بازخوانی تاریخ ایران زمین

دفتر اول

ایرانی و ایران زمین از دورترین دوران
تا پایانِ دورانِ شاهنشاهی هخامنشی
و لشکرکشی اَسکندر به ایران زمین

اَمیرحُسَین خُنجی

khonji@irantarikh.com

فهرست مطالبِ دفتر اول

بخش نخست: پیدایش ایران

بخش دوم: شاهنشاهی هخامنشی

بخش سوم: هِلِنی‌ها در ایران

{دنبالهٔ فهرست مطالب در آغاز دفتر دوم خواهد آمد}

بخش نخست

پیدایش ایران

گفتارِ نخستِ بخشِ نخست

قوم ایرانی

ما وقتی از «قوم» سخن می‌گوئیم یک زندگی دور و درازی در یک سرزمینِ مشخصی را در ذهنمان مجسم می‌کنیم که در یک سفرِ طولانی چندین‌هزار سالهٔ تاریخی داستانهائی شگفت از تحولات و فرازها و نشیبها و افت و خیزها و کامیابیها و ناکامیهای گونه‌گونی را برای ما بازمی‌گوید؛ و علاقه می‌یابیم که این داستانهای شگفت -که چیزی جز سرگذشتهای دیرینهٔ خودمان نیست- را بازخوانی کنیم.

سرزمینِ آریان

سرزمینی که در تاریخ جهان نام **ایران‌زمین** به‌خود گرفت از زمانهای بسیار دوری زیست‌گاهِ جماعات متعدد و قبایل پرشماری از قوم بزرگ آریا بود که در سراسر این زمین پهناور پراکنده بودند. این سرزمین از تاجیکستانِ کنونی شروع می‌شد، زمینهای میانِ دو رودِ بزرگ آمودریا و سیردریا (که اکنون در ازبکستان و ترکمنستان واقع‌اند) را در بر می‌گرفت،[1] بیشینهٔ سرزمینِ افغانستانِ کنونی -جز سرزمینهای پختون‌نشین- را شامل می‌شد، مَک‌کُران که اکنون پارهٔ بزرگترش در پاکستان اس) را شامل می‌شد، ایرانِ کنونی را درمی‌نوردید، در شمال شامل سرزمینهای دو سوی شرقی و غربیِ دریای مازندران می‌شد و به‌کوههای قفقاز می‌رسید، در غرب شامل سرزمینهای شرقی و جنوبیِ دریاچهٔ وانِ امروزی بود، و سرزمینهای کوهستانیِ کردستانِ بزرگ را شامل می‌شد که اکنون پاره‌های اصلیش در کشورهای ترکیه و عراق است.

همهٔ این سرزمینها را «فلات ایران» نامند. ساکنانِ باستانی این سرزمینها به‌آنچه ما

---

۱. ازبکستان کنونی و نیمهٔ جنوبی ترکمنستانِ کنونی از اواخر سدهٔ چهارم هجری به‌بعد (یعنی سده‌ها پس از وَرافتادن شاهنشاهی ساسانی و فتوحات اسلامی) مورد تهاجم جماعات خزندهٔ ترک قرار گرفت، و در اوائل سدهٔ پنجم هجری به‌اشغال ترکان مهاجم درآمد، بومیان ایرانیش تارانده یا کشته شدند، یا اجبارًا ترک‌زبان شدند. آذربایجان و نواحی شرقی دریاچهٔ وان نیز در سده‌های پنجم و ششم هجری مورد تهاجم ترکان قرار گرفت، و تا سده‌های هشتم و نهم هجری جماعات بزرگی از ترکان در آن جاگیر شده بودند.

فلات ایران می‌گوئیم، آن‌گونه که در اوستا آمده است، **اَیریانءَ وائی‌جا** می‌گفتند، که معنای لفظیش «جایگاه نشیمنِ آریان» است و تلفظِ امروزینش می‌شود **آریان‌زمین**، و ما ایران‌زمین -و به‌اختصار و خطا، ایران- گوئیم.

در بندهای ۱۳ و ۱۴ **میترَ یَشت** (مِهر یَشت) که کهن‌ترین اثر دینی قوم آریا و مربوط به‌هزارهٔ دوم پیش از مسیح است تصریح شده که ایزد «میترَ» از فراز کوه **هرابُرز** (یعنی قلهٔ دماوند) سرزمینهای آریایی را نگهبانی می‌کند؛ و از چهار رودخانه نام برده شده است که در سرزمینهای آریاییِ زیرِ خورشیدِ بالای هرابُرز در سغد و خوارزم و مرو و هرات و «ایش‌کَت» و «پَئورت» روان‌اند. یعنی خورشید وقتی در نیمهٔ روز به‌میانهٔ آسمان می‌رسد بر فراز میانهٔ سرزمینهای آریایی قرار می‌گیرد. به‌عبارت دیگر، هرابُرز در وسط سرزمینهای آریایی قرار گرفته است، و سغد و خوارزم و مرو و هرات بخشهای شمالی و شرقیِ سرزمینهای آریایی است. با این‌ترتیب، ایرانِ کنونی در هزارهٔ دوم پیش از مسیح بخش غربی و جنوبی سرزمینهای آریایی را تشکیل می‌داده و همهٔ سرزمینهای شرقی دریای مازندران نیز سرزمینِ نشیمن‌گاهِ آریان بوده است.

در آغازِ کتابِ **وندیداد** آمده که **اَیریانءَ وائی‌جا** بهترین سرزمین جهان است، ولی اهورَمَزدا سرزمینهای هر قوم دیگر نیز نزد آن قومْ دل‌پسنده کرده است تا اقوام دیگر چشم طمع به اَیریانءَ وائی‌جا ندوزند و درصدد تعدی به‌آریان برنه‌آیند.

در همان بندهای نخستینِ وندیداد تأکید شده که اَیریانءَ وائی‌جا تا سرزمینهای شمالیِ رود ارس گسترده است؛ و اشاره‌ئی نیز به‌سرمای سختِ سرزمینهای آریاییِ واقع در شمال رود ارس می‌کند.

در همسایگی جنوب غرب قومِ بزرگِ آریا، در خوزستانِ امروزی، قومی غیرِآریایی جاگیر بودند که در اسنادِ تاریخیِ ما با نام قومِ خَوْج (مثلِ خَفج) نامیده شده‌اند، و اسناد تاریخی بابِل و آشور از آنها با نام عیلام (یعنی بالایی‌ها/ مردمِ سرزمینِ بالا) یاد کرده‌اند.

در همسایگی غربیِ قوم آریا در سرزمینهای حوضهٔ رودهای دجله و فرات در نیمهٔ جنوبی عراق کنونی نیز اقوام بومیِ میان‌رودان می‌زیستند که در جای خود آنها را خواهیم شناخت.

به‌علتِ در دست نبودنِ اسنادِ مکتوب، ما اطلاع چندانی دربارهٔ تمدن قومِ آریا در دورانِ دورِ تاریخ نداریم، ولی اشیاء و ساخته‌هائی که در کاوشهای باستان‌شناسی از زیرِ زمین بیرون آمده است خبر از آن می‌دهد که آنها از زمانهای بسیار دورِ تاریخ در جماعات

متعدد و پرشماری دارای تمدنِ یک‌جانشینی در مجمعات روستایی بوده، تشکیلات حکومتیِ محدود محلی داشته، و کشاورز و دام‌پرور بوده‌اند.

از آنچه تا کنون در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده است معلوممان می‌شود که تمدن قوم آریا در هزارهٔ دوم پیش از مسیح در مقایسه با تمدنهائی که در حوضهٔ رودهای کارون و کرخه در خوزستان، و نیز در حوضهٔ رودهای دجله و فرات در عراقِ کنونی شکل گرفته بود، چندان پیش‌رفته نبوده است. اکنون تمدن حوضهٔ کرخه و کارون را «تمدنِ عیلام»، و تمدن حوزهٔ دجله و فرات را «تمدنِ میان‌رودان» می‌نامند.

آنچه قوم آریا را در هزارهٔ دوم پیش از مسیح از دیگر اقوام جهانِ باستان متمایز می‌سازد آن است که اینها نه باورها و عقاید بت‌پرستانه داشتند و نه نیاپرستانه؛ بل‌که خدایانشان عمومًا ذاتهائی بودند که ما آنها را «مظاهر آسمانی» می‌نامیم. پیامبرشاه هم نداشتند. مهم‌ترین خدایان قوم آریا خورشید و ماه و اختران و آذرخش و باد بودند. **وارُنَه** (فلک) **میترَ** (مهر/ فروغ خورشید)، **اَناهیتَه** (ناهید/ زهره)، **وَرَهران** (بهرام/ مریخ)، **خشَتریَه** (تیر/ عطارد)، **ایندِرَ** (آذرخش/ برقِ آسمانی)، **وایو** (نیروی توفان)، **گُواتَه** (نسیم روح‌پرور)، **آتَر** (آذر/ نور و حرارت)، **آگنی** (آتش سوزنده) ایزدانِ گوناگونِ قوم آریا بودند. همهٔ ایزدان قوم آریا ذاتهائی آسمانی بودند که در پدیده‌های طبیعی تَجَلّی یافته بودند تا جهانِ انسانها را به‌نیروی خویش اداره کنند. هرکدام از این ایزدان بنابر تأثیری که بر طبیعتِ پیرامون و زندگی انسان داشت مورد ستایش واقع می‌شد. میترَ و وارُنَه مقام نخست را داشتند، چنان‌که در کتابِ **ریگ‌وِدا** (کتاب آریان مهاجر به‌هند) معمولاً نام این‌دو در نیایشها به‌همراهِ هم می‌آید.

«میترَ» در زبان آریایی یک صفت مجرد بود و به‌همان مفهومی به‌کار می‌رفت که اکنون در زبان پارسی به‌کار می‌رود: دوستی، محبت، مهر. از همین صفت مجرد است واژهٔ «مهربان» به‌معنای «پاس‌دار مهر». میترَ ایزدِ روشن‌گر و حیات‌بخش و مهرآفرین بود که زندگی و بیداری و حرکت و فعالیت را از او می‌دانستند و بنابر عقیدهٔ آریان همهٔ خوشیها و لذتها از او ناشی می‌شد، همه‌روزه بر جهان می‌تابید و نظارت می‌کرد تا انسان و جانور و گیاه به زندگی ادامه دهند؛ تغییرِ فصول و آمدن بهار و تابستان و پائیز و زمستان و فعالیتهای اَناهیتَه برای ریزش باران و جاری شدن رودها و رویش سبزه‌ها و بوته‌ها و درختان و میوه‌ها و آبستن کردن مادگان از او دانسته می‌شد. میترَ تجسم مهرِ عام و مطلق بود. او بر جهان می‌تابید، همه‌جا را روشن می‌کرد، پرتوش به‌همه جا می‌رسید، در همه‌جا حضور داشت، و

با گَردِشِ روزانه‌اش تداوم زندگیِ انسان و جانور و گیاه و تغییر فصول و تبدیل چهرهٔ طبیعت را باعث می‌شد. تغییراتی که او فرامی‌آورد برای همهٔ موجوداتِ روی زمین و برای همهٔ انسانها بود و شامل همهٔ نیکان و بدان می‌شد. او به‌هیچ موجودی کینه نداشت و رحمتی بود که شامل همهٔ موجودات می‌شد. در سرودهای باستانیِ **مهر یشت** آمده که کسانی که میترَ را می‌ستایند اگر کردارشان چون میترَ باشد ستایندگانِ راستینِ میترا استند، ولی اگر کردارشان چون میترَ نباشد ستایندگان دروغین میترا استند، و به‌جای آن‌که نیک‌کردار باشند بدی می‌کنند و به‌جای آن‌که مهرورز باشند خشم‌آور استند و به‌جای آن‌که به‌پیمانها وفا ورزند پیمان‌شکن‌اند و به‌جای آن‌که به‌موجودات و مردم محبت بورزند کینه‌ورز استند؛ اینها در ظاهرِ کردارشان ستایش‌گرانِ راستین میترَ به‌نظر می‌رسند ولی قلبشان از راستی و نیکی و عدالت به‌دور است.[1]

در اینجا میترَ با صفتی توصیف شده است که در بر دارندهٔ جمیع فضایل است؛ و کسی که میترَ را می‌ستاید باید همچون میترَ نمونهٔ والای فضایل باشد و از همهٔ رذایل دوری جوید؛ و همان‌گونه که میترَ به‌همهٔ هستی نظر لطف دارد و بر همه می‌تابَد و برکاتِ فصول سال را برای همهٔ موجودات فرامی‌آورَد، انسان نیز باید که به‌همهٔ هستی‌ها مهر بوَرزَد و مهرورزیش شامل همه کس و همه چیز باشد و امکانات خویش را از هیچ‌کس و هیچ چیز دریغ ندارد.

«اَناهیتَه» ایزدِ بارندگی و باروری و رویش و زایندگی بود که به‌اراده و تدبیرش باران می‌بارید و رودها به‌جریان می‌افتادند و گیاهان می‌روئیدند و مادگان (زنان و جانورانِ ماده) آبستن می‌شدند و زندگی انسان و حیوان و گیاه ادامه می‌یافت. رحمتِ اَناهیتَه نیز شامل همهٔ موجوداتِ زنده می‌شد و به‌همین‌سبب ستودنی بود. یعنی اَناهیتَه نیز برای ایرانیان یک ذاتِ مقدس بود که انسان وظیفه داشت خودش را همچون او کند، و همچون او همه‌کس و همه‌چیز را دوست داشته باشد و برکاتش به‌همه‌کس و همه‌چیز برسد. معنای ظاهریِ اَناهیتَه معادل عَذراء و معصومه در زبان عربی است ولی مفهومش همچون آنها نیست.

«خشَتریَه» ایزدِ نیروبخش بود و فنون رزم و نبرد را یاد می‌داد. او به‌مردم آموخته بود که جنگ‌افزار بسازند و برای دفاع از خود و افراد جامعه در برابر درندگان تیزچنگالی همچون شیر و پلنگ و ببر و گرگ، و در برابر تجاوزهای دشمنان از آن استفاده کنند. نیز

---

۱. یشتها، ۱۰/ ۲۹، ۱۰۴ـ۱۱۱، ۱۳۷ـ۱۳۹.

به رهبران یاد می‌داد که چه‌گونه امور جامعه را تنظیم و جامعه را اداره کنند.

«آتَر» (آذر) ایزدِ حرارت و گرمی‌آفرین بود که در سرمای زمستان خانه را گرم می‌داشت تا انسان از یخ‌زدگی نمیرد، و خانه را از آسیب جانواران موذی که ساختهٔ اهری‌مَن بودند در امان می‌داشت؛ زیرا هرجا آتش روشن بود جانورانِ موذی جرأت نمی‌کردند که به‌انسان نزدیک شوند، و این همه از نیروی آذر بود که نیروهای اهری‌مَنی از آن می‌ترسیدند و به‌او نزدیک نمی‌شدند؛ بعلاوه، آذر چون‌که انسان را دوست می‌داشت گوشت جانوران را با حرارتش می‌پخت تا انسان بخورد و لذت ببرد و نیرو بگیرد و تن‌درست بماند.

«گُواتَه» نسیمِ جهان‌گرد بود که بَرِ (یعنی گَردهٔ تخمِ) گیاهان و جانوران را با خودش به همه‌جا می‌پراکند تا گیاهان و جانوران بارور شوند و زاد و رود کنند؛ همواره می‌وزید و گیاهان و درختان را شاداب می‌داشت تا بار و بر دهند و در خدمت سعادت انسان باشند. ابرها که از دمِ رحمت‌بارِ اهانیته برخاسته بودند را از جاهای دوردست به‌سرزمینهای آریایی می‌آورد تا باران ببارند و برکت ایجاد کنند. نیز، گُواتَه بسیاری از حشراتِ آزاررسان را از انسانها دور می‌کرد، و گرما را نیز می‌زدود. گواتَه شادی‌افزا بود، و بوته‌ها و گیاهان و درختان همواره شادمانه درحال نیایش او بودند و در برابر او می‌رقصیدند و سرود می‌خواندند.[1]

«وارُنَه» ایزدِ تقدیر بود، سرنوشت انسان در این زندگی را او تعیین می‌کرد، و مرگ و میر را نیز او می‌فرستاد و انسانها را برگرفته به‌عالَمِ خودش می‌بُرد. قلمرو وارُنَه در جهانِ اختران در زیر آسمان بود و سراسر فضای بی‌کرانه را در بر می‌گرفت. وارُنَه معادلِ «چَرخِ فلک» به‌همان معنای فلسفی است که در ادبیاتِ فارسی آمده است (و معادل «هیوِن» در زبان انگلیسی است). وصف وارُنَه در ریگ‌ودای آریانِ هِند به‌گونه‌ئی آمده است که همچون همتای یک جفت در کنار میترَ قرار دارد. با این تعبیر، وارُنَه و میترَ سامان‌دهندگانِ «روزگارِ گذرنده» استند، و این روزگارِ گذرنده در پی‌همیِ (تعاقبِ) روز و شب تحقق

---

۱. درخوردِ یادآوری است که «گُوات» که تلفظ کهنِ «باد» است تا امروز در زبان بلوچی استعمال می‌شود (یعنی باد را گوات گویند). «قُباد» که تلفظِ عربی گُوات است نام برخی از شاهان و بزرگان ایران بوده، و نخستین شاهی که در داستانهای تاریخیِ ما این نام را دارد کاوے گُواتَه (کےگُواد) است. تاریخ‌نویسانِ عربی‌نگارِ دوزبانهٔ ایرانی گُوات را قُباد نوشته‌اند و ایرانیانِ مسلمان‌شده نیز بعدها این تلفظ غلط را به‌کار بردند.

می‌یابد که آمد و شدشان به‌تدبیر وارونَه و میترَ است. میترَ هستی‌بخش و ایزدِ روز و روشنایی، و وارنه ایزدِ شب و تاریکی و فرمان‌روای مجموعهٔ ستارگان بود. میترَ ایزدِ زندگیِ این‌جهانی، و وارُنَه ایزدِ زندگیِ آن‌جهانی بود.

بر فراز این ایزدان که جایگاهشان در زیر آسمان بود و گردانندگان امور جهان و انسان بودند، دو آفریدگار وجود داشتند که دو برادر بودند و جایگاهشان فرازِ آسمان بود. یکی‌از این‌دو نامش **اَهورَ** بود و دیگری **دَیوَ**. آریان در زمانهای بسیار دوری به‌این پندار رسیده بودند که همهٔ هستی در میان این دو خدای بزرگ تقسیم شده است. اَهورَ خدای اداره‌کنندهٔ امور کلیِ جهان در روز بود و ذاتش در خورشید تَجَلّی می‌یافت، و دَیوَ خدای اداره‌کنندهٔ امور کلیِ جهان در شب بود و ذاتش در وارُنَه و ماه و اختران تَجَلّی می‌یافت. ایزدانی که نامشان را آوردیم مجریانِ ارادهٔ این دو خدای بزرگ بودند.

با تشکیل جماعات یک‌جانشینِ آریایی و پدید آمدن روستاها، جماعات روستایی که به‌صلح و هم‌زیستی و ثبات و آرامش نیاز داشتند اهورَ خدای برترشان شد، و دیوَ بیشتر مورد توجه جماعات شبان‌کاره (رمه‌دار) و مُتَنَقِّل بود. از این زمان صفتهای نوینی که نیاز جامعه ایجاد می‌کرد به‌این دو خدا داده شد؛ ازجمله آن‌که دَیوَ خدای قهر و خشم شد، و اهورَ خدای مهر و پیمان و صلح و هم‌زیستی.

با پیچیده‌تر شدنِ زندگیِ جمعی در جوامع روستایی باز هم نیازهای نوینی پدید آمد و همراه با آن صفتهای نوینی به‌اهورَ و دَیوَ داده شد. زمانی هم اهورَ به‌تنها خدای جماعات یک‌جانشین تبدیل شد. دربارهٔ این رخدادِ بزرگ در «ریگ‌وِدا» به‌گونهٔ آشکاری سخن رفته است و خبر از مسالمت‌جو و صلح‌طلب بودن جماعاتِ یک‌جانشینِ آریایی می‌دهد. در آنجا گفته شده که پیروان اَهورَ از دیوَ پیروی نمی‌کنند، جنگجو نیستند، و جنگ‌ابزار ندارند،[1] و این طبیعتِ زندگی یک‌جانشینی و کشاورزی است. از نوشتهٔ ریگ‌وِدا برمی‌آید که آریانِ پرستندهٔ دَیوَ جنگ‌آور و تجاوزطلب بودند؛ و این طبیعتِ زندگی قبایل متنقل و رمه‌دار است.

با این رخدادِ بزرگِ تقسیمِ اهورَه و دَیوَه در میان جماعاتِ بزرگِ آریان که در زمانی از اوائلِ هزارهٔ دوم پ‌م رخ داد آریان به‌دو بخشِ متمایز تقسیم شدند: بخشی که یک‌جانشین بودند و اهورَ خدای برترشان بود، و بخشی که متنقل بودند و دَیوَ خدای برترشان بود. از این زمان، به‌علت تعدیهائی که جماعات متنقل به روستانشینان و

۱. ریگ‌وِدا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵.

ممتلکات و داراییهاشان می‌کردند، و به‌علت آن‌که تجاوزهای آنها سبب ناامنی و سلب آرامش از روستانشینان می‌شد، دَیوَ نزد آریانِ روستانشین به‌خدای تجاوز و تعدی تبدیل شد و منفور گردید. علتش نیز آن بود که تعدیهای آنها که حمله برای تاراج روستاها بود معمولاً در شب انجام می‌گرفت که زمان حاکمیت دَیوَ بر جهان بود. به‌بیان دیگر، تعدیهائی که توسط آنها به روستانشینان می‌رفت به‌ارادهٔ دیوَ انجام می‌گرفت؛ و همین سبب شد که دیوَ نزد جماعات مسالمت‌جوی روستایی منفور شود. عقیده به‌ستیز نور و ظلمت (اهورَ و دَیوَ) از همین زمان وارد پندار آن‌بخش از آریان شد که بعدها قوم ایرانی را تشکیل دادند؛ و چنان‌که می‌دانیم، این عقیده اساسی‌ترین رکن و پایهٔ دین ایرانی را تشکیل می‌دهد.

خاطرهٔ زمان هم‌زیستیِ مسالمت‌آمیز پیروانِ اَهورَ و دیوَ نیز در متون باستانی هندوان باقی مانده است، و در شماری از سروده‌های ریگ‌وِدا دیده می‌شود. در **مَهابهارَتَه** (کتاب دیگر آریانِ هِند که در هزارهٔ نخست پیش از مسیح در سرزمین هند تدوین شده) تصریح شده که روزگاری دیوَ و اَهورَ دو برادر بودند و با هم می‌زیستند،(*) اَهورَ برادرِ بزرگتر و دیوَ برادر کوچکتر بود، و بعدها اختلاف یافتند و به‌جنگ یکدیگر برخاستند.[۱]

مهاجرتهای بزرگی که جماعات آریایی در آینده به‌سوی هند و اناتولی و شرق اروپا داشتند توسط پرستندگانِ دیوَ انجام گرفت که شبان‌کاره جنگجو بودند، ولی اهورَ پرستان که یک‌جانشین بودند در سرزمینهای بومی‌شان ـ در مناطق مختلف فلات ایران ـ ماندگار شدند و سرزمینشان به‌نام خودشان آریان‌زمین نامیده شد.

مهاجرتهای آریان

بنابر پاره‌ئی مسبباتِ تاریخی و جغرافیایی و تغییر شرایط زیست‌محیطی همچون تغییر درجهٔ حرارت و کاسته شدن درجهٔ ریزش باران و کم شدن موارد گیاهی، در دورانی از

(*) اَهورَ را در تلفظِ آریانِ هندی‌شده اَسورَ گفته و نوشته‌اند. در لهجه‌های مختلف زبان ایرانی نیز دو حرف «س» و «ه» در موارد بسیاری جانشین یکدیگر می‌شوند. مثالهای این مورد بسیار است: هَپت/ هَپتَه ـ سَپت/ سَپتَه (هفت و هفته)، دَس ـ دَه (عدد ده)، دَسیاوَ ـ دَهیاوَ، خُروس/ خُروه (لفظ خروه هنوز در لارستان باقی است)، جَستن ـ جَختن، و جز اینها. همچنین است جانشینیِ دو حرف «خ» و «ه» در بسیاری از نامها، مثلاً: خوَر ـ هوَر (خورشید)، لَخت ـ لَهت، لُخت ـ لُهت، خَرس ـ هَرس (اشک چشم)، خید ـ هید (عرقِ بدن)، خِشم ـ هِشم، خُواب ـ هُواب، سُرخ ـ سُهر، سرخاب ـ سُهراب، و جز اینها.

۱. مهابهارَتَه ۱۲/ بند ۱۱۸۲.

هزارهٔ دوم پیش از مسیح، شرایط زیستیِ آریان منطقهٔ شرقیِ فلات با دشواریهائی روبه‌رو شد. با افزوده شدن جمعیت در زمینهائی که به‌اندازهٔ کافی موارد غذایی برای انسانها و دامها نداشتند میان جماعات آریاییِ شرق فلات بر سر حفظ یا حصول زمینهای بارورتر درگیریهائی بروز کرد و خصومتهای دامنه‌دار و جنگهائی به راه افتاد. از آنجا که هر دسته از جماعات آریایی دسته‌ئی از ایزدان را می‌پرستیدند که از نظر سلسله مراتب با ایزدانِ دسته‌جات دیگر تفاوتهائی داشتند، و از آنجا که در دنیای کهن پیروزی در جنگها بدون یاوری ایزدان قابل تصور نبود، جنگهای دسته‌جات جماعات آریایی به‌شکل ستیز میان وابستگان به ایزدانِ گوناگون درآمد و درنتیجه نوعی خصومتِ ایزدان وارد پندار آریان شد که به‌تَبَعِ آن هرکدام از دسته‌جاتِ قبایلِ متخاصمْ ایزدانِ حامی خویش را خدایان برحق، و ایزدانِ حامی دسته‌جات قبایل رقیب را خدایان دشمن پنداشتند و در مراسم عبادی خویش آنها را مورد نفرین قرار دادند. به‌دنبال این امر، دیوَ و اَهورَ که پیشترها دو برادر بودند و مقام همسان داشتند به‌دو خدای متخاصم برای دو بخشِ متخاصمِ قبایل آریایی تبدیل شدند؛ یک بخش از جماعات آریایی که تا آن‌زمان صفتِ دیوَ برای خدای برتر خویش به‌کار می‌بردند و همواره در موارد خطر از او استمداد می‌کردند و به‌درگاه او نماز می‌بردند، در جنگهای قومی نیز از دَیوَ یاری جُستند تا امکانات زیستی بهتری را برایشان فراهم آورَد و انسانهای پیرامون آنها را نابود یا از زمینها اخراج کند و زمینهای آنها را در اختیار اینها قرار دهد. بخشی دیگر از این جماعات برای همین هدف به‌اَهورَ متوسل شده از او یاری طلبیدند که در برابرِ تجاوزِ دشمنان پیروز شان‌گرداند و دشمنان را از آنها دور کند یا نابود کند.

درنتیجه، ستیزه‌ها و درگیریها جماعات آریایی به‌گونه‌ئی ستیزه‌ها و درگیرییهای میان پرستندگان دو خدای بزرگ آریایی بود که این حامیِ یک گروه و آن حامی گروه دیگر پنداشته می‌شد. آنها که از دیوَ یاری می‌خواستند با کسانی در نبرد بودند که در مقابل آنها از اَهورَ یاری می‌طلبیدند. پرستندگان دیوَ -خواه و ناخواه- به‌اَهورَ به‌عنوان منشأ بدی و شرارت نگریستند و از دیوَ طلب کردند که اَهورَ را شکست دهد تا نتواند به‌دشمنان آنها یاری برساند؛ و چون‌که پرستندگان اَهورَ همچنان نیرومند و استوار بودند، پرستندگان دیوَ خشم خویش را متوجه اَهورَ کردند و او را مورد لعن و نفرین قرار دادند؛ و از این زمان اَهورَ نزد آنها به‌ضدِ خدا تبدیل شد.

در بخشهائی از سرودهای ریگ‌وِدا که هندیانِ باستان سروده‌اند و بازماندهٔ دوران

ستیزه‌ها و درگیریهای جماعات آریاییِ شرق فلات است بارها از اَهورَ (با تلفظ اَسورَ) به‌عنوان دشمن نام برده شده که درخور نابود شدن است؛ و از ایندرَ (ایزدِ تندر و آذرخش) که ایزدِ خشم و قهر و سوزندگی و ویران‌گری بوده تقاضا شده است که لشکر اَهورَ را در هم شکنَد و اهورَ پرستان را نابود کند.[1]

این که در آئین ایرانی دَیوَ دشمن بشریت و خالق شر و بدی و درخورِ نابود شدن است و طرف‌داری از او به‌کلی برای بشریت ممنوع شده است خاطره‌ئی است که از زمان درگیریهای آریان ماقبل مهاجرت و از هزارهٔ دوم پیش از مسیح در اذهان ایرانیان بازمانده و همراهِ دیگر باورهای سنتی در درون فلات ایران پراکنده شده است.

در دوره‌هائی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح بخشی از پرستندگان دیوَ راه مهاجرت به جنوب را در پیش گرفته از راه افغانستان کنونی و تنگهٔ خیبر به‌درون شمال و غرب شبه قارهٔ هند خزیدند. این جماعات پس از در هم شکستن مقاومت اقوام شهرنشین و متمدنِ بومیِ مناطق پنجاب و شمالِ سِند و برهم‌کوفتن آثار تمدنیِ آنها و ویران‌کردن شهرهاشان که با کشتار گروههای بشری همراه بود، در مناطقی از شمال و غرب هند جاگیر شدند و بعدها تشکیل یک تمدنی دادند که ما آن را با نام «تمدن هند» می‌شناسیم. خاطرهٔ این جنگها و کشتارها و ویرانیها را می‌توان در کتابهای ریگ‌وِدا و مَهابهارَتَه دید،[2] که جای سخن از آن در اینجا نیست. در آن سروده‌ها نام آریَه بارها و بارها تکرار شده تا تأکید بر ماهیت قومیِ این مهاجران به‌آن سرزمینها بوده باشد.

بخشهای دیگر از جماعات آریایی با زیرِ پا گذاشتن ایرانِ کنونی روانهٔ اناتولی و سواحل شام شدند و در آن سرزمینها جاگیر شدند و تمدنهای خیتا و میتانی و آرمنیّه (در نیمهٔ شرقی اناتولی) و فینیقِیّه (در لبنانِ کنونی) و پَلِستان (در کرانهٔ مدیترانه‌ییِ فلسطین) به‌وجود آوردند. یک بخش از این جماعات نیز به‌شبه جزیرهٔ بالکان رسیدند و بعدها تمدن یونان را تشکیل دادند. جماعاتی که به‌یونان رفتند نیز پرستندگانِ دَیوَ بودند، که بعدها «دیوس» تلفظ کردند. نام دیوس برای همیشه نزد آنها ماندگار شد.

تاریخ‌نگاران غربی علاقه دارند که مسیر مهاجرت آریانی که به‌اناتولی و کرانهٔ شرقی مدیترانه و نیز سرزمینهای یونان رسیدند را از راه شمال دریای مازندران (دور زدنِ دریای

---

۱. مثلاً، ریگ‌وِدا ۱/ سوکتا ۱۰۰، بندهای ۶-۸؛ ریگ‌وِدا ۵/ سوکتا ۱، بند ۱۳۱؛ ریگ‌وِدا ۶/ سوکتا ۴، بند ۲۲؛ ریگ‌وِدا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵؛ ریگ‌وِدا ۱۰/ سوکتا ۴، بند ۵۳.

۲. بَهارتْ نامی بوده که آریانِ مهاجر سرزمین هند داده بوده‌اند، و مها یعنی بزرگ (ما مِه گوئیم).

مازندران) و عبور از منطقهٔ قفقاز به‌سوی جنوب و سپس غرب بدانند، ولی این ایده را خرد نمی‌پذیرد؛ و تصور این‌که آنها با درنوردیدن شمال ایران کنونی وارد اناتولی شده و از آنجا به‌سوی سرزمینهای دیگر پراکندند خردپذیر به‌نظر می‌رسد. جماعات بزرگی که به‌هزاران و دهها‌هزار از سرزمین اصلی‌شان جاکَند می‌شوند تا به زمینهای پربارتری نقل مکان کنند امکان ندارد که وارد بیابانهائی شده باشند که در شرق دریای مازندران واقع بوده است، به‌امید آن‌که شاید پشت این بیابانها که در آن‌زمان پایان‌ناپذیر به‌نظر می‌رسیده است شاید زمینهائی بهتر از زمینهای خودشان وجود داشته باشد. اگر آنها نه از نواحی مرکزی فلات ایران بل‌که از نواحی شرقی ایران کوچیده باشند، عبورشان از مسیر مرو و گرگان و ری و قزوین و آذربایجان بوده است. آثار شهرهای ویران‌شده و گاه به‌آتش کشیده شده که در این مسیر توسط باستان‌شناسان از زیر زمین بیرون کشیده شده است (تپه‌های چندلایهٔ باستانی) می‌تواند یادآور این عبور باشد. جنگهای ایرانیان با لشکریان دیو (پرستندگان دَیوَ) که در اساطیرِ ما آمده است نیز یادآور دیگری از همین عبور است.

ایرانیان و ایران‌زمین

آریانِ یک‌جانشین که اَهورَ خدای برترشان بود در نواحی سُغدیانَه و هُوارَزمِیَه و باختریَه و مَرغِیانَه و هَرَیوَ و دِرَنگِیانَه و هیرَکانیَه و رَغَه و اَسپَه‌دانَه و نقاط دیگر (شامل سرزمینهای ازبکستان و تاجیکستان و ترکمنستان و افغانستان و ایرانِ کنونی) جاگیر بودند. اینها تنها بخش از قوم بزرگ آریا بودند که نام قومی خود را برای همیشه حفظ کردند و بر سرزمینهای محل سکونتشان نهادند. نام نژادی آنها **اَیریَه** بود که بعدها اَریَه و آریا شد؛ این نام وقتی جمع بسته می‌شد «اَیریان» بود، که بعدها «اَیران» شد.

اَیران که تلفظ کنونیش **ایران** است نام قوم است نه زمین (یعنی اَیریَه‌ها)، و سرزمینشان **اَیران‌زمین** است؛ یعنی زمینِ اَیریَه‌ها. ولی در زبان پارسیِ کنونی ـ که پس از فتوحات اسلامی شکل گرفته و بسیاری از واژگان و مفاهیم و اصلاحات و عبارتها و نامهای ما را دگرگونه کرده است ـ سرزمین را «ایران» و مردمِ سرزمین را «ایرانی» و «ایرانیان» گوئیم.

در دین ایرانی که با گذشت زمان تا اواخر هزارهٔ دوم پیش از مسیح شکل گرفت و بعدها در مجموعهٔ دینیِ موسوم به **اَوِستا** تدوین شد، همهٔ خدایان آریایی از مرتبهٔ خدایی به‌زیر کشیده شدند و هرکدام به‌یک **اِیَزد** تبدیل شد. ایزدانْ نه خدا بل‌که کارگزارانِ

آفریدگارِ جهان بودند.[۱] آفریدگارِ جهان نیز صفتِ «اهورَمَزدا» گرفت که ذاتی نادیدنی و وصف‌ناشدنی بود.[۲] لذا میترَ نیز که روزگاری خدای برتر بود به‌یکی از اِیَزدهای اهورَمَزدا و آفریدهٔ اهورَمَزدا تبدیل شد. در نخستین عبارات سرود باستانیِ مِهریَشت از زبان اهورَمَزدا این‌گونه از میترَ یاد می‌شود:

آنگاه که من میترَ را آفریدم؛ میترَ که بر مَرغَ‌زارها و چراگاههای گسترده حاکم است و ستودنی و نیایش‌شدنی است همان‌گونه که من خودم ستودنی و نیایش شدنی‌ام.

دیگرخدایان آریایی نیز، هرکدام در مرتبه‌ئی، به‌همین‌گونه اِیَزدهای اهورَمَزدا شدند، اهورَمَزدا تنها آفریدگار و کردگارِ جهان شناخته شد، ولی اِیَزدانْ همواره در نیایشهای فصلی و موسمی مورد ستایش قرار می‌گرفتند.

سرودهای زیبای ستایش اِیَزدان که ایرانیان باستان سرودند بعدها در کتاب اوستا تدوین شد و برای ما برجا ماند، تا شاهد فرهنگ طبیعت‌ستای ایرانیان باستان باشیم و بنگریم که آفریدگانِ نیکِ اهورَمَزدا در جهان تا چه اندازه نزد ایرانیان ارج و منزلت داشته‌اند.

عقیده به روح انسانی و زندگی پس از مرگ نیز در آینده بخش اصلی باورهای دینیِ

---

۱. «اِیَزد» را شاید بشود به‌تعبیرِ امروزی «ملائکه» ترجمه کرد. صفتِ جمعی اِیَزدها که «اِیَزدان» باشد برای همیشه و تا امروز در زبان ایرانی باقی ماند، و چنان‌که می‌دانیم با مسلمان شدنِ ایرانیان مفهوم نوینی به‌خود گرفت و تلفظش نیز به‌شکل «یَزدان» درآمد و بر خدای واحد اطلاق شد همان‌گونه که اللَّهُمَّ که خطاب به خدایانِ مکه بوده است در زبان اسلامی خطاب به یک خدای واحد است.

۲. اوستاشناسان غربی و ایرانی برای واژهٔ «مَزدَ» معناهائی آورده‌اند، ولی با توجه به‌آن‌که این صفت به‌همراه نام اَهورَه در ریگ‌ودا چندین جا به‌شکل «اَسورَ مَهَت» آمده است، و با توجه به‌آن‌که «مَزتَه» در زبان آریان به‌معنای «بزرگ» بوده (هنوز هم در زبان بلوچی بزرگ را «مَزَن» و بزرگتر را «مَزتَر» گویند)، من به‌این نتیجه رسیده‌ام که صفتِ «مَهَست» به‌معنای «بزرگترِ مطلق» که تا کنون در زبان ما مانده است شکل تحول‌یافتهٔ «مَزدَ» و «مَزتَه» بوده باشد. لقبِ «مَهستمغان» یا «مَزدمغان» تا پس از فتوحات اسلامی در شمال ایران (مشخصا در منطقهٔ دماوند) برای رهبرِ بزرگِ دینی به‌کار می‌رفته که به‌عربی «مَصمُغان» نوشته‌اند. اگر این تعبیر را بپذیریم، معنای اهورَمَزدا می‌شود «اَهورَ که بزرگِ مطلق است». «اَهورَ» نیز چون‌که واژه‌ئی بسیار کهن است و نه صفت بل‌که اسم مجرد است، گرچه در زمانهای دوری برای آریان دارای معنا بوده است اکنون نمی‌توان و نباید برایش معنائی جستجو کرد ـ درست به‌مانندِ الله که از زمان ظهور اسلام به‌بعد نزد پرستندگانش به‌صورت اسم مجرد در آمده است.

ایرانیان شد. بنابر عقیدهٔ آنها، روحِ انسان پس از مرگ او از کالبد خاکیش رها می‌شد و به‌عالَمِ اختران می‌رفت و به زندگی ادامه می‌داد. این روح را **فَرَه‌وَهَر** می‌نامیدند. گفته می‌شود که فره‌وَهَرها هرساله همراه بهار در آغازِ ماهی که به‌نام آنها نام‌گذاری شد (اکنون ماه فروردین) به زمین می‌آمدند و برکات آسمانی را با خود به زمین می‌آوردند؛ و در سیزدهمین روز فروردین به‌آسمانها برمی‌گشتند. در یکی از آخرین روزهای اسفندماه (ماهِ مقدس) برای استقبال از فره‌وهرها مراسم باشکوهی توسط مردم برگزار می‌شد که با افروختن آتش در آن‌شب بر فراز بلندیها به‌قصد روشن نگاه داشن سطح زمین همراه بود.[۱] سپس در روز سیزده فروردین برای بدرقهٔ فره‌وَرها به‌دشتها می‌رفتند و جشن برپا می‌کردند.

ایرانیان در هزاره‌های دور در واحه‌ها[۲] و کنار رودهای درون فلات ایران در تجمعات روستاییِ بی‌شماری می‌زیستند و به‌دام‌پروری و کشاورزی اشتغال داشتند. هرکدام از این تجمعاتِ روستایی سرزمین بومی‌شان را **بوم‌جَگت** یا **بُن‌جَگت** (جایگاه پایه‌یی)، و اتحادیهٔ روستایی را **دِهیاوَ** (یعنی دهستان) می‌نامیدند.[۳] در هر دِهیاوَ تعدادی **ویس** (دهکده) وجود داشت که ساکنانش تیره‌های یک **تُهمایَه** (تخمه، تبار) بودند. هر ویس از شماری **مانو** (خاندان) تشکیل شده بود و حکم یک خانوادهٔ بزرگ را داشت که جمعیتش از یک دودمان و نوادگان یک پدر و مادر بودند و سررشته‌شان به‌دوران دور تاریخ می‌رسید. رئیس روستا که در حکم پدر خاندان بود **ویس پَئیتے** (پدر جماعت)، و هرکدام از اعضای روستا **ویس پوهر** (پورِ جماعت) نامیده می‌شد.[۴] رئیس اتحادیهٔ روستایی متشکل از چند روستای هم‌تبار را **دِهیاوَ پَئیتے** می‌گفتند (پدرِ دهستان). این نامها در آینده که ایران و زبان ایرانی متحول شد به‌اشکال بن‌گاه و تخمه و دِه و دهبد و مان و ویس‌بد و

---

۱. این رسم هنوز هم به‌طور قراردادی در یکی از آخرین روزهای سال که چارشنبه سوری نامیده می‌شود و درستش چارشنبدِ سُهران است برگزار می‌شود، ولی دیگر آن شکوهِ دیرینه را ندارد.

۲. واحه زمینی است که در آن باران می‌باید و آبِ زیرزمینی دارد و قابل کشاورزی است. ممکن است که رودخانه و آبِ جاری نیز داشته باشد.

۳. «دِهیاوَ» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به‌معنای شهرستان (در مفهومِ کنونی شامل یک شهر و چندین روستای تابعه) آمده است، و معنای «امیرنشین» را می‌دهد. در تقسیماتِ کشوریِ زمان ساسانی دهیاوَ را «کُورَ» می‌گفته‌اند.

۴. پدر را اکنون نیز در گویش بلوچی پِت گویند. گویش بلوچی نزدیکترین گویش به زبان کهن ایرانی است و بسیاری از مفردات آن را در خویشتن حفظ کرده است. پوهر نیز در نویسهٔ کنونی‌مان تبدیل به «پور» شده است.

ویس‌پور تلفظ شدند و تا پایان دوران ساسانی به‌همین اشکال ماندند.

با پدیدآمدن اتحادیهٔ روستایی که نتیجهٔ گسترش‌طلبیِ یک روستای قدرتمند یا ضرورت دفاعی بود، در هرناحیه یکی از روستاها اهمیت خاصی برای خودش به‌دست می‌آورد و در موضع برتر قرار می‌گرفت. دِهیاوَ پَئیتےها چون‌که به‌مانند همهٔ رهبران سیاسیِ دنیای کهن رهبر دینی نیز بودند به‌مرور زمان نوعی تقدس بدست آوردند چندان‌که رهبری سیاسی و دینی در خانواده‌شان موروثی شد. چون‌که دین نقش اساسی در زندگی اجتماعی داشت غیب‌دانی و غیب‌گویی و تلاش برای رویارویی تَوَهُّمی با آسیبهای احتمالیِ نیروهای طبیعی از ضرورتهای اولیهٔ زندگی در این تجمعاتِ روستایی بود. در هر روستا می‌بایست که کسی رابط میان مردم روستا و نیروهای تأثیرگذارندهٔ طبیعی می‌شد، و این امر در روستا برعهدهٔ دِهیاوَ پَئیتے بود. چون‌که دِهیاوَ پَئیتے بزرگِ روستاها بود ضرورتًا از تجربیات بیشتری نسبت به‌دیگران برخوردار بود و -به‌توهم مردم- بهتر از دیگران می‌توانست که با نیروهای تأثیرگذارندهٔ طبیعی رابطه برقرار کند؛ درنتیجه دِهیاوَ پَئیتے هم رئیس اتحادیه بود و هم رئیس دین.

دِهیاوَ پَئیتے با گذشت زمانها و نسلها از ارجِ بیشتری برخوردار می‌شد و هاله‌ئی از تقدسْ وی‌را احاطه می‌کرد و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته شد. بعدها با پدید آمدنِ اتحادیه‌های بزرگ‌ترِ روستایی دِهیاوَ پَئیتے لقب **کاوے** به‌خود گرفت که معادل واژهٔ «امیر» است.

همراه با تشکیل اتحادیه‌های بزرگ‌ترِ روستایی و پیچیده‌تر شدن شکل زندگیِ اجتماعیْ منصبهای دیگری نیز در جامعه پدید آمد که دارندگان آنها از امتیازات خاصی برخوردار بودند؛ اینها به‌تناسبِ مناصب دینی و اجتماعی‌شان **گِرهما**، **اوسیج**، **کَرپَن** نامیده شدند که در کنار کاوے عناصر برتر و ممتاز و تصمیم‌گیرِ جامعه را تشکیل می‌دادند.

جز اوستا و ریگ‌وِدا و مَهابهارَتَه مرجع دیگری برای شناختن این مناصب در دست نیست. گرهماها متولیان شعائر دینی بودند، زیرا جماعات آریاییِ هند نیز رهبران دینی را **بِرهما** می‌نامیدند که تلفظ دیگری از گرهما است.[1] اوسیج‌ها در کنار گرهماها متولیان انجام مراسم نیایشهای ویژه و تقدیم قربانیها به‌ایزدان بودند. به‌این منصب در ریگ‌وِدای

---

۱. جانشین شدن «گ» و «ب» در زبان آریایی یک امر معمولی است. در زبان خودمان «گزیدن» و «بُزیدن» و «گستاخ» و «بُستاخ» بهترین مثال برای آن است، و تلفظ دومی هنوز هم در لارستان معمول است.

هندیان (ماندالا ۲، سرود ۲۱) تصریح شده است. کرپن‌ها ـ ظاهرًا ـ داورهای جامعه بودند که بر امر حل اختلاف نظارت داشتند (قُضات).

به‌همراهِ گذشتِ زمان و بزرگتر شدنِ جامعه در هر منطقه بر اهمیت کاوے‌ها و گرهماها و اوسیج‌ها و کرپن‌ها افزوده می‌شد و آنها در مجموع خود در اتحادیه‌های روستاییِ ایرانی طبقهٔ صاحب امتیاز را تشکیل دادند.

از آنجا که خوی قدرت‌طلبی و افزون‌خواهیِ انسان سیری‌پذیر نیست، و بلندپروازی و تلاش برای پیش‌رفت و رشدْ لازمهٔ تعالیِ تمدن بشری است، هرکدام از کاویان در تلاش توسعهٔ قلمرو خویش و دست‌اندازی به‌مناطق اطراف برمی‌آمدند، و درنتیجه جنگهای خونینی به راه می‌انداختند و با تصرف روستاهای اطراف بر دامنهٔ قلمروهای خودشان می‌افزودند و تشکیل امیرنشینان گسترده می‌دادند. در اثر همین جنگها گروههای بسیاری از جماعات آریایی در درون فلات ایران جابه‌جا می‌شدند. این‌وضع که دوره‌ئی از اواخر هزارهٔ دوم پ‌م را در بر گرفت، به‌دورانی از تاریخ قوم ایرانی مربوط می‌شود که نام «دوران اساطیریِ» تاریخ ایران به‌آن داده‌اند، و من نیز آن‌را با عنوان اساطیر ایرانی مورد بازخوانی قرار می‌دهم.

اساطیر ایرانی (دوران شکل‌گیریِ جوامع سیاسی در ایران‌زمین)

همان‌گونه که ما امروز از خودمان می‌پرسیم که از کجا آمده‌ایم و به‌کجا می‌رویم، انسان دنیای باستان نیز این پرسش را از خود می‌کرد و به‌جستجوی پاسخ به‌آن برمی‌آمد. او همواره از خود می‌پرسید که این جهان پهناور، این خورشید و ماه و ستارگان، این درختان و جنگلها و کوهها و رودها و دریاها را چه کسی ساخته است؟ انسان در چه زمانی آفریده شده و نخستین انسان که آفریده شده چه کسی و در کجا بوده است؟ زن و مرد چه‌گونه پدید آمده‌اند، چه‌گونه افزایش یافته‌اند، و نخستین نقطهٔ روی زمین که انسان در آن به وجود آمده کجا بوده است؟

برای یافتن پاسخ به‌این پرسشها بود که اساطیر به وجود آمد، و هرکدام از اقوام روی زمین برای خودشان اسطوره‌ئی ساختند، نخستین انسان روی زمین را نیای بزرگ خودشان دانستند، زیست‌گاهِ خودشان را محور کائنات پنداشتند، خدای خودشان را تنها خدای روی زمین شمردند، و مجموعهٔ آداب و رسوم دینی خودشان را تنها دین خدایی پنداشتند.

بر اثر کاوشهای باستان‌شناسی که در سدهٔ اخیر انجام گرفته بسیاری از اسطوره‌های

اقوام جهان کشف شده است. نخستین اسطوره‌سازان خاورمیانه سومریان بودند که عمر صدها هزار ساله برای جهانِ پیش از خودشان قائل بودند و خودشان را محور آفرینش می‌شمردند، و می‌گفتند که نخستین سلطنت و معبد نیز در سرزمین آنها ایجاد شده است. این اسطوره که در هزارهٔ سوم پ‌م ساخته شده و یک‌بار در هزارهٔ دوم پ‌م و یک‌بار دیگر در هزارهٔ پ‌م بازنویسی شده است یک سلسلهٔ بلندبالا از نامهای شاهان خدازاده را ردیف کرده که از آغاز جهان در سومر سلطنت کردند. نخستین شاه‌خدایانِ جهان در این اسطوره دوتا بودند که تاج و تخت و ساختمان معبد و اثاث و زیورآلات معبد را از آسمان به‌شهر «اَریدو» آوردند و به‌دنبال همدیگر جمعًا ۶۴۸۰۰ سال سلطنت کردند. پس از اینها سه شاه‌خدا که یکی از آنها دیموزی بود ۱۰۸هزار سال در شهر «بادتبیرا» سلطنت کردند. سپس یک شاه‌خدا در شهر «لارک» ۲۸۸۰۰ سال سلطنت کرد. پس از او یک شاه‌خدا در شهر سیپار ۲۱۰۰۰ سال سلطنت کرد. پس از او یک شاه‌خدا در شوروباک ۱۸۶۰۰ سال سلطنت کرد. پس از آن توفان باران‌بارِ خشم‌آلوده از آسمان آمد و جهان را ویران کرد.[۱] پس از توفان و وقتی آبها فروکش کرد و زمین پدیدار شد دیگرباره سلطنت از آسمان پائین آمد و در شهر «کیش» (همسایگی جنوب‌غربِ بغداد کنونی) ۲۲ شاه‌خدا، به‌دنبال یکدیگر، هرکدام حدود ۱۰۰۰ سال، سلطنت کردند. اینها همه‌شان خدازادگانی بودند که آمده بودند تا جهان را اداره کنند و معبد را به‌وسیلهٔ مؤمنین و خداپرستان آباد بدارند؛ و همهٔ مردم جهان مکلف بودند که اینها و پدرانِ اینها و معبد اینها را بندگی کنند، زیرا اینها فرزندان حقیقی خدایانِ آسمانی بودند.

یک اسطورهٔ مکتوبِ زنده که اسرائیلیانِ باستان ساخته‌اند و امروز در میان مسلمین و یهودان و مسیحیان وجود دارد اسطورهٔ پیدایش قوم عبری -از اقوام سامی- است که یادگار دوران دیرینه است و در زمان هخامنشی توسط انبیای یهود به‌نوشته درآمده است. این اسطوره نخستین انسان را آدم نامیده و او را نخستین پدرِ بشر دانسته است. بنابر این اسطوره، این نخستین انسان روی زمین در حوالی ۳۵۰۰ سال پیش از مسیح در همان سرزمینی آفریده شد که اقوام سامی در سدهٔ ششم پ‌م می‌زیستند. این انسان از نخستین

---

۱. این همان داستانی است که اسرائیلیان در زمان هخامنشی در میان‌رودان شنیدند و وقتی تورات را می‌نوشتند داستانش را به‌گونه‌ئی که ما اکنون می‌شناسیم (طوفانِ نوح) در کتابشان آوردند، و آن را چنان بازسازی کردند که انگار در زمان یکی از نیاکانِ آنها که نوح نام داشته و به‌درخواستِ او از خدای آسمانی رخ داده بوده است.

لحظهٔ آفرینش به‌همین شکل و هیأت کنونی بود و سخن می‌گفت و برخی از علوم و صنایع را می‌دانست. یعنی نخستین انسان، در اساطیر سامی، در لحظهٔ آفرینشِ خویش یک بشر کاملِ خردمندِ ابزارساز بود. در این اسطوره، هرچه بشر بر روی این کرهٔ خاکی وجود داشتند از فرزندان این انسان نخستین به وجود آمده بودند؛ و همهٔ پیامبرانِ برگزیدهٔ خدا که برای ادارهٔ جهان فرستاده شده بودند از قوم عبری (اسرائیلی) بودند و در یک سلسله‌نسب به‌این «آدم» می‌رسیدند؛ یعنی یک سلسله از این فرزندان که نیاگان قوم اسرائیل بودند، پشت اندرپشت، برای رهبریِ مردم جهان آفریده شده بودند و تقدسی خاص داشتند و خدای آسمان به‌آنها وظائف ویژه‌ئی محول کرده بود و آنها را در این‌راه همواره یاری می‌کرد و همواره با آنها سخن می‌گفت و احکامی را برای ادارهٔ جامعه به‌آنها تحویل می‌داد. دیگران هرچه بودند و هرجا بودند توابع و مطیعان بالقوهٔ اینها شمرده می‌شدند.

در تورات (کتابِ آفرینش/ سِفرِ پیدایش) گفته شده که خدا ابتدا آسمان را برای نشیمنِ خودش ساخت، سپس زمین و خورشید و ماه را ساخت، آن‌گاه آدم و زنش را آفرید و در زمینی به‌نام عَدَن در باغی سرسبز اسکان داد. سپس برای آن‌که زمینهای جهان را آبیاری کند چهار رودخانه در جهان به راه انداخت، که یکی رود فیشون است در زمین حَویله، دیگری جیحون است در کوش، سومی دجله و چهارمی فرات است. آن‌گاه خدا همهٔ جانوران و پرندگان روی زمین را آفرید، و در همان هنگام «آدم» به‌امر خدا نامهای جانوران و پرندگان را تعیین کرد. سپس آدم با زنش درآمیخت و زن حامله شد و دو پسر زائید که یکی نامش هابیل و دیگری قائن بود. او دو دختر نیز زائید. این دو برادر بزرگ شدند، و هابیل را قائن کشت و خودش در شرق باغستانِ عَدَن به زندگی ادامه داد، و با زنش درآمیخت و پسری به‌نام خنوخ از این زن به‌دنیا آمد. زنِ آدم (مادرِ قائنِ زنده و هابیلِ مُرده) پسر دیگری زائید که نامش را شیث نهاد، و شیث برگزیدهٔ خدا بود. از تخمهٔ شیث انسانهای بسیاری پدید آمدند.

و ـ با برگرفتنِ یک اسطورهٔ سومری‌بابلی ـ گفتند که دخترانِ آدمها بسیار زیبا بودند. خدا نیز پسران بسیاری داشت که در آسمان می‌زیستند. پسران خدا این دختران را از آن بالا دیدند و عاشقشان شدند و بر زمین آمده با آنها درآمیختند، و از این آمیزش پسرانی به‌دنیا آمدند که شاهان روی زمین شدند و دارای روح خدا بودند همه‌شان شاهانی ناموَر گشتند (همان شاه‌خدایان و خدازادگان سومر و بابل که انبیای اسرائیلی افسانه‌شان را شنیده بودند و به‌این شکلِ درهم‌برهم در کتابشان بازنویسی کردند).

و با برگرفتنِ یک اسطورهٔ دیگرِ سومری‌بابلی، گفتند که یکی از نوادگانِ آدم نامش نوح بود و گزیدهٔ خدا برای رهبریِ مردم جهان بود. و چون مردمِ روی زمین تباه‌کاری کردند خدا تصمیم گرفت که نسل بشر را براندازد؛ و به‌نوح گفت که افراد خانوادهٔ خودت را بردار و یک کَشتی بساز و آنان را سوار کشتی کن و از هر جانور و پرنده یک نر و یک ماده در آن سوار کن که من به‌زودی دنیا را به‌زیر آب خواهم برد. پس از آن باران سیل‌وار باریدن گرفت و همهٔ دنیا را منهدم و کلیهٔ مردم روی زمین و همهٔ جانوران را نابود کرد. نوح با سه پسرش سام و حام و یافث و زنانشان و جانورانی که در کشتی بودند (یک‌جفت از هرکدام از موجوداتِ زندهٔ روی زمین) زنده ماندند.

و گفته شده که سه پسرِ نوح در آینده زاد و رود کردند و نوادگانشان بسیار شدند و تشکیل جماعات بشری در روی زمین دادند، و هرکدام از نژادهای بزرگِ روی زمین از تبار یکی از این سه پسرِ نوح بوده‌اند: جومر و ماجوج و مادای (آریانِ گوم‌مری و سکایی و مادی) پسران یافث بودند. مصریان و کلدانیان و شامیان از تبار حام بودند. حام دارای چند پسر شد و یکی‌شان کوش بود که پسرش نمرودِ جبار بود (کلدانیانِ نیمهٔ جنوبِ عراقِ کنونی)؛[1] دیگر مصرایم (مردم مصر) و دیگری کنعان (مردم شام) بود. از پسرانِ سام نیز یکی عیلام (قوم خوزی) بود، و دیگری آشور (قوم آشوری) و نیز آرام (قومِ آرامی) و چند پسر دیگر.

در دنبالهٔ افسانهٔ تورات ـ که انبیای اسرائیل از اساطیر بابلی برگرفته و به‌نام خودشان مصادره کردند ـ می‌خوانیم که ابتدا همهٔ مردمِ جهان در شهر بابِل (در میان‌رودان) می‌زیستند، و برآن شدند که کاخی بزرگ برای خودشان بسازند. خدا بر زمین نگریست و با خود گفت که اگر کار بر این منوال به‌پیش رَوَد هیچ چیزی جلوگیرِ اینها نخواهد بود؛ پس بهتر است که اینها را پراکنده و زبانهاشان را گونه‌گون کنم تا نتوانند که با هم تفاهم کنند. و چنین شد که در سرزمینِ بابِل زبانهای مردم پدید آمد و هر قومی دارای زبانی شد که برای دیگران نامفهوم بود، و در میان مردم اختلاف افتاد و قومها در جهان پراکنده شدند و هر قومی در زمینی جاگیر شد و کشورها پدید آمد.

و گفته شده که یکی از نوادگان سامْ نامش ابراهیم بود و در سرزمین کَلدَه (در بیابانِ

---

۱. نمرود نام یکی از کهن‌ترین امیرنشیانِ سومری در سرزمین کَلدَه بوده. قبیلهٔ عبری نیز از همین سرزمین بوده که در نیمه‌های هزارهٔ دوم پیش از مسیح به‌بیابانهای شمال عربستان و سپس نواحی رود اردن هجرت کرده و نام «عَبرایِم» (قبیلهٔ آن‌سوی رود) گرفته است.

حوالیِ نجف کنونی) می‌زیست. خدا به‌او گفت که از این زمین بیرون شو و به زمینی برو که من به‌تو نشان خواهم داد، و چنان خواهم کرد که فرزندان و نوادگان تو بهترین مردم روی زمین باشند و همهٔ تقدسها ازآنِ ایشان شود و در همه‌جا مردم به‌آنها درود فرستند، و هرکه با آنها دشمنی کند من با آنها دشمنی ورزم. ابراهیم به راهنماییِ خدایش به زمین کنعانیان (کنارهٔ رود اردن کنونی) رفت، و خدا آن زمین را به‌ابراهیم بخشید تا برای همیشه ازآنِ نوادگانِ او شود. ولی چندی بعد در آن زمین خشک‌سالی افتاد و ابراهیم به‌مصر (بیابان فلسطینِ کنونی که تابعِ مصر بود) رفت. اما به‌سببی او را از مصر بیرون کردند، و او به‌کنعان برگشت و در کنعان جاگیر شد و برای خدایش عبادت‌گاه ساخت. این همان سرزمینی بود که در آینده سرزمین نوادگان ابراهیم (سرزمین اسرائیلیان) شد و اسرائیلیانْ در سده‌های بعدی با تسخیرِ اورشلیم که شهری ازآنِ کنعانیان بود نخستین دولت اسرائیلی را در آن سرزمین تشکیل دادند و معبد سلیمان که اکنون بیتُ‌المقدس (خانهٔ تقدس‌یافته) نام دارد در آن سرزمین و در اورشلیم ساخته شد.

این بود اسطورهٔ تشکیل جوامع بشری در تورات که توسط انبیای اسرائیلی ساخته شده بود. عربهای مکه و مدینه نیز در پایان دوران ساسانی برای خودشان اساطیری دربارهٔ آفرینش داشتند که وارد اسلام شد. مسعودی به‌نقل از عبدالله ابن عباس (عموزادهٔ پیامبر) و دیگران چنین نوشته است:

نخستین چیزی که الله آفرید آب بود، و عرش الله (تختِ نشیمن‌گاهِ الله) بر روی آب نهاده بود. سپس از آب دودی برانگیخت و این دود به‌هوا رفت و آسمان شد، و آسمان را شکافت و هفت آسمان ساخت. آسمان زیرین از زمرد سبز بود، آسمان دوم از سیم سپید، آسمان سوم از یاقوت سرخ، آسمان چهارم از مروارید سپید، آسمان پنجم از زر سرخ، آسمان ششم از یاقوت زرد، و آسمان هفتم از نور بود. سپس آبی که پائین بود خشک شد و زمین از آن به‌وجود آمد که یک زمین بود و آن‌گاه آن‌را شکافت و هفت زمین ساخت، و زمین را بر پشت نهنگ نهاد، نهنگ در آب بود، آب بر روی پشته‌ئی بود، پشته بر دوش فرشته‌ئی نهاده شده بود، و فرشته بر روی سنگی ایستاده بود. سپس نهنگ لرزید و در زمین زلزله افتاد، و خدا کوهها را بر زمین فروکرد تا زمین آرام بگیرد. زیر عرش خدا (تخت‌گاهِ خدا که در آسمانِ هفتم است) دریائی است که روزیِ موجودات زنده از آن برآید، و هرگاه خدا اراده کند به‌این دریا وحی می‌فرستد و آسمان به‌آسمان باران می‌بارد تا به‌جائی برسد که «ابرم» نامیده می‌شود، و در آنجا باد به‌فرمانِ خدا این آبها را به‌درون ابر منتقل می‌کند و

ابر این آبها را غربال می‌کند و بر زمین می‌ریزد. پس از آن خدا اراده کرد که آدم را بیافریند.[1]

در قرآن گفته شده که زمین و آسمانها را الله در مدتِ شش روز آفرید، ابتدا زمین و خورشید و ماه سپس آسمان را ساخت، آن‌گاه پیکرهٔ یک مردی را از گل رُس که از زمین برده شده بود در آسمان ساخت، در این پیکره روح دمید، و آدم که نخستین انسان بود به‌وجود آمد. آدم و همسرش به‌سبب نافرمانی از الله از آسمان رانده شدند و بر زمین افتادند و در مکه به‌هم رسیدند. آنها در مکه توالد و تناسل کردند، فرزندانشان از آنجا در نقاط مختلف گیتی پراکنده شدند، در همان مکه بود که نخستین مرکز عبادتِ الله توسط آدم بنا شد.

بنابر این، در اسطورهٔ آفرینش که مردم مکه در پایان دوران ساسانی ساختند مکه محور آفرینش و زایندهٔ جوامعِ بشری (اُمّ القُریٰ) و مرکز تمدن و بُن‌گاهِ اساسیِ دین و نبوت و نیز خاتمه‌بخش و تکمیل‌کنندهٔ دین و نبوت بود.

اسطورهٔ مردم مکه و مدینه عامیانه‌ترین و نامنظم‌ترین اسطوره در میان همهٔ اسطوره‌های اقوام جهان است، زیرا برخاسته از یک بینش غیرمنطقیِ بیابانیِ مردمی بسیار پرت‌افتاده از حاشیه‌های تمدن جهانی بوده است که چیزهائی از این و آن شنیده بوده‌اند ولی به‌علتِ آن‌که هیچ پیشینهٔ تمدنی و فکری نداشته‌اند نتوانسته‌اند که شنیده‌هاشان را تنظیم کنند، و به‌جای آن‌که اسطوره باشد یک مجموعه از افسانه‌های پراکندهٔ کوتاه و برخاسته از خیالاتِ نامتوازن و شبهِ پریشان است؛ و به‌جز آنچه که دربارهٔ ساخته شدنِ کعبه است افسانه‌های دیگرشان راه به‌اسطوره نمی‌بَرَد.

اقوام بابلی و آشوری و مصری و فینیقی و یونانی و هندی و دیگر اقوام نیز هرکدام دارای اساطیری بود که تفسیرگرِ تخیلی از چه‌گونگی پدید آمدن هستی و جامعهٔ بشری بود.

قومِ ایرانی نیز برای پاسخ به‌پرسشهائی که دربارهٔ منشأ آفرینش و چه‌گونگی پیدایش انسان و جامعه و دین برایشان مطرح می‌شد به‌ساختن اسطوره پرداختند.

آن بخشِ اسطوره که در ارتباط با شکل‌گیری جوامع بشری است هرچند که بیان‌گرِ واقعیتهای تاریخی نیست اما کلیتِ آن‌را نیز ذهن بشر ابتداءًا و بدون ارتباط با واقعیتهای تاریخی نساخته است؛ از این‌رو در هریک از اساطیر جای پائی از رخدادهای تاریخی را می‌توان یافت، ولی به‌گونه‌ئی مبهم و نیمه‌تاریک. نامها و جایهائی که در اساطیر آمده‌اند

۱. ابوالحسن مسعودی، مروج الذهب (دار الأندلس، بیروت، بی تاریخ)، ۱/ ۳۸ـ ۴۰.

یادهای تاریخی‌اند که به‌صورتی مبهم در وجدان جمعیِ (یادهای گنگِ ذهنیِ) انسانها برجا مانده به‌مرور زمان با تخیلات و آرمانهای بشری در هم آمیخته به‌شکل اسطوره درآمده‌اند. با این تعبیر می‌توان گفت که اساطیر ایرانی در لابلای بخشی از خود حکایت دورانی از تاریخ قومِ ایرانی را نهفته می‌دارد، و این همان دوران شکل‌گیری مجتمعاتِ سیاسی در ایرانِ اواخر هزارهٔ دوم و اوائل هزارهٔ نخست پیش از مسیح است، و عرصه‌اش سرزمینهای وسیعی از حدود تاجیکستان امروزی در مرور از افغانستان تا سیستان و در مرور از ازبکستان و ترکمنستانِ امروزی تا شمال و مرکزِ ایرانِ کنونی را در بر می‌گیرد.

برطبق اساطیر ایرانی ـ که طی سده‌های متمادی ساخته و پرداخته شده سینه به‌سینه در نواحی گوناگون پراکنده گردید سپس در طول زمان به‌هم پیوند خورد و در زمانی هم منظم شده وارد اوستا شد ـ نخستین موجودی که آفریدگار به‌هَست آوَرد **وُهومِنَه** (نیک‌اندیشی/ خردِ نیک/ نیتِ خیر) بود. آن‌گاه پس از آن‌که آسمان و آب و زمین و گیاهان را ساخت **گاؤمَرتَن** (کیومرث) را آفرید.[1] گاؤمَرتَن که معنایش «طبیعتِ میرنده» است به‌ارادهٔ خدا از زمین روئید؛ درست همان‌گونه که گیاه رویَد. سپس چون زندگیِ گاؤمرتن به‌پایان رسید، از جسمِ مردهٔ او و از درون زمین دو موجودِ نرینه و مادینه به‌نامهای **مَشیَه** و **مَشیانی** روئیدند.[2]

این جفتِ نر و ماده در آغاز به‌شکلِ گیاه بودند و به‌مرور زمان تغییرشکل یافته به‌شکل انسان درآمدند، و آن‌گاه جان در آنها دمیده شد. در اوستا گفته شده که پس از آن اهورَمَزدا به‌آنها خطاب کرده چنین گفت:

> شما انسان‌اید. شما پدر و مادرِ مردم جهان‌اید. من شما را کامل آفریده‌ام تا احکام مرا در جهان به‌اجرا درآورید؛ اندیشهٔ نیک داشته باشید؛ گفتار نیک داشته باشید؛ کردار نیک داشته باشید.[3]

اینها ـ بنا بر اساطیر ایرانی ـ نخستین پدر و مادر بشر بودند، و همهٔ مردم روی زمین

---

۱. بُن‌دِهِشن، ۱/ ۲۳ـ۲۸.

۲. شکلِ کهنِ این دو واژه «مَرتِیَه» و «مَرتِیانی» بوده است. در زبانِ کهنِ ایرانی نامها مذکر و مؤنث بوده‌اند؛ نامهائی که آخرشان حرکت داشته را با «نی» و نامهائی که آخرشان ساکن بوده را با «ی» مؤنث می‌کرده‌اند. یکی از بازمانده‌های این ترکیب در زبان کنونی‌مان «نازنین» است که تحریف «نازانی» است. «نازان» مذکر است و معنایش فَخور.

۳. بن‌دهشن، ۱۵/ ۲ـ۷.

از تبارِ اینها استند. فرزندان اینها نیاگان اقوام گوناگون جهان شدند؛ و یکی از این اقوام که از تخمهٔ هوشنگ بودند قوم ایرانی را تشکیل دادند.[۱]

در اسطورهٔ آفرینشِ اقوام سامی که در تورات و قرآن تَجَلّی یافته است، انسان را خدا در آغاز همچون یک پیکرهٔ گِلین ساخت آن‌گاه روح در دماغِ او دمید و حیات بخشید (روح یعنی باد). یعنی انسان از لحظهٔ صفر به‌همین وضعی بود که اکنون هست. اما در اساطیرِ ایرانی، موجودی که ما انسان می‌نامیم در ابتدا به‌مانندِ هر موجود زنده‌ئی و همچون گیاه از درون زمین پدید آمد (روئید) و رشد و نمو کرد؛ این موجود که «گاؤمَرتَن» (طبیعتِ میرا) بود سپس مُرد و از مردنِ او موجوداتی روئیدند که هنوز انسان نبودند و به‌مرور زمان با تغییرشکل یافتنْ تبدیل به‌آدمهای حقیقی شدند.

اگر کسی علاقه داشته باشد که همچون مُلاّیانی بیندیشد که آرزومندانه می‌کوشند تا آیات قرآن را در پرتوِ دست‌آوردهای علمیِ نوین تفسیر کنند، می‌تواند بگوید که آنچه اسطورهٔ ایرانی دربارهٔ آفرینش انسان گفته است چندان تفاوتی با نظریات علمیِ نوین ندارد. ولی البته چنین سخنی جز بیان یک آرزو نیست؛ بیان این آرزو که ایرانیان باستان هم مانند دانش‌مندان امروزین می‌اندیشیدند. ولی چنین ادعائی شبیه به‌هذیان است؛ زیرا نمی‌توان دست‌آوردهای علمی را به باورهای اساطیری پیوند زد و پنداشت که شاید بتوان در اسطوره افکار علمی یافت.

منظور آن‌که ایرانیانِ باستان وقتی می‌خواستند بدانند که انسان چه‌گونه پدید آمده است، به‌طبیعت و محیط نگریستند و متوجه شدند که موجودات زنده از درون زمین می‌رویند؛ و بر این اساس نتیجه گرفتند که انسان نیز به‌مانند هر موجودِ زندهٔ دیگر از درون زمین روئیده و رشد کرده و تغییر شکل یافته و انسان شده و زاد و رود کرده و بر شمارَش افزوده شده است.

اساطیر ما می‌گویند که هوشنگ (وی‌وَنگهان) شایسته‌ترین نوادهٔ مَشیَه بود و پادشاه جهان شد؛ او از کوه البرز (هَرابُرز[۲]) گذشته وارد مازندران شد و دیوَهای مازندران را شکست داده به‌اطاعت کشاند.

در اینجا به‌خوبی نشان داده می‌شود که بخشی از قبایل آریایی از راه گرگان (هیرکانیَه) وارد مازندران شده، با هم‌نژادانشان که پیشترها جاگیر شده بودند و دینی شبیه

---

۱. همان، ۲۸.
۲. هَرا (هَرَ)، همیشه‌سبز. بُرز: قامت؛ بلندا.

دین آریانِ مهاجر به‌هند و یونان داشتند و دیوَ پرست بودند درافتاده در آن سرزمین جاگیر شدند.

گفته شده که پس از هوشنگْ پسر یا برادرش تهمورث (تُهمَه اَروپَه) به‌سلطنت رسید. هوشنگ و تهمورثْ نخستین مؤمنان بودند، دین یزدانی و ستایش و نیایشِ آذر را در جهان رواج دادند، و با مقرر کردن نمازهای روزانه راه و روش خداپرستی را به‌مردم آموختند.

جمشید از تبارِ هوشنگ (یِمَه‌خشَیتَه وی‌وَنگهان) بنابر اساطیرِ ما پس از تهمورث پادشاه سراسر گیتی شد، و گفته شده که همهٔ موجودات روی زمین در فرمانش بودند، و در زمان او نعمتها فراوان و جهانْ خرم و مردم همه خوش‌بخت شدند، رنج و بیماری و خشک‌سالی از جهان رخت بربست و همگان در آسایش و رفاه به‌سر بردند. او دیوَها را به زیر فرمان کشید، و پیشه‌های گوناگون را به‌ایرانیان آموخت.

اساطیر می‌گویند که چون جمشید بر جهان دست یافت و همهٔ موجودات روی زمین از انسانها و دیوان و پرنده و چرنده به‌فرمان او درآمدند، شکوه قدرتْ او را فریفت و مغرور شده خود را خدا نامید و مردم روی زمین را به‌پرستش خودش فراخواند؛ از این‌رو فرهٔ ایزدی از او برگشت و حمایت آسمانی از او بازگرفته شد، و «اژدهاگ بیوَراَسپ» (اژدهای هزاراسپی/ اژدهائی که زورِ هزار اسپ دارد) که بیگانه و دشمن ایرانی بود به‌جنگ او برخاسته او را شکست داد و ایرانیان را به زیرِ سلطهٔ خویش کشید.

داستان جمشید اشاره به‌نظام اجتماعی‌ئی دارد که جمشید تشکیل داد، و از مردم باج و خراج می‌گرفت. زیرا اساطیر می‌گویند که او مردم را بندگانِ خویش کرد و خودش را خدا نامید. ما به‌یقین می‌دانیم که در هیچ زمانی در تاریخ، عقیده به‌خدایی یا خدازادگیِ شاه ـ به آن‌گونه که در میان اقوام سامی بوده ـ در میان ایرانیان رواج نیافته است. پس می‌توان داستانِ ادعای خداییِ جمشید و بندهٔ خودش نامیدنِ مردم جهان را باج و خراج گرفتنِ او از ایرانیانِ منطقهٔ حاکمیتش تفسیر کرد که از مستلزمات اساسیِ تشکیل حاکمیت سیاسی بود ولی برای مردم تازگی داشت و آمادهٔ پذیرش آن نبودند.

در **هُمایَشت** تأکید شده که یِمَه وی‌وَنگهان نخستین کس بود که صفت **خشَیتَه** گرفت.[1]

نکتهٔ درخور توجه در اینجا صفت «خشَیتَه» است که به‌نام «یِمَه» (جم) افزوده شده است. چون‌که این صفت همراه با نام «هُوَر» نیز آمده است (هُوَر خشَیتَه)، کسانی که

---

۱. اوستا، یَسنَه ۹/ ۴.

به‌زبان ایران باستان آشنایی نداشته‌اند پنداشته‌اند که معنای آن «درخشنده» است؛ و جمشید را «جمِ درخشنده» معنا کرده‌اند. حال آن‌که برطبق اسناد بازمانده از دوران هخامنشی، این صفت به‌معنای «شاه» است. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌هایش خودش را «خشَیتِیّه» نامیده و متذکر شده که پیش از او هشت تن از خاندانش «خشَیتِیَه» بوده‌اند. اگر این صفت بر نام هُوَر نیز اضافه شده است، معنایش «پادشاه» است، زیرا خورشید در عقیدهٔ کهن آریایی پادشاه آسمان شمرده می‌شده و صفت خشَیتَه به‌خود گرفته است.[1]

در بخش اساطیریِ اوستا ـ که در دین‌کَرت نیز بازنویسی کرده‌اند ـ گفته شده که جمشید نخستین پادشاه روی زمین بود و هزار سال سلطنت کرد؛ در زمان او دیوَها خوار و ناتوان بودند، و مردم روی زمین از همهٔ نعمتهای مادی برخوردار. در زمان او پیری و ناتوانی برای مردم نبود، رودها همواره جاری بودند، باران به‌طور منظم می‌بارید، زمینها باروَر و کشتزارها و باغستانها باردِه و پرمیوه بودند؛ هرکس هر آرزوئی در دل می‌پروَرد برآورده می‌شد؛ بیمِ رنج و بیماری در دلهای مردم جائی نداشت؛ او برای مردم آسایش و آرامش آورد؛ همهٔ نیازهای مردمان را برآورده کرد زیرا بهترین چیزها را به‌مردم می‌داد؛ از اینها فراتر او **چیستا** (یعنی حکمت) را برای مردمان آورد که سبب رستگاری مردمان بود؛ او «آز» و «خشم» را که مسبب درد و رنج مردم‌اند از جهان برافکند؛ در زمان او مردمِ روی زمین چندان بسیار شدند که جای زیستن نداشتند و او زمین را سه‌بار وسعت داد تا مردم در تنگنا نباشند و بتوانند به‌آسایش بزِیَند (یعنی قلمروش را به‌سه‌برابر گسترش داد). ولی در پایانِ این دورانِ سراسر سعادت و خوشی که جهان همچون بهشت بود خدا به‌جمشید رهنمود داد که زمستانِ بسیار سختی در پیش خواهد بود و همهٔ موجوداتِ روی زمین از سرما و برفِ سنگین تلف خواهند شد. او به‌جمشید رهنمود داد که حفرهٔ وسیعی برای زندگی در زیر زمین فراهم آورَد و تخمِ زیبااندام‌ترین مردان و زنانِ آریایی و بهترین گیاهان و درختان و مفیدترین جانوران و بهترین خوراکیها را با خودش بردارد و به زیر زمین کوچ دهد تا از نابود شدن برهند و در این دورانِ سخت بتوانند که زندگی را ادامه دهند. نیز، خدا به‌او رهنمود داد که آذر را با خودش به‌آنجا حمل کند، و به‌او وعده داد که در آنجا

---

۱. «خشَیتَه» با گذشتِ زمان به‌اشکال گوناگونی در جوامع ایرانی تلفظ شد. در قبایل ماد «خشَترَ» و در قبایل پارس «خشَیتیه» بود. در شرق خراسان و سغد و باختریَه به‌اَشکال «اَخشَید» و «اخشاد» و «وَخشاده» و «افشین» درآمد و تا پس از ظهور اسلام باقی ماند. خشَیتَه و خشَترَ بعدها در زبان پهلوی به‌صورت «خسرو» و در زبان پارسیِ دری به‌صورت «شاه» درآمد.

چراگاه و مزارع سرسبز و خرم در اختیار خواهد داشت و با همهٔ موجوداتی که همراه دارد در آسایش ابدی خواهد زیست. در آنجا دروغ، آز، خشم، کینه، ستیزه، بیماری، و پیری وجود نخواهد داشت، و همگان با هم برابر و همسان خواهند بود.[۱]

این داستان که در حقیقتش داستانِ زندگی اجتماعی اقوام ایرانی در یک‌دوره از تاریخ در سرزمینهای پرنعمتِ آریان، و نیز داستان گریزناپذیری مرگ و عقیده به‌حیات اخروی است (نقل مکان کردن از روی زمین به زیر زمین و ادامهٔ حیاتِ سعادتمندانه در آنجا)، در ریگ‌وِدا نیز ـ کم و بیش ـ به‌همین گونه آمده است. در آنجا گفته شده که مِیِمَه (تلفظِ هندیِ یِمَه) نخستین کس بود که راه و رسم زندگی را به‌مردم آموخت و همهٔ مردم را در راه درست قرار داد؛ این راه و رسم برای مردم همچون چراگاه وسیعی بود که همه از نعمتهایش برخوردار بودند. سرانجامِ راهی که مِیِمَه برای مردم ایجاد کرد مرگ بود، و او خود نخستین کس بود که آن‌را به‌خاطر خشنودیِ خدا برای خودش برگزید، و همهٔ کسانی که در زمان او بودند و پس از او آمدند و خواهند آمد به‌ناگزیر باید که این‌راه را سپری کنند و به‌مرگ و جهانِ دیگر برسند؛ زیرا این راه را مِیِمَه کشیده است و پیمودنش برای همگان حتمی و گریزناپذیر است. ولی مرگ به‌معنای عدم نیست زیرا کسانی که از این‌راه می‌گذرند به‌منزل‌گاهی می‌رسند که همه نور و شادی و نشاط و باغستانهای سرسبز و پربار است و دیوَها (خدایان آریان هند) و مِیِمَه در آن می‌زیَند. آنجا سرای جاودانگی و بی‌مرگی است.[۲]

این جایگاه چنان‌که در «مَهابهارَتَه» توصیف شده است، دارای هوائی معتدل است و سرما و گرما در آن وجود ندارد، رنج و پیری و مرگ در آن نیست، انسان در آنجا گرسنه و تشنه نمی‌شود و به‌هیچ دردی مبتلا نمی‌شود؛ کسانی که آنجا استند کاملاً خشنود اند و دلشان از آرامش کامل برخوردار است.[۳]

این همان تعریفی است که بعدها زندگی اخروی در دینِ زرتشت براساس آن ترسیم و به‌بهشت تبدیل شد، و اقوام سامی نیز در زمان هخامنشی آن‌را از ایرانیان آموختند و وارد دینشان کردند؛ و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

---

۱. یشتها، ۹/ ۱۰، ۱۰/ ۱۴۲، ۷/ ۳۰، ۱۹/ ۳۲ـ۳۳، ۵۷/ ۲۱. دین‌کَرت، ۵۹۵/ ۲۱ـ۲۲، ۱۳/۸۱۰، ۲/۸۱۱. وندیداد (ترجمهٔ انگلیسی جیمز دارمستتر)، ۲/ ۴۱ـ۹۳.
۲. ریگ‌وِدا ۱۰، ۱۴/ ۱ـ۲. ۱۳۳/ ۱ و۷. ۱۶۵/ ۴. ریگ‌وِدا ۱، ۳۸/ ۵.
۳. مهابهاراته، ۲/ ۳۱۳ـ۳۱۴.

اما در کنار اسطورهٔ انتقال جمشید و بخشی از آریان به‌جهانِ اخروی، که چنان‌که دیدیم به‌شکلِ نُمادین بیان شده است، در جای دیگر از اساطیرمان جمشید را می‌بینیم که پس از مدتها سلطنتِ باشکوه و جلال، و پس از آن‌که جهان را خرم ساخت و پیشه‌ها و حرفه‌ها را به‌مردم آموخت، گرفتار کبر و غرور شده از مردم خواست که پرستندگان وی شوند؛ و درنتیجه خدا از او ناخشنود شد و فرهٔ سلطنت را از او بازگرفت و سلطنتش وَرافتاد و کشورش را اژدهاگ بیوَراَسپ گرفت که بیگانه و دشمنِ ایرانیان بود.

زرتشت نیز از «یِمَه ویِوَنگهان» به‌عنوان یک کاوِے قدرت‌پرست و زورگو یاد کرده و او را نکوهیده و گفته که او از راه راستی منحرف شد و دست به‌تعدی و تجاوز و ستم زد.[1]

می‌بینیم که جمشید نزد آریان مهاجر به‌هند و نزد بخشی از ایرانیان یک شخصیت مقدس جاوید است، و نزد بخش دیگری از ایرانیان شخصیتی است که به رغم همهٔ کارهای نیکی که انجام داده در اواخر عمرش کج‌راهه گرفته و منفور شده است.

آن‌بخشِ نخست که آن فرجام زیبا را برای جمشید بازگفت ازآنِ آریانی بوده که او از آغاز در میانشان می‌زیسته ریاست قبایلشان را داشته و در سرزمینشان تشکیل حاکمیت داده بوده؛ و این‌بخشِ دیگر را آریانی ساخته‌اند که او سرزمینهاشان را تصرف کرده به‌قلمرو خویش افزوده و مردمشان را باج‌گزار خویش کرده است. هم‌اینها استند که از او ناخشنود بوده‌اند و خاطرهٔ زورگوییهای او و ناخشنودی خدا از او را برای ما بازنهاده‌اند. و هم اینها استند که سرزمینشان را اژدهاگ (یعنی شاه خوزیه/ عیلام) پس از شکست دادنِ جمشید به‌تصرف درآورد.

منظور آن‌که نخستین کس که در اساطیر ایرانی با صفت «شاه» از او یاد شده است جمشید است که در دورانی از هزارهٔ دوم پ‌م یک اتحادیهٔ بزرگ از بخشی از قبایل آریایی تشکیل داده بوده و خودش را خشَیَتَه (شاه) نامیده و امنیت و آرامش را در میان این قبایل برقرار داشته است.

ولی این اتحادیه در کجای فلات ایران تشکیل شده بوده، یقینًا در وسط و غربِ فلاتِ ایران نبوده، و می‌تواند در ناحیهٔ پارت و هرات و مرو بوده باشد؛ زیرا آریانی که همان اوقات به‌هند مهاجرت کردند با آن برخورد داشته‌اند؛ و به‌همین‌سبب نام و نشانیهای جمشید در ریگ‌ودا نیز با تقدس آمده است.

شاید یک روایت که هرودوت از ایرانیان شنیده بوده است بتواند برای یافتن محل

---

۱. اوستا، یَسنَه ۳۲، بند ۸.

این اتحادیه به‌ما کمک کند. هرودوت نوشته که تامانیان و هیرکانیان و پارتیان و هرائیویان و خوارزمیان پیش از تشکیل پادشاهیِ ایران وارد پیمانی شدند که مشترگا از آب رودخانهٔ آک استفاده کنند.[۱]

معلوم نیست که چنین اتحادیه‌ئی در چه زمانی انجام شده بوده ولی مُسَلَّمًا پیش از دوران ماد بوده است؛ و متعلق به‌هردوره که بوده باشد حکایت تشکیل یک اتحادیهٔ بزرگ قبایل آریایی در شرق فلات ایران به رهبری یکی از سرانِ نیرومندِ همین قبایل است، که به‌فحوای این روایت برای حمایت از زمین و آب منطقه در برابر هجوم قبایل دشمن ـ یعنی بخشی دیگر از قبایل آریایی ـ انجام گرفته بوده است.

تشکیل این اتحادیه را می‌توان با دوران ستیزه‌های قبایل آریایی و دورانِ آغازینِ مهاجرتها در پیوند دانست که داستانش به‌گونه‌ئی به‌هرودوت رسیده بوده است؛ و مفهومی جز تشکیل یک حاکمیت نسبتًا پهناور در شرق فلات ایران ندارد.

این‌که در اساطیرِ ما گفته شده که در زمان جمشید دیوَها به‌خواری افتادند خبر از الحاق سرزمینهای پرستندگانِ دیوَ به‌قلمرو جمشید می‌دهد؛ و بخشی از پرستندگانِ دیوَ همانها بودند که گفتیم به‌درون هند مهاجرت کردند؛ همان‌گونه که آن جماعاتی که به‌یونان مهاجرت کردند نیز پرستندگانِ دیوَ بودند. تمجیدی که مهاجران به‌هند از جمشید کرده‌اند نشان می‌دهد که او در زمانی تشکیل حاکمیت خویش را داده بوده که آریان هنوز به‌درگیری نه‌افتاده بوده و دیوَ و اَهورَ در کنار هم مورد پرستش بوده‌اند، و جمشید نیز به‌خداییِ دَیوَ در کنار اَهورَ معترف بوده است. اما اساطیر ایرانی و نیز سخنان زرتشت که با خشم از جمشید یاد کرده است نشان از زمانی می‌دهد که جمشید ـ شاید ـ پرستش اهورَ را به‌کنار نهاده بوده و دیوَ را تنها خدای بزرگ می‌دانسته است.

اگر چنین باشد، جمشید به‌همان قبایلی تعلق داشته که در آینده به‌هند مهاجرت کردند. علت تقدس ابدی جمشید نزد آریان هند را نیز باید در همینجا جُست؛ و اگر چنین باشد، جمشید نه از قومِ ایرانی بل‌که از همان آریانی است که به‌هند مهاجرت کردند.

از آنجا که دورانِ جمشید، به‌تحقیقْ و بنابر متون دینیِ هندیانِ باستان، متعلق به‌دورانِ پیش از مهاجرت جماعات آریایی به‌هند است، داستان جمشید و سلطنت او سپس شکست او از اژدهاگ می‌تواند که یادآور دوران تهاجم نیروهای خوزی (عیلامی) به‌مرکز و شمال ایران در زمانی پیش از نیمهٔ هزارهٔ دوم پ‌م باشد. گفته شده که اژدهاگ بیوَراَسپ از

۱. هرودوت، تاریخ، ترجمهٔ انگلیسی جورج راولینسن، کتاب ۳/ بند ۱۱۷.

نژاد غیر ایرانی بوده، و از «دشت سوارانِ نیزه‌گذار» آمده بوده. و گفته شده که اژدهاگ هزار سال با زور و ستم بر ایران‌زمین سلطنت کرد تا آن‌که «کاوِے» مردم را گردآورده برضد او شورید و او را دست‌گیر کرده در غاری در کوه دماوند به زندان کرد و فریدون (ترِےتاؤنَه) از تخمهٔ تهمورث را به‌شاهی نشاند. نیز گفته شده که کاوِے از مردم اسپهان بود، و فریدون در ری به‌شاهی نشست.

و اما چه‌گونه رخدادهای داستانْ پس از جمشید از سوئی به‌اسپهان در مرکز ایران و از سوی دیگر به‌جنوب کوههای البرز و ناحیهٔ ری منتقل می‌شود، و کاوے در اسپهان قیام می‌کند و فریدون در ری به‌سلطنت می‌نشیند؟

این نیز قابل توجیه است. در دورانِ پیش از شاهنشاهیِ ماد در منطقه‌ئی از حد ری (رَغَه) تا نزدیکیهای منطقهٔ اسپهان (اسپَه‌دانَه) قبایل بزرگِ آرییاییِ موسوم به**آریَه‌زَنتَه** (آریازَند) جاگیر بودند.[1] شاخه‌ئی از این قبایل که در منطقهٔ اسپَه‌دانَه جاگیر بودند **پَرتَکانَه** نامیده می‌شدند و مرکز اتحادیه‌شان «گَئی» نام داشته که تا پایان عهد ساسانی و دوران اسلامی شهری بزرگ و بر جا بود و عربها جَی نامیدند. در اسناد آشوری نام قبایل آریَه‌زَنتَه به‌تلفظِ آریازَنتو آمده است. آثاری که در منطقهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه (منطقه‌ئی که اکنون «تپهٔ سِیَلک» در مرکزِ آن قرار دارد) به‌دست آمده است خبر از آن می‌دهد که اینجا از کهن‌ترین مناطق تمدنی جهان است. قدمت سفال‌سازی در این منطقه به‌هزارهٔ ششم پیش از مسیح می‌رسد. نگاره‌هائی از آهو و خرگوش که این مردم در هزارهٔ ششم بر روی سفالها نقش کرده‌اند شاید کهن‌ترین نگارگری در تاریخ بشر باشد. یک اثر هنریِ کوچکی که گمان می‌رود دستهٔ یک خنجر بوده و متعلق به‌همان روزگارِ دور است پیکرهٔ مردی را نشان می‌دهد که کلاهی برسر دارد و جامه‌ئی بر میانش پوشیده که با تسمه‌ئی (کمربندی) بسته است. باستان‌شناسان اتفاق نظر دارند که این از کهن‌ترین اثر هنری در نوع خود در تاریخ

---

۱. «زَنتو» در اوستا به‌معنای «قبیله» است. نام آریَه‌زَنتَه از ترکیب «آریَه» و «زَنتَه» تشکیل شده است. این احتمال نیز وجود دارد که «زَنت» شکل قدیمی «زَند» (به معنای بزرگ) بوده و نام این قبایل «آریای بزرگ» بوده باشد. از آنجا که آریَه‌زَنتَه را به‌شکل «زَنت‌آریان» نیز می‌توان تلفظ کرد، اگر گمان کنیم که نامِ مازندران از لفظِ «زَنت‌آریان» گرفته شده باشد گمانمان بی‌جا نخواهد رفت. چون‌که بخشی از تاریخِ داستانی ما با مازندران در ارتباط است، این گمان می‌تواند به‌گونه‌ئی راه به حقیقتی ببرد. توان پنداشت که لفظ مازندران شکل تغییریافتهٔ کلمهٔ «مادزَندآریان» (زندآرییاییانِ ماد) بوده باشد، که در دوران شاهنشاهیِ ماد به‌این شکل درآمده بوده است.

بشر است. ساخته‌های مسی همچون سوزن و برخی زیورها متعلق به‌همان روزگار که از «تپهٔ سیَلک» به‌دست آمده است خبر از آن می‌دهد که مردم این منطقه نخستین کسانی در تاریخ بشر بوده‌اند که مس را کشف کرده و به‌کار گرفته‌اند. ساخته‌هائی از صدف نیز در اینجا کشف شده است که معلوم می‌دارد که مردمِ اینجا در آن دوران بسیار دورِ تاریخ برای تجارت و داد و ستد به‌جاهای دوردست سفر می‌کرده‌اند. در هزارهٔ پنجم پ‌م مردم این منطقه مس را به‌طور گسترده برای ساختن ظروف مورد استفاده قرار داده‌اند. نگارگری بر روی ظروفِ سفالین در هزارهٔ چهارم پ‌م نزد این مردم پیش‌رفت بسیار کرده بوده، و ظروف کشف‌شده نشان می‌دهد که استادان بر روی سفالهائی با زمینهٔ لعابِ نازکِ سرخ‌رنگ نگاره‌های آهوان و پرندگان را با لعابی به رنگ سیاهِ ماندگار نقش کرده‌اند. تا این زمانِ مورد گفتگویمان مردم این منطقه چرخ برای سفال‌گری اختراع کرده بوده‌اند. این ظرفها هنرهای نسبتًا پیش‌رفته‌ئی در آن‌زمان دورِ تاریخ را به‌نمایش می‌نهد و از زیبایی‌شناسی والائی خبر می‌دهد که شاید در آن‌روزگار در کمتر اقوام جهان بتوان دید. عقاید دینی این مردم از همان روزگار دور به‌مانند مردم دیگر نقاط فلات ایران بوده، به‌خدایان مجرد باور داشته‌اند و معبد و بت برای خدایان نمی‌ساخته‌اند. تا جائی که من می‌دانم، در میان آثار پرشماری از خانه‌ها در دوره‌های تاریخی (از هزارهٔ پنجم پیش از مسیح به‌بعد) که در سیَلک کاوش شده اثری از معبد و پیکرهٔ خدایان به‌دست نه‌آمده است.

اینجا مرکز همان منطقهٔ پهناوری است که مردمی آریایی در آن جاگیر بودند که بعدها نام قبایلِ آریَه‌زَنتَه به‌خود گرفتند. فریدون از مردم این منطقه و احتمالاً متعلق به‌نیمهٔ دومِ هزارهٔ دومِ پیش از مسیح بوده است.

پیش از این گفتیم که «کاوِے» لقب رئیس اتحادیهٔ روستایی بوده. تلفظ اصلیِ فریدون **تریےتاؤنَه** است. می‌دانیم که عددِ سه را آریان «ترِیے» می‌گفته‌اند. در زمان هخامنشی نیز تریے گفته می‌شده، و در نوشته‌های داریوش بزرگ عدد سه به‌لفظ ترِیے آمده است. پختونهای افغانستان و پاکستان که بازماندگانِ قبایل آریاییِ «توران» استند نیز عدد سه را «دِریے» گویند.

علاوه بر نام ترِیےتاؤنَه (فریدون) نامهای دیگری نیز با «ترِیے» آمده است که از آن‌جمله است «ترِیےبازو» و «ترِیےتَخمَه» از برجستگانِ دورانِ هخامنشی که در جای خود آنها را خواهیم شناخت.

می‌توان ترِیےتاؤنَه را «متحدکنندهٔ سه اتحادیهٔ قبایلی» یا «متحدکنندهٔ مردم سه

منطقه» یا «امیر سه‌منطقه» معنا کرد. از آنجا که معنای کاوِے را می‌دانیم که رئیس اتحادیهٔ روستایی بوده است، خردپذیر به‌نظر می‌رسد که کاوِے و ترِےتاؤنَه را دو لقب برای یک رئیس بدانیم، یعنی یک کاوِے که با تلاش بسیاری توانسته یک اتحادیهٔ بزرگ از سه اتحادیهٔ کوچکتر ایجاد کند. این سه اتحادیهٔ کوچکتر می‌تواند که سه اتحادیهٔ قبایل پَرتَکانیانِ اسپهان و آریازنتانِ ری و مادهای همسایهٔ غربی‌شان بوده باشد.

در اوستا (وندیداد، فرگرد نخست) از ناحیهٔ ری با نام **ترِےزَنتو** یاد شده است که معنایش مرکز اتحادیهٔ سه‌قبیله است، و این نام می‌تواند با «ترِےتاؤنَه» شباهت نزدیک داشته باشد یا تلفظِ دیگری از آن باشد.

داستان فریدون و کاوِے و اژدهاگ یادآور قیام همگانیِ ایرانیانِ این ناحیه به رهبری یکی از پیشوایان خودشان (یک کاوِے) برضد سلطهٔ خوزیان (عیلامیان) است، و اژدهاگ می‌تواند فرمان‌روای خوزی در منطقه بوده باشد که در برابر قیام ایرانیان شکست یافته و دست‌گیر و زندانی شده و به‌دنبال آن یک اتحادیهٔ بزرگِ قبایل ایرانی در منطقه به رهبریِ ترِےتاؤنَه (فریدون) تشکیل شده که نخستین تلاش ایرانیان در راه تشکیل سلطنت ایرانی بوده است. مرکز این فرمان‌روایی نیز می‌تواند که ری باستان بوده باشد؛ زیرا گفته شده که فریدون در ری به‌سلطنت نشست. ما آگاهی داریم که ری در اوائل تشکیل سلطنت ماد در سدهٔ هشتم پ‌م یکی از مراکز مهم تمدنیِ ایران شمالی بوده و با تشکیل سلطنت ماد به‌بخش مهمی از شاهنشاهی ماد تبدیل شده است.

توجه به‌این حقیقت نیز جالب است که در اندیشهٔ جمعیِ ایرانیان، کشتن و خون‌ریزی، حتّا کشتن اژدهاگ بیوَرَاسپ که نزد آنها ستم‌کارترین انسان روی زمین بوده، جائی ندارد. از این‌رو، در این داستان دیده می‌شود که به‌جای آن‌که ایرانیان در اندیشهٔ انتقامِ خشم‌گینانه از دشمن باشند و بگویند که «اژدهاگ را گرفته بردار کردند و لاشه‌اش را سوزاندند و خاکسترش را برباد دادند» (و این نوعی پندار انتقام‌طلب است که خاص اقوام سامی و دیگر اقوام غیر ایرانی است)، فقط گفته‌اند که او را گرفته به‌بند کشیدند و در غاری زندانی کردند.

موضوع دیگری که بعدها اساس نظریهٔ سیاسی ایرانیان را تشکیل داد، داستان جمشید است که شاهی بسیار باشکوه و نیرومند بود و جهان را آباد کرد؛ ولی چون شیفتهٔ قدرت شد و خود را برتر از انسانها پنداشته ادعای خدایی کرد، فر و شکوه از او گرفته شد و سلطنتش را از دست داد. چنین تفکری در میان هیچ قوم دیگر جز قوم ایرانی دیده نشده

است. در این تفکر، شاه وظیفه دارد که به‌دادگری و مهرورزی رفتار کند، و خود را بهتر از انسانها نشمارد، بل‌که برای همگان همچون پدر باشد، وگرنه فر سلطنت از او گرفته خواهد شد و پادشاهی از دودمانش بیرون خواهد رفت. این‌که در آینده خواهیم دید که در نظریهٔ سیاسی ایرانیان بر ضرورتِ نیک‌سیرت و انسان‌دوست و دادگر و مهرورز بودن شاه تأکید رفته است، این نظریه از همین خصیصهٔ ویژهٔ قوم ایرانی نشأت گرفته بوده است. این خصیصه در میان همهٔ اقوام جهانْ خاص ایرانیان بوده است.

در اوستا گفته شده که فریدون سراسرگیتی را زیر نگین داشت و شاهی دادگر و باایمان بود و مدتها بر جهان حکم راند، و در پیرسالیش جهان را میان سه پسرش ایرج و تور و سَلم تقسیم کرد تا خودش به‌آرامش و عبادت بگذراند. او ایران را به‌ایرَج، توران را به‌تور، و غرب را به‌سَلم داد و خودش از سلطنت کناره گرفته به‌پرستش یزدان مشغول شد.

ایران در این داستان منطقهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه و ازجمله پَرتَکانیان، توران سرزمین تورَیا در شرق فلات ایران، و غرب نیز احتمالاً منطقهٔ قبایل ماد بوده است. تورَیا (توران) بخشی از قوم ایرانی بودند که بعدها جماعات بزرگی از آن منشعب شدند و بخشی از آنها به‌سرزمینهائی که بعدها به‌نام آنها زاوُلستان و سکستان نامیده شد مهاجرت کردند. بخشهائی از سکَه‌ها نیز به آذربایجان و از آنجا به‌درون اناتولی رفتند؛ و این‌را در جای خود خواهیم دید. شاخه‌ئی از قبایل تورَیا نیز با حفظ نام اصلی به‌ماورای جنوب سکستان رسیدند و در جاهائی که اکنون کویته و خضدار در بلوچستان پاکستان است جاگیر شدند. این سرزمین ـ آن‌گونه که در اسناد تاریخی آمده است ـ تا سدهٔ چهارم هجری نام «توران» را برخود داشته است.[۱]

داستان تقسیم جهان توسط فریدون میان سه پسرش بیان‌گرِ از هم‌پاشده شدنِ اتحادیه‌ئی است که او تشکیل داده بوده است. گفته شده که برادران ایرج از این تقسیم راضی نبودند و چون‌که سهم ایرج پربرکت‌ترین زمینهای جهان بود آنها چشم طمع به‌خیرات ایران داشتند، و دست به‌هم داده ایرج را از میان برداشتند، و جنگهای توران با ایران آغاز شد.

جنگهای توران و ایران معنای درستش تلاشهای قبایل تورَیا برای خزیدن به‌درون سرزمین قبایل آریَه‌زَنتَه در شمال ایران است، و بیان‌گرِ واقعیتهای تاریخی است. همین قبایل بودند که چندی بعد شاخه‌ئی از آنها به‌شمال رود ارس و شاخهٔ دیگرشان به‌اناتولی

۱. بنگر: ابن حوقل، صورة الارض (دار صادر، بیروت، از روی طبع لیدن ۱۹۳۸)، ۳۱۹.

رسیدند، و ضمن سخن از شاهنشاهی ماد آنها را خواهیم شناخت؛ و ضمن بازخوانی سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ خواهیم دید که آنها تا اواخر سدهٔ ششم پ‌م دیواپرست بودند.

در اساطیر ما ایران‌زمین نه تنها مقدس‌ترین بل‌که پربرکت‌ترین سرزمین جهان نیز شمرده شده است که همهٔ اقوام جهان چشم طمع به‌آن داشته و برای دست‌یابی به‌خیرات ایران جنگها به‌راه می‌انداخته‌اند. نیاگان باستانیِ ما علت درگیریها و جنگهای اقوام و ملل را این‌گونه برای خودشان تفسیر و توجیه می‌نمودند که ایرانیان هیچ‌گاه جنگ‌طلب نبوده‌اند ولی همسایگان به‌خاطر این‌که بر خیرات ایران دست یابند به‌خاک ایران دست‌اندازی کردند و باعث ایجاد کینه و دشمنی و به‌راه‌افتادن جنگهای خونین شدند و ایرانیان را مجبور کردند که برای حفظ موجودیتشان با آنان بجنگند. در این بخش از اسطوره روحیهٔ صلح‌طلبی ایرانی به‌خوبی نمودار است و جنگهای ایران با اقوام دیگر را اقدامات دفاعی محض (به تعبیر امروزی، جنگ عادلانه) قلمداد کرده‌اند که هیچ‌گونه جهت‌گیریِ تجاوزکارانه از سوی ایرانیان در آن وجود نداشته است.

اساطیر به‌این‌گونه دنبال می‌شود که جنگهای توران با اَیران به‌کشته شدن ایرج انجامید.

در زمان منوچهر (مَنیوش چیترَ) پسر ایرج که پس از ایرج به‌شاهی رسید اَیران همچنان مورد حملهٔ توران بودند. منوچهر در جنگ با توران شکست خورد و به‌کوهستانهای البرز گریخت. پس از درگذشت او شاهی به‌پسرش نوذر (نُوْتَرَ) رسید، و این نیز در جنگ با توران کشته شد. پسر دیگرِ او زاب (زاوَ) که جانشین نوذر شد نیز در جنگ با توران کشته شد. سومین پسرش گرشاسپ (کرِش‌اَسپَه) پس از شکست از توران متواری شده در کوهستانهای البرز در غاری که هیچ‌گاه دست دیوَها به‌آن نخواهد رسید به‌خوابی طویل فرورفت.

این داستانها بازگوکنندهٔ رخدادهای حقیقی و تاریخی است که در یک برههٔ زمانیِ چندین نسله در بخشی از شمال و مرکز فلات ایران در جریان بوده است. ابتدا ترِےتاؤنَه موفق شده که یک اتحادیهٔ بزرگ تشکیل دهد و سلطهٔ خوزیان (عیلامیان) را از منطقه ورچیده کند؛ ولی این اتحادیه پس از درگذشتِ او ازهم پاشیده است. جانشینانش در تلاشِ احیای اتحادیه شکست می‌خورده‌اند و قبیله‌اش سرانجام در اتحادیه‌ئی که به رهبری رئیس یکی از قبایل رقیب تشکیل شده بوده است ادغام شده‌اند.

آنچه در این داستان اهمیت دارد تشکیل اتحادیهٔ نیرومندی برای بیرون راندن

خوزیان از منطقه است که با موفقیت کامل انجام می‌شود. ولی ایرانیان هنوز راهی دراز تا رسیدن به‌مرحلهٔ تشکیل سلطنت در پیش دارند، و می‌بایست که دوران زایمانِ پردردِ رسیدن به‌چنین مرحله‌ئی را از سر بگذرانند؛ و این دوران همان جنگهای اَیران و توران است. این یک تلاشِ تمدنی است و حالت درد زایمانِ تمدنیِ یک قومی را بیان می‌کند که درصدد انتقال به‌مرحلهٔ تمدنیِ والاتر قرار گرفته است. همهٔ این رخدادها مراحل ماقبل پیدایش اتحادیهٔ نیرومند قبایل ماد است که سرانجام به‌تشکیل پادشاهیِ ماد در غرب فلات ایران انجامید.

فریدون و ایرج و پسرانش در اساطیر ایرانی نخستین دادگران جهان بودند که نظم و قانون و امنیت را در جامعهٔ بشری برقرار کردند؛ لذا نام اینها **فَراداتَه** است (تلفظ نوینش: پیش‌دادیان)، یعنی نخستین وضع‌کنندگان قانون.

به‌دنبالِ داستان «پیش‌دادیان» داستان «کاویان» آمده است که بیان پیروزی بخشی از قبایل آریایی در نبردهای تمدنی و تشکیل یک اتحادیهٔ بزرگ و نخستین تلاش ایرانیان برای تشکیل سلطنتِ گسترده‌دامن است. این بخشِ داستان در زمین پهناوری از حد ری تا هرات و سیستان دور می‌زند، و بازگوکنندهٔ تشکیل اتحادیهٔ بزرگ قبایلی است که زیر فرمان کےگُواد (کاوے گُواتَه) و جانشینانش بود. گفته شده که کےگُواد از نوادگان منوچهر پسر ایرج بود، و به‌همت رستم به‌شاهی دست یافت.

رستم که تلفظ اصلیِ نامش **روشت‌تُهمَه** (یعنی تخمهٔ نور) است، نام‌دارترین قهرمان اساطیر ایرانی و از نوادگان گرشاسپ است. گفته شده که کےگُواد را رستم به‌سلطنت نشاند، توران را رستم شکست داد، و ایران را رستم به‌اوج قدرت و شکوه رساند.

کےکاووس (کاوے اوسن) پسر و جانشین کےگُواد در جنگ با دیوَها (آریان دیواپرست) اسیر شد ولی رستم با تلاش فراوان او را رهایی داد و دیوَها را به‌اطاعتِ او درآورد. کےکاووس که شیفتهٔ قدرت بود فریب دیوان را خورد و عزم تسخیر آسمان کرد و در این‌راه مدتها در جنگلهای کوهستانهای البرز سرگردان ماند و به‌مقصد نرسید.

کےخسرو (کاوے خشَترَ) پسر کےکاووس که پادشاهی بسیار شکوهمند و ثروتمند بود، نیز همچون پدرش اراده کرد که به‌آسمانها سفر کند، ولی در کوهستانها ناپدید شد و اثری از او به‌دست نه‌آمد.

این بخش از اسطوره که بازگو کنندهٔ حقایق تاریخی است نیز بیان‌گرِ شکست یک تلاش بزرگ دیگر برای تشکیل سلطنت گسترده‌دامن به‌دستِ همان قبایلی است که

روزگاری سرانشان فریدون و ایرج بودند. همهٔ این رخدادها در منطقهٔ پهناور قبایل آریه‌زَنتَه رخ داده است. آخرین شاه این اتحادیه کےخسرو (کاوےخشَترَ) است. خشَترَ تلفظ دیگری از خشَیتَه و تلفظ ایرانیان غربی بوده است.

پس از یِمَه‌خشَیتَه (جمشید) این دومین‌بار است که در داستانهای تاریخی‌مان از یک کاوے نام برده می‌شود که رسماً صفت شاه دارد.

کےخسرو در اساطیر ایرانی محبوب‌ترین و نیرومندترین و ثروتمندترین شاه تاریخ شمرده شده که هیچ شاهی نتوانسته است به‌پایهٔ او برسد و به‌گنجهائی معادل گنجهای او دست یابد، به‌گونه‌ئی که در زمان ساسانی شاهانی همچون شاپور اول و انوشه‌روان و خسرو پرویز آرزوی رسیدن به‌خزائن و تخت و تاج او را در سر می‌داشتند، و نگین خسروی و تخت و تاج خسروی ضربُ‌المثل ایرانیان بود. بعدها پرقدرت‌ترین شاه ماد همین صفت را برخود نهاد (کاوےخشترَ، که یونانیان کیاکسار نوشته‌اند).

شاید تصویر انسان بال‌داری که در تخت‌جمشید و جاهای دیگر از دوران هخامنشی برجا مانده است، و برخی از ایران‌شناسانِ غربی به‌غلط آن‌را تصویر اهورَمَزدا می‌نامند، فروهرِ همین کےخسرو اساطیر باشد که در این نقشها نگین سلطنت را به‌نواده‌اش می‌سپارد.

دستهٔ دیگری از فرمان‌روایان که در این داستانها دنباله‌روان دو دستهٔ پیشین و از همان تیره شناخته شده‌اند پادشاهان باختریَه (اکنون تاجیکستان و شرق افغانستان و جنوب ازبکستان) بودند که نامشان با نام زرتشت گره خورده است. گفته شده که لهراسپ (اُوروَنت اَسپَه) از تخمهٔ نوذر (نُؤتَرَ) نخستین پادشاه این سلسله بود، و با عدل و داد رفتار کرد، و برای ترویج و تحکیم دین اَهورَ کوشید، و باختریَه در زمان او بسیار آباد شد و در اثر دادگریِ او همهٔ مردم به‌سعادت رسیدند. او در پیرسالیش پادشاهی را به‌پسرش گشتاسپ (ویشت‌اَسپَه) واگذار کرد و خودش کناره گرفت تا بقیهٔ عمرش را به‌عبادت بگذراند. در این زمان بود که زرتشت ظهور کرد. گشتاسپ دو برادرِ مؤمن و پارسا و باتدبیر به‌نامهای جاماسپ و فرشوشتر (جام‌اَسپَه و فِرَش اُشتُرَ از خاندان وُهوگاؤوَ) در خدمت داشت که وسایل نشر دین اَهورَ را فراهم آوردند و زرتشت را که گزیدهٔ اَهورَ بود زیر حمایت گرفتند.

توران در زمان گشتاسپ به‌باختریَه حمله کردند؛ گشتاسپ شکست خورده متواری شد و پدرش لهراسپ در جنگ کشته شد، و اسپندیار (اِسپَنداتَه) پسر گشتاسپ پس از پدرش به‌شاهی رسید.

اسپندداتَه به‌معنای «واضعِ قانون مقدس» است.

گفته شده که اسپندیار از سوئی مورد تهاجم توران قرار گرفت و از سوی دیگر سپاهیان کےخسرو به‌جنگ او برخاستند؛ و او در جنگ با سپاهیان کےخسرو کشته شد، و پس از او پسرش بهمن (وهومِنَه) دست‌نشاندهٔ کےخسرو شد.

در این رخدادها از کےخسرو مشخصًا با صفت «شاه ایران» نام برده شده است، و مرکز سلطنت او نیز همان جائی است که منطقهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه است، ولی قلمروش بخش بزرگی از نیمهٔ شمالیِ فلات ایران را در بر می‌گیرد.

نکتهٔ درخورِ توجه برای ما در این داستانها آن‌است که رستم و کاویانِ مورد حمایت او اگرچه با زرتشت و دین او مخالف بودند، بعدها که شاهنشاهی ایران تشکیل شد به‌قهرمانانِ بزرگِ قوم ایرانی تبدیل شد.

این نیز یک موضوعِ خردپذیر است؛ زیرا اتحادیه‌ئی که رستم از آن حمایت می‌کرد در واقع تلاش موفقیت‌آمیز ایرانیان برای تشکیل کشوری است که چند سده پس از این رخدادها بر روی صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر شد. اتحادیهٔ قبایل ماد که چند نسل پس از این رخدادها شاهنشاهی ایران را بنیاد نهادند بخشی از همین اتحادیه بودند، و مقدرشان چنان بود که در آینده امپراتوری آشور را براندازند، و شاهنشاهی ایرانی را تشکیل دهند و ایران‌زمین را وارد عرصهٔ جهانی کنند.

اساطیر ایرانی یک زمان نسبتًا طولانی از ماقبل پراکندگی و مهاجرت قبایل آریایی تا تشکیل اتحادیهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه در ایران مرکزی و سپس اتحادیهٔ قبایل ماد در ناحیهٔ آذربایجان و همدان، و اتحاد قبایل پارس در سرزمین پارس، و دوران برخورد ایرانیان با خوزیان و آشوریان را در بر می‌گیرد، و به‌دوران فرمان‌روایی کاویان بر جماعات ایرانیِ درون فلات ایران و تلاشهای آنها برای تشکیل سلطنت تعلق دارد. اژدهاگ اساطیر ایرانی می‌تواند که هم یکی از شاهان خوزیه و هم یک شهریار خوزیِ منصوب شاهِ خوزیه بوده باشد که در دورانی از هزارهٔ دوم پ‌م سلطه‌اش را در فلات ایران گسترش داده جماعاتی از ایرانیانِ نواحی مرکزی و شمالی فلات را باج‌گزار خویش کرده باشد. زیرا نام یک کاوےپرقدرت ایرانی که با نام اژدهاگ گره خورده است نام جمشید است که در گاتَه «یِمَه» و در ریگ‌وِدای هندوان «مِیِمَه» نامیده شده است؛ و چنان‌که از ریگ‌ودا و گاتَه‌ی زرتشت برمی‌آید این نام به‌دوران دوری از تاریخ و به زمانی که هنوز آریان مهاجرت به‌هندوستان را آغاز نکرده بوده‌اند تعلق دارد.

چنان‌که پیش از این نیز گفتیم، می‌توان پذیرفت که جمشید در زمانی از دوران یادشده درصدد بسط نفوذ خویش بر سرزمینهای کاویانِ همسایه برآمده، تشکیل اتحادیهٔ نسبتًا بزرگی داده نخستین نوع از سلطنت ایرانی را پایه‌گذاری کرده بوده، ولی گرفتار حملات خوزیان شده و از میان برداشته شده است تا آن بخش از ایران‌زمین که زیرِ سلطهٔ او بوده دیگرباره به همان حالت پراکندگیِ سیاسی پیشین برگردد.

گفته شده که اژدهاگِ ستم‌کاره هزار سال بر ایران‌زمین مسلط بود؛ و این نشان می‌دهد که از روزگار جمشید تا تشکیل اتحادیهٔ قبایل آریَه‌زَنتَه به رهبری تریےتاؤنَه فاصلهٔ زمانیِ درازی بوده است. چنین دورانِ درازی برای فرمان‌رواییِ اژدهاگ بر ایرانیان نیز قابل توجیه است. اژدهاگ لقبی بوده که ایرانیان به فرمان‌روایانِ خوزی/عیلامی داده بوده‌اند، و بعدها در اسطوره همهٔ این فرمان‌روایان با هم یکی شده‌اند.

از میان رفتن جمشید در لشکرکشیهای اژدهاگ و سپس شکست اژدهاگ به‌دست ایرانیانِ ناحیهٔ مرکزیِ فلات نیز نمی‌تواند که بی‌ربط با یکدیگر بوده باشد. یک‌بار خوزیان بر منطقه مسلط می‌شوند؛ زیرا نیاز دارند که به‌منطقهٔ بدخشان در شرق ایران‌زمین که کانِ سنگهای لاجَوَرد بوده است دست‌رسی داشته باشند و بتوانند که این سنگ بهادار را توسط بیگارانشان استخراج کنند یا بی‌واسطه از تولیدکننده خریداری کنند. پس از چندی توسط قبایل آریَه‌زَنتَه به رهبری یک کاوے به‌نام تری‌تاونَه (که در داستانها تبدیل کاوِے و فریدون شده است) از منطقه رانده می‌شوند.

زمانها و نامهای اشخاص و اماکن در اساطیر ایرانی به‌طرزی مبهم و افسانه‌یی در هم آمیخته است. این داستانها بازگو کنندهٔ تلاشهای کاویان و سرانِ جوامع ایرانی برای گسترش مناطق نفوذ است، و نامهای کسان و جایها که در آنها آمده است تنها واقعیتهای تاریخی مربوط به‌آن دوره است که برای ما برجا مانده است. در حقیقی بودن این نامها نمی‌توان تردید کرد. در اسطورهٔ اقوام سامی که در تورات بازتاب یافته است نیز مکانها و زمانها و اقوام به‌گونه‌ئی افسانه‌یی در هم آمیخته شده‌اند، ولی نامها عمومًا واقعیتهای تاریخی‌اند که وجود حقیقی داشته‌اند. در داستانهای اساطیریِ اوستا، برخی از نامها همچون گشتاسپ و اسپندیار و بهمن و اَردَشَیر، به‌گونه‌ئی در تسلسل قرار دارند که کسانی از ایران‌شناسانِ غربی به‌هنگام بازخوانیِ آنها دچار چنان شبهه‌ئی شده‌اند که پنداشته‌اند اینها جز گشتاسپ پدر داریوش، داریوش بزرگ، خشَیارشا و اَردَشَیر اول نبوده‌اند. ولی ما ـ به‌برکت سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ و نوشته‌های یونانیانِ باستان ـ از رخدادهای

دوران گشتاسپ هخامنشی و داریوش بزرگ آگاهیِ نسبتًا دقیق داریم، و می‌دانیم که گشتاسپ و اسپندیار و بهمنِ باختریَه هیچ ارتباطی با سران قبیلهٔ هخامنش در پارس ندارند. وآنگهی در داستانهای اساطیری گفته شده که گشتاسپ در زمان زرتشت به‌کشتن رفت؛ و پس از او پسرش اسپندیار (اسپنداتَه) نیز در جنگ با ایرانیان کشته شد، و پس از او پسرش بهمن دست‌نشاندهٔ کی‌خسرو شد. ولی ما از سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ می‌دانیم که گشتاسپ هخامنشی به‌هنگام سلطنت داریوش بزرگ زنده بوده است.

کسانی از بزرگان محققین چون آلتهایم و هرتسفیلد و اومستد خود را به‌اشتباه زده و گمان آورده‌اند که آن گشتاسپی که در گاتَه از او نام برده شده همین گشتاسپ پدر داریوش بزرگ بوده است، و بر اساس همین توهم، تاریخ ظهور زرتشت را - با یک اشتباهِ عمدی - سدهٔ ششم پ‌م دانسته‌اند. به‌نظر می‌رسد که علتِ این اشتباه تعمدیِ آنها آن بوده که علاقه داشته‌اند زرتشت را متعلق به‌دورانِ متأخر بدانند تا وجود او را متأخر بر موسای اسرائیلیان بشمارند و دین ایرانی را متأخرتر از دینی بشمارند که توسط اسرائیلیان بنیاد نهاده شد، و بعدها مسیحیت از درون آن بیرون آمد و سپس دین اروپائیان شد؛ و به‌همین‌سبب تَعَمُّدًا گشتاسپ اساطیر را با گشتاسپ هخامنشی یکی دانسته‌اند. حتّا پاره‌ئی از ایران‌شناسانِ غربی در سدهٔ اخیر برای آن‌که بتوانند زمان زرتشت را به‌دوران هخامنشی نسبت دهند و از این حیث دین ایرانی را مؤخر بر دین یهود قلمداد کنند، نام داریوش بزرگ را اسپنداتَه گفته‌اند؛ در صورتی که در هیچ جا چنین نامی برای داریوش بزرگ آورده نشده است و داریوش بزرگ در همه‌جا خودش را دارَیَوَئوش پور ویشت‌اَسپَه نوادهٔ اَرشامَه نبیرهٔ آریارَمنَه نامیده است؛ و نزد تاریخ‌نگاران یونان باستان نیز تنها نام او داریوش است.

اساسًا اقوامِ جهانْ اسطوره را به‌این هدف آفریده‌اند که گذشته‌های خویش را به‌یاد آورند و از راهِ این یادآوری دریابند که ریشه‌هاشان به‌کجا منتهی می‌شود و از کجا آغاز کرده‌اند و چه‌گونه راهی را سپری کرده‌اند تا به‌اکنون رسیده‌اند. و چون‌که ثبت و ضبط نوشتاری در دست ندارند، به‌خاطره‌های قومیِ خویش مراجعه می‌کنند و رخدادها را به‌هر گونه که در وجدان جمعی یافتند ثبت می‌کنند. برای نمونه، بالاتر اسطورهٔ قوم عبری را آوردیم که در آن نیای بزرگ قوم عبری مردی به‌نام آدم بود که نخستین انسان روی زمین می‌پنداشتند. آدم برطبق آن اسطوره در سرزمینی به‌نام عَدَن می‌زیست (همان جائی می‌زیست که زیست‌گاهِ اقوام سامی بود). فرزندانش نیز در همان سرزمین می‌زیستند. چنان‌که دیدیم بنابر آن اسطوره، تمدن نیز از همان سرزمین یعنی از سرزمین بابِل آغاز شده

بود. توفان ویران‌گر همگانی که در آن اسطوره توفان نوح نام دارد نیز در همان سرزمین بود (و این همان فیضانی است که در اسنادِ سومِری و سپس بابِلی از آن یاد شده است). اینها همه ساخته و پرداختهٔ تخیلات بشر اولیه نبوده بل‌که ریشه در حقایق مبهم تاریخی داشته است. واقعهٔ توفان ویران‌گر همگانی بخشی از زندگی تاریخی سومِریان بوده و داستانش را آنها نوشته بوده‌اند. حتمًا در زمانی از هزاره‌های دور در اثر طغیان رودهای دجله و فرات آبادیهای سومِری در جنوب عراق کنونی را فیضان به زیر آب برده و نابود کرده بوده است. این داستان در منظومهٔ گیلگامیش آمده که متعلق به‌هزارهٔ دوم پ‌م است و در کاوشهای باستان‌شناسی عراق از زیر خاک بیرون آمده و ترجمه شده است. اسرائیلیان بعدها در سدهٔ پنجم پیش از مسیح که تورات را نوشتند همین داستان را به‌شکلی که ما می‌شناسیم آوردند و به زمان یکی از نیاگان خودشان منتسب کردند. در قرآن نیز همان داستانی بازگویی شد که اسرائیلیان در تورات نوشته بودند. داستان مهاجرت ابراهیمِ تورات که یادهای جمعیِ اسرائیلیان از مهاجرتِ یکی از قبایل «عَبرایِم» (قبایل عبرِ فرات) از سرزمین کَلدَه به‌بیابانهای فلسطین بوده نیز امری معمولی است که برای بسیاری از قبایل خاورمیانه‌یی به‌پیش آمده است و نام قبیله به‌نام نیای قوم تبدیل شده است. تلاش برای مقدس جلوه دادن قبیلهٔ خویش که توسط عبرانیان انجام گرفته نیز یک امر عادی است و هر قومی چنین کرده است، و از آن‌جمله قوم ایرانی است.

می‌خواهم بگویم که اساطیر ایرانی اگرچه برای ما از دوران مبهم و ناشناخته سخن می‌گوید ریشه در واقعیتهای تاریخی در زمانهای دور دارد، و نامها و جایها حقایق تاریخی‌اند. کهن‌ترینِ این نامها جمشید بود که وجودش در اساطیرِ هندیان نیز تأیید شده است. زرتشت که نام او را آورده نیز او و خاندانش را می‌شناخته، و معلوم می‌شود که جمشید با زرتشت فاصلهٔ زمانیِ چندانی نداشته و شاید متعلق به‌یک یا دو نسل پیش از زرتشت بوده است. یاد کردن از جمشید با نام و نشان توسط زرتشت نشان می‌دهد که هردو در زمینی نه چندان دور از یکدیگر می‌زیسته‌اند. آمدنِ نام جمشید در کتاب هندیان نشانهٔ آن است که جمشید به‌دورانی تعلق داشته که قبایل آریایی هنوز به‌هند مهاجرت نکرده بوده‌اند. و همهٔ اینها خبر از زمانهائی دوری می‌دهد که به‌پیش از نیمهٔ هزارهٔ دوم پیش از مسیح برمی‌گردد، و خبر از رخدادهائی مربوط به‌شرق فلات ایران در آن‌زمانِ دور می‌دهد. همزمان با آنها در نواحی مرکزی فلات ایران نیز رخدادهائی در جریان است که تلاش مشابهی برای تشکیل یک تمدن نوین است؛ و رقابتی که برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ

و نیرومند میان جماعاتِ انسانیِ این دو بخش از فلات ایران به‌جریان می‌افتد که سرانجام به‌پیروزی ایرانیان مرکز فلات می‌انجامد (تشکیل پادشاهی فریدون).

اگر بگوئیم که این داستانهای اساطیری در زمان شاهنشاهی ماد توسط مغان وارد کتاب اوستا شده است به‌بی‌راهه نرفته‌ایم. علت این‌که هیچ نامی از مادها و هخامنشیان در این داستانها نه‌آمده نیز آن است که داستانها را به‌همان شکلی که از نیاگان برایشان مانده بوده است وارد اوستا کردند؛ ولی رخدادهای مربوط به‌شاهنشاهی ماد حساب خودش را داشته که از حسابِ اسطوره و شخصیتها و رخدادهای اسطوره‌شده جدا بوده است.

تاریخِ ایرانِ باستان را بر اساس داده‌های بالا می‌توانیم چنین بازخوانی کنیم:

جمشید در زمانی از نیمهٔ هزارهٔ دوم پ‌م در جائی از شرق فلات ایران، مثلاً در حوضهٔ رود هیرمند و با مرکزیتِ جائی که اکنون شهر سوخته نامیده می‌شود با ایجاد یک اتحادیهٔ نیرومند از قبایلِ ایرانیِ **هَنتومَنت** تشکیل سلطنت داد، سپس با به‌اطاعت کشاندن قبایلِ ایرانی در سرزمینهای مرغیانَه و هَرَیوَ و رغَه و اسپَه‌دانَه قلمروش را در شمال و غرب گسترش داد. ولی در این گسترشِ قلمرو با متصرفات امپراتوریِ خوزیه در نیمهٔ جنوبی فلات ایران همسایه شد، و درنتیجه این سلطنت تازه‌پا با آن امپراتوری که در آن‌زمان در اوج قدرت خویش بود برخورد کرد. نتیجهٔ این برخورد، پیروزی قاطع خوزیه، ازهم پاشیدنِ سلطنت جمشید، از میان رفتنِ جمشید، و فروپاشی سلطنتی بود که او تشکیل داده بود. اسپَه‌دانه و رغَه تا هریوَ پس از آن به‌تصرف نیروهای خوزیه درآمد، و چه بسا که ویرانیِ شهر بزرگ هَنتومَنت که بر کرانهٔ رود پربرکتِ هیرمند واقع شده بوده (همان که اکنون شهر سوخته نامند) نیز در همان زمان توسط نیروهای خوزی (عیلامی) انجام گرفته باشد. کاوشهای باستان‌شناسی در شهر سوخته خبر از تمدن شکوهمندی می‌دهد که در همان زمانها ورچیده شده است.

تنها نیروئی که در آن زمانها می‌توانسته چنین تمدنی را از میان بردارد و چنین مرکزِ تمدنیِ عظیمی را ویران کند نیروی امپراتوری خوزیه (عیلام) بوده که در داستانهای ما با صفتِ اژدهائی که قدرتش به‌اندازهٔ قدرت هزار اسپ است (اژدهاگ بیوَر اسپ) از آن یاد شده است.

شاید در سراسر تاریخ ایران تنها مردی که با خشم و نفرتِ شدید از او یاد شده است اژدهاگ بیور اَسپ باشد. دیگر هیچ مهاجمِ بیگانه‌ئی را ما سراغ نداریم که ذهنیت تاریخیِ

ایرانیان از او این‌گونه در خشم باشد.[۱] حتّا اسکندر مقدونی که شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت و ایرانیان را به‌مذلت کشاند نیز در ذهنیت تاریخیِ ایرانیان این‌گونه منفور نشده است. این نفرت شدید از اژدهاگ بیور اسپ بیان‌گرِ جنایات فجیعی -از قبیل شهرسوزی و کشتار جمعی- است که خوزیان (عیلامیان) در ایران مرتکب شده بوده‌اند. به‌همین دلیل است که من فکر می‌کنم شاید نابودگری تمدن عظیمی که در هَنتومَنت وجود داشته می‌بایست که یکی از جنایتهای خوزیان بوده باشد.

منطقهٔ هَنتومَنت بعدها نامِ درنگیانَه گرفت. در اوستا (بُن‌دهشن، فرگرد نخست) آمده است که مردم هَنتومَنت آریایی و مَزدایَسن‌اند. یعنی سرزمینی که تا زمان هخامنشی نامش درنگیانه شده بود در هزارهٔ دوم پ‌م نامش هنتومَنت بوده است. این هردو نام تا کنون به‌شکل هِلمَند و زرنج برجا است. باز در دورانِ پارتیان این سرزمین نامش «سَکَه‌استان» شد (منتسب به‌قبایلِ نومهاجرِ تورانیِ سَکَه) که در زمان ساسانی سگستان شد و عربها بعدها سجستان گفتند و ما اکنون سیستان گوئیم.

به‌هرحال، در زمانی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح، قبایل آریازنتیان و پَرتَکانیان در منطقهٔ مابین ری و اسپهان به‌رهبری یک رئیس نیرومند به‌نام کاوےِ فریدون (که در داستانهای ما تبدیل به‌دو شخصیت شده است) متحد شده برضد سلطهٔ خوزیان (عیلامیان) شوریده منطقه را از دست آنها بیرون کشیده و تشکیل سلطنتی داده‌اند که مرکز آن ری بوده است. چنان‌که از داستانها برمی‌آید، این سلطنتِ ایرانی در آینده درصدد گسترش قلمرو خویش به‌سوی شرق بوده، و سرزمینهای سیستان و غرب خراسان را متصرف شده است. داستان جنگهای رستم در زمان کےکاووس و کےخسرو یادآور این تلاشها است. و چنان‌که دیدیم، این تلاشها در زمانی انجام می‌گرفت که زرتشت در شرق فلات ایران ظهور کرده بود. همسایه شدن این سلطنت نوپا با سلطنتی که مرکزش شهر بلخ در منطقهٔ باختریَه بود به‌برخوردِ این دو انجامید که به‌شکست باختریَه و ضمیمه شدن منطقه به‌سلطنت این کاویانِ مرکزی انجامید.

---

۱. شاید کسانی بگویند که خلیفه عمر هم در میان ایرانیان مورد خشم و نفرت است. ولی نفرت از عمر را عربهای شیعهٔ لبنان و جنوب عراق در زمان قزلباشان صفوی با خودشان به‌درون ایران آوردند. نفرتی که شیعیانِ ایران نسبت به‌عمر ابراز می‌کنند ربطی به‌ذهنیتِ ایرانیان مسلمان ندارد بل‌که ریشه‌اش خالصاً و صددرصد عربی (عراقی و لبنانی) است و برای ایرانیها بسیار متأخر است.

این تلاشهای تمدنی تا اوائلِ هزارهٔ پیش از مسیح همچنان ادامه داشت. به‌دنبالِ آن، رقابتِ قدرتِ امپراتوری نوپای آشور با امپراتوری خوزیه (عیلام) آغاز شد، آشوریان درصدد گسترش قلمروشان در غرب فلات ایران برآمدند، و از یک‌سو با خوزیه و از سوی دیگر با قبایل ایرانی غربِ فلات برخورد کردند، که رخدادهایش را پس از این خواهیم خواند، و خواهیم دید که تلاشهای ایرانیان چه‌گونه سرانجام به‌تشکیل شاهنشاهی ایران انجامید.

زرتشت و دینِ ایرانی

زرتشت گوید: اَکِم اَکَه‌یی، وَنگوهِم اَشِم[1]
نیکوکاران نیکی [بینند]، بدکاران رنج

ظهور زرتشت

به‌دنبال اوج‌گیریِ ستیزهای جماعاتِ قبایلیِ آریان، و زمانی که کاوِے‌ها در همه‌جا با هم در جدال برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ بودند و آرامش و امنیت از جوامع آریایی سلب شده بود، **زَرَت‌اُشتُرَ** پسر پوروش‌اَسپَه از خاندان **اسپیتامَه**،[2] به‌عنوان پیام‌آور صلح و آرامش، و ستیزندهٔ لفظی با افزون‌خواهیهای امیرانِ گسترش‌طلب و سواری‌خواهیهای متولیانِ دین، ظهور کرد و پرچم مبارزهٔ لفظی با کردارهای این دو طبقه را برافراشت.

«زَرَت‌اُشتُرَ» به‌معنای شتر زرین است. شتر در خاست‌گاهِ زرتشت -یعنی خوارزم و بیابانهای شرق و شمال‌شرقِ فلاتِ ایران- جانوری بسیار سودمند به‌شمار می‌رفت، زیرا سواری بود، بارکش بود، شیر برای تغذیه می‌داد، از گوشتش تغذیه می‌شد، از پشمش پوشاک و چادر ساخته می‌شد، و از چرمش فرش و سپر و تختِ کفش و ابزار می‌ساختند. به‌این علتها برای شتر ارج و منزلتی قائل بودند، و برای فرزندانشان نام شتر را با پس‌آوندهای زیبا برمی‌گزیدند، و یکی از این نامها که زَرَت‌اُشتَرَ بود را پوروش‌اَسپَه (اسپ ابرش) برای نوزادِ خویش برگزید.

اهمیت شتر در منطقهٔ زادگاه و پرورش‌گاهِ زرتشت را چندین سده پس از او نیز در نگاره‌های تخت جمشید می‌بینیم که مردم باختریَه و خوارزم ارج‌مندترین هدایای سرزمینشان که شتر است را برای تقدیم به‌پیش‌گاهِ داریوش بزرگ آورده‌اند.

اسپ نیز چون یک حیوان سودمند بود نام فرزندانشان را به‌آن پیوند می‌زدند.

---

۱. بخشی از یک سرودِ گاتَه در اَوِستا، یَسنَه ۴۳/ بند ۵.

۲. اسپیتامَه نام خانوادگی زرتشت بوده. در بند ۲ هُمایَشت به‌این نام خانوادگی اشاره شده، آنجا که هُما سپَنتَه (همای مقدس) همچون یک‌دوست به‌نزد زرتشت آمده او را محترمانه با نام خانوادگیش «اسپیتامَه» خطاب می‌کند نه با نام کوچکش که زَرَت‌اُشتُرَ بوده [بنگر: یَسنه ۹/ ۲].

نامهائی که با «اسپ» در پیوند است (ویشتَاَسپَه، اوروَنتاَسپَه، پِرَخشاَسپَه، جاماَسپَه، کرِشاَسپَه، گَشناَسپَه، تَخماَسپادَ، اَسپَهچِنَه، اَسپَهکایَه) همه منسوب بهاسپاند.

برای گاو نیز آریان ارجِ ویژه قائل بودند، زیرا هم شیر می‌داد هم زمین را شخم می‌زد هم بار می‌برد هم از گوشتش تغذیه می‌کردند هم از چرمش پوشاک و کفش و فرش می‌ساختند. از این‌رو برای انتخاب نام فرزندانشان انتساب به‌گاو نیز خجسته تلقی می‌کردند، و ما در ایران به‌نامهائی برمی‌خوریم که با نام گاو پیوند خورده است؛ از این‌جمله است گاؤماتَه، گاؤبَروَ، گاؤدَرزَ، هوگاؤوَ.[1]

انتساب نام نوزادان به‌جانور یک رسم معمولی در میان عموم اقوام جهان بوده است. در عربی نامهای اسد (شیر)، و فهد (یوزپلنگ) و شاهین بسیار است. کلب (سگ) نیای بزرگ یکی از قبایل معروف عرب بوده و قبیله به‌همین نام خوانده شد و به‌همین نام قرنها به‌زندگی ادامه داد و کسی که عضو این قبیله بود را «کلبی» (منسوب به‌قبیلهٔ کلب) می‌گفتند. ثعلبه (ماده‌روباه) نام نیای یکی دیگر از قبایل عرب بوده، و قبیله را «بنی‌ثعلبه» می‌گفتند. نیای یکی دیگر از قبیله‌های «یَربوع» نام داشته یعنی موشِ دوپای صحرایی. قبیلهٔ دیگری نامش ضَبّه بود یعنی سوسمار صحرایی.

در جوامع غربی تا امروز نامهائی که از نام جانوران گرفته شده بسیار است.

برای نوزادان دختر نیز در ایران نامهای جانوران و پرندگان و گلها معمول بوده و بسیاری از آنها تا همین امروز نیز معمول است. بسیاری از نامهای ایرانیان نیز در پیوند با طبیعت بود: گُواتَه (نسیم) که پس از اسلامْ قُباد تلفظ شد، کُورَ وُهوش (رودخانهٔ پربرکت) که ما کوروش می‌گوئیم، سُهرآب (آبِ زَر/ طلای مذاب) که در گرگان و مازندران سُرخاب می‌گفتند از این جمله‌اند.

وقتی مجموعه‌ئی از این نامها را در کنار یکدیگر بگذاریم، دیگر دیدن این‌که نام زرتشت با شتر پیوند دارد هیچ شگفتی‌ئی را برای ما ایجاد نمی‌کند، و به‌آسانی می‌توانیم بپذیریم که زرت‌اوشتره (با تلفظِ کنونیِ زَرداُشتُر) به‌معنای شتر زرین است و معنای دیگری ندارد، و لازم نیست که همچون استادان پورداوود و آذرگشسپ گمان کنیم که چنین نامی

---

۱. چنن نامهائی را ایرانیان تا پایان عصر ساسانی بر فرزندانشان اطلاق می‌کردند. گاؤمادپان یک ایرانی نام‌دار پایان عهد ساسانی است که نامش را در جریان ترور خلیفه عمر می‌شنویم. [بنگر: محمد ابن جریر طبری، تاریخ طبری (دارالکتب العلمیه، بیروت، بی‌تاریخ، در ۵ مجلد)، ۲/ ۵۹۰]

نمی‌تواند برازندهٔ پیامبر بزرگ ایرانیان باشد، و بیهوده به‌تلاش افتیم که معنای تقدس‌آمیزی برای نامِ زرتشت بیابیم یا بتراشیم و زرتشت را در هالهٔ تقدسِ خودساخته‌مان فروبَریم.

زرتشت مردی بوده از بطن مردمِ منطقهٔ خویش، و نامی داشته معمولی شبیه همهٔ نامهای مردم منطقه‌اش. دیاکونوف دربارهٔ نام زرتشت نظری درخور توجه دارد، و می‌گوید که نام زرتشت بهترین گواه این حقیقت است که او یک شخصیت تاریخی است نه افسانه‌یی؛ زیرا اگر جز این می‌بود می‌بایست که پیروان آئین زرتشت برایش نام مقدسی تعیین می‌کردند. مثلاً مؤسس آئین مسیح که شخصیت اسطوره‌یی است نامش [یشوعا مَشیَح] متناسب با شخصیتش اسطوره‌یی است. و افزوده که نام زرتشت از نامهای عادی و متداول ایرانی آن‌زمان بوده، و این خود می‌رساند که صاحبِ نام واقعًا در تاریخ وجود داشته است. اگر وجود وی تخیلی می‌بود نامش را هم به‌احتمال قوی از میان واژگان دینی یا کلماتی که مظهریت دینی داشته باشد تعیین می‌کردند.[1]

آن‌گونه که در اوستا آمده است، زرتشت در سنین ۳۰ سالگی نهضت تبلیغیش را آغاز کرد و نزدیک به ۱۵ سال به‌فعالیت مداوم و پرکارانه پرداخت. ولی بیشینهٔ مردم منطقه زیرِ تأثیر تلقینهای رهبران سنتی بودند، و هیچ‌کدام از سرانِ قبایل به‌او توجهی نشان نمی‌داد. به‌بیانِ دیگر، منطقهٔ فعالیت او درگیر تلاشهای تمدنی، یعنی درگیر درد زایمان یک تمدن نوین بود، و تلاش کاویان در راه تشکیل اتحادیهٔ قبایلی و ادغام قبایل اطراف در جریان بود. زرتشت از این امر در رنج بود که چرا مردمْ فریبِ این رهبران را می‌خورند و در پشتِ سر آنها به‌جنگ انسانها می‌روند. او در یکی از سروده‌هایش به‌درگاه پروردگار گلایه می‌کند که مردم به‌او توجه نمی‌نمایند، و فقط اندک‌شماری از گوشهای شنوا و دلهای حق‌پرست به‌او گوش فرامی‌دهند و بیشینهٔ مردم از او روگردان و در کنار کاویانِ مردم‌فریب‌اند. او خودش را در این سروده به چوپانی تشبیه کرده است که اندک‌شماری گوسفند در فرمان دارد؛ و می‌گوید که رمه‌های بزرگ در فرمانِ کاویانِ تباه‌کار استند.[2] و در جای دیگر یادآور می‌شود که پیروانِ دروغ با نیروی بسیاری که دارند مردم را گمراه کرده و جهان را به‌فساد کشانده‌اند، با نیکان مخالفت می‌ورزند و مانع نیکوکاری می‌شوند و بدکاری را گسترش می‌دهند، فریب‌کاریهای آنها است که سبب شده تا مردم نتوانند راه درست را از نادرست

---

۱. دیاکونوف، تاریخ ماد، ترجمهٔ کریم کشاورز (انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۷)، ۳۵۳-۳۵۴.
۲. اوستا، یَسنَه ۵۱/ بند ۱۴.

تشخیص دهند، و فریب‌کاریهای آنها است که مانع نیکوکاری شده است. گرهماها و کرپن‌ها با هیاهو به‌دنبال دروغ می‌دوند و روح هستی را از ستمِ خویش به‌فریاد درآورده‌اند.[۱]

زرتشت با آگاهی از این‌که مأموریتِ اصلاح جامعه به‌او سپرده شده و بار مسئولیتِ ستیز با ناامنی و برادرکشی و تجاوز و تعدی بر دوش او نهاده شده است از **وُهومِنَه** (نیت خیر/ اندیشهٔ نیک) یاوری می‌طلبد که بتواند بار سنگینی که برای راهنمایی مردم جهان به‌سوی نیکی و نیکوکاری بر دوش خودش نهاده است را به‌شایستگی تحمل کند و وظیفه‌اش را به آن‌گونه که مورد خشنودی وُهومِنَه است به‌وسیلهٔ اندرز و موعظه و تعلیم به‌سرانجام برساند.[۲]

این سخنها توجه همهٔ اوستاشناسان را به‌خود جلب کرده است؛ زیرا زرتشت در اینجا به‌درون و ضمیر خویش مراجعه کرده از ضمیر نیک‌اندیش و خوش‌نیتِ خویش یاوری می‌طلبد. این سروده خبر از یک درک عرفانیِ ژرف می‌دهد که زرتشت در آغاز راه خویش به‌آن دست یافته بوده است. بعلاوه، خوش‌بینی شدیدِ او نسبت به‌انسانها را نشان می‌دهد که عقیده داشته یک دردشناسِ آگاه خواهد توانست مردم را با اندرز و موعظه به راه شایسته رهنمون شود بی‌آن‌که نیازی به زور و جبر و اتکاء به‌نیروی ارعاب باشد.

او می‌خواست که پیام خویش را با زبان و نه با شمشیر به‌انسانها برساند؛ و به‌همین سبب سخنانش را با چنان بیان شیرین و فصیح و بلیغی به‌نظم کشید که اعجاب اوستاشناسانِ بزرگِ زمانِ ما را برانگیخته است؛ و از این‌که مردی توانسته باشد در آن ادوار دورِ تاریخ سخنانی با چنان مایهٔ ژرف و پربارِ ادبی و عرفانی بسراید به‌شگفتی درآمده‌اند.

برخلاف انبیای قوم سامی که شخصیتشان در روایتهای پیروانشان در هالهٔ قداست و نور و لفافهٔ معجزاتِ افسانه‌یی پیچانده شده که از آنها ذاتهای فرابشری ساخته است، زرتشت و زندگیش در روایتهای کهن به‌صورت کاملاً معمولی به‌تصویر کشیده شده است. او انسانی آگاه و دردشناس است که هدفِ خوش‌بخت کردن بشریت را دارد، و در این راه تلاش می‌کند. او زندگی‌نامه‌اش را خودش به سروده درآورده است، و بخشی از آن سروده‌ها برای ما مانده و پاره‌ئی از نسکهای اوستا را تشکیل داده است و گاتَه نامیده

---

۱. یسنه ۳۲/ ۱۰ـ۱۲.

۲. یسنَه ۳۱/ ۱ـ۲ و ۳۳/ ۶.

می‌شود. این بر خلافِ زندگی‌نامۀ انبیای سامی (موسا، عیسا، محمد) است که پس از آنها پیروانشان نوشته‌اند و افسانه‌آمیز کرده‌اند. زندگی‌نامۀ پیامبر ما مسلمانان بیش از یک‌سده پس از او بر اساس شنیده‌های پراکنده که از نزد این و آن گردآوری کرده‌اند نوشته‌اند.

در سروده‌های خودِ زرتشت (در گاتَه) هیچ‌گونه تقدسی را برای او نمی‌یابیم، بل‌که او را یک آدم معمولی ولی آگاه و دردشناس می‌بینیم که خودش را مکلَّف به راهنمایی بشریت به‌سوی نیکی و خوش‌بختی معرفی می‌کند. ولی بعدها، در نیمه‌های دوران شاهنشاهیِ ساسانی، مغان آذربایجان افسانه‌هائی از معجزات و کرامات و خارق عادات دربارۀ زرتشت ساختند، ولی این افسانه‌ها هیچ‌کدامشان اصالت ندارد، و حدود ۱۵ سده پس از زرتشت توسط مغان آذربایجانی به‌تقلید از افسانه‌های پیروان انبیای میان‌رودان و انبیای سامی ساخته و پرداخته شده است.

فلسفۀ بعثت زرتشت را خودِ او در یکی از سروده‌هایش چنین بیان کرده است:

وقتی به‌سبب رفتار ناشایستِ دیواپرستانِ مردم‌فریبْ ستم و رنج و فساد در جهان گسترده شد و مردم فریب دیوَها را خوردند و به‌بدکاری گرویدند، **گِئوش اُروَن** (روح هستی/ جهان معنویت) دست استغاثه به‌درگاه پروردگار بلند کرد و از بی‌یاوری و بی‌رهبری و بی‌حامی بودنِ خویش گله کرد و از پروردگار استدعا نمود که کسی را بفرستد تا مردم و جهان را از دست دیوَها برهانَد و رنج و فساد را از جهان براندازد. پروردگار به **اَرتَه** که منشِ راست‌کرداری و عدل و داد و خلقیاتِ نیکو بود فرمود تا یکی از مردمِ پاک‌دامن و نیکوکردار را از صفت عدالت و راست‌کرداری و اخلاقِ نیکو برخوردار کرده به‌او یاری کند تا با دروغ‌پرستان و خشم‌آوران و ستم‌پیشگان به‌مبارزه برخیزد. اَرتَه گفت که چنین مأموریتی باید به‌کسی سپرده شود که نیرومند و باعطوفت و مردم‌دوست و بی‌آزار باشد، تا مردمِ نیک‌اندیش با او همراهی کنند و در پشت سرِ او با تباه‌کاران به‌مبارزه برخیزند. پروردگار گفت که یکی از بندگان نیک‌اندیش و پارسا را برای انجام این مأموریت در نظر گرفته است و او زَرَت‌اُشتُرَ پسر اسپیتامَه است. گِئوش‌اُروَن و اَرتَه (روح هستی و عدالت) از شنیدن این سخن شاد شدند و با پروردگار عهد کردند که با همۀ توان خویش به‌پاکان و نیکوکاران یاری دهند و از آنها حمایت کنند. چون‌که زرتشت مردی تنها و بی‌یاور و کم‌توان بود، به **وهومِنَه** و **خِشَترَ** (منشِ نیکوکاری و منشِ قدرت دادگرانه) فرمان شد که او را از نیروی خویش بهره‌ور سازند و در راه انجام مأموریتش یاری دهند. برای این‌که سخنانِ زرتشت در میان مردم نیک‌اندیش مقبولیت یابد، پرودرگار به‌او یک بیان شیرین عطا کرد

تا بتواند دلهای مردم را به‌شنیدن رهنمودهایش جلب کند.[1]

اینها را خودِ زرتشت در گاتَه بیان داشته است. او در جای دیگر دربارهٔ آغاز فعالیت تبلیغیِ خویش چنین سروده است:

وُهومِنَه به‌نزدم آمد و از من پرسید: «تو کیستی و چه وابستگی‌ئی داری؟ اگر از تو بپرسند که چه‌گونه خود را معرفی خواهی کرد چه پاسخی داری که بدهی؟»
گفتم: «من‌ام زرتشت، دشمن واقعیِ دروغ با همهٔ توانم، و یاورِ نیرومند راستی»...
وُهومِنَه به‌نزدم آمد و از من پرسید: «اراده و خواسته‌ات چیست و می‌خواهی چه کنی؟»
[گفتم:] «در پرتو نوری که تو در اختیارِ من نهاده‌ای تا توان دارم خود را متعلق به راستی خواهم شمرد. و از تو می‌خواهم که مرا به‌شایستگی راهنمایی کنی تا راستی و درستی را آموزش دهم».[2]

چون مأموریت هدایت بشر به زرتشت سپرده شد، او خود را **زَئوتَه** (رهبر دینی) و **مَنتَرَ** (موعظه‌گر) لقب داد،[3] و یافته‌های معنویش که از نیتِ خیرِ خویش (یعنی از وُهومِنَه) گرفته بود را به‌گونه‌ئی دل‌کش و زیبا به‌نظم درآورد و برای آن در میان مردم به‌تبلیغ پرداخت. او اعلان کرد که مأموریت دارد راهِ سعادت را به‌همگان نشان دهد، نیک‌اندیشی را به‌همگان بیاموزد، و با بداندیشان و ستم‌گران مبارزه کند، تا برادری و صلح در میان همگان برقرار شده ستیزه‌ها از میان برود و دردهای جهان مداوا شود. او تصریح کرد که آماده است تا در راه نشر اندیشه و گفتار و کردار نیکو و در نشان دادن راه درست به‌بشریت از جان خویش مایه بگذارد و تا آخرین نفس در این‌راه فعالیت کند.[4]

پژوهش‌گران تاریخ ایران باستان دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت اتفاق نظر ندارند. برخی او را تا شش هزار سال پیش از مسیح به‌عقب برده‌اند، و برخی او را معاصر کوروش بزرگ دانسته‌اند. در اوستای تدوین‌شده در سدهٔ چهارم مسیحی، زرتشت را ـ بنا بر ادعای مغان آذربایجان ـ از مردمِ آذربایجان دانسته‌اند و زمان او را سدهٔ هفتم یا ششم

---

۱. یَسنَه ۲۹/ ۱ ـ ۱۱.
۲. یسنه ۴۳/ ۸ ـ ۱۰.
۳. یَسنَه ۳۳/ ۶؛ ۲۹/ ۷ ـ ۸؛ ۳۱/ ۶.
۴. یَسنَه ۳۳/ ۱۴؛ ۴۴/ ۱۶؛ ۴۹/ ۳، ۱، ۷، ۹.

پ‌م دانسته‌اند.

چنان‌که می‌دانیم، مغان آذربایجانی در زمان ساسانی بیشترین سهم را در احیاء و تدوین آئین مَزدایَسنَه از نوع آذربایجانی (دینِ مُغان) ایفا کردند و مذهب خودشان که یکی از مذاهب کهنِ ایرانیانِ غربی بود را به‌دین رسمیِ ایرانیان تبدیل کردند؛ و به‌همین علت هم بود که زرتشت را متعلق به‌خودشان دانستند و زادگاهش را آذربایجان قرار دادند و خودشان را از نظر خاندانی به‌او منتسب کردند تا برای خودشان تقدس بتراشند. علت این‌که زمان زرتشت را آنها اواخر دوران مادها ذکرکرده‌اند نیز باید در این نکته جستجو کرد که آئین زرتشت در زمان مادها توسط تبلیغ‌گرانی که از شرق فلات ایران آمده بودند در آذربایجان و همدان رواج -و احتمالاً رسمیت- یافت، در آذربایجان با دینِ کهنِ آتَرپاتیکان (آذرپرستان)، و در همدان و غرب ایران با دین کهن اَناهیتَه‌پرستان درآمیخت.

البته روایت سنتی دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت که مغان آذربایجان در سدهٔ چهارم مسیحی وارد اوستا کردند نمی‌تواند که درست باشد؛ زیرا زرتشت متعلق به‌دورانی بسیار دورتر از این تاریخ بوده است. پژوهش‌گران عقیده دارند که گویشی که گاتَه‌ی زرتشت به‌آن سروده شده است از گویشهای دوران بسیار دورتر از زمان مادها و در پیوند با گویشی است که ریگ‌ودای هندیان با آن سروده شده است. آبادیها و رخدادهائی که در گاتَه از آنها نام برده شده است نشان می‌دهد که رخدادهای مربوط به زندگیِ زرتشت در شرق فلات ایران اتفاق می‌افتاده است. ایرانیان در غرب فلات ایران با دولتهای خوزیه (عیلام) و میان‌رودان آشنایی داشته‌اند، و اگر آن‌گونه که روایات مغان آذربایجانی ادعا کرده زرتشت از مردم آذربایجان می‌بود اصولاً می‌بایست که از تمدن بابل و آشور و آرمنیّه (اورارتو) آگاهیِ وافی می‌داشت، و در چنین صورتی حتمًا می‌بایست که اثر این آشنایی در سخنانِ او بازتاب می‌یافت. روایات مغ‌ها زمان زرتشت را تا سدهٔ ششم پ‌م به‌جلو آوردند، و این زمانی بود که دولت ماد در اوج شکوه بود، و زرتشت نیز بنابر این روایاتِ نادرست در سرزمین اصلی دولت ماد می‌زیست. اگر چیزی از حقیقت در این روایات نهفته بود اصولاً می‌بایست که زرتشت در سروده‌هایش به‌دولت ماد و شاه ماد اشاره می‌کرد؛ در حالی که اصلاً چنین چیزی وجود ندارد و در سخنان او هیچ نشانه‌ئی از تشکیلات سیاسی زمان ماد به‌چشم نمی‌خورد. زرتشت از حکومت‌گران ایرانی با صفتهای «کاوےَ» و «کرپن» و «اوسیج» و «گرهما» یاد می‌کند، و تنها فرمان‌روای مقتدری که او از وی نام برده است جمشید است که بالاتر گفتیم به‌دورانِ ماقبل مهاجرت آریان به‌هند تعلق داشته است. او از

جمشید به‌گونه‌ئی یاد می‌کند که معلوم می‌دارد که اندکی پیش از زرتشت می‌زیسته و زرتشت خاندان و قبیله‌اش را می‌شناخته است. نام آبادیهائی که زرتشت در گاتَه آورده است به‌هیچ‌وجه در ردیف نامهائی که در زمان پادشاهی مادها وجود داشت نمی‌گنجد. اصطلاحاتِ مربوط به‌سازمان اجتماعی که در گاتَه و دیگر بخشهای اوستا آمده است (مثلاً «شُویترَ» و «شاسترَ») تا زمان ماد و اوائل هخامنشی به‌کلی از جوامعِ ایرانی رخت بربسته بوده و اصلاحات نوینی جای آنها را گرفته بوده، و تا آن‌زمان تحولات بسیاری در جوامع ایرانی رخ داده بوده که نیاز به‌سپری شدنِ چندین سده داشته است. در جوامعِ ایرانیِ درون قلمرو ماد از اصطلاحات مربوط به‌سازمان اجتماعی که در گاتَه و اوستا آمده است هیچ خبری نیست. حتّا نامهای برخی مناطق که در بخشهای بعدیِ اوستا که چند سده پس از زرتشت تدوین شدند آمده است نیز در زمان ماد و هخامنشی وجود ندارند؛ مثلاً نام **هَنتومَنت** که برای منطقهٔ میانیِ سیستان (حوضهٔ رود هیرمند) در اوستا آمده است تا زمان ماد و اوائل زمان هخامنشی تبدیل به **درنگیانَه** شده بوده است، و می‌دانیم که چنین تبدیل نامی نیاز به‌گذشتن زمانِ دراز داشته است. از بسیاری از اصطلاحاتِ نوینی که در زمان مادها برای سازمان اجتماعی به‌وجود آمد در گاتَه‌ی زرتشت هیچ خبری نیست. بسیاری از واژگانی که در گاتَه آمده است تا زمان مادها تغییر مفهوم داده بودند، که -مثلاً- چِهرَ، ورنه، وای‌کَرتَه، اُوَروَ، رَنگهه از آن‌جمله است.

روایاتی که می‌گویند زرتشت از آذربایجان به‌شرق ایران‌زمین مهاجرت کرده است از نظر تاریخی نمی‌تواند که هیچ اعتباری داشته باشد. منطقهٔ ظهور زرتشت چنان از غرب ایران و از خوزستان و میان‌رودان و اناتولی به‌دور بوده که هیچ نامی از اقوامی که در این سرزمینها می‌زیسته‌اند به‌آن منطقه نرسیده بوده است. در سروده‌های زرتشت حتّا از هیرَکانیه و رغَه و اسپَه‌دانَه خبری نیست. زرتشت چنان از نواحی درونیِ فلات ایران به‌دور بوده که وقتی می‌خواهد که از کشور خوزیه (عیلام) یاد کند از آن به‌عنوان «اقلیم هفتم» و «خوانیرَث» نام می‌برَد، و اشاره می‌کند که در آن سرزمین بی‌عدالتی حکمفرما است و فرمانش در دست اَنگرَمَنیو (اهری‌مَن) است و حاکمانش پیرو اَنگرَمنیو استند. او کاوےهائی که درصدد تشکیل اتحادیه جنگها به راه می‌افکندند را به سلطه‌جویانی تشبیه می‌کند که در خوانیرث زندگی می‌کردند و اهورَمَزدا را نمی‌شناختند و دیواپرست بودند:

شما دیوَها از جنس اَنگرَمَنیو استید و کسانی که ستایش‌گر شما استند نیز چنین‌اند. شما دیرزمانی است که در خوانیرث دست به‌کارهائی می‌زنید که بر همگان معلوم

است. شما فرمان می‌دهید و آنها که توسط شما ارج و منزلت یافته‌اند بد می‌کنند و از فرمان اهورَمَزدا و درست‌کرداری دوری می‌جویند. شما مردم را از خوش‌بختی دور داشته‌اید؛ زیرا اَنگرَمَنیو شما و گرهماهای فرمان‌برِ خودش را از نیکیها دور می‌دارد و به‌سوی پیروی از دروغ می‌رانَد تا بشریت را به‌نابودی بکشانید.[1]

نام خوانیرث که آریانِ منطقهٔ شرقی فلات در زمان زرتشت برای کشور خوزیه (عیلام) به‌کار می‌برده‌اند تا دوران مادها به‌کلی فراموش شده بوده است و در هیچ‌کدام از اسناد تاریخی چنین نامی نه‌آمده است. بسیاری از نامهای سرزمینهائی که در گاتَه آمده است در اسناد تاریخی بابِل و آشور وجود ندارد. در زمان هخامنشی نیز نامی از این سرزمینها نیست، و به‌نظر می‌رسد که تا سدهٔ ششم پ‌م این نامها تغییر یافته بوده است. از قبایل آریاییِ سَکَه و داهَه که در سدهٔ هفتم پ‌م در شرق فلات ایران قبایل نیرومندی بودند که اولی در ناحیهٔ سیردریا و دومی در جنوبِ‌غرب خوارزم و بیابانهای شرق دریای گرگان جاگیر بودند در سروده‌های زرتشت هیچ خبری نیست؛ و او به‌جای سَکَه‌ها از **تورَیا** (یعنی توران) سخن می‌گوید.[2] تورَیا آن بخش از آریان بودند که در سده‌های بعدی قبایل سکایی از آنها منشعب شدند، و بخشی از آنها چندی بعد به‌درون فلات ایران و به‌قفقاز و نیز اناتولی مهاجرت کردند، و آنها را در جای خود خواهیم شناخت. یعنی تا سده‌های هفتم و ششم پ‌م نام قبایل بزرگ تورَیا که تا زمان زرتشت و شاید چند سده پس از او نیز در بوم‌گاهِ خودشان (شرق ازبکستانِ کنونی) می‌زیسته‌اند نامشان تغییر یافته بوده است، همان‌گونه که جایهائی که نامشان در سروده‌های زرتشت آمده است تا سدهای هفتم و ششم پ‌م تغییر نام یافته بوده‌اند.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که زمان زرتشت زمان دورتری از هزارهٔ نخست پیش از مسیح بوده است. حتّا در فروردین‌یَشت که متأخرتر از گاتَه است و رهبرانِ آئین زرتشت در نسلهای بعدی تدوین کرده‌اند نامهای جاهائی آمده است که صحنهٔ رخدادهای مهمی

---

۱. یَسنَه ۳۲/ ۳ـ ۵.

۲. «یا» که یک نون گنگ نیز به‌همراه داشته که امروزه ما نمی‌توانیم تلفظ کنیم در زبان ایران باستان علامت جمع است. «تورَ» نام است و «یا» علامت جمع. این علامت جمع در فارسیِ نوین به‌صورت «ها» و «ان» درآمده است، ولی در برخی از گویشهای زبان ایرانی به‌همان صورت اصلی مانده است، چنان‌که در گویش لارستانی هنوز هم «یا» تنها علامت جمع برای نامها است.

بوده‌اند، ولی از این جاها هیچ نامی در تاریخ نیست. تاریخ‌نگارانِ یونانیِ زمان هخامنشی که علاقه داشته‌اند در نوشته‌هاشان رخدادهای شرق فلات ایران را نیز بازتاب دهند آن نامها را نشنیده بوده‌اند تا چیزی درباره‌شان بنویسند. از این جایها هیچ نامی در گزارشهای تاریخی زمان هخامنشی نه‌آمده است و معلوم می‌شود که از زمان تدوین فروردین یَشت تا زمان هخامنشی روزگار درازی فاصله بوده است و این جایها تا زمان هخامنشی تغییرنام داده بوده‌اند. چنان‌که می‌دانیم، نام آبادیهای یک منطقه ممکن است که به‌دنبال خزش یک قوم بیگانه به‌آن منطقه تغییر یابد؛ و این‌را نیز می‌دانیم که در شرق فلات ایران چنین رخدادی پیش نه‌آمده است و منطقه تا پس از وَرافتادنِ شاهنشاهی ساسانی زیست‌گاهِ آریان بوده است. القاب بسیار مهمی همچون کاوےِ و کرپن و اوسیج و گرهما که در زمان زرتشت آن‌همه دارای اهمیت و موقعیت بوده است تا سده‌های هفتم و ششم پیش از مسیح به‌کلی از زندگی جمعیِ جوامعِ ایرانی رخت بربسته بود، به‌گونه‌ئی که دوران کاویان و حتّا لقبِ کاوےِ تا زمان پادشاهی ماد تبدیل به‌اسطوره شده بود، و آنچه دربارۀ زمان کاویان در دوران ماد در اوستا تدوین شد مجموعه‌ئی از اساطیر بود. پس تغییر نامها و نیز فراموش شدن آنها تا سدۀ هفتم و ششم پ‌م که به‌طور طبیعی رخ داده بوده می‌بایست که ناشی از سپری شدنِ روزگار دازی بوده باشد که فاصلۀ چندین‌صد سالۀ میان زمان زرتشت و زمانِ تشکیلِ پادشاهی ماد بوده است.

در منطقه‌ئی که زرتشت می‌زیسته و فعالیت داشته هنوز خانۀ حاکمان و سرورانِ جامعه بر خانه‌های مردم معمولی تمایزِ مشخص نداشته، بل‌که خانه ـ صِرفًا ـ پناه‌گاه برای زیستن بوده است. تنها دلیل این‌که برای خدای زرتشت خانه (معبد) ساخته نشد همین است که خانه هنوز به‌مایۀ تشخص تبدیل نشده بوده است تا برای خدا هم ـ به‌عنوان برترین سرورِ جهان ـ خانۀ متشخص بسازند. و این خودش خبر از آن می‌دهد که زرتشت در زمانی بسیار دورتر از دورانِ آغازه‌های تشکیل پادشاهی ماد می‌زیسته است. بعدها که ایرانیان شهرنشین شدند نیز همان سنتِ کهنی که در زمان زرتشت وجود داشت، سنتِ این‌که خدا دارای خانۀ مشخص و جا و مکان مشخص نیست، استمرار یافت. چنان‌که می‌دانیم، در میان همۀ دینهای شناخته‌شدۀ جهانی تنها خدای ایرانیان است که خداخانه ندارد (معبد ندارد).

روایتهای رایج در زمان هخامنشی که به‌تاریخ‌نگارانِ یونانیِ سدهای ششم و پنجمِ پ‌م رسیده بوده است و آن‌را برای ما بازنهاده‌اند روزگار زرتشت را تا شش هزار سال پیش

از تشکیل شاهنشاهیِ هخامنشی به‌عقب می‌برده است. از کرانتوس لیدِیَه‌یی که در نیمه‌های سدهٔ پنجم پ‌م می‌زیسته نقل شده که زرتشت شش هزار سال پیش از لشکرکشی خشیارشا به‌یونان می‌زیسته است. از ادوکسوس که یک ریاضی‌دانِ کَلدانی اهل بابِل و مقیم آتن و از دوستان افلاطون بوده (حتمًا استاد افلاطون بوده) نقل کرده‌اند که زرتشت شش هزار سال پیش از زمان او می‌زیسته است.

چنین روایتهائی بهترین گواه بی‌اساس بودن روایت مغانِ عهد ساسانی است که زرتشت را معاصر اواخر سلطنت ماد دانسته است. ایرانیان در زمان هخامنشی زرتشت را متعلق به‌زمانی بسیار دور می‌دانسته‌اند، و همین روایتها بوده که تاریخ‌نگارانِ زمان هخامنشی شنیده و نقل کرده‌اند.

خردپذیرترین بررسیهائی که توسط زرتشت‌شناسان بزرگِ کنونی زمان و مکان ظهور زرتشت انجام گرفته است نشان می‌دهد که زرتشت در حوالی ۱۳۰۰ یا ۱۲۰۰ سال پیش از مسیح در جائی از سرزمین خوارزم ظهور کرده، از مردمِ منطقهٔ خوارزم بوده، فعالیت تبلیغیش را در زیست‌گاهِ خودش آغاز و در باختریَه دنبال کرده است.

یعنی خاست‌گاه زرتشت در جائی از جنوب دریای خوارزم (جائی در نیمهٔ شمالیِ ازبکستانِ کنونی) بوده و اوج فعالیتهای موفقیت‌آمیز تبلیغیش در شرق افغانستانِ کنونی و غربِ تاجیکستانِ کنونی بوده است.

آن‌گونه که خودِ زرتشت در سروده‌های گاتَه یادآور شده است، انتقادهای زبانیِ او از کردار و رفتار کاوے‌ها، کرپن‌ها، اوسیج‌ها و گرهماها که به‌مثابهٔ تحریک مردم به نافرمانی از آنها بود همهٔ آنان را برخلاف او بسیج کرد، و برای او که در معرض کشته شدن قرار گرفته بود راهی جز هجرت در پیش نماند؛ لذا به‌ناچار راه جنوب در پیش گرفت و در این رهگذرِ دراز به باختریَه (بلخ) رسید. **جام‌اَسپَه** و **فرَش‌اُشتُرَ** (جاماسپ و فرشوشتر) که از یاورانِ کاوے **ویشت‌اَسپَه** (کی‌گشتاسپ) بودند به‌ندای انسان‌ساز او پاسخ مثبت دادند. او در باختریَه مورد حمایت گشتاسپ قرار گرفت و به‌تبلیغِ دینِ خویش پرداخت.[1]

دربارهٔ فرجام زرتشت نیز در اوستا به روشنی سخن گفته شده است. او تا سنین بالای هفتاد سالگی در آن سرزمینها به‌تبلیغ پرداخت. در لشکرکشیِ بزرگی که قبایل آرياییِ **تورَیا** (توران) از جانب شمال به‌باختریَه کردند زرتشت به‌دست سپاهیان یک کاوے تورانی به‌نام **اَرجَت‌اَسپَه** (ارجاسپ) کشته شد. نام کشندهٔ زرتشت را پهلوانی تورانی به‌نام

۱. یَسنَه ۵۱/ ۱۰ و ۱۵ـ۲۲.

بِرات رَک‌رَش نوشته‌اند.[۱]

آموزه‌های زرتشت

زرتشت را ما «پیامبر» می‌نامیم، و تعریفی که از پیامبر داریم تعریفی است که توسط ادیان سامی (یهودیت، مسیحیت، اسلام) در ذهنِ ما جا گرفته است؛ لذا همراهِ نام زرتشت در ذهن ما شخصیتی همچون موسا و عیسا و پیامبر اسلام شکل می‌گیرد. حتّا مؤلفان متأخرِ زرتشتی که در زمان خلافت عباسی تألیفاتی در تفسیر اوستا کردند، زیرِ تأثیر همین برداشتِ ذهنی، شخصیتی را برای زرتشت ساختند که با شخصیت اصلی او متفاوت بود و شباهت به‌انبیای سامی داشت.

ولی زرتشت در تعریفی که در ذهن ما از «پیامبر» وجود دارد نمی‌گنجد. پیامبر در ادیان سامی مردی است که خدا پیش از آفرینشِ جهان تصمیم گرفته بوده که او را در زمان مشخصی از شکمِ مادری به‌دنیا فرستد و او را نمایندهٔ ویژه و پیکِ خاص خویش کند و پیامها و دستورها و احکام خویش را به‌وسیلهٔ او به‌مردم برساند، و او حاکمِ اعلای مردم (پیامبرشاه) باشد. وظیفهٔ پیامبر در ادیان سامی آن بوده که خدا را به‌مردم بشناساند، مردم را از خشم و قهر او بیم دهد، و به‌زور و تشر و تهدید وادار به‌ستایش و پرستش خدا و اطاعت از خودش کند. ذلیل و خفیف و تسلیم و فرمان‌بر بودنِ مردم در برابر زور و خشم و جباریتِ خدا و ارادهٔ پیامبرش اساسی‌ترین بخش تعلیم پیامبران سامی است؛ و بیمِ همیشگی از خشمِ خدای زورمندِ زودرنج نیز پایهٔ اصلیِ آموزه‌های پیامبران ادیان سامی را تشکیل می‌دهد. این خداشناسی در داستانهائی که خبر از خشم‌آوریِ خدا و نابودگری اقوامِ نافرمان در آتش‌فشان و سیل و زلزله و گردباد می‌دهد بیان شده است، و در این داستانها از مردم خواسته شده که چشم و گوش‌بسته در فرمان پیامبر باشند.

ولی ـ چنان‌که خواهیم دید ـ نه خدای زرتشت اوصافی شبیه خدای ادیان سامی دارد، و نه خودِ زرتشت دارای اوصافی است که ما از انبیای سامی می‌شناسیم. خدای ادیان سامی یک ذات دست‌نیافتنی است که به‌توسطِ فرزندان و فرشتگانش بر انسانها حکومت می‌کند و حاکمیتش نیز جبّارانه است؛ ولی خدای زرتشت یک دوست است. پیامبرانِ ادیان سامی ذاتهای مافوقِ بشری‌اند، ولی زرتشت یک انسانِ دردشناسِ معمولی است که مزیتش در دردشناسیش است و در تلاشش برای التیام دردهای بشر و آوردن

---

۱. بِرات را در زبان پارسیِ نوینْ برادر گوئیم، اما بلوچها هنوز هم برات گویند.

شادی به‌جامعهٔ انسانها. زرتشت هرچه می‌گوید از درون خودش برمی‌خیزد، ولی پیامبر در ادیان سامی دریافت‌کننده و رسانندهٔ پیامی است که خدا به‌توسط یک فرشته از آسمان برای او فرستاده است. پیامبران ادیان سامی-معمولاً- با واسطه با خدایشان در ارتباط‌اند، و واسطه نیز یک فرشته است (در دینِ خودمان جبرئیل) که از آسمان می‌آید و به‌آسمان برمی‌گردد و پیام می‌آورَد و پیام می‌برَد؛ ولی زرتشت مستقیمًا با خدا که در درونِ او است همسخن است. خدای پیامبران سامی در یک لحظهٔ مشخصی خودش را به‌توسط فرشته‌اش به‌پیامبرش می‌شناساند، ولی زرتشت خدا را با مشاهدهٔ نظمِ شگفتِ طبیعت و هستی کشف کرده است. زرتشت نگریسته و اندیشیده و به جستجوی راههای رساندنِ جامعهٔ بشری به‌مرحلهٔ رهایی از درد و رنجها و برخورداری از سعادت و شادزیستی برآمده، در این‌راه به‌نظم شگفت طبیعت پی برده، و نهایتًا از این‌راه به خداشناسی نائل شده، و دانسته که ارادهٔ خدا چنان است که بشر باید برای بهزیستی و شادزیستی خویش از نظم موجود در طبیعت و خدمتِ بی‌منتی که آفریدگانِ پربرکتِ خدا ـ همچون خورشید و ماه و اختران و آب و باد و درخت و گیاه ـ در اختیار انسان و زندگانِ دیگر قرار می‌دهند سرمشق بگیرد و این نظمِ شگفت و خدمتِ بی‌منت را در زندگی جمعی خویش مورد پیروی قرار دهد. زرتشت خدا و ارادهٔ خدا را با تلاش فکریِ خویش کشف کرده است؛ ولی پیامبران ادیان سامی تا لحظه‌ئی که برای نبوت برگزیده شده‌اند هیچ تلاشی برای شناخت خدا به‌کار نبرده بوده‌اند؛ بل‌که خدا در ازل اراده کرده بوده که آنان پیامبرانِ او باشند؛ و برای تحققِ این اراده آنها را به‌دنیا فرستاده و از لحظهٔ تولدشان زیر نظر خویش پرورش داده، و در لحظهٔ مشخصی پیام خویش را برای آنها فرستاده و به‌آنها اطلاع داده که باید حامل پیام او برای انسانها باشند. پیامِ او نیز آن است که انسانها بدانند که من بشر را فقط برای آن آفریده‌ام که مرا بندگی کنند، چشم و گوش‌بسته به‌فرمان پیامبرِ من باشند، دستورهای پیامبرِ مرا که دستورهای من است بی‌چون و چرا اجرا کنند، و فرمان هیچ حاکمی را نپذیرند و نبرند جز فرمان پیامبرِ من و نمایندگان و جانشینانش که به‌دستور من تعیین شده‌اند. پیامبران ادیان سامی از خود هیچ اراده‌ئی ندارند و اجراکنندهٔ فرمانهائی‌اند که توسط وحی به‌آنها ابلاغ می‌شود، ولی زرتشت ارادهٔ خدا را با تلاش و جستجو و نیز مطالعه در نظم طبیعت کشف کرده، و با ارادهٔ خودش تصمیم گرفته که دیدگان انسانها را بر حقایقی بگشاید که باعث شادی در زندگی این‌جهانی و نیک‌فرجامی در زندگی پس از مرگ است.

برترین نشانهٔ ایمان در ادیان سامی دوست داشتن خدا است؛ دوست داشتنِ خدا در دوست داشتن پیامبر و اعضای خانواده‌اش (اهلِ بیتِ نبی) نمود می‌یابد؛ و دوست داشتن پیامبر آن است که انسانِ مؤمنْ همهٔ وجودش ـ هم جانش و هم مالش ـ را در اختیار پیامبر قرار دهد. اما برترین نشانهٔ ایمان در دین زرتشت «پندار و گفتار و کردار نیک» است که در راه شادی و خوشیِ انسانها به‌کار گرفته شود.

وظیفهٔ انسان در ادیان سامی بندگیِ خدا کردن است که به‌توسط نماز و روزه و حج انجام می‌گیرد، و وظیفهٔ انسان در آموزه‌های زرتشت آن است که پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشد.

پیام اصلی دین نزد پیامبرانِ ادیانِ سامی آن است که انسان باید تلاش کند تا به‌وسیلهٔ ستایش شبانه‌روزیِ خدا (ذِکرُ الله) از خشم خدا در امان بمانَد و محبتِ خدا را جلب کند، و پیام اصلی زرتشت آن است که انسان وظیفه دارد که وسائل شادی و آسایش و آرامش دیگران را فراهم سازد.

در ادیان سامی آنچه خشنودی خدا را باعث می‌شود عبادتِ ذلیلانه است، و در آموزه‌های زرتشت آنچه خشنودی خدا را باعث می‌شود نیک‌اندیشی و نیک‌رفتاری و نیکوکاری به هدفِ آبادسازیِ جهان است. پیامبران سامی آمده بودند تا مردم را بندگانِ خدا و فرمان‌برِ خودشان کنند؛ و زرتشت برپا خاسته بود تا مردم را خدمت‌کارِ یکدیگر کند.

هدف آموزه‌های انبیای ادیانِ سامی ساختن آخرت (دنیای پس از مردن) است، و هدف آموزه‌های زرتشت ساختنِ دنیای کنونی است. در ادیان سامی «دنیا مردار است و طالبِ دنیا سگِ مردارخوار» (الدّنیا جیفَةٌ و طُلاّبُها کِلابٌ)؛ ولی اساس و پایه و مایهٔ آموزه‌های زرتشت تبلیغ برای دنیاسازی و شادزیستی است.

پیامبران ادیان سامی پیام‌گیرانِ خدای خودشان‌اند، خدایشان از راهِ وحی و با واسطه با آنها سخن می‌گوید، آنها سخنان او را می‌شنوند و به‌خاطر می‌سپارند و به‌مردم می‌رسانند. ولی زرتشت نه پیام‌گیرِ خدای خودش بل‌که پیام‌دهنده به‌خدا است. ما هیچ‌جا در گاتَه نمی‌بینیم که اهورَمَزدا با زرتشت سخن گفته باشد؛ بل‌که همواره این زرتشت است که خطاب به‌او سخن می‌گوید. زرتشت را در گاتَه همچون کسی می‌بینیم که با درون خودش سخن می‌گوید نه با یک ذات بیرون از خودش. یعنی سخنِ زرتشت با خدایش یک‌سویه است، او سخن می‌گوید ولی خدای او هیچ‌گاه با او سخن نگفته است. به‌عبارتِ دیگر، سخنانِ پیامبران ادیان سامی نه سخنِ خودشان بل‌که سخن خدا است که به‌آنها وحی

می‌شود و پیامهائی که به‌مردم می‌رسانند سخنان خدا است؛ ولی سخن زرتشت از آنِ خودِ او است که از درونِ خودش برخاسته است.

از این‌رو نباید که زرتشت را در ردیف پیامبرانی قرار داد که در ادیان سامی شناخته‌ایم. نمی‌توان صفت «پیامبر» به‌مفهومی که از ادیان سامی آمده است را برای شخصیتی همچون زرتشت به‌کار برد. زرتشت نه غیب‌دان است، نه معجزه‌گر است، نه معصوم است، نه مافوق بشر است، نه با ادعای این‌که «ولیِ امرِ انسانهای روی زمین است» است طالب اطاعتِ چشم و گوش‌بستهٔ مردم از خودش است، نه خواهان نابودی مخالفان خویش است، نه طالب فرود آمدن خشم خدا بر مخالفان خویش و شکنجه‌های آن‌چنانی برای آنها است، و نه تبلیغ‌گر جهاد و کشتار انسانها است. هیچ‌کدام از صفتهای انبیای سامی بر زرتشت تطبیق نمی‌کند.

پیام زرتشت -به‌بیانِ امروزی- «نفی مطلقِ جهاد برای گسترش دین و سلطهٔ زورگویانه» است. از این نظر، زرتشت در نقطهٔ مقابل پیامبران ادیان سامی قرار می‌گیرد که اساسی‌ترین تعلیمشان جهاد برای گسترش دین و گسترش سلطهٔ جبارانهٔ پیروانشان در جهان است.

چنان‌که پیشتر گفتیم، جنگهای دنیای باستان عمومًا جنگهای دینی زیر پرچم خدا بود. مردم جامعه که در اثر تلقینهای رهبران دینی به‌شدت مرعوب بلایای آسمانی بودند به‌مجریان چشم و گوش بستهٔ فرمانهای حکومت‌گران و رهبران دینی تبدیل شده بودند و با صدور فرمان جهاد در راه خدا در لشکرکشیهای تجاوزگرانه شرکت می‌کردند، و به‌قصد آن‌که مردم اطراف را به‌اطاعت فرمان‌روای خویش درآورند و باورهای دینیِ رهبران خویش را بر آنها تحمیل کنند با جان و دلْ مردم را کشتار و غارت می‌کردند. آنچه بهانهٔ جنگها را به‌دست امیران توسعه‌طلب می‌داد چندگانگی خدایان و اختلاف باورهای دینی بود که به‌تَبَعِ آن هرکدام از رهبران دینی‌سیاسی گمان می‌کرد که باورهائی که خودش دارد درست و باورهای دیگران باطل است و باید که آن را نابود کرد. چنین توهمی برای هزاران سال بر جوامع بشری -به‌ویژه در میان‌رودان و مصر و خوزیه- حکم‌روایی می‌کرد و جنگهای جهادگرانه به راه می‌افکند و ویرانیها و کشتارهای جمعیِ انسانها (نسل‌کُشیها) را به‌دنبال داشت.

زرتشت مصلحی روشن‌بین و انسان‌دوست، و نخستین کس در جهان بود که به‌این حقیقت توجه نمود که اساس اختلافهای جوامع و ستیزها و جنگها و ویرانیها چندگانگی

اُلُوهی و دینی است؛ و با اندیشهٔ از میان برداشتن اختلافات دینی و نزدیک کردن باورهای انسانها، و به‌آرزوی آشنا کردن بشریت با اصول پسندیدهٔ اخلاقیِ مورد اتفاق همگان، نهضتی عظیم به راه انداخت که نه تنها در جهانِ زمان او بل‌که تا دهها سده پس از او بدیع و منحصر به‌فرد بود. او که ـ به‌گفتهٔ خودش ـ مردی سخن‌ور و شیرین‌بیان بود،[1] تأکید نمود که در جهان یک خدای واحد نادیدهٔ آسمانی وجود دارد که آفریدگار و پروردگار و مهرورز و مردم‌دوست و کردگار است؛ و جز او هرچه را که مردم تحت نام خدا می‌پرستند و به‌نام آنها جنگها به راه می‌اندازند دیوان مردم‌فریب و جنگ‌افروزند که آبادیها را به ویرانی و بشریت را به‌درد و رنج و تباهی می‌کشانند. آنچه جنگها را به راه می‌اندازد روح خبیثی به‌نام «اَنگرَمَنیو» است که در انسان لانه کرده است و او را تحریک به‌سلطه‌طلبی و جنگ و خون‌ریزی می‌کند.

پیشتر گفتیم که اقوام آریایی خدایانشان را با لقبهای اَهورَ و دیوَ خطاب می‌کردند و بعدها اَهورَ خدای مورد پرستش اقوام ایرانی و دیوَ خدای مورد پرستش آریان مهاجر هند شد. اَهورَ برای ایرانیان صفت مجرد ایزدان آسمانی بود که به‌مرور زمان به‌یک خدای یگانه تبدیل شده بود. چنین امری در میان همهٔ اقوام جهان وجود داشته و زمانی که برخی از جوامع بشری به‌باورِ تک‌خدایی رسیدند خدای هرکدام از اقوام یکتاپرست همان صفت مشترک خدایان دیرینه بود که به‌صورت خدای واحد درآمد. إلٰه در روزگاران دور صفت مشترک خدایان قبایل عرب بود، و هرکدام از خدایان عرب یک الٰه بود که معرفه‌اش ألإلٰه می‌شد. این لفظ به‌مرور زمان به‌شکل «الله» درآمد. بت‌خانه‌های عرب عمومًا «بیت الله» (خانهٔ الله) نامیده می‌شدند، و عربها خدایانشان را با خطاب «اللّٰهُمّ» (ای الله‌ها) مورد خطاب قرار می‌دادند. به‌تدریج الله به‌خدای مجرد آسمانی تبدیل شد، سپس به‌دنبال تحول در فکر دینی عرب و گسترش دینِ مسیحیت در سرزمینهای شمالی عربستان و به‌دنبال آن ظهور اسلام، الله به‌خدای آسمانها و زمین و آفریدگار یکتا مبدل شد که پیامبرانش را فرستاده بود تا راه رستگاری را که بندگیِ الله و فرمان‌بری از پیامبر بود به‌انسانها نشان دهند.

زرتشت اعلام کرد که خدای حقیقیِ جهان «اهورَمَزدا» است که آفریدگار و پروردگار و کردگار و کارساز و توانا است، و دیگر هرچه خدا نامیده می‌شود دیوَ و دشمن بشر است، و کسانی که با ادعای نمایندگیِ آنها به‌مردم فرمان می‌دهند سلطه‌جویانی مردم‌فریب‌اند. او

---

۱. یَسنَه ۸/۲۹.

اعلان نمود که اهورَمَزدا و **سپَنتَه‌مَنیو** (منشِ مقدس) و **وُهومِنَه** (منشِ نیک‌اندیشی) و **اَرتَه** (منشِ عدالت) او را برای راهنمایی بشریت به‌سوی رستگاری مورد حمایت قرار داده‌اند تا پیامهای نجات‌بخشش را به‌همهٔ مردم روی زمین برساند و راه هدایت را به‌همگان نشان دهد، دشمنیها و جنگها و ویران‌گریها و تجاوزها را از جهان براندازد، و برادری و همزیستی و صلح و امنیت و آرامش را در جامعه برقرار بدارد. این سخنِ او را بالاتر خواندیم.

او با بینش عمیقی که نسبت به واقعیتهای جامعه داشت دریافته بود که خیر و شر و نیک‌اندیشی و بداندیشی خصلتهای ذاتیِ انسان است که با انسان زاده شده است؛ و با این دریافت کوشید که کلیدی بیابد برای گشودنِ قفل این تضادی که در درون انسان نهفته بود، و برآن شد که با معرفی خیر و شر دیده‌های مردمِ نیک‌اندیش را بر روی حقایق بگشاید و آنها را به‌راه خیر افکنده از راه شر برحذر دارد. او پیامهایش را به‌این‌گونه به‌گوش مردم می‌رساند:

> اینک من می‌خواهم سخن بگویم. شما که نزدیک‌اید و شما که دور اید، اگر خواهان تعلیم گرفتن‌اید گوش فرادهید و نیک بشنوید. اینک همهٔ شما اینها را که من می‌گویم به‌خاطر بسپارید. از این‌پس بدآموزان و دروغ‌پردازان با فسادکاریهای گفتاری و عقیدتی‌شان زندگی مردم را به‌تباهی نتوانند کشید.
>
> من دربارهٔ آن دو گوهرِ همزادی سخن می‌گویم که در آغازِ آفرینش پیدا شدند. آن‌یک که فضیلت بود به‌دیگری که دشمنش بود چنین گفت: «اندیشه و عقیده و آموزش و گفتار و رفتار و انفس و ارواح من و تو هیچ‌گاه با هم توافق نخواهند داشت».
>
> من از چیزی سخن می‌گویم که اهورَمَزدا در این زندگی به‌من آموخته است. هرکه از شما آنچه را که من می‌اندیشم و اعلام می‌دارم به‌کار نبندد در زندگیش همچنان رنج خواهد کشید. من از چیزی سخن می‌گویم که برای زندگی بهترین چیز است...
>
> من از چیزی سخن می‌گویم که آن ذات اقدس به‌من یاد داده است، و آن همانا سخنی است که سعادت جاویدان را برای انسانهای میرنده در بر دارد. من دربارهٔ آن ذاتی سخن می‌گویم که برترین ذات است، و او را می‌ستایم.[1]
>
> اینک سخن می‌گویم با کسانی که گوشِ شنوا دارند دربارهٔ آنچه که انسانِ خردمند باید به‌خاطر بسپارد، و اَهورَ و وُهومِنَه را بستاید؛ می‌خواهم دربارهٔ رحمتی که مشمول فروغ

---

۱. یَسنَه ۴۵/ ۱ـ۶.

ایزدی است سخن بگویم ـ آن رحمتی که شامل حال کسانی می‌شود که خردمندانه بیندیشند و راستی پیشه کنند. بشنوید با گوشهاتان بهترین چیزها را. به‌آنها با دیدگان روشن‌بینِ ذهنتان بنگرید تا پیش از آن‌که فرجام بزرگ فرارسد هرکدامتان بتوانید تصمیم درست را در انتخاب میان دو راه اتخاذ کنید و راهی را برگزینید که سعادت و خوش‌بختی در آن نهفته است.

اینک آن دو گوهرِ نخستین که همزاد بودند و در درون انسان پدیدار شدند یکی بهترین و دیگری بد بود در پندار و گفتار و رفتار. و میانِ این‌دو آن‌کس که خردمند است راستی را برمی‌گزیند ولی آن‌که نادان است چنین نمی‌کند.

و چون این دو گوهر در آغاز به‌هم برآمدند زندگی و مرگ را ایجاد کردند؛ سرانجام، بدترین زندگی برای پیروان دروغ خواهد بود و بهترین منش برای پیروان راستی. از این دو گوهر آن‌یک که خواهان دروغ بود بدترین کردار را برگزید؛ و آن‌که بهترین گوهر بود و از آسمانها جامهٔ نستوهی بر تن داشت راستی را برگزید؛ و چُنین‌اند همهٔ کسانی که با کردار شایسته خواهان خشنودیِ اهورَمَزدا باشند. در میان این دو گوهرِ همزاد، دیوَها راستی را برنگزیدند، زیرا وقتی با هم شدند به‌هوسِ هوش‌رُبا مبتلا شدند و بدترین پندار را برگزیدند و خشم‌گینانه جمعیت آراستند تا جهانِ بشریت را به‌تباهی و فساد بکشانند.[1]

شاید زرتشت نخستین انسانِ روی زمین و عرصهٔ تاریخ باشد که به‌حقیقتِ متضاد بودن سرشت بشری پی برده بود و درصدد حل این تضاد به‌قصد خوش‌بخت کردنِ انسانها برآمد. ما در جهان باستان، دیگر هیچ اندیشه‌مندی را نمی‌شناسیم که این‌گونه تعریف روشنی از سرشتِ انسانی و از «خیر و شر» و «فضیلت و رذیلت» ارائه داده باشد.

در سروده‌های او، همان‌گونه که اهورَمَزدا و وُهومِنَه و اَرتَه در ضمیر انسان جای دارند، خیر و شر نیز بخشی از ذات بشر است. اما انسانِ بافضیلت آن است که بتواند خویشتن را از سرشتِ شر برهاند و از سرشت خیر پیروی کند. به‌عبارت دیگر، از نظر زرتشت، تلاش برای دست‌یابی به‌سعادتْ جدال با خویشتن و بریدن از بخشی از وجود خویشتن است که همان خصیصهٔ اَنگرَمَنیو (اهری‌مَن) باشد.

این‌جنبه از آموزه‌های او ستون اصلیِ بنیان تربیتِ اخلاقی‌ئی است که او در

---

۱. یَسنَه ۳۰/ ۱ـ۶.

سروده‌های خویش برپا داشته است. ما به‌دشواری می‌توانیم اندیشه‌مندِ دردشناسِ دیگری را در جهان باستان بیابیم که اخلاق را این‌گونه واضح و روشن تعلیم داده باشد. زرتشت ابتدا انسان را به‌آن‌گونه که هست (موجودی باشعورِ خودآگاهِ اندیشه‌ور، و ترکیبی از خصلتهای خیر و شر که سرشتیِ او است) تعریف کرد، آن‌گاه کوشید که تعریف دقیقی از انسان به‌آن‌گونه که باید باشد ارائه دهد، و به‌انسانها بیاموزد که چه‌گونه باید از خصلتهائی که باعث رنج‌اند رهید و به خصلتهائی که باعث سعادت‌اند دست یافت.

ما وقتی گاتَه را مطالعه می‌کنیم زرتشت را انسانی می‌یابیم که برای رنجهای بشریت به‌شدت رنج می‌کشد و همواره در تلاش است که راهی برای پایان دادن به بدبختیهای مردم بیابد و به‌آنان نشان دهد و همگان را به رستگاری برساند. و چون می‌داند که این کارِ مشکل از عهدهٔ یک انسان یا حتّا یک گروه از انسانها برنمی‌آید، همواره دست دعا به‌درگاه آفریدگار بلند می‌کند و از او یاوری و فروغ می‌طلبد، و درعین حال از او می‌خواهد که این‌همه بدبختی و نابه‌سامانی و جنگ و خون‌ریزی و فساد را که در جهان وجود دارد و آسایش و آرامش را از مردم سلب کرده است از میان بردارد. او احساس می‌کند که وظیفه دارد بشریت را از این فلاکتها برهاند، ولی چنین توانی را در خودش سراغ ندارد، و می‌بیند که زورمندان (کاویےها، کرپنها، اوسیجها، گرهماها) با همهٔ توانشان با او مخالفت می‌ورزند، و یاوری از میان انسانها برای خودش نمی‌یابد؛ و برای همین هم او را در سروده‌هایش می‌بینیم که همواره در اندیشهٔ یافتن راهی برای به‌سرانجام رساندن وظیفهٔ خطیری است که بر دوشِ خویش نهاده است، و از تنهایی و بی‌یاوری رنج می‌کشد. او در یکی از سروده‌هایش خطاب به اهورَمَزدا (درواقع، خطاب به‌درونِ خویشتن) چنین می‌گوید:

به‌کدام سرزمین رو کنم، به‌کجا پناه برم از دست این زورمندانِ پیروِ دروغ، از دست این مردمی که با من بی‌انصافی می‌کنند؟ هیچ‌کدام از آنها روی خوش به‌من نشان نمی‌دهد.

پروردگارا! من باید به‌چه وسیله‌ئی خشنودی تو را به‌دست آورَم؟

پروردگارا! من نیک می‌دانم که به‌تنهایی توان انجام هیچ کاری را ندارم، زیرا فقط اندک‌شماری از مردم با من‌اند. من از تو -پروردگارا- می‌خواهم که مرا چنان یاوری کنی که یک دوست نسبت به‌دوستش می‌کند. به وسیلهٔ اَرتَه (خصیصهٔ عدالت) به‌من بیاموز که راهِ رسیدن به وهومنه (نیک‌اندیشی و نیکوکاری) را چه‌گونه باید پیمود.

پروردگارا! وقتی پیروان دروغ درصددِ آزار رساندن به‌من برمی‌آیند، به‌جز اندیشهٔ نیکِ اعطاییِ تو و فروغ روشن‌گرِ تو چه کسی یاور و پشتی‌بانِ مردی همچون من خواهد بود؟ در این تنهایی و بی‌کسی فقط توئی - پروردگارا- که دست مرا می‌گیری و به راهِ درست رهنمون می‌شوی.[۱]

زرتشت احساس می‌کند که وظیفهٔ هدایت بشر به‌سوی خوش‌بختی به‌وی سپرده شده است. لذا در پرسشی که از زبان روح هستی [گِئوش اوروَن) از درون خویشتن می‌کند خطاب به اهورَمَزدا می‌گوید که تو مرا برای بشریت آفریده‌ای؛ و از او می‌خواهد که در این‌راه یاور و راهنمایش باشد:

گِئوش اُروَن (روح هستی) به‌درگاه تو استغاثه کرد که مرا چه کسی آفریده و به‌چه منظوری آفریده است؟ زورمندانِ خشونت‌ورز به‌من تعدی می‌کنند. پروردگارا! من جز تو چوپانی ندارم؛ مرا به‌چراگاهِ شایسته رهنمون باش.[۲]

زرتشت درعینِ آن‌که شدیدًا از کاوےها و کرپنها و اوسیج‌ها و گرهماها بیزاری می‌جوید درصدد است که به‌آنها، به‌همهٔ زورمندان پیرو دروغ و فریب، بیاموزد که رستگاری در پیروی از راستی و نیک‌اندیشی است. او تصریح می‌کند که اگر از آنها بیزاری می‌جوید نه از سرِ کینه و دشمنی بل‌که از سرِ خیرخواهی است؛ زیرا خواهان نیک‌زیستی برای همگان است:

پروردگارا! من از تو می‌پرسم، به‌من بگو که در میان آنهائی که مورد خطاب من‌اند کدامشان دوست‌دارِ راستی و کدامشان پیروِ دروغ است! دشمن در کدام سو است! آیا پیرو دروغ که خواهان رحمتِ تو نیست دشمن است؟ چرا او چنین است؟ آیا باید او را دشمن پنداشت؟[۳]

زرتشت را در سروده‌هایش دارای وظیفه و مأموریتی جهان‌شمول می‌بینیم که خود را نجات‌بخشِ بشریت معرفی می‌کند و به‌همهٔ اقوام جهان نظر دارد. انبیای دنیای کهن عمومًا توسط خدای قبیله‌یی‌شان برای نجات قوم و قبیلهٔ خودشان مبعوث شده بودند، و نه تنها

---

۱. یَسنَه ۴۶/ ۱ـ ۲ و ۷.
۲. یَسنَه ۲۹/ ۱.
۳. یَسنَه ۴۴/ ۱۲.

هدفشان فقط رستگاری قوم خودشان بود بل‌که خود و خدایشان با خدایان و قبایل پیرامونشان دشمن بودند و نابودی آنها را می‌خواستند. موسا که توسط خدای بنی‌اسرائیل برگزیده شده بود تنها وظیفه‌اش رستگاری قوم اسرائیل از بردگیِ فرعون مصر و کوچاندن آنها به‌جای دیگری بود که در آزادی بزِیَند؛ و نه تنها رستگاری اقوام دیگر را در نظر نداشت بل‌که ـ چنان‌که در جای خود خواهیم دید ـ به‌همهٔ اقوام روی زمین به‌دیدهٔ دشمنِ درخور نابودی می‌نگریست، و حتّا همزیستی با اقوام غیراسرائیلی را برای قوم خودش که پیروان یهوه ـ خدای اسرائیل ـ بودند ممنوع کرده بود. تلاشِ جهادگرانه برای تصرف سرزمینهای اقوامِ بیگانه و نابودگری اقوام بیگانه اساس آموزه‌های موسا را تشکیل می‌داد، و آن‌را در جای خود خواهیم خواند. ولی در هیچ جای گاتَه نمی‌بینیم که زرتشت در یک مورد هم برای رستگاری قبیلهٔ خودش ـ اسپیتامَه ـ دعا کرده یا سخن گفته باشد، یا خطاب به‌آنان گفته باشد که من برای رستگاری شما مبعوث شده‌ام؛ بل‌که در همه‌جا خطابش به‌مردم سراسر گیتی است، و خواهان آن است که همهٔ مردم روی زمین به‌اَهورَ روی آورند و از دیوَ بپرهیزند و دور شوند، تا ستیز و اختلاف و جنگ از میان برود و همهٔ بشریت در آرامش و آسایش به‌سر ببرند.

بیشترِ سروده‌های زرتشت حالت یک گپِ گفتِ (مونولوگِ) دوستانه با اهورَمَزدا دارد.

خدا در سروده‌های او نه یک پادشاه قهارِ جبارِ منتقمِ خشم‌آورِ پرزور، بل‌که یک دوستِ بسیاردان و مردم‌دوست و مهرورز است. او وقتی خدا را مورد خطاب خویش قرار می‌دهد و از او یاری می‌طلبد که بتواند مردم را به راهِ نیکی و راستی رهنمون شود چنان با خدا سخن می‌گوید که انگاری یک دوست در برابر یک دوست نشسته است و با او مشورت و نزد او گلایه می‌کند. او وقتی با خدا سخن می‌گوید انگاری خدا در درونِ خودِ او است، و او در حقیقت با ضمیر خودش و درونِ خودش سخن می‌گوید، و در تلاش است تا راهی موفقیت‌آمیز برای اصلاح جامعه و برطرف کردن کژیها بیابد:

> پروردگارا! به‌ما بگو و با بیانِ خودت به‌ما بفهمان که فرجام نیکوکاران چه خواهد بود، تا من بتوانم همهٔ مردم روی زمین را به راهِ تو درآورم.[1]

> پروردگارا! آیا می‌توانم از تو بخواهم که به‌من به‌عنوان یک دوست آنچه را که شایسته

۱. یَسنَه ۳۱/۳.

است به‌من بیاموزی و دوستانه راهِ درست را به‌من نشان دهی تا از وُهومنَه (اندیشهٔ نیک) پیروی کنم و وجودم مالامال از عشق و محبت گردد؟ تو، پروردگارا، که از اعماق روح همگان خبر داری؛ تو که پدیدآورندهٔ راستیها و نیکیها استی.[۱]

پروردگارا! تو را فرامی‌خوانم، تو نیز به‌ندای من توجه کن و همان‌گونه که یک دوست به‌دوستِ خودش یاوری می‌رساند به‌من یاوری برسان. به‌من بیاموز تا آن‌گونه که شایسته و بایسته است از نیک‌اندیشی (وهومنه) برخوردار شوم.[۲]

من که قلبم را ناظر بر روح خویش قرار داده‌ام، و با نیک‌اندیشی یکی شده‌ام، و به‌خوبی می‌دانم که هرکار نیکی را اهورَمَزدا پاداش خواهد داد، هرچه در توان دارم را در راهِ آموزش دادن به‌انسانها برای پیروی از راستی و عدالت به‌کار خواهم گرفت.[۳]

پروردگارا! آیا به‌بیانِ خودت و از عمق روح خودت به‌من یاد خواهی داد که چه‌گونه می‌شود برای همیشه راه راست و نیک‌اندیشی را در پیش گرفت؟[۴]

پروردگارا! تو به‌نیکانْ گوهرِ فضیلت داده آنان‌را به‌نیروی پارسایی و راستی آراسته‌ای، ولی بدکاران را خوئی آتشین است؛ و این‌دو از یکدیگر متمایز اند. همهٔ کسانی که گوشی شنوا دارند این حقیقت را درک خواهند کرد و به راه تو درخواهند آمد.[۵]

برخلاف ادیان سامی که پیامبرشان بی‌اراده و تصمیم خودش از جانب خدای آن قومْ برگزیده می‌شود و خدا در نخستین پیامش خویشتن را به‌او می‌شناساند و همچون یک پاشاه زورمند و فرمان‌ده مطلق به‌او فرمان می‌دهد (و این‌را در جای خود دربارهٔ موسا و یهوه خواهیم دید)، در سروده‌های زرتشت می‌بینیم که او در تلاش برای یافتنِ حقیقت و منشأ نیکی، از راه مکاشفهٔ درونی، در ژرفای ضمیر خویش به‌شاخت خدا نائل شده است. این موضوع را او چند جا در گاتَه تکرار کرده است. به‌عنوانِ دو مثال:

پروردگارا! آن روزِ فرخنده کی فراخواهد آمد که جهانیان به‌سوی راستی و پاکی روی آورند و خیرخواهانِ رستگاری‌بخش با آموزه‌های بخردانهٔ خویش مردم‌را به‌سوی

---

۱. یَسنَه ۴۴/ ۱ـ ۲.
۲. یَسنَه ۴۶/ ۲.
۳. یَسنَه ۲۸/ ۴.
۴. یَسنَه ۲۸/ ۱۱.
۵. یَسنَه ۴۷/ ۶.

سعادت و نیک‌فرجامی رهنمون شوند؟ نیک‌اندیشی (وُهومَنَه) چه وقت به‌سوی همگان روی‌آور خواهد شد؟ پروردگارا! من یقین دارم که تو چنین روزی را خواهی آورد.[۱]

پروردگارا! هم‌آنگاه که تو را در ضمیر واندیشهٔ خویش درک کردم دانستم که آغاز و پایان همهٔ هستی تو استی. چون با دیدهٔ دل به‌تو نگریستم تو را منشأ خیر مطلق (پدرِ وهومنه) یافتم. دانستم که تو آفریدگار روح هستی (گِئوش اُروَن) و دادار حقیقی و آفریدگار عدالت (اَرتَه) و داور کردارهای مردم جهان‌ای. دانستم که نیک‌اندیشی و نیک‌منشی (وهومنَه) را تو به‌کسانی عطا می‌کنی که در تلاش‌اند تا با کردارهای نیکشان تو را خشنود سازند.[۲]

چنین شناختی از خدا ناشی از یک پرسش اساسی است که زرتشت از خویشتن کرده بوده است، و آن همانا این پرسش است که هدف از خلقتِ انسان چیست، انسان برای چه به‌این دنیا آمده است، و هدف غاییِ زندگی بشر چیست؟ این همان پرسشی است که زرتشت در سرودهای یَسنَه ۴۴ در یک گپِ گفت (مونولوگ) که با اهورَمَزدا ـ و در واقع با خویشتن ـ داشته از اهورَمَزدا پرسیده است.

در آموزه‌های زرتشت موضوعی وجود دارد که در هیچ‌کدام از دینهای دیگر دیده نمی‌شود؛ و آن تقدس بخشیدن به‌آفریدگانِ خوب و مفید اهورَمَزدا و ستایش آنها است. در اوستا ما سرودهائی را در ستایش خورشید، ماه، اختران، رودخانه و آب، درخت، کوه، آتش و دیگر پدیده‌های طبیعی و حتّا جانورانِ اهلیِ سودمند می‌یابیم. این پدیده‌ها در آموزه‌های زرتشت به‌صورت جلوه‌های ارادهٔ آفریدگار مطرح‌اند و ستایش از آنها در حقیقتِ خویش ستایش ارادهٔ اهورَمَزدا، و به‌بیانی دیگر ستایش ذاتِ اهورَمَزدا است. اینها استند که ادامهٔ حیات بشر را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا ممکن ساخته‌اند؛ پس اینها نعمتهای آفریدگار و نیک و شایستهٔ ستایش‌اند:

زمین‌را می‌ستائیم که ما را با بردباری بر پشت خویش حمل می‌کند. زنان را می‌ستائیم ای اهورَمَزدا که از آنِ تو استند که زایندهٔ ما استند و با راستی و ایمانشان و با تلاش و کارشان و با فداکاریهاشان فرزندانِ نیکوکار و راست‌کردار می‌پرورند. آبهای

---

۱. یسنه ۳/۴۶.
۲. یَسنَه ۷/۳۱ـ۹.

فروریزنده از بالا و آبهای چشمه‌ساران و آبهای روان و آبهای ایستا را می‌ستائیم که خدای بزرگ برای ما فرستاده است و مظهر پاکی و نیکی‌اند و به‌ما خدمت می‌کنند و برای ما همچون مادرانِ زاینده‌اند. همهٔ مظاهرِ نیکویی را می‌ستائیم و به‌همهٔ نیکیها و نامهای نیک نماز می‌بریم زیرا آفریدگان خدا استند، و با ستایش اینها تو را می‌ستائیم و در پیش‌گاه تو نماز می‌بریم ای خدای بزرگ، و با ستایش اینها خویشتن را با تو یکی می‌کنیم و نیایشهامان را به‌تو تقدیم می‌داریم. گاوان زاینده و شیرده را می‌ستائیم. کودکان زیبای شیرخواره را می‌ستائیم. ما همهٔ آنهائی را می‌ستائیم که در تنگیها و سختیها دست‌گیرانِ مردم‌اند و همچون آبها بخشنده و نیکی کننده‌اند.[1]

ستایش مظاهر هستی شبیه سرودهٔ بالا در اوستا بسیار است. انسان وقتی این ستایشها را می‌خواند به‌یاد این سخنِ سعدی شیرازی می‌افتد که «به‌جهان خرم از آن‌ام که جهان خرم از او است؛ عاشق‌ام بر همه عالَم که همه عالَم از اواست». سعدی از آن‌رو عاشق همهٔ جهان است که همهٔ جهان جلوهٔ ارادهٔ خدا است؛ او که مسلمانِ ایرانی است چنین عقیده‌ئی را در عمق روح و وجدان خویش یافته و به‌تحقیقْ آن‌را از روزگارانِ دوری به‌ارث برده و سپس بر زبان آورده است. ستایش پدیده‌های طبیعی در آئین زرتشت زیباترین جلوهٔ توحید او است که همه‌چیز را نشأت‌گرفته از خدا می‌بیند و او را منشأ همهٔ نیکیها و خوبیها و راستیها و خوشیها می‌داند. همهٔ پدیده‌های طبیعی را خدا آفریده و به‌تسخیر بشر درآورده تا بشر توسط آنها به‌سعادت و خوشی دست یابد و آفریدگار را بهتر بشناسد و او را بستاید که این‌همه نعمتها را به‌او ارزانی داشته است. این پدیده‌ها نیز چون‌که آفریدگانِ نیکِ آفریدگارند باید که ستوده شوند و از راه آنها به‌ذات آفریدگار پی برده شود، زیرا تجلیِ ذات آفریدگار را در همه‌چیز می‌توان دید.

زرتشت را در خلال گاتَه انسانی می‌یابیم که نه تنها به‌انسانها بل‌که به‌همهٔ آفریدگانْ عشق می‌ورزد، و نه تنها برای انسان بل‌که برای همهٔ موجوداتِ روی زمین خواهان آسایش و آرامش است. او انسان را خیرگرا و شرستیز می‌داند و تصریح می‌کند که انسان ذاتًا نیک‌اندیش و عدالت‌گرا است.[2]

این درست برخلاف آموزه‌های ادیان سامی است که انسان را ذاتًا شرگرا و خیرگریز

---

۱. یسنه ۳۸ سراسر.

۲. یَسنَه ۴۷/ ۴.

می‌دانند. خیرگریزی و شرگراییِ انسان در ادیان سامی با نخستین انسان یعنی آدم ظهور می‌یابد. خدا روزی که آدم را آفرید به‌او گفت که به‌سخنان ابلیس گوش ندهد که ابلیس دشمن او است. و به‌او گفت که از میوهٔ یک درخت مشخصی نخورد. ولی آدم در عین حالی که در باغِ خدا و نزدیکِ خدا می‌زیست هم به‌سخن ابلیس گوش داد و هم از آن میوه خورد، و درنتیجه مورد خشم خدا قرار گرفت. در ادیان سامی تا زمانی که یک پیامبری برسر مردم بود و مردم از او می‌ترسیدند ناگزیر از بدی دوری می‌کردند، ولی همین‌که فرصتی می‌یافتند یا همین‌که پیامبرشان از دنیا می‌رفت به روال پیشینشان برمی‌گشتند. خیرگریزی و شرگرایی در ادیان سامی خصیصهٔ ذاتیِ انسان شمرده شده است؛ ولی نزد زرتشت انسان ذاتًا خیرگرا و شرگریز است. در آموزه‌های ادیان سامی دستور داده شده که انسانهای شرگرا (کسانی که خدای خودی را نمی‌پرستند و مطیع پیامبر زمانه نیستند) را نابود کرد تا شر از میان برود؛ ولی در آموزه‌های زرتشت باید عوامل و مسببات شر را از میان برد و مردم را با خیر و شر آشنا کرد، آن‌گاه شر از میان خواهد رفت و خیر گسترش خواهد یافت، و کسانی که از خودبیگانه شده و به‌شر گرایش یافته‌اند وقتی خیر را شناختند گرایش به‌خیر خواهند یافت.

زرتشت اساس آموزه‌هایش را بر روی محبت به‌آفریدگان اهورَمَزدا بنا نهاد و مسئولیت اول و آخر انسان را همزیستی مسالمت‌آمیز با هم و حمایت رودخانه و کشتزار و درخت و جانوران اهلی (ستوران) اعلان کرد، و بنابر آن هرگونه تعدی به‌انسان و جانور و محصولات و آبادیها را شدیدًا نکوهیده آنها را کردار کسانی نامید که از دیوَها فرمان می‌برند تا خوشی را از مردم بگیرند و جهان را تباه کنند.[۱]

از آنجا که کاویان در تلاشهای گسترش‌طلبانه‌شان درگیر جنگهای همه‌جانبه با هم بودند و این جنگها ویرانیها و رنجها برای مردم به‌دنبال می‌آورد، او نوک پیکان حمله را متوجه کاوے‌ها، کرپنها، گرهماها و اوسیجها کرد که به‌عقیدهٔ او روح و خرد مردم را به‌بند کشیده بودند و با به راه انداختن جنگهای تجاوزکارانه و ویران‌گر، امنیت را در جامعه از میان برده آرامش را از انسانها گرفته چارپایان را نابود کرده و کشتزارها را به ویرانه مبدل می‌کردند.[۲]

او به‌قصد براندازیِ آداب و رسوم خشنِ موجود باهمهٔ مظاهر دینیِ روز به‌مبارزهٔ

---

۱. یَسنَه ۳۲/ ۳ـ ۱۲.

۲. یَسنَه ۹/ ۱۸؛ ۳۲/ ۱۳ـ ۱۵؛ ۴۴/ ۲۰؛ ۴۶/ ۱۱.

لفظی و تبلیغی برخاست و مراسم عبادیِ آریان را که با باده‌گساری و پایکوبی و نعره‌های مستانه و ذبح حیوانات قربانی برای خشنودی خدایانشان همراه بود کردارهای جاهلانه، و قربانی حیوانی را تباه‌کاری و کردارهای ستم‌گرانه و نابودکنندهٔ حیوانات سودمند نامید و مورد حملات شدیدِ لفظی قرار داده گفت که این کردارها خشم آفریدگار را برخواهد انگیخت. نیز، او کسانی که در برابر انسانهای مسالمت‌جو سلاح برمی‌کشند و به‌جنگ برمی‌خیزند و کشتزارها و آبادیها را تباه می‌کنند را پیروانِ دَیوَ و دروغ نامید و تأکید کرد که اینها گم‌راهانی‌اند که با این کارهای جاهلانه از دیوَها یاوری می‌طلبند و بر سر دست‌یابی به متاع دنیاییْ آبادیها را ویران می‌کنند و انسانها را به‌خاک و خون می‌کشند.

او گفت که کسانی که جنگ می‌افروزند و آبادیها را تباه می‌کنند مردمی نابخرد استند که با کردارهای نارواشان گِئوش اُروَن (روح هستی) را به‌فریاد درآورده‌اند.[1]

او ضمن تحریم کردن نوشابهٔ مستی‌آور و زائل‌کنندهٔ هوش انسان تأکید کرد که کسانی که نوشابهٔ مستی‌آور می‌نوشند و برای خشنودی دیوَها و خدایان دروغین به‌پایکوبی می‌پردازند و همراه با خروشهای مستانه خون جانوران را به‌قصد تقدیم به‌خدایان دروغین بر زمین می‌ریزند، دیواپرستانی‌اند که از نیکی دوری می‌جویند و به‌بدی می‌گرایند.[2]

گفتیم که در باورِ زرتشت، مردم ذاتًا گرایش به‌نیکی دارند و از بدی بیزار استند. از این‌رو است که می‌بینیم او تأکید می‌کند که اگر بدآموزیهای رهبران مردم‌فریب و مدعیانِ دروغین نمی‌بود همگان درست‌کردار و آشتی‌جو و مهرپرور می‌شدند و با تاب و توانشان در راه آبادانی جهان می‌کوشیدند. او تصریح می‌کند که شر و بدی نه متعلق به‌جهان انسانها بل‌که ازآنِ اقلیم هفتم و خُوانیرَث است که اقلیم دیوَها است، و دیوَها این شر و بدی را گسترانده مردم را با وعده‌های دروغین و فریبا شیفتهٔ متاع دنیایی کرده در دلهاشان آرزوی جاودانگی نهاده‌اند و به این‌وسیله به‌دست این فریب‌خوردگانْ خشونت می‌پراکنند و جهان را به‌تباهی می‌کشانند و درد و رنج را برای بشریت می‌آورند.[3]

به‌گفتهٔ او، آنچه مردم را از فطرت خویش بیگانه می‌کند نیروی دیومنشی است که به درون انسانهای کج‌اندیش حلول می‌کند و آنها را به‌دیوهای خشم‌آور و آزمند و کینه‌ورز تبدیل می‌کند. این نیروی دیومنش که **انگرَمَنیو** (منش خبیث) نام دارد از آغاز آفرینش

---

۱. یَسنَه ۳۲/ ۳ـ۱۶؛ ۴۴/ ۲۰.

۲. یَسنَه ۳۲/ ۱۳ و ۱۴؛ ۴۷/ ۱۰.

۳. یَسنَه ۳۰/ ۶؛ ۳۲/ ۵؛ ۳۳/ ۳.

با بشر زاده شده؛ همان‌گونه که **سپَنتَه‌مَنیو** (منش مقدس) نیز با او زاده شده است.[۱] اَنگرَمَنیو همواره انسان را به‌سوی بدی و فساد سوق می‌دهد، و سپَنتَه‌مَنیو او را به‌سوی نیکی و عدالت رهنمایی می‌کند. انسان خردمندی که از سپَنتَه‌مَنیو پیروی کند و نیکوکاری پیشه سازد و با کار و کوشش خود جهان را آباد کند، خدا از او خشنود می‌شود و در این زندگی شادی و در زندگی اخروی خوش‌بختی ابدی به‌او عطا خواهد کرد؛ ولی بی‌خردی که تابع اَنگرَمَنیو شود و با پیروی از فرمان دیوَها بدکرداری پیشه کند و امنیت و آرامش مردم را از بین ببرد، در این زندگی به‌درد و رنج و در آخرت به رنج جاویدان گرفتار خواهد آمد.[۲] و تأکید می‌کند که نیک‌فرجامی و شادی ابدی برای کسی است که نیکی و شادی را برای همگان خواهد.[۳] یعنی کسی که درصدد نشان دادن راه درست به‌دیگران و خواهان شادی و نشاط دیگران و در تلاش خوش‌بخت کردن دیگران باشد بهترین فرجامها را خواهد داشت.

آن‌چه در آموزه‌های زرتشت توجه پژوهش‌گران را به‌خود جلب می‌کند آن‌که او ـ برخلاف انبیای سامی ـ خودش را اصلاح‌گر و احیاکنندهٔ ادیانِ قبیله‌یِی موجود اعلام نمی‌کند، بل‌که با باورهای موجود به‌مبارزه برخاسته و به‌جای آن‌که درصدد پالودن آنها باشد در تلاش براندازی آنها است، و مجموعهٔ آموزه‌هائی که ارائه می‌کند برای جوامع پیرامونِ او تازگی دارد.

انبیای سامی در هر جامعه‌ئی که بودند دنباله‌روانِ پیامبرانِ قبیله‌یِی خودشان بودند، و می‌کوشیدند که آن‌دسته از آموزه‌هائی که کهنه و فرسوده شده بود را اصلاح کنند و به‌شکلی مقبول ارائه دهند که با زندگی جامعه در زمان آنها سازگار باشد. مثلاً موسا در بنی‌اسرائیل دنباله‌رو یعقوب و اسحاق و ابراهیم بود. بعدها در قبیلهٔ او عیسا آمد تا دین موسا را از آلایشها بزداید، و آموزه‌های موسا که در کتاب دینی یهود بود اساس دین او را تشکیل داد. پیامبر اسلام نیز اگرچه از قبایل اسرائیلی نبود ولی خود را ادامه‌دهندهٔ راه همهٔ انبیای اسرائیلی معرفی کرد و به رسمیت شناختن آن ادیان و قبول احکام کتابهای دینی یهودان و مسیحیان را بخش جدایی‌ناپذیر اسلام اعلام داشت، و درعین حال همهٔ مراسم دینی موجود در مکه را ضمن اصلاحاتِ ساده‌ئی (فقط با کنار نهادنِ بتها) تثبیت کرد. ولی

---

۱. یَسنَه ۴۹/ ۴ ۳۰/ ۲ـ۳.

۲. یَسنَه ۳۰/ ۴ـ۱۱؛ ۳۱/ ۱۵ـ۱۶؛ ۴۵/ ۷؛ ۴۶/ ۱۱ و۱۹؛ ۴۸/ ۲؛ ۴۸/ ۴.

۳. یسنه ۴۳/ ۲.

زرتشت با یک اقدام انقلابیْ برضد همهٔ مظاهر دینیِ زمان خویش شورید و همه را ساخته و پرداختهٔ دیوانِ مردم‌فریب خوانده به‌آنها اعلام مبارزه کرد. یعنی او دینی آورده بود که آموزه‌هایش کاملاً انقلابی بود و زندگی عقیدتیِ مردم را زیرورو می‌کرد و عدالتی آرمانی را تعلیم می‌داد که تا آن‌زمان برای مردم جهان ناشناخته بود.

در آموزه‌های زرتشت هیچ واسطه‌ئی و هیچ شفاعت‌گری میان خدا و انسان وجود ندارد، زیرا خدا چون‌که در درون انسان است چندان به‌انسان نزدیک است که انسان می‌تواند مستقیمًا با او هم‌سخن شود، آن‌گونه که خودِ زرتشت با او به‌عنوان یک دوست و آشنای دیرینه هم‌سخن می‌شود و مسائل و مشکلات خویش را با او در میان می‌نهد. این‌همه خطابهای دوستانه به‌اهورَمَزدا در گاتَه که زرتشت کرده است یکی از اهدافش تعلیم دادن به‌انسانها است که می‌شود این‌گونه خدا را مورد خطاب دوستانه قرار داد؛ ولی برای آن شرطی قرار داده است و آن این‌که انسان خویشتن را با خصلتهای نیک‌اندیشی و راستی و عدالت بیاراید.

زرتشت به‌انسانها نمی‌گوید که بیائید تا خداشناسی را من به‌شما بیاموزم؛ بل‌که می‌گوید که من چند خصلتِ نیکو که از صفتهای خدا استند و فضایل ملکوتی‌اند را به‌شما می‌آموزم، شما اینها را بگیرید و به‌کار بندید، پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشید، آن‌گاه خواهید توانست که همنشین و هم‌سخن خدا و حتّا شبیه خدا شوید. او تصریح می‌کند که خدا را به‌وسیلهٔ پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، و به‌وسیلهٔ برخورداری از فضایلِ وهومنه و اَرتَه توان شناخت، و به‌همین وسیله ارادهٔ او را انجام توان داد.[1]

به‌عبارت دیگر، او به‌انسانها می‌آموزاند که عوامل و اسبابِ نزدیکی به‌خدا و شبیه خدا شدن در درون خودِ انسان نهفته است، و هر انسانی که مایل باشد می‌تواند که آنها را کشف کند و به‌کار بندد و خویشتن را به‌کمال و خداگونگی برساند.

پیامبرانِ ادیان سامی به پیروانشان می‌آموزاندند که چه‌گونه می‌شود که بندهٔ سربه‌زیر و تسلیم‌پذیر برای خدا بود. زرتشت کوشید تا به انسانها بیاموزانَد که چه‌گونه و به چه راهی با چه وسائلی می‌توان که همچون خدا و همنشین و همزبانِ خدا شد.

فضایل ملکوتی در آموزه‌های زرتشت

فضایل ملکوتی که زرتشت معرفی کرد یک مجموعه والاترین فضایلِ اخلاقی استند

---

۱. یسنه ۴۱/ ۸ و ۴۷/ ۱.

که انسان را به‌کمال و جاودانگی و خداگونگی می‌رسانند. او تعلیم داد که انسان می‌تواند با برخورداری از فضایلِ ملکوتی خود را شایستهٔ رسیدن به‌سعادت دو جهانی و همسانی با اهورَمَزدا سازد.

معنای تقوا را در آموزه‌های زرتشت دیدیم. تقوای مورد نظر زرتشت آن است که انسان با مجموعه‌ئی از فضایل والای اخلاقی که از ذات اهورَمَزدا نشأت گرفته‌اند یکی شود. اهورَمَزدا فضیلت کامل و مقدس‌ترین ذات است. انسان نیز می‌تواند که با دست‌یازی به‌فضایلی که خاصِ اهورَمَزدا است خود را خداگونه سازد و شبیه اهورَمَزدا شود.

فضایلی که زرتشت در آموزه‌های خویش از آنها نام برده است والاترین مراحلِ آرمانِ بشری استند که نیک‌اندیش‌ترین متفکران جوامع بشری همواره در جستجوی آنها بوده‌اند و استند. به‌این فضایل ـ که صفات ربوبی‌اند ـ انسان می‌تواند که دست یابد و به وسیلهٔ آنها به‌کمال برسد. زرتشت این فضایل را به‌گونه‌ئی مطرح کرده است که انگار می‌خواهد مراحل طی راه کمال را به‌انسان تعلیم دهد. یعنی می‌آموزانَد که انسان اگر می‌خواهد به رستگاری برسد باید که از صفاتی پیروی کند که خاصِ خدا است، و بکوشد که با پیروی از این صفتها خودش را خداگونه سازد و در همهٔ امورش، در پندار و گفتار و کردارش، همچون خدا باشد.

این فضایل که زرتشت تعریف و بیان کرده است عبارت‌اند از: وُهومِنَه، اَرتَه، خشَترَ، آرمَئیتی، هائوروَتات، اَمِرتات، سراوشَه.[1]

وُهومِنَه از «وهو» یعنی خوب، و «مِنَه» یعنی منش ترکیب یافته است؛ و می‌توانیم آن‌را «حق»، «نیت خیر»، «نیک‌اندیشی» و «منشِ نیکو» معنا کنیم. وُهومِنَه والاترین صفتِ اَهورَمَزدا است، و در نظام طبیعتْ از چنان جایگاهِ والائی برخوردار است که در آغازِ بُن‌دهشن گفته شده که اَهورَمَزدا وُهومِنَه را پیش از همهٔ هستی به‌هست آورد، و چون در آن نگریست آن‌را پسندید و صفتِ خویش کرد، و به‌این صفت بود که پروردگار و کردگارِ جهان شد. یعنی آنچه که به «خدا» صفتِ «خدایی» داد «وُهومِنَه» بود.

این صفت (وهومِنَه)، که بعدها در آئین مَزدایَسنَه به‌صورت اصل «پندار و گفتار و

---

۱. این نامها تا امروز در زبان ایرانی ـ با تغییراتی که در تلفظ و معنا یافته‌اند ـ بازمانده است، و اکنون تلفظشان چنین است: بهمن، خسرو، آرمیده، خرداد، مرداد، سروش. «اَرتَه» نیز بعدها که اسلام آمده با واژهٔ عربیِ «عدل» جانشین شده است.

رفتار نیک» تعلیم داده شد سرآمد همهٔ فضایل است. وُهومِنَه یعنی اندیشه و عمل نیکو، عشق به‌خالق و محبتِ مخلوق، مهرورزی و ایثار. اینها معناهائی است که از مطالعهٔ سخنانِ زرتشت قابل درک است. وهومِنَه خیر محض است. وُهومِنَه جلوهٔ رحمتی است که شامل انسان می‌شود و هدیه‌ئی است که اهورَمَزدا به‌آدمهای نیک‌اندیشِ نیک‌رفتارِ نیک‌کردار عطا می‌کند.[1] کسی که با جان و دل به‌وهومِنَه بگرود هیچ‌گاه دیوهای رشک و خشم و آز و غرور و کین و شهوت به‌او نزدیک نخواهند شد. وُهومِنَه سبب می‌شود که انسانْ اندیشه و گفتار و رفتار و کردار نیکو پیشه کند و در هیچ شرایطی اندیشهٔ بدی به‌ذهن خود راه ندهد.

کوته‌سخن آن‌که هرکس از وُهومِنَه پیروی کند، هرچه بیندیشد و انجام دهد حق است، و خودش نیز تجسم عینیِ حق است، زیرا از والاترین صفتی (فضیلتی) که ازآنِ اهورَمَزدا است برخوردار شده است.

اَرتَه عدل و برابری و درستی و راستی، و استواری در پیمان است. اَرتَه همیشه با وُهومِنَه همراه است؛ یعنی کسی که نیک‌اندیش باشد برای راستی کردن و درستی نمودن و عدالت ورزیدن و استوار در پیمان بودن نیز آمادگی دارد. به‌عبارت دیگر، کسی که نیک‌منش باشد، در پاداش این نیک‌منشی از فضیلت اَرتَه برخوردار می‌شود، و به‌نیروی اَرتَه بر بدی چیره و از بدی دور می‌شود.[2] اَرتَه سبب می‌شود که انسان کردار خویش را با میزان عدل بسنجد و جز راستی پیشه نکند. به‌همین خاطر انسان وظیفه دارد که خودش را با این صفت بیاراید و همواره راست باشد و در همهٔ کارهایش توازن داشته باشد تا از انحراف و ستم‌گری مصون بماند و بتواند به‌بهترین وجهی به‌انسانها خدمت کند و جهان را آباد دارد.

از سوی دیگر، کسی که از اَرتَه پیروی کند و دادگر و درست‌کردار باشد خود به‌خود از وُهومِنَه نیز برخوردار شده نیک‌منش خواهد شد. این است معنای همراهی همیشگیِ وهومنه و اَرتَه که چندین جا در گاتَه تکرار شده است.

خشَترَ عبارت است از ثبات و استواری در انجام کارهای نیکو و رهبریِ دیگران به‌سوی خیر و کمالات انسانی. اگر بخواهیم امروز عبارتی معادل خشَترَ را در فرهنگ خودمان بیابیم، این واژه معادل «سلطنت و ولایتِ خیراندیش» است. خشَترَ همیشه با وُهومِنَه و اَرتَه همراه است؛ یعنی رهبری و حاکمیت باید مبتنی بر خیرخواهی و

---

۱. یَسنَه ۲۸/ ۷ـ۸.

۲. یَسنَه ۲۸/ ۶.

انسان‌دوستی و عدالت باشد.

یکی از معناهای خشَترَ سلطنت به‌معنای سلطه بر خویشتن و بر جهان است. همین صفت است که برخی از کاوی‌های درست‌کردار باستان بر خودشان اطلاق کرده بوده‌اند، و ما برخی از شاهان باستان را با همین صفت می‌شناسیم. ضمن سخن از پادشاهی ماد خواهیم دید که بنیان‌گذار شاهنشاهیِ ایران در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م این صفت را برخود نهاده خویشتن را «وُهو خشَترَ» نامید.

در گاتَه آمده است که به‌یاری خشَترَ و وُهومِنَه (قدرتِ سیاسی برخاسته از نیک‌اندیشی) انسان با دروغ می‌جنگد و آن‌را نابود می‌کند.[1] یعنی این فضیلت باعث می‌شود که انسان در راهِ اجرای خواست خدا و آباد کردن جهان و خوش‌بخت کردن انسانها و ستیزه با دیوان، تردید به‌خود راه ندهد و سست نشود و از ناملایمات نهراسد، و با یقین به‌درستیِ راهِ خویش استوارانه به‌پیش روَد. کسی که از صفتِ خشَترَ برخوردار شود می‌کوشد که نیروی خویش را در راه اصلاح دیگران به‌کار گیرد و با بدی بستیزد و زمینه‌های خوش‌بختی و آسایش و آرامشِ همگان را در جهان فراهم سازد. این‌که در اندیشهٔ سیاسی ایران باستان دین و دولت را دو همزاد دانسته‌اند که هیچ‌کدام بدون دیگری نتوانست بود از همین اصل نشأت گرفته است. یعنی خیر و صلاح و آسایش و آرامش و برادری و صلح که هدف کلی انسانهای نیک‌اندیش است زمانی تحقق خواهد یافت که یک حاکمیت خیراندیش و درست‌کردار و پارسا و دادگر بر سر کار باشد و مردم را از بدی بازدارد و به‌سوی نیکی رهنمود شود.

آرمَئیتی ـ که در زبان کنونی‌مان آرمیدگی گوئیم ـ معادلِ «رحمت» و «ایثار» است. آرمئیتی همچون زمین بارور است که همه‌چیز را سخاوتمندانه و بی هیچ چشم‌داشتی در اختیار همهٔ موجودات زنده می‌گذارد و هیچ مقابلی را نمی‌طلبد. کسی که از آرمئیتی پیروی کند و با او وحدت یابد، چون به‌کام‌یابی برسد فریفتهٔ موفقیتهای خود نشود، و خودبین و خودپسند نشود، و همهٔ توان خویش را ایثارگرانه در راه خدمت به‌خلق به‌کار گیرد.

دیگر از معناهای آرمئیتیْ اطمینان خاطر و رضایت کامل است. این اطمینان به‌معنای آرامش وجدان، قناعت مطلق، آزادی از تعلقات دنیایی، و آرمیدگی ـ به‌مفهوم فروتنی و افتادگی و خاکی‌نهاد بودن ـ است. همهٔ این خصلتها را انسان از آرمئیتی به‌دست می‌آورد.

---

۱. یَسنَه ۳۱/ ۴.

آرمئیتی به‌انسان کمک می‌کند که در انتخاب راه درست از تزلزل و دو دلی بیرون آید و برای اتخاذ راه درست تصمیم درست را اتخاذ کند، و با نیک‌اندیشی در خدمت سعادتِ انسانها قرار گیرد.[۱]

کسی که از صفتِ آرمئیتی برخوردار است همچون زمین بارور و برکت‌خیز است که بارهایش را بی آن‌که چشم‌داشتِ پاداش و مقابل و بهائی داشته باشد در اختیار همگان قرار می‌دهد. زرتشت در یکی از سروده‌هایش چنین تعلیم داده است:

> پروردگارا! کسی که درونِ خویش را با وهومنه درآمیزد و در راهِ اَرتَه گام بردارد با آرمئیتی یکی خواهد شد و جایگاهش در کنار تو خواهد بود.[۲]

هائوروَتات سلامت روانی و جسمی است. انسان باید بکوشد تا از آن برخوردار باشد تا بتواند با نیروی کافی با بدی بستیزد و نیکی را گسترش دهد؛ زیرا انسان ناتن‌درست قادر نخواهد بود که درست فکر و درست عمل کند. این‌که عقل سالم در بدن سالم است به‌صورت یک مثل همه‌فهم و همه‌جایی در میان همهٔ اقوام و ملل وجود دارد. تصمیم درست اتخاذ کردن و درست عمل کردن تنها در صورتی برای انسان میسر است که از سلامت جسمی و روحی برخوردار باشد. این صفت را هائوروَتات به‌انسان می‌دهد.

از این جنبهٔ آموزه‌های زرتشت نتیجه می‌شود که انسانِ نیک‌اندیشِ نیک‌کردار باید همواره مواظب سلامت جان و تن خویش باشد تا بتواند با بدیها مبارزه کند و در راه گسترش نیکیها و رضای خدا حرکت کند.

سراوشَه ـ که اکنون سروش تلفظ می‌کنیم ـ الهام غیبی، ندای وجدان، دل‌آگاهی و روشن‌ضمیری است. کسی که از فضایل بالا پیروی کند و با آنها یکی شود دلش به‌نور حق روشن می‌شود و حقایق را به‌درستی درک می‌کند و از الهام غیبی حق برخوردار می‌شود و انسانها را به‌بهترین گونهٔ ممکن به‌سوی سعادت و خوش‌بختی راهنمایی می‌کند. با این تعبیر، سراوشَه فضیلتی است که سبب عصمت انسان در برابر بدی می‌شود؛ و به‌تعبیر دیگر، نوری است که همواره روشن‌گرِ راهِ انسان در راه رسیدن به‌نیکیها است؛ و وجدانِ بیدار وآگاهِ انسانِ نیک‌اندیش است که همواره راهنمای او در راه نشر نیکیها و ستیزه با بدیها است، و به‌او کمک می‌کند که در هر لحظه بدی و نیکی را به‌درستی تشخیص دهد و

---

۱. یَسنَه ۳۱/ ۹ و۱۲؛ ۳۳/ ۱۲ و چندین جای دیگر.

۲. یسنه ۴۹/ ۵.

به‌اشتباه نه‌افتد و وظیفه‌اش را آن‌گونه که باید و شاید برای فراهم آوردنِ اسبابِ سعادت انسانها انجام دهد.

اَمِرتات -که اکنون امرداد تلفظ می‌کنیم- کمال و جاودانگی و بی‌مرگی و ابدیت است. کسی که نیک‌اندیش و نیک‌منش و خدادوست و مردم‌دوست و دادگر و راست‌کردار و نستوه و استوار و پارسا و فروتن و مهرورز و ایثارگر باشد دلش از نور خدا مالامال است، و ذات کاملی است که سزاوار برترین جایگاه و همنشینی با اهورَمَزدا است. انسانی که پندار و گفتار و کردارش نیک باشد، زمانی به‌بی‌مرگی و جاودانگی می‌رسد که از این زندان خاکی برهد و به‌عالم ملکوت رهسپار گردد. انسانهائی که از صفات ملکوتی برخوردار باشند پس از این زندگی در جوار اهورَمَزدا در سعادت جاویدان خواهند زیست و هیچ مرگی نخواهند داشت.

چون فرجام همهٔ انسانها مرگِ تنِ خاکی است، انسان باید بکوشد که با برخورداری از صفات والای ربوبی، خودش را خداگونه سازد تا شایستگی جاویدان شدن و همنشینی با اهورَمَزدا در سرای آخرت را پیدا کند. در گاتَه تصریح شده است که زندگی جاوید و بهترین پاداشها ازآنِ کسی است که از وُهومِنَه و اَرتَه و خشَترَ و آرمئیتی پیروی کند.[۱]

سپنتَه مَنیو (منش مقدس) که زرتشت از آن سخن گفته است در این هفت فضیلت تجلی می‌یابد؛ و به‌بیانِ دیگر، اینها نشأت‌گرفته از سپنتَه مَنیو استند.

فضایلِ هفت‌گانهٔ یادشده هفت گوهرِ والا، هفت صفتِ مطلق، هفت خصلت یا هفت منش‌اند که از ذات اهورَمَزدا نشأت گرفته‌اند، و انسان نیز می‌تواند که آنها را دارا شود. اینها هفت فضیلت‌اند که اِسپُردنِ راهِ کمال و خداگونه شدنِ انسان به‌وسیلهٔ آنها انجام می‌گیرد. «هفت‌شهرِ عشق» که در ادبیات عرفانی ما مانده است نظرش بر همین هفت فضیلت بوده و در ادبیات اسلامی جلوهٔ نوینی یافته است بی‌آن‌که از حقیقت خویش دور شده باشد. نظریهٔ وحدت وجودِ انسان و خدا که در ادبیات عرفانی ما جایگاه ویژه‌ئی دارد همین رهسپاری به‌وسیلهٔ این هفت فضیلت تا مرحلهٔ خداگونه شدن است. هر انسانی که دارای این هفت فضیلت شود -به‌تعبیرِ کنونی- یک انسان کامل و یک معصوم است؛ و عصمت درجه‌ئی است که هر انسانی می‌تواند به‌وسیلهٔ آراسته شدن با این فضیلتها به‌آن دست یابد. در حالی که عصمت در ادیان سامی یک عطیهٔ خدایی است که پیش از خلقتِ کسی به‌او داده شده است بی‌آن‌که خودِ او هیچ نقشی در حصول آن داشته باشد نزد زرتشت

۱. یَسنَه ۳۰/۷.

عصمتْ توسط نیک‌اندیشی و نیک‌کرداری و استواری در نیکوکاری و عدالت‌ورزی می‌توان به‌دست آورد.

زرتشت در برخی از از سروده‌هایش تأکید می‌کند که هرکه پندار و گفتار و کردارش نیکو باشد و به‌فضیلتِ اَرتَه آراسته باشد و در امورش عدالت را سرلوحه قرار دهد به‌کمال و جاودانگی و خوش‌بختی ابدی خواهد رسید:

> سپَنتَه‌مَنیوی اهورَمَزدا به‌خاطر پندار و گفتار و کردار نیکِ انسان که از اَرتَه نشأت گرفته است تقوا و کمال و سعادتِ جاودانه می‌بخشد.[1]
>
> در پرتو ارادهٔ نیرومندانه و پاک‌دامنی و راست‌کرداری و عدالت و نیک‌اندیشیْ زندگی سعادتمند جاودانه تحقق خواهد یافت.[2]
>
> هرکه با پیروی از راستیْ ارادهٔ اهورَمَزدا را تحقق بخشد از زندگی آرمئیتی که بهترین زندگی است برخوردار خواهد شد (یعنی تجسمِ عینیِ آرمئیتی خواهد شد)، و هرچه نیکوترین است را در اختیار خواهد گرفت. او چون‌که خواهان رستگاریِ ابدی است از فضیلت اَرتَه برخوردار خواهد شد و به‌سعادت جاوید خواهد رسید.[3]

در میان فضایلِ هفت‌گانهٔ ملکوتی، وُهومِنَه سرآمد همه و «اُمُّ الفَضائل» است. اهمیت این فضیلتْ چنان والا است که در موارد بسیاری در گاتَه همراه با اَهورَ ذکر شده است، و این به‌آن مفهوم است که همان‌گونه که اهورَمَزدا خیر محض است، وُهومِنَه نیز خیر محض است. وهومنه از خدا جدا نیست. در برابرِ وُهومِنَه، دروج (دروغ/ بدخواهی) قرار دارد که سرآمد همهٔ رذیلتها و «اُمُّ الرَّذائل» و شرّ محض است و همهٔ بدیها از آن سرچشمه می‌گیرد. دروغ در گاتَه با دیوَ مترادف آمده است، و زرتشت می‌خواهد بیاموزانَد که دروغ یک دیوِ پلیدی است که باعث همهٔ بدبختیهای بشری است. چون‌که استقامت جامعه منوط به‌استقامت رهبری است، چنان‌چه رهبرْ نیک‌منش نباشد و پیرو دروغ باشد جامعه را به‌فساد و تباهی می‌کشانَد و برای مردمْ بدبختی و درد و رنج می‌آورد؛ زیرا کارهائی که انجام می‌دهد با دروغ و فریب برای عوامِ نادانْ زیبا جلوه می‌دهد و با ادعای این‌که هدفش خوش‌بختی مردم است مردم را به‌اطاعت از خودش می‌کشانَد، ولی او در واقع خواستار

---

۱. یَسنَه ۴۷/ ۱.

۲. یَسنَه ۳۴/ ۱۱.

۳. یسنه ۴۳/ ۱ـ ۲.

متاع دنیا و گردآوریِ مال و حفظِ قدرت است، و در این‌راه از انجام هر جنایتی دریغ نمی‌دارد، و همواره مردم را در رنج می‌دارد، و چون جامعه در رنج شد خودِ او نیز در رنج می‌شود، زیرا او نیز جزوی از جامعه است.

در هیچ دین دیگری از ادیان باستانی و نوین به‌انسان چندان مرتبه و منزلت داده نشده است که زرتشت به‌انسان داده است. چنان‌که می‌بینیم، انسان در آموزه‌های زرتشت قادر است که با تلاش و کوششِ خویش به‌همهٔ صفاتی که ازآنِ خدا است دست یابد. تنها دینی که انسان را به‌چنین منزلتِ والائی بالا برده و او را خداگونه شمرده است دین زرتشت است. زرتشت از سوئی خدا را تا مرتبهٔ یک دوستِ خوب به‌پائین آورده و در درون انسان جای داده است، و از سوی دیگری رسیدن انسان تا مرحلهٔ خداگونگی را امری امکان‌پذیر می‌داند. این عقیدهٔ او از آنجا ناشی شده است که او خدا را در درون انسان می‌بیند، و برخلافِ آنچه که پیامبران ادیان سامی تعلیم داده‌اند، خدا در آموزه‌های زرتشت یک ذات دست‌نیافتنی و بیرون از جهان انسانها نیست، بل‌که هر انسانی، اگر اراده کند، خواهد توانست که خویشتن را شبیه خدا سازد و همنشینِ خدا شود. در یکی از سروده‌های زرتشت چنین می‌خوانیم:

> پروردگارا! به‌من بگو، آیا انسانِ آگاهِ نیک‌اندیشی که با همهٔ توانش و با پیروی از اَرتَه (عدالتِ پارسایانه) به‌خاطر خوش‌بختیِ خانه و روستا و سرزمین و گسترش دادن راستی و درستی بکوشد همانندِ تو خواهد شد؟ پروردگارا! چنین کسی چه‌وقت و چه‌گونه با تو همسان خواهد بود؟[1]

زرتشت هیچ‌گاه ادعا نکرد که من آمده‌ام تا بشریت را نجات بدهم؛ بل‌که همواره تأکید می‌کرد که بشریت اگر از این اصول و ارزشها و فضایلی پیروی کند که در جهانِ خدا وجود دارد و من آنها را بازتعریف کرده‌ام خواهد توانست که خودش را نجات دهد. در اینجا نیز زرتشت در نقطهٔ مقابل انبیای سامی قرار می‌گیرد. هرکدام از انبیای سامی در زمان خودش به‌بانگ بلند ادعا کرد که تنها نمایندهٔ خدا بر روی زمین و تنها نجات‌دهندهٔ بشریت است، و بشریت برای آن‌که نجات یابد باید از او پیروی کند و فرمانبرِ سربه‌زیرِ او شود. پیروی نکردن از پیامبرِ زمانه در آموزه‌های انبیای سامی به‌مثابهٔ دشمنی با خدا بود، و هرکه از او فرمان‌بری نمی‌کرد می‌بایست که کشته می‌شد. ولی در آموزه‌های زرتشت

---

۱. یسنه ۱۶/۳۱.

پیروی از این مجموعه از اصول و ارزشها و فضایل ملکوتی بود که بشریت را به‌نجات و سعادت می‌رساند نه پیروی از زرتشت. هدف زرتشت آن است که انسانها را با «خیر» و «حقیقت» آشنا سازد، و جامعهٔ بشری به‌سمتی برود که دست‌یابی به‌خیر و حقیقت برای همگان میسر گردد، اسباب و عواملِ «شقاوت» از جهان رخت بربندد، و «سعادتْ» همگانی شود.

اصول دین زرتشت

آموزه‌های زرتشت بر روی سه موضوع اساسی تأکید مکرر دارد: یکی توحید (یکتایی ذات پروردگار) که صفتِ عدل نیز شامل آن است؛ دیگر اختیارِ انسان (آزادی ارادهٔ او در زندگی این‌جهانی)؛ و سوم معاد (فرجام بشر و زندگی اخروی). در زیر اجمالا به‌هرکدام از این سه اصلْ نظری خواهیم افکند تا ببینیم که این آموزه‌ها تا چه اندازه می‌توانسته است انسان‌ساز و هدایت‌گر بوده باشد.

توحیدِ خدا : زرتشت که اساس آموزه‌های خویش را بر توحید قرار داده بود تا چندخدایی را از جهان براندازد، به‌طور مکرر تعلیم می‌داد که هیچ خدائی جز اهورَمَزدا وجود ندارد، و دیگر هرچه با عنوان خدا مورد پرستشِ مردمِ گم‌راه‌اند دیوانِ مردم‌فریب و خواهندگان درد و رنج بشرند. اوصافی که او در گاتَه از اهورَمَزدا بیان می‌دارد چنین است: اهورَمَزدا آفریدگار و پروردگار جهان است؛ نگاه‌دارندهٔ زمین و آسمان و به‌جریان اندازندهٔ خورشید و ماه و اختران و رودها و بادها و ابرها او است؛ روشنی و تاریکی و خواب و بیداری و شب و روز را او آفریده است؛ ذات او ازلی و ابدی است و همیشه بوده و همیشه خواهد بود؛ همهٔ امور گیتی به‌مشیئت او انجام می‌گیرد؛ برترین کردگار و فعال مایشاء است که اراده‌اش همواره در جمیع اشیاء و امور سریان دارد؛ داور نهاییِ کردارهای انسانها است؛ برتر از همه‌کس و همه‌چیز است؛ داناترین و تواناترین است؛ نزدیک‌ترین دوستِ انسان و خیرخواهِ همگان است؛ نه او را چُرت می‌گیرد و نه می‌خوابد و نه در غفلت می‌شود؛ منبع همهٔ نیکیها و خوبیها است و مهرورز و مهرپرور است؛ رحمتش شامل همه‌کس و همه‌چیز در جهان است؛ به‌وسیلهٔ وهومنه و اَرتَه مردم را به‌کمال می‌رساند و خوش‌بختی دوجهانی را نصیبشان می‌کند؛ حکیم است؛ مهرورز است و به‌ندای بندگانِ خواهنده‌اش پاسخ می‌دهد؛ نگاه‌بان نیکیها و نیکان است؛ او است که به‌انسانها یاد داده است که فرزندان در اطاعت پدران باشند؛ ایمان استوار را به‌کسی عطا می‌کند که با دل و جانش خواهان خشنودی او

باشد؛ و کسانی که با پندار و گفتار و کردار نیکِ خویش خواهان رحمت او استند مشمول رحمت و سعادت جاویدان اخروی خواهند شد، زیرا او مراقب رفتار و کردار انسانها است و هر نیک و بدی را از خُرد و درشت زیر نظر دارد و هر کرداری را ـ به‌تناسب ـ پاداش یا کیفر خواهد داد.[۱]

زرتشت تعلیم می‌داد که همهٔ مردم روی زمین آفریدگان و بندگان خدای یگانه‌اند، و درنتیجه همه در برابر آفریدگارشان برابر و در خلقتْ با هم همتایند و باید در راه خوش‌بختی یکدیگر تلاش کنند و در راه آباد کردن جهان بکوشند. آباد کردنِ جهان به‌قصدِ بهزیستیِ انسانْ اساس آموزه‌های زرتشت بود. بدترین کردارها کشتارِ بی‌جای جانورانِ اهلی و نابودگری کشتزار و باغ بود. آلوده کردن آبِ راکدِ موردِ استفاده نیز از کردارهای نکوهیده و درخورِ کیفر بود.

ما وقتی به‌این آموزه‌ها می‌نگریم می‌بینیم که بسیاری از ارزشهای والائی که انسانهای نیک‌اندیشِ معاصرِ ما در دفاع از منزلت و کرامت انسانی، در حمایت از جانوران، و در حمایت از محیط زیست و تلاش برای پاک نگاه داشتنِ آن به‌کار می‌برند، به‌بیانهای گوناگون در آموزه‌های زرتشت آمده است؛ و اینها آموزه‌هائی است که در هیچ دین دیگری از ادیانِ کهن و نو دیده نمی‌شود.

موضوعی که در آموزه‌های زرتشت ستایش مطالعه‌گرانِ شخصیت و آئین او را برمی‌انگیزد آن‌است که او «خدا» و «حقیقت» را به‌گونه‌ئی مطرح می‌کند که هردو یکی‌اند، یعنی خدا حقیقت است و حقیقتْ خدا است و تفاوتی میان این دو مفهومِ مجرد نیست؛ و انسان می‌تواند با نیک‌اندیشی و رفتار نیکو به‌او دست یابد.

در جهانی که همهٔ مصلحان دینی و انبیای قومی و قبیله‌یی برای خدایانشان تصویر مادی و جا و مکان قائل بودند و برایش خانه و مذبح و پیکره و تصویر و قبله‌گاه می‌ساختند، زرتشت خدا را به‌گونه‌ئی مطرح کرد که یک ذات مجردِ مطلق و غیرقابل تصور بود و نمی‌شد که شکل و شمایل و جا و مکان برایش قائل شد.

در همه‌جای گاتَه چنین نمودار است که تَجَلّیِ فروغ اهورَمَزدا را می‌توان در ژرفای دل هر انسان باتقوا و نیک‌اندیش و خیرخواه یافت و نه در جای دیگر؛ و به‌عقیدهٔ او این تَجَلّی برای مردمِ نیک‌اندیش چنان محسوس است که نیازی به‌دلیل و برهان ندارد و هر

---

۱. یَسنَه ۱۹/ ۲۰؛ ۲۸/ ۵ و ۷؛ ۲۹/ ۱ـ۶ و ۱۱؛ ۳۱/ ۲، ۷ـ۸ ، ۱۱ـ۱۲، ۱۶ـ۱۷ و ۲۰؛ ۳۳/ ۱، ۵، ۸ و ۱۱؛ ۳۴/ ۲ و ۷؛ ۴۳/ ۱ـ۵ و ۷؛ ۴۴/ ۳ـ۵ و ۷؛ ۴۵/ ۳ و ۶؛ ۴۶/ ۶ و ۹؛ ۴۷/ ۱ـ۳؛ ۴۸/ ۲؛ ۵۰/ ۱۱.

انسانی به‌طور غریزی (بِالفِطرَه) وجودِ او را در ژرفای ذهن خودش احساس می‌کند.

خدا در آموزه‌های زرتشت خیر محض، دانایی محض، و نور محض است؛ و ـ برخلاف خدایان اقوام سامی ـ دارای هیچ‌کدام از صفاتِ شر نیست. او قَهّار نیست، جَبّار نیست، مَنتَقِم نیست، متکبر نیست، مَکّار نیست. اینها صفتهای انسانی‌اند که اقوام سامی به‌خدایشان نسبت داده‌اند، و او را زورگو و اجبارکننده و انتقام‌گیر و خودپسند و خودخواه و فریب‌کار (جَبّار، قَهّار، مُنتَقِم، متَکَبِّر، مَکّار) پنداشته‌اند. صفات خدای زرتشت مجموعه‌ئی از فضایل والای ملکوتی است که از آنها سخن گفتیم، و دیدیم که اینها فضایلی است که بشر، در طول تاریخ، براساس شایسته‌ترین و پسندیده‌ترین اصول اخلاقی شناخته است.

عدلِ خدا : صفتِ عدل خدا در گاتَه‌ی زرتشت تبیین‌کننده و متمم توحید است. چنان‌که گفتیم، اَرتَه را زرتشت برای مفهوم عدل به‌کار می‌بَرَد. و دیدیم که اَرتَه یکی از صفات ذاتی اهورَمَزدا است. در گاتَه می‌خوانیم که اهورَمَزدا به‌وسیلهٔ اَرتَه می‌نگرد، به‌وسیلهٔ اَرتَه تصمیم می‌گیرد، به‌وسیلهٔ اَرتَه به‌انسانها وُهومِنَه عطا می‌کند، و به‌وسیلهٔ اَرتَه راه سعادت دوجهانی را به‌انسانها نشان می‌دهد.[1]

تفسیر این سخن آن است که خدا بنیانِ هستی را بر عدل نهاده است، اراده‌اش را بر مبنای عدل در جهان به‌اجرا درمی‌آورَد، و آنچه سبب شده که خدا خواهانِ نیک‌فرجامی و سعادت دوجهانی برای بشریت باشد همین صفتِ عدلِ او است.

عدل خدا در آموزه‌های زرتشت را می‌توان با اصل اختیار بشر تفسیر و تبیین نمود.

اختیار بشر : انسان در آموزه‌های زرتشت یک موجود آزاد و مختار است که جهان به‌او سپرده شده است تا آباد بدارد و از آن پاس‌داری کند. او در قبال این آزادی مسئولیتی عظیم دارد و بر او است که از اندیشهٔ نیک و عدالت پیروی کند، راه درست و نیکوکاری را به‌مردم بیاموزد و همگان را از آز و دروغ و خشم و کینه و نفرت دور سازد، همهٔ توانش را در راه نشر راستی و درستی به‌کار گیرد، با پیروان دیو و دروغ و بدی به‌توسط موعظه و اندرز بستیزد و بدیها را از جهان براندازد.[2] این اختیار را زرتشت در گاتَه چنین بیان می‌کند:

پروردگارا! روح هستی (گِئوش اُروَن) که خرد مینَوی است ازآنِ تو است، و آرمئیتی از

۱. یَسنَه ۳۱/۱۳؛ ۴۶/۱۷؛ ۳۰/۱۰؛ ۴۳/۲.
۲. یَسنَه ۴۴ سراسر.

تو است. این توئی که قدرت تشخیص را به‌بندگانت آموختی تا راهنمای دل‌سوز را برای خود برگزینند یا راهنمای نادل‌سوز را. لذا او یکی از این دو را برخواهد گزید که دل‌سوز است و از راستی پاس‌داری می‌کند و نیک‌اندیشی می‌آموزد. ولی کسی که پاس‌دارِ راستی نیست به‌مقصد نخواهد رسید.

پروردگارا! آن‌گاه که تو مردم را به‌نیروی مینَوِی خویش آفریدی و قدرت درک و شعور به‌آنها دادی؛ آن‌گاه که تو جسم را با جان درآمیختی؛ آن‌گاه که تو کردار و آموزش را پدید آوردی، چنین مقرر کردی که هرکسی برطبق ارادهٔ آزاد خودش تصمیم بگیرد و عمل کند. چنین است که دروغ‌آموز و راست‌آموز، یعنی هم آن‌که نمی‌داند و هم آن‌که می‌داند، هرکدام برطبق خواستِ درونی و ذهنیتِ خویش به‌بانگ بلند تعلیم می‌دهد و مردم را به‌سوی خویش فرامی‌خوانَد. انسان نیک‌اندیشی که در انتخاب راه برای خویش دودل است آرمَئیتیْ معنویتِ راه‌گشای خویش را به‌او می‌بخشد تا راه درست بگیرد.[1]

به همهٔ کسانی که با نیک‌اندیشی یکی شده‌اند و پاک‌دلانه از عدالت و تقوا پیروی می‌کنند اهورَمَزدا می‌گوید که تقوای شما را ما پذیرفته‌ایم، باشد که ازآنِ ما باشد.[2]

می‌بینیم که زرتشت ضمن تأکید بر آزادیِ ارادهٔ انسان در گزینش درست یا نادرست، مراحل حرکت به‌سوی تکامل معنوی را تشریح می‌کند. نخستین مرحله خودآگاهی و تصمیم درست است که وُهومنَه به‌انسانِ نیک‌اندیش می‌دهد. دومین مرحله پارسایی است که توسط فضیلتِ آرمئیتی حاصل می‌شود. آن‌گاه است که انسان پیمودن مراحل به‌سوی بالا را ادامه می‌دهد و از دیگرفضایل ملکوتی برخوار می‌شود تا به‌جائی می‌رسد که از سراوشَه برخوردار شود که تکاملِ معنوی و خداگونگی است. این همان مرحله از تکاملِ معنوی است که زرتشت در یکی از سروده‌هایش خطاب به‌اهورَمَزدا می‌گوید که چنین کسی با تو همسان خواهد شد.[3] ارادهٔ خودِ انسان در سپُردَنِ این راه نقش اساسی دارد. در این سروده به‌وضوح گفته شده که خودِ انسان است که راهنماییِ خودش به‌سوی نیکی یا بدی را با ارادهٔ خویشتن برعهده دارد؛ انسان ناآگاه و نابخرد (دروغ‌وَند) سبب گم‌راهیِ مردم می‌شود، و انسان نیک‌اندیش و نیک‌کردار و عدالت‌خواه (اَرتَه‌وَند)

---

۱. یَسنَه ۳۱/ ۹ـ۱۲.

۲. یَسنَه ۳۲/ ۲.

۳. یسنه ۳۱/ ۱۶.

سبب هدایت مردم در راه رسیدنِ به‌سعادت و شادزیستی می‌شود. در سرودهٔ دیگرِ او می‌خوانیم که کسانی که از وهومنه و اَرتَه برخوردارند و کردارشان با راستی و درستی همراه است برای براندازیِ خِشم و نفرت از جهان می‌کوشند.[۱]

زرتشت در هیچ‌جا نگفته که خدا هرکه را دوست بدارد دستش را می‌گیرد و به‌سوی خودش می‌کشد. ولی همواره تأکید می‌کند که هرکه نیک‌اندیش باشد از سپَنتَه‌مَنیو (منش مقدس) برخوردار خواهد شد و راه درست را به‌یاری فضیلتِ آرمئیتی (تقوا) خواهد یافت و خواهد پیمود و دیگران را نیز راهنمایی خواهد کرد. به‌عبارت دیگر، آنچه باعث می‌شود که انسان بتواند راه درست را از نادرست تشخیص دهد و درست را برگزیند همانا خردِ او است: همان چیزی که زرتشت بارها و بارها از آن با صفتِ «منشِ قدسی» یاد می‌کند. ولی در ادیان سامی، چنان‌که می‌دانیم، انسان هیچ اراده‌ئی از خودش ندارد، با خردِ خویش نمی‌تواند که نیک را از بد تشخیص دهد، با خردِ خویش نمی‌تواند که به‌ارادهٔ خدا واقف گردد، بل‌که خدا هرکه را که دوست داشته باشد هدایت می‌کند، و هرکه را بخواهد گم‌راه و بدفرجام می‌کند. در ادیان سامی، حتّا انبیاء از آن‌رو پیامبر شده‌اند که خدا پیش از آفرینشِ آنها اراده کرده بوده است که پیام‌رسانِ او شوند، و ارادهٔ خودشان هیچ نقشی در این‌میانه نداشته است.

زرتشت آموزش می‌دهد که هر رفتار و کردار انسانی با پاداش یا کیفر خدایی مواجه خواهد شد، و آفریدگار هستی چنین مقرر داشته که کسانی که به‌دیگران نیکی کنند و با پندار و گفتار و کردار نیکو موجبات خوش‌بختی مردم را فراهم آورند و جهان را از تباهی برهانند، اهورَمَزدا از آنان خشنود خواهد شد و آنها را در زندگی جاویدانِ اخروی در جوار خویشتن به‌بهترین سعادت و لذت خواهد رساند.[۲]

بنابر آموزه‌های زرتشت، رفتار انسان در این زندگی تعیین‌کنندهٔ فرجام اخروی اواست، و او با پندار و رفتار و گفتارش فرجام بد یا نیک را برای خودش و به‌ارادهٔ خودش گره خواهد زد.[۳]

او تصریح کرد که کاوے‌ها و کرپنها که مردم را به‌بدی تشویق می‌کنند و از نیکی روگردان استند و در زمین فساد می‌کنند و تباهی می‌پراکنند، با بدترین فرجامها روبه‌رو

---

۱. یسنَه ۴۸/ ۱۲.

۲. یَسنَه ۴۳/ ۱ـ۳.

۳. یَسنَه ۳۱/ ۱۴ـ۲۰.

خواهند شد و در آخرت در سرای دروغ به‌بدترین رنجها گرفتار خواهند آمد.[۱]

موضوع جانشین خدا بودن انسان بر زمین در همه‌جای آموزه‌های زرتشت نمودار است، و ما با مطالعهٔ گاتَه متوجه می‌شویم که زرتشت می‌خواهد به‌همگان بیاموزد که آفریدگار یکتا جهان را در اختیار انسانها نهاده است تا آن‌را از نیروهای اهریمَنی بزدایند، دروغ و کینه و فریب و بدآموزی را که ساخته‌های اهریمَن‌اند براندازند، و برادری و همزیستی و مسالمت و آرامش را در همه‌جای جهان برقرار کنند. و چون ارادهٔ پروردگار چنان است که دنیایش آباد و زیبا و پرامن باشد، انسان باید در راه تحقق این اراده بکوشد، و از اطاعت فرمان‌روایانی که درصدد جنگ‌افروزی و انهدام کشتزارها و ویران کردن آبادیها و کشتن انسان و حیوان‌اند سر باز زند و با برادران خویش به‌جنگ برنخیزد و خون دیگران را بر زمین نریزد.

دیدیم که انسان در آموزه‌های زرتشت موجودی است که دو گوهر سپَنتَه‌مَنیو و اَنگرَمَنیو را ـ که همزاد اویند ـ در خود جمع دارد؛ نیروی تشخیصِ این‌دو نیز به‌او داده شده است؛ او آزاد است که از هرکدام از این دو گوهر که مایل باشد پیروی کند؛ اگر از سپَنتَه‌مَنیو پیروی کند هم خودش به‌سعادت می‌رسد و هم می‌تواند که دیگران را به راه سعادت درآورد؛ و اگر از اَنگرَمَنیو پیروی کند هم خودش به‌درد ورنج می‌افتد و هم دیگران را به‌درد و رنج می‌اندازد. انسان در انتخاب راه درست یا نادرست و کردار شایسته یا ناشایسته از آزادی کامل برخوردار است؛ و در قبال این اختیارش مُکَلَّف است که راه درست و راست را برگزیند و از نادرستی و کژی بپرهیزد؛ زیرا بهترین یاور اهورَمَزدا کسی است که در گفتار و رفتارش عدالت را پیشه کند و به‌عدل و راستی رفتار نماید.[۲]

پروردگار به‌انسان قدرتِ تشخیص خیر و شر و نیک و بد عطا کرده است تا از خیر حمایت و با شر مبارزه کند. زرتشت چندین جا تأکید کرده است که شناخت خیر و شر برای همهٔ انسانها فطری است، و هر فردی بالفطره می‌داند که راستی سودبخش و دروغ زیان‌آور است؛[۳] پس انسان وظیفه دارد که به راستی بگرود و از دروغ بگسلد، برای نشر راستی فعالیت کند و با دروغ بستیزد تا دروغ ورافتد و راستی همه‌گیر شود. این تکلیفِ گریزناپذیر در سراسر گاتَه‌ی زرتشت به‌طور مکرر مورد تأکید قرار گرفته است.

---

۱. یَسنَه ۴۶/ ۱۱.

۲. یَسنَه ۳۱/ ۹، ۱۱ و ۲۲.

۳. یَسنَه ۴۹/ ۳.

خیر و معروف -بنا بر آموزه‌های زرتشت- عبارت است از: دوست داشتن همهٔ آفریدگان خدا به‌ویژه انسانها که برترین آفریدگانِ اویند، و دوست‌داریِ جانورانِ اهلی و کشتزار و باغستان و رودخانه؛ تلاش برای آباد کردن جهان با کشاورزی و دام‌داری و خانه‌سازی و تولید مثل و آباد کردن شهرها و روستاها؛ همزیستیِ و مسالمت با همگان و خودداری از خشم و جنگ و ستیز؛ راهنمایی و کمک به‌دیگران در انجام کارهای نیک؛ تلاش خستگی‌ناپذیر برای نشر راستی و براندازی کژیها؛ و کوشش برای خوش‌بخت کردن دیگران.[1]

زرتشت به‌این حقیقت توجه دارد که سرشت انسان از خیر و شر ترکیب یافته است و خیر و شر در این جهان در هم آمیخته‌اند و انسان درعین آن‌که خواهان خوش‌بختی است همواره در معرض کج‌آموزی دیوهای درونی و بیرونی است، و در موارد بسیاری برای انسانهائی که به‌سبب کج‌رویهائی از فطرتشان بریده‌اند تشخیص خیر از شر دشوار به‌نظر می‌رسد. لذا او به‌انسان تعلیم می‌دهد که قلبش را ناظر بر کردارهایش بگمارد و همواره وهومنه و اَرتَه را درنظر بگیرد و خشنودی اهورَمَزدا را در برابرِ دیدش قرار دهد و همهٔ رفتارها و گفتارهای خود را با میزان راستی بسنجد و آن‌که با راستی هماهنگ است را انتخاب کند، و دیگری که با راستی ناسازگار است را فرونهد، و بداند که تنها راهِ رستگاری آن‌است که انسان همواره در هر عملی پیرو وُهومِنَه باشد، یعنی نیک‌اندیشی و نیتِ خیر داشته باشد.[2]

آنچه که -بنابر آموزه‌های زرتشت- شر و مُنکَر و ناروا و ناشایسته است که باید از آن پرهیخت عبارت است از: بدآموزی و مردم‌فریبی و گم‌راه کردنِ مردم؛ خشم و کین و نفرت و جنگ و خون‌ریزی و از میان بردن مردم و جانوران و کشتزارها؛ نوشیدن شراب مستی‌بخش و برپا داشتن مراسم خشن عبادی همراه با رقص و پایکوبیِ شورآفرین و تقدیم قربانی حیوانی به‌خدایان دروغین. فریبِ مردم‌فریبان خوردن و تسلیم ارادهٔ زورمندان شدن و در اثر تلقینهای رهبرانِ بدآموز در راه کج رفتن نیز بد و ناشایست و مستوجب کیفر اخروی است، زیرا کسانی که **گِرِهما** و قبیله‌اش (مدعیانِ تولیتِ دین) را بیش از حق و راستی دوست بدارند بدترین‌راه را برای خود برگزیده‌اند.[3]

---

۱. یَسنَه ۲۸/ ۳ـ۴؛ ۲۹/ ۹؛ ۳۰/ ۹ـ۱۰؛ ۳۲/ ۱ و ۱۶؛ ۴۳/ ۸؛ ۴۷/ ۴.

۲. یَسنَه ۲۸/ ۴؛ ۳۱/ ۱ـ۲.

۳. یَسنَه ۳۱/ ۱۸؛ ۳۲/ ۹ـ۱۲؛ ۴۷/ ۱۰؛ ۴۹/ ۳ـ۴.

در آموزه‌های زرتشت هیچ توجیهی برای انتخاب راه نادرست از کسی پذیرفته نسیت، و هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که مجبور به‌اطاعت از بزرگان و زورمندان یا مدعیان تولیتِ دین بوده و راهی که در پیش گرفته است به زور یا فریب یا تلقینِ اثرگذار (فتوای شرعی) بر او تحمیل کرده‌اند، و او در پیروی از رهبرانش آن راه را در پیش گرفته است و معذور است. به‌عبارت دیگر، ستم‌پذیری با هیچ بهانه‌ئی قابل توجیه نیست؛ و انسان چون دارای قدرت فطری تمییزِ میان خیر و شر است باید راه خودش را با بصیرت و نیک‌بینی برگزیند و دنبال کند. تنها در چنین صورتی است که پاداش و کیفر اخروی مفهومِ منطقی می‌یابد، و انسانها برای کارهای پسندیده‌شان پاداشهای شایسته می‌بینند و برای کارهای ناپسندشان کیفرهای سخت در انتظارشان است.

«خرد» در آموزه‌های زرتشت از جایگاه ویژه‌ئی برخوردار است و بهترین عطیه‌ئی است که به‌انسان داده شده است. یکی از اوصاف خرد در گاتَه‌ی زرتشت «وهومنَه» است. به وسیلۀ خرد است که انسان به‌شناخت اهورَمَزدا و فضایل ملکوتی نائل می‌شود؛ به وسیلۀ خرد است که انسانْ نیک و بد را تشخیص می‌دهد، و با میزانِ خردش نیک و بد و برآیندهای آنها را می‌سنجد و در نتیجه به‌نیکی می‌گروَد و از بدی می‌پرهیزد.

انبیای سامی از مردم می‌خواستند که خرد را تعطیل کنند و به‌سخن و رهنمودِ پیامبر که سخن و رهنمودِ خدا است گوش فرادهند، و آموزش می‌دادند که هیچ انسانی نخواهد توانست که خیر و شر را تشخیص دهد مگر آن‌که تعریفی که پیامبر ارائه داده است را از پیامبر آموخته باشد. این باور در باورهای اهلِ تشیّع نیز مورد تأکید شدید قرار گرفته آنجا که تصریح شده که بدون امامِ معصوم شناخت خیر و شر و تشخیص راه نجات از راه هلاکت برای هیچ‌کسی امکان‌پذیر نیست، و از این‌رو انسان حتّا یک لحظه نیز از امام بی‌نیاز نیست.

ولی زرتشت همواره تأکید می‌کند که انسان به وسیلۀ خرد خویش به تشخیص نیک و بد نائل خواهد شد و آنچه که باعث خوش‌بختی این‌جهانی و آن‌جهانی است را برخواهد گزید و از آنچه که باعث بدبختی است اجتناب خواهد کرد. اختیار انسان و موضوع پاداش و کیفر نیز در پرتو همین پیروی کردن یا نکردن از حکم خرد مطرح شده است. زرتشت در بیان آزادیِ ارادۀ انسان چنین می‌گوید:

انسان نیک‌اندیشی که خردِ اندیشه‌ورِ خویش را به‌کار می‌گیرد با گفتار و کردارش عدالت‌خواهی و راست‌کرداری و نیک‌اندیشی را گسترش می‌دهد، پروردگارا، چنین

کسی بهترین یاورِ تو است.[۱]
کسی که با رهنمودگیری از خردِ مینویِ خویش بهترینها را از راه کلامِ آموزندهٔ اندیشهٔ نیک توسط زبانش و از راه کردارِ پارسایانه توسط دستهایش انجام دهد، اهورَمَزدا را که آفریدگارِ عدالت (پدرِ اَرتَه) است به‌بهترین وجهی شناخته است.[۲]
هرکه به وسیلهٔ اندیشه و گفتار و کردار نیک با بدی بستیزد تا بدی را از میان بردارد و بدکاران را راهنمائی کند تا از بدی دست بکشند و به‌نیکی بگرایند ارادهٔ اهورَمَزدا را به گونهٔ خُشنودگرانه‌ئی تحقق بخشیده است.[۳]

هدفِ غاییِ بشر: هدف زرتشت ساختن یک جامعهٔ مبتنی بر برادری و برابری و تقوا است، و بر آن‌است که انسانهائی را بپرورد عاری از خوی افزون‌خواهی و خشم‌آوری و تجاوزگری. فضیلت انسان بنابر آموزه‌های او به‌پارسایی (آرمئیتی) است، و پارسایی عبارت است از خودداری از هرچه به‌انسانها زیان می‌رساند و انجام هرچه برای خود و دیگران سعادت و خوش‌بختی را به‌دنبال دارد. او می‌گوید که انسان پارسا پندار و گفتار و کردارش را در راه درست به‌پیش می‌برد و در همهٔ امورش پیرو راستی است.[۴]

زرتشتْ ممنوعیت هرگونه همکاری با جنگ‌افروزان و تباه‌کاران، و ضرورت اطاعت از نیک‌اندیشان و نیکوکاران را تعلیم می‌دهد، و به‌مردم جهان اعلام می‌دارد که «من هرگونه نزدیکی و ارتباط مردم با پیروان دروغ را تحریم می‌کنم».[۵]

او یک‌جا می‌گوید: هشدار! از فرمان‌بریِ پیروان دروغ بپرهیزید که اینها خانه‌های مردم را به‌ویرانی می‌کشانند، انسانها را نابود می‌کنند، فقر و رنج را در همه‌جا می‌گسترانند، و کارشان برآیندی جز تباهی برای مردم ندارد. گوش به‌گفته‌های کسی باید کرد که راستی و عدالت را شناخته است و درصدد بهبود بخشیدن به زندگیِ دیگران است.[۶]

چون‌که اساس بر آن‌است که انسانِ نیک‌اندیش نه درصدد تحقق خواستهٔ شخصی در راه سلطه‌گری بر دیگران بل‌که در تلاش خدمتِ خیرخواهانه و سودرسان به‌دیگران

---

۱. یسنه ۳۱/ ۲۲.
۲. یسنَه ۴۷/ ۲.
۳. یسنه ۳۳/ ۲.
۴. یَسنَه ۵۱/ ۲۱.
۵. یَسنَه ۴۹/ ۳.
۶. یَسنَه ۳۱/ ۱۸ـ۱۹.

است، زرتشت تعلیم می‌دهد که از چنین رهبر نیک‌اندیشی که خواهان سعادت مردم است باید اطاعت کرد همان‌گونه که گوسفند از چوپان اطاعت می‌کند. زیرا انسان خردمندی که برای برقراری عدالت تلاش می‌کند، و در خانه و در میان جمع و هرجا که باشد به‌عدالت رفتار می‌کند شبیه خدا است و هرکاری بکند به‌کارِ خدا شباهت دارد.[1]

پس اطاعت از رهبران نیک‌اندیش و خیرخواهِ همگان ـ در واقع ـ اطاعت از خدا و خواسته‌های او است.

نیز، او تعلیم می‌دهد که کسانی که راه راست و درست را برگزیده‌اند در راه رسیدن به‌خدا حرکت می‌کنند؛ زیرا راه درست به‌خدا منتهی می‌شود و انسان درست‌کار به‌درجهٔ خداگونگی نائل شده شبیه اهورَمَزدا می‌شود.[2]

این‌که گفتیم که خدا و حقیقت در آموزه‌های زرتشت یکی است، از این جنبهٔ آموزه‌های او ناشی شده است. و چون به‌درستی به‌آموزه‌های زرتشت بنگریم درمی‌یابیم که او خداشناسی را با شناخت حقیقت یکی می‌داند. با یک مطالعه در این آموزه‌ها، ما متوجه می‌شویم که زرتشت در تلاش آن‌است که راه کمال را به‌انسان بیاموزاند، و با این آموزشها انسانی بسازد که در همهٔ شئونش شبیه خدا باشد و همان کند که خواست خدا است، و چنان کند که سرانجام در سرای دیگر همنشین اهورَمَزدا گردد.

او تصریح می‌کند که کسانی که سرشتِ سلیم و قلبِ پاک و روشن‌بین داشته باشند و منش نیکو پیشه کنند در قلبشان به‌ذات اهورَمَزدا پی خواهند برد، و با نیکوکاری و درست‌کرداری راهِ رسیدن به‌او را دنبال خواهند کرد.

از این دیدگاه متوجه خواهیم شد که شناخت خدا نزد زرتشت یک شناخت کاملاً عرفانی است که هر انسانی در درون خویش حاصل می‌کند.

در فکر دینیِ اقوامِ سامیْ مردم نمی‌توانند که خدا را بشناسند، ولی خدا خودش را به‌توسط فرشته به‌یکی از انسانهای گزیده‌اش معرفی می‌کند، سپس توسط این انسانِ گزیده که پیامبرِ او است شناسانده می‌شود؛ و هرکه نخواهد خدا را بشناسد این پیامبران با او وارد پیکار می‌شوند تا اجبارًا به‌ذاتِ او اعتراف کند.

اما نزد زرتشتْ شناختِ خدا یک امر فطری و ذاتی بشر است و هر انسان نیک‌اندیشی بِالفِطره به وجود خدا پی می‌بَرَد و ارادهٔ او را درمی‌یابد.

---

۱. یَسنَه ۳۱/ ۹ـ ۱۰ و ۱۶.
۲. یَسنَه ۳۳/ ۵. یَسنَه ۴۳/ ۳.

تفاوت دیگرِ تفکر دینی در آئین زرتشت و آئینهای اقوامِ سامی در آن‌است که دین نزد اقوامِ سامی عبارت است از اعترافِ اختیاری یا اجباری به‌ذاتِ خدا؛ عبادتِ خدا به‌وسیلهٔ نماز و روزه و طُقوسِ عبادی که توسط رهبرانِ دینی تنظیم می‌شود؛ رفتن به زیارتِ خانه‌ئی که خاصِ خدا است؛ و تقدیمِ قربانیهای خونین به‌خدا برای راضی نگاه‌داشتنِ او.

مثلاً در دین ما مسلمانان گفته شده که ایمان‌داری عبارت است از عقیده به‌وجود الله، عقیده به‌پیامبری محمد، عقیده به‌وجود ملائکه، عقیده به‌کتابهای آسمانی پنج‌گانه (صُحُفِ ابراهیم و تورات موسا و زَبور داوود و انجیل عیسا و قرآنِ محمد)، و عقیده به‌زندگی اخروی. و گفته شده که مسلمانی عبارت است از اقرار کردن به‌این‌که هیچ خدائی جز الله وجود ندارد، اقرار کردن به‌این‌که محمد فرستادهٔ الله است، برپا داشتن نمازهای پنج‌گانه، دادنِ زکاتِ مال، گرفتن روزهٔ رمضان، رفتن به زیارت خانهٔ الله که در مکه است.

شیعیانِ امامی شرط دیگری نیز برای ایمان افزوده‌اند که عبارت است از باور قلبی و اقرار زبانی به‌امامتِ دوازده امامِ منصوبِ الله.

ولی دین در آموزه‌های زرتشت مجموعه‌ئی از باورها و کردارها و رفتارهای انسانی در ارتباط با انسانها و با پیرامون است، به‌گونه‌ئی که در جهت آبادسازیِ جهان و خوش‌بختیِ انسانها باشد. در آموزه‌های او هرچه مایهٔ شادی و خوش‌بختی انسان باشد نیک است، و هرچه خلاف این باشد بد است. مجموعهٔ کردار و رفتار پسندیده را زرتشت در سه عبارت خلاصه کرده است: پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک؛ و هرسه در جهت خوش‌بختی جامعهٔ بشری و شادزیستیِ انسان. کشاورزی و خانه‌سازی و آباد کردن جهان و اجرای عدالت در میان انسانها در آموزه‌های زرتشت رکن اصلی دین را تشکیل می‌دهد. یعنی دین عبارت است از مجموعهٔ کارهای نیکو که به‌خود و دیگران سود می‌رساند، و پرهیز از همهٔ کارها و گفتارهائی که به‌خود و دیگران زیان می‌رساند. خداشناسی نیز ـ بنابر این آموزه‌ها ـ عبارت است از شناخت ارادهٔ خدا؛ و به‌عبارت درست‌تر، شناخت همهٔ نیکیها وهمهٔ بدیها و انجام نیکیها و پرهیز از بدیها.

تفاوتِ میان تقوا در آموزه‌های زرتشت با تقوا در آموزه‌های ادیان سامی نیز در همینجا آشکار می‌شود. تقوا در هردوجا به‌معنای «پرهیز» است. ولی در اینجا منظور از تقوا پرهیز از کارهائی است که سبب درد و رنج خود و دیگران در این جهان شود؛ ولی در آنجا پرهیز از خشمِ خدا و ترس از کیفر اواست. از همینجا است که تفاوت عبادت میان این

دو طرز تفکر دینی آشکار می‌شود. در حالی که نماز در ادیانِ سامی مجموعه‌ئی از کردارها و سخنانِ التماس‌آمیز و لابه‌گرانه است که فقط برای خشنود کردن و راضی نگاه داشتنِ خدا و زدودنِ خشمِ احتمالیِ او انجام می‌شود، نماز در دین مَزدایَسنه سرود ستایشِ نیکیها یا فضائل هفت‌گانهٔ ملکوتی و ستودن مجموعه‌ئی از آفریدگان برکت‌بارِ خدا ـ همچون میترَ و اَناهیتَه و آذر و آبِ چشمه و آبِ روان و آبِ باران و زمینِ بارور و زنان ـ است.

در آموزه‌های زرتشت تصریح شده که هدف غاییِ زندگی بشر رسیدن به‌آسایش و آرامش این‌جهانی (دنیوی) و سعادت جاودانهٔ آن‌جهانی (اخروی) و همنشینی با اهورَمَزدا است؛ و این هردو از راه پیروزی فضیلتها و نابودی بدیها تحقق خواهد یافت.[1]

انسانِ مختار و مسئول در برابر هر عملی که انجام دهد، هم در این زندگی و هم در زندگی اخرویش پاداش یا کیفر خواهد دید. همان‌گونه که انسانها در این‌جهان به‌دو دستهٔ درست‌کردار و بدکردار (پیروانِ سپنته مَنیو، پیروان اَنگرَ مَنیو) تقسیم شده‌اند، و برای کردارهای نیک و بد پاداش و کیفر در نظر گرفته شده است، در آخرت نیز به‌دو دسته تقسیم خواهند شد و گفتارها و رفتارهای نیک و بدی که انسانها در زندگیِ این‌جهانی داشته‌اند سنجیده خواهد شد، پاداش و کیفرشان تعیین خواهد شد، و دسته‌ئی به‌خوشی جاوید خواهند رسید و دستهٔ دیگر به رنج جاوید. همهٔ کسانی که از اَنگرَمَنیو و دروغ پیروی کرده باشند به‌درد و رنج جاوید، و همهٔ کسانی که از سپَنتَه‌مَنیو و راستی پیروی کرده باشند به‌آسایش بی‌پایان خواهند رسید.[2]

بدترین کیفرهای اخروی ازآنِ کسانی است که خشم و خشونت را در میان مردم تبلیغ می‌کنند و سبب درد و رنج برای مردم می‌شوند و خودشان نیز درد می‌کشند؛ زیرا وقتی در جامعه آرامش نباشد و درد و رنج وجود داشته باشد، او که بد می‌کند نیز به‌عنوان عضوی از جامعه روی آرامش و شادی و خوشی نخواهد دید.

زرتشت تأکید می‌کند که کسانی که با سخنانشان خشونت و تجاوز را میان مردم نشر می‌دهند، یعنی کسانی که تبلیغ‌گر خشونت در جامعهٔ بشری‌اند، سرانجام در سرای دیو و دروغ جای خواهند گرفت، و این جایگاهی است که برای پیروان دروغ در نظر گرفته شده است.[3]

---

۱. یَسنَه ۲۸/ ۲. یَسنَه ۴۳/ ۵.

۲. یَسنَه ۳۳/ ۱.

۳. یَسنَه ۴۹/ ۴.

نیز، تأکید می‌کند که کسانی که با پیروی از اندیشهٔ نیکو، و با آموزش راستی و درستی با پیروان دروغ مبارزهٔ لفظی و تبلیغی می‌کنند و خشونتها را از میان برمی‌دارند و مردم را به‌سوی نیکیها رهنمود می‌شوند، اهورَمَزدا از آنان خشنود می‌شود و در آخرت در مَرغَ‌زارهای سرسبز اهورَمَزدا که سرزمین اندیشهٔ نیک است و در سرای خوش‌بختی جاویدان در کنار اهورَمَزدا به‌سر خواهند برد.[1] ولی کاوِےها و کرپنها که مردم را با بدآموزی می‌فریبند و به‌کج‌راهه برده به‌خشونت عادت می‌دهند تا زندگی را تباه کنند، و همهٔ فرمان‌روایانِ ستم‌پیشه و کج‌راه به بدترین فرجام گرفتار خواهندآمد و در زندگی دیگرشان در سرای دروغ و سرای دیوَها جای خواهند گرفت.[2] زرتشت در یکی از سروده‌هایش چنین گفته است:

> کسی که راه راستی و خوش‌بختیِ ابدی یعنی راهی که به‌سوی جایگاه اهورَمَزدا رهنمون باشد را در زندگیش در این جهانِ مادی به‌ما نشان دهد به‌بهترین و برترین خوشی خواهد رسید. پرودگارا! چنین کسی همچون تو پاک و آگاه و دانا است.[3]

مرام‌نامهٔ آئین زرتشت

متن مرام‌نامهٔ آئین زرتشت در اوستا آمده است؛ و به‌نظر می‌رسد که زرتشت از کسانی که آمادهٔ پذیرش آئینِ او می‌شدند می‌خواست تا در گفتار و کردار به‌موارد زیر اقرار کرده پایبندی نشان دهند، و متن آن‌را هر روزه بامداد که از خواب برمی‌خیزند برای خودشان بخوانند و به‌خودشان تلقین کنند. این متن چنین است:

> من ـ به تأسی از زرتشت ـ پیرو اهورَمَزدا استم و از پیرویِ دَیوَها بیزاری می‌جویم. من به‌یگانگی ذاتِ خدا ایمان دارم. من دشمن دیوَها و ستایش‌گرِ فضایل ملکوتی استم. من با خدای بزرگ که سرچشمهٔ نیکی و مهرورزی و پدیدآورندهٔ روحِ هستی و خالقِ نور و آفریدگارِ شادی و رامش است پیمان می‌بندم که اندیشه و گفتار و کردارم همه نیک باشد، و با تمام وجودم پذیرای آرمئیتی باشم. من سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه دروغ نگویم، هیچ‌گاه دزدی نکنم، هیچ‌گاه دست به‌تعدی و تجاوز نزنم و زمین و مال و

---

۱. یَسنَه ۳۳/ ۲ـ۳، ۴۳/ ۱ـ۳، ۱۸/۴۴، ۱۶/۴۶، ۷/۴۸، ۵/۴۹.
۲. یَسنَه ۴۶/ ۱۱. یَسنَه ۴۹/ ۱۱.
۳. یسنه ۴۳/ ۳.

رمهٔ هیچ‌کس را غصب نکنم. من در حضور اَرتَه سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه به‌هیچ آبادی‌ئی تعدی نکنم و هیچ کشتزار و باغ و خانه‌ئی را ویران نکنم. من به‌آزادیِ همگان در داشتن رمه و ملک و خانه باور دارم. من باور دارم که همهٔ جانورانِ اهلیِ روی زمین باید که در آرامش بزیند و به‌آنها تعدی نشود. من پیمان می‌سپارم که هیچ‌گاه برای تنِ خودم بیش از اندازهٔ نیازم نطلبم. من از هرگونه ارتباط با بدکاران و تجاوزگرانِ به‌مردم و ستم‌پیشگان و پیروانِ دروغ و جادوگران و پیروانِ جادوگران و همهٔ پیروان دیوَها از هر قبیله و هر ذاتی که باشند خودداری خواهم کرد، و برای همیشه در اندیشه و گفتا و رفتار از اینها جدا و گسسته خواهم ماند. من با پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک پیمان می‌بندم. من هم‌پیمانِ مَزدایَسنان خواهم بود که شمشیر و سلاح را فرونهاده‌اند و از جنگ و خون‌ریزی و ویران‌گری بیزار اند. من با خدای یگانه پیمان می‌بندم که همه نیکی و خوبی کنم.[1]

انتشار آئین زرتشت

زرتشت با این‌آموزه‌های انسان‌ساز آرزومند بود که جهانی عاری از مردم‌فریبی و افزون‌طلبی و زورگویی و زورمداری و جنگ و ستیز، و مبتنی بر عدالت و مساوات و دوستی و محبت و خیرخواهی و برادری بسازد. او همهٔ خدایانِ آریایی را نفی کرد و تنها اهورَمَزدا را به‌عنوان خدای جهان مطرح نمود؛ زیرا می‌دانست که تا زمانی که مردم از خدایانِ گوناگون پیروی می‌کنند، و هر دسته از قبایل از یکی از این خدایان در برابر دستهٔ دیگر یاری می‌جوید، ستیز و جنگ و ناامنی همچنان ادامه خواهد یافت. ولی اگر همهٔ مردم پیرو یک خدا می‌شدند عملاً برادران یکدیگر می‌گشتند و اختلافاتشان از میان می‌رفت و همه در راه برآوری خواست و ارادهٔ خدای واحد می‌کوشیدند و نداهای نمایندگانِ قدرت‌پرستِ خدایان رقیب و ستیزنده در پشت سرشان نداشتند تا به‌سبب آن مجبور باشند که از رهبران مردمِ فریبِ جنگ‌افروز و تبلیغ‌گرانِ جهادِ دینی اطاعت کرده بشریت را با درگیریها و جنگهاشان به‌نابودی بکشانند.

اگر زرتشت شراب هوم را تحریم کرد به‌آن‌سبب بود که قبایل آریایی در آن روزگار عقیده داشتند که شراب هوم دارای یک روح آسمانی است که به‌انسان تَهَوُّر و نیروی جنگی می‌بخشد و سبب می‌شود که در جنگها به‌پیروزی برسد. این شراب در عقیدهٔ آنها

---

۱. یسنه ۱۲. [ترجمه با تلخیص]

روح «ایندِرا» و «وَرَهران» بود که خدایانِ جنگ و خشم و ویرانگری و سوزندگی بودند. در شراب هوم چنین روحی احساس می‌شد، و کسی که هوم می‌نوشید حرارت و تهوری در خود احساس می‌کرد و ترس و بیم را از خود دور می‌دید. اما نتیجه‌ئی که نوشیدن این شراب نزد قبایل آریایی داشت، خشم و تهور بود که ممکن بود به‌خشم‌آوری و کشتار انسانها و به‌آتش کشیدن محصولات و باغستانها و دامها انجامَد؛ و اینها همه تباه‌کاری بود. زرتشت تعلیم داد که انسان اگر درپی به‌دست آوردن خشنودی خدا است باید که از نوشیدن این شراب خودداری ورزد تا گرفتار خشم و فساد و کشتار و ویرانگری نشود.

آموزه‌های زرتشت اعلان مبارزه با سلطه‌گران زورمدار و کاهنانِ (فقیهانِ) مردم‌فریب بود، و اعلانِ پایانِ همیشگیِ جهادِ دینی بود که به‌عنوان وسیله در دست زورگویانِ سلطه‌طلب قرار داشت. او برآن بود که مردم را با آموزشهای درست برای مخالفت با رهبران اقتدارگرا و دنیاطلب آماده سازد و زمینه‌های روی کار آمدن یک نخبۀ انسان‌دوستِ پارسای نیک‌اندیشِ نیک‌کردار را فراهم آورد.

چنان‌که دیدیم، او در آموزه‌هایش همواره انسان را متوجه ماهیتِ آزاده و ارادۀ آزاد خویش می‌کند تا از این‌راه فکر همسانی و برابری و برادری انسانها را در اذهان مردم ریشه‌دار کند. او چندین جا در گاتَه اظهار امیدواری می‌کند که دروغ از جهان ورافتد، پیروان دروغ به راستی بگروند، و راستی و نیک‌اندیشی همه‌گیر شود؛ زیرا در پرتو راستی و نیک‌اندیشی است که آرامش و امنیت بر جامعه حاکم خواهد شد و رنجها از میان خواهد رفت و انسانها به شادی و خوشی خواهند رسید.

آن‌چه که او می‌گفت با روحیۀ آن بخش از جماعات آریایی که در آینده **قوم ایرانی** را تشکیل دادند سازگاری داشت؛ و چنان‌که دیدیم، در ریگ‌وِدا تصریح شده بود که آنها مرد جنگ و ستیز نیستند و جنگ‌افزار ندارند. یعنی بیشینه‌شان مردمی بودند که ذهنیتِ صلح‌طلب داشتند. زرتشت از میان چنین مردم صلح‌جوئی برخاسته بود، و هرچند که در آغازِ کارش با مقاومت روبه‌رو شد، زیرا برای این مردم سنگین بود که باورهای دیرینۀ خویش را از دست بنهند و باورهای نوینی بگیرند، ولی از آنجا که آنچه او گفته بود با روحیۀ اینها سازگار بود به زودی آموزه‌های او در میان همین مردم جا باز کرد.

زرتشت در سالهای فعالیتش مریدان و شاگردان و یاران مخلصی را پرورده بود که یکی از آنها فرَش‌اُشتُرَ (فرشوشتر) بود. او یک‌جا فرش‌اوشترَ را می‌ستاید که نیک‌اندیش و خواهانِ خشنودیِ اهورَمَزدا است؛ و از خدا می‌خواهد که پاداشِ شایسته را در **وَهِشتَم‌مَنیو**

(ملکوت آسمانها) برای فرش اوشترَ و همهٔ کسانی که همچون او استد درنظر بگیرد.[۱]

پوروچیستا دخترِ زرتشت و دو پسرِ زرتشت، و نیز کسانی دیگر که زرتشت به‌آنها اشاره کرده ولی نامهاشان را نه‌آورده است، نیز از پیروانِ پرکار و فعالین در راه انتشار آموزه‌های او بودند. این شاگردان پس از او سروده‌هایش را کلمه به‌کلمه و حرف به‌حرف ازبر کردند و مجموع آنها را **گاتَه** نام دادند.

این سروده‌های انسان‌ساز در نسلهای بعدی گوش شنوای بسیار یافت؛ شاگردان زرتشت در طی نسلهای متوالی شاگردانی را پروردند که تبلیغ‌گرانِ آموزه‌های او شدند و گاتَه‌های (یعنی سروده‌های) او را حفظ کردند تا سینه به‌سینه به‌نسلهای بعدی منتقل کنند.

در بخشی از وندیداد که متعلق به‌دورانِ دور است، از سرزمینهای آریایی که مردمش پیرو دین زرتشت‌اند چنین یاد شده است:

سُغدیانَه، باختریَه، مرغیانَه، هَریوَ، هَنتومَنت، وای‌کَرتَه، اُوَروَ، هیرَکانیَه، هَرَخوَتِیَه، رَغَه، نیسایَه، چهرَ، وُرُنَه، رَنگهَه.

این سرزمینها نیمهٔ شرقی فلات ایران را شامل می‌شود. برخی از این نامها تا زمان هخامنشی به‌کلی تغییرشکل یافته بوده‌اند، به‌گونه‌ئی که ما نمی‌دانیم چهرَ، ورنه، وای‌کَرتَه، اُوَروَ، رَنگهَه نام چه سرزمینهائی است. هَنتومَنت نیز تا زمان هخامنشی درنگیانَه شده بوده، و بعدها که توسط دو شاخه از سَکَه‌های مهاجر تصرف شد نام سکستان و زاوُلستان گرفت. سغد و بلخ و مرو و هرات و گرگان و رُخّد و نیسا تا سده‌های نخستینِ دوران اسلامی نامها خویش را حفظ کردند.

چنان‌که می‌بینیم، در زمان تدوین این نوشته‌ها هنوز نامی از ماد و پارس و پارت در میان نیست؛ و معلوم می‌شود که دست‌کم در اوائل هزارهٔ پیش از مسیح و چندی پیش از پیدایشِ پادشاهیِ ماد نوشته شده است.

شکی نیست که موضوع سعادت جاویدِ اخروی که محور آموزه‌های زرتشت را تشکیل می‌داد مهم‌ترین نقش را در جذب توده‌های ایرانی به‌آموزه‌های او داشته است. انسان از مرگ می‌هراسد و نمی‌خواهد باور کند که همهٔ آرزوهایش با مردنش برباد می‌رود. همهٔ تلاش انسان در زندگیش به‌خاطر دست‌یابی به‌خوش‌بختی است و همه‌کس آرزومند رسیدن به‌آن است. ولی مرگْ نقطهٔ پایانِ تلاشِ او است. در آموزه‌های زرتشت بارها و بارها بر پاداش و کیفر اخروی تأکید رفته، و گفته شده که رنج ابدی برای پیروان دروغ و شادی

---

۱. یسنه ۲۸/ ۸.

ابدی برای پیروان راستی است. توان باور کرد که همین جنبه از آموزه‌های زرتشت راز موفقیت آموزه‌های او در میان ایرانیانْ در سده‌های پس از او بود.

نوادگان همان کاوی‌ها و کرپن‌ها و اوسیج‌ها که مخالفان سرسخت او بودند، و همان «رمه‌ها»ی مردمی که به‌گفتهٔ او از آنها تبعیت می‌کردند، چون‌که آموزه‌های او را موافقِ سرشتِ خویش یافتند به‌مرور زمان به‌حقانیت او و راهش گردن نهادند و او را رهبرِ نجات‌بخش خویش دانستند؛ به‌گونه‌ئی که تا سدهٔ ششم پ‌م دین ایرانی بر پایهٔ بخشهای اساسی آموزه‌های زرتشت استوار بود؛ و وقتی شاهنشاهی هخامنشی تشکیل شد دین زرتشت دین سراسری در ایران بود و بیشینهٔ ایرانیان خودشان را **مَزدایَسن** (ستایندگانِ مَزدا) و پیرو آموزه‌های زرتشت می‌دانستند و رهنمودهائی که در گاتَه‌ی زرتشت آمده بود را سرلوحهٔ پندار و گفتار و رفتار خودشان قرار می‌دادند. از آن‌زمان سه‌اصل دین زرتشت که «پندارِ نیک، گفتارِ نیک، کردارِ نیک» بود در میانِ همهٔ جماعاتی که قوم بزرگ ایرانی را تشکیل می‌دادند پذیرفته شد و برای همیشه در باورِ ایرانیان ماند.

ایرانیانِ درون فلات ایران که به‌آموزه‌های زرتشت می‌گرویدند بسیاری از باورهای دینی کهنِ خودشان را حفظ کردند و با آموزه‌های زرتشت درآمیختند و به زرتشت مُنتَسَب کردند. این دین که مایه‌های اصلیش را از آموزه‌های زرتشت گرفته بود شاخ و بالش را عناصر عقیدتیِ ادیان کهن آریایی (ایرانی) تشکیل می‌داد. «مغان» که در آینده (از زمان شاهنشاهی ماد به‌بعد) رهبران دینی ایرانیان شدند به‌مرورِ زمانْ آموزه‌هائی که از رسوم دینیِ کهنِ ایرانیانِ غربی برخاسته بود را بر آموزه‌های زرتشت افزودند و به‌مزدایَسنَه غنا بخشیدند.

آموزه‌های مغان که به زرتشت منسوب و آموزه‌های آسمانی تلقی می‌شد به‌تدریج به‌آموزه‌های زرتشت افزوده شد، و یک مجموعهٔ واحدی را به وجودآورد که **اَپَستاک** (یعنی اصول) نامیده شد.

اپستاک که در نسلهای آینده در گویشهای ایرانی به‌اشکالِ ابستا و اویستا و **اَوِستا** تلفظ شد، اساس دین ایرانی را تشکیل داد و کتاب مقدس ایرانیان در طول تاریخ شد.

دینی که به زرتشت منسوب بود نیز در همه‌جای فلات ایران نامِ **دَینَ مَزدایَسنَه** گرفت، که شکلِ نوینش دینِ مَزدایَسنی است.

تاریخِ ماقبلِ ماد

منظور از دورانِ «ماقبلِ ماد» در تاریخِ ایران‌زمینْ دوره‌هائی از تاریخ است که از سَدهٔ هشتم پیش از مسیح به‌آن‌سو بوده است.

به‌خاطر آن‌که کاوشهای باستان‌شناسیِ چندانی در فلات ایران‌زمین صورت نگرفته است آگاهیهای ما دربارهٔ تاریخِ ایران و جوامعِ ایرانیِ (آریاییِ) درون فلات ایران‌زمین در دوران ماقبل ماد و حتّا دوران ماد هنوز اندک است. به‌علتِ ویژگیِ خاصِ طبیعتِ جغرافیاییِ فلاتِ ایران، مراکز تمدنیِ متعددی که توسط جماعات ایرانی در شرق و شمال و مرکز ایران‌زمین شکل گرفتند از هم دور بودند و امکان ارتباط میان آنها اندک بود، و نمی‌توانستند که تأثیر چندانی بر مناطق تمدنیِ دورتر از خودشان داشته باشند. اینها آثار مکتوبی از خود برجا ننهاده‌اند، و چون‌که از میان‌رودان و آرمنیّه (اورارتو)[1] نیز دور بوده‌اند و شاهانِ آن‌روزگاران به‌این سرزمینها لشکرکشی نکرده‌اند، در اسناد بازمانده در میان‌رودان و آرمنیّه (اورارتو) ذکری از آنها به‌میان نه‌آمده است.

البته شکی نیست که چندین مراکز تمدنیِ مهم در چندین نقطهٔ درونِ فلات ایران وجود داشته که برخی از آنها در سرزمینهای شمالیِ ایران کاوشِ بدایی و ناکافی نیز شده و آگاهیهای اندکی دربارهٔ آنها به‌دست آمده است، ولی هم اینها هم نیازمند ادامهٔ کاوشها برای به‌دست آوردنِ آگاهیهای بیشتر است. داستانهای تاریخی ما که بالاتر به‌آنها اشاره شد یادهائی از این مراکز تمدنی است که در وجدان جمعیِ ایرانیان باقی مانده بوده و به‌گونه‌ئی بازگو شده است که پیش از این خواندیم. بعنوان مثال در منطقهٔ **هَتومند** که بعدها **درنگیانَه** و سپس سگستان (سیستان) نام گرفت، در جائی که اکنون آثار شهری بزرگ از زیر زمین بیرون آمده است و باستان‌شناسان نامِ «شهرِ سوخته» به‌آن داده‌اند، خبر از شهرنشینی و تمدن نسبتًا پیش‌رفته در حوضهٔ رود هیرمند می‌دهد که به‌هزارهٔ سوم پ‌م برمی‌گردد. ولی تا زمانی که کاوشها صورت درست و علمی به‌خود نگرفته باشد چندان

---

۱. اورارتو (اورو-اَرتو) نامی است که آشوریانِ میان‌رودان به کشور آرمنیّه داده بوده‌اند. آرمنیّه را ما ارمنستان گوئیم.

چیزی نمی‌دانیم دربارهٔ این مرکز تمدنی و دیگر مراکزی که در حوضه‌های مَرغَوَرود (مرورود) و هَرَیوَرود (هری‌رود) و هَنتومَنت (هیرمند) و سیردریا و آمودریا و اترک‌رود و تجن‌رود و زَندرود و نواحی کرمان و سیرجان و دیگر مناطق پیرامون رودهای داخلی ایران (که در زمانهای دوری بسیار پرآب‌تر از اکنون بوده‌اند) شکل گرفتند؛ و آگاهی‌مان از تاریخ ایران‌زمین در پیش از دورانِ تشکیلِ پادشاهیِ ماد، علاوه بر اندک‌یافته‌هائی که در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده است، به‌اساطیر و داستانهای تاریخی محدود می‌شود.

علاوه بر این تمدنِ نسبتًا پیش‌رفتهٔ شرقیِ فلاتِ ایران، سندی بازمانده از دورانِ سومری خبر از وجود یک کشورِ نسبتًا پیش‌رفته در «ناحیهٔ شرق» (جائی در شرقِ کشورِ سومر) می‌دهد که با نامِ «اَرَتّه» از آن یاد شده است که مردمش ثروتمند بوده‌اند. شاید این کشورِ اَرَتّه در سرزمینِ پهناورِ کرمان بوده است.

تا زمانی که دولتی ایران‌گرا در کشورمان بر سرِ کار آید که به‌بازشناسیِ گذشته‌های ایران و ایرانی علاقه نشان دهد و باستان‌شناسان و تاریخ‌نگاران را تشویق کند که با کاوشهای دل‌سوزانه و بازخوانیِ داستانهای تاریخی و اساطیرمان دست به‌بازشناسی و تفسیر تاریخ ایران در سده‌های پیش از تشکیل پادشاهیِ ماد بزنند، مطالعهٔ تاریخ واقعیِ تمدنِ ایرانیان برای ما از زمانی شروع می‌شود که قبایلِ ایرانیِ ماد در غربِ ایران‌زمین تشکیل پادشاهی دادند و با دولت آشور در ارتباط قرار گرفتند.

آگاهی ما از تاریخ ماد نیز، چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید، در حال حاضر به‌همان اسناد و مدارکی محدود می‌شود که شاهان آشوری در بازنویسی جنگهاشان با مادها از خودشان برجا نهاده‌اند، بعلاوه گزارش مختصر و مبهمی که هرودوت در تاریخ خویش آورده است.

گوتی‌ها و لولوبی‌ها

در اسناد بازمانده از دوران اَکّادی و آشوری از قبایلی نام برده شده است که در ناحیهٔ آذربایجان و کردستان و کوههای زاگروس تا لرستان کنونی می‌زیسته‌اند. یکی از اینها را **گوتی‌ها** نامیده‌اند. از اسناد میان‌رودان برمی‌آید که گوتی‌ها در سده‌های آخر هزارهٔ سوم پیش از مسیح در نواحیِ شرقی کردستان کنونی می‌زیسته و تشکیلات سیاسی و نظامی نسبتًا نیرومند داشته‌اند. نام گوتی را اَکّادیان و آشوریان به‌اینها داده‌اند و معنایش مشخص

نیست. این‌که نام اصلی اینها چه بوده نیز اطلاعی برای ما نمانده است. نام آنها در گزارشهای کشورگشایان میان‌رودان تا سدهٔ ششم پ‌م و تا زمانی که پادشاهی ماد تشکیل شد به‌طور ناپیوسته در میان است. گاه نیز دراسناد آشوری به‌سرزمینِ ماد «سرزمین گوتی‌ها» گفته شده و به‌جای قبایل ماد از قبایل گوتی نام برده شده است. یعنی نام مادها و گوتی‌ها را به‌جای هم به‌کار برده‌اند که معلوم می‌دارد گوتیها و مادها همریشه بوده‌اند.

علتِ این‌که نام اینها وارد اسناد بابلی و آشوری شده آن‌است که شاهان میان‌رودان از دیرباز درصدد دست‌اندازی بر سرزمینهای اینها بوده‌اند. اسناد اکادی نشان می‌دهد که در سده‌های آخر هزارهٔ دوم پ‌م میان شاهان گوتی و نیروهای اَکّادی جنگهائی درگرفته، آنها در یکی از جنگها در حوالی ۲۲۱۵ پ‌م **نارام‌سین** اَکّادی (نوادهٔ سارگونِ اول) که به‌منطقه‌شان لشکرکشی کرده بوده را شکست داده و کشته‌اند و به‌دنبال آن بخش جنوبی میان‌رودان را گرفته «نیپور» (پایتختِ مقدس سومِر) را به‌تصرف درآورده‌اند، و شاهشان کتیبه‌ئی به زبان اکادی به‌مناسبت این پیروزی در نیپور از خودش برجا نهاده است.

این شکستِ اکّادی و پیروزیِ گوتی به‌مهاجرت جماعاتی از گوتی‌ها به‌درون میان‌رودان انجامید. آنها از آن‌پس به‌عنوان قومِ فاتح برای حدود صد سال یا بیشتر در سومر حکم راندند، و نسلهای بعدی‌شان اندک‌اندک در مردم منطقه حل شدند.

در کتیبه‌ئی که یک شاه سومری در سدهٔ بعدی بر جا نهاده است خبر از آن داده شده که گوتی‌ها مردم سومر را برضد یکدیگر شوراندند و احکام شرعی را خوار داشتند و برای فرمانهای خدایان حرمتی باقی نگذاشتند.

معنای دیگر این نوشته آن است که آنها نظامی را برقرار کردند که نظام بهره‌کشی پیشین را که بر احکام دینیِ سومریان استوار بود از میان بردند و بردگان را برضد اربابان شوراندند. این اصلاحات به نابه‌سامانیِ اوضاع در سومر انجامید، و اثر این نابه‌سامانی در کتیبهٔ دیگری آمده است که می‌گوید «معلوم نیست که چه کسی شاه و چه کسی فرمان‌بر است». یعنی گوتی‌ها با آمدنشان نظام ارباب و بردگی را بر هم زده‌اند و به‌بردگان آزادی داده‌اند و تفاوتِ طبقاتیِ مبتنی بر احکامِ شرعی که پیش از آنها بر جامعه حکم‌فرما بوده را از میان برداشته‌اند.

تحولی که پس از دوران حاکمیت گوتی‌ها در سومر ایجاد شد را نیز باید ناشی از تأثیر فرهنگ عدالت‌گرایانهٔ اینها بر سومریان دانست.

چنان‌که می‌دانیم، «عِشتار» یکی از خدایان مردم جنوبِ میان‌رودان بوده است. این

نام ریشهٔ سامی ندارد، و می‌تواند تلفظ واژهٔ «اِستارَ» و «اِسترَ» باشد که یک لفظ خالصًا آریایی است و وقتی همچون اسم خاص به‌کار می‌رفته به‌اناهیتَه (ناهید) گفته می‌شده است. شاید بی‌جا نباشد اگر گمان کنیم که پرستش آناهیتَه در هزارهٔ سوم پ‌م توسط گوتی‌ها به‌میان‌رودان راه یافته، و قبایل جنوبِ میان‌رودان همان نام آریایی بر این ایزدبانو اطلاق کرده او را به‌لفظِ خودشان عِشتار نامیدند. زیرا اکنون که رازهای زبانهای کهنِ اقوام سامی کشف شده ما تقریبًا مطمئن‌ایم که واژهٔ عِشتار در زبانهای سامی ریشه ندارد و اصل آن می‌بایست که واژهٔ آریاییِ اِستار بوده باشد.

نخستین قومی که بعدها در اتحادیهٔ ماد از آنها نام برده شده است همین قوم گوتی بودند که در اسناد آشوری در عبارتی خشم‌گینانه از آنها با نام «گوتی‌های بی‌خرد» نام برده شده است. در اسناد بابِلی نیز به‌طعنه اشاره شده که گوتی‌ها به زیر پای شاهان ماد افتادند (یعنی به‌اطاعتِ شاه ماد درآمدند).

وقتی نشانه‌های بازمانده از این قبایل را بررسی می‌کنیم متوجه می‌شویم که گوتی‌ها مردمی آریایی بوده‌اند که از زمانهای بسیار دوری در غرب فلات ایران جاگیر بوده‌اند و بعدها وارد اتحادیهٔ ماد شده‌اند که هم‌نژاد و هم‌زبانشان بوده‌اند. از این‌رو گوتی‌ها را باید نخستین قبایلِ شناخته‌شدهٔ ایرانی در غرب فلات ایران دانست که در هزارهٔ سوم پ‌م در این منطقه دارای تمدنی بوده‌اند؛ و خدایشان نیز آناهیتَه (ناهید) بوده که یکی از خدایان بسیار دیرینهٔ ایرانیان است. انتشار پرستش عِشتار (اِستار) در میان‌رودان نشانه‌ئی از نفوذ فرهنگ این قبایلِ آریایی در میان اقوام میان‌رودان است.

سرزمینِ اصلی گوتی‌ها ـ به‌احتمالِ بسیار ـ در شرقِ کردستانِ کنونی بوده است. سرزمین وسیعی در غرب فلات ایران که امروز کردستان بزرگ نامیده می‌شود در سدهٔ پنجم پ‌م ـ بنابر نوشتهٔ گزینوفون ـ سرزمینِ قومِ **کُردوخ** بوده است.[1] کردها خالصًا آریایی‌اند. اگر کاوشهای باستان‌شناسی در این منطقه انجام شود شاید بتوان به‌پیوند تاریخیِ میان مردمی که شاهان میان‌رودان به‌آنها نامِ گوتی داده‌اند و کردها دست یافت، و چه بسا که بتوان نام اصلی این قبایل را در میان یافته‌های باستان‌شناسی به‌دست آورد؛ مردمی که نیاگان بخشی از کردهای امروزی بوده‌اند.

یکی دیگر از جماعات ساکن در غرب فلات ایران قبایل **لولوبی** بوده که در همسایگی گوتی‌ها در منطقهٔ کرمانشاه کنونی به‌سوی جنوب تا مرزهای خوزیه (عیلام)

۱. در بخش بعدی در گفتار «شورش کوروش کهتر» به‌این موضوع اشاره خواهیم داشت.

می‌زیستند و دارای تمدن نه چندان پیش‌رفته و نوعی سلطنت بوده‌اند. **لولوبوم** نامی بوده که اَکّادیان به‌این مردم داده بوده‌اند، و شاید معنایش در زبان اکادی «کوه‌نشینان» بوده است. ما از نام اصلی این مردم آگاهی‌ئی نداریم. نشانه‌های بازمانده بر دلِ کوهها خبر از وابستگی این مردم در پایانِ هزارهٔ سوم پ‌م به‌کشورِ اکاد می‌دهد؛ یعنی سرزمینشان بخشی از کشور اکّاد را تشکیل می‌داده است. به‌عبارت دیگر، اَکّادیان سرزمینِ اینها را اشغال کرده و شاه آنها را دست‌نشاندهٔ خویش کرده بوده‌اند. کتیبه‌ئی از نارام‌سین اَکّادی که پیش از کشته شدنش به‌دست گوتی‌ها نوشته خبر از تسخیر سرزمینهای «لولوبی‌های کوه‌نشین» و باج‌گزار کردنِ مردمش داده است.[1]

یکی از شاهان لولوبی که **اَنّو بانی‌نی** نام داشته حوالی ۲۲۰۰ پ‌م سلطنت می‌کرده است. این شاه که بر روی صخره‌های نزدیک سرپل ذهاب نقش برجسته‌ئی از خود برجای نهاده است رخت اَکّادی در بر دارد و نشان داده که پرستندهٔ عِشتار است که همان اَناهیتَه باشد. در این نقش تصاویر ۹ امیر شکست‌خورده و اسیر نشان داده شده که شش‌تاشان در یک صف در زیر پایش در حرکت‌اند؛ دوتای دیگر را عِشتار در حالی که مهار در دماغهاشان نهاده است به‌سوی اَنّو بانی‌نی می‌کَشد؛ و یکی دیگر در زیر پای اَنّو بانی‌نی افتاده و او پا بر سینه‌اش نهاده است. یکی از اسیران صفِ شش‌نفره که در پیشاپیش دیگران در حرکت است کلاهی برسر دارد که کاملاً شبیه همان کلاهی است که در آینده شاهانِ ایران برسر نهادند؛ آرایش موی او در پشت گردنش نیز به‌همان شکل است. باستان‌شناسان دربارهٔ این نقش برجسته توضیحی ندارند؛ ولی همسانیِ کلاه امیر اسیرشده با کلاهِ شاهان بعدیِ ایران باید نشان‌گر پیوند میان این امیر اسیر با مردمی بوده باشد که در آینده شاهنشاهی ایران را بنیاد نهادند. کلاههای اسیرانِ دیگر عموماً به‌شکل کلاههای حاکمانِ محلی در میان‌رودانِ قدیم است، ولی ظاهر چهره‌شان به‌شکل ایرانیانِ باستان است نه مردم میان‌رودان.

این تصویر نشان می‌دهد که در حوالی ۲۲۰۰ پیش از مسیحْ ایرانیانی که بعدها بخشی از اتحادیهٔ قبایل ماد را تشکیل دادند در نواحی غربی فلات ایران دارای نوعی پادشاهی در مقیاس کوچک بوده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، در نیمهٔ دوم هزارهٔ سوم پ‌م نخستین نشانه‌های تشکیل سلطنتِ ایرانی در غرب فلات ایران را در اینجا توان دید. ولی همسایگی این منطقه با دولتهای نیرومند میان‌رودان امکان ادامهٔ این سلطنت را نداده، و

۱. تاریخ ماد، ۱۰۱.

انّو بانی‌نی که دست‌نشاندهٔ اَکّادیان بوده مناطق پیرامون را به‌قلمرو خویش افزوده و به‌یادگار پیروزیهائی که در لشکرکشیها نصیبش شده نقشِ یادشده را بر دلِ کوه از خود برجا نهاده است. نامِ این کوه را نیز «کوهِ پادیر» نوشته، و این نوشته به‌مثابهٔ سند مالکیتِ او بر این منطقه است. به‌نظر می‌رسد که او از جای دورتری به‌اینجا لشکرکشی کرده و اینجا را گرفته و نقش پیروزیش را برجا گذاشته است. و به‌نظر می‌رسد که انو بانی‌نی پس از آن‌که نارامسین به‌دست گوتی‌ها کشته شد و میان‌رودان را آشوب فراگرفت در این منطقه سلطهٔ خویش را گسترش داده باشد.

در اسناد خوزی (عیلامی) از مردمی که در این منطقه می‌زیستند با نام «پالاهوتوپ» یاد شده است. اینها مرزهای خوزیه (عیلام) را مورد تعرض قرار می‌داده‌اند. اشیائی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده که معلوم می‌شود که جزو غنایمی بوده که این پالاهوتوپها از خوزی‌ها غنیمت کرده بوده‌اند. روی یک تبر نام شیلهَک ان‌شوشیناک (شاه قدرتمند خوزیه در اواخر هزارهٔ دوم پ‌م) حک شده است و معلوم می‌شود که از جنگ‌ابزارهای این شاه بوده، و احتمالاً او در یکی از حمله‌هایش به‌منطقهٔ اینها شکست یافته و این تبر ازجمله غنایمی بوده که اینها پس از شکستِ او به‌غنیمت گرفته و به‌عنوان یادگارِ افتخارآمیزِ پیروزی بر شاهِ تجازگرِ خوزیه نگاه داشته‌اند. نگهداریِ وسائلِ مربوط به‌شاهانِ دیگر در قدیم یک رسم معمولی و یادآور افتخار بوده است.

هم لولوبی و هم پالاهوتوپ نامهائی است که بیگانگان به‌این مردم داده بوده‌اند. ما نمی‌دانیم که نام حقیقی آنها چه بوده است. ولی به‌هرحال، آنها را می‌توان نیاگان لرهای کنونی دانست، و سلطنت انو بانی‌نی در اواخر هزارهٔ سوم پیش از مسیح را نخستین سلطنتِ یک قبیلهٔ بومی غرب فلات ایران دانست که توسط نیاگان لرهای کنونی تشکیل شده، و چندی بعد توسط کاشی‌ها که از شمالِ آنها آمده بوده‌اند ورچیده شده است. در سده‌های متأخرتر سلطنتی به‌نام اِلی‌پی در همین منطقه تشکیل شده که احتمالاً مرکزش کرمان‌شاهانِ کنونی بوده است. کشور الی‌پی از ناحیهٔ جنوب با مرزهای خوزیه همسایه بوده است. الی‌پی نیز نامی است که خوزی‌ها به‌این مردم داده بوده‌اند و شکل درست نامشان معلوم نیست.

تا زمانی که کاوشهای باستان‌شناسی توسط دل‌سوزان برای تاریخ و فرهنگِ ایران در این منطقه انجام نگرفته باشد آگاهیهای ما دربارهٔ گوتی‌ها، لولوبی‌ها، پالاهوتوپها، و الی‌پی‌ها که نیاگان اولیهٔ ایرانیانِ منطقهٔ غرب کشورمان بوده‌اند همین اندازه است که در

اسناد اکادی و آشوری و خوزی اشاره شده است. این در حالی است که ساخته‌های تمدنیِ اندکی که به‌تلاش و همت باستان‌شناسانِ غربی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده است خبر از تمدنی می‌دهد که در این سرزمینها پیشینهٔ بسیار دیرینه دارد که آغازه‌هایش به‌اوایلِ هزارهٔ چهارم پیش از مسیح می‌رسد.

کاشی‌ها

جماعاتِ دیگر آریایی که در هزارهٔ سوم پیش از مسیح در مناطقی از غرب فلات ایران می‌زیسته‌اند قبایل کاشی است که در اسناد بازمانده در میان‌رودان با نام «کاشو» از آنها یاد شده است. کاشی‌ها که درمنابع یونانی «کاسیت» نامیده شده‌اند قبایلی بودند که احتمالاً از حدود قزوین تا کاشان جاگیر بودند. به‌نظر می‌رسد که قزوین و کاشان نام خود را از همین مردم گرفته باشند. مسعودی نوشته که قزوین را درقدیم «کشوین» می‌گفتند.[1]

اگر بپنداریم که کهن‌ترین و عمده‌ترین مرکزِ تمدنیِ این قوم در جائی بوده که اکنون سِیَلک است شاید بی‌جا نرفته باشیم. می‌دانیم که آثار تمدنیِ بااهمیتی از سیَلک به‌دست آمده است که خبر از یک تمدنِ منطقه‌ییِ بسیار دیرینه می‌دهد. اگر پیوندِ کاشی‌ها و این مرکزِ تمدنی اثبات شود باید که کاشی‌ها را شاخه‌ئی از قومِ بزرگِ آریاییِ «آریازَنتا» شمرد که در مرکزِ فلاتِ ایران جاگیر بودند و پائین‌تر درباره‌شان سخنی خواهیم داشت.

خدای بزرگ کاشی‌ها **سوریاش** نام داشته که خدای فروغ آسمانی و کهنترین خدای اقوام آریایی است. همین نام بود که آریان مهاجر به‌هند **اسورَ** و ایرانیان **اَهورَ** تلفظ کردند. در ریگ‌ودای آریانِ مهاجر به‌هند از مردمی به‌نام «کاشی‌یایَ» سخن رفته است که معلوم نیست آیا می‌تواند ربطی به‌این کاشی‌ها داشته باشد یا نه! ولی نامی مشابه این نام است. این اشاره متعلق به‌دوران پیش از مهاجرت آریان به‌هند است. تلفظ خوزیِ کاشی‌ها «کاسی‌پی» بوده (کاشی+ علامتِ جمعِ «پِ»). مورخان یونانی نام کاشی را «کاسپی» نیز نوشته‌اند و دریای مازندران را دریای کاسپی نامیده‌اند. اگر امتداد قبایل کاشی به‌سوی شمال قزوین تا دریای مازندران کشیده می‌شده است، باید ریشه‌های ایرانیانی که بعدها نامهای «دیلم» و «گیل» گرفتند را نیز در همین کاشیها جستجو کرد.

کاشی‌هائی که در سرزمینهای نزدیک به‌مرزهای شرقی میان‌رودان می‌زیستند از اوایل هزارهٔ دوم پ‌م همواره مورد تعرضِ لشکرکشیهای شاهان میان‌رودان بودند. یکی از

---

۱. مروج الذهب، ۴/ ۲۸۰.

شاهان کاشی که نامش در اسناد بابلی **گانداش** آمده است در سال ۱۷۴۱ پ‌م پس از شکست سختی که بر نیروهای بابلی وارد آورد به‌سومِر لشکر کشید و شهرِ دینیِ **نیپور** را متصرف شد.

ولی از ماندگار شدنِ کاشی‌ها در سومر خبری به‌دست داده نشده است.

در سال ۱۵۹۵ پ‌م بابِل مورد حملهٔ سپاهیان امپراتوریِ **خیتا** واقع شد،[1] و سلطنت سلالهٔ حمورابی وَراُفتاد. دو دهه پس از آن یک پادشاه کاشی موسوم به «کاک‌رِمی» و ملقب به**آگوم دوّم** به‌قصدِ بیرون راندن خیتاییها به‌میان‌رودان لشکر کشید، بابِل را تسخیر کرد، و دولت بزرگ کاشی را در بابِل تشکیل داده خود را پادشاه سراسر میان‌رودان و شاه سرزمین «گوتیهای بی‌خرد» و سرزمینهای «آلمان» و «پادان» خواند. او سنگ‌نبشته‌ئی به‌مناسبت این پیروزی از خودش برجای نهاده است. این سنگ‌نبشته خبر از تشکیل سلطنت گسترده‌دامنی شامل عراق کنونی به‌اضافهٔ مناطق شرقی کردستان و همدان و لرستان و احتمالاً تا نزدیکیهای دریاچهٔ اورمیه می‌دهد که چه بسا تا قم و کاشان و قزوین و حتّا دورتر به‌طرف شمال‌شرق امتداد داشته. شاید دریای کاشی‌ویان (قزوین) در همین زمان به‌نام آنها موسوم شده است.

سلطنتی که آگوم دومِ کاشی در بابِل تشکیل داد حدود چهار سده در میان‌رودان

---

۱. در حوالی سدهٔ ۱۹ پ‌م، در ناحیهٔ غربی کوههای توروس سلطنت «خیتا» توسط آریانِ مهاجر تشکیل شد. پایتخت این سلطنت در جائی بود که اکنون «بغازکوی» در ترکیه است. دامنهٔ قلمرو خیتا تا سدهٔ ۱۶ پ‌م تا جاهائی که اکنون قونیه و حلب است گسترده بود و در شمالِ شام با قلمرو فرعونان همسایه بود. در سدهٔ ۱۴ پ‌م قلمرو خیتا در غرب به‌دریای ایژه و در شام به‌لبنان امروزی رسید، و در شمال‌شرق نیز بخشی از سرزمین آرمنیه را شامل شد. یکی از متون بازمانده از مصر باستان نامه‌ئی را نشان می‌دهد که بیوهٔ جوانِ فرعون «تُحوت عَنخ آمون» و دختر «اَخِن آتون» به شاهِ خیتا نگاشته و از او تقاضا کرده که یکی از پسرانش را برای خواستگاریِ او به‌مصر فرستد. در اسناد مصری دیده می‌شود که روابط فرعونان مصر با شاهان خیتا تا پایان سدهٔ سیزدهم بسیار حسنه بوده است؛ و همین اسناد نشان می‌دهد که اندکی پس از ۱۲۰۰ پ‌م کشور خیتا با یورش اقوامی مواجه بوده که «از دریا» وارد سرزمین خیتا شده بوده‌اند. این مهاجمان احتمالاً همان آریانی بودند که بعدها نام «اَیونان» گرفتند. پس از این یورش، امپراتوری خیتا در هم کوبیده شد؛ ولی خیتاییها تا سده‌ها بعد چندین امارت کوچک را به‌شکلِ «دولتِ شهر» برای خودشان در شرق ترکیهٔ کنونی حفظ کردند، تا سرانجام سرزمینهاشان به‌اشغال آشوریان درآمد. خدایان خیتاییها همان خدایانِ کهنِ آریایی بودند که در جای خود شناختیم. تاریخ‌نگاران یونانی نام خیتا را هیتیت نوشته‌اند.

پابرجا بود. در این دوران اقوام سومِری و آکّادی و کلدانی با حفظ حکومتهای محلی‌شان زیر تسلط این پادشاهی‌ها بودند که بابِل را مرکز فرمان‌روایی قرار داده بودند.

دوران چهارسده‌ییِ سلطنت کاشی‌ها در میان‌رودان دوران شکوفاییِ حکمت در بابِل بود، و بسیاری از متون برجامانده از حکمت بابِلی متعلق به‌دوران کاشی‌ها است.

کاشی‌ها برای خدایانشان معبد و پیکره نساختند، و از دوران نسبتًا دراز حاکمیتشان بر میان‌رودان هیچ نشانهٔ معبد و پیکرهٔ خدا که متعلق به‌آنها باشد یافت نشده است. آنها از نظر دینیْ مداراگر بودند و ادیان و عقائد و خدایان موجود در پیرامونشان را به‌رسمیت شناختند. آنها وقتی بر میان‌رودان دست یافتند نه برای خدایان خودشان پیکره و معبد ساختند، و نه با خدایان و ادیان مردم میان‌رودان کاری داشتند.

این خصیصهٔ مداراگری با ادیانِ دیگر خاصهٔ قوم ایرانی است و در میان هیچ قوم دیگری دیده نشده است؛ بعلاوه، همهٔ گزارشهای تاریخی نشان می‌دهد که تنها قومی در جهان که برای خدا پیکره و معبد نداشت قوم ایرانی بود.

دیاکونوف نوشته که برخی از موضوعهای اساطیری در ساخته‌های هنریِ بازمانده از کاشی‌ها که در لرستان کشف شده است را می‌توان با داستانهای نواحی شرقی فلات ایران مربوط دانست که در اوستا آمده است.[1] در میان این آثارِ به‌دست آمده نقشِ چَلیپا (صلیب) بر روی ظروف سفالین و برخی ساخته های مفرغی است که چنان‌که می‌دانیم از رموز مقدسِ آریانِ باستان و نشانهٔ فروغ مهر بوده که هم به‌شکل صلیب شکسته و هم صلیب معمولی نشان داده می‌شده است.[2]

آن‌چه سبب شده که پژوهش‌گرانِ تاریخ ایران دربارهٔ منشأ نژادی اقوام کاشی نتوانند به‌اتفاق نظر برسند نامهای شاهان کاشیِ میان‌رودان است که به‌گفتهٔ آنها ریشه در زبانهای ایرانی ندارد. ولی این موضوع نمی‌تواند که دلیل ایرانی نبودنشان باشد؛ زیرا نامهاشان در زبانهای سامی نیز ریشه ندارد. وآنگهی شاید نام یا لقبِ «گانداش» که بالاتر شناختیم آریایی بوده باشد؛ زیرا «گُوَند» یک واژهٔ خالصًا آریایی به‌معنیِ «بزرگ» و «تنَه‌مَند»

---

۱. تاریخ ماد، ۱۲۹.

۲. صلیب شکسته نزد هندیان تا کنون یک رمز مقدس است. همین صلیب را هیتلر به‌عنوان رمز مقدس نژاد آریایی بر پرچم آلمان نقش کرد. در سده‌های سوم و چهارم مسیحی میترَیَسنان (مهرپرستان) چون مسیحی شدند صلیبِ کامل را به‌عنوان صلیبی که عیسا برسرِ آن شده است برای همیشه رمز مقدس خویش کردند. همهٔ اینها رمزهای خالصًا آریایی است.

است. اضافه شدن حرف شین برای تعظیم نیز، چنان‌که در نامهای ایرانی زمان هخامنشی می‌بینیم یک رسم معمولی بوده است. چه بسا که گانداش شکل دیگری از گُوَندوش بوده باشد که صفت بوده و به‌نامی اضافه شده بوده است.

پژوهش‌گرانی که در اصالت ایرانیِ نامهای کاشی‌ها تردید نشان می‌دهند بهتر بود به‌یاد می‌آوردند که برای بسیاری از نامها که در ایرانی بودنشان جای هیچ جدالی وجود ندارد نیز نمی‌توان ریشه‌ئی در مجموعهٔ بازمانده از مفرداتِ زبانهای ایرانی یافت؛ نامهائی همچون «ماد» و «هخامنش» از این جمله‌اند و هردو هم خالصًا ایرانی‌اند. شاید اگر داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش چند جا تصریح نکرده بود که آریایی از ذات آریایی است، امروز برخی از پژوهش‌گران درصدد برمی‌آمدند تا با استناد به‌نامهائی همچون هخامنش بگویند که خاندان هخامنشی ایرانی نبوده‌اند، زیرا نامهای کسانی از پدرانشان که تا پیش از کوروش و داریوش سلطنت می‌کردند ریشه در مجموعهٔ مفرداتِ بازمانده از زبانهای ایرانی ندارد.

چند پیکرهٔ سر که از شاهان کاشی به‌دست آمده است چهره و شکل و شمایل آنها را شبیه ایرانیانِ غرب فلات ایران (کردهای شرقی و لرها) نشان می‌دهد و از شکل و شمایل خوزی‌ها و مردم میان‌رودان متمایز است.

در آریایی بودن کاشیها کمتر می‌توان تردید نمود؛ و ناگزیر باید آنها را از بومیان آریایی فلات ایران شمرد.

اسنادی که در اکتشافات مصر به‌دست آمده و متعلق به‌نیمهٔ دوم سدهٔ ۱۴ پ‌م است حکایت از روابط نزدیک و دوستانه میان یکی ازشاهان کاشی بابِل که شاید «کادشمان خاربی» بوده با فرعون آمون‌حوتِپ سوم -پدر آخِن‌آتونِ معروف- دارد، و این امر نشان می‌دهد که قلمرو کاشی‌ها تا مناطق ماورای فرات گسترده بوده و با متصرفات فرعونان در شام همسایه بوده است. این آمون‌حوتِپ از مادری آسیایی احتمالاً از خاندان همین کاشی‌ها بوده است. او پس از پدرش در نبرد قدرت بر برادرانش پیروز شده در مصر به‌سلطنت نشست، ولی چون مادرش از خدازادگانِ فرعونی نبود مشروعیتش زیر سؤال قرار داشت.[1]

---

۱. طبق تئوری سیاسی‌دینی مصر باستان کسی می‌توانست فرعون شود که از سوی پدر و مادرش خون «آمون» (خدای بزرگ) در رگهایش باشد؛ یعنی مادرش نیز از خاندان فرعونی باشد و آمون از آسمان فرود آمده روح خویش را در رحِمِ او دمیده باشد و فرعون از این روح در رحم

آن‌بخش از کاشی‌ها که به‌میان‌رودان مهاجرت کرده تشکیل سلطنت دادند از اقوامشان در غرب فلات ایران بریده شدند و به‌مرور زمان در اقوام میان‌رودان حل شدند و تمدنشان دنبالهٔ تمدن کهن بابِلی را تشکیل داد؛ لذا حساب اینها از حساب ایرانیانِ غرب کشورمان جدا است. از این‌که آنها تلاش کرده باشند که غرب فلات ایران را ضمیمهٔ قلمروِ خودشان کنند خبر و سندی برجا نمانده است؛ ولی میان آنها و شاهان خوزیه برسر جنوب میان‌رودان رقابتها و جنگهائی در می‌گرفته است.

سرانجام در اواخر سدهٔ ۱۲پ‌م میان‌رودان مورد حملهٔ شاه خوزیه قرار گرفت، سومر و بابل به‌تصرف خوزی‌ها درآمدند و به‌دوران سلطهٔ کاشی‌ها بر میان‌رودان پایان داده شد.

از این‌که نفوذ کاشی‌هائی که در درون ایران مانده بودند تا چه حد در درون فلات ایران گسترده بوده و چه تأثیری در جریان تمدن درون فلات ایران داشته‌اند آگاهی‌ئی در دست نیست؛ ولی از کاشی‌ها تا سده‌های هشتم و هفتم پ‌م در غرب ایران در اسناد آشوری سخن به‌میان آمده، و از آبادیهائی در غرب ایران به‌عنوان سرزمین کاشی‌ها نام برده شده است.

کاشی‌ها اگرچه بیش از هزار سال پیش از عهد ماد در غرب فلاتِ ایران دارای نوعی سلطنت و قدرت سیاسی بودند، ولی چون‌که خط و نگارش نداشتند و رخدادها را یادداشت نمی‌کردند، جز ساخته‌های تمدنی‌ئی که از آنها از زیر زمین به‌دست آمده است وسیلهٔ دیگری برای شناختن تمدن و فرهنگشان وجود ندارد. اگر روزی روزگاری دولتی ایران‌نگر و دل‌سوز در کشورمان بر سر کار آید و کاوشهای دل‌سوزانهٔ باستان‌شناسی انجام

مادرش پدید آمده باشد. این آمون‌حوتِپ برای این‌که موضوع خدازاده بودنش را حل کند داستانی پرداخت که گویا مادرش در زمان دوشیزگی به‌عضویت سلالهٔ فرعونان درآمده بوده و رسمًا همطراز دیگر دختران خاندان فرعونان بوده است. او برای اثبات این داستان از زبان مادرش نوشت که آمون با او آمیزش کرده و وی ثمرهٔ این آمیزش بوده است. این‌را بر دیوارهٔ معبد بزرگ اُقصر نقش کرده است. نظریهٔ ضرورت خدازادگیِ شاه در مصر و شام تا اوائل سدهٔ نخست مسیحی باقی ماند. ایشوع مَشیَح که از یک خانوادهٔ اسرائیلی بود و در مصر پرورش یافته بود (شاید پدرش یوسف ابن یعقوب کارمند دیوانِ سلاطین یونانیِ خاندانِ بطلمی در اسکندریه بود) چون به‌اسرائیل برگشت و درصدد احیای سلطنت اسرائیل برآمده خویشتن را پسرِ خدا نامید و تصریح کرده که مادرش باکره بوده و خدا روح خویش را در فرجِ او دمیده و او از این روح در رحمِ مادرش پیدا شده و به‌دنیا آمده است تا سلطنت اسرائیل را احیاء کند، و درجای خود درباره‌اش سخن خواهیم داشت.

شود شاید با به‌دست آوردن آثار بیشتری از کاشی‌ها بهتر بتوان به‌شناختِ آنها رسید، و این نخستین بنیان‌گذاران تمدن ایرانی در غربِ فلاتِ ایران و این دیرینه‌ترین پرستندگانِ اَهورَ (سوریاش) را به‌درستی بازشناسی کرد.

در هزارهٔ نخست پیش از مسیح که امپراتوری خشن آشور تشکیل شد، این قبایل ایرانی (که آشوریان در سده‌های نهم و هشتم پ‌م همه‌شان را «گوتی‌ها» نامیده‌اند) با قدرت تمام در برابر گسترش‌طلبی‌های آشوریان ایستادند، مانع اشغال سرزمینهای غربی فلات ایران توسط آنها شدند، و به‌این وسیله هویت ایرانی را در برابر دست‌بردهای دین‌گسترانهٔ آنها حفظ کردند، و سر انجام در سدهٔ هفتم پ‌م وارد اتحادیهٔ «ماد» شدند و نخستین شاهنشاهی ایران را در تاریخ تشکیل دادند.

تمدن خوزِیّه (عیلام) در خوزستان

خوزی‌ها یک قومِ غیرِآریایی و غیرِسامیِ بسیار کهن بودند که در سرزمینی که اکنون نیز خوزستان نامیده می‌شود جاگیر بودند و سرزمینشان به‌نام خودشان منسوب بود و تا امروز همین نام را حفظ کرده است. در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ از کشور آنها با نام «خَوْجِیَه» (مثلِ خَبَجِیَه) و از خودشان با نام «خَوْجِی» یاد شده است. ایرانیان پیش از زمان ماد و هخامنشی این کشور را «بوری» می‌نامیدند. نام کشور بوری در اوستا نیز آمده است.

قوم خوزی که مردمی نسبتًا تیره‌پوست و نسبتًا کوتاه‌اندام بودند (بقایاشان را هنوز در منطقهٔ بوشهر و در جاهائی از خوزستان می‌توان دید) تا سده‌های سوم و چهارم هجری با همین نام در خوزستان می‌زیستند، و در نوشته‌های مورخان عربی‌نگارِ سده‌های نخستینِ اسلامی از آنها به‌عنوان یک قوم با زبان خاص یاد شده است.

از قومِ خوزی در اسناد بابِلی و توراتِ اسرائیلیان با نام «عیلَم» و «عیلام» یاد شده است که به‌معنای «بالایی‌ها» است (یعنی مردمی که در زمینهای بالا می‌زِیَند). گرچه نام این قوم نزد ایرانیانِ زمان هخامنشی خَوجی بوده ولی تاریخ‌نگارانِ ما عمومًا همان نامِ عیلام را برای آنها می‌نویسند. اما من خوش ندارم که نام اصلی و شناخته‌شدهٔ آنها را به‌کنار نهم و یک نامِ ساختگی را برایشان بیاورم که تاریخ‌نگارانِ غربی -بر مبنای تعصبشان به‌نامهای توراتی- برایشان به‌کار می‌برند. آنها قومِ خوزی بودند و کشورشان نیز خوزِیّه بود و امروز نیز همان نام را دارد. پس چه دلیلی دارد که ما آنها را با نام خودشان ننامیم و نامی بی‌معنا و مفهوم را به‌آنان بدهیم و آنها را «عیلامی» بنامیم که معنائی به‌جز «مردمِ

بالایی» ندارد.

باستان‌شناسان و زبان‌شناسان دربارهٔ اصل و نژاد خوزی‌ها سخنِ خردپذیری ندارند، ولی معلوم می‌شود که خوزی‌ها از بومیان همین سرزمین بوده‌اند و از دیرگاهانِ تاریخ در خوزستان می‌زیسته‌اند. آنها نه با اقوام آریایی هم‌ریشه بوده‌اند و نه ریشه در اقوام میان‌رودان داشته‌اند، بل‌که یک قوم مشخص و مجزا با شکل و شمایل و زبان خاصِ خودشان بوده‌اند. تا کنون هیچ پیوند نژادی‌ئی میان اقوام آسیایی با اینها یافت نشده است. برخی از پژوهش‌گران علاقه دارند که خوزی‌ها را با قوم دراویدی که در شبه قارهٔ هند می‌زیند (بومیانی که روزگاری تمدن شکوهمند درهٔ سند را به‌وجود آوردند) هم‌ریشه بدانند، ولی تلاششان برای اثبات این گمانه تا کنون به‌جائی نرسیده است جز آن‌که همسانیهای شکلی و جسمانی‌ئی میان این‌دو یافته‌اند. تلاشهائی که زبان‌شناسان برای یافتن ریشه‌های قومیِ خوزی‌ها به‌کار برده‌اند تا کنون به‌جائی نرسیده است.

حضور جماعاتِ آریایی در بخشهائی از خوزستانِ دوران سلطنت خوزیه را از آثار به‌دست آمده می‌توان بازشناخت. این آثار عبارت است از دخمه‌های زیرزمینی در زیر کاخها که خاکسترِ ناشی از اجساد سوزانده‌شده در آن دفن کرده‌اند. بعلاوه آثاری از آذرگاه که متعلق به‌هزارهٔ دوم پ‌م یا پیشتر از آن است. خوزی‌ها چنین رسومی نداشته‌اند، و این آثار می‌بایست که متعلق به‌جماعات آریانِ دیرینه بوده باشد که دینی شبیه دین آریانی داشته‌اند که به‌هند مهاجرت کردند. شاید در کاوشهای آینده که انجام شود آثار بیشتری از حضور بومیان آریایی در نیمهٔ شرقی خوزستانِ کنونی به‌دست آید.

با توجه به‌این یافته‌ها، نمی‌توان خوزستان را سرزمینی خاصِ قومِ خوزی دانست؛ بل‌که نشانه‌ها حکایت از آن دارند که جماعات خوزی فقط بخش غربی خوزستان را داشته‌اند و تمرکزشان از شوش به‌سوی غرب و جنوب بوده است. البته قلمروشان سرزمینهای تسخیرشدهٔ آریایی‌نشینِ همسایه را نیز شامل می‌شده است. جائی که اکنون مسجد سلیمان است در اوایلِ هزارهٔ نخستِ پ‌م منطقهٔ اسکان قبایل ایرانی بوده که در اسناد آشوری ازآنها با نام **پارسوماش** یاد شده است؛ و جائی که اکنون ایذه است نیز سرزمین آریایی بوده و بخشی از سرزمینی به‌نام **انشان** را تشکیل می‌داده است. پارسوماش و انشان از دیرگاهان در قلمرو خوزیه قرار داشته‌اند و دارای امیران نیمه‌خودمختار بوده‌اند که توسط شاهان خوزیه گماشته می‌شده‌اند. شوشتر هم ساکنانش آریایی بوده‌اند که با نام پالاهوتوپ از آنها یاد شده است (نیاگان لرهای کنونی). امیران این مناطق در سدهٔ هشتم

پ‌م آریایی و از بومیانِ منطقه بوده‌اند، ولی در سده‌های پیش از آن نامهای خوزی نیز در میان امیران این مناطق دیده می‌شود که فرستادگان و گماشتگان شاه خوزیه بوده‌اند. معلوم می‌شود که در هر زمانی که دولت خوزیه ضعیف می‌شده بومیانِ ایرانی قدرت می‌گرفته و امیرِ خودشان را می‌نشانده‌اند، و هرگاه دولت خوزیه قدرتمند می‌شده امیری را شاه خوزیه از شوش می‌فرستاده است.

از چه‌گونگی بدایات تشکیل جامعهٔ سیاسی خوزیه آثاری به‌دست نه‌آمده (کاوشهای کافی در این‌زمینه صورت نگرفته است)، ولی مسلم شده که در هزارهٔ چهارم پ‌م و همراهِ آغاز شهرنشینی سومِری، در خوزستان زندگی شهرنشینی وجود داشته است. از آن‌زمان تا سدهٔ هفتم پ‌م سلسله‌های متعددی بر این سرزمین حکومت کردند. در هزارهٔ دوم پ‌م دامنه‌های سلطهٔ خوزی‌ها تا اواسط پارس کنونی -که بی‌تردید زیست‌گاه بومیان ایرانی بود- می‌رسید، و بندر بوشهر که در زمان قدیم «لیان» نامیده می‌شد، از بنادر مهم خوزیه بود.

خوزی‌ها علاوه بر آن‌که کشاورزی را در کشورشان بسیار رونق دادند مردمی تجارت‌پیشه بودند. شوش که پایتخت خوزیه بود در میان دو مرکز بزرگ تمدنی جهان قرار گرفته بود: یکی سِند و دیگر میان‌رودان. کاروانهای بازرگانی خوزی در خشکی از یک‌سو تا نواحی رَغَه و هیرَکانیَه (شمال ایران) داد و ستد می‌کردند و از سوی دیگر تا سیستان در مرکزِ شرقیِ ایران؛ و در دریا کشتیهای خوزی با بنادر سند در ارتباط بودند، و در مواردی بنابر شواهدی که از کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به‌دست آمده است، به‌مصر نیز سفر بازرگانی داشتند. آنها از هزارهٔ دوم پ‌م سلطان بلامنازع بنادر دریای پارس بودند؛ و از رهگذرِ بازرگانی گسترده‌شان ثروتهای کلانی اندوختند، و به‌صنایع خودشان که مشتریان فراوانی در اطراف و اکناف داشت رونق و توسعه دادند.

خوزی‌ها برای خودشان خطوط و رموز نگارشیِ ویژه‌ئی ابداع کرده بودند که ابتدا تصویرنگاری بود. در سده‌های نخستینِ هزارهٔ پ‌م آنها خط میخیِ میان‌رودان را اقتباس کرده با اصلاحاتی که در آن ایجاد کردند نگارش ویژهٔ خودشان را به وجود آوردند.

معماری، سنگ‌تراشی، پیکره‌سازی، چهره‌نگاری (نقّاشی)، سفال‌سازی، زرگری، فلزکاری، نخ‌ریسی، پارچه‌بافی و گلیم‌بافی در خوزیه رشد بسیار یافت. هنرهای پیش‌رفته‌ئی در این کشور به وجود آمد که با هنرهای میان‌رودان و مصر برابری می‌کرد. معماریِ خوزی بسیار پیش‌رفته بود، چنان‌که در کاوشهای سدهٔ حاضر یک تاخِ (طاقِ) کامل

از زیر زمین بیرون آمده که متعلق به‌هزارهٔ دوم پیش از مسیح است. فن تاخ‌سازی در معماری در هیچ‌جای دیگر جهان چنین پیشینه‌ئی ندارد؛ و خوزی‌ها نخستین در این زمینه‌اند. معبد شهر دینی خوزیه که اکنون چغازنبیل نامیده می‌شود نیز در نوع خود از نظر معماری و شکل و شمایل در جهان بی‌نظیر است.

این صنایع و فنون و هنرها نشان می‌دهد که خوزی‌ها در اوائل هزارهٔ دوم پیش از مسیح به‌اوج خلاقیت و سازندگی در زمینه‌های گوناگونِ تمدنی رسیده بوده‌اند.

سرِ پیکرهٔ برونزیِ یک زن از خاندان سلطنتی خوزیه که در موزهٔ لوور پاریس نگهداری می‌شود خبر از توانِ خلاقیتِ بالای هنرمندانِ چیره‌دستِ خوزی می‌دهد. تصاویری که از مردان و زنان خاندان سلطنتی خوزیه در جای‌جای غرب و جنوب ایران بر دل کوه نقش شده است آنها را در پوششی نشان می‌دهد که نسبتًا پیش‌رفته‌تر از پوششهای مردم جهان در آن‌زمان است؛ و این به‌نوبهٔ خود خبر از پیش‌رفت صنعتِ پارچه‌بافی و رخت‌دوزیهای هنری در سرزمینِ خوزیه می‌دهد. من وقتی به پوشش زنانِ روستاهای جنوب عراق و غرب خوزستان می‌نگرم به‌یاد نقشهای زنانِ خوزی بر صخره‌های کشورمان می‌افتم و می‌بینم که امروز نیز مردمی در این‌نقطه از جهان رختهائی به‌همان شکل و اندازه می‌پوشند، مُنتَها آنها گل‌دوزی و زرکاری شده بوده و اینها ساده و بی‌پیرایه است.

متأسفانه شناختِ ما از تمدن خوزیه نیز به‌همان داده‌های اندکی برمی‌گردد که توسط برخی از باستان‌شناسان غربی انجام گرفته است؛ و خودمان تا کنون هیچ کاری در این زمینه انجام نداده‌ایم. پیر آمِیه که در تاریخ خوزیه پژوهشهائی کرده است نوشته که سنگ‌تراشان و پیکره‌سازان خوزی با مرمر کار می‌کردند، و شمار بسیاری گلدانهای کوچک که بهترین انواعش به‌شکل حیوانات است از آنها باقی مانده است که نشان‌گر ذوق و قریحهٔ هنرمند خوزی است. و نوشته که پیکره‌های کوچکی از نیایش‌گران و اشخاصی که گلدانی در دست دارند یا میمونهائی که از آنها تقلید می‌کنند، و سایر حیوانات، به‌دست آمده که ساده شدنِ ابعاد هندسی آنها سبکی شبیه نوعی کوبیسم به وجود آورده است.[1]

دین خوزی‌ها شبیه ادیان مردمِ میان‌رودان بود. القابی که شاهان خوزی داشته‌اند نشان می‌دهد که هرکدام از آنها در زمان خودش ـ درست شبیه شاهان میان‌رودان و مصر ـ پیامبر و گزیدهٔ خدای خوزیه، و رهبر دینی و سیاسی (یعنی پیامبرشاه/ حجتِ خدا بر روی زمین) بوده است. آنها برای خدایانشان که عمومًا مردگونه بودند پیکره‌های گوناگونِ

۱. پیر آمیه، تاریخ عیلام، ترجمه شیرین بیانی (انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۲)، ۳۱.

بزرگ و کوچک و معابد باشکوه می‌ساختند، که شماری از آنها در کاوشهای سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون آمده است. آثار معبد بزرگ چغازنبیل یادگار دوران شکوه خوزیه است و نشان می‌دهد که فرهنگ دینیِ خوزی‌ها شباهت بسیار نزدیک به‌فرهنگ دینی سومِریان و کلدانیان داشته است.

خدایان خوزی‌ها خون‌ریز و خشن بودند، چنان‌که برخی از خدایانشان که نقششان بر صخره‌های کوهستان در خوزستان و پارس بر جا است بر روی اژدهای چندین متریِ چنبره‌زده که آتش از دهانش بیرون می‌زند نشسته است و تازیانه‌ئی در دست دارد که یک اژدهای آتش‌پراکن است. پیکرهٔ یکی دیگر از خدایان تازیانه‌ئی در دست دارد و بر پشتِ شیری ایستاده است و تاجی بر سر دارد که اژدهائی بر رویش چنبره زده است و در حال جنبش و آتش‌افکنی است؛ در دو سوی تاج نیز دو سوراخ وجود دارد که معلوم می‌شود پیکرهٔ دوتا اژدها از آن سر برآورده بوده‌اند به‌نشانهٔ آن‌که می‌خواهند دشمنان را ببلعند. در جای دیگر تصویر یکی از خدایان را می‌بینیم که بر روی گاریِ چهارچرخی نشسته که هر چهار چرخش آتش به‌اطراف می‌پراکنند، و یک گاوِ نر این گاری را می‌کشد.

پیکرهٔ چندین زن‌خدای خوزی نیز به‌دست آمده که به‌اشکال گوناگونی زندگیِ دریایی و آبی را نمودار می‌سازند و معلوم می‌شود که اینها خدایان دریا و امواج و رودها بوده‌اند. در اینها نیز خشونت نمودار است که به‌شکل موج نشان داده شده است. احتمال این‌که خوزی‌ها مغلوبینِ اسیر را به‌دریا می‌افکنده و به‌این خدایان تقدیم می‌داشته‌اند می‌تواند بخشی دیگر از باورهای خشنِ دینی آنها بوده باشد.

در نقشی شاه خوزیه را می‌بینیم که در برابر خدای بزرگ ایستاده است، خدا یک تازیانه که اژدهای فلس‌دار است در دست دارد، صحنهٔ لوحه پر از اژدهاهائی است که می‌بایست لشکریان خدا باشند و در اختیار شاه قرار دارند تا به‌وسیلهٔ آنها دشمنانِ خدا را نابود کند.

چنین اثرهائی و چنین تصاویری از خدا خبر از خشونتِ بسیار زیاد در باورهای دینیِ خوزی‌ها می‌دهد. مجموعهٔ اینها از خوزی‌ها قومی بسیار خشن را به‌نمایش می‌گذارد، و این همان تصویری است که در اساطیر ما از اژدهاگ بیوَرآسپ نشان داده شده است. اژدهای هزار اسپی در اساطیر ما شاه ستم‌گری است که دو اژدها از دو سوی سرش بیرون آمده است که از مغز آدمها تغذیه می‌کنند. در اوستا گفته شده که او اژدهائی بوده به‌چهرهٔ آدمی. اینها همان نقشهائی است که خوزی‌ها برای خدایانشان کشیده‌اند. چنین خدایانی

کاملاً ویران‌گر بوده‌اند و پیروانشان در لشکرکشیهای جهادی‌شان به‌سرزمینهای بیگانه دربارهٔ پرستندگانِ خدایانِ بیگانه با خشونتی وصف‌ناپذیر رفتار می‌کرده‌اند. این خوی خشونت‌آمیز در شهرسوزیها و کشتارهای جمعیِ بیگانگان و مغلوبین نمود می‌یافته است.

آثاری که از زیر زمین بیرون آمده است نشان می‌دهد که آنها قربانیهای گوناگون، ازجمله قربانی انسانی، به‌خدیانشان تقدیم می‌داشته‌اند. احتمالاً قربانیها اسیرشدگانِ مغلوب از خاندانهای حکومت‌گر در لشکرکشیها بوده‌اند و در پیش‌گاه خدا ذبح می‌شده‌اند تا خشنودی خدا حاصل شود و پیروزی در لشکرکشیهای بعدی نیز که به‌یاریِ خدا و به‌خاطر رضایت خدا انجام می‌شده است تضمین شود.

عقیده به زندگیِ پس از مرگ نیز نزد خوزی‌ها رواج داشته، و مردگانشان اسباب و اثاث زندگی را با خودشان به‌گور می‌بردند تا وقتی در گورشان زنده شدند از آنها استفاده کنند. از گور بچه‌ها حتّا اسباب بازی نیز به‌دست آمده است که در گور نهاده بوده‌اند تا وقتی زنده شد با آنها بازی کند. منظور آن‌که اثاث و وسائلی از گورها یافت شده است که نشان‌دهندهٔ باورِ خوزی‌ها به زندگی پس از مرگ است.

خوزی‌ها به‌مناسبت همسایگی‌شان با میان‌رودانْ سده‌های درازی همتازانِ (رقیبانِ) سرسختِ دولتهای سومِر و اَکّاد و سپس آشور بودند، و هرکدام برای بسط و گسترش نفوذشان جنگهای مداومی را برضد یکدیگر به راه می‌افکندند. خوزی‌ها بر جاده‌های بازرگانی شرق مسلط بودند، و دولتهای میان‌رودان در تلاش بودند که در بازرگانی شرق، به‌ویژه بازرگانی در دریای پارس، سهم داشته باشند. علت اصلی برخورد خوزی‌ها و دولتهای میان‌رودان را باید در همین امر جستجو کرد.

خوزیه در حوالی ۲۲۰۰ پیش از مسیح پ‌م مورد حملهٔ **سارگون** دوم اکّادی (همان شاهی که سپس به‌دست ایرانیان کشته شد) قرار گرفت، شوش (پایتخت خوزیه) در لشکرکشی سارگون تسخیر شد، و شاهان خوزیه برای مدتی دست‌نشانده و باج‌گزار شاهان اَکّاد شدند. چندی بعد خوزیه باز به‌استقلال دست یافت و تمدن خوزی به‌سوی شکوه رفته سلطهٔ اقتصادی خوزی‌ها در ایران گسترش گرفت تا به‌کرانه‌های شمالی دریای پارس و نواحی درونی پارس و کرمان و اسپهان و ری و حتّا هیرکانیَه رسید.

در حوالی ۲۰۰۰ پ‌م خوزی‌ها درصدد گسترش قلمروشان در میان‌رودان برآمدند و در این راه پیروزیهائی به‌دست آورده بخش جنوبی میان‌رودان را تسخیر و شهرِ «اور» کلده (در نزدیکی نجف و کوفهٔ کنونی) را ویران و مردم میان‌رودان را باج‌گزار خویش کردند.

در حوالی پایان سدهٔ ۱۶ پ‌م دولت خوزیه با رقابت کاشی‌ها مواجه شد. کاشی‌ها درصدد دست‌یابی بر میان‌رودان بودند، و در این صدد پیروز درآمده بر بابِل دست یافتند، و نفوذ خوزی‌ها از آن‌پس به‌درون ایران محدود شد.

داستان جمشید و نابودیِ او توسط «اژدهای هزار اَسپی» که از «دشتهای سوارانِ نیزه‌گذار» بود را باید در ارتباط با گسترش نفوذِ خوزی‌ها در این دوران در درون فلات ایران بازخوانی کرد. بعلاوه، داستان فریدون و شکست اژدهای هزار اسپی و سپس تقسیم جهان در میان سه‌پسر فریدون که یکی شاه مغرب شد را نیز می‌توان با مسامحه به‌همین پیروزیِ بزرگِ کاشی‌ها که به‌تصرف میان‌رودان انجامید ارتباط داد. پسر سوم فریدون که شاه مغرب‌زمین شد را چه بسا که بتوان همان شاه کاشی دانست که میان‌رودان را تسخیر کرده سلطنت کاشیها را در میان‌رودان تشکیل داد. این موضوعی است که چه بسا در کاوشهای دل‌سوزانهٔ باستان‌شناسی در آینده بتوان به‌آن رسید؛ زیرا همهٔ تاریخ ایران تا پیش از دوران هخامنشی هنوز در زیر زمین مدفون است و با تلاشهای گسترده و هزینه‌بر که توسط یک دولتِ ایران‌نگر و علاقه‌مند به‌شناختنِ گذشته‌های دیرینهٔ قوم ایرانی انجام شود بیرون کشیده خواهد شد.

در سال ۱۱۷۵ پ‌م یکی از شاهان خوزیه به‌نام **شوتروک ناهونتَه** به‌میان‌رودان لشکر کشید، شکستهای سختی برکاشی‌ها وارد آورده بابِل را از آنها گرفت، و پسر خودش ـ کوتیر ناهونتَه ـ را به‌نیابتِ خویش شاه بابل کرد. او در این لشکرکشیِ جهادگرانه که به‌قصد نابودگریِ دین و خدایان میان‌رودان انجام داده بود معابد بابِل را تاراج و ویران کرد، و پیکره‌های مردوخ و دیگر خدایان بابِلی و نُمادهای مقدس بابِل ازجمله ستون‌وارهٔ حمورابی را با خودش به‌شوش برده به‌خدای بزرگ خوزیه تقدیم داشت تا مراتب سپاسش از خدا را ابراز دارد و ثابت کند که دین او در حال جهان‌گیر شدن است.[1] او ثروتهای هنگفتی که از مردم میان‌رودان به‌عنوان باج و خراج گرفته بود را به‌شوش برد. امپراتوری

۱. این ستون‌واره را کاوش‌گران فرانسوی در خوزستان یافتند و با بسیاری از آثار باستانیِ دیگر به پاریس بردند و اکنون در موزهٔ لوور پاریس یکی از منابع درآمدِ گردش‌گری برای دولت فرانسه است. البته اگر هم آنها از زیر زمین بیرون نکشیده و نبرده بودند هنوز در زیر زمین بود و ما از آن بی‌خبر مانده بودیم، همان‌گونه که از دهها هزار اثر دیگر که هنوز در زیر زمینهای ایران است بی‌خبر مانده‌ایم. ما هنوز مهمترین مراکز باستانی ایران از قبیل استخر و شوش و همدان و ری و پاسارگاد را نیز کاوش نکرده‌ایم، تا چه رسد به‌مناطق ناشناخته و تپه‌های پراکنده در بیابانها.

خوزیه در زمان این پادشاه به‌اوج نیرومندی و شکوهِ خویش رسید.

جانشینِ او ـ شیلهَک اِن‌شوشیناک ـ در پی‌گیری جهاد در راه خدایش ان‌شوشیناک، پس از آن‌که کرکوک را از آشوریان گرفت به‌شام لشکر کشید و تا رود اردن به‌پیش رفته قلمرو خویش را تا سرزمینهای شرقی اسرائیلِ کنونی گسترش داد.

در حوالی سال ۱۱۴۰ پ‌م بابلیان به رهبری بزرگ‌مردی از خودشان به‌نام **نَبوخَذ نَصَّر** برضد خوزی‌ها جهاد کردند، خوزی‌ها را از بابل راندند، به‌شوش لشکر کشیدند و خدای بزرگشان مردوخ و دیگرخدایانشان را از دست خوزی‌ها نجات داده به‌بابل برگرداندند. این نبوخذ نَصّر پیامبرشاهِ بابل بود (نبوخذ نصّرِ اَوّل).

چندی بعد آشوریان که در شمال میان‌رودان جاگیر بودند قدرت گرفتند و بر بابل دست یافتند و در غرب با خوزیه همسایه شدند. از این زمان رقابت قدرت خوزیه و نیروی نوخاستهٔ آشور آغاز شد. آشوریان در سدهٔ هشتم پ‌م به‌اوج قدرت رسیدند و امپراتوری بسیار پهناور تشکیل دادند که دامنه‌هایش تا مرزهای مصر فرعونی و گاه تا درون مرزهای مصر گسترده بود.

در حوالی سال ۶۹۰ پ‌م شورش بابل برضد آشوریان آغاز شد. شاه خوزیه در رقابت قدرت با آشور از شورشِ مردم بابل پشتی‌بانی کرد، و با شاهانِ ایرانیِ اِلی‌پی و پارسوماش و پاشری که همسایگان شمالی و شرقیِ خوزیه بودند وارد پیمان دفاعی شد، و همدستانه در کنار بابلیان برضد آشور وارد جنگ شدند. این جنگ به‌پیروزی شاه آشور ـ سینحاریب ـ انجامید. او بابل را تسخیر و تاراج کرد و در تعقیب لشکریان شکست‌خوردهٔ خوزی به‌درون خوزیه لشکر کشید، شوش را تسخیر و تاراج کرد و یک شاه دست‌نشانده را در شوش نشاند و دیگر مناطق خوزیه را میان چند شاهکِ محلی و تابعِ خویش تقسیم کرد.

پس از مرگ سینحاریب نبرد قدرت در میان شاهکان خوزیه به راه افتاد، و به‌دنبال چند سال آشوب و نابه‌سامانیْ یکی از آنها به‌نام «تپ هومبان» پیروز درآمد و در شوش تشکیل سلطنت داده دیگر شاهکان را مطیع خویش کرد.

در این زمان آشور بانی‌پالْ شاه بسیار پرقدرتِ آشور بود که قلمروش تا درون مرزهای مصر ادامه داشت.

در سال ۶۵۶ پ‌م «شمش اوموکین» ـ حاکم بابِل ـ با برادرش آشور بانی‌پال در اختلاف افتاد و درصدد شد که سلطنت را از دست برادرش بیرون بکشد. شاه خوزیه نیز از این فرصت استفاده کرد و برای آن‌که دولت آشور را تضعیف کند با شمش اوموکین پیمان

اتحاد و همکاری بسته سپاهیانش را برداشته به‌بابل رفت تا در جنگِ برادر برضدِ برادر شرکت کند. آشور بانی‌پال شورش برادرش را به‌تدبیر و زور فرونشاند، بابِل را گرفت، و پس از آن‌که میان‌رودان را آرام کرد به‌خوزیه لشکر کشید، «تپ هومبان» را شکست داده اسیر کرده کشت، و خوزیه را به‌دوتا از دست‌نشاندگانِ خودش سپرد که یکی در شوش و دیگری در شهری به‌نام هیدالو (شاید در جائی که اکنون اهواز است؟) به‌سلطنت نشست. هدف آشور بانی‌پال آن بود که این‌دو به زودی با یکدیگر وارد جنگ قدرت شوند و نیروهای خوزیه را به‌تحلیل ببرند تا خطر خوزی‌ها برای همیشه از سر میان‌رودان برداشته شود.

در سال ۶۴۲ دیگرباره شورش بابل و کلده و اکّاد برضد آشور بانی‌پال از سر گرفته شد. این‌بار نیز شمش اوموکین رهبر شورش برضد برادرِ خودش بود. در همین‌زمان در خوزیه نیز یک افسر نیرومندِ خوزی به‌نام «هومبان هالداش» توانسته بود که شاهان دست‌نشانده را به‌کنار زنَد و خودش به‌سلطنت بنشیند. او از شورش بابل حمایت کرد. باز پیروزی نصیب آشور بانی‌پال شد که بابل را گرفت و تاراج کرد، برادرش شمش اموکین را گرفته کشت، و یک‌سره با خشم تمام به‌خوزیه لشکر کشید (سال ۶۴۰ پ‌م).

هومبان هالداش در برابر آشور بانی‌پال شکست یافته گریخت، سپاهیانِ خوزی را آشور بانی‌پال کشتار کرد، و همهٔ اعضای خاندان سلطنتی خوزیه را به‌اسارت به‌آشور فرستاد. او شهر شوش را که مرکز خوزیه بود در آتش سوزاند، معابد خوزیه را پس از تاراج کردنْ ویران کرد، مردم شهر شوش و بسیاری از مردم آبادیهای اطراف را کشتار همگانی کرد و شهرها را به‌آتش کشید، آن‌گاه شاهِ فراری را تعقیب و دست‌گیر کرد و گاریِ سلطنتیش را به‌او و وزیرش بست و هردو را مجبور کرد که آن‌را همچون گاوِ گاری‌کَش از شوش تا نینوا (پایتختِ آشور) و کنار معبدِ خدای آشور بکَشند. سراسر خوزیه را آشور بانی‌پال تاراج کرد، گورستانهای سلطنتی را زیر و رو کرده استخوانهای مردگان را بیرون آورده بر روی زمین پراکند، اشیائی که در کورها نهفته بود را بیرون کشید و به‌غنیمت گرفت، و همهٔ اینها را به‌همراه ثروتهای اندوخته در کاخهای سلطنتی خوزیه را بر بار صدها گاری به‌آشور حمل کرد. او به‌یادگار این پیروزی بزرگ که نصیب خدا و دینِ آشور شده بود نوشته‌ای برجای نهاد که آن‌را در جای خود خواهیم خواند.

به‌این‌گونه، سلطنت خوزی‌ها پس از دو هزار سال تمدن شکوهمند، در لشکرکشی جهادگرانهٔ «فرستادهٔ خدای آشور» در سال ۶۴۰ پیش از مسیح توسط آشوری‌ها از صحنهٔ

روزگار ورچیده شد.

ولی این اوج قدرت دولت آشور آغاز افول آن نیز بود. در این زمان در نیمهٔ غربیِ فلات ایران رخدادهائی در جریان بود که به‌تشکیل اتحادیهٔ بزرگِ قبایلِ ماد برای دفاع از خویشتن در برابر تجاوزهای آشوریان و تشکیلِ پادشاهی ماد انجامید، و ۲۸ سال پس از نابودی دولت خوزیه کشور آشور به‌تسخیر شاهنشاه ماد درآمد و امپراتوری آشور از صحنهٔ روزگار ورچیده شد تا دوران نوینی از تاریخ در جهان آغاز شود و تمدنِ جهانی را به‌روندی انسانی اندازد؛ و این‌را پس از این به‌تفصیل خواهیم خواند.

پادشاهی مان‌نا (آتَرپاتیان) در آذربایجان

«مان‌نا» نامی است که آشوریان به‌یک سلطنت محلیِ آذربایجان در همسایگی شمالی خودشان داده بوده‌اند؛ و ما از نام حقیقی کشور آنها اطلاعی نداریم، لذا آنان را با همین نام می‌نامیم. بدایاتِ سلطنت آنها به‌اوایلِ هزارهٔ پ‌م برمی‌گردد. آنها قبایلی ایرانی‌زبان بودند که از کناره‌های جنوبی و شرقی دریاچهٔ اورمیّه تا رود ارس می‌زیستند. در این منطقه ما با نامهای قبایل **ایندِرا پاتِیان** و **آتَر پاتِیان** (پرسندگانِ ایندِرا و پرستندگانِ آذر) آشنا استیم که نام اولی در اسناد آشوری «ایندرا پاتیانو» و دومی «آتور پاتِیانو» است. پس تشکیل‌دهندگان پادشاهی موسوم به‌مان‌ها اتحادیهٔ ایندِراپاتیان و آتَرپاتیان بوده است.

چنان‌که می‌دانیم، ایندِرا و آتَر دو خدای کهنِ آریایی بودند، و هردو را در گفتارِ نخستِ این بخش شناختیم. آذربایجان نامش را از همین قبایل آتَرپاتیان گرفته است.

سلطنتی که مان‌نائیان تشکیل دادند از جانب غرب با کشور آرمنیّه (اورارتو)،[1] و در

۱. در حوالی ۱۲۷۰ پیش از مسیح در اطراف دریاچهٔ وان یک امپراتوری آریایی تشکیل شد که تاحوالی۷۵۰ پ‌م برپا بود، سپس به‌عنوان یک پادشاهی تا تشکیل دولت ماد به‌حیات خود ادامه داد. آشوریان این کشور را با نام آشوری «اور اَرتو» می‌شناختند (اور: شهر، اَرتو: خاک؛ زمین)، و در تورات «آرارات» نامیده شده است. خودِ مردم این سرزمین کشورشان را آرمَنیّه می‌نامیده‌اند (یعنی آریاستان). آنها در پیمان‌نامه‌هایشان با آشوریان از نام اور اَرتو استفاده می‌کرده‌اند، همان‌گونه که کوروش بزرگ نیز به‌آن سبب که بابلیان و آشوریان پارس را انشان می‌نامیدند در سند بابلیش خودش را شاه انشان نامیده تا برای مردم بابل قابل فهم باشد. من به‌جای اوراَرتو نام اصلی آن کشور که آرمنیّه بوده را می‌نویسم. آرمنیّه بعدها آرمنستان شد و اکنون نیز ارمنستان گوئیم.

جنوب با کشور آشور همسایه بود.

از کشور مان‌نا نخستین‌بار در اسناد آشوری متعلق به‌نیمهٔ دوم سدهٔ هشتم پ‌م سخن به‌میان آمده است. **شَلم‌نَصَّر** سوم از لشکرکشیهایش به‌جنوب دریاچهٔ اورمیّه و اسیر گرفتن دِه‌خدایان (امیرانِ روستایی) و تخریب روستاها و باج‌گیری سخن گفته است.

از این زمان به‌بعد کشور مان‌نا به‌عنوان هم‌پیمانِ آشوریان شناخته می‌شود. از شاه مان‌نا در این زمان با نام **ایران‌زو** یاد شده است.

ایران‌زو در سالِ ۷۱۶ پ‌م درگذشت و پسرش **آزا** به‌جایش نشست. **بَغ‌داتَه** امیر هوئیش دِش (منطقهٔ مراغه؟) به‌کمک امیران سَگَرتِیَه (منطقهٔ میانه؟) و آندیَه (منطقهٔ تبریز؟) درصدد برکنار کردن آزا و بیرون کشیدن مان‌نا از تابعیتِ آشور برآمد، آزا در نبرد با آنها در کنار کوه سبلان کشته شد، بَغ‌داتَه به‌سلطنت نشست و کشور مان‌نا را از تابعیت آشوریان بیرون برد. پسر دیگر ایران‌زو از شاه آشور (سارگون دوم) استمداد کرد. سارگون به‌مان‌نا لشکر کشید. بَغ‌داتَه شکست یافته دست‌گیر شد و به‌فرمودهٔ سارگون زنده‌زنده پوست از تنش برکندند و لاشه‌اش را برای هراساندنِ مردم بر دار کرده گرداندند. دیگر امیران محلی آذربایجان که نامهاشان در کتیبهٔ سارگون آمده است به‌سختی سرکوب شدند، هرکه در قیام شرکت کرده بود دستگیر شد و زنده‌زنده پوست از تنش برکشیده شد و بر دار شد، و برخی که داوطلبانه تسلیم شدند با خانواده به‌سرزمینهای دوردستِ تابع آشور در شام تبعید شدند.

نامهای ایران‌زو و آزا به‌املای آشوری آمده است که شاید شکل درستشان «اَیران اَشَه وُهو» و «اَشَه وُهو» بوده است. اَشَه تلفظ دیگری از اَرتَه است که به‌معنای عدالت است.

نامهای آبادیهای آذربایجان که در این سند آمده است نیز ایرانی است: هوئیش دِش یعنی شهر خوب، سگرتیه یعنی سنگستان. بَغ‌داتَه که نام یک کاوے آذربایجانی است نیز خالصًا ایرانی است به‌معنای «عطیهٔ خدا» که اکنون «خداداد» گوئیم. «مجریِ قانون خدایی» نیز معنا می‌دهد؛ زیرا «دات» به‌معنای «قانون» است.

این نشانه‌ها حکایت از آن دارند که آذربایجان از سپیده‌دمِ تاریخ سرزمین آریان بوده است. نامهای شبیه نامهای بالا، از قبیل مَزدائوکو، آریائوکو، ایشتائیکو، آریابوشتوش، و شماری جز اینها که همه به‌تلفظ آشوری نوشته شده است نیز در این زمان در کتیبه‌های آشوری که گزارشهای مربوط به‌آذربایجان داده‌اند آمده است که نشان‌گر آریایی (ایرانی) بودن بومیانِ آذربایجان است.

در همین‌زمان در شرق اناتولی و اطراف دریاچهٔ وان نیز به‌نامهای فرمان‌روایان آریایی از قبیل کوشتاشپی، ویندااشپی (که تلفظ آشوریِ گشت‌اَسپَه و وینداَسپَه است) برمی‌خوریم، که نشان‌دهندهٔ پراکندگی قبایل ایرانی‌زبان در مناطق شرق اناتولی است.

سارگون دوم در کتیبه‌ئی که به‌مناسبت لشکرکشی به‌آذربایجان و سرکوب خشونت‌آمیز قیام استقلال‌خواهانهٔ مردم آذربایجان و کشتار بغ‌داتّه و دیگر امیران ایرانی آذربایجان از خود برجا نهاده است نوشته که «شاه مان‌نا (یعنی همان پسرِ ایران‌زو) به‌اتفاق سران و کلانتران و مشاوران و خویشان و امیرانی که کشور وی‌را اداره می‌کردند در مرز به‌پیشواز آمد و از سارگون تقاضا کرد که انتقام اهانتهائی که به‌او شده است گرفته شود، و این تقاضا را به‌اتفاق مشاوران بزرگ کشورش انجام داد».[1]

این تقاضای شاه مان‌نا همان بود که دیدیم به‌نابودی بَغ‌داتّه انجامید. هدف سارگون از نویساندن این لوحه بیان این افتخار بوده که شاه مان‌نا به‌اطاعت او درآمده است، ولی متن آن برای ما به‌عنوان مطالعه‌گران تاریخ ایران اهمیت تاریخی دارد، زیرا بازگویندهٔ جنبه‌هائی از یک نظام سیاسی ایرانی در آن دوران دور تاریخ است که اساسش بر مشورت و هم‌رأیی نهاده شده بوده است نه بر استبداد شخصی و خودرأییِ شاه آن‌گونه که در کشور آشور بوده است. دیگر این‌که معلوم می‌شود که امیران آذربایجان در آن‌زمان دو فرقه بوده اند؛ یک فرقه طرف‌دار سلطنت خاندان ایران‌زو و وابستگی به‌آشور بوده‌اند، و یک فرقه خواهان جدایی از آشوریان و احتمالاً هم‌پیمانی با همسایه‌شان آرمنیّه بوده‌اند که مرزهای شرقیش در آن‌زمان در خوی و چال‌دیرانِ کنونی بوده است.

بهائی که سارگون از شاه دست‌نشاندهٔ مان‌نا گرفت آن بود که آبادیهائی در جنوب مان‌نا را از آن‌کشور جدا کرده ضمیمهٔ کشور آشور کرد. او سپس به **وشکایَه** (اکنون اوسکو) که هم‌پیمان آرمنیّه بود لشکر کشید، مردم اوشکایه از بیم او به‌کوهستان گریختند، و او اوشکایَه را تاراج و ویران کرد و کلیهٔ خانه‌ها و باغهای اوشکایه با ۱۱۵ آبادیِ کوچک که پیرامون آن واقع شده بودند را به‌آتش کشید و هرچه مزارع و گندم‌زار و تاکستان و باغ بر سرِ راه بود را آتش زد، و کتیبه‌ئی به‌مناسبت این پیروزی بزرگِ جهادی که نصیب خدای آشور شده بود برجا نهاد.

در گزارشهای دیگری خبر کشتارها و ویرانیها و آتش‌زنیهای مشابهی در چندده آبادی در حاشیهٔ غربی آذربایجان کنونی داده شده، و اشاره شده که این آبادیها پیش از

---

۱. تاریخ ماد، ۱۶۶ـ۱۶۷.

آن‌که به‌دست سارگون نابود شوند ازنظر آبادانی و زیبایی همچون بهشت بودند؛ و از کاخهای شکوهمندی خبر می‌دهد که در این آبادیها برافراشته شده بود؛ و همه به‌خشم خدا گرفتار آمده به‌دست سارگون نابود شدند؛ و از ثروتهای کلانی خبر می‌دهد که در دژهای تسخیرشده به‌دست آمد.

مان‌نایی‌ها دارای تمدن قابل توجهی بوده‌اند. برخی آثار فلزی بازمانده از دوران مان‌نا که در نزدیکی سقز کشف شده است خبر از هنر نسبتًا پیش‌رفتهٔ مان‌نایی می‌دهد. تصویری که از شاه مان‌نا متعلق به‌همین‌دوره بر جام زیبائی از مفرغ کشف شده است او را در رختی مجلل نشان می‌دهد که شبیه همان رختی است که بعدها شاهان ایران داشتند. از یک هنرمند مان‌نائی نیز تصویری بر روی یک جام مفرغی کشف شده که در برابر گلدانِ بزرگی که بر روی یک کرسی کوچکی نهاده ایستاده است و در حال نواختن سازی شبیه سه‌تار است. رخت بلند و زیبا و مجللِ او رخت ایرانی است، و آرایش موی سر و ریشِ این مرد هنرمند خبر از تمدنی نسبتًا پیش‌رفته می‌دهد که در مان‌نا وجود داشته است. تصاویری که از سه امیرِ مان‌نایی از سنگ‌نگاره‌های آشوریان برایمان مانده است آنها را در جامه‌های نسبتًا بلند که تا زیر زانو می‌رسد نشان می‌دهد که یکی‌شان جُبّه‌ئی از پوست پلنگ یا یوزپلنگ و دوتاشان جبه‌های مشابهی از پوستِ شاید ببر بر روی پیراهن بلندشان بر تن دارند، نیزه‌های نه کوتاه و نه بلند در دست دارند، شلوار بلندِ چسپان و کفش چرمینِ ساقه‌بلند برپا دارند، و دوتا اسپ را با خودشان برای پیش‌کش به‌شاه آشور می‌برند. این تصاویر که آشوریان از آنها کشیده‌اند هم خبر از رشادت و دلاوری آنها می‌دهد و هم نشانه‌های تمدن و شهرنشینی در آنها دیده می‌شود.

در تصاویری که آشوریان از دیگر امیران سرزمین ماد کشیده‌اند مردان و رختها دقیقًا به‌همین شکل و شمایل نشان داده شده‌اند، که خبر از همسانی قومی و فرهنگی مردم منطقه می‌دهد.

بر روی یک تشت مفرغی مان‌نائی گروهی از مردان را می‌بینیم که رخت شیک و نو در بر دارند، موی سرشان را کوتاه کرده و با نواری بسته‌اند، موی ریششان را کوتاه کرده و آراسته‌اند، در دست راستشان نیزهٔ چوبینِ کوتاه و در دست چپشان دستاری گرفته‌اند و در حال رقص و پای‌کوبی‌اند؛ و یکی‌شان در حال بشکن‌زدن است. به‌نظر می‌رسد که یکی‌شان که دهانش باز است و سرش را اندکی به‌بالا گرفته است ضمن رقصیدن با بقیه در حال سرود خواندن است. معلوم می‌شود که این نقش یادآور یک روز جشن ملی است که

شاید نوروز بوده باشد. این نقشِ معنادار خبرِ گسترش فرهنگ شادزیستی در میان مان‌نائیان است که ـ چنان‌که می‌دانیم ـ اساس فرهنگ ایرانی را تشکیل می‌داده است.

مان‌نائیان معبد نداشتند، برای خدایشان پیکره نساختند، و این خبر از آن می‌دهد که فرهنگ آنها متأثر از فرهنگِ برآمده از آموزه‌های زرتشت بوده است، گرچه شاید در آن زمان هنوز دین زرتشت در میان آنها رسمیت نیافته بوده است. چنان‌که می‌دانیم، تنها قومی در جهان که برای خدایانشان خداخانه نمی‌ساختند قوم ایرانی بودند. تا کنون هیچ اثر هنری که خبر از خشونت بدهد نیز از مان‌ناها یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

گرچه مان‌ناها دارای تمدن و فرهنگِ مهمی بوده‌اند ولی اکتشافاتی در سرزمینشان انجام نگرفته است که ما را به‌شناختی دربارهٔ آنها برساند، و آنچه درباره‌شان می‌دانیم از نوشته‌های آشوریان است که برای ما بازمانده است و چند تکه آثاری که باستان‌شناسان غربی چندین دهه پیش از این از زیر زمین بیرون کشیده‌اند.

تشکیل‌دهندگان سلطنت مان‌نا نیاگان مردمی بودند که بعدها مغان آذربایجان از آنها برخاستند. وقتی پادشاهی ماد تشکیل شد مان‌ناها با حفظ سلطنت خودمختار محلی‌شان به پادشاهی ماد پیوستند. هرودوت در کنار پارتَکانیان و آریازَنتان و سه‌قبیلهٔ دیگر که نامهاشان را نوشته، از مغان آذربایجانی نیز به‌عنوان یکی از شش قبیلهٔ تشکیل‌دهندهٔ اولیهٔ اتحادیهٔ قبایل ماد نام برده است، و بنا بر شنیده‌هائی که از ایرانیان داشته تأکید کرده که همهٔ این قبیله‌ها از قدیم خودشان را آریایی می‌نامیدند.[1]

این مغ‌ها که هرودوت به‌آنها اشاره کرده است ـ بی‌شک ـ همین مان‌ناها بوده‌اند. در زمان پارتیان و ساسانیان مغان ادعا می‌کردند که از نوادگان منوچهر استند، و ادعا می‌کردند که زرتشت در همین منطقهٔ دریاچهٔ اورمیّه (درست در جائی که مرکزِ سلطنت مان‌نا بوده) متولد شده و از قبیلهٔ ما بوده است. آنها با همین ادعا متولیان دین زرتشت شدند و تا پایان دوران ساسانی منصب تولیت دین را در انحصار خودشان نگاه داشتند.

شاید ادعای نادرستِ انتساب زرتشت به‌قبیلهٔ آنها از آنجا ناشی شده بوده که آنها در زمان شاهنشاهیِ ماد به‌خاطر آن‌که باسواد بودند (زیرا از نظر تمدنی پیشینهٔ آنها بیش از حکومت‌گرانِ ماد بود، و اسناد آشوری نیز خبر از وجود دبیرانِ نویسنده در دربار مان‌نا می‌دهد) اوستا را تلاوت می‌کردند و در مراسم عبادی نیز پیشوایی می‌کردند. معلمان و

---

۱. تاریخ هرودوت، کتاب ۱/ بند۱۰۱ و کتاب ۷/ بند ۶۲.

مربیانِ دینیِ فرزندان خاندان سلطنتی ماد و هخامنشیان از میان همینها بوده‌اند.

در این‌که مغان در زمان پارتیان و ساسانیان انحصارکنندگان تولیت دین بودند آگاهیهای بسنده وجود دارد؛ از این‌رو می‌توان به‌یقین گفت که آنها در زمان مادها و هخامنشیان نیز موقعیت مشابهی داشته‌اند.

چنان‌که می‌دانیم، کهن‌ترین و مقدس‌ترین مرکز دینی ایرانیان (آذرگاهِ شیز) در جائی که سرزمین اصلیِ پادشاهی مان‌نا بوده تأسیس شده است. اینجا مرکز کهنِ قبیلهٔ «آتریپاتیکان» بوده که در اسناد آشوری از آنها با نام «آتَرپاتیانو» یاد شده است. داستان انتسابِ زرتشت به‌قبیلهٔ مغان که خودِ اینها در زمان ماد و هخامنشی جعل کرده بوده‌اند تا اواسط زمان هخامنشی چندان در مناطق غربیِ فلاتِ ایران و ازجمله در کَت‌پَتوکَه و ارمنستان عمومیت یافته بوده که نویسندگان یونانی از زرتشت با صفتِ مغ، و از دین زرتشت با نام «دین مغان» یاد کرده‌اند، و در همان زمان گفته می‌شده که زرتشت چند هزار سال پیشتر می‌زیسته است.

در گفتار بعدی ضمن سخن از هوخشترَ و شاهنشاهی ماد به‌مغان بازخواهیم گشت.

پادشاهی ماد

رسم تاریخ‌نگارانِ غربی (ایران‌شناسانِ غربی) بر این است که می‌گویند گروههای بزرگی از قبایل مهاجر آریایی از اوائل هزارهٔ نخست پ‌م به‌بعد وارد فلات ایران شده در بخشهائی از ایران جاگیر شدند و تا سدهٔ هشتم پ‌م سه اتحادیهٔ بزرگ را تشکیل دادند: یکی اتحادیهٔ قبایل پارت در شمال‌شرق ایران؛ دیگر اتحادیهٔ قبایل ماد در آذربایجان و همدان تا ری و اسپهان؛ و سوم اتحادیهٔ قبایل پارس.

این سخن که توسط برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز ناشیانه تقلید می‌شود تا چه اندازه درست باشد و این‌که مهاجرت این سه دسته از قبایل ایرانی در چه زمانهائی به‌درون فلات ایران انجام گرفته است، موضوعی است که باستان‌شناسان و پژوهش‌گرانِ تاریخ ایران باستان برسرِ آن اتفاق نظر ندارند؛ و هرچه تا کنون گفته‌اند بر حدس و گمانِ بی‌بنیاد استوار است و تکرار سخنانِ بی‌سندِ غربیان است.

در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگاران غربی می‌خوانیم که اقوامی که تا اواخر هزارهٔ دوم پ‌م در غرب ایران سکونت داشته‌اند آریایی نبوده‌اند. ولی این سخن جای جدالِ جدی دارد؛ زیرا این پرسش به‌پیش می‌آید که اگر آریایی نبودند از چه ذات و نژادی و دارای چه‌جور تمدن و فرهنگی بودند و آثار برجا مانده از آنها کدام است؟ اگر خودشان به‌زیر سلطهٔ تازه‌واردانِ خیالیِ اینها درآمدند زبانشان چه شد و اثرش را باید در کجا جستجو کرد؟

چنان‌که دیدیم در آریایی بودن کاشی‌ها و گوتی‌ها نمی‌توان تردید کرد؛ و آنها دستِ‌کم از اواخر هزارهٔ سوم پ‌م در غرب ایران‌زمین جاگیر بوده‌اند. غیرآریایی بودن لولوبی‌ها (نیاگان لُرهای کنونی) نیز سخنی بی‌بنیاد است.

تلاشهای کسانی از ایران‌شناسانِ غربی برای اثبات آن‌که اقوام غیرایرانی در شمال‌غربِ فلات ایران جاگیر بوده‌اند راه به‌هیچ جائی نمی‌بَرَد؛ و گمانِ این‌که در شمال و غرب فلات ایران از دیرباز و از زمانهای بسیار دوری اقوام آریایی سکونت داشته‌اند بیشتر قابل اثبات است. این گمان زمانی تقویت می‌شود که بدانیم اقوام آریایی از زمانهای دور در درون اناتولی نیز جاگیر بودند و تمدنهای عظیم خیتا و میتانی و سپس آرمنیّه را تشکیل

دادند.

حتی برخی از تاریخ‌نگاران غربی میتانی‌ها را نیاگان کردهای نواحی غربی کردستانِ بزرگ می‌دانند. پس جای جدال نمی‌مانَد که در پشت سر اینها نیز آریان در درون فلات ایران و ازجمله در آذربایجان و شمال ایران جاگیر بوده‌اند؛ ولی چون‌که قدرتِ سیاسی درخورِ ذکری نداشته‌اند، و برای دولتهای میان‌رودان رقیبی به‌شمار نمی‌رفته‌اند، در اسناد بابِلی و آشوری تا اوائلِ هزارۀ پ‌م نامی از آنها در میان نیست.

فرضیۀ مهاجر بودن قوم ایرانی از جای دیگری به‌درون ایران‌زمین چندان پوچ است که ارزش ندارد تا به‌آن پرداخته شود. سرگذشتِ قوم ایرانی با مهاجرت از بیرون فلات ایران و برخورد با اقوام غیرآریایی در درون فلات ایران همراه نبوده، زیرا هیچ‌جا در هیچ بخشی از اوستا به‌حضور اقوام غیر آریایی در فلات ایران اشاره نشده است؛ حال آن‌که آریانی که به‌هند مهاجرت کردند رخدادهای مربوط به‌مهاجرتشان و برخوردشان با اقوام بومی هم در ریگ‌ودا و هم در مهابهارَتَه بازتاب یافته است. جابه‌جاییِ اندکی که قبایل ایرانی در درون فلات ایران انجام داده‌اند نه با برخورد با دیگران همراه بوده نه با کشتار یا ویرانی. در اوستا اثری از چنین برخوردهائی دیده نمی‌شود، بل‌که آنچه هست برخوردهای کوچک میان خود جماعات ایرانی است. تنها نشانۀ برخوردی که جماعات مهاجر ایرانی با بومیان آریایی داشته‌اند می‌تواند در ارتباط با مهاجرت آریان قبایل تورانی بوده باشد که در زمانی از هزارۀ دوم پیش از مسیح از کناره‌های سیردریا کنده شده رخ به‌درون فلات ایران کردند و در این‌رهگذر به‌شمال رود ارس و شرق اناتولی رسیدند، و پائین‌تر به‌آنها اشاره خواهیم داشت. در خاطرۀ جمعیِ ایرانیان از این رخداد نیز تأکید بر ایرانی بودن بومیانی است که برسرِ گذر اینها بوده‌اند، و اشاره به‌دیواپرستان نورسیده است که با ایرانیان جنگیدند (تورانی‌های دیواپرست). تا پیش از تشکیل پادشاهی ماد در فلات ایران به‌جز قوم کوچکِ خوزی (عیلامی) هیچ نشانی از هیچ قوم غیر آریایی دیده نشده است.

ایران‌شناسان غربی که از مهاجر بودن مادها و پارسیان و پارتیان سخن می‌گویند و علاقه دارند که بی‌هیچ سند تاریخی همۀ قبایل ایرانی را مهاجران به‌درون فلات ایران بنامند، کلیۀ تلاشهاشان برای یافتن اثری از اقوام غیر آریایی در بیرون از خوزستان در درون فلات ایران بی‌ثمر مانده است. تا کنون هرچه از ساخته‌های بشری در کاوشهای باستان‌شناسی در مناطق مختلف فلات ایران از زیر زمین بیرون آمده است نشان می‌دهد که

فلات ایران از هزاره‌های بسیار دوری نشیمن‌گاهِ شاخه‌های گوناگونِ قوم بزرگ آریا بوده است.

کسانی که از مهاجر بودنِ قبایل ماد در اوایل هزارهٔ نخست پ‌م سخن می‌گویند معلوم نیست که چرا نمی‌خواهند به‌یاد آورند که سرزمین ماد در همسایگی امپراتوری نیرومندِ آشور قرار گرفته بود، و اگر مادها در اوایل هزارهٔ نخست پیش از مسیح تازه‌وادران به‌منطقه بودند طبیعی بود که ساکنانِ اصلی این سرزمینها اگر خودشان قدرت مقاومت در برابر تازه‌واردان نداشتند برای حمایت از خودشان دست به‌دامن آشوریان شوند. ورود هر جماعت بزرگِ بیگانه به‌یک سرزمین مسکونی در قدیم معمولاً با جنگِ متجاوزانه و تاراندنِ ساکنان اصلی و تصرف ممتلکات آنها انجام می‌گرفته است. چنان‌چه مادها مهاجران تازه‌وارد بودند بیرون راندنِ آنها از منطقه توسط بومیانِ موهومِ غیرآریایی به‌یاریِ آشوریان که به‌دنبال هر بهانه‌ئی برای دست‌اندازی به‌این سرزمینها می‌گشتند امر بسیار آسانی بود. ما در هیچ‌کدام از منابع آشوری از چنین رخدادی اثری نمی‌بینیم.

برخی از ایران‌شناسان غربی دلشان می‌خواهد که بی‌آن‌که سندی داشته باشند قدمت قوم ایرانی در تاریخ ایران را مورد تشکیک قرار دهند. دلیل عمدهٔ این‌که اقوام غیرایرانی در آذربایجان و منطقهٔ همدان و کردستان و کوهستانهای زاگروس وجود نداشته‌اند آن است که از زمان پادشاهی ماد به‌بعد و در زمان هخامنشی هیچ نامی جز نام ایرانی در میان مردمان این مناطق دیده نشده است. اگر قومی غیر ایرانی در این مناطق وجود می‌داشتند ما می‌بایست که در خلال چند سدهٔ آینده دست کم به‌نامهای غیر ایرانی برمی‌خوردیم که ازآنِ مردم این منطقه‌ها بوده باشد یا یکی از آبادیهای منطقه نام غیر ایرانیِ خودش را حفظ کرده باشد و در تاریخ ایران بماند. در این‌که مردم شمال رود ارس نیز خودشان را آریایی می‌دانسته‌اند نیز نمی‌توان که جدال کرد؛ ولی اینها بازهم علاقه دارند بگویند که در اینجا زمانی مردمانی غیر ایرانی جاگیر بوده‌اند، بی‌آن‌که بگویند پس اینها به‌کجا رفتند که هیچ اثری از آنان در تاریخ بازنماند و در داستانهای تاریخیِ ما هیچ نشانی از آنها به‌دست داده نشد.

دیاکونوف نوشته که «پارسیان و مادها و سکَه‌ها و البانیها (مردم جنوب کوههای قفقاز) و اقوام آسیای میانه (یعنی مردم شمال افغانستان و ازبکستان و ترکمستانِ کنونی) خود را آریایی می‌نامیدند، و دیده نشده است که اقوامی که به‌یکی از دیگر گروهها یا خانواده‌های زبانی منتسب باشند خویشتن را به‌این نام بخوانند»؛ و به برخی نامهای

شخصی در میان مردم این مناطق اشاره کرده که پیش‌وندِ «آریَه» داشته است.[۱]

کمتر می‌توان برسر این واقعیت جدال کرد که سراسر فلات ایران (به‌جز نیمهٔ غربی خوزستان) از دیرباز، و از زمانی که تاریخ به‌یاد ندارد نشیمن‌گاهِ آریان بوده است. اثبات خلاف این سخن از محالات است. ولی به‌هرحال تا امروز این فرضیهٔ غلطِ بی‌بنیادِ غربی‌ها در میان برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز تکرار می‌شود که گروههائی از قبایل آریایی که زبان مشترک و لهجه‌های مشابهی داشتند در آغاز هزارهٔ پ‌م از شرق فلات ایران کوچیده به‌غرب و جنوب ایران رسیدند، و بخشی از آنها نیز در ناحیهٔ هیرَکانیَه و منطقهٔ پیرامون رود اَترَک رحل اقامت افکندند. این سخنی است که در کتابهای درسی ایران نیز می‌نویسند. این فرضیه می‌گوید که مهاجرانِ آریایی به‌درون فلات ایران همان قبایلی بودند که به زودی سه اتحادیهٔ بزرگ ماد، پارس و پارت را تشکیل دادند.

اصرار پژوهش‌گرانِ غربی برسر این‌که پیش از اینها از قوم آریایی در درون فلات ایران خبری نبوده است اصراری بی‌بنیاد است؛ و نمی‌توان تردید کرد که پیش از این مهاجرتهای فرضی قبایل ایرانی سده‌ها و هزاره‌ها در ایران جاگیر بودند. نامهائی که در میان آبادیهای شمال‌غرب فلات ایران وجود دارد که نشان می‌دهد آریان در زمانهای بسیار دوری در این سرزمین جاگیر بوده‌اند. ما می‌دانیم که **ایندرا** یکی از خدایان بسیار کهن اقوام آریایی بوده است. همین خدا را آریانِ مهاجر به‌هند بردند، و تا امروز بر مسند خدایی خویش است. در اسناد آشوری نام **ایندراپاتیان** آمده که در آذربایجان بوده‌اند. این نام که خالصاً آریایی است می‌تواند از دورانی بسیار دور برجا مانده باشد. شاید آن اقوامی که در اساطیر ایرانی «دیوان» (یعنی دیواپرستان) نامیده شده‌اند دنباله‌های همین مردم بوده باشند؛ زیرا از زمان درگیریهای قبایل آریایی، ایندرا (خدای خشم و ویران‌گری) نزد ایرانیان به‌مظهر شر و بدی و به‌دیو تبدیل شد. لفظ دیگری مشابه همین لفظْ **آتَرپاتیان** است که در زمانی از تاریخ به‌برخی از قبایل آذربایجان اطلاق شد، و بعدها آتَرپاتیکان و آتَرپائیگان (آذربایگان) نام خویش را از آنها گرفت. معنای این واژه «نگهبان آذر/پرستندهٔ آذر» است؛ و می‌دانیم که آذر از ایزدان قبایل آریایی بوده. پس نام این مردم نیز می‌تواند به‌دوران دور تاریخ، و دستِ‌کم به‌هزارهٔ دوم پ‌م تعلق داشته باشد. مغان که بعدها پرستش آذر را وارد دین مَزدایَسنَه کردند از همین آریان بوده‌اند. در کتیبهٔ داریوش بزرگ، مغ‌ها قبایلی‌اند که در آذربایجان جاگیر استند، و گاؤماتَه از میان آنها برخاسته و درصدد

---

۱. تاریخ ماد، ۱۴۳.

بیرون کشیدن سلطنت از دست هخامنشیان برآمده، و داریوش او را از میان برداشته است؛ و او را در جای خود خواهیم شناخت.

در اوائل هزارهٔ پ‌م، آشوریان که در شمال میان‌رودان جاگیر بودند در راه توسعهٔ قلمروشان به‌سوی شمال و شرق گام برداشتند و در دهه‌های دوم و سومِ این سده لشکرکشیهائی به‌منظور برده‌گیری و چپاول و باج‌گیری به‌همدان و آذربایجان انجام دادند. آنها با اشغال زمینهائی در جنوب دریاچهٔ وان و غرب دریاچهٔ اورُمَیّه دامنهٔ مرزهای کشورشان را در شمال گسترش دادند.

از نیمه‌های سدهٔ نهم پ‌م به‌بعد در اسناد آشوری از کشور **پارس‌وائی** (با تلفظ آشوری پارسُوا) یاد شده که در کردستانِ کنونی (ناحیهٔ سلیمانیه و سنندج و میان‌دوآب تا شهرزور) واقع بوده و دارای اتحادیه‌ئی از ۲۷ آبادی و ۲۷ دِه‌خدا (کاوے، امیرِ روستایی) بوده است. این دِه‌خدایان در دوران سلطنتِ شَلمَنَصَّر سوم یعنی نیمه‌های سدهٔ نهم پ‌م باج‌گزار آشور بودند. تا این زمان آبادیهای آریایی‌نشینِ بسیاری در شمال میان‌رودان در سرزمینهائی که اکنون جنوب کردستان عراق را تشکیل می‌دهند به‌اشغال آشوریان درآمده بود. حتّا شهر نینوا -واقع در صد کیلومتری شمال شهر آشور- که پایتخت اداری و نظامی آشوریان شد نامش سامی نیست، و شاید آریایی -مثلاً ناناوُهو-[1] باشد که آشوریان اشغال کرده و بومیانش را تارانده بوده‌اند. یعنی حتّا شهری که آشوریان تبدیل به‌پایتخت کردند نیز شاید متعلق به نیاگان کردهای کنونی بوده است.

در سنگ‌نوشته‌های برجا مانده از شَلمَنصر سوم از قبایل «آمادای» (یعنی مادها) سخن رفته که در همسایگی شرقیِ منطقهٔ پارس‌وائی جاگیر بوده‌اند. همانجا از یک فرمان‌روا به‌نام «اَرتَه‌سارو» امیر «شوردورا» نام برده شده که باج به‌شاه آشور داده است.

«ارتَه‌سارو» تلفظ آشوریِ ارتَه‌خشَترَ است. می‌دانیم که اَرتَه‌خشترَ (سلطان عادل) یک واژهٔ خالصًا ایرانی است، و صفتی است که از فرهنگ دینیِ برخاسته از آموزه‌های زرتشت برآمده است. واژهٔ اردشیر نیز بعدها از تحریفِ این واژه ساخته شده است.

قاطعانه می‌توان گفت که در این زمان (یعنی در نیمهٔ سدهٔ نهم پیش از مسیح) فرهنگِ سیاسی‌دینیِ برخاسته از آموزه‌های زرتشت در میان مردم این نقطهٔ غرب فلات ایران نفوذ و گسترش یافته بوده است. این کاوے که یکی از امیران ماد بوده و لقبِ اَرتَه‌خشترَ را بر

---

۱. «نانا» در زبان کهن ایرانی به پدرِ مادر می‌گفته‌اند، و هنوز در زبان هندی و برخی مناطق بلوچستان پاکستان یک لفظِ زنده است. «وُهو» نیز در زبانِ ایرانیْ یعنی «خوب».

خویشتن نهاده بوده لقبش نشان می‌دهد که از پیروان آموزه‌های زرتشت بوده است.

شرح لشکرکشیهای شاهان آشوری به‌سرزمینهای واقع در منطقهٔ پهناوری از قصرشیرین و همدانِ کنونی تا نواحی جنوب دریاچهٔ اورُمَیّه در سدهٔ نهم پ‌م که اسنادی از آنها برجا مانده است شرح تاراج‌گری و تخریب روستاها و برده‌گیریها و باج‌گیریها است، ولی در هیچ جا از الحاق این سرزمینها به‌کشور آشور سخنی در میان نیست. زیرا ایرانیان در غرب فلات با توانِ بسیار در برابر تجاوزات آشوریان ایستادگی می‌کردند؛ و گرچه تلفات سنگینی در مقابله با ارتش بسیار پیش‌رفتهٔ آشور می‌دادند ولی آمادگی آن‌را نداشتند که تن به‌تابعیت و بردگیِ دولت آشور دهند.

نوشته‌های شاهان آشور ـ عموماً ـ ستایش پیروزیهاشان در لشکرکشی به‌منطقه است و چیزی از حقیقت را برای ما روشن نمی‌سازد.

«اَداد نیراری» دوم (شاه آشور) در دهه‌های ۹۱۰- ۸۹۰ پ‌م از چند لشکرکشی به‌سرزمین لولوبی‌ها و گرفتن اسیر و غنایم از چندین آبادی لولوبی سخن به‌میان آورده است.

جانشینان او ـ «توکولتی نینورتا» و «آشور نصیرپال» ـ همچنان در دهه‌های بعدی دست‌اندازی به‌این سرزمینهای غربی ایران ادامه دادند و داستان باج‌گیری و برده‌گیری‌شان از ایرانیان منطقه و ویران‌کردن شهرهاشان را بر لوحه‌ها به‌یادگار نهادند.

شَلم‌نَصَّر سوم از لشکرکشیهایش در دهه‌های ۸۳۰ و ۸۲۰ پ‌م به‌مناطق جنوبی دریاچهٔ اورمیه و تاراجها و به‌خاک و خون کشیدنها سخن گفته است.

«شَمَشی اَدَد» پنجم که در سال ۸۲۳ به‌سلطنت رسید از لشکرکشیهایش به‌سرزمین قبایل «ماد» در درون ایران شمالی تا دامنه‌های جنوبی البرز در سالهای ۸۲۱ و ۸۲۰ سخن به‌میان آورده و گفته که در یکی از این جنگها شش هزار تن را کشته و ۱۲۰۰ تن را اسیر گرفته و چندین روستا را به‌آتش کشیده است. در لشکرکشی دیگری ۲۳۰۰ تن را کشته و ۱۴۰ سوار را به‌اسارت گرفته و شمار بسیاری روستا را ویران کرده و مادها را به‌درون کوهستانهای پربرف تارانده است (مشخص نیست در کجا). باز در لشکرکشیِ دیگری در ناحیهٔ همدان ۱۰۷۰ تن را کشتار و شمار بسیاری را اسیر کرده است.

«اَداد نیراری» سوم که در سال ۸۱۰ به‌جای شمشی ادد نشست نیز از چند لشکرکشی به‌سرزمین مادها سخن به‌میان آورده که تا سالهای نخستِ سدهٔ هشتم پ‌م تا ناحیهٔ جنوب قزوین پیش رفته است، و نوشته که مادها را کشتار کرده و به‌اسارت گرفته است.

در نگاره‌هائی که شاهان آشور به‌مناسبت پیروزیهاشان برجا نهاده‌اند نشان داده‌اند که چه‌گونه کسانی که در برابرشان مقاومت می‌ورزیدند را وقتی مغلوب و اسیر می‌شدند با اره تکه‌تکه می‌کردند؛ دستها و پاهاشان را می‌بریدند و زیر آفتاب رها می‌کردند تا به‌شکنجه بمیرند؛ دستها و پاهاشان را در زنجیر می‌کردند و برهنه بر روی زمین می‌خواباندند و به‌تازیانه می‌زدند تا جان می‌دادند؛ نیزه‌ئی بر زمین می‌کردند و مرد را پس از آن‌که کف دستها و پاهایش را می‌بریدند برهنه از مقعدش بر روی نیزه می‌نشاندند تا نیزه به‌درونش فرو برود و او این‌گونه برسرِ نیزه به‌شکنجه بمیرد. معمولاً پدر و پسر و برادران را در کنار هم برهنه برسرِ نیزه‌ها می‌نشاندند تا همگی شاهد شکنجهٔ یکدیگر باشند و پس از یکی دو روز درد شدید کشیدن جان بدهند. در نگاره‌هائی که این‌گونه دسته‌جمعی نشان داده شده‌اند معمولاً کسانِ چند خاندانِ خویشاوند استند.

نگاره‌هائی از آتش افکندن در شهرهای مغلوب نیز از خودشان بازنهاده‌اند تا به‌آیندگان نشان دهند که در لشکرکشیهای جهادگرانه‌شان با چه ارعابی می‌خواسته‌اند که مردم را به پرستش خدای خودشان و به‌اطاعت خودشان درآورده باج‌گزار خویش کنند. نگاره‌هائی نشان می‌دهد که کودکان را دسته‌جمعی در برابر دیدگان پدر و مادرانِ دربندشده‌شان به‌میانِ خرمن آتش می‌اندازند. نگاره‌هائی نشان می‌دهد که گروهی مرد و زن را دست‌بسته و به‌هم‌بسته شده بر روی خرمنِ هیزم ایستانده‌اند و در هیزمها آتش افکنده‌اند. بریدن دست و پای اسیران با اره از شیوه‌های معمولی‌شان بود که در نگاره‌ها بازنهاده‌اند.

تصاویر صفِ دراز زنان و دخترانِ اسیرشده که به‌بردگی برده می‌شوند را با دامنهای از جلو چاک‌داده‌شده و رانهای بیرون افتاده نشان داده‌اند، که به‌معنای تجاوز جنسی به‌آنها در هنگام اسارتشان است. در میان اینها دختران کم‌سن و سال دیده می‌شوند که به‌همین‌سان دامنهاشان را از جلو چاک داده‌اند و رانهاشان بیرون افتاده است؛ که یعنی کودکان را نیز مورد تجاوزِ جنسی قرار داده‌اند.

بسیاری از این نگاره‌ها بر روی دیوارهای کاخها و معبدها بازمانده است که معلوم می‌شود خاندان شاهی از دیدن آنها لذت می‌برده‌اند و برایشان منظرهٔ دل‌گشا بوده است؛ و این بازگوکنندهٔ روحیهٔ خشونت‌دوست آشوریان از زن و مرد و کودک است که دوست می‌داشته‌اند شب و روز نظاره‌گر تصاویرِ انسانهائی باشند که بر روی نیزه نشانده شده یا دست و پایشان با اره قطع می‌شود یا زنده‌زنده بر روی خرمن آتش ایستاده‌اند و در حال

سوختن‌اند؛ یا دختران و زنانی که مورد تجاز جنسی قرار گرفته‌اند. شاید در دینِ آنها نگریستن به‌شکنجهٔ کسانی که همدینِ آنها نبودند ثواب داشته، وگرنه نقش کردن چنین نگاره‌های چندش‌انگیزی بر دیواره‌های کاخها و عبادت‌گاهها را به‌گونهٔ دیگری نمی‌توان توجیه کرد.

در نگاره‌های بسیاری نشان داده‌اند که پس از کشتار همگانی و آتش‌زنیِ آبادی که پس از تاراج انجام داده‌اند بقایای زنده‌ماندگان که زنان و کودکان‌اند را زنجیر بر گردن و برهنه در دنبال اسپانشان به‌صف کرده‌اند تا به‌عنوان برده به‌آشور ببرند. اسیران مجبور بودند که راه دراز را با پای پیادهٔ بی‌کفش در غل و زنجیر طی کنند تا به‌پایتخت آشور و کنار معبدِ خدای بزرگ آشور برسند و به‌عنوانِ قربانی به‌خدا تقدیم شوند.

بنابر آنچه که در نگاره‌ها و نوشته‌های شاهان آشوری بازنموده شده است، با اطمینان می‌توان گفت که در هیچ‌کدام از لشکرکشیهای آنها هیچ‌گونه هدف تمدنی‌ئی جز تاراج و ویران‌گری و باج‌گیری دیده نمی‌شود.

بنابر نگاره‌ها و نوشته‌های بازمانده از شاهان آشور، کوچاندن جماعات روستایی از سرزمین بومی و جایگزین کردنِ آنها با جماعاتِ کوچانده‌شده از جاهای دیگر نیز از شیوه‌های معمولی آنها بوده که هرجا برایشان امکان داشته انجام می‌داده‌اند تا ترکیب جمعیتی را به‌نفع قدرت خودشان برهم بزنند. در مواردی نیز همهٔ مردم یک آبادی را کشتار می‌کردند و مردمِ یک آبادیِ جای دیگر را که پیش از آن به‌اطاعتشان درآمده بودند از محل خودشان کوچ داده به‌جای آنها، و غریب‌افتاده در میان آبادیهای بیگانه، جاگیر می‌کردند.

نگاره‌ها و گزارشهای بسیاری از خودِ آشوریان در این‌باره برای ما برجا مانده است که ظاهرِ سخن بر سر جهاد در راه نشر دین خداییِ خودشان است. جهاد برای نشر دین و باج‌گیری از مردمِ آبادیهای تسخیرشده اساس و بنیاد همهٔ لشکرکشیهای آشوریان است.

آشوریان مردمی بسیار دین‌خو و مؤمن به‌خدا و آموزه‌های دین خودشان بودند، و همین ایمان پاکِ آنها مسبب چندان جنایتهای بزرگی شد که بازخوانیِ آنها پشت آدمِ نیک‌اندیش را می‌لرزانَد. پیش از این گفتیم که همهٔ شاهان آشور پیامبران برگزیدهٔ خدای خودشان بودند.

دیائوکو

مصائب و رنجهائی که دست‌اندازیهای آشوریان بر مردم غرب فلات ایران وارد می‌آورد پیدایش یک اتحادیهٔ نیرومند را ایجاب می‌کرد تا از زمین و هویت مردم در برابر آشوریان حفاظت کند. ایرانیان مردمی مسالمت‌جو بودند، در تجمعات کوچک و بزرگشان می‌زیستند و به‌کشاورزی و دامپروری‌شان مشغول بودند، ولی آشوریانْ زندگی آنها را با دست‌اندازیهای مداوم برهم می‌زدند و آسایش را از آنها سلب می‌کردند.

در دههٔ ۷۷۰ پ‌م نیروهای آشور سرگرمِ مقابله با تهاجمات دولت آرمنیّه در ناحیهٔ دریاچهٔ وان بود که با شاهان «مان‌نا» و «پارس‌وائی» (همسایگانِ ایرانیِ آرمنیّه در شرق و جنوب) وارد پیمان اتحاد شده و درصدد بود که زمینهای آرمنیّه را که پیشترها به‌تصرف دولت آشور درآمده بود واپس گیرد. تلاش آرمنیّه خطر بزرگی را در پشت مرزهای شمالی آشور پدید آورده بود. جنگهای آشور با آرمنیّه برای قبایل غربِ ایران اهمیت بسیار داشت، زیرا آنها را برای مدتی از تجاوز آشوریان مصون نگاه داشت، و در این فاصله اتحادیهٔ نیرومندی را تشکیل دادند. در این هنگام قبایل ماد به رهبری بزرگ‌مردی که او را تاریخ به‌نامی با تلفظِ آشوریِ **دیائوکو** می‌شناسد تشکیل اتحادیه دادند (دههٔ ۷۶۰ پ‌م) و نخستین سلطنتشان را با مرکزیت **هَنگمَتانَه** تأسیس کردند. هَنگمَتانَه که تلفظ نوترش «همَه‌تَنَه» و «هَمه‌دانَه» می‌شود (و اکنون همدان گوئیم) به‌معنای «مرکز همگان» است.

نام دیائوکو هم در اسناد آشوری و هم در گزارش هرودوت به‌همین شکل آمده است؛ و هردو تلفظ نمی‌تواند که درست باشد. اما تلفظ درست این نام می‌تواند چه باشد؟

در گزارش رخدادهای زمان هخامنشی نامِ **وُهوکَه** چندبار آمده است که برخی از بزرگان ایرانی داشته‌اند. درصددِ یافتنِ شکلِ درستِ نام دیائوکو می‌شود که به‌آن مراجعه کرد. نام دیائوکو می‌تواند که ترکیبی از وُهوکَه و یک نامِ دیگر باشد. تصور این‌که دیائوکو از «دَیوَ» و «وهوکَه» ترکیب شده بوده است (دَیوَ وُهوکَه) خردپذیر به‌نظر می‌رسد. نیز، می‌توان آن‌را ترکیبی از «دَیوَ» و «آکاش» (آسمان/ ملکوت) دانست وآن‌را «دَیوَآکاش» خواند.

به‌هرحال، این نام چه «دَیوَ وُهوکَه» باشد و «چه دَیوَ آکاش»، می‌توان گفت که او از قبیله‌ئی بوده که هنوز القاب کهن آریایی را با خود داشتند. ولی نام پدرِ دیائوکو که فَرَوَرتیش بوده معنائی آشکار دارد و تا امروز هم کم و بیش به‌همین لفظ (یعنی فَرَوَهَر) ادا می‌شود. به‌نظر می‌رسد که تا زمان تولد فرورتیش ـ پدرِ دیائوکو ـ که احتمالاً در اوائل سدهٔ

هشتم پ‌م بوده آموزه‌های زرتشت و اصطلاحات دینی مربوط به‌آئینِ زرتشت در میان ایرانیان این منطقه گسترش یافته بوده، زیرا لقبِ فرورتیش خبرِ یقینی دربارهٔ این رخداد می‌دهد.

هرودوت بنابر آنچه که از روایتهای ایرانیان شنیده بوده است نوشته که دیائوکو پسر فَرَوَرتیشْ بزرگ‌زاده‌ئی از ماد بود و ماد از آبادیهای بی‌شماری تشکیل شده بود. مادها برآن شدند که یوغ بردگی آشوریان را که ۵۲۰ سال بود در آسیا فرمان‌روایی می‌کردند از گردن بیندازند و به‌آزادی برسند. لذا بر آن شدند که دیائوکو را به رهبری خویش برگزینند و سلطنت را به‌او بسپارند.[۱]

هرودوت سپس به‌چه‌گونگی انتخاب دیائوکو توسط سران ماد اشاره می‌کند که داستان تشکیل انجمن سرانِ قبایل برای انتخاب رئیس در هر اتحادیه‌ئی است.

این‌که اتحادیه‌ئی که دیائوکو تشکیل داد چه دامنه‌ئی داشته و چه سرزمینهائی را دربر می‌گرفته است، نمی‌توان به‌طور قطع چیزی گفت. ولی در این زمان در غربِ آذربایجانِ کنونی یک سلطنتِ محدود اما نسبتًا نیرومند به‌نام «مان‌نا» وجود داشت که از جنوب با آشور و از غرب با آرمنیّه همسایه بود، و آن‌را در گفتار گذشته شناختیم. این سلطنت در همسایگی اتحادیه‌ئی واقع شده بود که دیائوکو ایجاد کرد. دیائوکو برای آن‌که در برابر دست‌اندازیهای آشوریان حمایت اطمینان‌بخش داشته باشد با شاه مان‌نا که آشوریان نامش را ایران‌زو نام نوشته‌اند وارد پیمان دوستی و حمایت متقابل شد.

در سال ۷۴۴ پ‌م آشوریان به‌صدد گسترش قلمروشان در شمال به‌سرزمینهای جنوبی دریاچهٔ وان که جزو قلمرو آرمنیّه بود لشکر کشیدند. شاه آرمنیّه از آنها شکست یافت و سرزمینهای جنوبی دریاچهٔ وان دیگرباره به‌تصرف آشوریان درآمد. به‌دنبالِ آن، شاه آشور به‌مان‌نا لشکر کشید، و شاه مان‌نا که خود را قادر به‌مقابله با وی نمی‌دید ناچار از پیمان آرمنیّه بیرون شد و به‌اطاعت شاه آشور درآمد. ایران‌زو ـ شاه مان‌نا ـ پس از آن درصدد گسترش قلمروش در آذربایجان تا درهٔ سفیدرود را به‌تصرف درآورد. در همین‌سال آشوریان به‌سرزمین ایرانی‌نشینِ پارس‌وائی (ناحیهٔ سلیمانه و شهرزور) لشکر کشیدند. مردم پارس‌وائی که تاب مقاومت در برابر آشوریان را نداشتند آبادیها را رها کرده به‌درون کوهستان گریختند. آشوریان آبادیها را ویران کردند و سرزمین پارس‌وائی را ضمیمهٔ کشور آشور کردند و امیری از سوی خودشان برآن گماشتند. در کتیبهٔ تیگلات پِل‌نَصَّر سوم از

۱. هرودوت، ۱/ ۹۶ـ۹۸.

بردن پیشه‌ورانِ اسیرشده و رمه‌های اسپانِ پارس‌وائیهای کوه‌نشین به‌آشور، و از کوچاندن جماعاتی از پارس‌وائیها به‌سرزمینهائی در شمال سوریه کنونی در سال ۷۳۸ پ‌م خبر داده شده است (مردمی که می‌توان تصور کرد نیاگان کردهای کنونی سوریه بوده باشند).

آشوریان پس از آن درصدد پیش‌رَوی در خاک ماد برآمدند. دیائوکو همپیمان شاه مان‌نا بود که متحد آشور به‌شمار می‌رفت؛ ولی شاه آشور به‌این هم‌پیمانی توجه نکرد. هدف از این لشکرکشیها، علاوه بر تاراج اموال و برده‌گیری، گسترش دینِ خدایشان بود. آنها معمولاً در هر آبادیِ ایرانی که تصرف می‌کردند معبدی برای خدایشان برپا می‌داشتند و پیکره‌های خدایانشان را در آن برمی‌افراشتند تا مغلوب‌شدگان را مجبور به‌پرستش آنها کنند. شاید بتوان آثار این خداخانه‌ها که خبرش را شاهان آشور با افتخار در کتیبه‌هاشان آورده‌اند را در مناطق کوهستانی غرب ایران تا نزدیکیهای شرق بغداد کنونی یافت.

در این‌سال باجهای گزافی بر مادها تحمیل شد که ـ براساس آنچه آشوریان به‌مناسبت پیروزیهاشان در این لشکرکشیها از خود به‌یاد گذاشته‌اند ـ عبارت بود از ۳۰۰ تالان (۹ تُن؟) سنگ لاجورد، و ۵۰۰ تالان (۱۵ تُن؟) مصنوعات مفرغی.[1]

ولی معلوم می‌شود که مادها از پرداختن این باجهای کلان سر باززدند؛ زیرا سه‌سال بعد دیگرباره آشوریان به‌ماد لشکر کشیدند و دست به‌تاراج و کشتار زدند. لشکرکشی دیگری نیز پس از آن صورت گرفت که طی آن آشوریان چندین آبادی را به‌آتش کشیدند و ۵ هزار اسپ و رمه‌های بزرگ بز و میش را از ایرانیان باج گرفتند.

دیائوکو درصددِ یافتنِ یک متحدِ جدید متوجه آرمنیّه شد و با شاه آرمنیّه پیمانِ اتحاد بست. آرمنیّه دشمن سرسخت آشور و درصدد بازگیری سرزمینهای خویش در جنوب دریاچهٔ وان بود که آشوریان اشغال کرده بودند. در سال ۷۱۶ پ‌م لشکرکشی آرمنیّه به‌این سرزمینها آغاز شد. این‌جنگ در ابتدا برای آرمنیّه پیروزیهائی دربر داشت و چند دژ آشوری در جنوب دریاچهٔ وان به‌تصرف نیروهای آرمنیّه درآمد و نیروهای آشوری از منطقه تارانده شدند. ولی به‌زودی در لشکرکشی بزرگِ آشوریانْ شاهِ آرمنیّه شکست یافت و زمینهائی را که بازگرفته بود از دستش بیرون رفت.

پیش از این، ضمن سخن از کشور مان‌نا، به‌قیام بغ‌داتّه و نابودگریِ او در لشکرکشی شاه آشور اشاره کردیم. به‌نظر می‌رسد که قیام بَغ‌داتّه و یارانش به‌تحریک و تشویق دیائوکو صورت گرفته بوده است؛ زیرا به‌دنبالِ نابودگری بَغ‌داتّه شاه آشور خشم خویش را متوجه

---

۱. تاریخ ماد، ۱۸۶.

دیائوکو کرد. اتحاد دیائوکو با دولت آرمنیّه که سرسخت‌ترین دشمنِ آشور بود نیز مزید بر خشم شاه آشور شده بود. در سال ۷۱۵ پ‌م سارگون دوم به‌سرزمینِ ماد لشکر کشید تا خطر این نیروی نوخاسته را از میان بردارد. دیائوکو در نبردهائی شکست یافته به‌اسارت درآمد. سارگون وی‌را با همهٔ افراد خانواده‌اش به «حمات» در شام تبعید کرد و این پیروزی بزرگ را در سنگ‌نبشته‌اش به‌یادگار نهاد.

در لشکرکشیهای بعدیِ سارگون دوم به‌سرزمینهای ماد گروههای بزرگی از مادها ازجمله ۴۶ تن از دِه‌خدایان (کاوے‌ها/ امیرانِ محلی) به‌اسارت او درآمدند و چندین آبادی توسط او ویران شد. اینها را او در کتیبه‌اش برای ما برجا نهاده است. با این‌حال لشکرکشی او به‌الحاق زمینهای ماد به‌آشور نه‌انجامید؛ زیرا مادها مصمم بودند که به‌هر بهائی باشد استقلال و هویتِ ایرانیِ خویش را حفظ کنند. شاه آشور به‌تجدید پیمان باج‌گزاری پیشین اکتفا کرده خاک ماد را تخلیه کرد. این موضوع نشان‌گر قدرت مادها است، و گرچه گزارش وقایع را آشوریان به‌میل خودشان نگاشته‌اند ولی واقعیت امر به‌گونه‌ئی دیگر بوده است؛ زیرا آشوریان وقتی از مادها سخن می‌گویند آنها را «مادهای نیرومند» می‌نامند. ولی بخشهائی از غربی‌ترین نقاط ماد در تصرف آشوریان بود که توسط امیران دست‌نشانده اداره می‌شد؛ زیرا در نوشته‌های سارگون خبر از کوچاندنِ جماعاتی از مغلوبینِ شهرهای شام در سوریه و فلسطینِ کنونی به‌این سرزمینها داده شده است. نام ۲۶ آبادی در این منطقهٔ ایرانیِ همسایهٔ کشورِ آشور که هرکدام دارای یک امیر دست‌نشانده بوده در کتیبهٔ سارگون آمده که باج‌گزار آشور بوده‌اند. از ویران کردن کاملِ بسیاری از آبادیها که آمادهٔ اطاعت نبوده‌اند نیز خبر داده است: «آتش در کلیهٔ آبادیهای ایشان افکندم و آنها را تبدیل به تپه‌های خاکستر کردم».

اکنون به‌نظر می‌رسید که نیمهٔ غربیِ آذربایجانِ کنونی به‌طور کامل در قلمرو آشور قرار گرفته است و شاه آشور از آنجا خواهد توانست که برای بقیهٔ آذربایجان و سرزمینهای ماد اقدام نظامی انجام دهد. سارگون دوم که اکنون مان‌نا را بخشی از قلمرو خویش محسوب می‌کرد یکی دو سال بعد جماعاتی از قوم «عبری» (بنی‌اسرائیل) را به‌این ناحیه کوچاند و در آنجا اسکان داد. اورمَیّه (شهرِ آب) که نامش آشوری است می‌بایست که یادگار این دوران بوده باشد. آبادیهای بسیاری در مناطق کوهستانی شرق عراق کنونی (سرزمینهای نواحی ماورای شرقی دجله در شرق بغدادِ کنونی) که پیشترها نشیمن‌گاه قبایل آریایی بود تا این زمان در لشکرکشیهای شاهان آشور از بومیان تخلیه شده بود و

جماعات کنعانی و آرامی که از مناطق گوناگونِ شام کوچانده شده بودند در این سرزمینها جاگیر بودند. جماعاتی از آشوریان نیز به‌این مناطق کوچیده جاگیر شده بودند و ترکیب جمعیتیِ منطقه به‌کلی برهم زده شده بود. بقایای آبادیهای آریایی در این منطقه نیز در سالهای بعدی از سکنهٔ بومی تهی کرده شدند و جماعات کوچانده شده از کلده و بابل و شام و فلسطین و اطراف رود اردن به‌جای بومیان اسکان داده شدند. در کتیبه‌های آشوری نامهای آبادیهای متعددی که از جمعیت بومی تهی شده و جماعات کوچانده شده به‌جایشان اسکان داده شده بودند آمده است که همه در این منطقه قرار دارند.

آشوریان جماعتی که از جائی می‌کوچاندند را تبدیل به‌بردگان کامل کرده بودند، و در زمینی که اسکان داده می‌شدند یک پادگان کوچک آشوری دائر می‌شد که بر این جماعات نظارت می‌کرد، و این جماعات کار می‌کردند و نانی می‌خوردند و درآمدشان که معمولاً محصولات کشاورزی بود به‌پایتخت آشور منتقل می‌شد. سکونت‌گاه جدیدِ جماعاتِ کوچانده شده حالت یک زندان بزرگِ باز را داشت و بیگاری‌گاه بود. آشوریان هرجا را می‌گرفتند بی‌درنگ نام آشوری به‌آن می‌دادند تا نام اصلیش نزد مردم فراموش شود و قبالهٔ تاریخیش به‌نام ملک آشور ثبت شود.

مجموعهٔ لشکرکشی آشوریان به‌سرزمینهای داخلیِ ماد در سدهٔ هشتم پ‌م از حد یورشها به‌قصد تاراج‌گیری و باج‌گیری تجاوز نکرد، و نتوانست که قدرت مادها را در هم شکند و اتحادیه‌ئی که دیائوکو تشکیل داده بود را به‌کلی از هم بپاشاند. ایرانیان آمادهٔ اطاعت از آشوریان نبودند. همین‌که سارگون به‌آشور برگشت مادها دست به‌کار آزادسازیِ سرزمینهای ایرانی در غرب ماد در ناحیهٔ زابِ پائینی شدند که سارگون گرفته به‌امیرانِ دست‌نشانده واگذار کرده بود. سارگون دوم دیگرباره به‌ماد لشکر کشید، چندین آبادی را در ناحیهٔ کرمان‌شاهان کنونی ویران کرد. ولی از متن نوشته‌ئی که او به‌یادگار نهاده است چنین برمی‌آید که نتوانسته در خاک ماد به‌پیروزیهائی نائل آید؛ زیرا با ابراز خشمی تند درعین این‌که از تبدیل کردن چندین روستا به‌تپه‌های خاکستر سخن می‌گوید این‌گونه از مادها یاد می‌کند: «مادهای نیرومند که همچون راه‌زنان به‌کوهها و بیابانها روی‌آور شدند».[1]

نیروی ارتش آشور و جنگ‌افزارهای پیش‌رفتهٔ آنها چندان بود که ایرانیانِ مسالمت‌جو توان مقابله با آنها را نداشتند. وقتی آشوریان به‌آبادی نزدیک می‌شدند مردم

۱. تاریخ ماد، ۲۰۶.

آبادی زن و بچه‌ها و اموال کم‌وزن و بهادار را برمی‌داشتند و به‌کوهستان می‌زدند، و وقتی آشوریان آبادی را تاراج می‌کردند و می‌سوزاندند و می‌رفتند اینها نیز به‌آبادی برمی‌گشتند تا دیگرباره زندگی را از سر گیرند و روستا را دیگرباره آباد کنند.

جنایتهای بیرون از وصفی که آشوریان در آبادیهای ایرانی کرده بودند قبایل ماد را بیش از پیش متحد کرد تا از موجودیت خویش در برابر آنها حفاظت کنند. ایرانیان گرچه به خصیصهٔ نژادی و قومی‌شان مردمی مسالمت‌جو بودند و اهل خشونت و جنگ و خون‌ریزی نبودند، ولی تجاوزات آشوریانِ خشن مجبور شان‌می‌کرد که سلاح‌داری و آئین نبرد آموزند تا از هویت و موجودیت خویش دفاع کنند. همبستگیِ همگانی نیز ضرورتی بود که می‌بایست در تشکیل اتحادیهٔ قبایلی نمود یابد.

رهبر اتحادیهٔ قبایل ماد پس از دیائوکو مردی از خاندان او بود که همنام پدرِ دیائوکو بود و **فرَوَرتیش** نام داشت. هرودوت نوشته که فرورتیش پسر دیائوکو بود و پس از پدرش شاه ماد شد. الی‌پی‌ها (نیاگانِ لُرها) ـ که تا این اواخر تابع آشور بودند ـ نیز به‌این اتحادِ ضدآشوری پیوستند. سارگون برای در هم شکستن این اتحادیه که هدفش آزادسازی سرزمینهای اشغالی ایران بود به‌ایران لشکر کشید، ایرانیان دلاورانه با او روبه‌رو شدند، او در جنگ کشته شد و لشکریان شکست‌خورده‌اش با دادن تلفات بسیار به‌آشور برگشتند (سال ۷۰۵ پ‌م).

سارگون دوم در حین جهاد در راهِ خدایش به‌کشتن رفت و سپاهیانِ جهادگرِ او به‌سختی شکست یافتند. از آنجا که آشوریان برای خدایشان آشور می‌جنگیدند و جنگهاشان را جهاد در راه خدایشان می‌نامیدند، و هدفشان تحمیل دین خودشان بر مردم مغلوب بود، کشته شدن سارگون به‌مثابهٔ ناخشنودی خدا از سارگون تلقی شد و کاهنانِ (فقیهانِ) آشوری فتوا دادند که نباید لاشهٔ او برای به‌خاک‌سپاری برگرفته شود. اکنون **سینحاریب** (پسر سارگون) جانشین پدر شده بود. به‌نظر می‌رسد که او چندان از ایرانیان ترسیده بود که با طرح موضوع خشم خدا بر پدرش خواست که خودداری از انتقام‌گیری از مادها را به‌این‌وسیله توجیه کند و جنگ دیگری با مادها به‌راه نه‌اندازد. او از بیمِ مادها شهری تازه‌ساز که پدرش در شمال نینوا برای پایتخت ساخته بود را ـ چون‌که در سرزمین ایرانیان بود و بومیانش کوچانده شده بودند ـ رها کرد و دیگرباره نینوا را پایتخت آشور قرار داد.

از این زمان مادها به‌عنوان یک قوم نیرومند در همسایگی آشور مطرح شدند و

سیاست دولت آشور برآن قرار گرفت که مناطق پشت مرزهای شرقی آشور را از ساکنان بومی تخلیه کند و به‌جای آنها جماعات غیر ایرانی اسکان دهد و ترکیب جمعیتیِ منطقه را به‌هم زنَد. برای این منظور لشکرکشیهائی به‌آبادیهای کوهستانی زاگروس که نوار غربیِ واقع در بیرون از اتحادیهٔ ماد بود انجام گرفت و گروههائی از مردم منطقه کشتار شدند و آبادیها و مزارع به‌آتش کشیده شد، و جماعاتِ مغلوبِ کنعانی و اسرائیلی که از شام و فلسطین کوچانده شده بودند در آبادیهای اشغالی اسکان داده شدند، و حتّا نام آبادیها نیز تغییر داده شد.

از این‌پس دیگر آشوریان هیچ‌گاه جرأت نکردند که به‌خاک اصلی ماد لشکرکشی کنند. اما سینحاریب به الی‌پی (لرستان کنونی) لشکر کشید تا اتحادی که میان شاه الی‌پی و شاه ماد برقرار شده بود را بشکند؛ ولی شاه الی‌پی که پیش از این با شاه خوزیه (عیلام) هم‌پیمان شده بود به‌کمک نیروهای خوزی با او روبه‌رو شد؛ و تلاشهای سینحاریب برای آن‌که شاه الی‌پی را مطیع خویش کند به‌جائی نرسید. در این اثناء در بابل قیام ضد آشور به‌راه افتاد که شاه خوزیه نیز از آن پشتی‌بانی می‌کرد. سینحاریب مجبور شد که توجه خویش را به‌درون میان‌رودان برگردانَد. او شورش مردم بابل را با خشونتِ بسیار فرونشاند (حوالی سال ۶۹۰ پم). اقدامات خشونت‌آمیزی که او در میان‌رودان انجام داد خشم همگان را برضد او برانگیخت، و او در سال ۶۸۰ پم قربانی کودتا شد، و در حینی که در معبد «نینورتا» در نینوا مشغول دادنِ قربانی بود ترور شد.

پس از سینحاریبْ جنگ خانگیِ پسرانش برسر تصاحب مقام سلطنت آغاز شد؛ دوتا از آنها شکست یافته به‌نواحی کوهستانی شمال آشور گریختند، و یکی از آنها به‌نام **اَسَرحَدون** به‌سلطنت رسید. پی‌آمدِ این رخداد که برای ایرانیان میمون بود ضعف و فترتی در کشور آشور بود که به‌سبب اختلافها در ارتش آشور پدید آمد.

سرزمینهای شمالیِ رود ارس در سدهٔ هشتم پم سکونت‌گاه شاخه‌ئی از قبایل آریاییِ موسوم به «سَکَه» بود. این سَکَه‌ها شاخه‌ئی از قبایلِ آریاییِ تورَیا (توران) بودند که روزگاری از کناره‌های سیردریا کنده شده بودند و در پایانِ مسیرشان به‌این منطقه رسیده بودند. در نوشته‌های یونانیان از اینها با نام اسکیت یاد شده است. یونانیان نوشته‌اند که اینها با دور زدن دریای مازندران و درنوردیدن منطقهٔ قفقاز و گذشتن از دربند قفقاز به‌منطقه رسیده بوده‌اند. ولی چنین فرضی نمی‌تواند که درست باشد، و پیش از این به‌علت نادرست بودن این فرضیه اشاره کردیم و گفتیم که آنها می‌بایست که با درنوردیدنِ

سرزمینهای شمالیِ ایرانِ کنونی به‌منطقه رسیده باشند. در نیمهٔ های سدهٔ هشتم پ‌م در این قبایل انشعاب افتاد و شاخه‌ئی از آنها جدا شده راه شرق اناتولی را در پیش گرفتند. از آنها که در شمال رود ارس بودند در اسناد آشوری با نام قبایل **اِشکودَ** یاد شده، و از آنها که به‌شرق اناتولی رفتند با نام **گومِری**. گومِریها در تورات «جومر» نامیده شده‌اند، ولی نویسندگانِ داستانهای تورات از اِشکودَها خبر نداشته‌اند. نام شاه گومریان در این زمان در اسناد آشوری «تی‌اوشپا» آمده که تلفظ آشوریِ **چی‌اَسپَه** است، و نامی خالصًا ایرانی است. خوزی‌ها این نام را به‌تلفظِ خودشان «چی‌اَشپیش» گفتند. مردی دیگر با همین نام (با نامِ چیش‌پیش) در این زمان در پارس حکومت می‌کرد و ما او را با همین تلفظِ خوزی می‌شناسیم و رئیسِ قبایلِ پارس از تیرهٔ هخامنش بوده است.

هرودوت دربارهٔ سکَه‌ها یک داستان افسانه‌واری آورده، اِشکودَها و گومریان و جماعاتِ دیگرِ سکایی را در هم آمیخته و نوشته که سکَه‌ها از گذرگاههای قفقاز سرازیر شده وارد سرزمین ماد شدند، از آنجا به‌درون اناتولی خزیدند و راه غرب گرفتند و بسیار خرابیها به‌بار آوردند، سپس راهی جنوب شدند و در شام و فلسطین و آن نواحی خرابیها کردند، و تا مرز مصر رفتند و با مصریان درگیر شدند، شاه مصر چیزی به‌آنها داد، و آنها به‌اناتولی برگشتند و از راه ارمنستان و گرجستان پس از دور زدن کوههای قفقاز وارد ماد شدند.[۱]

هرودوت داستان این سکه‌ها را با طول و تفصیل آورده و هرجا که لازم دیده توضیحات مفصلی دربارهٔ آنها داده است، ولی داستان او جماعات بسیار گسترده‌ئی را در بر می‌گیرد که هم در شمال دریای سیاه حضور داشته‌اند هم در جنوب آن در اناتولی هم در شام و هم در ماد. او بنا بر شنیده‌هائی که احتمالاً از سکه‌های اناتولی داشته همهٔ اینها را درهم آمیخته است، و نوشته‌هایش بیشتر به‌افسانه شبیه است تا گزارش تاریخی.

ولی در اسناد تاریخیِ بازمانده از آشوریان دربارهٔ سکَه‌های ایران و اناتولی (اِشکودَها و گومری‌ها) اطلاعاتی داده شده است که خردپذیر به‌نظر می‌رسد. نخستین گزارشِ آنها مربوط به‌حوالی سال ۷۲۵ پ‌م است که خبر داده شده شاه گومریان در پیکار با شاه آرمنیّه پیروز شده است. این خبر مربوط به‌جنگی است که در حوالی دریاچهٔ وان اتفاق افتاده بوده، و از کشور گومریان نام برده شده است.[۲] این خبر نشان می‌دهد که

---

۱. هرودوت، ۱/۱۰۳-۱۰۶ و ۴/۱-۴، ۱۱-۱۳.
۲. تاریخ ماد، ۲۲۱.

گوم‌مریان در نواحی جنوب‌غرب دریاچهٔ وان جاگیر شده بوده‌اند و شاه آرمنیه کوشیده که آنها را از منطقه براند ولی ناکام مانده و زمینها در تصرف گوم‌مریان مانده است.

گوم‌مریان در سال ۶۷۹ پم به‌مرزهای شمالی کشور آشور نزدیک شدند. اَسَرحَدونِ آشوری برای بازداریِ آنها از ورود به‌خاک کشورِ آشور لشکر آراست. در نوشته‌های او سخن از کامیابی در جنگ با گوم‌مریان رفته که توانسته آنها را به‌درون اناتولی واپس برانَد، و در نوشته‌های دیگر در همین‌سال می‌خوانیم که مردان گوم‌مری به‌عنوان مزدور در ارتش آشور خدمت می‌کنند. این سخن می‌تواند که نشانهٔ نوعی مصالحه میان اَسَرحَدون با شاه گوم‌مریان باشد که به‌تَبَعِ آن اَسَرحَدون مجبور شده زمینهائی در نواحی جنوب‌غربِ دریاچهٔ وان به‌آنها واگذار کند مشروط بر آن‌که آنها نیز درصدد دست‌اندازی به‌درون کشور آشور نباشند، و بعلاوه سرباز به‌او بدهند تا در لشکرکشیهایش شرکت کنند.

اثر شرکت گوم‌مریان در سپاه او را در کامیابیِ او در سرکوب شورشهای کنعانیان و اسرائیلیان می‌بینیم که پائین‌تر به‌آن اشاره خواهم کرد.

در نوشته‌های آشوری از گوم‌مریان با نام «مادها» (به‌تلفظ اومان‌ماند) نیز یاد شده است که نشان می‌دهد آشوریان اینها را ـ به‌خاطر همزبانی‌شان با مردم آذربایجان ـ بخشی از قبایل ایرانی سرزمینِ ماد می‌پنداشته‌اند.

گفتیم که قبایل سکَیِیِ اِشکودَه در سرزمینهای شمالیِ رودِ ارس جاگیر بودند. یک سند آشوری خبر از آن می‌دهد که **اَسپَه‌کایَه** پادشاه اِشکودَها در دههٔ سوم سدهٔ هفتم پم با شاه مان‌نا متحد بوده است.

نام اَسپَه‌کایَه نیز نامی خالصًا ایرانی است.

این اتحاد هم برای اِشکودَها ضرورت داشته و هم برای مان‌نا. اِشکودَها همسایگان شرقیِ آرمنیّه و همسایگان شمالی مان‌نا بودند. مان‌ناها از چندی پیش که با آشور هم‌پیمان شده بودند از سوی آرمنیّه مورد تهدید بودند. اِشکودَها و مان‌ناها می‌توانستند که به‌کمک یکدیگر با آرمنیّه مقابله کنند. ظاهرًا دولت آشور نیز متوجه اهمیت این اتحاد شده بود و درصدد نزدیک شدن به‌شاه اِشکودَ برآمد و اَسَرحَدون به‌شاه اِشکودَ پیشنهاد دوستی داد. شاه اِشکودَ از دختر اَسَرحَدون برای پسرش خواستگاری کرد و شرط اتحاد را این وصلت قرار داد. اَسَرحَدون دربارهٔ این وصلت از خدایش پرسش کرد (این‌را در سندی که برجا نهاده نوشته است)، و خدا با این وصلت موافقت کرد، و میان دو شاه اِشکودَ و آشور اتحادی مستحکم بسته شد. این رخداد مربوط به‌سال ۶۷۸ پم است، و همزمان با سالی

است که فرورتیش -پسر یا نوادهٔ دیائوکو- دست‌به‌کارِ بازسازیِ اتحادیهٔ ماد است.

معلوم می‌شود که اتحاد اِشکودَ با آشور دوام نه‌آورد؛ زیرا در اسناد آشوری گفته نشده که دختر اَسَرحَدون برای پسر شاه اِشکودَ فرستاده شد.

اِشکودَ نامی است که دیگران به‌اینها داده بوده‌اند ولی آنها خودشان را **سَکَه** و سرزمینهای محل سکونتشان در اطراف رود کر و ناحیهٔ گَنجَه را **سَکَه‌شِیانَه** (آشیانِ سکَه) می‌نامیده‌اند. این نام در نوشته‌های یونانی «سَکَه‌سنا» و در اسناد آرمنی «شَکَه‌شان» آمده است. اینها همان بخش از قبایل ایرانی‌اند که بعدها در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ با نام «سکَه‌های تیزخود» از آنها یاد شده است، و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

اِشکودَها -چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید- در آینده تابع دولت ماد شدند. هرودوت ضمن یادآوری شهریاریهای تابع دولت ماد، سرزمین سکَه‌های تیزخود را از شهریاریهای تابع دولت ماد نوشته است. این سکه‌ها دین کهن آریایی داشتند، و در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ -که در جای خود خواهیم خواند- آمده که سکَه‌های تیزخود اهورَمَزدا را نمی‌پرستند؛ یعنی زرتشتی و مَزدایَسن نیستند. به‌عبارتِ دیگر، دَیوایَسن بوده‌اند (خدایشان دَیوَ بوده است).

به‌هرحال، چنان‌که می‌بینیم، در اواخر سدهٔ هشتم پ‌م سکَه‌های ایرانی‌زبان در شمال رود ارس تا اطراف دریاچهٔ وان دارای دوتا تشکیلات سلطنتی بودند. ما به‌نامهای آریاییِ (در واقعِ ایرانیِ) بسیاری در میان بزرگان و کلانترانِ آنها برمی‌خوریم که به‌برخی از آنها اشاره شد.

از هیچ قوم دیگری جز مردمان آریایی در این زمان در شمال رود ارس و اطراف دریاچهٔ وان خبری به‌دست داده نشده است. قاطعانه می‌توان گفت که هیچ قوم غیرآریایی در این زمان در این سرزمینها وجود نداشته است؛ زیرا این سرزمینها از دیرزمانِ تاریخْ نشیمن‌گاهِ آریان (آریَه‌وائی‌جا/ آریَه‌شِیانَه بوده است).

چنان‌که می‌بینیم، آغاز سلطنت اَسَرحَدون با تحولات نوینی همراه بود که در منطقه رخ داد، و ازجملهٔ آن قدرت‌گیری اتحادیهٔ ماد به رهبری فرورتیش بود.

اَسَرحَدون که کشورِ آشور را از همه‌سو با رقیبان نیرومند در محاصره می‌دید کوشید که کشورش را با اوضاع نوین وفق دهد. او پس از اتحاد با گوم‌مریان و اِشکودَها در دو سوی شرق و جنوبِ آرمنیّه که دشمن سرسخت آشور بود دو متحد نیرومند داشت که می‌توانست برای مقابله با آرمنیّه بر روی نیرویشان حساب کند. به‌دنبال مذاکراتی که میان شاه آرمنیّه

با اَسَرحَدون انجام شد او با آرمنیّه نیز پیمان صلح و دوستی بست، و پیمان مشابهی نیز با شاه خوزیه منعقد کرد، و نیروهایش را معطوف فروخواباندن شورشهای کنعان و فلسطین و اسرائیل نمود که به‌تحریک فرعون مصر درصدد بیرون شدن از سلطهٔ آشوریان بودند. حمایت فرعون از شورشهای کنعان و فلسطین و اسرائیل به لشکرکشی اَسَرحَدون به‌شام و درگیری با فرعون انجامید، فرعون با شکست به‌مصر برگشت و اَسَرحَدون در سال ۶۷۱ پ‌م در تعقیب او وارد مصر شد و پس از چند شکست پیاپی که به‌فرعون وارد آورد مِمفیس (پایتخت شمالی مصر) را گرفت و مردم مصر را زیر فشار نهاد که دین آشوریان را بگیرند و آشور را بپرستند. یادگار این فرمانِ جهادی را می‌توان در نقوش و نگارشهائی دید که او در یکی از معابد کهن مصر به‌همراه تصویرِ خویش بر جا نهاده است.

در زمان اَسَرحَدون هیچ‌گونه لشکرکشی‌ئی به‌خاک ماد انجام نگرفت. آشوریان پس از کشته شدن سارگونِ دوم واقعًا از مادها می‌ترسیدند. در آغاز سدهٔ هفتم پ‌م در ماد نوعی استقرار حاکم بود، که در سایهٔ آن رئیس اتحادیهٔ قبایلِ ماد می‌توانست که حاکمیت خویش را در منطقه تثبیت کند و آن‌عده از قبایل ایرانیِ اطراف که احتمالاً تا آن‌زمان بیرون از اتحادیه بودند را جذب اتحادیه کند و سلطنتی نیرومند تشکیل دهد و ایرانیان را برای همیشه از خطر تجاوزاتِ آشوریان مصون بدارد.

فرَوَرتیش

هرودوت، بنابر شنیده‌هائی که از کسانی از ایرانیانِ اناتولی داشته، نوشته که دیائوکو ۵۳ سال سلطنت کرد، و پس از او پسرش فرَوَرتیش به‌سلطنت ماد رسید. و افزوده که فرورتیش دست‌به‌کار به‌اطاعت کشاندن مردم آسیا شد و قومی پس از قومی را به‌اطاعت خویش کشاند، آن‌گاه به‌آشور لشکر کشید، همان آشوریانی که مرکزشان نینوا بود و پیشترها سروران آسیا بودند ولی اینک تنها مانده بودند زیرا متحدانشان از ایشان بریده بودند، و با این‌حال هنوز وضعیت درخشانی داشتند. و افزوده که فرورتیش پس از آن‌که ۲۲ سال سلطنت کرد به‌آشور لشکر کشید، ولی در لشکرکشی به‌آشور کشته شد و بیشتر سپاهیانش با او به‌کشتن رفتند، و پس از او پسرش هوخشترَ به‌سلطنت رسید.[1]

اسناد آشوری کلیهٔ وقایع مرتبط به‌کشور آشور را ضبط کرده‌اند و به‌ما رسیده است. در اسنادشان که مربوط به‌اندکی پس از تبعیدِ دیائوکو است از یکی از امیران ماد با تلفظ

۱. هرودوت، ۱/ ۱۰۲-۱۰۳.

آشوری «اُواکساتر» نام برده شده است که تلفظ درستش **هوخشَترَ** است. شاید این هوخشترَ پدرِ فرورتیش بوده است. دربارهٔ این هوخشترَ چیزی نمی‌دانیم جز این‌که نوادهٔ فرورتیش که در آینده شاهنشاه ایران شد همین لقب را بر خود داشته است. اتخاذ چنین لقبی توسط هوخشترَ نمی‌تواند که بی‌ارتباط با آن هوخشترَ مذکور در اسناد دیگر آشوری بوده باشد که بالاتر به‌او اشاره کردیم. لذا تصور این‌که جانشینِ بلافصلِ دیائوکو امیری با لقب هوخشترَ بوده است درست‌تر است.

اگر این‌را بپذیریم، فرورتیش که هرودوت گفته جانشینِ پدرش شد نه جانشین دیائوکو بل‌که جانشینِ هوخشترَ اول بوده است.

شناختنِ هوخشترَ اول منوط به‌یافته‌های کاوشهای باستان‌شناسی است که در آینده انجام شود. گرچه دربارهٔ این شخصیت مهم تاریخیِ اواخر سدهٔ هشتمِ پ‌م که یکی از شاهانِ جنوب آذربایجانِ کنونی یا منطقهٔ همدان بوده است چیزی نمی‌دانیم ولی موضوع مهمی که در ارتباط با نام او برای ما جلب توجه می‌کند حضور عناصر فرهنگی دین مَزدایَسن (زرتشتی) در این زمان در میان قبایل ماد است، و می‌تواند به‌ما کمک کند که چه‌گونگی گسترش آئین زرتشت در میان قبایل ایرانیِ غرب فلات را پی‌گیری کنیم.

هرودوت نوشته که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. ولی در اسناد آشوری از شکست یافتن و کشته شدنِ فرورتیش در جنگ با آشوریان خبری نیست؛ و سلطهٔ او بر پارس که هرودوت به‌آن اشاره کرده است نیز با رخدادهای تاریخیِ آن‌زمان همخوانی ندارد؛ زیرا پارس ـ به‌طور حتم ـ در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م به‌اطاعت ماد درآمد، و آن پس از تشکیل پادشاهی ماد بود. پیش از آن و در زمان فرَوَرتیش قبایل پارس همپیمان خوزیه (عیلام) بودند و دامنهٔ نفوذ ماد نیز هنوز به‌سوی جنوب گسترش نیافته بود. پس از وَرافتادن دولت خوزیه نیز شاهان پارس در پارس و خوزستان به‌استقلال سلطنت می‌کردند.

هرودوت در اینجا رخدادهای تاریخی را با یکدیگر درآمیخته است. ولی به‌نظر می‌رسد که روایت کشته شدن فرَوَرتیش در یکی از جنگها درست باشد؛ و چون مُسَلَّمًا در لشکرکشیهای شاهان آشور کشته نشده بوده، زیرا در اسناد آشوری چنین خبری به‌دست داده نشده است، می‌توان احتمال داد که او در تلاش سلطه بر قبایل ناحیهٔ غربی ماد و نزدیک مرزهای آشور در جنگ با امیرانِ دست‌نشاندهٔ آشور که در دژهای کوهستان زاگروس مستقر بودند به‌کشتن رفته باشد. شاید هم او در جنگ با شاهِ مان‌نا که دست‌نشاندهٔ آشوریان بود کشته شده باشد؛ یعنی او به‌خواست برخی از سرانِ

استقلال‌طلبِ مان‌نا درصدد برکنار کردن شاه دست‌نشانده برآمده، و شاه آشور سپاه امدادی برای شاه دست‌نشانده فرستاده، و فرورتیش شکست یافته و کشته شده است. اگر چنین باشد، روایتی که هرودوت شنیده بوده است درست درمی‌آید که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. یعنی راویانِ اهل ماد این‌گونه برای هرودوت بازگفته بوده‌اند.

آغاز سلطنت فرَوَرتیش را به‌درستی نمی‌توان تعیین کرد. هرودوت بنا بر روایت ایرانیان نوشته که فرورتیش ۲۲ سال سلطنت کرد.

چون‌که او تا سال ۶۷۸ زنده بوده، پس آغاز سلطنت او بر اتحادیهٔ نوینِ مادها حوالی سال ۷۰۰ (یعنی ۱۴ـ۱۵ سال پس از اسارت و تبعید دیائوکو) بوده است.[1]

آخرین لشکرکشیِ آشوریان به‌سرزمین ماد در سال ۷۰۲ بوده که یک لشکرکشی موضعی و کم‌دامنه بود. اندکی پس از آن آن فرورتیش دست‌به‌کارِ تجدید بنای اتحادیهٔ قبایل منطقه برای مقابله با لشکرکشیهای آیندهٔ آشوریان شده است. ولی ازآن‌پس دیگر هیچ‌گاه آشوریان به‌درون خاک ماد لشکر نکشیدند.

تلاشهای فرورتیش از آن پس تا سال ۶۷۸ مصروف جذب امیران ایرانیِ منطقه (یعنی کاوےها) به‌اتحادیه بوده، و شاید در یکی از این تلاشها بود که به‌کشتن رفت.

پس از او پسرش **خشَتریتَه** جانشینش شد که نخستین پادشاهِ واقعیِ ایران است و کسی است که پادشاهیِ ماد را تشکیل داد.

خشَتریتَه، بنیان‌گذار پادشاهی ماد

آشوریان نام خشَتریتَه را با تلفظ خودشان «خشتریتے» نوشته‌اند؛ ولی در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ تلفظِ آن «خشَتریتَه» است. در اسناد آشوری دربارهٔ تلاشهای خشتریتَه برای آزادسازی سرزمینهای ایرانی از سلطهٔ دست‌نشاندگانِ آشوری به‌تفصیل سخن رفته است، و نام متحدانِ او و مراکزی که برای آزادسازی مورد حمله قرار دادند به‌تفصیل آمده است، و معلوم می‌شود که یک خیزش همگانی و سراسری به‌رهبری خشتریتَه به‌راه افتاده بوده و بسیاری از قبایل ایرانیِ نیمهٔ غربی فلات در آن شرکت

۱. اگر روزی قرار باشد که یک تقویم ملی که در پیوند با حقیقت تاریخ ایران باشد برای ایران وضع شود اصولاً باید سال تشکیل سلطنت ماد در ایران که ۷۰۰ سال پیش از مسیح بوده را به‌عنوان سال آغاز تقویم تعیین کنند. در این تقویم ایرانی، سال ۲۰۰۰ مسیحی سال ۲۷۰۰ ایرانی خواهد شد.

داشته‌اند.

گفتیم که آغاز سلطنت خشتریتَه بر اتحادیهٔ ماد سال ۶۷۸ پ‌م بوده است. این جملهٔ هرودوت که می‌گوید «مادها پس از آن ۱۲۸ سلطنت کردند آن‌گاه به‌اطاعت پارسیان درآمدند» را باید به‌حسابِ زمانِ درگذشتِ فرورتیش و آغاز سلطنت خشتریته تا پایان سلطنت ماد معنا کرد که در سال ۵۵۰ پ‌م بوده است (۱۲۸ = ۵۵۰ - ۶۷۸). هرودوت نام خشتریته را نشنیده بوده یا از یاد برده بوده و در کتابش از قلم افکنده است؛ ولی اسناد آشوری دربارهٔ او و اقداماتش گزارشهای مفصلی برجا نهاده‌اند.

به‌نظر می‌رسد که در نوروز سال ۶۷۸ پ‌م شمار بسیاری از امیران ایرانی از مناطق مختلف در انجمنی که خشتریته تشکیل داده بود شرکت کردند و او را به‌عنوان شاه برگزیدند.

خشتریته پنج‌سال نخستِ سلطنتش را صرف سروسامان دادن به‌امر سرزمینهای درون اتحادیه و جذب امیران قبایل دور و نزدیک کرد. در همین‌زمان با سران مان‌نا و سکَه‌های اِشکودَ پیمانهای دوستی و اتحاد و همکاری بست. مردم کشور مان‌نا نیز تا کنون به‌جائی رسیده بودند که خود را برای بیرون آمدن از سلطهٔ آشوریان آماده می‌دیدند. شاه اِشکودَ نیز گرچه با شاه آشور هم‌پیمان شده بود ولی مصلحتِ قومی همزبانان خود را بر هر چیزی ترجیح می‌داد، و بی‌گفتگو به‌اتحادیهٔ خشتریته پیوست. در میان مردم همهٔ سرزمینهای ایرانی که سرانشان به‌اتحادیهٔ ماد پیوسته بودند سخن دربارهٔ پوشالی بودن قدرت آشوریان آغاز شد، قدرت آشور به‌سخره گرفته شد، چکامه‌ها سروده شده در میان مردم پراکنده شد تا بر جرأت و جسارتشان برای شرکت در جنگهای خشتریتَه با نیروهای آشوری بیفزاید؛ زیرا آشوریان در سده‌های گذشته چنان هراسی در دلهای مردم منطقه افکنده بودند که تا این زمان شنیدن نام آشور همچون شنیدن نام اژدهای بلعنده و آتش‌فشانِ نابود کننده و گِردبادِ ویران‌گر بود.

به‌نظر می‌رسد که قطعه‌ئی از متنِ توراتِ اسرائیلیان که با عنوان «رؤیای ناحوم نبی، وحی دربارهٔ نینوا» به‌یکی از انبیای افسانه‌های تورات نسبت داده شده است یکی از چکامه‌های ایرانیان در این زمان بوده باشد که در سده‌های بعدی توسط انبیای یهود ترجمه و مصادره و وارد تورات کرده شده است. چنین کاری را انبیاءِ اسرائیلی بسیار کرده‌اند.[1] این متن این‌گونه دربارهٔ آشوریان به‌ما خبر می‌دهد:

---

۱. بسیاری از آنچه با عنوان پیش‌گوییهای انبیای یهود در تورات وجود دارد ترجمه‌های ناقصی از

ای آشور که به‌شمار سپاهیانت می‌نازی و می‌گوئی که شمارشان از ملخ بیشتر است! سپاهیان تو لشکر ملخهائی‌اند که در سرمای شبانه بر دیوارها فرود می‌آیند و همین که روشنی دمید و گرمای خورشید را احساس کردند پراکنده می‌شوند و کس نمی‌داند که به‌کجا گریخته‌اند. دژهای تو بر فراز تپه‌ها که به‌استواری‌شان می‌نازی همچون انجیرِ بالای درخت‌اند که به‌تکانی بر زمین ریخته خواهند شد.

خشتریته در آغاز سال ۶۷۳ پم -احتمالاً پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی- خود را برای بیرون راندن نهاییِ نیروهای اشغالگرِ آشور از آبادیهای ایرانی آماده کرد. بنابر اسناد آشوری، در ماه فروردین این‌سال حملات خشتریتَه و متحدانش به‌دژها و مراکز پادگانی آشور در غرب ایران آغاز شد. بیمی که کشته شدن سارگون دومْ پیش از این‌زمان در جنگ با مادها در دل آشوریان افکنده بود سبب شد که شاه آشور به‌خودش جرأت ندهد که برای فرونشاندن این قیام همگانی به‌ماد لشکر بکشد. اسنادی که دربارۀ این قیام برجا مانده است گزارشهائی است که جاسوسانِ شاه آشور از مناطق قیام می‌فرستاده‌اند، و خبرهای پیروزیهای ایرانیان و شکستهای آشوریان و بیرون شدن سرزمینهای اشغالی از دست آنها است.

بیش از دو ماه طول نکشید که کلیۀ اشغال‌گران آشوری از مناطق کوهستانی زاگروس تارانده شده بودند و دژهاشان به‌تصرف خشتریته درآمده بود.

به‌نظر می‌رسد که جماعاتِ تبعیدی کوچ‌داده‌شده به‌منطقه که برای شاه آشور بیگاری می‌کردند در قیام خشتریته شرکت کرده باشند؛ زیرا در نامه‌ئی که یک افسر بلندپایۀ آشوری به‌دربار اَسَرحَدون فرستاده اشاره شده که آزادگانی که بَرده شده‌اند دیگر در فرمان نیستند و ما در دژ خودمان محصور استیم.

در سندهای آشوری دربارۀ گزارش اقدامات رهایی‌بخشِ خشتریته تاریخ دقیق بسیاری از روزها نیز آمده، و خشمگینانه از «خشتریته دِه‌خدای کارَکاشی» با عنوان «آتشی که همه‌جا را فراگرفته» نام برده شده است.

تا اواخر اردیبهشت ماهِ این‌سال خشتریته و نیروهایش به‌دره‌های منطقه‌ئی که بعدها

داستانهای تاریخی است که بعدها به‌انبیائی نسبت داده‌اند که ادعا شده در زمانهای دوری پیش از آن رخدادها می‌زیسته‌اند و با علم غیبی که داشته‌اند آنها را پیش‌گویی کرده‌اند. تورات پر است از چنین پیش‌گوییهای ادعایی و دروغین که به‌انبیای افسانه‌یِ اسرائیل نسبت داده شده است، ولی حقیقت آن است که مدتها پس از رخدادِ موردِ ادعا نوشته شده است.

جلولاء نام گرفت و مشرف بر دشتهای میان‌رودان بود رسیده بودند. اینجا نیز سرزمین ایرانیان بود که آشوریان اشغال کرده بودند. دولتِ آشور را خطر حتمی تهدید می‌کرد.

در سرزمینِ اشغالیِ پارس‌وائی (منطقهٔ سلیمانیه و شهرزور) نیز قیام به‌صورت نافرمانی در برابر اشغال‌گرانِ آشوری آغاز شد.

در خاک اصلی آشور نیز نافرمانی مدنی به راه افتاد، و هزاران تن از بردگان که مردم مغلوب و به‌بیگاری کشیده شده بودند از شمال میان‌رودان به‌درون اناتولی گریختند؛ و اَسَرحَدون مجبور شد که برای بازگرداندنِ آنها لشکرکشی انجام دهد. هزاران تن از بردگان نیز گریختند و خود را به‌سرزمینهای ماد رساندند تا در پناه ایرانیان قرار گیرند.

مردم فینیقیه و اسرائیل و فلسطین و کنعان نیز به‌تأسی از ایرانیان برضد سلطهٔ آشوریان سر به‌شورش برداشتند.

گزارش این رخدادها در اسناد آشوری برای ما بازمانده است.

اَسپَه‌کایَه شاه اِشکودَ در نبردهای خشتریته و آشوریان دلاوریهای بسیار از خود نشان داد، و در یکی از نبردها در جائی که نامش نه‌آمده است کشته شد.

اَسَرحَدون برآن شد که با خشتریته وارد مذاکره برای آشتی شود تا به‌این‌وسیله از خطر پیش‌رویِ او در خاک آشور آسوده‌خاطر شود. او توان جنگیدن با ایرانیان را در خود نمی‌دید، زیرا نمی‌خواست که فرجامی همچون پدربزرگش سارگون دوم داشته باشد. همزمان، اَسَرحَدون کوشید که با فرستادن جاسوسانی به‌نزد امیرانِ متحد خشتریتَه، ازجمله به‌نزد سران مان‌نا و اِشکودَ، با دادن نویدهای فریبائی آنان را از خشریته دور کند؛ ولی اقداماتش نتیجه نداد. خشتریته به‌چیزی کمتر از به رسمیت شناخته شدن سلطنتِ ماد به‌عنوان یک کشور مستقلِ همسایهٔ آشور راضی نبود.

مذاکرات طبق خواستهٔ خشتریته به‌نتیجه رسید.

از سال ۶۷۲ پ‌م به‌بعد در اسناد آشوری از «پادشاهیِ ماد» سخن به‌میان آمده است، و این در حالی است که تا پیش از آن از خشتریته با عنوان «دِه‌خدای کارکاشی» نام می‌بردند و مقامش را به‌عنوان رهبر اتحادیهٔ ماد به رسمیت نمی‌شناختند و خودشان را صاحب و مالکِ سرزمینهای سرکش و نافرمانِ نواحیِ غربیِ ماد می‌دانستند.

آشوریان در جریان مذاکرات صلح، با اِشکودَ و مان‌نا نیز پیمان صلح و دوستی منعقد کردند، و به‌احتمال زیاد دختر اَسَرحَدون نیز که پیش از آن توسط شاه اِشکودَ برای پسرش خواستگاری شده بود به‌دنبال این مذاکرات برای شاه جدید اِشکودَ فرستاده شد که همان

پسر آسپَه‌کایَه بود.

آسَرحَدون به‌دنبال این اقدامات، بار دیگر با خیال راحت به‌شام لشکر کشید، شورشهای شام را فروخواباند، و تا درون مصر به‌پیش رفت.

دیگر از اختلاف آشور با ماد در اسناد آشوری سخنی به‌میان نه‌آمده است، و این نشان‌گر بیم از ایرانیان و عدم مداخله در امور مناطق غربی ایران است که معنای دیگرش ادامهٔ روابط صلح‌آمیز دو کشور است.

آسَرحَدون پس از صلح با ایرانیان و پس از سرکوبِ شورشهای مجدد شام و فلسطین و اسرائیل، در حالی که به‌قصد فرونشاندن شورش مصر لشکر می‌کشید در شام درگذشت، و پسرش با لقبِ **آشور بانی‌پال** به‌جایش نشست.

آشور بانی‌پال یکی از نیرومندترین شاهان تاریخ آشور است. در سند آشور بانی‌پال متعلق به‌سال ۶۶۰ پ‌م خبر از قیام مردم مان‌نا برضد شاه مان‌نا داده شده است. شاید شاه مان‌نا از اتحادیه ماد خارج شده بوده است، ولی مردم کشورش به‌این امر راضی نبوده‌اند.

باری، شاه مان‌نا به‌دست شورشیان کشته شد و لاشه‌اش را در کوچه رها کردند و همهٔ اعضای خاندان سلطنتی کشتار شدند. یکی از بازماندگانِ خاندان سلطنتی که جان به‌در برده بود متواری شد و از آشور بانی‌پال کمک خواست که سلطنت خویش را بازیابد، و دختر خویش را به‌رسم هدیه برای شاه آشور فرستاد. به‌دنبال آن، سپاهیان آشور به‌فرمان‌دهی یک افسر بلندپایه که نامش در سندِ آشوری آمده است به‌مان‌نا گسیل شدند. ولی مردم مان‌نا آمادهٔ مقابله با آشوریان بودند. آشوریان حملهٔ بزرگ مان‌نائیان در سرزمینهائی که پیشترها در اشغال آشور بودند و اینک به‌مان‌نا پیوسته بودند را واپس زدند، و ۱۵ روز مشغول تاراج و ویران کردن هشت آبادی در این منطقه بودند. با این‌حال، این لشکرکشی جز تخریب و تاراجِ این آبادیها دست‌آوردی برای آشور نداشت.

از این زمان مان‌نا بخشی از دولت ماد است، و دیگر از پادشاهی مان‌نا خبری در میان نیست. مردم مان‌نا داوطلبانه سرزمینشان را ضمیمهٔ پادشاهی نیرومندِ ماد کردند، و شاهشان توسط خشتریته تعیین شد. کشور مان‌نا به‌امیرنشین تابع کشور ماد تبدیل شد. ولی آشوریان در نواحی کوهستان جنوب کردستان تا نزدیکیهای موصل پیش‌رویهائی داشتند، و خبر از آن داده‌اند که ۷۵ آبادی را به‌اطاعت آشور برگردانده‌اند و دِه‌خدایانشان را به‌اسارت برده‌اند.

با وجود این رخدادهای کوچک که می‌توانست شعلهٔ جنگ ماد و آشور را برافروزد،

به‌سبب سیاستهای حکیمانهٔ خشَتریتَه روابط صلح‌آمیز آشور و ماد استمرار یافت، و خشَتریتَه به‌تحکیم قدرت و توسعهٔ قلمروش در سرزمینهای درونیِ ایران ادامه داد.

آشور بانی‌پال برای سرکوب شورشهای شام و مصر دوبار به‌آن کشورها لشکر کشید. در این میان سومِر و کَلدَه نیز برضد آشور سر به‌شورش برداشتند، و همزمان با اینها برادر آشور بانی‌پال که حاکم بابِل بود با شاه خوزیه پیمان اتحاد و دوستی بسته برای تصاحب تخت و تاج آشور به‌پا خاست، که ضمن سخن از خوزیه به‌آن اشاره کردیم، و دیدیم که آشور بانی‌پال پس از سرکوب برادرش وارد یک دوره جنگهای درازمدت با خوزیه شد.

ادامهٔ جنگهای آشور بانی‌پال با خوزیه به‌شکستهای پیاپیِ خوزیه و درنهایت شکست قطعی آن و ورچیده شدن دولت خوزیه (عیلام) در سال ۶۴۰ پ‌م انجامید. ولی درست همزمان با پیروزیِ آشور بانی‌پال در خوزیه، خیزشی که در مصر به رهبری یک فرعون به‌نام **پسام‌مِتیخ** برپا شد کامیاب شد و مصر از سلطهٔ آشور بیرون آمد.

همهٔ این گرفتاری‌ها که دامن دولت آشور را گرفته بود فرصتی برای خشَتریتَه بود تا سلطنتش را بیش از پیش استوار سازد.

اتحاد گوم‌مریان با شاه آشور که بالاتر به‌آن اشاره شد چندان دیر نپائید. ظاهرًا آنها بهای شرکت در لشکرکشیِ اَسَرحَدون به‌مصر و شام را چیز گزافی می‌طلبیده‌اند. بخشی از آنها مشخصًا پس از این لشکرکشی در سرزمین کیلیکیه (از توابع کشور آشور در جنوب اناتولی) جاگیر بودند، و بخش دیگرشان در سرزمین خودشان در شرق اناتولی در همسایگی غربی آرمنیّه بودند. سرزمینشان **کَت‌پَتوکَه** نامیده می‌شد.

در سندی آشوری می‌خوانیم که شاه گوم‌مِریان از فرمان بیرون شده است، ساندَ کشترو که به‌شاهی نشسته است شاه آشور را به‌چیزی نمی‌گیرد، اهانت می‌کند، و به‌کارگزاران آشور فرموده که خاک او را رها کنند. در این سند از شاه گوم‌مِریان با دشنامهای سخت و عبارتهائی همچون «شیطان‌زاده» و «دشمن خدا که پیمانها را از یاد برده است» یاد شده و نفرینهای سختی به‌او کرده‌اند.

نام «ساند کشترو» که در سند آشوری آمده شاید تلفظِ آشوریِ «چاند خشترَ» بوده باشد. «چاند» در زبان آریانِ کهن به‌ماهِ کامل می‌گفته‌اند. موضوع مهم برای ما در این سند صفتِ «خشترَ» است که واژه‌ئی خالصًا ایرانی و برآمده از فرهنگ مَزدایَسنَه است، و می‌توان با پی‌گیریِ آن گسترش آئین مَزدایَسنَه در میان قبایلِ ایرانی‌زبانِ شرقِ اناتولی را دنبال کرد. نیز، این سند معلوم می‌دارد که گوم‌مریان به‌پیروی از عموزادگانشان اِشکودَها

به‌اتحادیهٔ ماد پیوسته‌اند؛ و این چیزی است که آشوریان نمی‌خواسته‌اند به‌آن تصریح کنند و حضور دولت ماد در کنار مرزهای شمالی خودشان را به رسمیت بشناسند.

هوخشَترَ، بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران

خشَتریتَه که پیرسال شده بود در سال ۶۲۵ پ‌م درگذشت، و پس از او پسرش به‌سلطنت رسیده لقب هوخشَترَ را برخود نهاد.

هوخشَترَ به‌معنای «خسرو نیک‌سیرت» است (هو: خوب. خشترَ: خسرو). این صفت خبر از آن می‌دهد که فرهنگ مَزدایَسنَه تا این زمان در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است.

هوخشَترَ را هرودوت پسر فرَوَرتیش معرفی کرده و نامش را «کیاکسار» نوشته است که تلفظ یونانی «کاوےخشَترَ» است. این‌که هرودوت نام خشَتریتَه را از روایات شفاهی ایرانیان شنیده بوده ولی فراموش کرده بوده است دور از پذیرش خرد نیست، زیرا -چنان‌که می‌دانیم- روایتهای او عمومًا مبتنی بر داده‌های شفاهی بوده که از کسانِ آگاهِ مورد اعتماد می‌گرفته است. او پس از فرَوَرتیش نام هوخشَترَ را آورده، و نامِ خشَتریتَه که در اسناد آشوری به‌آن تصریح شده و گزارشهای بسیار مهمی درباره‌اش آمده از قلمِ او افتاده است. تاریخی که او برای آغاز سلطنت هوخشَترَ ذکر کرده سال ۶۲۵ پ‌م است که با رخدادها همخوانی دارد؛ ولی از زمان شکست و تبعید دیائوکو تا آغاز سلطنت هوخشَترَ ۹۰ سال فاصله است، و روایتِ هرودوت این فاصله را به ۲۲ سال کاهش داده است. در گزارش او مرگ دیائوکو و آغاز سلطنت فرَوَرتیش سال ۶۷۵ پ‌م است؛ و این درست همان سالی است که خشَتریتَه -پدر فرَوَرتیش- مراحل تشکیل اتحادیهٔ قبایل ماد را به‌پشت سر نهاده بوده و دست‌به‌کارِ تشکیل اتحاد بزرگ خویش با مان‌نا و اِشکودَها بوده است. پس تردیدی نیست که هرودوت نام خشَتریتَه را در اثر یک اشتباه یا فراموشی از قلم افکنده است و زمانِ سلطنتِ او را شامل زمان فرورتیش کرده است. زمان سلطنتِ فرورتیش (بعلاوه خشتریته که او از قلم افکنده است) در گزارش او ۲۲ سال است، و این ۲۲ سال برای دوران ریاست فرورتیش درست است (از سال ۷۰۰ تا ۶۷۸). اما فاصلهٔ میانِ مرگ فرورتیش تا مرگ خشتریته و روی کار آمدن هوخشَترَ از قلم هرودوت افتاده است.

دیاکونوف علاقه دارد که خشَتریتَه و فرَوَرتیش را شخص واحدی بداند و اثبات کند که هرودوت نام خشَتریتَه را اشتباهًا فرَوَرتیش نوشته است؛ و جالب است که اینجا به‌یاد آن

فرَوَرتیش افتاده است که در آغاز سلطنت داریوش بزرگ مدعی سلطنت بود و نامش را خشَتریتَه نهاده بود؛ سپس بی هیچ دلیلی تأکید می‌کند که کسانی به‌نام فرَوَرتیش در خاندان دیائوکو وجود نداشته‌اند.[1] این در حالی است که پدر دیائوکو نامش فرَوَرتیش بوده است. شاید او با آوردن این موضوع می‌خواهد به‌گونه‌ئی به‌خواننده ایحاء کند که با هم آمدن نامهای فرَوَرتیش و خشَتریتَه برای یک شخص یک امر امکان‌پذیر است و یکی نام حقیقی و دیگری غیرحقیقی است.

ولی از آنجا که مدت سلطنت فرَوَرتیش در گزارشِ هرودوت ۲۲ سال ذکر شده، و می‌دانیم که مدت سلطنت خشَتریتَه بیش از این مدت بوده است، پس یکی دانستن این دو شخصیتِ مُجَزّای تاریخی نمی‌تواند که درست باشد، و درست آن‌است که فرَوَرتیش چندی پس از تبعید دیائوکو به ریاست مادها رسید، و پس از درگذشتش جایش را به‌خشَتریتَه داد؛ و این چیزی است که گزارشهای مکتوبِ آشوری که به‌ما رسیده است و بالاتر به‌آن اشاره کردم تأیید می‌کند.

بالاتر دیدیم که سکَه‌های شمال رود ارس در کنار خشتریته برای رهاسازی سرزمینهای اشغالیِ غربِ ایران‌زمین از دست آشوریان شرکت کردند، و شاهشان ـ اَسپَه‌کایَه ـ در یکی از جنگهای سال ۶۷۳ کشته شد.

چنان‌که از اندکی از نگاره‌های یافت‌شده از سَکَه‌ها دیده می‌شود آنها سوارکاران و تیراندازان بسیار ورزیده‌ئی بوده‌اند که بر اسپانِ برهنه سوار می‌شده‌اند و درحال تاخت به‌پشتِ سرشان تیر می‌انداخته‌اند و به‌هدف می‌زده‌اند. شرکت آنها در سپاه خشتریتَه توانِ جنگی بسیار زیادی به خشتریته داد. پیروزیهای برق‌آسائی که خشتریتَه در خلال کمتر از دو سال بر سپاهیان بسیار ورزیده و جنگ‌ابزارهای بسیار پیش‌رفتهٔ آشور به‌دست آورد مدیون شیوه‌های نوینِ جنگ و گریز و حمله‌های پرشی‌ئی بود که این سکَه‌های شکارچی با خود آورده بودند و در نبردها کارآییِ شایانی از خود نشان داد.

هرودوت بخش مهمی از تاریخ خویش که مربوط به‌گزارشِ رخدادهای این زمانها است را به‌سَکَه‌ها اختصاص داده، ولی اِشکودَها و گوم‌مریان را با هم یکی کرده و گزارشش را به افسانه‌هائی آمیخته که احتمالاً از سکه‌های اناتولی شنیده بوده است. او نوشته که پس از آن‌که مادها مدتی بر آسیا فرمان‌روا بودند، از اسکیتها (یعنی سَکَه‌ها/ اِشکودَها) شکست یافتند و سلطنت ماد به‌دست اسکیتها افتاد که ۲۸ سال سلطنت کردند؛ و افزوده که

---

۱. تاریخ ماد، ۲۵۴.

اسکیتها از مصر رانده شده بودند و از راه شام و اناتولی به‌خاک ماد رسیدند.

این رخداد را هرودوت مربوط به‌دوران سلطنت هوخشَترَ دانسته که در نوشته‌های او جانشین فرورتیش بوده است، و نوشته که هوخشَترَ برآن شد که به‌خون‌خواهی پدرش با آشوریان وارد جنگ شود، و در حالی که شاهِ آشور را در جنگ شکست داد و نینوا پایتخت آن کشور را در محاصره داشت ناگهان با حملهٔ اسکیتها روبه‌رو شد که راهی دراز را از اناتولی پیموده از راه قفقاز و دربند وارد خاک ماد شده بودند. مادها در نبرد با اسکیتها شکست یافتند و سلطنت به‌دست اسکیتها افتاد.

و نوشته که اسکیتها پس از آن راهی مصر شدند، ولی شاه مصر با هدایا به‌پیشوازشان بیرون آمد، و آنها از وارد شدن به‌مصر خودداری کردند و از راه فلسطین به‌شام برگشتند. آنها از آن‌پس برای ۲۸ سال سرورانِ آسیا شدند، و بسیاری جاها را به ویرانه کشاندند و اموال و ممتلکات مردم را تاراج می‌کردند؛ تا آن‌که هوخشَترَ توطئه‌ئی چید و گروه بزرگی از اسکیتها را به‌میهمانی فراخواند و باده نوشانده مست کرد و همه‌شان را کشتار کرد، و خودش دیگرباره سلطنت را به‌دست گرفت.[۱]

این روایتِ هرودوت گرچه به‌افسانه می‌مانَد ولی ما نمی‌توانیم که آن‌را نادیده انگاریم و از کنارش بگذریم. می‌دانیم که شرکت کردن اِشکودَها در جنگهای رهایی‌بخشِ خشتریتَه مستلزم انتقال جنگویانشان به‌این‌سوی ارس و همراهی‌شان با خشتریتَه بوده است. طبعتًا آنها چون‌که زندگی قبیله‌یی داشته‌اند با خانواده و بار و بُنه به‌این‌سو آمده بوده‌اند. آغاز قیامِ خشتریته در فروردین‌ماه سال ۶۷۳ بود. مرگ اَسپَه‌کایَه نیز در یکی از ماههای همین‌سال و به‌دنبال پیروزیهای قاطعِ خشتریته اتفاق افتاد. سالِ بعد (سال ۶۷۲) دولتی به‌نام ماد بر صحنهٔ جغرافیای جهان حضور داشت که بخش بزرگی از نیمهٔ غربیِ ایرانِ کنونی (شامل اسپهان و همدان و آذربایجان) در قلمروش بود. پس از آن نیز این دولت استمرار داشت و همواره نیرو می‌گرفت و بر دامنه‌اش افزوده می‌شد.

هرودوت افسانهٔ دیگری نیز دربارهٔ سکه‌ها آورده است، و نوشته که اسکیتها پس از آن توطئه که شاه ماد برایشان چید به‌دیار خودشان برگشتند (دیاری که او برای اینها فرض کرده در زمینهای شمالیِ دریای سیاه بوده است). و چون‌که مدت درازی دور از خانواده‌هاشان زیسته بودند، همسرانشان با غلامان درآمیخته دارای فرزندانی از غلامان شده بودند. آنان به‌گمان این‌که اینها بیگانگانی مهاجم‌اند، سلاح برگرفته به‌مقابله‌شان

---

۱. هرودوت، ۱/۱۰۳ـ۱۰۶.

شتافتند تا از ورودشان به‌خاک اسکیتها جلوگیری کنند. اسکیتها دیدند که با سلاح قادر نیستند که ازپسِ آن جوانان برآیند، ولی با خودشان گفتند: «اینها غلام‌اند و از تازیانه می‌ترسند». لذا تازیانه‌هاشان را در برابر آنها بلند کردند، و آنها که خوی غلامان داشتند به‌مجردِ دیدن تازیانه پا به‌فرار نهادند و این‌گونه اینها به‌خانه‌هاشان برگشتند.[1]

منشأ داستانِ بازگشت بقایای اسکیتها به‌سرزمینهای خودشان و «تازیانه» و «غلامان» را نیز ما می‌توانیم حدس بزنیم که هرودوت از کجا آورده است. یونانیان در سده‌های هفتم و ششم تا سدهٔ چهارم پ‌م به‌عنوانِ سپاهیانِ مزدور (معمولاً پیاده‌نظام) در ارتشهای مصر و لیدِیَه و سپس ایران هخامنشی خدمت می‌کردند. آنها در سالهای مزدوری‌شان در این ارتشها زمان درازی از خانواده‌هاشان دور بودند، و وقتی به‌دیارشان برمی‌گشتند مدت مدیدی از غیابشان گذشته بود. می‌توان احتمال داد که چنین داستانی در جائی از یونان رخ داده بوده و هرودوت آن‌را به‌سکّه‌ها نسبت داده است تا گزارشهایش را با چنین داستانهائی شیرین‌تر کند.

در زندگی قبیله‌یی سکّه‌ها برده‌داری نقشی نداشته است، آنها دارای برده نبوده‌اند، و در آینده نیز در شاهنشاهی ماد و هخامنشی نظام برده‌داری پدید نه‌آمد. تردید نیست که این داستان می‌تواند که مربوط به‌یونان در سده‌های هفتم و ششم پ‌م باشد، و این بازگشتگان از سفر دور و درازِ سی‌ساله نیز همان مزدوران یونانی بوده‌اند که شاید در ارتش مصرِ فرعونی خدمت می‌کرده‌اند، و هرودوت داستانشان را به‌سکّه‌ها نسبت داده است.

داستان سلطنت سکه‌ها در سرزمینهای مرکزیِ ماد که او آورده است نیز بی‌بنیاد است، و یقینًا در حیات خشَتریتَه (و به‌گفتهٔ هرودوت، هوخشَترَ) اتفاق نه‌افتاد. در اسناد آشوری هیچ اشاره‌ئی به‌چنین رخدادِ مهمی که می‌توانسته جریان تاریخ ایران را تغییر دهد نشده است. رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که دهه‌های پس از رخدادهای سال ۶۷۳ پ‌م دوران تلاشهای بی‌وقفهٔ خشَتریتَه برای استحکام پایه‌های دولتش و برای گسترش سلطهٔ ماد بر دیگر قبایل ایرانی در شمال و مرکز فلات ایران بوده است.

ولی این‌که سکه‌ها در زمانِ خشَتریتَه در آذربایجان دردسرهائی ایجاد می‌کرده‌اند و خشَتریتَه قادر به‌سرکوب آنها نبوده است، امری کاملاً منطقی است و از رقابت این قبایلِ تازه‌وارد به‌سرزمینهای جنوب ارس با قبایل بومی برسر تصرف زمینها و چراگاههای منطقه و نیز تلاش سران آنها برای سلطه بر دیگر قبایل و تشکیل اتحادیه‌های نوین خبر

---

۱. هرودوت، ۴/ ۲-۴ و ۲۰.

می‌دهد. این امر می‌تواند که از آغاز تشکیل سلطنت ماد برای ۲۸ سال ادامه داشته باشد. به‌این‌گونه، تفسیر سخنان هرودوت به‌گونه‌ئی منطقی به‌پیش می‌رود: سکه‌ها در این مدت به‌عنوان نیروهای پراکنده و خودسر در آذربایجان فساد می‌کردند، و خشَتریتَه توانِ سرکوب آنها را نداشت. پس از آن هوخشَترَ آنها را به‌اطاعت و مسالمت کشاند.

برای آن‌که گزارش سرکوب سکه‌ها که هرودوت آورده است را رخدادِ تاریخی بدانیم می‌توانیم تصور کنیم که هوخشَترَ در جشنی که به‌مناسبت تاج‌گذاریش در نوروز ۶۲۵ پ‌م برگزار کرد، پس از کسب موافقتِ محرمانهٔ سران قبایل ایرانی که در این جشن شرکت داشتند، شاه و سرانِ نیرومندِ اشکودَهای سکایی را به‌توطئه زهر خوراند، سپس بقایاشان را به‌آن‌سوی رود ارس بازفرستاد.

در اسناد آشوری از سالهای ۶۷۲ به‌بعد از «پادشاهی اِشکودَ» (به‌تلفظ آشوری اشکوزا) نام برده شده که از دوستان آشور بوده است. پس گزارش هروددوت را می‌توانیم -از سوئی و البته با احتیاط بسیار- در ارتباط با رقابت دو پادشاهی ماد و اِشکودَ نیز بازخوانی کنیم، که سرانجام با تدبیرهای حکیمانه‌ئی که هوخشَترَ به‌کار برده به‌تشکیل سلطنت سراسری ماد و مطیع شدن اِشکودَها انجامیده است. دردسرهائی که این سکه‌ها در سرزمینهای ماد ایجاد می‌کرده‌اند را نیز باید در ارتباط با تحریکات آشوریان برای تضعیف سلطنت ماد بازخوانی کرد. در همین سالها از پادشاهی مان‌نا نیز به‌عنوان همسایهٔ ماد و آرمنیّه و آشور سخن به‌میان است. به‌عبارتِ دیگر، سلطنتی که خشتریته تشکیل داد عبارت بود از اتحادیهٔ پادشاهیهای ماد، الی‌پی، مان‌نا، آریازنتان، پارتَکانان، و سکَه‌های اِشکودَ. ولی با روی کار آمدن هوخشَترَ این وضعیت تغییر کرد، سلطنت متمرکز تشکیل شد، رَغَه (ری) و پارس و کرمان و سیستان و خوزستان و نیز کت‌پَتوکَه در شرق اناتولی -ضمن محفوظ ماندنِ سلطنتهای محلی- به‌دولت ماد پیوستند، و سراسر ایران کنونی به‌اضافه سرزمینهای ایرانی‌نشینی که اکنون کردستانِ عراق و ترکیه نامیده می‌شوند در زیر چتر دولت واحد درآمدند.

تصرف کشور آشور توسط هوخشَترَ

نیروی آشور در خلال سه سده که به‌عنوان یک امپراتوری پرتوان بر مناطق گسترده‌ئی از خاورمیانه مسلط بود در درجهٔ نخست متکی بر خشونت بسیار زیادی بود که در لشکرکشیها به‌کار می‌بردند به‌گونه‌ئی که وقتی به‌شهری نزدیک می‌شدند هراس از

خشونتهای آنها زمینهٔ پیروزی آنان را فراهم می‌آورد (نُصرَت به رُعب)؛ در درجهٔ دوم متکی بر سازمان بسیار منضبط نظامی و جنگ‌افزارهای پیش‌رفته‌شان بود که همسایگانشان از آن برخوردار نبودند؛ و در درجهٔ سوم متکی بر دستگاه پیچیدهٔ خبرگیری و خبررسانی‌شان بود که در سرزمینهای زیر سلطه انجام وظیفه می‌کردند.

ولی این نیروی پرتوانِ سیاسی در خودِ میان‌رودان که مرکز امپراتوری بود بر شالوده‌های غیر مستحکمی بنا شده بود. میان‌رودان از اقوام و ادیان متعددی تشکیل شده بود (بابلیان، کلدانیان، سومریان، اکّادیان، آرامیان، و آشوریانِ مسلط)؛ و چنان‌که بارها شاهد بودیم همواره کلده و بابل برای بیرون آمدن از زیر سلطهٔ آشور تلاش می‌کردند؛ لذا در دوران اوج قدرت آشوریان نیز هیچ‌گاه در میان‌رودان ثبات سیاسی واقعی برقرار نبود. ثبات در میان‌رودان وابسته به‌مقدار خشونتی بود که شاه آشور نسبت به‌اقوام میان‌رودان به‌کار می‌برد. اقوام زیر سلطهٔ آشور در شام و فلسطین و اسرائیل به‌علت رفتارهای بسیار خشونت‌آمیز آشوریان که در گردآوری مالیاتهای غیر قابل تحمل که معمولاً با کشتارها و شهرسوزیها و تبعیدهای دسته‌جمعیِ ناراضیان و نافرمانان همراه بود نفرت از آشور را تا حد غیرِ قابل وصفی بالا برده بود. جماعتهای بسیاری که از سرزمینهای اصلی‌شان کوچانده شده و در خاک اصلی آشور، یا در بابل، و برخی سرزمینهای اشغالیِ بیرون از سرزمینِ اصلی آشور جا داده شده بودند و همچون بردگانِ واقعی با آنها رفتار می‌شد که جز بیگاری کردن برای شاه آشور هیچ حقی برایشان درنظر گرفته نشده بود نیروهای بالقوه‌ئی بودند که می‌توانستند در فرصت مناسب برای در هم کوفتن قدرت آشور با هر نیروی به‌پاخاسته‌ئی همکاری کنند.

آنچه اطاعت اقوام زیرسلطه از دولت آشور را درازمدت کرده بود هراس از خشونتهای آشوریان بود. فروریختن این دیوارِ هراس کافی بود که امپراتوری آشور را از هم بپاشاند. این دیوارِ هراس به‌همراه اوج‌گیری قدرتِ ایران و آزادسازی سرزمینهای ایرانی‌نشین از سلطهٔ آشوریان فروریخت. طلوع دولت ایران و افول قدرت سیاسی آشور به‌طور همزمان رخ داد؛ و زمانی که هوخشَترَ بر تخت سلطنت ماد نشست دولت آشور آخرین نفسهای قدرتِ تاریخیش را برمی‌آورد.

آشور بانی‌پال در سال ۶۳۳ پ‌م درگذشته و پسرش «آشور اِتیل ایلانی» پس از یک‌دوره ستیز قدرت خانگی به‌سلطنت رسیده بود. چهار سال بعد یک مدعی به‌نام «سین‌شوم لی‌شیر» او را به‌کنار زده سلطنت را به‌دست گرفته بود. این نیز گرفتار یک رقیب

خاندانی به‌نام «سین شار ایشکون» شد.[1] در شورش سین‌شوم لی‌شیر یکی از افسران کلدانی به‌نام « نبوپل نَصَّر» از او حمایت کرد، و سین‌شوم لی‌شیر وقتی به‌سلطنت رسید او را به‌پادشاهی بابِل منصوب کرد. با کشته شدن سین شوم لی‌شیر و روی کار آمدن سین شار ایشکون، نبوپل نَصَّر از اطاعت آشور بیرون شده درصدد کسب حمایت از شاه ماد برآمد تا استقلال بابِل را حفظ کند. به‌دنبال مذاکراتی که او با هوخشَترَ انجام داد یک پیمان دوستی مستحکم میان دو شاهِ ماد و بابِل منعقد شد.

وقتی شاه آشور خواست که با قوهٔ قهریه بابِل را به‌اطاعت بازآورد، شاه ماد در حمایت از بابِل به‌آشور اعلان جنگ داد. اقوام کلدانی و آرامی (بومیانِ نیمهٔ جنوبی میان‌رودان) عموماً از نبوپل نَصَّر حمایت می‌کردند (سببش همدینی آنها و بابلیان و مخالفت دینی‌شان با آشوریان بود)؛ و او از نیروی قابل توجهی برخوردار بود که می‌توانست با قدرت تمام با دولت آشور که جنگهای خانگیِ سالهای اخیر کم‌توان اش‌کرده بود بستیزد.

شاه آشور برای برکنار کردن نبوپل نَصَّر به‌بابل لشکر کشید. در این زمان کلیهٔ اقوام بیرون از سرزمین اصلی آشور که پیشتر زیر سلطهٔ آشور بودند در شورش سراسری برضد آشور به‌سر می‌بردند.

سلسله جنگهائی که در سالهای ۶۱۶ و ۶۱۵ پ‌م میان بابِل و آشور رخ داد با پیروزیهای بابل و شکستهای آشور همراه شد، و متصرفات شاه بابل به‌نواحی کرکوک رسید که نزدیک‌ترین نقطه به‌پایتخت آشور بود. همراه با این جنگها هوخشَترَ ـ به‌عنوان هم‌پیمانِ شاه بابل ـ از راه تنگهٔ جلولا وارد جلگهٔ میان‌رودان شد، و پس از تصرف شهر پادگانی «تَربیسو» به‌قصد تصرف شهرِ مقدس «آشور» که اقامت‌گاه خدای آشوریان بود به راه افتاد (مردادماه سال ۶۱۴ پ‌م).

شهر «آشور» در آن روزگار با استحکامات بسیاری شامل حصارهای تو‌ـدر‌ـتو به‌قطر چند متر و ارتفاعِ چندین متر، با برج و باروهای مستحکم، با ابزارهای دفاعی بسیار پیش‌رفته که بر فراز دیوارها و برجهایش نصب شده بود، با پارگینِ (خندقِ) وسیعِ پرآبِ پیرامونش، و با نیروی دفاعیِ ورزیده و باتجربه‌اش تسخیرناپذیرترین شهر شمرده می‌شد. درعینِ حال ثروتمندترین شهر جهان متمدنِ بیرون از مصر نیز بود، زیرا در طی چند صد

۱. «سین» خدای هلال ماه در ناحیهٔ جزیرهٔ فرات بود و معبدش در شهر حَرّان واقع شده بود. این اشخاص حتماً از کاهنان معبد سین (انبیای سین) بودند که اینک به‌سلطنت می‌رسیدند.

سال تاراج اقوام زیر سلطه اموال انبوه نجومی در آن گرد آمده بود که معمولاً در گنج‌خانهٔ اقامت‌گاه خدایشان «آشور» نگهداری می‌شد، زیرا همه‌چیز را تقدیم خدایشان می‌کردند و هر کاری که می‌کردند برای خشنودی خدایشان بود.

هوخشَترَ و سپاهیانش در یک حرکت برق‌آسا از دجله گذشته خود را به‌شهر رسانده آن‌را در محاصره گرفتند. خدای آشور که در خانهٔ باشکوه خودش بود (خانهٔ بسیار بزرگی که از آجر و مرمر و طلا و سنگهای بهادار ساخته شده بود) نتوانست که برای دفاع از شهر خودش اقدامی انجام دهد. دفاع شهرِ افسانه‌یی در مقابل عزم استوارِ شاه ایران و سپاهیانش انگاری ساقه‌های درختِ خشکیده و پوسیده بودند. نبوپل نَصَّر که برای یاوری به‌شاه ایران از تکریت حرکت کرده بود زمانی به‌محل رسید که هوخشترَ شهر را تسخیر کرده و اموالی که در گنج‌خانه‌هایش خفته بود را نیز به‌اردوگاهش در کنار شهر منتقل کرده بود. این‌خبر را خودِ نبوپل نَصَّر در لوح گزارش فتوحاتش نویسانده است. شاید تأخیر او عمدی بوده است تا در اهانت به‌مقر خدای آشور و مرکز دینی آشوریان شرکت نداشته باشد؛ زیرا از آن می‌ترسیده که به‌خشم خدای آشور گرفتار شود. شاه آشور توانسته بود که پیش از سقوطِ نهاییِ «آشور» افراد خاندانش را برداشته به‌نینوا بگریزد. نبوپل نَصَّر از شاه ایران در اردوگاهش (اردوگاه هوخشَترَ) دیدار کرد و در آنجا پیمان دوستی دو شاه تجدید شد، و شاه بابل از دختر شاه ایران برای پسر و ولیِ‌عَهدش «نَبوخَد نَصَّر» خواستگاری کرد. این دختر «اَمَّه ایتِش» نام داشت و مورخان یونانی به‌تلفظِ خودشان آمیتیس نوشته‌اند. این همان بانوئی بود که نَبوخَد نَصَّر در آینده که شاه بابل شد کاخی عظیم و باشکوه به‌افتخار او ساخت که در تاریخ به‌نام باغِ درختانِ سرآویزِ بابل و یکی از شگفتیهای هفت‌گانهٔ جهان باستان ذکر شده است.

در سال ۶۱۳ پ‌م شاه آشور (سین شار ایشکون) در پایتختِ اداری‌نظامیش نینوا مستقر بود. گزارش بابلی می‌گوید که شاه بابل و شاه ماد پس از تصرف شهر آشور به‌کشورهای خودشان برگشتند و سال بعد به‌نینوا لشکر کشیدند. بسیاری از سپاهیان آشور که از اقوام دیگرِ میان‌رودان بودند متفرق شده بودند، آزادگانِ بَرده‌شده که به‌اجبار در ارتش خدمت می‌کردند گریخته بودند، بسیاری از سپاهیان که کلدانی و آرامی بودند به‌نبوپل نَصَّر پیوسته بودند، و شاه آشور نیروی اندکی در اختیار داشت.

هوخشَترَ و نبوپل نَصَّر ـ همدستانه ـ به‌نینوا لشکر کشیدند. آشوریها دفاع از شهر را نبرد مرگ و زندگی می‌شمردند، و چنین هم بود. محاصرهٔ شهر ماهها ادامه یافت تا خواربار

مردم شهر تمام شد و گرسنگی روی آورد. گویا سین شار ایشکون وقتی سقوط شهر را حتمی دید در کاخ خویش آتش افکند و خود و افراد خاندان سلطنتی که در نینوا بودند را در آتش سوزاند.

اگر این خبر درست باشد، او خود و زن و فرزندانش را به‌عنوانِ قربانی به‌خدا تقدیم کرد شاید خشم خدا فرونشیند و آشور نجات یابد؛ زیرا در آن‌زمان عقیدهٔ مردم میان‌رودان برآن بود که هر بلا و مصیبتی که بر سرشان می‌آمد (زلزله، سیل، شکست در جنگ، بیماری) ناشی از خشم خدا در اثر خطائی می‌دانستند که از خودشان سر زده بود. پس از او مدافعان شهر توان مقابله را از دست دادند یا گریختند. نینوا به‌تسخیر نیروهای مشترکِ شاهان ایران و بابل درآمد (مردادماه سال ۶۱۲ پ‌م). شاه ایران نینوا را به‌شاه بابل سپرد و خودش با ثروتهائی که از سهمِ غنایمِ نینوا به‌دستِ آورده بود به‌ایران برگشت.

شاه بابل دست به‌تخریب گشوده نینوای شکوهمند و زیبا را به‌کلی ویران کرد.

برای شکوه نابودشدهٔ شهرهای زیبا و ثروتمندِ آشور و نینوا و ریشه‌کن شدن اشرافیتِ مرفهی که هزار سال در نازِ نعمت زیستند و بر بخش وسیعی از جهان متمدن روزگار با خشونت و ستم فرمان راندند و گنج بر گنج افزودند و کاخها برافراشتند مرثیه‌هائی سروده شد که بعدها توسط انبیای یهود مصادره و ترجمه و به‌عنوان پیش‌گوییِ نابودی این‌دو شهر توسط انبیای افسانه‌های یهود وارد تورات کرده شد.

نابودی این دو شهر و مذلتی که بر خاندانهای حکومت‌گرانِ آشوری آمد به‌گونهٔ بسیار غم‌انگیزی (که فقط می‌توانست دلهای پر از کینه و نفرتِ انسانهای کینه‌ورز و نفرت‌پراکن را شاد کند) در این نوشته‌ها بیان شده است.[1] شاید غم‌انگیزترین بخشِ این مرثیهٔ اندوه‌آفرین این سروده باشد که ترجمه‌اش در تورات چنین آمده است:

> نینوا که از روز ازل در ثبات و سکون همچون برکهٔ آب بود اکنون مردمش می‌گریزند و هرچه بانگ می‌زنند که بایستید کسی التفاتی نمی‌نماید. شمشیرها برق می‌زنند، نیزه‌ها می‌درخشند، عرابه‌ها در کوی و برزنها به‌هم می‌خورند، کشتگان و زخمیان را انتها معلوم نیست، لاشها بر لاشها افتاده‌اند.
> نینوا! هرکه تو را بیند از تو خواهد گریخت و خواهد گفت: «نینوا ویران شده است».
> نینوا خالی و ویران افتاده است. کیست آن که برای تو ماتم بگیرد؟ از کجا برایت

۱. بنگر: تورات، کتاب ناحوم نبی و کتاب ارمیاء نبی. (از انبیای افسانه‌های یهود).

مرثیه‌خوان بجویم؟
ای شاه آشور! شبانانت خوابیده‌اند، مردان جنگیت غنوده‌اند، مردمت در کوهها متواری‌اند و کسی نیست که آنها را گردآوری کند. هرکه آوازهٔ مصایبِ تو را می‌شنود بر تو دستک می‌زند (شادی و دست‌افشانی می‌کند)، زیرا کسی در جهان نیست که از دست تو رنجها ندیده باشد.[1]

امپراتوری آشور با تمام خشونتهایش به‌تاریخ سپرده شد تا دور نوینی در تاریخ آغاز شود. اکنون شهرِ حران واقع در آخرین حدودِ طبیعیِ میان‌رودانِ شمالی در شرق فرات در دست بقایای نیروهای آشور مانده بود که پائین‌تر به‌آن خواهیم پرداخت. نَبونَید (آخرین پیامبرشاه بابل) در سندی که به‌مناسبت وَرافتادن دولت آشور برجا نهاده چنین نویسانده است:

شاه آشور با بابل بدی کرد، خداخانه‌های بابل را ویران کرد، مردوخ (خدای بزرگِ بابل) را اسیر کرده به‌آشور برد، و مردوخ مدت بیست و یک سال با خشم در آشور زیست تا آن‌گاه که خشمش از بابل را فرونشانده متوجه شاه آشور کرد. شاه آشور به‌دست پسرش که از خون خودش بود کشته شد. مردوخ، شاه اومان‌ماند (یعنی هوخشَتَر) را یاور نبوپل نَصَّر کرد؛ و او (یعنی هوخشتر) که بی‌نظیر بود به‌فرمان مردوخ به‌کمک نبوپل نَصَّر شتافت و از بالا و پائین و از راست و چپ به‌مانند سیل روان شد و انتقام بابل را گرفت. پادشاه اومان ماند دلیر است. او خانه‌های خدایان آشور را منهدم و آبادیهای اَکّاد را که برضد شاه اَکّاد بودند ویران کرد.

در میان گرفتاریهای آشوریان در کشور خودشان، فلسطین و شام را فرعون مصر گرفته ضمیمهٔ کشور خویش کرد. این فرعون «نِخاؤ» دوم نام داشت. یکی از افراد خاندان سلطنتی آشور به‌نام «آشور اوبال‌لیت» در حَرّان نیرو گرد آورد تا برضد بابل وارد جنگ شود. او با فرعون نِخاؤ که اینک در شام بود وارد مذاکره برای هم‌پیمانی شد، و از او تقاضای کمک کرد تا سرزمینهای آشور را از ایرانیان و بابلیان واپس گیرد. می‌توان تصور کرد که او از ادعای مالکیت بر شام و فلسطین به‌نفع مصر دست برداشته باشد، زیرا فرعون به‌او قول مساعدت داد و چند ماه بعد سپاهیانِ امدادیِ مصری برایش رسیدند.

سراسر ماههای سال ۶۱۱ و نیمی از سال ۶۱۰ پ‌م را هوخشَترَ سرگرمِ رو به راه کردن

---

۱. ترجمه با اندکی تصرف، از کتاب ناحوم، باب ۲ـ۳.

اوضاع در آن بخش از خاک آشور بود که ضمیمهٔ قلمروِ پادشاهی ایران شده بود. بخشی از این زمینها ایرانی‌نشین بودند که تا آن‌زمان زیر سلطهٔ آشوریان قرار داشتند. شاه بابل نیز در این دوران به‌فعالیتهای مشابهی در سرزمینهای تحت تصرف خودش مشغول بود.

بنا به‌گزارش بابلی، در اواخر تابستان ۶۱۰ پ‌م سپاهیان ایران و بابل به‌هم پیوستند تا برای یک‌سره کردن کار مدعی سلطنت آشور به‌حران لشکر بکشند. آشور اوبال‌لیت و مصریانِ یاور وی نتوانستند که در برابر این حملهٔ بزرگ مقاومت کنند، و حَرّان را رها کرده به‌ناحیهٔ غربی فرات گریختند و در شهر کَرخَه‌میش -واقع بر کرانهٔ فراتِ میانه در غربِ حرّان- مستقر شدند تا در فرصت مناسبی حمله به‌بابل را آغاز کنند.

شاه ایران و شاه بابل پس از تسخیرِ حَرّان بر سرِ تقسیم سرزمینهای آشور به‌توافق نهایی رسیدند. اموال و غنایم حَرّان به‌شاه بابل رسید و شهر حَرّان و سرزمینهای تابعش به‌شاه ایران واگذار شد. شهر نینوا که بابلیان ویران کرده بودند و آبادیهای تابعه و نیز شهر آشور طبق این توافق به‌دولت ایران واگذار شد. با این توافق، خاک اصلی آشور ازجمله حَرّان و نَصیبَین ضمیمهٔ ایران شد و مرز کشورِ ایران به‌فراتِ میانه رسید؛ و دیگر متصرفاتِ پیشین آشوریان، یعنی سرزمینهای غربِ فرات تا کرانه‌های مدیترانه و مرزهای مصر که در آن اواخر به‌اشغال مصریان درآمده بودند جزو متصرفات بابل به‌شمار رفتند.

برخلاف آشوریان که خشونت‌آمیزترین رفتارها را با مردم آبادیهای مغلوب می‌کردند، گزارشها نشان می‌دهد که ایرانیان با مردم هیچ آبادی‌ئی در آشور بدرفتاری نکردند، به‌معابد ایشان آسیب نرساندند، زندگی مردم شهرها و آبادیها را مختل نکردند، پس از وَرافتادن دولت آشور زندگی در آبادیهای زیر سلطهٔ ایرانیان به‌حالت عادی برگشت، و رضایت مردم از اوضاع جدید به‌گونه‌ئی بود که ازآن‌پس هیچ‌گاه خبرِ هیچ آشوب و شورشی در سرزمینهای آشور داده نشده است. گزارش رخدادهای این ماهها و سالها که نوشتهٔ کاهنان آشوری و بابلی است برای ما بازمانده است.

در جهان باستان پیشینه نداشت که یک قومِ بیگانه کشوری را تسخیر کند و مردم آن کشور را به‌بردگی نگیرد. ولی ایرانیان چنین کاری نکردند، و مردم آشور را به‌حال خودشان وانهادند تا به‌عنوان شهروندان دولت ماد به زندگی‌شان ادامه دهند.

ما از وضع مالیاتهائی که بر مردم آشور مقرر شد آگاهی‌ئی نداریم، ولی رضایت خاطری که آنها از آن‌پس نسبت به‌دولت جدید حاصل کردند می‌تواند نشان‌گر آن باشد که مالیاتها به‌مراتب از زمان آشوریان سبک‌تر و تحمل‌پذیرتر بوده است.

رفتار بزرگوارانه‌ئی که هوخشترَ با مردم آشور کرد تضمین‌کنندهٔ استمرار سلطهٔ همیشگی ایران بر متصرفاتش در آشور بود.

با فروافتادن دولت آشور دهها هزار تن از نسلهای دوم و سومِ آزادگانِ بَرده‌شده که بر روی املاکِ خالصهٔ شاه و خدای آشور (بر روی موقوفاتْ) بیگاری می‌کردند تبدیل به‌آزادگانی شدند که اینک بر روی زمینهای سلطنتی شاه و بزرگان ماد کار می‌کردند؛ زیرا کلیهٔ املاک خالصهٔ دربار و معبد آشور به‌تملک شاه ایران درآمده بود، و شاه نیز بسیاری از این زمینها را به‌بزرگان لشکری و کشوری بخشیده بود. این‌که کشاورزانِ آزادشده چه نسبت از درآمد زمینها را دریافت می‌کردند سندی در دست نیست، ولی با توجه به رسم دیرینه‌ئی که برای همیشه در ایران ماند، می‌توان تصور کرد که نیمِ درآمدِ زمینها به‌خود آنها تعلق می‌گرفت؛ و این درآمد با توجه به‌وضعی که آنها تا پیش از آن داشتند بسیار بالا بود و زندگی نسبتًا رضایت‌بخشی را برای آنها تأمین می‌کرد؛ گرچه شاه و بزرگان ماد نیز از این راه به‌درآمدهای کلانی دست می‌یافتند که تا پیش از آن برایشان از رؤیاهای تعبیرناشدنی پنداشته می‌شد.

رسمی که از دیرباز (شاید از همین زمانِ مورد گفتگویمان به‌بعد) در ایران رواج داشته و می‌تواند که شامل این بردگانِ آزادشده و بی‌زمین نیز بشود آن بوده که مردِ بی‌زمینی که نمی‌توانسته برای خودش درآمدی کسب کند خویشتن را در اختیار یکی از زمین‌داران قرار می‌داده و برای او کار می‌کرده و سهمی از درآمد به‌او تعلق می‌گرفته، که در مورد کشاورزانْ نیمِ محصول کارِ خودشان بوده است. حتّا پیرمردانِ ازکارافتاده و بی‌پسر نیز خود را در اختیار بزرگان و اشراف قرار می‌داده و معمولاً نوکر خانگی می‌شده‌اند و نان و پوشاک دریافت می‌کرده‌اند. آنچه دربارهٔ کشاورزان گفتیم دربارهٔ پیشه‌وران و صنعت‌گرانی که بردگانِ پیشین آشوریان و اکنون آزادی‌یافته بودند نیز صدق می‌کند. کارگاههائی که اینها در آن کار می‌کردند و پیش از آن ملک شاه آشور بود اینک به‌تملک شاه ماد درآمده بود و شاه ماد نیز بخشی از آنها را برای دربار نگاه داشته و بخشی را در میان بزرگان ماد تقسیم کرده بود. کسانی که در این کارگاهها مشغول بودند مزد می‌گرفتند. وضع اینها را می‌توانیم در بازخوانیِ اسناد یافت‌شده در آرشیو تخت جمشید که دربارهٔ مزد و مواجب کارگران و صنعت‌گران و پیشه‌ورانی که برای دربار داریوش و خشیارشا کار می‌کردند توضیح بسیاری به‌ما می‌دهد را تا حد بسیاری تشخیص دهیم.

با این پیش‌آمدها روستانشینانِ غیرِایرانیِ از بردگیِ آشوریان رسته در زیر چتر دولت

ماد زندگی رضایت‌بخشی یافتند که تا پیش از آن امیدش را نداشتند. آنها در نسلهای بعدی چنان در جامعهٔ ایرانی حل شدند که بازشناسی‌شان از دیگر آزادگان ایرانی غیرممکن شد.

تصرف کشور آرمنیّه توسط هوخشترَ

گفتیم که آشوریان آرمنیّه را «اورآرتو» می‌نامیدند و در تورات «آرارات» آمده است.

آشور اوبال‌لیت که گفتیم در کرخَه‌میش مستقر بود حمایت فرعونِ نَخاؤ را با خود داشت، و با آرمنیّه نیز وارد مذاکره شده از شاه آرمنیّه یاوری طلبید.

شاه آرمنیّه که از قدرت‌گیری دولتِ همسایه‌اش ماد به‌بیم افتاده بود سپاهیانی را به‌یاری آشور اوبال‌لیت گسیل کرد. این اقدامِ او در عرف دنیای قدیم به‌مفهوم اعلان جنگ از سوی شاه آرمنیّه به‌شاه ایران بود. شاید هم شاه آرمنیّه به‌شاه ایران اولتیماتوم و احتمالاً اعلان جنگ داده باشد یا نیروهایش را به‌کنار مرزهای غربی آذربایجان منتقل کرده باشد.

آن‌چه مسلم است آن‌که هوخشتَرَ به‌علتِ موجهی به‌کشورِ آرمنیّه لشکر کشید. لشکرکشی به‌پیروزی قاطع هوخشتَرَ بر شاه آرمنیّه و وَرافتادن دولت آرمنیّه و الحاق سرزمین آرمنیّه به‌ایران شد. یکی از امیران آرمنی به‌سلطنت آرمنیّه منصوب شد و آرمنیّه که روزگاری یک امپراتوری پرقدرت بود به‌یک امیرنشینِ تابع ایران تبدیل شد.

از این‌پس آرمنیّه را ارمنستان خواهم نامید؛ زیرا این نامی است که از زمان شاهنشاهی پارت به‌بعد به‌این امیرنشینِ تابعِ ایران داده شد و تا امروز برجا است.

در میان رخدادهای ارمنستان سپاه بابل به‌فرمان‌دهی نَبوخَد نَصَّر (ولیِ‌عَهد نبوپل نَصَّر) بر سرِ آشوریان و متحد مصری‌شان در کَرخَه‌میش لشکر کشید. متحدین شکست خوردند، و فرعون نِخاؤ به‌حَمات در شام عقب‌نشینی کرد (اوائل سال ۶۰۵ پ‌م). نَبوخَد نَصَّر به‌حمات لشکر کشید، در اینجا نیز فرعون شکست یافت و حمات به‌تصرف نَبوخَد نَصَّر درآمد. در میان این رخدادها نبوپل نَصَّر درگذشت، و نَبوخَد نَصَّر با شتاب به‌بابل برگشته به‌سلطنت نشست. او سال بعد به‌شام لشکر کشید. و در چندین نبرد بسیار سخت و پرهزینه که سه‌سال ادامه داشت نیروهای مصری را گام به‌گام واپس راند. ضمن این جنگها از مقاومت شهر آشکَلون (اکنون عسقلان) در فلسطین سخن به‌میان آمده و نَبوخَد نَصَّر با افتخار گزارش کرده که مردم شهر را کشتار و شهر را تبدیل به‌تپهٔ خاک کرده است.

تصرف سراسر شام و فلسطین برای نبوخذ نصّر تا اواخر سال ۶۰۱ پ‌م وقت گرفت، و

سپاهیانِ بابل به‌همراه شاهشان نبوخذ نصر به‌مرزهای مصر رسیدند؛ ولی با مقاومت بسیار شدید مصریان روبه‌رو شدند و با دادن تلفاتی واپس نشستند. در یک سند بابلی آمده که «شاه مصر با همهٔ نیروهایش بیرون آمد، نبردهای بسیار سختی درگرفت و دو طرف کشتگان بسیار دادند، و شاه اکاد به‌بابل برگشت».

نبوخذ نصر سال بعد برای مطیع کردن قبایل شمال عربستان لشکرکشی کرد و تا درون حجاز به‌پیش رفت و «غنایمی از عربها گرفت».

لشکرکشی بعدی او به‌کشور کوچک «یَهودا» (اورشلیم) بود. او اورشلیم را تسخیر کرد و شاه یهودا و اعضای خاندان سلطنتی را به‌اسارت گرفت، و غنایم بسیاری شامل خزاین مالامال از زر و سیم و جواهراتِ معبدِ اورشلیم را با خود به‌بابل برد. شرح این رخدادها را نَبوخَد نَصَّر بر الواحی نویسانده است که اکنون به «سال‌نامهٔ نبوپل نَصَّر» معروف است. در تورات نیز شرح مفصلی از این لشکرکشی آمده است که داستان جنایتهای ضدبشری نبوخذ نصر در سرزمین اسرائیلیان است،[1] و می‌توان که آن‌را بر دیگر آبادیهای تسخیرشدهٔ او تعمیم داد.

جنگ هوخشَتَر با شاه لیدِیَه

سلطنتِ لیدِیَه در اواخر سدهٔ هفتم توسط قبایل مهاجر آریایی در غرب اناتولی در درهٔ دو رودخانه‌ئی که اکنون نامهای ترکیِ «بویوک مندرس» و «گیدیز» دارند شکل گرفت، و در نیمهٔ اول سدهٔ ششم با الحاق سرزمینهای یونانی‌نشین کرانه‌های شرقی دریای ایژه و نیز سرزمینهای غرب رودخانهٔ هالیس ـ که اکنون نامِ ترکیِ قزل ایرماق دارد ـ به‌اوج عظمت رسید. پایتخت این کشور **ساردیس** نام داشت و در نزدیکیهای ازمیر کنونی واقع شده بود.

بالاتر گفتیم که قبایلِ سکاییِ گوم‌ِری در دنبالهٔ مهاجرتشان از آذربایجان راهی اناتولی شدند. زمانی که آرمنیّه به‌تصرف ایران درآمد و مرزهای ایران در اطراف دریاچهٔ وان گسترش یافت این قبایل در ناحیه‌ئی از غرب دریاچهٔ وان تا نزدیکیهای رود هالیس

---

۱. این همان همان بُختُ النّصرِ منفور و ملعونِ داستانهای یهودان است که از راه مسیحیان به‌عربهای مسلمان رسیده و سپس توسطِ مسلمین به‌ما رسیده است. ولی روایتهای خدای‌نامهٔ دوران ساسانی او را پادشاهِ عراق و از اتباعِ شاه ایران معرفی کرده که برای گرفتنِ فلسطین گسیل شده بوده است؛ و این روایت در تألیفاتِ تاریخ‌نگارانِ مسلمان آمده است.

جاگیر بودند. رودخانهٔ مزبور مرز شرقیِ کشور لیدیه بود. گوم‌مِریها پیش از این کوشیده بودند که به‌درون لیدِیَه رخنه کنند ولی ناکام مانده بودند. اکنون با به‌پیش آمدن اوضاع سیاسی نوینی که ایران را به‌ابرقدرت منطقه تبدیل کرده بود لیدِیَه احساس خطر جدی می‌کرد. ما نمی‌دانیم که لیدِیَه در اختلاف میان ایران و آرمنیّه و جنگهای آنها چه جهت‌گیری‌ئی داشته است. ولی در میان این رخدادها او در ارتباط با گوم‌مریان اقداماتی انجام داد که به‌لشکرکشی هوخشَترَ به‌شرق اناتولی و شعله‌ور شدن جنگ میان لیدِیَه و ایران انجامید.

نبردهای اولیهٔ ایرانیان و لیدِیان در جائی در نزدیکی آنکارا درگرفت و به‌شکست و فرار شاه لیدِیَه انجامید. هوخشَترَ او را دنبال کرد؛ شاه لیدِیَه در موضعی که مستحکم می‌پنداشت با او مقابله کرد. درست در زمانی که هوخشَترَ در آستانهٔ پیروزی نهایی بود خورشیدگرفتگی رخ داد (خردادماه ۵۸۵ پ‌م). خورشیدگرفتگی در زمان قدیم بزرگ‌ترین بلای آسمانی به‌شمار می‌رفت و معنایش آن بود که دیوانِ ظلمت بر خدای نور پیروز شده‌اند و جهان به‌آخر خواهد رسید. شاه ایران نبرد را متوقف کرد. شاه لیدِیَه تقاضای مذاکره برای دست‌یابی به‌صلح پایدار کرد و متصرفات ایران در شرق مرزهای کشورش را به‌رسمیت شناخت. برطبق مذاکرات صلح دو طرف که با وساطت شاهان بابل و کیلیکیه انجام گرفت، رود هالیس (قزل ایرماقِ کنونی) مرز ایران و لیدِیَه شناخته شد. به‌دنبال برقراری صلح ابدیِ شاهان ایران و لیدِیَه، هوخشَترَ از **آریانَه** دختر شاه لیدِیَه برای پسر و ولیِ‌عَهدش **اَشتَیاگ** خواستگاری کرد، و با این وصلتْ دوستیِ استواری میان ایران و لیدِیَه برقرار شد.

نظام پادشاهی ایران در زمان هوخشترَ

در آغازِ سدهٔ ششم پ‌م خاورمیانهٔ باستان میان چهار پادشاهی تقسیم شده بود: یکی ایران که از همه نیرومندتر و پهناورتر بود و قلمروش از آمودریا در غربِ اوزبکستانِ کنونی تا کرانهٔ غربیِ فراتِ میانی شامل نیمهٔ شمالیِ عراقِ کنونی و تا رود قزل ایرماق در ترکیهٔ کنونی بود؛ دیگر بابل که نیمهٔ جنوبیِ عراق کنونی به‌اضافه کشورهای سوریه و فلسطین و اسرائیل و اردنِ کنونی را داشت؛ سومْ مصر که شامل مصر و نیمی از سودانِ کنونی و لیبیِ کنونی بود؛ و چهارمْ لیدِیَه که نیمهٔ غربی ترکیهٔ کنونی را داشت. در میان این چهار دولت، ایران ابرقدرتِ واقعی بود. کشوری به‌نام یونان هنوز بر صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر نشده

بود، و شهرهای یونان در پراکندگی و عقب‌ماندگیِ واقعی و منازعاتِ درونی دست و پا می‌زدند.

به‌بیانِ درست‌تر، سرزمینهای خاورمیانه‌یِ شرقِ دریای مدیترانه میان دو پادشاهی مقتدر تقسیم شده بود: یکی دولت بابل با پشتوانهٔ تمدنیِ چند هزار ساله و تجارب ارزشمند در علوم و فنون و هنرها و آداب؛ و دیگر ماد که اینک وارث ثروتهای عظیمی شده بود که در آشور به‌دست آورده بود و کلیهٔ تجارب تمدنیِ آشوریان را نیز به‌خدمت خویش درآورده بود.

بابل در جهانِ آن روزگار مهد تمدن و مرکز علم و فرهنگ به‌شمار می‌رفت. علوم فلک و اخترشناسی و هیأت و ریاضیات و پزشکی و فنون شهرسازی و معماری در بابل به‌اوج شکوفایی رسیده حکمت و فلسفه در نهایت تعالی، و هنرهای نقاشی و پیکره‌سازی در حدِ کمال بود، و کاخها و معابد بابل در همهٔ خاورمیانه (بیرونِ مصر) از نظر شکوه و زیبایی همتا نداشت.

نَبوخَد نَصَّر که وارث همهٔ زیرسلطهٔ آشور در غرب فرات شده بود در اندک‌زمانی شورشهای داخلی امیرنشینان حلب و حمات و صیدا و صور و دمشق و کنعان و یهودا را با در هم کوفتن شهرها و کوچ دادن خاندانِ حکومت‌گرِ محلی این کشورها به میان‌رودان فروخواباند، و امنیتی گورستانی برقرار داشته جریان باج و خراج به‌درون بابل را تأمین کرد.

هوخشَترَ شهرِ **هَنگمَتانَه** (همدان) را که مرکز پادشاهی ماد بود به‌تقلید از شاهان آشور و بابل و با برخورداری از خدمات صنعت‌گران و معماران و هنرمندانِ آشوری و مان‌نایی، با برافراشتن کاخهای پرشکوه و کشیدنِ خیابانهای وسیع و ایجاد باغها و گردش‌گاههای زیبا آراست و به‌یک شهر عظیم و شکوهمند مبدل کرد. او برای خودش بارگاه و دربار پرابهت به‌وجود آورد، و به‌روال شاهان آشور یک ارتش منظم با رختِ هم‌سان (لباسِ متحدالشکل) تشکیل داد که افرادش رخت ارغوانی بر تن داشتند و از بهترین جنگ‌افزارهای روز که از ارتش آشور به‌ارث رسیده بود برخوردار بودند. هوخشَترَ در کشورش دست به‌یک سلسله اقدامات عمرانی نیز زد و همزمان با آن به‌صدد گسترش قلمروش در شرق و جنوب برآمده دامنهٔ کشورش را در شرق به‌آمودریا رساند.

هرودوت که در گزارشهایش، در مواردِ بسیاری، رخدادها و شخصیتها را در هم می‌آمیز اصلاحاتِ سازمانی و سیاسیِ انجام‌گرفته توسط هوخشترَ را به‌دیائوکو نسبت داده

است، و نوشته که دیائوکو در همدان برای خودش کاخی برافراشت و حصارهائی در پیرامون آن کشید و فرمود که مردمانْ خانه‌هاشان را در پیران این حصار برافرازند. او فرمود که هیچ‌کس از مردم عادی نباید که وارد کاخ شاه شود، و هرکه عریضه‌ئی دارد باید که به‌وسیلهٔ پیکان به‌درون کاخ افکنده شود. نیز، فرمود که در حضور او کسی نباید بخندد، کسی نباید آب دهان بر زمین اندازد، زیرا اینها بی‌ادبی است. و افزوده که هرکه شکایتی داشت آن‌را می‌نوشت و برای شاه می‌فرستاد، و شاه پس از بررسیِ آن فرمانِ لازم را صادر می‌کرد. اگر از بزه و بزه‌کار خبری به‌او می‌رسید او می‌فرمود تا بزه‌کار را به‌حضورش ببرند؛ و هرکس را متناسب با بزهی که مرتکب شده بود کیفر می‌داد. او در سراسر کشورش خبرگیران و خبررسانان گماشته بود تا از همهٔ امور باخبر باشد.[۱]

نظام سیاسی‌ئی که هوخشترَ در ایران‌زمین تشکیل داد نظام شبه فدرالی بود، زیرا هرکدام از کشورهائی که به‌اتحادیهٔ پادشاهی ماد پیوسته بودند دارای شاه خویش از همان خاندان سلطنتی پیشین بود، پارس شاه خودش را داشت، مان‌نا شاه خودش را، سَکَه‌شیان (سرزمین سکَه‌های تیزخود در شمال رود ارس) شاه خودش را داشت، کَت‌پَتوکَه شاه خودش را داشت، ارمنستان شاه خودش را، و به‌همین‌سان دیگر نقاط کشور پهناورِ ماد. این وضعیت را هرودوت به‌طور مختصر بیان کرده است،[۲] و یک سند بابلی از «شاه ماد و شاهان دست‌یارِ وی» سخن گفته است. ولی آشور حسابش از این وضعیت جدا بود زیرا خاندان سلطنتیِ پیشین وَرافتاده و نابود شده بود. تنها این کشور بود که به‌وسیلهٔ امیر منصوب شاه ماد اداره می‌شد. برای ادارهٔ کشور آشور بود که برای نخستین‌بار در تاریخ ایران اصطلاح **خشَترَپاو** (شهربان) ابداع شد؛ و او حاکمی از خاندان سلطنتی ماد بود که شاه ماد بر آشور منصوب کرده بود. در میان کشورهای تابع شاهنشاهی، فقط آشور خودمختاری نداشت.

شاهان هرکدام از کشورهای خودمختار مکلف بودند که سالانه مقدار معینی مالیات به‌دربارِ شاهنشاه بفرستند، و بعلاوه به‌هنگام لشکرکشیها سپاهی در اختیار ارتش شاهنشاه قرار دهند. در بسیاری موارد خودِ شاهانِ خودمختار به‌عنوان فرمان‌ده سپاه خودشان در لشکرکشی شرکت می‌کردند.

کوته‌سخن آن‌که ایران در زمان هوخشَترَ چندین شاهِ خودمختار داشت، و شاه ماد شاهِ شاهان بود، و آن‌گونه که در سنگ‌نوشته‌های داریوش بزرگ آمده است لقب «خشَیَتِیانءَ

۱. هرودوت، ۱/ ۹۹-۱۰۰.
۲. هرودوت، ۱/ ۱۳۴.

خشَیتِی» داشت که در زمان پارتیان «شاهان‌شاه» تلفظ شد.

سلطنتهای خودمختاری که در زمان مرگ هوخشَترَ کشور شاهنشاهی ماد را تشکیل می‌دادند، علاوه بر همدان و توابع که مرکز شاهنشاهی بود، عبارت‌اند از: ۱) امیرنشینِ مان‌نا که پیش از این شناختیم؛ ۲) سکَه‌شیانَه شامل سرزمینهای واقع در شمال رود ارس تا کوههای قفقاز؛ ۳) آرمنیّه، شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیه کنونی که تشکیل‌دهندهٔ آرمنیّه قدیم بود؛ ۴) کَت‌پَتوکَه واقع در شرق رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) تا مرزهای ارمنستان و کوههای شمالی کردستان (اینجا نیز سلطنت خودمختارِ سکَه‌های ایرانی بود)؛ ۵) رَغَه (ری) از سرزمینهای غربی قزوین تا دماوندِ کنونی به‌سوی جنوب تا مرزهای اسپَه‌دانَه؛ ۶) اَسپَه‌دانَه (اسپهان) واقع در جنوب رَغَه و شمال پارس؛ ۷) الی‌پی، شامل سرزمینهای واقع در جنوب ماد تا مرزهای خوزستان؛ ۸) پارس و انشان، شامل پارس و خوزستان و کرمان و یزد تا کرانه‌های شمالی دریای پارس؛ ۹) دِرَنگیانَه، واقع در پیرامون دریاچهٔ هامون و رود هیرمند. (بیشینهٔ درنگیانه اکنون در افغانستان است)؛ ۱۰) هَرَیوَ (هرات، که اکنون تمامًا در افغانستان است جز نوار باریکی که در ایران است)؛ ۱۱) مَرغِیانَه (مرو، که اکنون در کشور ترکمستان است)؛ ۱۲) پَرتَوَ (پارت، که اکنون بخشی از آن در ترکمنستان و بخشی در افغانستان و بخش کوچکی در ایران است)؛ ۱۳) هیرکانیَه (گرگان، که اکنون نیمِ بیشترِ از آن در ترکمنستان است).

وسعت بسیاری از این سلطنتهای خودمختار از وسعت خاک اصلیِ پادشاهیِ پیشین آشور و نیز خاکِ اصلیِ کلده و بابلِ آن‌هنگام به‌مراتب بیشتر بود.

دامنهٔ کشور شاهنشاهی ماد در زمانِ درگذشتِ هوخشَترَ چندان بود که تا پیش از آن در تاریخِ جهان پیشینه نداشت. تنها اقوام غیر ایرانی که در درون قلمرو این شاهنشاهی واقع می‌شدند، یکی قوم آشور بود و دیگر قوم کوچکِ خوزی (که ما با نام عیلامی می‌شناسیم). مردم آرمنیّه نیز گرچه ایرانی نبودند ولی آریایی و ازنظرِ نژادی عموزادگان ایرانیان بودند. بقیهٔ مناطقی که نام بردم همگی ایرانی‌زبان بودند و در درون فلات ایران (ایران‌زمین) قرار داشتند؛ و همان مردمی بودند که چند سده پیشتر در اوستا با نام «اَیران» از آنها یاد شده و سرزمینشان «اَیران وائی‌جا» نامیده شده بود.

دیگر سرزمینهای ایرانی‌نشین، شامل سغد و خوارزم (که اکنون ازبکستان است)، باختریَه (بلخ، که تاجیکستان و شرق افغانستان است)، مَکَه (مَک‌کُران، که اکنون بلوچستان است و بیش از نیمی از آن در کشور پاکستان است)، بعلاوه سرزمینهای

ایرانی‌نشینِ سَکَه‌های شرقی از بقایای تورانِ باستانی (در کرانه‌های سیردریا در شرق ازبکستانِ کنونی)، بعدها در زمان کوروش بزرگ ضمیمهٔ کشورِ شاهنشاهی هخامنشی شدند. سرزمینهای ایرانی‌نشینِ گیلان و مازندران نیز در زمان کوروش بزرگ ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی شد.

هوخشترَ علاوه بر تشکیلاتِ نوینِ ارتشی و اداری که ایجاد کرد، نخستین شاه در تاریخ است که پولِ زر و سیم را ابداع کرد، و وزنهای مشخصی برای پولها تعیین نمود تا بهای مشخص و معینی داشته باشند و برای مبادله با کالا مورد استفاده قرار گیرند.[۱] در دوران آشوریان نیز داد و ستد با زر و سیم انجام می‌گرفت، ولی پول (سکه) رواج نداشت بل‌که زر و سیم که معمولاً به‌حالت پاره‌های ریخته‌شده (نوعی شمش) بود و نقش سرِ عِشتار داشت را می‌شکستند و وزن می‌کردند و به‌هنگام داد و ستد تحویل می‌دادند.

روایتهای یونانی که می‌گویند شاه لیدِیَه برای نخستین‌بار سکهٔ زر زد را می‌توان چنین بازخوانی کرد که لیدِیَه که در همسایگی شاهنشاهی ماد بوده ناچار برای ترویج داد و ستد بازرگانی با ایران از دولت ماد تقلید کرده و سکه زده است.

تاریخ‌نگاران یونانی عادت داشته‌اند که هرچه برای نخستین بار خبرش را می‌شنیدند در گزارشهاشان آن‌را «نخستین‌بار در تاریخ» نامیده‌اند، چنان‌که مثلاً هرودوت نوشته که هوخشتره نخستین پادشاهی بود که ارتش منظم تشکیل داد و سپاهیانش را به‌سواره‌نظام و پیاده‌نظام و نیزه‌دار و شمشیردار تقسیم کرد، و نخستین کس بود که لباس متحدالشکل (یونیفورم) برای ارتش ابداع کرد.

چنان‌که می‌دانیم، ارتش آشوریان پیش از مادها دارای چنین نظامی بودند که هرودوت ابداعِ آن‌را به‌هوخشتره نسبت داده است.

چنین «نخستین‌بار» بسیار در گزارشهای یونانیان می‌بینیم، و یکی هم زدن سکه زدنِ شاه لیدِیَه است که به‌مانند بقیهٔ «نخستین بار»هاشان است.

احتمال این‌که پولهای ایرانی در سرزمین لیدِیَه رواج داشته نیز بسیار است.

۱. «پول» درزبان ایرانی به‌هر چیز گردِ مُدَوَرِ مسطح که ضخامتِ نازکی داشته باشد گویند. لذا هر سکه یک پول است. اکنون معنای پول در زبان فارسی تغییر کرده، و از این واژهٔ به‌شکل اصلیش فقط «پولک» مانده است یعنی پول کوچک. سکه لفظ سریانی است که پس از اسلام توسط عربها وارد ایران شده است. در ایران به‌سکهٔ نقره «پول سیم»، و به‌سکهٔ طلا «پولِ زر» می‌گفته‌اند.

در کشور کوچک و کم‌اهمیتی همچون لیدِیَه ضرورتِ زدنِ سکه تا پیش از آن احساس نمی‌شده تا شاه لیدِیَه نخستین زنندهٔ سکه بوده باشد. ولی دربار ماد برای زدن پولِ سکه زر و سیم به‌وفور در اختیار داشته که از گنج‌خانه‌های پادشاهی آشور و نیز گنج‌خانهٔ معبد مرکزی آشور (خانهٔ خدای آشور) به‌دست آورده بوده است؛ بعلاوه، در درون ایران‌زمین نیز کانهای بسیاری وجود داشت که زر و سیم استخراج می‌شد. دامنه‌های شاهنشاهی ماد چندان گسترده و شامل مناطق و اقوام گوناگون و سلطنتهای متعددِ تابعه بود که شاه ماد بهترین چاره برای داد و ستد بازرگانی و نیز تعیین مقدار مالیاتهائی که هرکدام از سلطنتهای خودمختار می‌بایست بپردازد را در ترویج پولهای زر و سیم دیده و آن‌را ابداع کرده است.

پولِ زرِ هخامنشی که «زریگ» نام داشته ادامهٔ همان پولهای دوران ماد بوده که شکل نوینی به‌آن داده شده است.

احتمال تدوین اوستا در زمان هوخشترَ

چنان‌که می‌دانیم، دولتِ نابودشدهٔ آشور دارای دین رسمی بود. دولت ماد بسیاری از نظاماتش را از آشوریان اقتباس کرده بود. داشتنِ دین رسمی و همگانی نیز یکی از مستلزماتِ شاهنشاهی بود. شرطِ لازم تداوم شاهنشاهی مستلزم آن بود که وحدت دینی و عقیدتی در سرزمینهای ایرانی‌نشینِ تابع شاهنشاهی ایجاد شود، و این مستلزم همه‌گیر شدن دین زرتشت در میان ایرانیان و ذوب شدن دینهای کهن ایرانی در دینِ واحد و فراگیر بود.

آموزه‌های زرتشت تا این زمان در میان بیشینهٔ جماعات ایرانیِ درون فلاتِ ایران رسوخ یافته بود، و نامهای برخاسته از آموزه‌های مَزدایَسنَه (همچون فرَوَرتیش و هوخشَترَ) نشان می‌دهد که این آموزه‌ها تا سدهٔ هشتم پ‌م در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است. به‌یاد داریم که پدرِ دیائوکو نامش فروَرتیش بود، و پیش از اونیز نام کاوے خشترَ را در نوشته‌های آشوریان دیدیم.

تشکیل دین رسمی و ترویج آن نیز مستلزم تدوین آموزه‌های دین بود ـ آموزه‌هائی که به زرتشت نسبت داده می‌شد و قرار بود که به‌عنوان مرجعِ آداب و رسوم عبادی و نیز احکام قضایی و واجبات کشورداری مورد پیروی قرار گیرد، و نیز بر اساس آنها برای معاملات و داد و ستدها احکام و مقرراتی وضع شود.

مغان در زمان ساسانی ادعا می‌کردند که زرتشت در ۲۵۸ سال پیش از اسکندر مقدونی در منطقهٔ اورمیّه ظهور کرد؛ و این در اوستای تدوین‌شده در زمان ساسانی بازتاب یافته، سپس نویسندگانِ دین‌کرد نیز در زمان خلافت عباسی این‌را تکرار کرده‌اند. اسکندر در سال ۳۳۲ پم به‌ایران لشکر کشید. وقتی ۲۵۸ را به ۳۳۲ بیفزائیم سال ۵۸۰ پم را به‌دست می‌آوریم. اگر فرض کنیم که این سخن نه بی‌اساس بل‌که ناشی از یادهای جمعی‌ئی بوده باشد که برای مغانِ آذربایجان مانده بوده است، و اگر فرض کنیم که آنها یکی دو دهه اشتباه گفته باشند، باز هم می‌بینیم که روایت مغانِ زمان ساسانی ظهور زرتشت را به زمان سلطنت هوخشترَ نسبت داده است. آنها البته چیزی دربارهٔ هوخشَترَ و مادها نمی‌دانستند، و دانسته‌هاشان دربارهٔ زمان زرتشت به‌همان موضوعاتی محدود بود که در خودِ اوستا آمده بود (باختریَه و ویشت‌اَسپَه، کاوے‌ها و کرپن‌ها و اوسیج‌ها و گرهماها و تورَیا). لذا برای حل این مشکل که آذربایجان کجا و باختریّه کجا؟ می گفتند که زرتشت در اینجا ظهور کرده سپس به‌باختریَه و دربار ویشت‌اَسپَه مهاجرت کرده است.

این روایت اگرچه دربارهٔ زمان ظهور زرتشت صدق نمی‌کند ولی شاید راه به‌جائی ببرد و مبتنی بر یادهای مبهمِ جمعیِ بازمانده از روزگار مادها بوده باشد. می‌توانیم تصور کنیم که ضرورت تشکیل دین رسمی و همگانی سبب شد که هوخشترَ دبیرانی را مأمور کند تا آموزه‌های زرتشت را برایش تدوین کنند.

به‌یاد داریم که سلطنت مان‌نا چند سده دیرینه‌تر از سلطنت ماد بود، سپس بخشی از شاهنشاهیِ ماد را تشکیل داد. پس، لازم به‌توضیح نیست که نظامات سلطنتی -ازجمله تشکیلات دینی- در مان‌نا دارای پیشینهٔ طولانی بوده است. نشانه‌هائی نیز از وجود دبیرانِ نویسنده در مان‌نا خبر می‌دهد، در حالی که تا کنون هیچ اثری از این‌که مردمی از قبیلهٔ سلطنتی ماد تا پیش از هوخشترَ خواندن و نوشتن می‌دانسته‌اند به‌دست نه‌آمده است. در یک سند آشوری خبرِ فرستاده شدن ستون یادبود از طرف شاه مان‌نا به‌دربار شاه آشور آمده، که حتمًا ستونی بوده که بر رویش مطالبی (مثلاً سوگندنامهٔ پابندی به‌عهد و پیمانهائی که شاه مان‌نا در حضورِ شاه یا خدای آشور سپرده بوده) نگارش شده بوده است، و این دلیل برآن است که در مان‌نا تشکیلات دبیرانِ سلطنتی وجود داشته که چه بسا خواندن و نوشتن را در آشور یا آرمنیّه آموخته بوده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، پیش از تشکیل شاهنشاهی ماد سوادداری در میان افرادی از وابستگان به‌دربارِ مان‌نا رواج داشته است.

پیش از این دیدیم که کاوے‌ها -در دوران ماقبل ماد- هم امیر بودند و هم رهبر

دینی. خاندان سلطنت مان‌نا نیز می‌توانسته که شامل این تعریف شود؛ زیرا گرچه مان‌نا ازنظر تمدنی چند مرحله از زمان کاوےها پیش‌رفته‌تر بود ولی خاندان سلطنتیِ مان‌نا سرپرستِ دین هم بودند. می‌توان تصور کرد که دبیرانی که احتمالاً آموزه‌های زرتشت را برای دربار شاهی ماد تدوین کردند مردمی از قبیلهٔ سلطنتیِ مان‌نا بودند که خواندن و نوشتن می‌دانستند و از رهبران دینیِ مان‌نا بودند. برای این فرضْ دلایلی وجود دارد: مغان زمان ساسانی از نبیرگان مردمی بودند که روزگاری در همین کشور مان‌نا می‌زیستند؛ آنها زرتشت را منتسب به‌قبیلهٔ دیرینهٔ خودشان می‌دانستند و سرزمینی که برای ظهور زرتشت تعیین می‌کردند همان‌جائی بود که روزگاری مرکز سلطنت مان‌نا بود. در افسانه‌ئی که آنها ساخته بودند زرتشت برآمده از دریاچهٔ اورمیه بوده است.

منحصر کردن زمان ظهور زرتشت توسط نبیرگانِ این مغان در زمان ساسانی به‌اواخر دوران سلطنت هوخشترَ را باید در پیوند با آغاز رسمیت یافتن دین زرتشت در دربار ماد دانست؛ البته دینی که نام زرتشت را بر خود داشته ولی همهٔ رسوم و آدابش را از دینهای کهن منطقه گرفته بوده، ازجمله تقدس آذر که توسط همین تدوین‌کنندگان آموزه‌های زرتشت به‌زرتشت نسبت داده شد. تقدس آذر در سلطنت ماد رسمیت یافت. در سنگ‌نگاره‌ئی بر فراز گوری که احتمالاً ازآنِ هوخشَترَ باشد نشان داده شده که شاه در برابر آذر ایستاده مشغول نیایش است و مغ در سوی دیگر آذر ایستاده است و پیشوایی می‌کند، و احتمالاً اورادی که به‌زرتشت نسبت داده بوده‌اند را می‌خوانَد.

شاید در همین زمان بود که عبارتِ **دَینَ مَزدایَسنیش** (دینِ مَزداپرستی) ابداع شد تا از آئینی که اینک رسمیت یافته بود تعریف دقیقی به‌دست داده شود، دینی که بر پرستش آفریدگار و پروردگارِ یکتای نادیدهٔ وصف‌ناپذیر بنا شده بود.

اگر این فرضیات و حدسیات بتوانند ما را قانع کنند، می‌بایست که مغان مان‌نایی را تدوین‌کنندگانِ حدود و ثغورِ آن دین طبیعیِ برآمده از سنتهای دیرینهٔ مردم بخش شمال‌غربیِ فلاتِ ایران دانست که به‌زرتشت نسبت دادند، و نامِ دیگرش «دین مغان» شد، چنان‌که همهٔ مورخان یونان باستان آن‌را «دین مغان» می‌نامیدند، و حتّا زرتشت را مغ می‌پنداشتند.

احتمالاً بخشهائی از اوستا، ازجمله گاتَه‌ها و یَسنَه هفت‌بندی، و بخشهائی از یشتها و بُن‌دهشن و وندیداد، به‌ویژه داستانهای حماسی و اساطیریِ نیمهٔ شرقی فلات ایران، در همین زمان گردآوری و تدوین شد. گرچه یقیناً سروده‌های زرتشت در سینه‌های مؤمنین

به‌دینِ او محفوظ بوده، ولی تصور می‌رود که این آموزه‌ها و آنچه که بخشهای بسیار کهن اوستا نامیده می‌شود تا آن‌زمان به‌صورت پراکنده در برخی از مناطق نیمهٔ شرقی فلات مدون شده بوده است. مغانِ بی‌خبر از همهٔ آنچه که در این متون آمده بوده، و به‌کلی ناآشنا با اشخاصی که نامشان در اوستا آمده و نیز نامهای جایهای دیرینه که دیگر تغییر نام داده بوده‌اند، به‌فرمانِ شاه ماد متصدی گردآوری و تدوین آموزه‌های زرتشت شدند.

تدوین تاریخ برای قوم ایرانی نیز ضرورت پیدا کرده بود تا قدمت تاریخی شاهنشاهی را نشان دهد. همان‌گونه که آشوریان و بابلیان تاریخ مدون چند هزار ساله داشتند و به‌آن می‌بالیدند، ایران نیز می‌بایست که دارای تاریخ مدون شود؛ و این نیز از مستلزمات دولت شاهنشاهی بود. تصور این‌که روایت‌گرانِ داستانهای حماسی از مرکز و شرق فلات ایران دعوت شدند تا دانسته‌هاشان را در اختیار مغان قرار دهند که بازنویسی شود خردپذیر است.

داستانهای نیاگان و تلاشهای تمدنی‌شان و جنگهای پیروزمندانه‌شان با بیگانگانِ اشغال‌گر (اژدهاگ بیوَراَسپ) و تشکیلِ نظامهائی که سلطنتهای پهناورِ جمشید و فریدون و ایرج و کےکاووس و کےخسرو و کےگُواد و لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار نامیدند، و پهلوانیهای نریمان و زال و رستم و سهراب و اسپندیار امثال آنها، بعلاوه شرح زندگی پرافتخار زرتشت، به‌عنوان مظهر هویتِ قومیِ ایرانیان وارد اوستا شد. این داستانها تداومِ دیرینهٔ دین و سلطنت در ایران را نشان می‌داد، و برای شاهنشاهی ماد میراث دیرینه و ارج‌مند و افتخارآفرینِ تاریخی با پیشینهٔ هزار ساله و بیشتر ایجاد می‌کرد.

این داستانها به‌مثابهٔ شناسنامهٔ قومیِ ایرانیان بود. مردمی که از این زمان به‌بعد این داستانها را در جای‌جای کشور از زبان مغان و روایت‌گرانِ حماسه‌ها می‌شنیدند با شنیدن سرگذشت پرافتخار و پیروزمندانهٔ نیاگان خویش مالامال از غرور و عرق قومی می‌شدند و حس سلحشوری در آنها اوج می‌گرفت، و آماده می‌شدند که هرچه بیشتر برای تقویت پایه‌های شاهنشاهی ماد که مظهر وحدت و قدرت و شکوه ملی بود جان‌فشانی کنند.

سپه‌داران و پهلوانان وقتی می‌شنیدند که رستم با آن زور بازو و با آن قدرت و عظمت و نیروی هزارمَرده که داشت با دل و جان در خدمت شاه و دربار ایران بود و هدفش آن بود که ایرانی و شاه ایران شاد باشند، طبیعی بود که در درون خودشان بکوشند تا از خویشتن نسخهٔ دوم رستم بسازند و با دل و جان فرمانها و خواسته‌های شاهنشاه ماد را به‌اجرا درآورند.

ما وقتی این داستانها (این اساطیر) را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که سرگذشتهای نیاگان دیرینه در سراسر کشور از شرق و غرب و شمال و جنوب به‌گونهٔ بسیار زیبایی در هم ادغام شده‌اند، و ایرانیانِ سراسر فلات را یک قوم واحدِ به‌هم‌پیوستهٔ دارای سرگذشتِ واحد و هم‌پیوند نشان می‌دهند. البته وقتی این داستانها تدوین می‌شده چنین تعمدی در کار نبوده، ولی چون‌که روایت‌گران از سراسر ایران‌زمین آمده بوده‌اند به‌گونه‌ئی خودبه‌خودی و بی‌اراده چنین موزائیک زیبائی ایجاد شده است.

طبیعتًا تدوین‌کنندگان آموزه‌های زرتشت متولیان دین رسمی نیز شدند، و نخستین بار در تاریخ ایران طبقهٔ متولیان دین ظهور یافت که نامش منتسب به‌قبیلهٔ مغان بود.

قبیلهٔ مغان یکی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ اتحادیه‌ئی بوده که گفتیم پیشترها سلطنتِ مان‌نا را تشکیل می‌دادند. آنچه سبب شده که همین مغان چند سده پس از این زمانها ادعای انتساب زرتشت به‌خودشان و ادعای مالکیت تاریخیِ دستگاه تولیتِ دین زرتشت کنند را نیز باید که در همین موضوع جستجو کرد.

ورود ایزدانِ مطرودِ زرتشت به‌آئین منتسب به زرتشت، و رواج پرستش «آذر» و «میترَ» و «اَناهیتَ» را نیز باید به‌همین مغانِ تدوین‌کنندهٔ دینِ رسمیِ ماد نسبت داد. تصور این‌که تقدس و پرستش این ایزدان در دورانهای متأخرتر از دوران ماد وارد دین زرتشت شده باشد دشوار است؛ ولی تعمیم پرستش آنها که توسط همین مغان ترویج می‌شد به‌کندی در درون فلات ایران تحقق پذیرفت، به‌گونه‌ئی که از زمان خشیارشا به‌بعد در پارس نیز شروع به‌تعمیم‌یافتن کرد، در زمان اَردَشَیر دوم پرستش میترَ و اَناهیتَ در کنار اهورَمَزدا رواج یافت، و پرستش دیگر ایزدانِ کهن آریایی نیز تا پایان دوران هخامنشی همه‌گیر شد.

رسم قربانی کردن جانورِ اهلی برای خشنودی خدا و نیز نوشیدن هومَ که ـ بنا بر آنچه که در گاتَ خواندیم ـ زرتشت صریحًا ممنوع اعلام کرده بود توسط این مغان تبدیل به‌بخشی از مراسمِ آئینی (طقوس) شد، و در بخشی از اوستای تدوین‌شده توسط آنها و اخلافشان از زبان زرتشت برای اجرای این مراسمِ آئینی احکام و مقررات و آدابی وضع شد، تا جائی که هومَ به‌معنویتِ مقدسی تبدیل شد که اهورَمَزدا آن‌را آفریده بود تا به‌عنوان عنصر شادی‌آفرین و زندگی‌افزا در خدمتِ مَزدایَسنان باشد.

به‌خلاف دیگر ادیان خاورمیانه‌یی که به‌هنگام تدوین کتاب دینی‌شان به‌برده‌گیری و برده فروشی و برده‌داری به‌عنوان یکی از مستلزمات جامعهٔ دینی نگریسته‌اند و احکامی برای به‌بردگی گرفتن انسانهای آزادهٔ غیرخودی و خرید و فروش انسان وضع کرده‌اند که از

جانبِ خدایشان فرستاده شده بوده است، در جامعهٔ ایرانی از همان آغاز تشکیل سلطنتِ ماد تا پایان شاهنشاهی ساسانی چند بار اوستا بازتدوین شد ولی تنها موضوعی که هیچ‌گاه در احکام دینی اشاره‌ئی به‌آن نرفت برده‌گیری و برده‌داری و خرید و فروش انسان بود. زیرا برای ایرانی قابل تصور نبود که بشود یک انسانِ آزاده را به‌پایهٔ حیوانات پائین آورد و او را خرید و فروش کرد. متون دینی ایرانیان چنان در قبال برده‌داری خاموش است که انگاری اصلاً خبر نداشته که موجودی به‌نام برده در جهان وجود دارد و می‌شود که انسانهای آزاده را به‌مانند هر جانوری به‌تملک درآورد و او را به‌بازار برد و به‌همراه کالاها و خر و گاو و گوسفند به‌معرض فروش نهاد. دین و فرهنگ ایرانی به‌برده‌داری به‌عنوان موضوع «عدم» نگریست و دربارهٔ آن سکوت کرد. به‌خاطر این نگرشِ فرهنگی بود که از آغاز دوران پادشاهی ماد تا پایان دوران شاهنشاهیِ ساسانی هیچ‌گاه برده‌داری و خرید و فروش انسان در جوامع ایرانی رواج نیافت. تنها کتاب دینی جهان که برده‌داری و بردگیِ انسان را تأیید نکرده است **اوستا** است.

در آینده در زمان هخامنشی هر رهبر دینی یک مغ بود، ولی هر مغی (یعنی هر عضو از قبیلهٔ مغان) منصب دینی نداشت بل‌که هر مغی مردی از قبیلهٔ بزرگ مغان بود؛ چنان‌که ـ مثلاً ـ گاؤماتَه که داستانش را ضمن سخن از داریوش بزرگ خواهیم خواند، یک مغِ برجسته بود، ولی منصب دینی نداشت.

تا سدهٔ دوم مسیحی و اواخر دوران پارتی واژهٔ «مغ» کسب تقدس کرده بود. در دوران ساسانی «مغ» و «متولی دین» مترادف یکدیگر بودند، و قبیلهٔ مغان با جایگاهی که خودِ مغان در طول تاریخ برای خودشان تعریف کرده بودند قبیلهٔ مقدسی پنداشته می‌شد که همهٔ افرادش به زرتشت منسوب می‌شدند (ساداتِ اهلِ بیت بودند). این قبیله گرچه با ادغام سلطنتشان در شاهنشاهی ماد و سپس ورچیده شدنِ سلطنتشان در زمان کوروش یا داریوش سلطنتِ دیرینهٔ خویش را از دست داده بودند، ولی یک سلطنت دینی را به‌جای آن پایه‌گذاری کردند که تا آخرین روز شاهنشاهی ساسانی دوشادوشِ سلطنت دنیاییِ پارتیان و ساسانیان با قدرت و نفوذ و امتیازاتِ بسیار زیادی به زندگی ادامه داد.

اَشتَیاگ، آخرین شاه ماد

بالاتر دربارهٔ پیمانِ همزیستیِ مسالمت‌آمیز دو دولتِ ماد و لیدِیَه سخن گفتیم. چند ماه پس از انعقاد پیمان دوستی شاهان ایران و لیدیه، هوخشَترَ درگذشت و پسرش اَشتِیاگ

به‌جای او پادشاه شد (سال ۵۸۵ پ‌م). بابلیان این پادشاه را «ایشتوویگو» نامیدند، و تاریخ‌نگارانِ یونانی در زمان هخامنشی او را «اَستِیاگ» خواندند.

نامِ اَشتِیاگ را با واژهٔ «اَشَه» در پیوند است. در کاوشهای باستان‌شناسی مصر مجموعهٔ مکاتباتی از فرعون اَخِن آتون به‌دست آمده که خطاب به‌شاهانِ میتانی است. نامهای این شخصیتها عمومًا آریایی است و در میان آنها یک نام وجود دارد که اینجا موردِ نظرِ ما است، و آن «اشَه‌داتَه» است که به‌تلفظ مصری «یاشاداتَه» آمده است. اشَه که تلفظِ دیگرش «اَرتَه» است در زبانِ آریایی هم به‌معنای عدالت بوده و هم آسمان. ظاهرًا لفظ «آسمان» ترکیبی است از دو کلمهٔ «اشه» و «مان». می‌دانیم که «مان» در زبان ایرانی به‌معنای جایگاه و مسکن است، و این واژه تا کنون به‌صورت پس‌آوند با «خان» رواج دارد، و ما عبارتِ «خانمان» داریم.

بخشِ نخستِ نامِ اَشَتِیاگ بی هیچ تردیدی «اشَه» است. بخش دیگرش نیز «داتَه» است به‌معنای قانون. بخش آخرش نیز «آگ» است. «آگ» در زبان آریایی از نامهای آتش است و هنوز هم در هند به‌همین تلفظ و معنا به‌کار می‌رود. «آگنی» (مؤنث آگ) یکی از ایزدانِ کهن آرياييان بوده است.

شاید شکل درستِ نامِ اَشَتِیاگ «اَشَه‌داتَه‌آگ» بوده که می‌توان آن‌را «فروغ عدالت آسمانی» معنا کرد. پس، اَستِیاگ که هرودوت نوشته به‌درستی نزدیک است. می‌دانیم که یونانیان «شین» را با «سین» جانشین می‌کرده‌اند. در اسناد بابلی اشتوویگو نوشته‌اند که تلفظ بابلی اَشَه‌داتَه‌آگ می‌شود.

از دوران ۲۹سالهٔ سلطنت اَشَتِیاگ هیچ گزارشی در دست نیست جز رخدادهای آخرین سالهای عمرش که لشکرکشی به‌پارس بود و به‌شکست و نابودی او و وَرافتادن پادشاهی ماد انجامید. شاهنشاهی ماد در زمان سلطنتِ او همچنان یک‌پارچگی خویش را حفظ کرد و پارس نیز بخشی از شاهنشاهی بود. ولی این‌که آیا اَشَتِیاگ سرزمینهای نوینی نیز در جاهائی از شرق فلات ایران به‌قلمرو ماد افزوده باشد خبری داده نشده است.

اگر داستانی که گزینوفون آورده است درست باشد که مردم ارمنستان برضد سلطهٔ ماد شوریدند و کوروش پارسی فرمان‌ده سپاهیان ماد در لشکرکشی به‌ارمنستان بود، معلوم می‌شود که ارمنستان پس از درگذشت هوخشتره درصدد بازیابی استقلال خویش برآمد، ولی شورش به‌تدبیرِ کوروش پسر کام‌بوجِیّه خوابانده شد، و ارمنستان همچنان در اطاعت ماند.

گزینوفون معمولاً در کوروش‌نامه تاریخ رخدادها را به‌دست نمی‌دهد. در بخش بعدی ضمن سخن از شخصیتِ کوروش بزرگ به موضوع این شورش و اقدامات کوروش برای مقابله با آن بازخواهیم گشت.

از آنجا که در زمان سلطنت آشتیاگ جنگهای فرامرزی رخ نداد، طبیعی بود که دستگاه عریض و طویل سلطنت ماد هزینه‌هایش را با تحمیل مالیات بر ایرانیان تأمین کند. ایرانیان که تا پیش از تشکیل شاهنشاهیِ ماد بخش اندکی از درآمدشان را به‌کاوے‌ها می‌دادند اینک مجبور بودند که بار هزینه‌های پرتجمل دربارهای ماد را تحمل کنند؛ و این امر به‌طور طبیعی سبب می‌شد که نارضایتی آنها نسبت به‌دولت ماد برانگیخته شود و دستگاهِ سلطنتِ ماد را مسبب این وضعیت بدانند. از رفتارهای سخت‌گیرانهٔ اشتیاگ با کارگزارانش نیز داستانهائی در گزارشهای هرودوت بازمانده است که نمی‌توان چندان به‌آنها اطمینان کرد، ولی من پائین‌تر به‌آنها اشاره‌ئی خواهم داشت.

قبایل پارس و فرجامِ شاهنشاهی ماد

تاریخ اراده کرده بود که ایران به‌ابرقدرت دنیای باستان و شکوهمندترین شاهنشاهی تاریخ و اثرگذارترین تمدن جهانی تبدیل شود. این وظیفهٔ بزرگ از عهدهٔ آشتیاگ برنمی‌آمد و بر عهدهٔ شاهِ پارس نهاده شد که کورش پسرِ کام‌بوجیه بود.

همزمان با تشکیل اتحادیهٔ قبایل ماد، در جنوب فلات ایران نیز اتحادیهٔ قبایل پارس تشکیل شده بود. بالاتر گفتیم که شَلمَنَصَّر سوم آشوری در نیمهٔ دوم سدهٔ نهم پ‌م به‌سرزمین پارس‌وائی در جنوبِ سرزمینی که اکنون کردستانِ عراق است لشکر کشید و ۲۷ تن از سرانشان را اسیر و آن سرزمین را باج‌گزار کرد. بنابر اسناد آشوری سرزمین پارس‌وائی در آن‌زمان ضمیمهٔ کشور آشور شد تا سرانجام توسط هوخشَترَ آزاد شد.

«پارس‌وائی» به‌معنای نشیمن‌گاهِ پارس است. معلوم نیست که آیا این پارس‌وائی با قبایل پارس که در دامنه‌های کوههای بختیاری و دیگر نقاط سرزمینی اسکان داشتند که پارسَ نامیده شد همریشه و هم‌تبار بودند یا این فقط یک همسانیِ لفظی بوده است!

تاریخ‌نگاران غربی ـ بی‌هیچ دلیلی ـ اصرار دارند که به‌ما بقبولانند که قبایل پارس از قبایلِ مهاجر به‌درون فلات ایران‌اند و شاید از آسیای میانه ـ مثلاً ازبکستان کنونی ـ آمده بوده‌اند. وقتی از آنها پرسیده شود که دلیل شما برای این ادعا چیست خواهند گفت که چنین گمان می‌کنیم.

این گمانِ بی‌اساس به‌رغمِ آن‌که به‌هیچ سندی تکیه ندارد توسط برخی از تاریخ‌نگاران پارسی‌نگار نیز ـ که می‌پندارند گمان غربی‌ها سند است ـ تکرار می‌شود.

دربارهٔ این‌که پارسیان اگر بومیان منطقه نبوده‌اند پس از کجای ایران‌زمین به‌پارس کوچیده‌اند هیچ‌کس جرأت نکرده که نظری استدلالی بدهد؛ زیرا فرضیهٔ مهاجر بودنِ پارسیان از بیرونِ فلاتِ ایران بی‌بنیاد است. حتّا مهاجر بودنِ پارس‌وائیها که در جنوب کردستان کنونی جاگیر بوده‌اند نیز قابل اثبات نیست، ولی میان نام آنها و نام قبایل پارس همسانی وجود دارد. اگر هم گمان کنیم که پارس‌وائیها مهاجر بوده‌اند تنها می‌توان تصور کرد که آنها از کرمان یا جاهائی از جنوب پارس به‌آن‌منطقه رسیده باشند. ولی تصور مهاجرتِ آنها از شمال ایران یا از راه آذربایجان به‌آن منطقهٔ کوهستانیِ کم‌روزی خردناپذیر است.

آیا می‌توان پذیرفت که یک جماعتِ بزرگِ مهاجر از مناطق پرآب و گیاه و سردسیر به‌یک منطقهٔ کوهستانیِ کم‌روزی بکوچد و در آنجا جاگیر شود؟ هرکس به‌عوامل هجرت قبایل در دوران باستان آشنا باشد به‌این پرسشْ پاسخ نفی خواهد داد. آیا نمی‌توان مهاجرتی خلاف این مسیر را فرض کرد و آن پارس‌وائی که به زیرِ سلطهٔ آشوریان درآمد را بخشی از قبایل مهاجر از کرمان یا جنوب پارس به‌شمال پنداشت؟

ولی باز هم این پرسش پیش می‌آید که یک قبیلهٔ بزرگ مهاجر چرا نقطه‌ئی کوهستانی مانند منطقهٔ شهرزور و سلیمانیه را برای جاگیر شدنْ اختیار کند در حالی که جهان به‌آن پهناوری در پیشِ روی خویش دارد؟

بنابر همین استدلال، مهاجر بودن قبایل پارس نیز نفی می‌شود. زیرا پارس سرزمینی بوده که چندان کششی برای مهاجرپذیری نداشته است تا قبایلی به‌این بزرگی از جای دوردستی بکوچند و بیایند و بیایند و سرانجام در چنان جائی که نه پرآب و گیاه است و نه چندان باران‌بار است جاگیر شوند. پارس در آن‌زمان می‌توانسته که یک سرزمین مهاجرفرست بوده باشد، ولی جذب‌کنندهٔ مهاجر نبوده است. تصور این‌که قبایلی از کرمان و پارس به‌مناطق خوش‌آب‌وهواترِ فلات ایران کوچیده باشند خردپذیر است ولی خلاف آن نه. لذا بهتر است که به‌جای اصرار بر مهاجر بودنِ پارسیان آنها را از بومیانِ دیرینهٔ همین سرزمین بدانیم. اگر کسی بخواهد که بر روی مهاجر بودن قبایل پارس بِایستد نمی‌تواند که مرکز اصلی و کوچ‌گاهِ آنها را از سیستان و حول و حوش رود هیرمند و جائی که اکنون شهر سوخته نامیده می‌شود به‌آن‌سوتر ببرد. در این‌حالت او باید خط سیر مهاجرت از منطقهٔ

هیرمند به‌سوی غرب را چنین دنبال کند که آنها ابتدا به‌سرزمینهای کرمان رسیدند، بخشی از آنها در کرمان ماندگار شدند، و بخشی به‌سوی غرب به راه افتادند تا به‌دشتهای پارس و دامنه‌های کوههای بختیاری و نزدیکیهای همدان رسیدند و در چندین نقطه سکونت اختیار کردند و دو شاخهٔ بزرگ پارس و ماد را به وجود آوردند.

ولی این گمانه نیز قانع‌کننده نیست، و بومی بودن قبایل پارس و ماد در سرزمینهای خودشان بر دیگر گمانه‌ها می‌چربد.

قبایلی که در سرزمینهای پهناورِ پارس و کرمان جاگیر بوده‌اند یک ریشه داشته‌اند. سرزمین کرمان در زمان هخامنشی نام مشخصی جز نام پارس نداشته. مردم این سرزمین نیز مانند مردم پارس در زمان شاهنشاهی هخامنشی از پرداختن باج و خراج معاف بودند. این نمی‌تواند باشد مگر آن‌که مردم جاگیر در کرمان و پارس از یک ریشه و تبار و خویشاوند بوده باشند و از همان مردمی بوده باشند که روزگار درازی پیش از آن تمدنِ موسوم به اَرّته را در سرزمینِ میانی کرمان (در منطقهٔ سیرجان) تشکیل داده بوده‌اند. پی‌گیری فرضیهٔ مهاجر بودن قبایل پارس امکان‌پذیر و اثبات‌پذیر نیست. سخنی گفته‌اند و تکرار می‌شود ولی اثباتش به‌هیچ‌وجه ممکن نخواهد بود.

آن‌چه بنا بر نوشته‌های هرودوت می‌دانیم آن‌است که پارسیان ده قبیله بودند. آنها در اوایل هزارهٔ پ‌م در پارس و کرمان کنونی و در زمینهای شرقی و شمالیِ خوزستانِ کنونی جاگیر بودند و سلطنتهای کوچکِ محلی داشتند. در سدهٔ هشتم پ‌م دوتا از سلطنتهای پارسیان به‌دقت قابل شناخت است: یکی سلطنتی که مرکزش پاسارگاد بود، و دیگر سلطنتی که مرکزش انشان در خوزستان ـ شاید منطقهٔ شوشترِ کنونی ـ بود. این دو سلطنت را قبیلهٔ بزرگ هخامنشی تشکیل داده بودند، و هردو تابع و باج‌گزار خوزیه (عیلام) بودند. تلفظ پاسارگاد شاید «پارسَه‌گِرد» یا «پارسَه‌اَرگاد» بوده است (اولی به‌معنای آبادیِ پارس، و دومی به‌معنای ارگ پارس).

نام‌دارترین رئیس اتحادیهٔ قبایل پارس در نیمه‌های سدهٔ هفتم پ‌م «چیش‌پیش» بوده است. چیش‌پیش حتماً تلفظِ خوزی چی‌اَسپیش است. او چیش‌پیش پسر کوروش پسر کام‌بوجیه پسر چیش‌پیش پسر هخامنش بوده، که پشت‌اندرپشت تا هخامنش کلانترانِ قبایل پارس بوده‌اند. با توجه به‌عمر متوسط نسلها می‌توان گفت که هخامنش در اواخر سدهٔ نهم پ‌م می‌زیسته است. دربارهٔ تاریخ پارس و کرمان از زمان هخامنش تا زمان چیش‌پیش چیزی نمی‌دانیم، و باید کاوشهای باستان‌شناسی به‌یاری‌مان آید، و شاید اگر

روزی دولتی ایران‌نگر و دل‌سوز و علاقه‌مند به‌تاریخ کشورمان برسرِ کار آید این کار انجام گیرد.

در سخن از کشور خوزیه (عیلام) گفتیم که آشور بانی‌پال در سال ۶۴۰ پ‌م دولت خوزیه را برانداخت. در همان سال خوزستان تحت تصرف چیش‌پیش قرار گرفت. سرزمین پارسیان را خوزی‌ها و آشوری‌ها **انشان** می‌نامیدند، و این نامی است که به‌نظر می‌رسد خوزی‌ها به‌پارس داده بوده‌اند. ظاهرًا در جریان حملهٔ آشور بانی‌پال به‌شوش پارسی‌ها طبق یک پیمان محرمانه که پیشتر با شاه آشور بسته بودند بی‌طرف ماندند. پس از آن شاه آشور شوشِ تاراج و ویران شده را رها کرد.

در همین‌سال قلمرو چیش‌پیش که پارس و کرمان و خوزستان بود میان دو پسرش کوروش و آریارَمنَه تقسیم شد. کوروش در شوش مستقر شد و برای تضمینِ قراردادِ اطاعت از آشور بانی‌پال یکی از پسرانش به‌نام «آریائوکو» را ـ بنا بر اسناد آشوری ـ به‌گروگان به‌دربار آشور بانی‌پال سپرد. سپردن چنین گروگانی در آن‌زمان به‌مفهوم تضمینِ وابستگیِ یک سلطنت خودمختار محلی به‌یک سلطنت بزرگتر و فراگیر بوده است؛ و معنای دیگرش آن است که سلطنت کوروش دوم در آن‌زمان به‌تابعیت دولت آشور درآمد. ولی آریارَمنَه که در پاسارگاد بود معلوم نیست که تابعیت از دولت آشور را پذیرفته باشد. دامنهٔ سلطهٔ آشوریان هیچ‌گاه به‌درون پارس نرسید.

این کوروش نیای بزرگ کوروش بزرگ، و این آریارَمنَه نیای بزرگِ داریوش بزرگ بود.

در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م، به‌عللی که معلوم نیست، فرزندان آریارَمنَه از قدرتِ سیاسی به‌کنار نهاده شدند و در درجهٔ دوم قرار گرفتند و فرزندان کوروش فرمان‌روایان اتحادیهٔ قبایل پارس شدند.

ما نمی‌دانیم که کشور هخامنشی ـ که شامل پارس و خوزستان و کرمان بود ـ دقیقًا در چه سالی ضمیمهٔ شاهنشاهی ماد شد، ولی آنچه مسلم است آن‌که در سال ۵۸۵ پ‌م که هوخشترَ درگذشت کام‌بوجیه دوم پسر کوروش دوم پادشاه پارس و تابع دولت ماد بود.

دربارهٔ اوضاع پارس در زمان آشتِیاگ آگاهی درستی در دست نیست، و گزارشهائی که هرودوت و گزینوفون دربارهٔ روابط آشتِیاگ و کام‌بوجیه و سپس کوروش به‌دست می‌دهند بیشتر افسانه به‌نظر می‌رسد و راه به‌حقیقتی نمی‌برد.

ولی از مجموع این داستانها می‌توان نتیجه گرفت که پارس در اواخرِ عمر هوخشَترَ

به‌تصرفِ دولتِ ماد درآمد و سلطنتی که خاندانِ هخامنش در پارس و کرمان و انشان تشکیل داده بودند زیرِ سلطه و باج‌گزار ماد شد. پس از چندی کام‌بوجیه دختر آشَتیاگ که نامش **مُندَنَه** بود را به‌زنی گرفت، و کوروش سوم که بعدها کوروش بزرگ شد از این وصلت به‌دنیا آمد.

مُندَنَه را مورخان یونانی «ماندانا» نوشته‌اند.

کوروش سوم پسر کام‌بوجیه دوم و مُندَنَه در حوالی ۵۵۵ پ‌م یا اندکی پیش از آن به‌جای پدرش شاه پارس شد. دربارهٔ فرجام کام‌بوجیه دوم اطلاعی در دست نیست. ما نمی‌دانیم که آیا او به‌مرگ طبیعی درگذشته یا برضد پدرزنش آشَتِیاگ شوریده و در نبرد با آشَتِیاگ به‌کشتن رفته، یا این‌که در جنگهای کشورگشایانه با دیگر قبایل درون فلات ایران ـ مثلاً در نواحی سیستان یا هرات یا مرو ـ کشته شده است.

افسانه‌ئی را هرودوت دربارهٔ پیدایش و پرورش اسرارآمیز کوروش آورده است که معلوم می‌شود آن‌را به‌گونه‌ئی از کسانی از ایرانیان شنیده بوده است. می‌دانیم که اقوام و ملل برای قهرمانانشان افسانه می‌سازند، و این افسانه‌ها عموماً تکراری است، و این تکرار به‌حدی است که گاه یک افسانه در میان دو ـ سه قوم دربارهٔ چندین قهرمان قومی با زمانهای بسیار دور از هم بازگویی می‌شود. مثلاً داستان تولد و پرورش سارگون اکّادی که خودِ سارگون نویسانده بوده و متن آن در سدهٔ اخیر به‌دست آمده و برای ما ترجمه شده است را انبیای اسرائیلی در زمان هخامنشی برای موسای داستانهای خودشان مصادره و بازسازی و وارد تورات کرده‌اند.

البته بعید به‌نظر می‌رسد که افسانهٔ پیدایش و پرورش اسرارآمیز کوروش را هرودوت دربارهٔ شخص کوروش شنیده بوده است؛ بل‌که به‌گمان من او داستان فریدون و قیامش را در جائی از ایرانیان شنیده بوده، و خوش داشته که برای شیرین کردن مطالب کتابش آن‌را به کوروش نسبت دهد. این افسانه را هرودوت با طول و تفصیل بسیار نگاشته است؛[1] و من در اینجا فشرده‌ئی از آن‌را می‌آورم.

او نوشته که آشَتِیاگ دوبار رؤیائی دربارهٔ دخترش مُندَنَه زنِ کام‌بوجیه دید که او را سخت هراسان کرد، و مغان برایش تفسیر کردند که مُندَنَه پسری به‌دنیا خواهد آورد که به‌جای او شاه خواهد شد و سراسر آسیا را خواهد گرفت. لذا او به‌فکر افتاد که وقتی جنینِ مُندَنَه متولد شود نوزاد را سربه‌نیست کند. به‌این منظور، پیش از آن‌که هنگام وضع حمل

---

۱. هرودوت، ۱/۱۰۷ـ۱۳۰.

مُندَنَه شود او را به‌همدان فراخواند. چون جنین زائید او را به وزیرش هارپاگَه (که شاید شکل درستش هَئوربَگَه بوده باشد[1]) سپرد تا بکشدش. هارپاگَه از بیم آن‌که در آینده مورد انتقام مُندَنَه واقع شود نوزاد را مخفیانه به‌مرد گاوبانی سپرد (گاوبانِ شاه) و به‌او فرمود تا وی‌را در کوهستان رها کند تا بمیرد، و هرگاه مُرد به‌او خبر دهد.

نامِ مردِ گاوبان میتَرَداتَه و نامِ زنش اَسپَه‌کایَه بود.

ازقضا زنِ گاوبان در همان روزها نوزادی مرده آورد. گاوبانْ نوزادِ مردهٔ خودش را در کوهستان نهاد و به‌هارپاگَه خبر داد که بچه‌ئی که به‌او سپرده بوده مرده است. هارپاگَه کسانی فرستاد تا لاشهٔ بچه را آوردند و دفن کردند. نوزادِ مُندَنَه را زن گاوبان به‌جای نوزادِ خودش پرورد. این بچه همان کوروشِ آینده بود.

در دنبالهٔ داستان آمده که کوروش وقتی به‌سنِ ده سالگی رسید روزی در روستائی در نزدیکی همدان با بچه‌های همسالش بازی می‌کرد. بازی آنها بازی «شاه و وزیر» بود. کوروش را شاه کردند و بچه‌های دیگر هرکدام در منصبی قرار گرفتند. پسر یکی از کارگزاران بلندپایهٔ اَشتَیاگ در این بازی در اجرای فرمان کوروش سستی نمود. کوروش فرمود تا او را بازداشت کردند، و او را به‌سختی تنبیه کرد. بچه شکایت به‌پدرش برد، و پدرش شکایت به‌اَشتَیاگ برد، و از او خواستار شد که پسر گاوبان که جرأت‌مندانه آن‌گونه با پسر او رفتار کرده است را تنبیه کند. اَشتَیاگْ گاوبان و بچه را طلبید و خشم‌گینانه به‌گاوبان گفت: «چرا پسرت این‌گونه پسر کارمند سلطنتی را زده است؟» کوروش گفت: «ما بازی کردیم و دوستانم مرا شاه کردند، این بچه وظیفهٔ خودش را درست انجام نداد و باید تنبیه می‌شد، و کاری که من با او کردم یک کار عادلانه بود؛ اگر پادشاه فکر می‌کند که کارم درست نبوده است من برای مجازات شدن آماده‌ام». اَشتَیاگ از لحن سخنِ این بچهٔ دهسالهٔ کوه‌نشین در شگفت شد، و چون خیره به‌او می‌نگریست در او سیمائی را یافت که به‌کودکیِ خودش شبیه بود. بی‌درنگ به‌یاد نوزادِ دخترش مُندَنَه افتاد و زمان را با سن «پسر گاوبان» مقایسه کرد، و دریافت که بچهٔ مُندَنَه اگر زنده مانده باشد باید که در همین سن بوده باشد. پیش خود اندیشید که شاید بچهٔ مُندَنَه کشته نشده باشد و چه بسا که همین بچه باشد. این بود که از گاوبان پرسید: «راست بگو که این بچه را از کجا یافته‌ای؟» گاوبان ابتدا گفت که پسر خودش است و مادرش هم زنده‌است و اگر باور ندارد بفرماید تا مادرش بیاید و از او پرسش کند. شاه خنجردارانش را فراخواند و به‌گاوبان گفت: «جز

---

۱. «هَئور» تلفظ باستانی «ابر» است که به‌معنای باران نیز بوده است.

راست‌گویی نجات ات‌نخواهد داد». گاوبان به‌ناچار داستان را از اول تا آخر برای شاه بازگفت.

شاه پس از آن هارپاگه را طلبید و از او پرسید که «آیا نوزاد مُندَنَه که به‌تو سپردم را کشتی؟» هارپاگه گفت: «او را به‌دست خودم نکشتم ولی به‌این گاوبان سپردم و او وی‌را کشت و لاشه‌اش را به‌افراد من تحویل داد و من او را توسط افرادم دفن کردم».

شاه گفت: «بچهٔ مُندَنَه زنده است و همین است که در برابر تو ایستاده است. اکنون به‌شکرانهٔ آن‌که خدا او را از مرگ رهانده و به‌من بازداده است جشنی برپا خواهم داشت. برو پسرت را به‌نزد من بفرست».

چون پسر هارپاگه به‌کاخ وارد شد، شاه مخفیانه فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را بریان کردند، و در مهمانی شاهانه گوشتِ بریان پسر را جلو هارپاگه نهادند. وقتی خوردنها تمام شد، شاه به‌نوکرانش فرمود تا سبدی که سر و دست و پای پسر هارپاگه در آن بود را جلو هارپاگه نهند، و از هارپاگه خواست که سر سبد را بگشاید. هارپاگه تا سر سبد را برداشت دانست که گوشتی که خورده گوشت پسرش بوده است.

پس از آن آَشتِیاگ با مغان دربارهٔ کوروش و رؤیاهای گذشته‌اش مشورت کرد. مغان چون داستان زنده ماندن کوروش را شنیدند به‌او گفتند که رؤیای شاه شدن بچه به‌تحقق پیوسته و او در عالم کودکانه‌اش شاهی و امر و نهی کرده است و از این‌پس هیچ خطری از جانبِ او متوجه آَشتِیاگ نخواهد شد.

این بود که خاطر آَشتِیاگ از کوروش آسوده شد و او را به‌پارس بازفرستاد تا نزد پدر و مادرش زندگی کند.

چند سال بعد که کوروش به‌سن مردان رسید هارپاگه نقشهٔ انتقام از آَشتِیاگ را کشید و محرمانه به‌کوروش پیغام فرستاد که زمینهٔ شورش برضد آَشتِیاگ را فراهم سازد و آَشتِیاگ را برکنار کند و خودش سلطنت را به‌دست بگیرد.

اینها بود نوشته‌های هرودوت. البته این افسانه را به‌هرگونه که بازخوانیم، جز مورد خواب دیدن آَشتِیاگ دربارهٔ دخترش که شاید چیزی از حقیقت در آن نهفته باشد، بقیه‌اش داستان فریدون و یک افسانهٔ دیگر بوده که ایرانیان برای هرودوت گفته بوده‌اند (داستان فریدونِ گاوپرورد که در اوستا آمده و در شاهنامه هم آمده است، و داستان دیگری که یک پادشاهی گوشت بریان پسر وزیرش را خورد و وزیرش او را به‌دست دشمن سپرد- شاید یکی از شاهانِ خوزیه)، و هرودوت چنان‌که گفتم، برای شیرین کردن داستانش که

خوانندگانش یونانیان بوده‌اند، آن‌را به‌کوروش نسبت داده است.

دست کم یک مورد در این افسانه آمده است که انتساب آن به‌اَشتَیاگ و کوروش را نفی می‌کند؛ و آن کشتن و بریان کردن پسر نوجوان هارپاگه است. ما می‌دانیم که ایرانیان به‌آتش احترام می‌نهاده‌اند و سوزاندن انسان در آتش را از گناهان کبیره می‌دانسته‌اند. محال است بتوان پذیرفت که شاه ماد مرتکب چنین گناه کبیره‌ئی شده باشد و گوشت یک انسانی را در آتش بریان کرده باشد. داستان پرورش کوروش نزد گاوبان نیز تکرار افسانهٔ فریدونِ گاوپرورد است و ربطی به‌کوروش و اشتیاگ ندارد.

ازاین افسانه که بگذریم، آنچه مسلم است آن‌که در سال ۵۵۳ پ‌م جنگهای ماد و پارس آغاز شد. اَشتَیاگ از پارس درخواستِ باجِ مقررشده کرده بود و کوروش از پرداختن باج سر باز می‌زد. اَشتَیاگ در این‌سال به‌پارس لشکر کشید. جنگهای پراکنده میان ماد و پارس حدود سه سال ادامه یافت. کوروش چند شکست از اَشتَیاگ یافت ولی حاضر به‌تسلیم نبود. در یکی از نبردها که در کنار پاسارگاد درگرفت مادها چنان جانانه جنگیدند که نزدیک بود فرجامِ جنگ به‌پیروزی کاملِ اَشتَیاگ و تصرف پاسارگاد انجامَد؛ ولی زنان هخامنشی برهنه‌سر و چاکیده گریبان بیرون آمدند و مردانشان را به‌نبرد تا پیروزی یا کشته شدنِ همگانی تشویق کردند؛ و کوروش توانست که اَشتَیاگ را واپس بزنند و پاسارگاد را نجات دهد.

جگهای کوروش با اَشتَیاگ جنگهای دفاعیِ محض بود، و اَشتَیاگ در آنها متجاوز نشان داده می‌شد که برای باج‌گیری از پارسیان به راه انداخته بود. قبایل پارت و هیرَکانیَه و درنگیانه پیش از این رخدادها با کوروش وارد پیمانهای اتحاد و دوستی شده بودند. معلوم نیست که در میان این جنگها چه نسبت از مردان آن قبایل در کنار کوروش بودند، و آیا بودند یا نبودند!

ادامهٔ جنگهای ماد و پارس که به‌کشته شدنِ ایرانیان از دو سو می‌انجامید در میان سران قبایل ماد نیز نارضایتی نسبت به‌اَشتَیاگ پدید آورد. اَشتَیاگ پسر نداشت. چه بسا که در آن اواخر میان افراد خاندان سلطنتی ماد برسر جانشینیِ او منازعات زیر پرده آغاز شده بود و بسیاری از سران دولت را به‌فکر افکنده بود که بهترین راهِ چاره آن‌است که نجات سلطنت ماد را در کوروش جستجو کنند که دخترزادهٔ اَشتَیاگ بود و می‌توانست که میراث‌برِ او باشد.

در نبردهای سختی که در اواخر سال ۵۵۱ در نزدیکی پاسارگاد میان اَشتَیاگ و

کوروش درگرفت اَشتِیاگ شکست خورده به‌همدان برگشت. کوروش و سپاهیانش او را تا همدان دنبال کردند. همدان در سال ۵۵۰ پم به‌دست کوروش افتاد، اَشتِیاگ دست‌گیر شد، و به‌عمر دولت ماد خاتمه داده شد.

این رخداد را سندی بابلی که باستان‌شناسانْ نام «تاریخ گِد» به‌آن داده‌اند، چنین بیان کرده است:

> در سالِ ششمِ سلطنت نَبونَید (سال ۵۵۰ پم)، اَشتِیاگ شاه ماد سپاهیانش را آماده کرده به‌انشان (یعنی پارس) لشکر کشید تا کوروش را دست‌گیر کند. ولی سپاهیان اَشتِیاگ به‌ضدِ او برخاستند، اَشتِیاگ دست‌گیر شد، و آنها او را به‌کوروش تسلیم کردند. کوروش به‌شهر هَنگمَتانَه لشکر کشید، هَنگمَتانَه را تسخیر کرد و سیم و زر و ثروت بسیار گرفت و با خود به‌انشان برد.

کوروش از خون پدر بزرگ خویش ـ اَشتِیاگ ـ درگذشت و فرمود تا او را به‌شوش بردند. دیگر دربارهٔ فرجامِ اشتیاگ چیزی نمی‌دانیم.

کوروش در همدان همه‌بخشا (عفو عمومی) داد و به‌سران و بزرگان دولت ماد امان‌نامه داده بسیاری از آنها را در مقامهای پیشینشان ابقا کرد. ارتش و دستگاه بوروکراسی دولت ماد دست‌نخورده باقی ماند تا سهم خود را در ساختن تمدن ایرانی ایفا کند. ارتش ماد که از رفتار بزرگوارانهٔ کوروش نهایت رضایت را داشت تحت فرمان کوروش درآمد تا تجاربش را به‌خدمت اهداف بلندپروازانه و انسان‌دوستانهٔ کوروش درآورَد که نقشه‌ئی بسیار دقیق و حساب‌شده و روشن و مشخص برای شکوه بخشیدن به‌ایران و ایرانی در سر داشت و بر آن بود که جهان را وارد دورانِ نوینی از تمدن کند که بعدها تمدن ایرانی نام گرفت.

بخش دوم

شاهنشاهی هخامنشی

کوروش بزرگ

کوروش هم از جانب پدرش شاه‌زاده بود و هم از جانب مادرش. پدرش کام‌بوجیه پور کوروش پور چیش‌پیش از نوادگان هخامنش بود که زادبرزاد بر قبایل پارسی شاهی کرده بودند؛ و مادرش مُندَنَه دختر اَشتِیاگ پور هوخشَترَ پور خشَتریتَه پور فرَوَرتیش بود که زادبرزاد بر قبایل ماد شاهی کرده و نخستین شاهنشاهی ایران را تشکیل داده بودند.

از این نظر کوروش اصیل‌ترین فرد روی زمین و برآمده از پاکترین خاندانهای ایرانی شمرده می‌شد که هم پارسیان و هم مادیان به‌اصالت و برتری او معترف بودند. او نابغه‌ئی انسان‌دوست و پرشفقت و سازمان‌دهی چیره‌دست بود. او پس از پیروزی بر اَشتِیاگ همهٔ اعضای خاندان سلطنتی و رجال کشوری و لشکری ماد را مورد بخشایش و نوازش قرار داد و به‌این‌وسیله سران قبایل ماد را منت‌گزار و فرمان‌بردار خویش ساخت. او پس از آن‌که پیروزیِ نهایی را به‌دست آورد نه همچون شاهان میان‌رودان دست به‌کشتار و تاراج زد و نه به سربازانش اجازه داد که به‌جان و مال رعایای شاه مغلوب دست‌درازی کنند. او از مردان ماد و پارس ارتش کارآمدی تشکیل داد و به‌کمک آن در خلال سالهای آینده سرزمینهای ایرانی‌نشین در سغد و خوارزم و باختریه که از قلمرو شاهنشاهی ماد بیرون مانده بودند را ضمیمهٔ قلمروش کرد، و به‌این‌سان سراسر فلات ایران را برای نخستین‌بار در تاریخ زیر یک پرچم درآورد و شاهنشاهی پهناورِ هخامنشی را تشکیل داد.

ترتیباتی که کوروش پس از براندازیِ پادشاهیِ ماد برقرار کرد مادیان و پارسیان را ازنظر حقوقی و منزلت اجتماعی همتای یکدیگر قرار داد به‌گونه‌ئی که در همهٔ امور از امتیازات متشابه برخوردار بودند، و امور کشور شاهنشاهی را با یاوریِ تلاشمندانهٔ یکدیگر به‌پیش می‌بردند. این همسانی و تساوی منزلتها را چندی پس از کوروش و در زمان داریوش می‌توانیم که در نقوش بازمانده بر دیواره‌های کاخِ استخر (تختِ جمشید) ببینیم.

تسخیر کشور لیدِیَه توسط کوروش بزرگ

درسال ۵۴۷ پم، و زمانی که کوروش در نقاط دوردستِ شرقی فلات ایران‌زمین در رفت و آمد بود تا آن‌دسته از امیران ایرانیِ محلی که تا کنون بیرون از قلمرو شاهنشاهی

مانده بودند را تشویق به‌پیوستن به‌شاهنشاهی کند، دست‌اندازیِ **کروسوس** -شاهِ کشورِ لیدِیَه- به‌مرزهای غربی کشورِ کوروش در سرزمینِ ایرانی‌نشینِ **کَت‌پَتوکَه** (واقع در شرق اناتولی) آغاز شد.

کروسوس به‌دنبال وَرافتادن پادشاهیِ ماد به‌فکر دست‌یابی بر زمینهای شرق رود هالیس افتاده بود، و در این‌سال بخشهائی از سرزمینهای شرق اناتولی که ایرانی‌نشین بود و ساکنانش قبایل سکه‌یِ **گومِری** بودند را متصرف شد.

هرودوت نوشته که کروسوس پیش از این لشکرکشی با خدایش مشورت کرد، و هیأتی را با هدایای گران‌بها به‌یونان نزد معبدِ **اَپولون** (خدای آتن) فرستاده از خدا نظرخواهی کرد که آیا اقدام به‌جنگ با ایران به‌صلاحش خواهد بود یا نه! و خدا به‌توسط کاهنان به‌او وحی کرد که اگر سپاهش را به‌جنگ شاه ایران بفرستد دولت بزرگی را واژگون خواهد کرد.[1]

کروسوس پس از دریافتِ پاسخِ مساعدِ خدا که به‌معنای وعدهٔ یاری بود به‌کَت‌پَتوکَه لشکر کشید. هدف او از لشکرکشی به‌کت‌پتوکَه برآغالیدنِ کوروش به‌جنگ با خودش بود، و طبق وعده‌ئی که خدایش به‌او داده بود پیروزی بر کوروش را یقینی می‌پنداشت و نابودی کوروش را حتمی می‌دید.

جنگ ایران و لیدیَه که آغازگرش شاهِ لیدیه بود بی‌خواستهٔ کوروش گریزناپذیر شده بود.

کوروش پس از فراغت از امر سرزمینهای شرقی، پسرِ خویش **بَردیّه** را در باختریه و **ویشت‌اَسپَه** -پسرِ عمویش- را در پارت نشاند و به‌پاسارگاد برگشت و برای لشکرکشی به‌شرق اناتولی به‌قصد آزادسازیِ سرزمینهای ایرانی‌نشین از اشغال لیدی‌ها آماده شد. او سپاهیانش را برداشته به‌همدان رفت، و با عبور از گذرگاهِ جلولا و زیر پا گذاشتنِ خاک آشور از راه اربیل و شهرزور و گذشتن از سرزمینِ حران، به‌حلب (در شمال سوریهٔ کنونی) رفت و از آنجا وارد سرزمینِ کیلیکیه در جنوب اناتولی شد.

کیلیکیه یک سرزمین کهنِ آریایی‌نشین بود و روزگاری بخشی از امپراتوریِ بزرگِ خیتا را تشکیل می‌داد. شاه کیلیکیه به‌پیشوازِ او آمد و کشورش را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد تا از حمایت کافی برای دفاع از کشورش در برابر اطماعِ شاه لیدیه به‌دست آورَد؛ و سپاهیانش را نیز در اختیار کوروش نهاد.

---

۱. هرودوت، ۱/ ۵۳، ۷۱ و ۷۳.

کوروش از کیلیکیه رهسپار کَت‌پَتوکَه شد. هدف کوروش از این لشکرکشی نه تسخیر لیدیَه بل‌که آزادسازی سرزمینِ ایرانی‌نشین کت‌پَتوکَه بود.

شاه لیدیه که هم‌پیمانِ اسپارت و مصر بود نیز پس از آن‌که پیکهائی به‌اسپارت و بابل و مصر فرستاده از شاهان اسپارت و بابل و مصر تقاضای یاوری برای مقابله با خطر کوروش کرد با شتاب رهسپارِ شرقِ اناتولی شد.

در نبردی که در دشتی در جنوب‌غرب آنکارای کنونی درگرفت کروسوس شکست یافته به **سارديس** گریخت. کوروش او را دنبال کرد. در نزدیکی ساردیس سپاهیان کروسوس با او مقابله کردند. او آنها را شکست داده خود را به‌ساردیس رسانده شهر را در محاصره گرفت. کروسوس به‌امید رسیدنِ نیروهای امدادی از مصر و اسپارت و بابل پایداری کرد؛ ولی این پایداری بیش از دو هفته دوام نه‌آورد. حصارهای استوارِ ساردیس توسط سپاهیان کوروش در هم کوبیده شد و ساردیس تصرف شد. کروسوس ناچار تسلیم کوروش شد و کلیدهای خزاین سلطنتی را به‌او سپرده کشورش را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد (سال ۵۴۵ پ‌م).

هرودوت نوشته که چون کروسوس به‌اسارت ایرانیان درآمد کوروش به‌او گفت: «ای کروسوس! چه کسی تو را برانگیخت که برضد من وارد جنگ شوی و به‌کشور من تجاوز کنی، حال آن‌که می‌توانستی با من دوست شوی و از یاری من برخوردار گردی؟» کروسوس پاسخ داد: «هرچه شد از بخت بلند تو بود، و ناسازگاریِ بخت با من کرد آنچه کرد. خدای یونانیان مرا به‌جنگ با تو برانگیخت، و مسبب این جنگ کسی جز او نیست؛ وگرنه آدم باید دیوانه باشد که جنگ را بر صلح ترجیح دهد. در زمان صلحْ پسرانْ پدرانشان را دفن می‌کنند، و در جنگها پدران باید فرزندانشان را دفن کنند. هرچه ارادهٔ خدایان بود گریزی از آن نبود».[1]

روایتهای یونانی می‌گوید که کوروش ابتدا تصمیم گرفت که کروسوس را با نشاندن بر روی خرمنِ آتش اعدام کند، و وقتی او را بر روی صفهٔ بلند چوبین نشاند و آتش در چوبها افکندند پشیمان شد و او را مورد بخشایش قرار داد و به‌یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد.

ولی این سخن نمی‌تواند که درست باشد، زیرا سوزاندنِ آدم در دین ایرانی از مُحَرَّمات اکیده بوده است؛ و در همهٔ تاریخ ایرانِ پیش از اسلام حتّا یک مورد از ارتکاب

۱. هرودوت، ۱/ ۸۷.

چنین عملی گزارش نشده است. به‌نظر می‌رسد که کروسوس خودش تصمیم گرفته بود که با خویشتن همان کند که پیشترها شاه آشور (زمانی که نینوا را هوخشترَ گرفت) با خودش کرده و خود را در آتش سوزانده بود؛ و پیش از آن‌که کروسوس موفق به‌خودکشی شود کوروش سر رسید و او را نجات داد. روایتهای یونانی نیز تأکید می‌کنند که پیش از آن‌که آتش به‌کروسوس رسیده باشد کوروش فرمود تا او را از آتش برگرفتند.

کروسوس به‌سبب بزرگواری و مهرورزیِ بیرون از انتظاری که از کوروش دید ازآن‌پس به‌یکی از وفاداران به‌کوروش تبدیل شد. روایتهای یونانی -لاف‌زنانه- می‌گویند که او اندرزگرِ (یعنی مشاورِ) کوروش شد.

با پیروزی در این جنگ، کشور لیدِیَه ضمیمهٔ شاهنشاهی شد و سراسر خاک کشوری که امروز ترکیه نامیده می‌شود در درون قلمرو شاهنشاهی قرار گرفت و مرزهای دولت شاهنشاهی به‌دریای ایژه رسید.

در آن‌زمان، علاوه بر کشور لیدیه که حدود یک‌چهارم از کشور ترکیهٔ کنونی را شامل می‌شد، کرانه‌های جنوب‌غرب اناتولی نیز نشیمن‌گاهِ قبایل یونانی بود که چند سده پیشتر به‌این سرزمینهای کوچیده بودند. ایرانیانْ این سرزمینهای یونانی‌نشین را **اَیونِیّه** نامیدند. بقیهٔ خاک اناتولی که شامل بیش از دوسوم ترکیهٔ امروزی بود نیز در دست اقوام دیرینهٔ آریایی (خیتایی، ارمینی، سکایی و میتانی‌های نیاگان کردهای غربی) بود.

یونانیانِ آن‌سوی دریای ایژه در خاکِ اصلیِ یونان که بیم لشکرکشی کوروش را داشتند هیأتی را به‌نزد کوروش فرستادند و به‌او ابلاغ کردند که اگر چنین قصدی داشته باشد مردم برای مقابله با او آماده‌اند؛ و کوروش خندید و گفت: «من با مردمی که هنرشان جز این نیست که در میدانهای شهرهاشان گرد هم می‌آیند و برای همدیگر داستانهای دروغ می‌بافند کاری ندارم». و به‌آنها اطمینان داد که چشم طمع به‌سرزمینهاشان ندارد و با خاکِ اصلی یونان در آن‌سوی ایژه کاری نخواهد داشت.[1]

کوروش سپس نماینده‌ئی را در ساردیس منصوب کرد و خزاینِ سلطنتی لیدیه را به‌او سپرد و بی‌آن‌که مالی از مردم لیدیه بگیرد یا دست به‌غنیمت‌گیری بزنند یا چیزی از خزانهٔ کاخ کروسوس بردارد سپاهش را برداشته به‌ایران برگشت. او کروسوس را نیز به‌عنوان مشاور (و به نوشتهٔ یونانیان، اندرزگر) با خودش به‌ایران برد. دیگر دربارهٔ کروسوس سخنی نرفته است.

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۵۲-۱۵۳.

خاندان سلطنتیِ لیدِیَه دست‌نخورده باقی مانده به‌تبعیتِ ایران درآمدند ولی کشورشان به‌یک امیرنشین تابع ایران تبدیل شد، شهریاری لیدیه را کوروش به **هارپاگَه** سپرد، و خاندان هارپاگه برای همیشه در این نقطه از اناتولی جاگیر شدند. این هارپاگه همان بزرگ‌مردِ ماد بود که به‌کوروش در وِرافکندنِ پادشاهیِ ماد یاوری کرده بود.

جزایرِ یونانی‌نشین دریای ایژه در مدت کوتاهی داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند، و امیران شهرهای یونان در آن‌سوی آب نیز به‌فرمان خدایشان ـ اپولون ـ که به‌متولیانِ معبد ابلاغ شد نسبت به‌ایران ابراز اطاعت کردند.

درهای ارتش ایران نیز بر روی یونانیان باز شد تا به‌عنوان سربازِ مزدور وارد خدمت شوند؛ و یونانیان که از دیرباز به‌مزدوری برای ارتش مصر عادت کرده بودند گروهاگروه وارد ارتش ایران شدند. این وضعی بود که تا پایان دوران شاهنشاهی هخامنشی ادامه یافت.

درهای کشور هخامنشی نیز بر روی هنرمندان و اهل حرفه باز شد، و بسیاری از یونانیان در جستجوی فرصتهای شغلیِ بهتر و درآمد بیشتر روانهٔ بابل و ایران شدند.

اینک، به‌همتِ برنامه‌های انسان‌دوستانهٔ کوروش، جهانی تازه شکل گرفته بود که اقوام و ملل شرق و غربِ جهان را به‌یکدیگر نزدیک و با هم آشنا می‌کرد، و تمدنی نوین در حالِ شکل گرفتن بود که تا پیش از آن در جهانْ سابقه نداشت و قرار بود که جهانی نوین بسازد.

اوضاع بابل در زمان به‌سلطنت رسیدن کوروش بزرگ

در آغاز سدهٔ ششم پ‌م دامنه‌های قلمرو بابل به‌گسترده‌ترین حد خود رسید. نَبوخَد نَصَّر دوم ـ داماد شاه ماد و نیرومندترین شاه خاورمیانه ـ درصدد تمرکز کامل قدرت سیاسی و ایجاد یک وحدت دینی با تحمیل پرستش خدای بابل در همهٔ سرزمینهای امپراتوریِ خویش برآمد و در این‌راه با مقاومتهای سختی روبه‌رو شد. این شاه پرقدرت که حدود ۴۳ سال (از ۶۰۴ تا ۵۶۲) بر سرزمینهای پهناوری سلطنت کرد مراحلِ نخستینِ اهدافِ وحدت‌گرایانه‌اش را با سرکوب آزادیهای دینیِ اقوامِ زیرِ سلطه، تخریب معابد و ممنوع کردن اجرای مراسم دینی اقوام زیر سلطه و اجبار مردمِ زیرِ سلطه به‌دست کشیدن از خدایانِ خویش و پرستش خدای خودش که تنها خدای برحق می‌پنداشت تأمین کرد. او هر خدائی که در اقوامِ زیرِ سلطه‌اش مورد پرستش بود را خدای باطل می‌پنداشت و در صدد نابود

کردنِ آن بود؛ زیرا عقیده داشت که «هیچ خدائی نیست جز خدای من».

نَبوخَد نَصَّر که پیامبر و نمایندهٔ خدای خودش بود و لقب «پیامبرِ پیروزمند» داشت، پرچم تبلیغ دین بر دوش گرفته با همهٔ ادیان موجود به‌مبارزه برخاسته بود و تصمیم داشت که همه را به‌عنوان ادیان باطل به‌نابودی بسپارد، و دین خودش را که تنها دین برحق می‌پنداشت جایگزین آنها کند.

آنچه او می‌گفت و در تلاش برای تحققِ آن بود همان عقیده بود که پیش از او -چنان‌که دیدیم- شاهانِ آشوری از آن پیروی می‌کردند. آنچه او می‌گفت و در تلاش برای تحققِ آن بود اساسِ باورِ دینی همهٔ اقوامِ سامی را تشکیل می‌داد؛ عقیده‌ئی که تا امروز تداومِ خویش را در دینهای سامی حفظ کرده است، و ما مسلمانان که پیروِ یکی از آخرینِ دینهای سامی استیم روزی پنج نوبتْ آن‌را بر بانهای معابدِ آبادیهای خودمان (شهرها و روستاهای خودمان) فریاد می‌زنیم و هر خدائی جز خدای خودمان را نفی می‌کنیم و در آرزوی نابود کردنِ خدایان و دینهای دیگران استیم.

باری، اقوامی که حاضر به‌دست‌برداری از دین و خدای قومی‌شان نبودند با کیفرِ سخت نَبوخَد نَصَّر روبه‌رو شدند. یک نمونه از اقوام سرکوب‌شده مردمِ کشورِ یهودا -با مرکزیتِ اورشلیم- بودند که از دیرزمان تا سدهٔ هشتم پ‌م زیر سلطهٔ مصر می‌زیستند سپس به زیر سلطهٔ آشور رفتند، و سرانجام به‌عنوان میراث آشور در زیر سلطهٔ دولت بابل قرار گرفتند.[1] یهودیان در برابر فشارهای نَبوخَد نَصَّر برای تغییر دادن دینشان و دست برداشتن

---

۱. قبایل اسرائیلی شاخه‌ئی جداشده از قبایل بزرگ‌تری بودند که در زمانی از هزارهٔ دوم پ‌م از بیابانهای فرات جنوبی در سرزمین کَلدَه (جائی که اکنون نجف و کوفه است) به‌بیابانهای اطراف رودِ اردنِ کنونی مهاجرت کردند که در آن‌زمان در قلمرو مصر فرعونی بود. این قبایل در حوالی ۱۰۰۰ پ‌م شهر ایلِیّه را از فلسطینی‌ها گرفته تشکیل سلطنت دادند و نام شهر را به‌اورشلیم تغییر دادند. پرقدرت‌ترین شاهان اسرائیلیانْ داوود و سلیمان بودند که تا ۹۲۲ پ‌م سلطنت کردند و با تصرف برخی از آبادی‌های فلسطینیان، قلمروشان را در شمال و جنوب و غرب اورشلیم گستردند. پس از درگذشت سلیمان جنگ داخلی قبایل اسرائیلی آغاز شد و کشور کوچک اسرائیلیان را دوپاره کرد که یک پاره‌اش شامل اورشلیم در دست یکی از پسرانِ سلیمان ماند و کشورش را یهودا نامید، و پارهٔ دیگرش را عموزادگان آنها گرفتند و در سامره (شمال اورشلیم) تشکیل سلطنت دادند و کشورشان را اسرائیل نامیدند. در اثر رقابت میان دو کشورِ کوچک عبری که عملاً بیش از دو شهر و چند روستا نبود کشور یهودا زیر حمایت مصر و کشورِ اسرائیل زیر حمایت آشور درآمد. پس از وَرافتادنِ دولت آشور، هردو کشورِ عبری توسط نَبوخَد نصر ضمیمهٔ بابل شدند؛ و چندی بعد به‌عنوان میراث بابل ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران

از خدای قبیله‌یی‌شان مقاومت نمودند، و مورد خشم نَبوخَد نَصَّر واقع شدند. نَبوخَد نَصَّر طی لشکرکشی به اورشلیم، پس از کشتار اعضای خاندان سلطنتیِ اسرائیل، بقایای رهبران دینی و سیاسی آنها را با خانواده به‌بابل کوچانده آنها را تبدیل به‌بردگان خویش کرد، معبد اورشلیم را ویران و پرستش خدای قومی یهودان را ممنوع اعلام کرد.[۱]

پس از مرگ نَبوخَد نَصَّر که در مهرماه ۵۶۲ پ‌م رخ داد اقدامات همه‌جانبهٔ کاهنان و متولیان معابدِ میان‌رودان برای اعادهٔ حیثیتِ خدایان و ادیان خودشان آغاز شد؛ پسر و جانشین او ـ اِمَل‌مَردوخ ـ پس از دو سال در کودتای نِرگال شِرُصَّر (شوهر دختر نَبوخَد نَصَّر) به کشتن رفت. سلطنت نرگال شِرُصَّر بیش از سه سال نپائید، و پسر و جانشینش «لاباشی مَردوخ» نیز پس از سه ماه در کودتائی که افسری به‌نام نَبونَید ترتیب داد در کاخ سلطنتی کشته شد. نَبونَید بزرگ‌زاده‌ئی اهل حَرّان و پسر متولیِ بزرگ معبد «سین» (خدای هلال ماه) بود. او پس از این کودتا سلطنت بابل را به‌دست گرفت (پایانِ سال ۵۵۶ پ‌م). نَبونَید در لوحی که به‌این مناسبت برجا نهاده است مدعی شده که لاباشی مردوخ بی‌خواست و رضای مردوخ به‌سلطنت نشست؛ لذا مردوخ او را نابود کرد و سلطنت را به‌نَبونَید داد.

نَبونَید نیز به‌مانندِ همهٔ شاهانِ بابل ادعا کرد که پیامبر خدا است. ادعا کرد که سلطنت را نبوخذ نصر به‌او سپرده زیرا روح نبوخذ نصر در معبد بزرگ مردوخ ظاهر شده و به‌کاهنان گفته که جانشین حقیقیِ او نَبونَید است. چند مورد وحی نیز که به‌خدایان نسبت داده شد توسط کاهنان معابد بیان شد که نَبونَید را پیامبرشاه گزیدهٔ خویش نامیده بودند. اینها را نَبونَید در کتیبه‌ئی به‌جا نهاده است. پاداش همهٔ اینها به‌مردوخ و خدایانِ بابلی که به‌او یاری کرده بودند پیش‌کشهای بسیار دل‌گرم‌کننده‌ئی بود که نَبونَید در مراسم حجِ نخستین سال سلطنتِ خویش (در آغاز بهار) با دست و دل‌بازیِ بسیار زیاد به‌معبدِ مردوخ و دیگر معابد (در واقع به‌کاهنان) تقدیم کرد.

ولی او از خاندان متولیان معبد «سین» در حران بود، لذا در سومین‌سال سلطنتش که خویشتن را به‌اندازهٔ کافی مقتدر و مسلط یافت برای همه‌گیر کردنِ پرستش سین کمرِ همت بربست و کوشید که مردوخ را که بیش از دو هزار سال در بابل خدایی کرده بود و همهٔ

شدند.

۱. نبوخذ نَصَّر در تورات همان اندازه منفور است که اژدهاگ بیوَر اسپ نزد ایرانیان. او همان بُختُ النَّصرِ منفور است که داستانش از راهِ یهودان و مسیحیان و به‌توسط عربها به‌ما نیز رسیده است.

خدایانِ میان‌رودان زیرِ فرمانش بودند از مرتبه‌ئی که داشت تنزل دهد و خدای خودش ـ سین ـ را خدای خدایانِ میان‌رودان کند.

در کتیبه‌ئی برجا مانده از او ـ که باستان‌شناسان نام استوانهٔ سیپاری به‌آن داده‌اند ـ او خودش را شاه بزرگ، شاه ذوالجلال، شاه سراسر جهان، شاه بابل، شاه چهار گوشهٔ زمین، متولی ایزاگ‌ایل و ایسیدا (معابدِ خدایان آسمان و زمین) نامیده ادعا کرده که وقتی در شکم مادرش بوده سین و نینگال مقام سلطنت را به‌او واگذار کرده‌اند. در دنبالهٔ این نوشته چنین آمده است:

> خدای بزرگْ «سین» در روز ازل نشیمن‌گاهِ خویش «ایهول‌هول» را در حَرّان قرار داد. او در مقام جلال خویش بود تا آن‌گاه که قلب باعظمتش بر حران خشم گرفت و مادها را برانگیخت تا به‌حران لشکر بکشند. ایهول‌هول ویران شد، و همچنان ویران ماند. چون من به‌پادشاهی رسیدم خدای بزرگ به‌خاطر عنایتی که به‌پادشاهیِ من داشت بر آن‌شهر و معبد سین نظر عطوفت افکند. او در آغاز سلطنتِ ازلی و ابدیِ من به‌من وحی فرستاد. مردوخْ خدای بزرگْ و سین که نور آسمان و زمین است با هم در رؤیایم در برابرم حضور یافتند، و مردوخ به‌من چنین گفت: «نَبونَید، ای شاه بابل! آجر بر پشت اسپانت حمل کن و در حران برای من جایگاهِ باشکوه بساز. برای سین نیز در آن خانهٔ من جایگاه بساز». من به‌خدای بزرگ گفتم: «خانه‌ئی که فرمان دادی که بسازم سپاهیان انبوهِ شاه ماد سراسرِ پیرامون آن منطقه را احاطه کرده‌اند و او بسیار نیرومند است». خدای بزرگ به‌من گفت: «سپاهیان ماد که تو از آن سخن می‌گوئی دیگر وجود نخواهند داشت؛ نه شاه ماد خواهد ماند و نه کشورش و نه شاهانی که یاور او استند».
>
> در سومین سال پادشاهی من خدایانْ کوروش شاه انشان که یکی از فرمان‌بران شاهِ ماد بود را برانگیختند. او سپاهیان انبوهِ شاه ماد را با سپاهیان اندکِ خویش تارومار کرد، و اشتیاگ که شاه ماد بود را گرفت و به‌عنوان اسیر به‌کشور خویش برد.
>
> وعدهٔ خدای بزرگْ مردوخ و وعدهٔ سین که نور آسمان و زمین است این‌گونه تحقق یافت. فرمان آنها [برای ساختنِ معبدِ حرّان] انجام‌شدنی بود. من بیم داشتم که اگر فرمان آنها را انجام ندهم بر من خشم بگیرند. من کسی نبودم که فرمان آنها را فروگذار شوم.

نَبونَید سپس توضیح می‌دهد که چه‌گونه «ایهول‌هول» (معبد بزرگ سین) را با نظارت خدایانْ مردوخ و شَمَش و عشتار و اَداد و اِیا و اَسل‌لوهی و کول‌لا بر شالوده‌های معبدی بنا کرد که آشور بانی‌پال بنا کرده بوده است؛ و توضیح داده که چه‌گونه «سین، نور آسمانها و زمین و خدای ازلی و ابدی» با توافق همهٔ خدایانِ میان‌رودان مقام خدای خدایان را احراز کرده است. از پدر خودش نیز به‌عنوان امیر حران و متولی معبد سین یاد کرده و متذکر شده که پدرش حتّا بیش از آشور بانی‌پال و شلم‌نَصَّر آشوری به‌این معبد خدمت کرده است. توضیح کاملی نیز از شکل معبدی می‌دهد که ساخته است، با دیوارهای آجرین و سراسر پوشیده با لایه‌های نازکِ زر و سیم، و دروازه‌های ساخته‌شده از چوبِ سدر لبنان و پوشیده با لایه‌های نازکِ زر و سیم؛ پیکرهٔ بزرگ گاوانِ دشمن‌شکنِ درازمو که در برابرِ دروازهٔ بزرگِ معبد نصب کرده و پیکرشان را با زر و سیم و جواهرات آراسته است؛ نینگال و نوسکو و سودامونا (سه‌تا از خدایانِ مستقر در خداخانهٔ مردوخ) را به‌ایهول‌هول (خداخانهٔ سین) منتقل کرده و آنها شادمانه در وسط این معبد جاگیر شده‌اند؛ ایهول‌هول را مالامال از کالاهای بهادار و سیم و زر کرده، و حران را چونان عروس آراسته است چنان‌که «همچون ماه شبِ ۱۴ می‌درخشد». او همهٔ این کارهای بزرگ را به‌فرمان «سین» کرده است که «خدای خدایان آسمان و زمین است و اگر نه به‌لطف او بود نه شهری وجود داشت و نه کشوری». او این معبد را برای سین ایجاد کرده است تا «همهٔ خدایان آسمان و زمین در آن جاگیر شوند و همواره مشغول ذکرِ تسبیحِ سین باشند که پدر آنها و آفریدگار آنها است». نَبونَید در ادامه به‌این‌گونه به‌درگاه سین دعا می‌کند:

> باشد که سین - خدای خدایانِ آسمان و زمین - رحمت خویش را بر من که نَبونَید شاه بابل استم فروفرستد؛ چه در خواب باشم و چه بیدار، چه ایستاده باشم و چه نشسته، همواره بر من نظر لطف اندازد؛ به‌من عمر دراز عطا کند؛ سالهای عمرم را افزون کند؛ سلطنتم را پاینده بدارد؛ دشمنانم را شکست دهد؛ مخالفانم را نابود کند؛ بدخواهانم را از میان بردارد. باشد که نینگال - مادرِ خدایانِ بزرگ - از محبوبش سین استدعا کند که همهٔ آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که شمش و عشتار که پرتوهای فروغ او استند از پدرشان و آفریدگارشان سین استدعا کنند که آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که نوسکو - آن رسولِ بزرگوارِ آسمان - [1] دعاهای مرا بشنود و برایم شفاعت کند.

۱. نوسکو همان است که اسرائیلها بعدها که با اساطیر بابلی آشنا شدند نامش را ترجمه کرده

نَبونَید به‌عنوانِ پیامبر برگزیدهٔ سین برآن بود که از خودش نسخهٔ دوم یک پیامبرشاه باستانی به‌نام **نارام‌سین** بسازد که در زمان او گفته می‌شد ۳۲۰۰ سال پیش از نَبونَید می‌زیسته است. نارام‌سین (نوادهٔ سارگونِ اولِ آکّادی که پیش از این شناختیم) در اساطیر بابلیان از مادری باکره و مقدس زاده شده بود و خدا امور مردم جهان را به‌او سپرده و تخت و تاج شاهی را از آسمان طی مراسم باشکوهی برایش فرستاده بود تا به‌عنوان نمایندهٔ او بر جهان سلطنت کند. پدر و پدرِ بزرگ نارام‌سین نیز پیامبرشاهانِ زمان خودشان بودند. سارگون ادعا کرده که خدا پیش از آفرینشِ او اراده کرده بوده که سلطنت و نبوت را به‌او بسپارد؛ و شرح تولد و رشد خودش را بر لوحی نویسانده که متن بازنویسی‌شده‌اش برای ما مانده است (همان داستانی که یهودان بعدها از بابلیان شنیدند و آن‌را برای موسایِ اساطیرِ خودشان مصادره و بازسازی و وارد توراتِ خودشان کردند). نَبونَید نیز پیامبرشاهِ زمان خویش بود که گفته می‌شد از سلالهٔ انبیای دیرینه است. او به‌کاهنان بابل فرمود تا سیاهه‌ئی از شاهان اساطیریِ کلده برایش تهیه کردند، سیاهه‌ئی که نشان می‌داد آنها از آغاز آفرینش جهان برای چندصد هزار سال حکم‌رانی داشته‌اند. این سیاهه با یک‌سلسله نامهای اساطیری از شاه‌خدایانِ سومری آغاز می‌شد. نخستی‌های این شاه‌خدایان که سلطنت و تاج و تخت و اثاث معبد را از آسمان با خودشان به‌زمین آورده بودند هرکدام چندین هزار سال در جهان سلطنت کرده بودند.[1] در دنبالهٔ این نوشته می‌خوانیم که چون ۴۶۰ هزار سال از فرود آمدن سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان گذشت توفانِ نابودگر همگانی رخ داد (داستانی که بعدها انبیای یهودی برای خودشان مصادره کرده و وارد تورات کردند و نام توفان نوح به‌آن دادند). چون توفان پایان گرفت و آبها فرونشست و زمین پدید آمد دیگرباره سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان به زیر آمد تا دورِ دیگری از سلطنتِ شاه‌خدایان آغاز شود.

نَبونَید نامهای شاه‌خدایانِ بعدی نیز به‌ترتیب با ذکر سالهای سلطنتِ هرکدام نویسانده است و نشان داده که هرکدام برای چندین‌صد سال سلطنت کرد.

«جَبرَ-ایل» نامیدند و گفتند که پیکِ خدای آسمان است (ایل خدای اسرائیل بود).

۱. همین اسطوره بود که بعدها انبیای یهود شنیدند و وارد تورات کردند؛ اسطوره‌ئی که می‌گوید پسران خدا از آسمان بر زمین نگریستند و عاشق دختران بابلی شدند و بر زمین آمده با دختران بابلی درآمیختند، و پسرانی که از این آمیزش پیدا شدند سلطنت جهان را به‌دست گرفتند. [تورات، سِفر پیدایش، باب ۶]

در کنار تهیهٔ این تاریخِ چندین صد هزار ساله برای میان‌رودان، به‌دنبال کاوشهائی که به‌فرمانِ نَبونَید در ویرانه‌های معابدِ باستانی و کاخهای کهن انجام گرفت صدها لوحِ دیرینهٔ سومری و اکّادی از زیرِ ستونهای یادگاریِ معابد بیرون کشیده شد تا گواه تداوم ازلیِ سلطنتِ انبیای الٰهی در میان‌رودان بوده باشد. لوحی که گفته می‌شد ازآنِ نارام‌سین است و کاهنان از زیر شالودهٔ معبدِ شَمَش بیرون آورده‌اند (معبدی که بنایش به‌نارام‌سین نسبت داده می‌شد) را نَبونَید طی جشن باشکوهی به‌معرض نمایش نهاد تا یاد و نامِ نارام‌سین را در خاطره‌های مردم میان‌رودان زنده کند. شاید این لوح را خودِ نَبونَید نویسانده بوده است.

به‌این‌گونه، نَبونَید درصدد بود که عهد باستان را زنده کند و به‌جریان اندازد. کاری که او برای تدوین تاریخ بابل می‌کرد شبیه کاری بود که هوخشترَ برای بازسازی تاریخ ایران انجام داده بود، و درنتیجهٔ آن اوستا و اساطیر ایران تدوین شده بود. شاید او هوخشترَ را الگو قرار داده و می‌خواسته که پیشینهٔ تاریخی دیرینه‌ئی که هوخشترَ برای ایران نویسانده بود را برای بابل اثبات کند (هرچند که پیشینهٔ تمدنی میان‌رودان بسیار بیش از ایران بود). او می‌دید که میراثی که به‌عنوان یک قوم و یک دین از هوخشترَ و پسرش اَشتَیاگ به‌کوروش پارسی رسیده است چنان منسجم و نیرومند است که تا آن‌زمان شبیهش در خاورمیانه دیده نشده است. لذا برآن شد که از آن الگو برای شکوه بخشیدن به‌پادشاهی خویش پیروی کند و کشورش را «یک دین و یک رعیت» کند. او دیده بود که دینِ واحد و قوم واحد در ایران مایهٔ عظمت و شوکت ایرانیان شده است؛ لذا اقدام به‌تدوین تاریخ کرد تا نشان دهد که سلطنت در کشورِ او بسیار دیرینه‌تر از ایران است (که البته چنین هم بود)؛ بعلاوه سلطنت در کشور او امر آسمانی است ولی در ایران شاه یک مرد معمولی همچون همهٔ انسانها است که نه نمایندهٔ خدا است و نه سلطنتش از آسمان آمده است.

اما مشکلِ نَبونَید آن بود که، برخلافِ ایران که یک قومِ یک‌پارچه در آن می‌زیستند و دینشان مَزدایَسنَه و تنها خدایشان اهورَمَزدا بود، در میان‌رودان چند قوم با چند دین و چند خدای متنازع می‌زیستند و امکان یک‌پارچه کردنشان وجود نداشت.

سلسله اقداماتی که او به‌هدف یک‌دین کردن مردمِ میان‌رودان انجام داد خشم متولیان دین مردوخ و سرپرستان معابد دیگرخدایان کهن را برانگیخت. او مراسم سالانهٔ حج که در آغاز بهار در پیش‌گاهِ مردوخ در بابل گرفته می‌شد را لغو کرد، خدایان را از معابد اصلی‌شان برداشت و برخی را به‌بابل و برخی را به‌حران برد تا تعدد معابد و خدایان را از

میان بردارد. برای سین یک معبد باشکوه در حرّان بنا کرد و پیکره‌ئی بزرگ از زرِ ناب و مزین به‌گوهرهای ارج‌مند برای او ساخته او را خدای خدایان اعلام کرد.

الواح موسوم به «سال‌نامهٔ نَبونَید» و یک منظومهٔ بابلی متعلق به‌اواخر سدهٔ ششم پ‌م خبر از تلاشهای توحیدی شدیدی می‌دهد که توسط نَبونَید در میان‌رودان اِعمال می‌شده و خشم عموم کاهنان سنتی بابل و اَکّاد و سومِر را برانگیخته بوده است.

اقدامات او به‌نارضایتی عمومی و شورش سراسری در میان‌رودان و شام انجامید، و او مجبور شد که مخالفتها را به‌نیروی سپاه فرونشانَد. خبرهای سال‌نامهٔ رسمی در سالهای اولیهٔ سلطنت نَبونَید سخنِ اقدامات سرکوب‌گرانهٔ او در سوریه و اردن و شمال حجاز است.

او که در سال ۵۵۳ برای روبه‌راه کردنِ اوضاع به‌شام رفته بود در شهر «ایدوم» (اکنون پترا در اردن) دچار یک بیماری صعب‌العلاج شد. یک کتیبه که مخالفان بابلیِ نَبونَید برجا نهاده‌اند می‌گوید که «دیوِ بلائی که دنده‌ها را می‌گیرد او را گرفت». او مسلول شده بود.

خبرهای سالهای آینده دربارهٔ اقامت او در «تَیماء» (در شمال حجاز) است که چندین سال ادامه داشت. اینجا سرزمین قبایل عَبرایمیِ ایلوت بود که با اسرائیلیها همریشه بودند و خدا و دینشان با آنها مشترک بود. ایلوت همان قبایلی بودند که در داستانِ تورات با نام قوم لوط از آنها یاد شده است.

نَبونَید تیماء را برای انزوای عبادت برگزیده بود، و به‌خاطر رنجی که از بیماری می‌کشید در بابل و میان‌رودان اعلان سوگ کرده و جشنها را ممنوع اعلام داشته بود. او برای برگزاری مراسم حجِ سالانه که در آغاز بهار در معبد مردوخ برگزار می‌شد به‌بابل نمی‌آمد، و در غیاب او نیز این مراسم برگزار نمی‌شد. او نذر کرده بود که تا وقتی که معبد سین را بازسازی نکرده باشد به‌بابل برنگردد. در یکی از نوشته‌های کاهنان بابلیِ مخالف او می‌خوانیم که «او گفت: تا من این کار را انجام نداده باشم و دوران سوگواری برای ویران ماندن معبدِ سین را به‌اتمام نرسانده باشم و معبد سین را بازسازی نکرده باشم مراسم عید و حج[1] برگزار نخواهد شد». ولی او همواره به‌نواحی شام تا درون اناتولی لشکرهائی

۱. مراسم حج خانهٔ مردوخ در روز اول بهار (ماه نیسان/ فروردین) انجام می‌شد. خدایان میان‌رودان توسط کاهنانشان طی مراسم باشکوهی که با شرکت هزاران تن از بندگانِ آنها برپا می‌شد از خانه‌هاشان بیرون آورده شده بر روی گاریهای زرین و سیمینی که توسط گاوهای نرِ مقدس کشیده می‌شد در عماریهای مجلل نشانده شده عروسانه به‌بابل برده می‌شدند تا خدای بزرگ را زیارت کنند. شاه و اعضای خاندان سلطنتی و بزرگان کشور در ایزاگ‌ایل (خانهٔ خدا) حاضر

به‌منظور اعلان حضورِ دائمی خویش در سرزمینهای تابعه می‌فرستاد که شرح آنها در «سال‌نامهٔ نَبونَید» آمده است.

در همهٔ این سالها امور پایتخت و ارتش در دست «بِل شَصَّر» پسر جوانِ نَبونَید بود که در بابل استقرار داشت و سیاستهای او را دنبال می‌کرد.

در غیابِ نَبونَید که تنها پیامبر زمانه بود مراسم سالانهٔ حج برگزار نمی‌شد. این‌را کاهنان مردوخ اهمال عبادت مردوخ تلقی کردند و از نبونید رنجیدند.

وقتی کوروشْ لیدیه را گرفت و ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد نَبونَید در تیماء بود. شنیدنِ این خبر زنگ خطر را برای او به‌صدا درآورد، ولی او همچنان در تیماء ماند؛ زیرا خدایان از راهِ وحی به‌او اطمینان داده بودند که چنان‌چه کوروش به‌بابل لشکر بکشد آنها کوروش

می‌شدند، حج‌کنندگان که با دست پر از سراسر میان‌رودان آمده بودند در بیرون معبد در فضای بازِ حرمِ مقدس که چاردیواری وسیع سنگ‌فرش بود گرد می‌آمدند و به‌نماز و نیایش می‌پرداختند. شاه به‌معبد می‌رفت و مردوخ را زیارت می‌کرد، مردوخ را کاهنانْ با شکوه و جلال بسیار سوار بر گاری بزرگِ زرینی می‌کردند و گاری را به‌دوتا گاو نرِ مقدس می‌بستند و از معبد بیرون می‌آوردند تا حج‌کنندگان به‌تماشای جمال مقدس خدا نائل آیند و خدا به زائرانش برکت دهد. حج‌کنندگان با پایکوبی و دست‌افشانی و غزل‌خوانی که توسط نوازندگان و خوانندگانِ مقدس از خاندان کاهنانْ رهبری می‌شد در حضور مردوخ و خدایانی که به زیارت مردوخ آمده بودند مراسم عبادی را به‌جا می‌آوردند و معبد و خدایان را طواف می‌کردند. در این جشنها که یک‌هفته یا بیشتر ادامه داشت زن و مرد و دختر پسر در ستایش خدا به رقصهای دسته‌جمعی می‌پرداختند و به‌شکرانهٔ برکتهائی که خدای بزرگشان مردوخ و دیگر خدیان به‌آنها عطا کرده بودند و به‌شکرانهٔ بهارِ برکت‌بار که خدایان برایشان فرستاده بودند سرود می‌خواندند، ساز می‌نواختند، می‌رقصیدند و شادی می‌کردند. حاجیان با دستِ پر آمده بودند، و هرکس به‌اندازهٔ توان مالیش نثاري و قرباني آورده بود. مبالغ کلانی زر و سیم نثار مردوخ و دیگرخدایان می‌شد، مقادیر بسیار زیادی خرما و گندم و جو و شمار بسیاری گاو و گاومیش و گوسفند توسط حاجیان برای معبد آورده شده بود. دوشیزگان بسیاری توسط پدر و مادرشان نثارِ مردوخ می‌شدند تا در معبد به‌خدمت کاهنان درآیند و سعادت ابدی را برای خودشان و پدر و مادرشان تأمین کنند. بسیاری از نوعروسان و دوشیزگانْ که به‌حج آمده بودند تنشان را برای یک‌بار به‌مردان مقدس تقدیم می‌کردند تا رضای خدا را حاصل کنند. آمیزشِ مردانِ مقدس با این دوشیزگان و نوعروسان در کاخ عِشتار انجام می‌گرفت که به‌منظور برگزاری این عبادت بزرگ ساخته شده بود. زمین و دیوارهای معبد مردوخ با حضور شاه و اعضای خاندان سلطنتی و کاهنان بزرگ با گلاب و عطور بهادار شستشو داده می‌شد. معمولاً پیکره‌های جدیدی از خدایان که از زرِ ناب و مزین به‌جواهرات گران‌بها بود نیز توسط شاه و خاندان سلطنتی و زمین‌داران بزرگ و بزرگانِ دولتْ تقدیمِ مردوخ می‌شد و در معبد نصب می‌شد.

را نابود خواهند کرد. در نوشته‌ئی که از او مانده است او خبر داده که خدا به‌او وحی کرده که کوروش را به زیر پای او خواهد افکند و نابود خواهد کرد.

ولی کوروش به‌میان‌رودان لشکر نکشید، و از راه کیلیکیه و آشور به‌ایران برگشت.

با این‌حال تاریخ تصمیم گرفته بود که به‌عمر امپراتوری پیر و فرسوده شدهٔ بابل خاتمه دهد و سراسر خاورمیانه را به زیر سلطهٔ مهرورزانهٔ کوروش درآورَد.

بزرگان و کاهنانِ بابل می‌شنیدند که کوروش پس از گرفتن لیدیه با مردم لیدیه چنان رفتارهای بزرگوارانه‌ئی کرده است که مردمِ لیدیه از او رضایت خاطر دارند و او را بهتر از شاهِ برکنارشدهٔ خودشان می‌دانند. پیش از آن نیز رفتارهای مهرآمیز او با مردم ماد پس از وَرافتادن پادشاهی ماد را شنیده بودند. بزرگان خوزی که با بزرگان بابل رفت و آمد و داد و ستد داشتند نیز دربارهٔ رفتارهای مهرورزانه و بزرگ‌منشانهٔ کوروش چیزهای بسیار به‌گوش بزرگان بابل رسانده بودند. این‌گونه، آوازهٔ انسان‌دوستی و مهرورزی و بزرگ‌منشی کوروش که در همه‌جای خاورمیانه دهان به‌دهان می‌شد بزرگان و کاهنان بابل را برآن داشت که برای رهایی از سلطهٔ ستم‌گرانهٔ نَبونَید دست استمداد به‌سوی او دراز کنند.

الواحی که در میان‌رودان کشف شده نشان‌گر آن است که کاهنان و بلندپایگانِ بابلی، به‌ویژه کاهنان معبدِ مردوخ، رسمًا به‌کوروش درخواست فرستادند که برای رهاندن مردم بابل و کلده از سلطهٔ جبارانهٔ نَبونَید به‌بابل لشکرکشی کند؛ و او با هماهنگی مخالفان نَبونَید و با اطمینانان از آن‌که آنها در گرفتن بابل به‌او یاری خواهند کرد به‌بابل لشکر کشید. یک منظومهٔ بابلی از سروده‌های کاهنان میان‌رودان که در حَرّان کشف شده است نارضایتیهای مردم میان‌رودان از نَبونَید را این‌گونه بیان می‌دارد:

> نَبونَید به‌هیچ قانونی پایبند نبود. بزرگان کشور را در جنگها به‌کشتن داد. رعایا را با گرفتن مالیاتهای سنگین به‌تهی‌دستی افکند. جاده‌های بازرگانی را ناامن داشت. دیگر از کشاورزان سرود شادی به‌گوش نمی‌رسید. او ممتلکات مردم را گرفت و ثروتهای مردم را برباد داد و مردم را بی‌نوا و پریشان‌حال کرد. او همه‌جا را تبدیل به‌ویرانه کرد، و مردم را کشت و لاشه‌هاشان را در تاریکیها افکند که متلاشی شود. مردم از یکدیگر نفرت پیدا کردند. دیگر جماعاتِ مردم در طول جاده‌های وسیع پای‌کوبیِ دسته‌جمعی نمی‌کردند. دیگر در هیچ نقطه‌ئی نشانی از شادی به‌چشم نمی‌خورد. همهٔ مردم در اندوه بودند. خدایانی که در آغاز از نَبونَید حمایت می‌کردند به‌دشمنان او تبدیل شدند، و او که در آغاز سلطنتش محبوب خدایان بود منفورِ

خدایان شد.

او برخلاف میل خدایان دست به‌یک اقدام ناروا زد، و برای یک خدائی پیکره ساخت که هیچ‌کس تا پیش از آن او را در کشورش نمی‌شناخت و نمی‌پرستید. او این خدا را به‌معبد آورد و بر کرسیِ زرین نشاند و با تاج و گردن‌آویزِ زرین و زیورهای گوناگون آراست و او را به‌نام ماه خواند. حتّا اهل کتاب (فقیهان سنتی) نیز این خدا را نمی‌شناختند. شکل این خدا شبیه هلال و ماهِ خسوف‌گرفته است، دستش شبیه لوگال (خدای مرگ) است، و درازیِ موی سرش تا پایهٔ تختش می‌رسد. او در برابر این خدا پیکره‌های اژدهای توفان و گاوهای نرِ وحشی نهاد تا از آن پاس‌داری کنند. وقتی او به‌عبادتِ این خدا می‌ایستاد شکل این خدا به‌شیطانی تبدیل می‌شد که تاج بر سر دارد؛ چهره‌اش شکل چهرهٔ دشمنان به‌خود می‌گرفت (یعنی بسیار خشک و عبوس بود). نَبونَید گفت: «من برای او بزرگترین سکونت‌گاه را خواهم ساخت؛ من عبادت او را همگانی خواهم کرد؛ من ذکرِ نام او را در سراسر جهان بر زبانها خواهم انداخت؛ من مراسم حج را فقط برای او برگزار خواهم کرد و مراسم حجِ پیشین را لغو خواهم کرد»...

او در معبدِ این خدا همچون ایزاگ‌ایل (معبد مردوخ) پیکرهٔ زرینِ گاوِ نرِ مقدس را در برابر این خدا بر روی زمین ایستاند...

وقتی از این بدعتهای کفرآمیز فراغت یافت، در آغاز سومین سال سلطنتش سپاه و کشور را به نخست‌زاده‌اش پسر بزرگش سپرد و همه‌چیز را در اختیار او رها کرد و سپاهِ اَکّاد را برداشته به‌یک سفر دور و دراز به «تَیماء» رفت که در بیابان ناحیهٔ غرب و دور از اَکّاد است. او شاه‌زادهٔ تَیماء و بزرگان آن شهر را که مخالفش بودند کشتار کرد و خودش در آنجا اقامت گرفت. سپاهیان اکّاد نیز در آنجا با او ماندند. او در پیرامون تیماء دیوار بلند کشید، شهر را بسیار زیبا ساخت و آراست، در شهر برای خودش کاخی مانندِ کاخ بابل بنا کرد، و پیرامون دیوار شهر را نگهبانان گماشت. او بر مردمِ تیماء مالیات سنگین بست، هرچه داشتند را از آنها گرفت، و مردم از دستِ او به‌ستوه آمدند. او مردم تیماء را با کارهای سخت به‌کشتن داد و فقط زنان و کودکان زنده ماندند...

در حالی که کوروش شاه جهان است و پیروزیهایش واقعی است و کسی است که یوغ فرمانبریش را همهٔ شاهانِ کشورها به‌گردن می‌کشند، نَبونَید بر روی لوحهٔ خودش

نوشته است که «من او را وادار کردم تا بر روی پاهایم افتد. من کشورِ او را تسخیر کردم و ثروتهای او را به‌کاخ خودم انتقال دادم». او نام کشورهائی که کوروش تسخیر کرده بود را بر روی لوح نگاشته است که اینها را من تسخیر کرده‌ام.

این همان نَبونَید است که یک‌بار در خطبه‌اش خطاب به‌جمعیت گفت: «من حکیم و خبیر استم، من از راز درون سینه‌ها باخبر استم، من دارای علم غیب استم و اسرار بسیاری را دیده‌ام که نمی‌توانم بنویسم، خدا مرا به‌معراج برده و بسیار چیزها به‌من نشان داده و ملکوت را به‌من نشان داده است، من به‌حکمت و علم خویش چنان نیروئی دارم که می‌توانم هرچه اراده کنم را انجام دهم».

او ادعای داشتنِ معجزات بسیار بزرگ می‌کند.

او درصدد شد که به‌مراسم حج سالانهٔ مؤمنین به‌ایزاگ‌ایل پایان دهد. عبادتی که خدای آسمانی در روز ازل مقرر داشته است را او می‌خواست که از میان بردارد. او کاهنان بزرگ را به‌انجمن فراخواند و به‌آنها گفت: «آن عبادتی که خدایان مقرر داشته‌اند که در معبد برگزار شود نه این‌گونه است که شما برگزار می‌کنید. معبد برای آن ساخته نشده که شما چنین مراسمی در آن برگزار کنید»... کاهنِ نگهدارندهٔ کتابِ عبادت و کاهنِ خوانندهٔ سرود عبادت که مشاوران او بودند نیز با او توافق نمودند، و حتّا سرهاشان را برهنه کردند و سوگند خوردند که «از این‌پس عبادت را همان‌گونه برگزار خواهیم کرد که شاه مقرر داشته است».

به‌نظر می‌رسد که این نوشته که نسخهٔ اصلیش برای ما برجا مانده است را کاهنان بابلیِ مخالفِ نبونید در آستانهٔ لشکرکشیِ کوروش به‌بابل بر لوحهائی نوشتند تا در معابد و مجامع برای مردم آبادیهای کلده و سومر خوانده شود تا مردم برضد نَبونَید شورانده شوند و آمادهٔ همکاری با کوروش برای تسخیر بابل شوند.

در سال ۵۴۰ نارضایتی در بابل به‌اوج رسید و مردم آمادهٔ شورش شدند؛ شورشی که برآغالندگانِ آن کاهنان معابد بودند. در سراسر میان‌رودان تبلیغ برضدِ نَبونَید به راه افتاد و تصانیفی که او را به‌باد استهزاء گرفته بودند دهان به‌دهان می‌شد. می‌گفتند که او دروغ‌گو است و به‌دروغ ادعای نبوت می‌کند، و مردوخ نه تنها نبوت را به‌او نداده بل‌که دشمن او است؛ خدایانِ دیگر نیز دشمنان او استند؛ فقط «سین» به‌او توجه دارد که معلوم نیست چه‌گونه خدائی است! این‌گونه مؤمنین میان‌رودان برای شورش برضد نَبونَید آماده می‌شدند.

تسخیر شاهنشاهی بابل توسط کوروش بزرگ

نَبونَید در میان این آشفتگیِ اوضاع که سلطنتش را تهدید به براندازی می‌کرد از تیماء به بابل برگشت و کوشید که با اقداماتی فقیه‌پسند همچون اعادهٔ حجِ سالانه به‌معبد مردوخ و دادن پیش‌کشهای گران‌بها به‌معبد رضایت کاهنان مردوخ را جلب کند. چند ماه بعد در مراسم حج سال ۵۳۹ برای زیارت مردوخ «خدایان به‌بابل آورده شدند، شاه در مراسم حضور یافت، و مراسم به‌خوبی برگزار شد». یک‌بارِ دیگر در مردادماهِ این‌سال همهٔ خدایان میان‌رودان (شامل دوازده خدا) برای زیارت مردوخ به‌بابل برده شدند.

نَبونَید برآن شده بود که با بازدادنِ جایگاهِ پیشینه به‌مردوخ و دیگر خدایانِ میان‌رودان خشم مردم را فرونشانَد. ولی او این تلاشها را بسیار دیر انجام داده بود. کوروش به‌دعوتِ کاهنان مردوخ و دیگرمعابد میان‌رودان برای لشکرکشی به‌بابل آماده می‌شد. نَبونَید نیز همچنان ـ لاف‌زنانه ـ سخن از دریافت کردنِ وحی از جانبِ خدا می‌گفت که خبر شکست حتمی کوروش و نابودی کوروش را می‌داد.

پیش از این دربارهٔ بازسازی معبدِ بزرگِ سین در حرّان توسط نَبونَید سخن گفتیم.

حران پیش از ورافتادنِ پادشاهیِ ماد در درون قلمرو شاهنشاهی ماد بود. تمجیدی که نَبونَید در نوشته‌های آغاز سلطنتش از آشتِیاگ و پدرش هوخشترَ کرده است می‌تواند نشانهٔ آن باشد که آشتِیاگ به‌او اختیار تام داده بوده که هر اقدامی که برای بازسازی معبد سین در حران را شایسته می‌داند انجام دهد. در اسناد برجا مانده از نَبونَید سخنی از واپس‌گیری حران از دست ایرانیان در میان نیست. ولی به‌نظر می‌رسد که او پس از ورافتادنِ پادشاهیِ ماد اقدام به بیرون راندن ایرانیان از حران کرده و حران را ضمیمهٔ پادشاهی خویش کرده بوده است. لذا یک علت لشکرکشی کوروش به‌میان‌رودان بر سر همین حران نیز بوده که نَبونَید تصرف کرده و از ممتلکات خودش شمرده است. نَبونَید با تصرف یک سرزمین درونِ قلمروِ ایران در واقع به‌ایران اعلان جنگ داده بود. شاید هدف کوروش آن نبوده که سلطنت بابل را وراندازد، بل‌که می‌خواسته که از تمامیت ارضی شاهنشاهی دفاع کند، و حران که به‌عنوان میراث آشور به‌ایران رسیده بود را از نَبونَید واپس بگیرد.

ولی زمینه‌ها در میان‌رودان برای ورچیده شدن دستگاه سلطنتِ تاریخی بابل فراهم بود، کاهنان و مردم میان‌رودان آمادهٔ پذیرایی از کوروش بودند، و تاریخ برآن بود که دوران نوینی را آغاز کند.

کوروش از تنگهٔ جلولا گذاشت و وارد جلگهٔ میان‌رودان شد. او از دجله عبور کرد و

به‌آرامی به‌بابل نزدیک شد. بابل آمادهٔ پذیرایی از او بود. سراسر اکاد و کلده و سومر برضد نَبونَید شوریدند. در استوانهٔ نَبونَید تصریح شده که «وقتی کوروش شاه انشان شهر اوپیس بر کرانهٔ دجله (در محل بغدادِ کنونی) را گرفت مردم اکّاد شوریدند و نَبونَید رهبران شورش را کشتار کرد. شهر مقدس سیپار نیز بی‌مقاومت تسلیم کوروش شد». سپاهیان نَبونَید نافرمان شدند، و ارتشِ او چندان کارآیی‌ئی نداشت.

کوروش مقاومتهای نیروهای نَبونَید را در هم شکسته به‌کنار بابل رسید. تلاشهای نَبونَید برای جلب رضایت کاهنان مردوخ و سرکوب شورش به‌جائی نرسید. وعده‌های پیروزی که او می‌گفت مردوخ به‌او داده است تحقق نیافت؛ زیرا مردوخ ـواقعًاـ از او رنجیده و او را رها کرده بود (خدا به‌او غضب کرده بود)، و کاهنان از مردم می‌خواستند که با سپاه کوروش همکاری کنند. با این‌حال هنوز او به‌پیروزی حتمی خودش اطمینان داشت، و ادعا می‌کرد که به‌من وحی شده که «شاه انشان در زیر پای من له خواهد شد، کشورِ او به‌دست من خواهد افتاد، داراییهای او را من به‌غنیمت خواهم گرفت». این عبارت را نیز بر لوح او می‌خوانیم.

همین‌که سپاه کوروش به‌کنار دیواره‌های بابل رسید مردم بابل به‌ندای کاهنان مردوخ برضد نَبونَید شوریده شهر را بر روی ایرانیان گشودند. ایرانیان به‌فرمان‌دهی **گاؤبَرووَ** (شاید برادر کوروش) در روز ۲۳ شهریورماه ۵۳۹ پم به‌آرامی و مسالمت وارد بابل شدند. نَبونَید متواری شد. معبد بزرگِ مردوخ در محاصرهٔ ایرانیان درآمد تا گنج‌خانهٔ بزرگش مورد تعرضِ مردمِ خشم‌گین قرار نگیرد. برای پاس‌داری از دیگر معابد بزرگ میان‌رودان نیز ترتیب مشابهی اتخاذ شد. دستور داده شد که هیچ ایرانی‌ئی با سلاح به‌هیچ معبدی نزدیک نشود. ورود سپاهیان به‌درون معابد نیز به‌کلی ممنوع اعلام شد.

کوروش در روز هشتم مهرماه با شکوه و جلال شاهانه وارد بابل شد. خیابانهای بابل به‌فرمان کاهنان و بزرگان شهر با فرشهای رنگین مفروش شده بود. همهٔ سران بابل و با آنها بسیاری از مردم شهر به‌پیشواز کوروش بیرون آمده بودند، و در پشت سرِ کوروش وارد شهر شدند. کوروش ضمن خطابه‌ئی به‌همهٔ مردم شهر اعلام کرد که هدفش آرامش و آسایش مردم بابل و میان‌رودان است؛ و تأکید کرد که هیچ‌کس مورد پی‌گرد قرار نخواهد گرفت و هیچ‌کس بازداشت نخواهد شد و به‌هیچ‌کس تعرض نخواهد رفت. او به سپاهیان و کارگزاران دستگاه سلطنت نَبونَید همه‌بخشا (عفو عام) داد. او سپس برای زیارت مردوخ وارد معبد شد، در پیش‌گاه مردوخ سر خم کرد، به‌او سلام کرد و دستِ او را گرفته مراتب

تعظیم در پیش‌گاهِ این خدای بزرگ را به‌جا آورد و کاهنان به‌نمایندگی از مردوخ به‌او برکت دادند.

نَبونَید که در بابل متواری بود توسط مردمِ شهر یافته و دست‌گیر شد. کوروش او را به‌شوش تبعید کرد تا بقیهٔ عمرش را در زندان و زیر نظر به‌سر بَرَد.

در سال‌نامهٔ بابلی در دنبالهٔ این گزارشها می‌خوانیم که کوروش فرمانِ نوسازیِ دیوارهای شهر بابل را صادر کرد و خودش برای این‌کار پیش‌قدم شد و سنگ و خشت و سطلهای آب و سبدهای گِل برد، و همگان با دیدن این اقدام او با شور و شوق مشغول کار برای ساختن دیوارها شدند. کوروش با این اقدام نشان داد که درصدد مستحکم و آباد کردن بابل است و بیش از شاهان پیشین به‌این شهر توجه دارد.

ارتش نَبونَید دست‌نخورده ماند و به‌اطاعت کوروش درآمد. همهٔ کارگزاران دستگاهِ سلطنتیِ بابل نیز در شغلهاشان ابقاء شدند و بلندپایه‌ترینهاشان به‌مشاوران شاه در امور کشورِ بابل تبدیل شدند.

در چند نوشته از کاهنان بابل که از آن‌زمان بازمانده است خبر داده شده که افتادن بابل به‌دست کوروش تا چه اندازه مردمِ میان‌رودان را خشنود کرده است. در برخی از اینها نفرینهائی به‌پشتِ سر نَبونَید فرستاده شده است. در یکی از اینها می‌خوانیم که «باشد که نَبونَید در دنیای زیر زمینی به‌بند افتد و شکنجه شود؛ و هنگامی که مردوخ با شادی و مهربانی نظاره‌گرِ پادشاهی مهرورز کوروش است باشد که همهٔ یاران پیشین نَبونَید در بندهای گران افتند (زندانی شوند و شکنجه ببینند)».

ولی کوروش بزرگوارتر از آن بود که کارگزاران نَبونَید را بازداشت یا زندانی کند. او می‌خواست که آنها با دیدن مهرورزیهای او دگرگون شوند و با تجربه‌هائی که اندوخته‌اند به‌خدمت اهداف تمدنیِ او درآیند و خدمت‌کارانِ بشریت شوند. او می‌دانست که انسانها را با تربیتِ درست می‌توان ساخت و به‌سازندگی واداشت. این چیزی بود که او از آموزه‌های زرتشت آموخته بود. زرتشت گفته بود که انسان ذاتًا نیک‌اندیش و نیک‌خواه است ولی حاکمانِ زورگوی بدسرشت سبب بدکاریِ انسانها می‌شوند. در سخن از زرتشت این‌را از سرودهای گاتَه خواندیم.

با وَرافتادنِ سلطنت بابل، سرزمینهای تابع بابل در شام و فلسطین نیز به‌عنوان میراث بابل به‌قلمرو شاهنشاهیِ کوروش افزوده شد و مرز کشور شاهنشاهیِ کوروش به‌دریای مدیترانه و غزه رسید. سران سرزمینِ شام (حمات، حلب، فینیقیه، کنعان، عَمّون،

دمشق، ایدوم) و شیوخِ شمال عربستان با شنیدن خبر پیروزی کوروش در بابل و از میان برداشته شدن نَبونَید شادمانه به‌بابل آمدند، و چنان‌که در استوانهٔ بابلی آمده است بر دستهای کوروش بوسه زدند و ابراز اطاعت کردند.

گاؤبَرووَ به‌شهریاری بابل منصوب شد، و سرزمینهای فراسوی غربی فرات تا دریای مدیترانه ـ که از آن‌زمان نام «آشوریّه»[1] گرفت (زیرا منسوب به‌کشور پیشینِ آشور بود)ـ جزو شهریاری گاؤبَرووَ شدند. همهٔ امیران خاندانهای حکومت‌گر محلی که توسط نَبونَید برکنار شده بودند به‌مقامهای پیشینشان برگردانده شده فرمان‌پذیر گاؤبَرووَ شدند.

برای احیای دو سلطنتِ اسرائیل و یهودا که از زمان نَبوخَد نَصَّر ورچیده شده بودند و خاندانهای سرانشان به‌بردگی به‌بابل برده شده بودند نیز کوروش فکری اندیشید که شامل برگرداندنِ بازماندگانِ آن خاندانها به‌اسرائیل برای بازسازی کشورشان بود. او سران یهود که در بابل به‌اسارت می‌زیستند را طلبید و دربارهٔ بازگرداندنِ یهودان به‌کشورشان با آنها کنکاش کرد. آنها به‌او آگاهی دادند که چه شمار از اسرائیلیان در میان‌رودان می‌زیند، و نیز به‌او آگاهی دادند که زیورها و ظروف‌آلات معبد اورشلیم را که نَبوخَد نَصَّر ویران کرده بوده به‌بابل آورده شده و در خزانهٔ خدای بابل نگهداری می‌شود. کوروش فرمود تا از آنها سیاهه‌برداری شود تا در فرصتِ مناسبی که سران یهود صلاح بدانند به‌اورشلیم برگردانده شود؛ و به‌یکی از سرانشان که از مشاوران نَبونَید در امورِ کشورِ یهودیه بود و نامِ بابلیِ **شیش‌بَصّر** داشت فرمود که برای بازگرداندنِ قومِ از بردگی رسته‌اش و نیز اثاث معبد اورشلیم اقدامات لازم را انجام دهد. متن نوشتهٔ کاهنانِ اسرائیلی در تورات در این‌باره را پائین‌تر خواهیم خواند.

کوروش نسبت به‌متولیانِ پیشین همهٔ معابد و خداخانه‌های مناطق مختلفِ میان‌رودان و شام و شمال عربستان که نَبونَید آنها را جابه‌جا کرده بود همین اقدام را انجام داد. در این‌باره نیز گزارش بابلی را پائین‌تر خواهیم خواند.

پس از آن‌که کوروش به‌پارس برگشت گاؤبَرووَ با مردم بابل همان رفتار خشنودگرانه‌ئی داشت که منظورِ نظرِ کوروش بود. در سندهای بازمانده از سالهای شهریاریِ گاؤبَرووَ که مردمِ بابل برای امور خودشان می‌نوشته‌اند عباراتی دیده می‌شود که نشان از عزت بسیار زیاد او نزد مردم بابل دارد، تا جائی که می‌بینیم که در گزارش یک محاکمه در یکی از شهرهای جنوب میان‌رودان، مردی در حضور قاضیِ محلی به‌سرِ شهریار

---

۱. آشوریَه را بعدها یونانیان و رومیان سوریه گفتند، و این نام تا امروز مانده است.

گاؤبَروَ سوگند خورده است که راست می‌گوید؛ و قاضی فرموده که اظهاراتش را ثبت کنند (روی یک خشت ثبت شده است).

این عزت برای آن بوده که گاؤبَروَ به‌امور مردم نظارت تام داشته، و می‌کوشیده که بی‌نظمی و ناامنی را از میان بردارد. در سندی می‌خوانیم که مردی شماری گوسفند دزدیده بوده، شناخته و بازداشت شده و قاضی جریمهٔ سنگینی بر او مقرر کرده است. او دادخواهی به‌دربار گاؤبَروَ می‌فرستد، و گاؤبروَ پس از تحقیق متوجه می‌شود که اتهامش ثابت است، لذا حکم قاضی محلی را تأیید می‌کند و مجرم به‌بازداشتگاهِ بابل فرستاده می‌شود تا جریمهٔ مقررشده را بپردازد.

سند دیگری نشان می‌دهد که گاؤبَروَ با برخی از سنتهای اجتماعیِ مردم بابل توافق نداشته ولی برآن نیز نبوده که نظام اجتماعی دو هزار سالهٔ مردم میان‌رودان را برهم بزند. ازجملهٔ اینها رسم برده‌داری نزد متولیان معابد است. برده‌داری در ایران وجود نداشته و دربار ایران نیز با آن موافق نبوده، ولی برای الغای این رسم ظالمانه نیز به‌صلاح نمی‌دیده که اقدامی انجام دهد، زیرا چنین اقدامی نظام اجتماعی میان‌رودان را درهم می‌ریخت و اقتصاد آنجا را آشفته و چه بسا که ورشکسته می‌کرد. یکی از سندها نشان می‌دهد که دسته‌ئی از غلامان معبدِ عِشتار (واقع در شهر اوروک در جنوب میان‌رودان) گریخته بوده و دست‌گیر شده‌اند. موضوع را به‌گاؤبَروَ رسانده‌اند تا درباره‌شان حکم بدهد. او سکوت کرده و امر را به‌سرپرست معبد واگذاشته است. کسانی که این غلامان را به‌معبد برگردانده‌اند به‌سرپرستِ معبد گفته‌اند که گاؤبَروَ دربارهٔ اینها هیچ فرمانی نداده است. این سخن به‌فرمودهٔ سرپرستِ معبد بر روی خشتی ثبت شده و برای ما مانده است. ظاهر سخن به‌گونه‌ئی است که گاؤبَروَ به‌اینها فهمانده که سرپرستِ معبد نباید که بردگان را به‌خاطر فرارشان مجازات کند. این تنها کاری بوده که گاؤبَروَ می‌توانسته برای تخفیف آلام بردگان انجام دهد. و باید در نظر داشت که در روزگاری که هر خطای بردگان را کیفرهائی از قبیل بریدن گوش و بینی یا چیدن زبان می‌داده‌اند سپس به‌سخت‌ترین کارهای شکنجه‌بار وامی‌داشته‌اند، حتّا جلوگیری از این کیفرها نیز برای زمانه بسیار پیش‌رفته بوده است.

در سندهای بازمانده نشانه‌هائی از بهبود وضعیت اجتماعی بردگانِ میان‌رودان به‌چشم می‌خورَد، مثلاً می‌بینیم که بردگان وارد بازار حرفه و صنایع شده‌اند و برای خودشان کار می‌کنند و مالیات به‌ارباب می‌پردازند. بردگانی را نیز می‌بینیم که دارای

پاره‌زمینی شده‌اند که بیشینهٔ درآمدش به‌خودشان تعلق می‌گیرد. در کارگاههای معابد نیز می‌بینیم که زنانِ بیگار جایشان را به‌بردگان داده‌اند، و معلوم است که اصلاحاتی برای بهبود وضعیت زنان نیز انجام گرفته است که به‌نوبهٔ خود به‌بهبودِ وضعیت بردگان نیز کمک کرده است. بردگانی نیز می‌بینیم که در کارگاهها مشغول کارآموزی‌اند. حضور بردگان در بازار سوداگریِ خرده‌پا نیز در سندهای بازمانده مشهود است. اینها خبر از اصلاحات گام‌به‌گام و آهسته‌ئی می‌دهد که به‌فرمان کوروش بزرگ برای بهبود اوضاع انسانی و حفظِ حیثیتِ انسانها در میان‌رودان انجام می‌گرفته است.

مهمترین گامی که در زمان کوروش بزرگ برای بهبودی اوضاع انسانی در میان‌رودان و جلوگیری از افتادن مردان و زنان آزاده به‌بردگی برداشته شد لغو قانونی بود که مقرر می‌کرد بدهکار اگر نتواند بدهکاریش را بپردازد باید خودش یا یکی از فرزندانش را به‌طلب‌کار بفروشد. این قانون از زمان حمورابی تا آن زمان در میان‌رودان ـ به‌عنوان حکم شرعی و آسمانی ـ برجا مانده بود.

عقاید ریشه‌دار دینیِ مردم میان‌رودان مانع از آن بود که کوروش بزرگ بتواند اصلاحات را به‌گونه‌ئی به‌پیش ببرد که دل‌خواهش بود. مردم خودشان داوطلبانه فرزندانشان را برای غلامی و کنیزیِ معبد می‌بردند و در اختیار کاهنان قرار می‌دادند؛ و معبد حق داشت که اینها را در بازار به‌فروش برساند تا برای همیشه در بردگی بمانند. این ازجملهٔ احکام شرعی بود که نمی‌شد به‌آن دست زد. بیگاری بر روی زمینهای کشاورزی و در نخلستانهای معبد، در کارگاههای معبد، در چوپانی رمه‌های بزرگ گاو و گوسفند معبد، نیز از رسوم معمولی بود که مردم داوطلبانه برای رضای خدا و حصول بهشت انجام می‌دادند.

این رسمها اگرچه درنظر ایرانیان ظالمانه بود ولی نمی‌شد که به‌آن دست زد؛ زیرا اینها را احکام شرعیِ دیرینه مقرر کرده بود و مردم قبول داشتند و اجرا می‌کردند، و هر قانونی که ناقض این احکام شرعی بود از طرف مردم به‌عنوان احکام ضدشرعی و کافرانه تلقی می‌شد و قابلیت اجرایی نمی‌یافت.

معابد (دستگاه فقاهتِ میان‌رودان) واقعًا مردم را غارت می‌کردند، ولی برای تغییر این وضعیت و آشنا کردن مردم با حقوق واقعی خودشان به‌گذشت زمان و نسلها نیاز بود.

بالارفتن بهای زمین کشاورزی و خانه و نیز اجاره‌بها در بابل در اواخر عمر کوروش و دوران سلطنتِ داریوش بزرگ ـ که در برخی اسنادِ کشف‌شده دیده می‌شود ـ خبر از تحولی

می‌دهد که اصلاحات کوروش بزرگ در جهت بهبودی بخشیدن به وضع زندگی اقشار سابقًا محروم ایجاد کرده بوده است.

* * *

با رسیدن مرزهای شاهنشاهی ایران به‌دریای ایژه از یک‌سو و دریای مدیترانه از سوی دیگر، بزرگترین شاهنشاهی‌ئی که چشم تاریخ تا آن زمان به‌خود دیده بود بر صحنهٔ جغرافیای جهان ظاهر شد؛ شاهنشاهی‌ئی که علاوه بر سراسر فلات ایران، امپراتوریهای پیشین بابل و آشور و لیدیه و آرمنیّه و پاشاهیهای کوچک جنوب اناتولی را در بر می‌گرفت.

اینک شاهنشاهی ایران در نزدیکیِ غزه با کشور فرعونی مصر همسایه شده بود. روابط کوروش با فرعون مصر حسنه بوده، زیرا برای ساختن کاخ شاهنشاهی در پاسارگاد از خدمات هنرمندانِ سنگ‌تراش و پیکره‌ساز مصری استفاده شده است، و این‌را می‌توانیم در نقشی ببینیم که از کوروش بزرگ در پاسارگار برجا مانده است و اثر هنر مصری در آن آشکار است. در بنای آرام‌گاه کوروش بزرگ که در زمان خودِ او ساخته شده نیز حضور هنرمندان مصری هویدا است، و این بنا -که یک بچه‌هرمِ کوچک است- ما را به‌یاد هرمهای بزرگ مصر می‌اندازد. شاید هم کوروش سفری به‌مصر کرده بوده و معماریِ مصر را از نزدیک دیده و مهندسان و معمارانی را از مصر با خودش آورده بوده است، زیرا در مجموعهٔ کاخ شاهنشاهی که در پاسارگاد ساخت بازتاب معماری مصر به‌گونهٔ آشکاری خودنمایی می‌کند.

پزشکان مصری نیز در دربار او بودند که شاید ره‌آوردِ همین سفرِ او بوده است.

نقشی از فروهرِ کوروش اول (نیای بزرگ کوروش بزرگ) بر بنای یادبودِ ویژه که یک ستون‌وارهٔ سنگِ یک‌پارچه است و در جای خاصی از کاخ کوروش برپا داشته شده بوده هنر مصری را به وضوح نشان می‌دهد، حتّا رختی که فروهرِ بال‌دارِ کوروش اول در این نقش بر تن دارد تزیینات حاشیه‌اش شبیه تزیینات رختِ مصری است. تاج گلی که بر روی سرِ این فروهر نهاده است نیز بازگویندهٔ هنر مصری است. بر بالای سرِ این فروهرِ بال‌دار به‌سه زبان پارسی و بابلی و خوزی نوشته شده است «من‌ام کوروش شاه، هخامنشی».

کسانی به‌غلط می‌پندارند که این خودِ کوروش بزرگ است. ولی بالهائی که در دو سوی تنش قرار داده‌اند و او را در حال پرواز به‌تصویر کشیده‌اند خبر از آن می‌دهد که

فروهرِ کوروش اول (نیای کوروش بزرگ) است، و به‌فرمودهٔ کوروش بزرگ ساخته شده است.

امپراتوریِ پیر و فرتوت‌شدهٔ مصر در این زمان آخرین نفسهای تاریخیش را می‌کشید، و تاریخ اراده کرده بود که آن کشورِ باستانی و شکوهمند رانیز ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران کند؛ و این‌را در گفتار بعدی دنبال خواهیم کرد.

شخصیت کوروش بزرگ

همهٔ نشانه‌ها بیان‌گرِ آن‌است که هدف کوروش از کشورگشایی ایجاد یک جامعهٔ جهانیِ مبتنی بر امنیت و آرامش و دور از جنگ و ویران‌گری بوده است. کوروش در لشکرکشیها و پیروزیهایش با اقوامِ مغلوب در نهایتِ بزرگواری و نیک‌منشی رفتار کرد، و عناصر حکومتیِ پیشین را مورد بخشایش قرار داده در مقامهاشان ابقا کرده مطیع و منقاد خویش ساخت. چنان که پس از تسخیر لیدِیَه کروسوس شاه مغلوب لیدِیَه را ـ درعینِ آن‌که متجاوز و آغازگرِ جنگ بود ـ بخشود و نواخت و درنتیجه از او یک فرمان‌ده مطیع و باوفا ساخت. آن‌گونه که گزینوفون برای آگاهیِ همزمانان و آیندگان نوشته است، کروسوس و ارتش لیدِیَه در آینده برای پیش‌بردِ هدفهای امنیت‌گسترانهٔ کوروش نبردها کردند.

کوروش که شخصیتی آزاداندیش و عاری از تعصب بود، خدایان و دینهای اقوامِ مغلوب را به‌رسمیت شناخت، همگان را در اجرای مراسم دینی‌شان آزاد گذاشت، معابدشان را زیر پوشش کمکهای سلطنتی قرار داد، و به‌این‌وسیله قلوب همهٔ ملل مغلوب را به‌سوی خویش جلب کرد. چشم تاریخ تا آن هنگام چنان فاتح پرمهر و شفقتی را به‌خود ندیده بود، و اقوامِ مغلوب در برابر این‌همه مهر و بزرگواری چاره‌ئی جز محبت او را نداشتند و دوستی او در دل همهٔ اقوامِ زیرِ سلطهٔ ایران ریشه دواند.

کوروش بزرگ با ایمان استواری که به‌اهورَمَزدا داشت جهان‌گشایی را به‌هدف برقرار کردن آشتی و امنیت و عدالت و از میان بردن ستم و ناراستی انجام می‌داد، و در فتوحاتش چندان نسبت به‌اقوام مغلوب بزرگ‌منشی و مهر و عطوفت نشان داده بود که داستان رأفتش به‌همه‌جا رسیده بود. او در هیچ‌جا به‌معابد و متولیان دین ملل مغلوب آسیبی نرسانده بود، و حتّا هرجا در اثر جنگْ تلفاتی به‌مراکز دینی و معابد وارد شده بود می‌فرمود تا آنها را به‌هزینهٔ دربار ایران بازسازی کنند. در سندی که کاهنان معبد مردوخ به‌یادگار تسخیر بابل نوشته‌اند، و در اوائل سدهٔ بیستم در عراق کشف شده است، تأکید

شده که مردوخ پشتیبان کوروش بوده و دست او را گرفته در ایران به‌پیروزی رسانده سپس بابل را نیز به‌او سپرده است. در این سند گفته شده که وقتی کوروش وارد بابل شد، مردوخ نیز در پیشاپیش او بود و زمینه‌های پیروزی او را فراهم می‌آورد. نوشتهٔ کاهنان بابل دربارهٔ کوروش چنین است:

چون مردم از دست ستمهای نَبونَید به‌فغان آمدند خدای خدایان ـ مردوخ ـ فغانشان را شنید و از نَبونَید به‌خشم شد. خدایانِ دیگر نیز از این که به‌بابل انتقال داده شده بودند از نَبونَید در خشم بودند. خدای خدایانْ مردوخ ذوالجلال به‌همهٔ اماکنی که ویران شده و به‌همهٔ ساکنان سومِر و اَکّاد که مانند جنازه شده بودند توجه نمود و به‌آنها نظر عطوفت و رحمت افکند. او به‌همهٔ سرزمینها سر کشید و جویای یک پادشاه درست‌کار شد تا او را برانگیزد. این پادشاهْ کوروشْ شاهِ انشان بود که مردوخ پادشاهی جهان را به‌او بخشید و گوتی‌ها و مادها را به زیر پاهای او افکند و لقبِ شاه سراسر گیتی به‌او داد و این‌را به‌مردم جهان ابلاغ کرد.
کوروش به‌همهٔ مردمی که مردوخ به‌اطاعت او کشانده بود با دادگری و مهربانی رفتار کرد. خدای خدایانْ مردوخ یاور بندگانش بود و با شادی به کوروش نگریست و به‌کارهای نیکِ او و قلبِ دادگرِ او برکت داد به‌او فرمود که به‌سوی شهر او [بابل] رهسپار شود. او دست کوروش را گرفت و او را به راه افکند و خودش همچون یک دوست و رفیقِ راه در کنارش حرکت کرد. سپاه بی‌شمار کوروش که همچون سیلاب بر زمین جاری بودند و شمارشان را کسی نمی‌دانست جنگ‌ابزارهاشان را در کنار خودشان گرفتند و با آرامش به راهشان ادامه دادند. او به‌کوروش یاری کرد که بی جنگ و خون‌ریزی وارد شهر او ـ بابل ـ شود و هیچ گزندی به‌شهر و مردم شهر نرسد.
او شاه نَبونَید را که وی‌را بندگی نمی‌کرد تسلیم کوروش کرد.
همهٔ ساکنان بابل و مردم سومِر و اَکّاد و شاه‌زادگان و امیران در پیش‌گاهِ کوروش سر فرود آوردند و بر پاهایش بوسه زدند. همگی از این که او شاه شده بود خشنود بودند و هلهله می‌کردند، و چهره‌هاشان از خرّمی می‌درخشید.
همهٔ مردم از سَروَریِ او با شادی و خوش‌دلی استقبال کردند زیرا به‌یاریِ او زندگی دوباره یافته بودند و شهرهاشان از تباهی و ویرانی رسته بود. همگان شادمانه به‌او خوش آمد گفتند و نامش را ستودند.

کوروش پس از تسخیر بابل همه‌بخشا داد (اعلانِ عفو عمومی کرد)؛ ادیان بومی را آزاد و محترم اعلام کرد؛ برای جلب محبت مردم میان‌رودان و آموزش همزیستی عقیدتی به‌انسانها، مردوخ که کهنترین خدای بابل بود را به‌عنوان خدای خدایان میان‌رودان به رسمیت شناخته در پیش‌گاهش کرنش کرده بر دستش بوسه زد و او را نیایش گفت. او نه تنها هیچ‌کس را به‌بردگی نگرفت بل‌که به‌همهٔ برده‌شدگانِ شاه بابل آزادی داد، و سپاهیانش را از تجاوز به‌مال و جان رعایا بازداشت. در استوانهٔ معروف به «اعلامیهٔ حقوق بشر»، این پادشاه انسان‌دوست چنین آمده است:

من‌ام کوروش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه شکوهمند، شاه بابل، شاه سومِر و اَکّاد، شاه چهار گوشهٔ جهان، پور کام‌بوجیه شاه بزرگ شاه انشان، نوهٔ کوروش شاه بزرگ شاه انشان، تخمهٔ چیش‌پیش شاه بزرگ شاه انشان، از دودمان شاهان روزگاران دور، شاهی که «بِل» و «نَبو» سلطنتش را مورد عنایتِ خویش قرار داده‌اند و قلبشان از سلطنتِ او خشنود است.
من هنگامی که با مسالمت و آرامش وارد بابل شدم در میان هلهله‌های شادیِ مردم [بابل] جایگاه سلطنتی خویش را در کاخ و تخت‌گاه تحویل گرفتم.
سرورِ بزرگْ مردوخ دلهای نیک‌مردانِ بابلی را با من که بابل را دوست می‌دارم همراه ساخت، زیرا می‌داند که برآن‌ام که او را تعظیم کنم و بستایم. سپاه بزرگ من در آرامش و نظم وارد بابل شدند.
من به هیچ‌کس اجازه ندادم که مردم سومِر و اَکّاد را هراسان کند. من دارایی‌های مردم بابل و اطرافش را از دست‌برد در امان داشتم.
مردم بابل که نَبونَید تکالیفی را بی‌توجه به‌اراده و حکم خدایان بر آنها تحمیل کرده بود را من از تکالیفِ تحمیلی رهاندم و آزادی بخشیدم.
سرورِ بزرگْ مردوخ از کردارهای نیکِ من شاد شد. او رحمتها و الطاف بی‌پایان خویش را نثار من کرد که کوروش‌ام و او را می‌ستایم، و نثار کام‌بوجیه کرد که پسر من و از ریشهٔ من است، و نثارِ همهٔ سپاهیانم کرد. ما همگی به‌احترام او در پیش‌گاهش ایستادیم و او را ستودیم. به‌فرمانِ او همهٔ شاهان سرزمینهای گوناگونِ جهان از دریای بالا تا دریای پائین (از دریای مدیترانه تا دریای پارس)، چه آنها که در کاخها بر تخت می‌نشینند و چه آنها که در جاهای دوردست در خانه‌های نوع دیگر ساکن‌اند و نیز شاهان نواحی غربی که در چادر به‌سر می‌برند (شیوخ بیابانهای شام و شمال

عربستان)، همگی باجهاشان را در بابل به‌نزد من آوردند و سر بر پاهایم سودند.
در همهٔ سرزمینها از بابل تا آشور تا شوش ـ اگاده، ایشنونه، زامبان، می‌تورنو، دیر، آبادیهای گوتیان، اماکن مقدس در سمتِ دیگر دجله ـ من پیکره‌های خدایان که مدتهای درازی معابدشان متروک مانده بود و در اینجا (در بابل) اقامت داده شده بودند را به‌جایگاه اصلی‌شان برگرداندم تا در آرامش در جایگاه ابدیِ خودشان به‌سر برند.
من مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و داراییهاشان را به آنان بازدادم.
من خدایان سومِر و اَکّاد را که نَبونَید، بی‌توجه به‌خشم سرورِ بزرگْ مردوخ، به‌بابل منتقل کرده بود را به‌فرمانِ مردوخ بزرگ در معابد پرشکوه اسکان دادم تا از آرامشِ ابدی برخوردار باشند.
باشد که همهٔ خدایانی که به‌دست من در جایگاههاشان اسکان یافته‌اند همه‌روزه در پیش‌گاه بِل و نَبو برای من دعا کرده طول عمر و سلامت را از درگاه مردوخ برای من بطلبند. باشد که آنها به‌سروَرشان مردوخ بگویند: «عنایت خویش را شامل حال کوروش ـ شاهی که تو را می‌ستاید ـ و پسرش کابوجیَه کن».

من امنیت و آرامش را برای مردم همهٔ سرزمینها آورده‌ام. همهٔ مردم بابل برای دوام پادشاهیِ من دعا می‌کنند.
من تقدیمیِ روزانه به‌معابد که ماکیان و گوسفند است را افزایش خواهم داد و بیش از آنچه که تا کنون تقدیم می‌شده است را تقدیم خواهم کرد.
من دیوارِ خشتیِ شهر بابل که پیش از این یک پادشاهی شروع به‌ساختن آن کرده بود ولی ناتمام گذاشت چنان‌که بخشهای بیرونی شهر را نپوشانده است را با آجر و ساروج خواهم ساخت و حفاظ شهر را تقویت خواهم کرد. من این‌را خواهم ساخت و کارهای ناتمامِ آنها را به‌اتمام خواهم رساند. دروازه‌های بزرگِ شهر را من با مس خواهم پوشاند، و پایه‌هاشان را از برونز خواهم ساخت. یک نوشته بر دروازه که نام آشوربانی‌پال ـ شاهی که پیش از من بوده است ـ را برخود دارد و من آن‌را در وسطِ آن [دروازهٔ بزرگ] دیده‌ام را دست نخواهم زد تا برای ابد باقی بماند.

یک سندِ بابلی که نوشتهٔ کاهنان مردوخ است نیز به‌مانند خودِ کوروش دربارهٔ کوروش داوری کرده است. این سند گواهی می‌دهد که هرچه کوروش در استوانه‌اش نویسانده است حقیقی و راست است:

در ماه نیسان در یازدهمین روز (روز ۱۲ فروردین) که خدای بزرگ بر تختش جلوس داشت... کوروش به‌خاطر باشندگانِ بابل امانِ همگانی اعلان کرد... او فرمود تا دیوارِ شهر ساخته شود. خودش برای این کار پیش‌گام شد و بیل و کلنگ و دولچه برداشت و شروع به‌ساختنِ دیوار شهر کرد... پیکره‌های خدایانِ بابل، هم نرینه هم مادینه، همه را به‌جاهای خودشان برگرداند. اینها خدایانی بودند که سالها بود از نشیمن‌گاهشان دور کرده شده بودند. او با این کارش آرامش و سکون را به‌خدایان برگرداند. مردمی که بیچاره شده بودند دیگرباره به‌فرمانِ او توان یافتند، زیرا پیشترها نانشان را از آنها گرفته بودند و او نانشان را به‌ایشان بازگرداند...
اکنون به‌همهٔ مردم بابل روحیهٔ نشاط و شادی داده شده است. آنها همچون زندانیانی‌اند که درهای زندانشان گشوده شده باشد. به‌کسانی که در اثر فشارها در محاصره بودند آزادی برگشته است. همهٔ مردم از این‌که او (یعنی کوروش) شاه است خشنودند.

در اسفندماه ۵۳۹ مادر کوروش درگذشت. کوروش در این زمان در پارس بود. مردم بابل و سراسر سرزمین اکاد با شنیدن این خبر سوگوار شدند. به‌نوشتهٔ سال‌نامهٔ بابلی «همهٔ مردم با سینه‌های باز و موهای پریشان برای سوگواری بیرون آمدند. سوگواری از ۲۷ آذار تا ۳ نیسان ادامه داشت».

این گزارشِ کوتاه که کاهنان کلدانی نوشته‌اند نشان می‌دهد که مردم میان‌رودان چه بزرگواریهائی از کوروش بزرگ دیده بوده و چه حرمت و عزتی برای او قائل می‌شده‌اند. متن نوشته چنان است که خودِ مردم بی‌آن‌که کسی فرموده باشد برای شریک شدن در اندوه کوروشْ مراسم عزاداری یک‌هفته‌یی با این شکوه و عظمت که در نوشته بازتاب یافته است برگزار کرده‌اند. لازم به‌توضیح نیست که چنین واکنشی تلاشی از سوی آنها برای بیان قدردانی از رفتار نیکو و پسندیده‌ئی بوده که از کوروش دیده بوده‌اند.

این بود رفتار کوروش ایرانی با اقوام مغلوب؛ و این بود آنچه سران و کاهنانِ بابلی دربارهٔ کوروش بزرگ نوشته‌اند.

به‌جرأت می‌توان گفت که تاریخ جهان شخصیت سیاسی‌ئی به بلندآوازگیِ کوروش بزرگ را به‌خود ندیده است. اسکندر مقدونی نزد غربیان و عمر ابن خطاب نزد عربها و مسلمینِ غیرشیعی بلندآوازه‌اند، ولی هیچ‌کدام از این‌دو نتوانسته‌اند و شایستگیش را نداشته‌اند که همچون کوروش اتفاق نظر کلیهٔ اقوام و ملل جهان را در ستایشِ خویش کسب کنند. این مزیت در تاریخ بشر فقط برای کوروش بزرگ مانده است.

از نظر انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی و نیک‌رفتاری و مهرورزی نیز هیچ شخصیتی را در تاریخ جهان نمی‌توان یافت که بشود با کوروش بزرگ مقایسه کرد.

از نظر اثرگذاری بر حرکت (بر روندِ) تاریخ جهانی نیز کوروش بزرگ یک شخصیتِ یکتا و منحصر به‌فرد است که همتا ندارد.

پیش از این دیدیم که شاهان آشور و بابل با اقوام مغلوب چه رفتاری داشتند.

در اینجا سندی که آشور بانی‌پال به‌مناسبت پیروزیش بر شاه خوزیه به‌سال ۶۴۰ پ‌م از خود به‌جا نهاده است را می‌آورم و آن‌را با کردارهای کوروش بزرگ و آنچه که کاهنان بابلی و انبیای یهود و تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ کوروش نوشته‌اند مقایسه می‌کنیم:

> من (آشور بانی‌پال) شوش، شهر بزرگ مقدس، جایگاه خدایان ایشان، مأوای اسرار ایشان را به‌ارادهٔ خدایانم آشور و عِشتار گشودم. من وارد کاخهایش شدم و با شادی در آنجا نشستم. درِ گنج‌خانه‌هایش را گشودم که در آنها سیم و زر و خواسته و مال فراوان بود، آنچه را که شاهان پیشین تا شاه کنونی عیلام در آنها گرد آورده بودند و تا کنون هیچ غریبه‌ئی جز من بر آنها دست نیافته بود، من همه را به‌غنیمت گرفته به‌کشورم آشور بردم... زیورآلات، نشانهای سلطنتی، جنگ‌افزارها، همه‌گونه اثاث کاخها که شاه روی آنها جلوس می‌کرد و می‌خوابید، ظروفی که در آنها غذا می‌خورد، همه را به‌غنیمت گرفته به‌آشور بردم.
>
> من آجرهای معبد شوش را که با سنگ لاجورد تزیین شده بود، و تزئینات معبد را که از مسِ صیقلیِ زراندود ساخته شده بود، همه را در هم شکستم.
>
> شوشیناک خدای جادوگر که در جای رازآمیز نشیمن دارد و کسی ندیده است که چه‌گونه خدایی می‌کند (یعنی کسی به خدایی او معترف نیست)، و خدایان دیگر که در سومودو و لاکامار بودند، این خدایان را با زیورآلاتشان و اثاثیه‌هاشان و ثروتهاشان و کاهنانشان همه را به‌آشور بردم.
>
> بیست و سه پیکرهٔ سلطنتی که از زر و سیم و مس ریخته شده یا از مرمرِ سفید تراشیده

شده بود را من به‌آشور بردم...
من همهٔ متولیان معابد عیلام را کشتار کردم.
من پیکره‌های گاوهای نرِ خشمینی که در برابر دروازه‌های معابد نصب شده بودند را از جا کندم. من معابد عیلام را با خاک یک‌سان کردم و خدایانش را به‌اسارت بردم.
سپاهیان من وارد باغستان مقدس شوش شدند که هیچ بیگانه‌ئی تا کنون از کنارش نگذشته بود. سپاهیان من این باغستان را به‌آتش کشیدند.
من گورهای شاهان پیشینهٔ و پسینهٔ شوش که از خدایم عِشتار نترسیده بودند (تقوای عِشتار نداشتند) و به‌پدران من که شاه بودند اهانت کرده بودند را زیرورو کردم، لاشه‌هاشان را از گورها برآورده در معرض آفتاب قرار دادم سپس استخوانهاشان را به‌آشور بردم.
من به‌مسافت یک‌ماه و ۲۵ روز راهْ عیلام را تبدیل به‌ویرانه و بیابان کردم و در زمینهایش نمک پاشاندم.
من دختران و زنانِ خاندان شاهی و خاندانهای قدیم و جدید شاهان عیلام، امیران و دِه‌خدایانِ آبادیهایش، همهٔ ساکنین مرد و زن و چارپایان بزرگ و کوچک را که شمارشان افزون‌تر از ملخ بود به‌اسارت و بردگی بردم.
از این‌پس گوره‌خران و آهوان و ددان از برکت وجود من با امنیت و آرامش در شهرهای عیلام خواهند زیست. از این‌پس بانگِ شادی انسان و صدای سم ستوران در عیلام به‌گوش نخواهد رسید، زیرا فریادهای شادیِ انسانها و جانورانِ اهلی به‌دست من از عیلام رخت بربسته است.

چنین بود لشکرکشیهای جهادگرانهٔ پیامبرشاهان سامی، و چنان بود لشکرکشیهای رهایی‌بخش کوروش بزرگ و شاهنشاهانِ ایرانی پس از او. کاری که نَبوخَد نَصَّر بابلی پس از این آشور بانی‌پال در اورشلیم با یهودیان کرد نیز نسخهٔ دیگری از چنین رفتار خشونت‌آمیزی بود، و داستان دردآورش در تورات آمده است. پیش از او نیز شاه آشور در سال ۷۲۰ پ‌م با شهر سامره (پایتخت دولتکِ اسرائیل) همان کرده بود، چنان‌که شهر سامره تا چند سده بعد نیز آباد نشد. پیشترها خودِ این مردمِ اورشلیم و سامره نیز در زمان شاهانشان داوود و سلیمان با مردم بسیاری از شهرهای فلسطینی همان کرده بودند که آشور بانی‌پال و نَبوخَد نَصَّر با شوش و سامره و اورشلیم کردند، و داستان کشتارهای همگانی و شهرسوزیهای وحشیانه توسط اسرائیلیان به‌فرمانِ خدایشان در تورات آمده است که در

جای خود خواهیم خواند، و خواهیم دید که آنها بچه‌های مردم شهرهای مغلوب را نیز به‌آش می‌سوزاندند.

رفتار شاهان سامی با مردم مغلوب ـعمومًاـ به‌همین‌گونه بوده است؛ زیرا آنها پیامبران خدایشان بودند و مأموریت داشتند که پرستندگان خدایان بیگانه را نابود و شهرهاشان را ویران کنند. لشکرکشیهای آنها جهاد برای نابود کردن دینهای دیگر بود که ادیان باطل شمرده می‌شدند؛ و نابود کردنِ دینها نیز با نابود کردنِ پیروان آن دینها انجام‌شدنی بود.

ولی لشکرکشیهای کوروش هدف تمدنی و جهان‌سازی و انسان‌سازی داشت. هدفِ او تأمین امنیت و آرامش برای مردم جهان بود، و این چیزی بود که او از آموزه‌های زرتشت آموخته بود. آرزوی زرتشت آن بود که وُهوخشَترَ (سلطنت خوب) بر جهان حاکم شود و آرامش و آسایش برقرار شود. انجام این مأموریت را کوروش بزرگ بر دوش خودش نهاده بود.

در سند کوروش بزرگ چنین خواندیم:

> در همهٔ سرزمینها... من پیکره‌های خدایان... را به‌جایگاه اصلی‌شان برگرداندم... مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به‌سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و داراییهاشان را به‌آنان بازدادم.

متنِ نوشته‌های انبیای اسرائیلی در تورات نیز گواهی می‌دهد که کوروش بزرگ چنین خدمتی به‌اقوام کرده است. کافی است که رفتار او با جماعات یهودی که پیش از آن توسط آشوریان و شاهان بابل به‌میان‌رودان کوچ داده شده در آبادیهای میان‌رودان اقامت اجباری داشتند را مورد مطالعه قرار دهیم تا بدانیم که او چه‌گونه شاه آزادی‌پرور و انسان‌دوستی بوده است. اینها عمومًا برده شدگانی بودند که طبق عرف زمانه به‌بردگان شاه فاتح (یعنی کوروش) تبدیل می‌شدند. ولی هدف کوروش از جهان‌گشایی نه برده‌گیری و نه اسارت انسانها بل‌که آزادسازی بشریت از قید و بندِ عبودیت بود.

رفتار او با یهودانِ به‌بردگی افتاده و ساکن در میان‌رودان گواهِ مکتوبی است که تا امروز برای ما مانده است و می‌توانیم که در کتابِ آنها بخوانیم. این رفتار یک نمونهٔ مشت از خروار است، و رفتار کوروش با همهٔ ملل مغلوب چنین بود.

وقتی بر مبنای نوشته‌هائی که برای ما بازمانده است ستایشهای کاهنانِ بزرگِ بابل و

ستایشهای انبیای یهود از کوروش را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که همهٔ ملل مغلوب در آن‌زمان کوروش را این‌گونه می‌ستوده‌اند. از بابلیان و یهودان نوشته‌ها مانده است و از دیگران نمانده است. در آن‌هنگام ـ بنا به روایت تورات ـ حدود چهل‌هزار یهودی در میان‌رودان در اسارت و بردگی می‌زیستند. اینها مردمی بودند که توسط شاهان آشور و بابل به‌میان‌رودان کوچانده شده بودند و بیگاری می‌کردند. روایت تورات می‌گوید که اینها همه‌شان بردهٔ شاه بابل بودند. کوروش ضمن یک فرمان رسمی فرمانِ آزادی همهٔ آنها را صادر کرده آنان را مورد نوازش قرار داده به‌آنان وعده داد که وسائل بازگشت به‌سرزمین خودشان را فراهم سازد و شهرهای ویران شده‌شان را با هزینهٔ دولت بازسازی کند.[۱]

این نمونهٔ بازمانده که انبیای یهودانْ دربارهٔ قومِ خودشان نوشته‌اند و وارد کتابشان شده است حکایتِ آزادسازی همهٔ جماعاتِ کوچانده‌شده و به‌بردگی‌افتاده است که توسط کوروش بزرگ آزادی‌شان را بازیافته‌اند، و خودِ کوروش به‌آن اشاره کرده است.

رفتار بزرگوارانه و انسان‌دوستانهٔ کوروش بزرگ با اقوام مغلوب که در تاریخ قدیم بی‌سابقه بود، در نظر ملل مغلوب نه رفتار بشری بل‌که رفتاری خدایی جلوه کرد و از او در نظر همگان یک شخصیت مقدس و مافوق بشری ساخت. فقیهان بابل او را گزیدهٔ مردوخ، و انبیای یهودی او را شبان یهوه و مسیح موعود و تجسم عینی خدای دادگستر خواندند.

چون‌که گواهی تورات (و در حقیقت گواهی انبیای یهود) یک‌نمونه از قضاوت اقوام مغلوب نسبت به‌کوروش است، یک مورد از این گواهی را می‌آورم که انبیای اسرائیلی دربارهٔ کوروش گفته‌اند که روح خدا در او حلول کرده است و رفتارش خداگونه است:

> خداوند به‌مسیح خویش کوروش ـ به‌همان کسی که من یهوه دست راستش را گرفتم تا به‌حضور او اُمّتها را مغلوب سازم و کمرهای شاهان را برگشایم، تا درها را به روی او باز کنم و دیگر هیچ‌گاه بسته نشود ـ چنین گوید که من پیشاپیش تو خواهم خرامید و جاهای ناهموار را هموار خواهم کرد، درهای برنجین را خواهم شکست، چِفت و بندهای آهنین را خواهم برید، و گنجهای زیرزمین و خزائن نهانی را به‌تو خواهم بخشید، تا بدانی که من یهوه که تو را به‌نامِ خودت خوانده‌ام خدای اسرائیل‌ام.
>
> به‌خاطر بندهٔ خودم یعقوب و برگزیدهٔ خودم اسرائیل هنگامی که مرا نشناختی تو را به‌نامِ خودت خواندم و ملقب ساختم. من یهوه استم و دیگری نیست و جز من خدائی

---

۱. تفصیل را، بنگر: تورات، کتاب عزرا، ۲/ ۶۴ و ۶/ ۳ ـ ۱۱.

نیست.

من کمربند تو را بستم هنگامی که مرا نشناختی...

خداوند گوید که محصولاتِ مصر و تجارت حبش و سبا که مردان بلندقامت دارند در پیشِ روی تو عبور خواهد کرد و ازآنِ تو خواهد شد و همه تابع تو شده در زنجیرها خواهند آمد و نزد تو خم شده التماس خواهند کرد و خواهند گفت که البته خدا در وجود تو است و دیگری نیست.[1]

کاهنان بابلی نوشتند که خدای بزرگ بابل کوروش را برگزیده است، و انبیای یهود نوشتند که خدای اسرائیل کوروش را برگزیده است. هر قومی ادعا می‌کرد که کوروش برگزیدهٔ خدای او و مورد حمایت خدای او است. هر قومی ادعا می‌کرد که خدای جهانْ کوروش را برگزیده است تا آزادی و امنیت و آرامش را به‌بندگان خدا عطا کند. چنین وصفی را ما دیگر دربارهٔ هیچ‌کدام از شخصیتهای تاریخی جهان در هیچ زمانی نمی‌بینیم، و این وصفی است که در تاریخ جهان به‌کوروشِ بزرگ اختصاص یافته است. هیچ شخصیت دیگری در تاریخ جهان به‌این‌گونه مورد حمایتِ یک‌دلانهٔ همهٔ خدایانِ دینهای متنازع قرار نگرفته است.

مطالعه‌گر تاریخ با شگفتی می‌بیند که تاریخْ همهٔ زمینه‌ها را برای روی کار آمدن کوروش در یک مقطع خاص تاریخی فراهم آورده بود، و همهٔ وسائل را برای تشکیل یک دولت مقتدر و پایدار در اختیار او نهاده بود. بخت با کوروش یار بود و همه‌جا درهای پیروزی بر رویش گشوده می‌شد.

هیچ‌کدام از لشکرکشیهای کوروش نه اقدام متجاوزانه (جنگِ تجاوزکارانه) بل‌که یا اقدام دفاعی یا رهایی‌بخش بود. ما وقتی لشکرکشیهای کوروش را مورد مطالعه قرار می‌دهیم می‌بینیم که همه بر او تحمیل شد و او در آنها پیروز درآمد. انگار ارادهٔ تاریخ چنان بود که در آن برهه سرنوشت جهانِ متمدن را به‌او بسپارد تا با برنامه‌های خیرخواهانه‌اش آیندهٔ جهان را دگرگونه کند.

کوروش بزرگ از نظر ویژگیهای شخصیتی چنان رهبری بود که برنامهٔ کاملاً مشخصی برای آیندهٔ جهان در سر داشت و درصدد بود که آن‌را به‌مرحلهٔ عمل درآوَرَد و جهانی خالی از جنگ و ناامنی و آشوب و چندمرکزی، و مبتنی بر آشتی و همزیستیِ مسالمت‌آمیزِ

---

۱. تورات، کتاب اشعیا، باب ۴۵.

همگانی بسازد که همهٔ مردمش در آسایش و آرامش و امنیت به‌سر برند. هدف کوروش بزرگ آن بود که بستری فراهم کند که برنامهٔ انسان‌سازِ زرتشت در آن به‌مرحلهٔ ثمر برسد و چنان شود که از آن‌پس رهبران مردم‌فریب و جنگ‌افروز و تباهی‌آفرین در جهان بروز نکنند و آشوب و ناامنی از جهان رخت بربندد.

اندک‌زمانی پیش از آن‌که کوروش در پارس به‌سلطنت برسد، مقتدرترین دولت زمان در بابل بر پهناورترین، ثروتمندترین و متمدن‌ترین کشور جهان تسلط داشت، و چنان می‌نمود که این دولت برای مدتهای طولانی پابرجا خواهد ماند. نَبوخَد نَصَّر پادشاه این کشور پهناور به‌چیزی کمتر از خدایی برکل جهان راضی نبود. اما در خلال کمتر از بیست سال جریان تاریخ به‌گونه‌ئی شگفت‌انگیز عوض شد، و کسی که این جریان را عوض کرد کوروش بزرگ بود. مطالعه‌گر تاریخ حق دارد با خود بگوید که اگر در آن عرصهٔ حساس تاریخی شخصیتی جز کوروش بزرگ در ایران به‌قدرت رسیده بود، و اگر در غیاب شخصیتی همچون کوروش بزرگْ نابه‌سامانیهای سیاسی بابل پس از نَبوخَد نَصَّر به روی کار آمدن یک شخصیت مقتدر سامی‌نژاد در میان‌رودان انجامیده بود، بی تردید جریان تمدن بشری به‌گونهٔ دیگری شکل می‌گرفت. ولی تاریخ برای ایران و ایرانی نقشی را در نظر گرفته بود و اجرای این نقش را برعهدهٔ کوروش نهاده بود.

اهمیت کوروش در شکل‌گیری تمدن خاورمیانه برای پژوهندهٔ تاریخ قابل انکار نیست. کوروش به‌عنوان یک شخصیت جهانی زائیدهٔ جریان منطقی تاریخ نبود، و در این گفته جای جدال نیست؛ ولی دست سرنوشت برای او چنین مقرر داشته بود که او شخصیت تاریخ‌ساز باشد و با اراده‌اش تحولی اساسی را در خاورمیانه ایجاد کند. کسانی که به‌نقش شخصیت در تاریخ عقیده دارند برای نقش کوروش در سازندگی تاریخْ اهمیت ویژه قائل‌اند. اندیشه‌مندان سیاسی یونان که یک سده پس از کوروش در تلاش ارائهٔ الگوی رهبریِ ایده‌آل بودند چهرهٔ رهبریِ نمونه و انسان ایده‌آل را در کوروش یافتند و تألیفات سیاسی و اجتماعی‌شان را کم و بیش با توجه به‌الگوی کوروش بزرگ تنظیم کردند. در این زمینه گزینوفون (شاگرد سقراط و دوست و همفکر افلاطون) یک سده و اندی پس از کوروش کتاب **کوروش‌نامه** را نوشت که در حقیقت خویش ستایش‌نامهٔ کوروش بزرگ است. به‌نظر می‌رسد که گزینوفون یک نسخه از سیرهٔ کوروش بزرگ را که در ایران نوشته شده بوده در دست داشته و کتابش را براساس آن نگاشته است، وگرنه یک فیلسوف یونانی هر اندازه هم شیفتهٔ شخصیتِ کوروش باشد، محال بود که بتواند چندان از شاه

ایران ستایش کند که اکنون تاریخ‌نگارانِ غربی مجبور باشند که تلاش کنند تا گفته‌های او را اغراق‌آمیز و خیال‌بافانه بنامند شاید چیزی از عظمت کوروش بزرگ در نظر غربیان کاسته شود.

به تحقیق می‌توان گفت که کوروش به‌اهمیت نقشی که برای حرکت دادن تاریخ برعهده گرفته بود وقوفِ کامل داشت. او پیش از حرکت تاریخیش تصور واضح تمدنی از مسیر و هدف این حرکت در چشم‌اندازِ خویش داشت، و دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد و حرکتش به‌کجا خواهد انجامید. رفتار سیاسی کوروش نشان می‌دهد که هدف او از کشورگشایی و تأسیس دولت جهانی تشکیل یک جامعهٔ آرمانی بوده که همهٔ اقوام و ملل در زیر چتر حمایت یک دولت مقتدرِ سرتاسری، با احترام به‌هویتِ فرهنگیِ یکدیگر، در همزیستیِ دوستانه و برادرانه زندگی کنند و ستیزه‌ها و کشتارها برای همیشه از جوامع بشری رخت بربندد، و بشریت در آرامش و آسایش و امنیت به زندگی و سازندگی ادامه دهد. این آرزوئی بود که زرتشت سده‌ها پیش از کوروش تخمش را در اذهان ایرانیان کاشته بود و سراسر عمرش را برای آبیاریِ آن فعالیت کرده بود.

تصور این‌که یک نیروی اشغال‌گر، پس از براندازی یک حاکمیت، در کشور اشغال‌شده باز حاکمیت را به‌همان گردانندگان پیشین بسپارد، حتّا امروز نیز شگفت به‌نظر می‌رسد. ولی کوروش در سرزمینهای مفتوحه چنین کرد. او می‌خواست که به‌حکومت‌گران کشورها درس انسانیت و صلح‌دوستی و خدمت به‌بشریت آموزد. او می‌خواست که دستگاههای نظامی و ارتش کشورهای مغلوب را به‌خدمت‌گزاران بشریت تبدیل کند، و فکر انسان‌ستیزانهٔ «جهاد» (جنگهای دین‌گسترانه) را که نتیجه‌ئی جز ویرانی و کشتار و تباهی نداشت را از سرها بیرون کند. تنها با بخشودن مغلوبین و منت نهادن بر آنها، و با آموزش همزیستیِ مسالمت‌آمیزِ مبتنی بر دوستیهای متقابل و احترام متقابل به‌حکومت‌گرانِ پیشین، او می‌توانست که این برنامهٔ بلندپروازانه را به‌مرحلهٔ عمل درآوَرَد.

مرزهای کشور کوروش در شرقِ فلاتِ ایران‌زمین از کوههای هندوکش در شرق افغانستانِ کنونی و سیردریا در شرقِ ازبکستانِ‌کنونی آغاز می‌شد، در غربْ مرزهای غربیِ ایران‌زمین را درمی‌نوردید و به‌دریای مدیترانه و دریای اِژه می‌رسید؛ و در شمال از یک‌سو به‌بیابانهای شرقیِ دریای مازندران و از سوی دیگر به‌کوههای قفقاز و دریای سیاه می‌رسید.

گزینوفون ضمن یادآوریِ مرزهای پهناور شاهنشاهی در زمان کوروش نوشته که کشور

کوروش بزرگ‌ترین و شکوهمندترین بود؛ و این سرزمین پهناور را او به‌نیروی تدبیرش یک‌تنه با فضیلت و تقوا اداره می‌کرد. او نوشته که کوروش به‌اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند چنان دل‌بستگی داشت و از آنها مواظبت می‌کرد که انگار همه‌شان فرزندان او بودند؛ مردم این سرزمینها نیز به‌نوبهٔ خودشان او را پدر و سرپرستِ دل‌سوز و غمخوار خودشان می‌شمردند. و افزوده که کارگزاران دستگاههای دولتی در زمان کوروش به‌طور کلی به‌همهٔ عهد و پیمانها و سوگندهاشان وفاداری می‌نمودند، و به‌همین‌سبب بود که همهٔ حکومت‌گران بومی در کشورهای درونِ قلمرو کوروش به‌او اعتماد داشتند و از او فرمان می‌بردند و به‌خاطرش می‌جنگیدند.[1]

او در جای دیگر، ضمن برشمردنِ فضیلتهای کوروش، نوشته که در کوروش ویژگیهائی وجود داشت که در هیچ‌کدام از دیگر رهبران و شاهان جهان دیده نشده است «چه آنها که سلطنت را از پدرانشان به‌ارث بردند و چه آنها که به‌نیروی تدبیر و شمشیرشان به‌سلطنت رسیدند»؛ و همین ویژگیها سبب شده بود که همهٔ اقوام و ملل در هرجا که بودند و هر زبانی که داشتند، با جان و دل علاقه‌مند بودند که از او اطاعت نشان دهند و جزو اتباع او باشند، و ارادهٔ او را به‌مورد اجرا درآورند.[2]

جهان‌گیریْ آسان ولی جهان‌داریْ دشواراست. این سخن در هر زمان و مکانی صدق می‌یابد. اسکندر و طغرل و چنگیز و هولاکو و نادر جهان‌گیران توانائی بودند ولی جهان‌دارانِ شایسته‌ئی نبودند، و تداوم حاکمیتشان به‌ارعاب و هراسی وابسته بود که در جوامع زیرِ سلطه ایجاد کرده بودند. اما کوروش هم جهان‌گیرِ توانائی بود و هم شیوهٔ جهان‌داری را خوب می‌دانست. او در سرزمینهای مفتوحه اِعمال خشونت نکرد، دست به‌کشتار و غارت نزد، شهری را ویران نکرد، دین و عقائد ملل مغلوب را مورد تعرض قرار نداد، و حتّا در بیشتر موارد حکومت‌گران مغلوب را در مقام خودشان ابقا کرد و به‌شیوه‌های ملاطفت‌آمیز و پدرانه وفاداری آنان را تأمین نمود.

رفتار کوروش با ملل مغلوب چندان بزرگ‌منشانه و انسانی بود که پس از او اندیشه‌ورانِ یونانی به‌رغم همهٔ خودبزرگ‌بینیِ کودکانه‌شان که قوم خودشان را تافتهٔ جدابافته از مردم جهان می‌پنداشتند، اخلاق و رفتار کوروش را تا سرحد تمجید ستودند.

گزینوفون که از فیلسوفانِ یونانیِ شیفتهٔ شخصیت و رفتار و افکارِ کوروشِ بزرگ

---

۱. گزینوفون، کوروش‌نامه، کتاب ۸، فصل ۸/ بند ۱.

۲. همان، کتاب ۱، فصل ۱/ بندهای ۳ـ۶.

است دربارهٔ رفتار کوروش با ملل مغلوب داستانهای بسیار در کتابش آورده است. او که ارمنستان را از نزدیک دیده بوده است (و این‌را در سخن از او در جای خود خواهیم خواند) نوشته که کوروش در زمان آشتیاگ به‌فرمان شاه ماد به‌ارمنستان لشکر کشید، پادشاه ارمنستان شکست یافته به‌کوهستان گریخت، و مردم برآن شدند که اموالشان را برداشته شهر را تخلیه کنند. کوروش به‌مردم پیغام داد که هرکه در شهر بماند آسیبی نخواهد دید ولی هرکه گریخت و دست‌گیر شد با او همچون اسیران رفتار خواهد شد. مردم چون این‌را شنیدند در شهر ماندند. افراد خاندان سلطنتی ارمنستان و گروه محافظانشان در کوهستان به‌محاصرهٔ سپاهیان ایران درآمدند و دست‌گیر شدند. شاه ارمنستان نیز که به‌کوهستان پناه برده بود در محاصره افتاد و به‌فرمانِ کوروش به‌او آواز دادند که به زیر آید و خودش را تسلیم کند. شاه ارمنستان -ناچار- تسلیم شد. کوروش او را به‌خاطر این‌که در برابر ایران سر به‌شورش برداشته و از پیمانی که با شاه قبلیِ ماد داشته سر باز زده است مورد سرزنش قرار داد؛ و شاه ارمنستان با متانت از موضع خودش دفاع کرد و گفت این کار را به‌آن خاطر انجام داده است که از زیر بار یک دولت دیگر خارج شده کشورش را آزاد سازد. سرانجام، کوروش زن و فرزندان و اعضای خاندان سلطنت ارمنستان را به‌او بازداد و او را آزاد ساخت و در مقام پیشینش تثبیت کرد، و برای آن‌که از احترامش نزد مردمش کاسته نشود او را به‌گونهٔ شایسته مورد احترام قرار داد و با این اقدامْ او را به‌یکی از وفاداران به‌خویش تبدیل کرد.[۱]

گزینوفون در جای دیگر در پیوند با همین لشکرکشیِ کوروش به‌ارمنستان نوشته که گروهی از اسیران خالدایی که در همسایگی ارمنستان می‌زیستند را به‌اردوی کوروش آوردند. کوروش فرمود تا بند از دست و پایشان بردارند و آنان را نزد او حاضر آورند. آن‌گاه خطاب به‌آنان گفت: «ما نمی‌خواهیم که با شما بجنگیم. شما که همواره این سرزمینِ ارمنستان را غارت می‌کنید اکنون بنگرید که در چه حال‌اید! من شما را آزاد می‌گذارم که برگردید و اندیشه کنید. اگر تصمیم گرفتید که با ما بجنگید با جنگ‌افزار برگردید، و اگر تصمیم به‌صلح گرفتید بدون اسلحه به‌نزد ما بیایید. این‌را بدانید که اگر با ما دوستی کنید من مصلحت شما را در نظر خواهم گرفت». آنها گفتند که صلح و آرامش می‌خواهند ولی بی‌نوا استند و زمینی ندارند که بر رویش کِشت کنند. کوروش به‌شاه ارمنستان پیشنهاد کرد که زمینی به‌آنها برای کِشت و چراگاه واگذارد و در عوض از آنها خراج بستاند. این پیشنهاد

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۲، فصل۴/ بند۳۱. کتاب ۳، فصل۱.

هم به‌سود شاه ارمنستان بود که درآمد مالیاتیش افزوده می‌شد، و هم به‌سود این مردمِ خالدایی بود که دارای زمین و آب و مسکن می‌شدند؛ و هر دو طرف از آن شادمان شدند.[1]

کوروش یک ایرانی و یک مَزدایَسنِ نیک‌منش و انسان‌دوست بود. او به‌حیثیت انسانی و عقائد انسانها احترام می‌نهاد و به‌همین خاطر ـ چنان‌که گزینوفون نوشته است ـ همهٔ اقوامِ زیر سلطه‌اش او را همچون یک پدر دوست می‌داشتند. نه پیش و نه پس از کوروش، هیچ‌کدام از جهان‌گشایان تاریخ نتوانست که همچون کوروش در دل اقوام زیرِ سلطه محبوبیت و تقدس یابند. این فضیلت برای همیشه و تا امروز در تاریخ جهانی ویژهٔ کوروش مانده است.

ما وقتی جنبه‌های گوناگونِ رفتار و کردارِ سیاسی کوروش بزرگ را برمبنای اسناد موجود بررسی می‌کنیم، درمی‌یابیم که او برآن بود که تاریخ را می‌توان با کاربردِ شایسته و به‌جا و درستِ اراده و قدرت به‌پیش برد و جامعهٔ بشری را در جهتِ سعادت و بهزیستیِ انسانها تطور و ارتقاء داد. این جنبه از نبوغ کوروش بود که جهان هیچ‌گاه نتوانست همتائی برای او به‌بشریت عرضه کند. همان‌گونه که تاریخ بشری شخصیتی دینی همچون زرتشت را به‌خود ندیده، شخصیتی سیاسی همچون کوروش را نیز به‌خود ندیده است. هردوی آنها در تاریخ جهان بی‌همتا استند؛ شاید سومینشان مزدک باشد که اقداماتش نیمه‌کاره ماند و دشمنانش نگذاشتند که هدف والائی که در نظر داشت را به‌تحقق برساند؛ ولی خواهیم دید که بسیاری از برنامه‌های انسان‌سازِ او چه‌گونه پس از نابودگری او توسط دشمنانش (انوشه‌روان و کارگزارانِ وی) در ایران مورد تقلید قرار گرفت؛ و این را در جای خود ضمن سخن از مزدک و انوشه‌روان خواهیم خواند.

ادارهٔ کشور پهناوری که کوروش تشکیل داد با تجربهٔ سیاسی و اداریِ امپراتوری بابل و شاهنشاهیِ ماد امکان‌پذیر نبود، و به‌یک تشکیلات نوین و ابداعی‌ئی نیاز داشت که ایجاد آن فقط از عهدهٔ پادشاهی همچون کوروش برمی‌آمد.

کوروش شخصیتی بود تاریخ‌ساز. او با تشکیل شاهنشاهیِ جهانیش مسیر تمدن جهان را تغییر داد. پیش از کوروش در تمدنهای مصر و میان‌رودانْ دولت به‌هر گستردگی‌ئی که بود جنبهٔ قومی و محلی داشت و به‌اقوام زیر سلطه به‌دیدهٔ بیگانگانی باج‌گزار و برده نگریسته می‌شد نه رعایای شاه. همهٔ اقوام زیر سلطهٔ شاهانِ بزرگ و کوچکِ خاورمیانه‌یِ پیش از کوروش، چه در سلطنت پیامبرشاهانِ خوزیه و آشور و بابل، و چه در سلطنت

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۳، فصل ۲.

فرعونانِ مصر، به‌تعبیری «موالی» یعنی نیمه‌بردگانِ شاه شمرده می‌شدند و هیچ‌گونه حقوق انسانی برایشان در نظر گرفته نمی‌شد. ملل مغلوب در این تمدنها حق نداشتند که دین و خدای خودشان را حفظ کنند بل‌که مُکَلّف بودند که دین رسمیِ شاهِ سلطه‌گر را بپذیرند و خدای خودشان را رها کنند یا به‌زیرِ فرمانِ خدای شاهِ سلطه‌گر درآورند.

تمدنهای خاورمیانه‌ییِ پیش از کوروش تمدنهای دینی بودند، و شاه به‌عنوان نمایندهٔ خدای قومش خویشتن را موظف می‌دانست که با خدایان و ادیان بیگانه بجنگد و آنان‌را نابود کند؛ از این‌رو همهٔ جنگهای آنها جنگهای دینی بود، و جهاد برای گسترش دینِ خودشان و برانداختن ادیان دیگر که با نابودگریِ پیروان آن ادیان یا به‌بردگی کشاندنشان صورت می‌گرفت رکن اساسی نظریهٔ سیاسی‌شان را تشکیل می‌داد. نمونهٔ این مورد را بالاتر در سندِ آشور بانی‌پال خواندیم.

اسناد و نوشته‌های برجا مانده از رَع‌موسِس بزرگ -نیرومندترین فرعون مصر و متعلق به‌سدهٔ سیزدهم پ‌م- یک نمونهٔ بینش شاهان دنیای پیش از دورانِ هخامنشی است. او همهٔ لشکرکشیهایش را جهاد در راه خدا نام داده و بر هرکدام از لشکرهایش نامی دینی مثل «سپاه آمون»، «سپاه رع» و امثال آن نهاده است که نشان‌گر آن‌است که او ارتش خود را به‌زبان امروزین «جندالله» با تعبیرهای گونه‌گونش نام نهاده بوده است؛ و معلوم است که جهادِ او هدفی جز نشر دینِ او و براندازی دینهای دیگر را در پسِ لشکرکشیها نداشته است.

شاهان آشور پرچم خدایشان آشور را بر فراز سر جهادگرانشان افراشته بودند، و شاهان بابل پرچم مردوخ را، و هرکدام با هدف براندازی خدایان دیگران و گسترش دادنِ بندگیِ خدای خودشان جنگ و جهاد می‌کردند.

بر فراز سر جهادگران خوزیه نیز پرچمِ این‌شوشیناک افراشته بود.

در تورات نیز می‌خوانیم که در جنگهای شاهان یهود خدایشان یهوه همواره به‌شکل شعله‌های آتش در پیشاپیش لشکر جهادگرشان در حرکت بود و دشمنانِ قومش را که بندگانِ خدایان بیگانه بودند نابود و شهرهاشان را ویران می‌کرد.

با ظهور کوروش بزرگ و تشکیل شاهنشاهی ایران جریان تمدن خاورمیانه به‌کلی تغییر یافت و سلطهٔ سیاسی استثمارگرانه و مردم‌فریبانهٔ دین به‌کنار زده شد، سلطهٔ متولیان دین و مدعیان نمایندگیِ آسمان بر سیاست به‌کنار زده شد، و دین نزد حکومت‌گران ایرانی به‌صورت ارتباط خصوصیِ انسان با آفریدگار مهرورزی درآمد که چیزی جز نیکوکاری و

مردم‌دوستی از انسان نمی‌طلبید. به‌زبان دیگر، با تشکیل دولتِ جهانی کوروش بزرگ سیاست از دین جدا شد، و دولت وضعیت نوینی یافت که تا پیش از آن در خاورمیانه پیشینه نداشت؛ دولت از حالت قومی و منطقه‌یی بیرون آمد و جهانی شد؛ فرهنگ و هنر از خدمت به‌دین و معبد بیرون آمد و «دنیایی» شده در خدمت انسان قرار گرفت. دربار شاهنشاه ایران و شهریاران منطقه‌یی نقطهٔ محوری خلاقیت فرهنگی و هنری شد، و تجارب فرهنگی خاورمیانه در راه شکوه بخشیدن به‌سرزمینهای «شاهنشاهی» و فعال کردن حیات اجتماعی به‌کار گرفته شد. از این‌پس به‌جای ساختن و شکوه بخشیدن معابد و گنبدها و گورها و هزینه کردنِ اموال کلان در این‌راهها و افتخار کردن به‌این ساخته‌ها، توجه دربار معطوف به‌ساختن راهها و جاده‌ها و کاروان‌سراها و پلها و سدها و آب‌بندها و قناتها برای رفاه عموم انسانها شد. با این‌حال هیچ‌گاه دربار ایران مانع از آن نشد که اقوام زیر سلطه برای خودشان معابد و مراکز دینی بسازند؛ و حتّا گاه دولت ایران به‌ساختن این بناها کمکهای مادی نیز می‌کرد.

آن‌چه در متون تاریخی‌دینی قوم یهود دربارهٔ خدمات انسانی کوروش بزرگ به‌اقوام زیر سلطه آمده است را می‌توانیم نمونه‌ئی برای رفتار کورش بزرگ با همهٔ اقوام زیرِ سلطه بدانیم. در تورات می‌خوانیم که کوروش فرمود تا معبد قوم یهود در اورشلیم را که نَبوخَد نَصَّر پیشترها ویران کرده بود به‌هزینهٔ دولت ایران بازسازی شود، و همهٔ اموال و اثاث معبد را که پیشتر شاه بابل تاراج کرده به‌خزینهٔ سلطنتی بابل سپرده بود (و اینک در اختیار کوروش قرار گرفته بود) به‌اورشلیم بازگردانده شود. این سند مکتوب نمونهٔ رفتار کوروش بزرگ با ادیان و عقائد انسانهای روی زمین بوده که دربارهٔ همگان در همه‌جا اِعمال می‌شده است. در تورات ـ کتاب عزرا باب اول ـ چنین آمده است:

> برای این‌که کلام خدا به‌زبان ارمیا کامل شود، در سال اول سلطنت کوروش پادشاه پارس، خداوند روح کوروش پادشاه پارس را برانگیخت (یعنی به‌کوروش الهام کرد) تا در تمامی ممالک خود فرمانی صادر کرد و آن‌را برای همه مرقوم داشت و گفت: کوروش پادشاه پارس چنین می‌فرماید: «یهوه خدای آسمانها همهٔ ممالک زمین را به‌من داده و مرا فرموده است که خانه‌ئی برای او در اورشلیم که در یهودا است بنا کنم. کدام‌یک از شما [سران بنی‌اسرائیل] به‌خاطر خدا به‌اورشلیم می‌روید تا برای خدا خانه‌ئی که در اورشلیم است را بازسازی کنید. و هرکه [از بنی‌اسرائیل] در جائی مانده است و در میان مردم غریب است، اهل آن مکان باید که او را با سیم و زر و اموال

و چارپایان و صدقات دیگر برای خانهٔ خدا که در اورشلیم است مساعدت نماید.

بخش آخر این فرمان به‌آن معنا است که کوروش بزرگ بخشی از مالیاتها را به‌خدمتهای فرهنگی به‌اقوام زیرِ سلطه اختصاص داد.

این شیوه‌ئی است که در میان هیچ‌کدام از اقوام غالب در تاریخ جهان دیده نشده است؛ و این امتیاز در سراسر تاریخ بشریت برای ایرانیان مانده است.

کام‌بوجیه و داریوش بزرگ نیز پس از کوروش همین شیوه را دنبال کردند.

دولتی که کوروش بزرگ تشکیل داد دولت همهٔ اقوام و ملل خاورمیانه‌یی بود و همچون چتری همهٔ اقوام و ملل خاورمیانه‌یی را در سایهٔ خود گرفت. شاهنشاهی ایران به‌تمام معنا یک دولت جهانی بود که اقوام و مللِ گوناگون را با زبانها و فرهنگها و ادیان و عقائد مختلف در بر می‌گرفت، و هر قومی حق داشت که خدای خاص خودش را داشته باشد و دین خودش را حفظ کند و زندگی اجتماعیش را براساس سنتهای فرهنگی خودش تنظیم کند. شاهنشاه ایران ضمن پایبندی به‌آزادی باورهای دینی انسانها خود را سرپرست همهٔ رعایا می‌دانست و آزادی عقیدهٔ همگان را تأمین می‌کرد. زبانهای اقوام زیر سلطه در کنار زبان پارسی به رسمیت کامل شناخته شد، چنان‌که فرمانهای شاه همواره به زبانهای مختلف در کنار زبان پارسی نوشته می‌شد، نوشته‌های روی سنگها نیز چنین بود، زیرا کوروش تصمیم گرفته بود که به‌همهٔ اقوام و ملل جهان بیاموزد که ما زبان شما را مانند زبان خودمان می‌دانیم، شما نیز باید بیاموزید که با اقوم جهان همین رفتار را داشته باشید و دیگران را همتای خودتان بشمارید.

چنان‌که گفته شد، کوروش پس از الحاق میان‌رودان، سرزمینهای شام تا دریای مدیترانه را ضمیمهٔ ایران کرده و امیرانی از خاندان حکومت‌گر پیشینِ محلی را بر هرکدام از اقوامِ گوناگونِ شام گماشت.

کوروش بزرگ وقتی در سال ۵۲۸ پ‌م از دنیا رفت کشور پهناوری را از خودش به‌ارث نهاد که یک سویش سیردریا بود و سوی دیگرش جزایر دریای اِیژه و دریای مدیترانه.

جسد کوروش در زمینی که ملک خاندانی هخامنش بود و پارسَه‌گِرد (پاسارگاد) نام داشت، در کنار کاخ کوروش، در درون آرام‌گاهی که در یک مجموعهٔ ساختمانیِ شکوهمندِ شایستهٔ کوروشِ بزرگ برپا شده بود، به ودیعه نهاده شد.

داستانی که یونانیانِ سده‌های بعد در جائی به‌مناسبتی شنیده بوده‌اند و گفته که کوروش در نبرد با یک زن‌شاه در یک بیابانی کشته شد و جسدش نیز به‌دست نه‌آمد،

چون‌که ار هر سو به‌آن بنگریم خواهیم دید که افسانه است نه بازگوییِ رخدادِ تاریخی، نیازی به بازنویسی ندارد. گزینوفون که به‌نظر می‌رسد کتاب کوروش‌نامه را بر مبنای یک کتاب ایرانی نگاشته است و به‌نظر می‌رسد که بیشترش ترجمه باشد، فصل هفتم کتاب آخر را به‌مرگ کورش اختصاص داده است. او از بیماری و بستری شدن کوروش در کاخ شاهنشاهی خبر داده، و متن کامل وصیت‌نامهٔ کوروش را که به‌نظر می‌رسد ترجمه از متن ایرانی باشد نیز در این فصل آورده است، و یادآور شده که کوروش پس از آن‌که آخرین وصیتهایش را که دربارهٔ نیکوکاری به انسانها بود به‌پسران و اطرافیانش کرد جان داد.

کوروش آن‌چنان در جلب وفاداری مردمِ سرزمینهای تسخیرشدهٔ تابع شاهنشاهی موفق بود که این وفاداری پس از مرگ او همچنان پابرجا ماند.

گرچه به‌هنگام درگذشت کوروش بیش از ده سال از تشکیل شاهنشاهی پهناورِ او نمی‌گذشت مردم سرزمینهای تابع شاهنشاهی چندان رضایت خاطر از رفتار کوروش داشتند که پس از مرگِ او تلاش درخور ذکری از جانبِ اقوامِ زیرِ سلطهٔ ایران برای بازیابی استقلال انجام نگرفت، و کوششهای جزئیِ برخی ازعناصر قدرت‌طلب در این سرزمینها نه از حمایت رهبران دینی برخوردار شد و نه از حمایت مردمی. و کشور کوروش همچنان یک‌پارچه ماند.

کام‌بوجیِیَه و تسخیر مصر

کوروش دو پسر داشت: یکی کام‌بوجیَّه که بزرگتر بود، و دیگری بَردِیَّه که کهتر بود.[1] کام‌بوجیه پس از درگذشتِ گاؤبَرووَ شهریار میان‌رودان و شام (بابل و آشور) شد. بَردِیَه هم شهریار شرق بود و در باختریَه (بلخ) استقرار داشت.

اوضاع مصر فرعونی در زمان کوروش بزرگ

پس از درگذشتِ کوروش بزرگ، فرعون مصر که **اُحموسِس** نام داشت و یونانیان نامش را امازیس نوشته‌اند به‌تلاش تسخیر فلسطین و شام و برگرداندنِ آن سرزمینها به‌قلمرو مصر برآمد. کام‌بوجیه برای مقابله با اطماع فرعون به‌شام لشکر کشید. این اقدام او، که جز اقدامی بازدارنده و دفاع از مرزهای غربیِ کشورِ شاهنشاهی ایران نبود، به‌ضمیمه شدنِ کشور مصر به شاهنشاهی ایران و پایان یافتن دوران دو هزار سالهٔ امپراتوریِ فرعونان انجامید.

پیش از آن‌که به‌اصل موضوع بپردازیم شایسته است که اشارهٔ مختصری به‌اوضاع مصر در زمان تشکیل شاهنشاهی هخامنشی داشته باشیم.

زمانی که امپراتوریِ نیرومند آشور در میان‌رودان تشکیل شد سرزمینهای غربیِ فرات تا کرانه‌های دریای مدیترانه در قلمروِ مصرِ فرعونی بود، و امپراتوریِ آشور در مرزهای غربیِ خویش با مصر فرعونی همسایه بود. تلاش آشوریان برای بیرون کشیدن شام و فلسطین از سلطهٔ مصریان از نیمه‌های سدهٔ ۷۰۰ پ‌م آغاز شد. تا اواخر این سده هر دو کشور کوچک و متخاصمِ اسرائیلی (یکی اسرائیل و دیگری یهودا) به‌تصرف آشوریان درآمد. تلاشهای بعدیِ فرعونان برای واپس‌گیریِ فلسطین و فینیقیه با شکست مواجه شد و تلفات سنگینی بر آنها وارد آمد، و درنتیجه پی‌آمدهای ناگواری در مصر پدید آورد.

---

۱. «کام» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به‌مفهوم امروزینش آمده؛ و بوج در زبان آریایی به‌معنای «بار» و «کوله‌پشتی» است. شاید معنای کام‌بوجیه «کام‌بار» و «کام‌یار» و «حاملِ کام» باشد. بَرد در زبان آریایی به‌معنای صخرهٔ سخت است. شاید نام بردیه در همین رابطه معنا یابد. شاید هم از «بَر» آمده باشد به‌معنای ثمر، و معنایش «ثمربخش» باشد.

سیناخریب آشوری در سال ۷۱۰ پ‌م پس از شکستی که در غزه بر فرعون وارد آورد وارد مصر شد، مصر را دست‌نشانده و باج‌گزارِ خویش کرد و اموال خزانهٔ فرعونی را به‌تاراج به‌آشور برد. در سال ۶۹۰ پ‌م یک افسر مصری به‌نام **تَهَرقَه** که اهل جنوب مصر بود نیروئی فراهم آورد و فرعون دست‌نشانده را کشت و تشکیل سلطنت داد و نیروهای آشوری را از مصر تاراند. **اَسَرحَدون** -جانشین سیناخریب- به‌مصر لشکر کشید؛ تهرقه شکست یافته به‌جنوب مصر گریخت، و سرزمینهای نیمهٔ شمالی مصر به‌دست آشوریان افتاد. ولی همین‌که اَسَرحَدون به‌عراق برگشت تهرقه دیگرباره کشور را قبضه کرد؛ و اَسَرحَدون در حالی که در راه لشکرکشیِ مجدد به‌مصر بود در شام درگذشت. پس از او جانشینش آشور بانی‌پال به‌مصر لشکر کشید و تهرقه را شکست داده کشت و ۲۲ امیر محلی که در ۲۲ ایالت مصر مستقر بودند را دست‌گیر کرده برخی را کشت و برخی دیگر را در زنجیر کرده با خود به‌نینوا برد؛ و پیش از آن‌که مصر را ترک کند پسر یکی از آن امیران به‌نام **پسام‌مِتیخ** را در مصر به‌حاکمیت نشاند.

چون آشور بانی‌پال -چنان‌که در جای خود دیدیم- درگیر جنگهای بابل و خوزیه شد، پسام‌مِتیخ با شاهِ مصریِ لیبیه متحد شد و گروه بزرگی سرباز مزدور یونانی را از سرزمینهای یونانی‌نشینِ شمالِ مدیترانه به‌مصر آورد و وارد ارتشِ خویش کرد و سپاه نیرومندی تشکیل داد، آشوریان را از مصر بیرون راند و استقلال را به‌مصر برگرداند. او چون‌که از تبار فرعونان نبود برای آن‌که حمایت کاهنان مصر را به‌دست آوَرَد و مقام فرعونی را حاصل کند دخترش را به‌زنی به‌متولی معبد **آمون** داد. این دختر به‌زودی لقب «همسر خدا» گرفت و پسام‌مِتیخ پدرزنِ خدا شد و توانست که فرعون شرعی مصر شود.

در این‌زمان مرگِ آشور بانی‌پال و سراشیبیِ قدرت آشور به‌پسام‌متیخ فرصت داد که به‌اوضاع مصر سروسامان دهد. او یک سلسله اقدامات اصلاحی در مصر انجام داد و مصر دیگرباره به‌دوران شکوهِ نسبی برگشت؛ جماعات کنعانی و یونانی و اسرائیلی که تا پیش از آن به‌عنوان موالیِ فرعونان به‌نیمه‌بردگی در مصر می‌زیستند، به‌سبب حمایتی که در مبارزه با آشوریان از پسام‌متیخ کردند از آزادیِ همه‌جانبه برخوردار شدند. جزیرهٔ فیلان (اِلِفانتین) در نیل که از زمینهای حاصل‌خیز مصر بود به‌اسرائیلیان داده شد تا در آن جاگیر شوند.

فرعون **نِخاؤ** (پسر و جانشین پسام‌مِتیخ اول) که در سال ۶۱۰ به‌سلطنت رسید با استفاده از موقعیتی که زوال دولت آشور فراهم آورده بود به‌فلسطین لشکر کشید، و در

مدت کوتاهی سراسر شام را به‌قلمروِ مصر برگردانده مرزهای امپراتوریِ فرعونی را به‌فرات رسانده با کشور بابل همسایه شد، و در جنگ نافرجامِ آشور اوبال‌لیت برضد نیروی متحدِ نبوپل نَصَّر و هوخشَترَ ـکه در جای خود به‌آن اشاره رفت‌ـ شرکت جُست و با شکست به‌شام برگشت.

سپس نَبوخَد نَصَّر در بین سالهای ۶۰۵ تا ۶۰۱ پ‌م شام و فلسطین را از او واپس گرفت و یهودان را به‌جرم حمایت از او کیفرِ سخت داده اورشلیم را ویران کرد و جماعت بزرگی از یهودان را به‌اسیری به‌بابل برد.

پس از آن چندی رقابتِ بابل برسر تصرف قبرس و جزایر شمالی مدیترانه با مصر ادامه یافت؛ ولی قبرس و جزایر یونانیِ مدیترانه همچنان در قلمرو مصر ماندند؛ و دریای مدیترانه تا ۵۰ سال دیگر همچنان یک دریای داخلی مصر به‌شمار رفت؛ تا آن‌که کوروش بزرگ تشکیل سلطنت داد و لیدیه را گرفت و اناتولی و این جزایر را ضمیمهٔ ایران کرد.

این رخدادها را نیز دنبال می‌کنیم تا اوضاع مصر در آن‌زمان را بهتر بررسی کرده باشیم.

پسام‌مِتیخ دوم و آپریس که پس از نِخاؤ به‌ترتیب به‌سلطنت مصر رسیدند (فرعونِ مصر شدند) با شورشهای مردمِ جنوب مصر و شمالِ سودانِ کنونی روبه‌رو بودند. در زمان آپریس شورش حالت سراسری به‌خود گرفت و کشور در آشوب فرو رفت. آپریس در سال ۵۶۸ پ‌م در کودتائی به‌رهبری افسری به‌نامِ **اُح‌موسِس** (به‌یونانی، آمازیس) از سلطنت برکنار شد؛ و اُح‌موسِس به‌عنوان فرعون مصر به‌سلطنت نشست.

فرعون اُح‌موسِس به‌مانندِ پسام‌مِتیخ اول در کشورش اصلاحاتی انجام داد و رضایت همگان را جلب کرد. او با لیدیَه و شهرهای یونانیِ شمال مدیترانه روابط نیکو برقرار کرد، و جزیرهٔ قبرس که اخیرًا از قلمرو مصر بیرون شده بود را دیگرباره به‌مصر برگرداند.

معابدی که فرعون اُح‌موسِس برای خدایان مصری در خاک اصلی یونان برپا کرد و پیکره‌های خدایانی که در این معابد برافراشت خبر از آن می‌دهد که نیمهٔ جنوبیِ شبه جزیرهٔ بالکان و نیز جزایر یونانی‌نشین تا این زمان بخشی از امپراتوری مصر بوده و شهرهایش در میان شمار بسیاری از سرانِ طوایف تابع مصر تقسیم شده بوده است.

/آنچه در تاریخ با نام «تمدن یونانی» از آن نام برده می‌شود هنوز در یونان شکل نگرفته بود. شاید نام «هِلاس» که بر شبه جزیرهٔ یونان و جزایر اطرافش اطلاق می‌شد یک نام مصری باشد و مصریان چندین سده پیشتر به‌آن داده بوده‌اند.

یونانیانی که در زمان اُح‌موسِس به‌عنوان سپاهیِ مزدور به‌مصر رفته بودند، به‌سبب استعداد درخشان و ذهنهای مستعدشان نزد مصریان به‌فراگیری ریاضیات و طب پرداختند؛ و همینها بودند که علوم مصری را با خودشان به‌یونان بردند و در آینده از نام‌داران تمدنِ یونانی شدند. آنچه تاریخ یونان تا زمان اُح‌موسِس را تشکیل می‌دهد مجموعه‌ئی از افسانه‌ها و اساطیر است که نویسندگان بعدیِ یونان نوشتند و برای ما مانده است.

نخستین اثری که یونانیان در زمان اُح‌موسِس برای بازشناسی تاریخ گذشته‌شان تألیف کردند دو منظومه است به‌نامهای «ایلیاد» و «اودیسه» که سُرایِشِ آنها را به‌یک سخن‌سرای افسانه‌یی به‌نام **هومر** نسبت می‌دادند. این دو منظومهٔ اساطیری و حماسی که از داستانهای منظومِ حفظ‌شده در سینه‌های مردمی در سراسر یونان گردآوری شده بودند یادهای جمعی ولی مبهمِ مردم یونان از گذشته‌های سرزمین خودشان را بیان می‌کرد و از دورانی از سدهٔ هشتم پ‌م سخن می‌گفت که خدایانِ انسان‌گونهٔ آسمانی و لشکرهاشان همواره بر بلندیِ کوههای یونان با هم در جنگ بودند و یکدیگر را کشتار و به‌زنان یکدیگر تجاوز می‌کردند. یادهای مبهمی نیز از بدایات تشکیل سلطنت در لیدیه می‌داد که در داستانِ اسبِ تِروا آمده است.

در نوزدهمین سال سلطنت اُح‌موسِس بود که کوروش بزرگ سلطنت ماد را برانداخت.

چند سال بعد کوروش بزرگ پس از تسخیرِ لیدیَه سراسر اناتولی بعلاوه جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه را ضمیمهٔ ایران کرد. با این‌حال، روابط ایران و مصر در زمان فرعون اُح‌موسِس و کوروش بزرگ حسنه بود، و بالاتر به‌آن اشاره‌ئی داشتیم، و گفتیم که نشانه‌هائی وجود دارد که کوروش سفری هم به‌مصر کرده و در بازگشت از این سفر مهندسان و معماران و پزشکانی از مصر به‌ایران آورده است.

تسخیر مصر فرعونی توسط کام‌بوجیه

وقتی خبر درگذشت کوروش به‌مصر رسید فرعون اُح‌موسِس پسرش پسام‌مِتیخ را با سپاهِ گرانی روانهٔ فلسطین کرد تا سرزمینهای شام را از سلطهٔ ایرانیان بیرون کشَد و ضمیمهٔ مصر کند. کام‌بوجیه خودش ـ شخصاً ـ برای مقابله با خطر مصر به‌شام لشکر کشید.

در رویارویی شاهنشاه با سپاه فرعون پیروزی از آن شاهنشاه شد و پسام‌مِتیخ به‌جنوب فلسطین واپس نشست. در این‌میان، پسام‌مِتیخ خبر درگذشت پدرش اُح‌موسِس را دریافت

و با شتاب به‌مصر برگشت. کام‌بوجیه در دنبال او راهیِ مصر شد. پسام‌مِتیخ در دهانۀ شرقی دلتای نیل (اسماعیلیه کنونی) لشکرگاه زد تا مانع ورود سپاهیان ایران به‌درون مصر شود؛ ولی شکست یافت و به «مِمفیس» (پایتختِ شمالی مصر، جایش در کنار قاهرۀ کنونی) واپس نشست. کام‌بوجیه به‌پیش‌رَوی در خاکِ مصر ادامه داد و در نزدیکیهای مِمفیس لشکرگاه زد. او نمی‌خواست که پایتخت مصر را به‌جنگ بگیرد، زیرا می‌دانست که گرفتن شهر به‌جنگ مستلزم تلفاتی خواهد بود که متوجه مردم عادی خواهد شد. ظاهرًا هدفِ او آن بود که با پسام‌مِتیخ مذاکراتی برای صلح انجام دهد و از پسام‌مِتیخ تعهد بگیرد که مصر در آینده درصدد دست‌اندازی به‌متصرفات ایران در فلسطین و شام برنه‌آید. او هیأتی از سران پارسی را سوار بر قایق به‌ممفیس فرستاد تا باب مذاکره را با پسام‌مِتیخ بگشایند؛ ولی پاسخِ پسام‌متیخ به‌هیأتِ صلحِ کام‌بوجیه آن بود قایق به‌فرمانِ او به‌آتش کشیده شد و افسران ایرانی به‌کشتن رفتند.

به‌دنبال این پیشامد، کام‌بوجیه فرمان محاصرۀ ممفیس را صادر کرد. با وجود مقاومتهای جانانۀ فرعون و نیروهای مصری و مزدوران یونانیِ ارتش او ممفیس سقوط کرد و فرعون به‌اسارت افتاد (تابستان سال ۵۲۵ پ‌م).

چون‌که رسم شاهنشاهان ایران نبود که در شهرهای مفتوحه دست به‌تجاوز و کشتار بزنند مردم مِمفیس بی‌درنگ امان یافتند، و فرعون و اعضای خاندان سلطنتیش زیرِ نظر قرارداده شدند تا چنان‌که فرعون آمادۀ تبعیت از ایران و اجرای عدالت در کشورش باشد در مقام خودش ابقا شود.

هرودوت در دنبالِ گزارش این رخدادها که بر اساس شنیده‌هایش از مصریان آورده است نوشته که رسم شاهنشاهان ایران در همه‌جا چنان بود که شاهِ شکست‌خورده یا یکی از فرزندان یا نزدیکانِ او را به‌سلطنتِ کشوری می‌گماشتند که گشوده بودند؛ این رسمی بود که آنها در همه‌جا اِعمال می‌کردند، و کام‌بوجیه به‌همین‌سبب پسام‌مِتیخ را نزد خود نگاه داشت تا سلطنت مصر را به‌او برگردانَد.[۱]

کام‌بوجیه وقتی می‌خواست که به‌شهر «تِبِس» سفر کند که دومین پایتخت مصر واقع در جنوب آن کشور بود، شهر ممفیس را به‌پسام‌مِتیخ سپرد و یک لشکر ایرانی را در پادگان مِمفیس نشاند، و از فرعون تعهد و سوگند وفاداری گرفت. اما همین‌که کام‌بوجیه و سپاهیانش از منطقه دور شدند پسام‌مِتیخ درصدد شوراندن مردم و تاراندن ایرانیان از

---

۱. هرودوت، ۳/ ۱۵.

ممفیس شد؛ ولی چون‌که مزدوران یونانیِ سپاهش به‌ایرانیان پیوسته بودند و مردم مصر نیز که آوازهٔ بزرگ‌منشی شاهان ایران را شنیده بودند و از کام‌بوجیه نیز رفتاهارهائی دیده بودند که از او خشنودی داشتند، پسام‌متیخ توسط نیروهای ایرانی مستقر در پایتخت شکست یافت و دست‌گیر و زندانی شد تا کام‌بوجیه درباره‌اش تصمیم بگیرد.

چون کام‌بوجیه به‌ممفیس برگشت او از بیم آن‌که به‌شکنجه اعدام شود با نوشیدنِ خون گاومیش خودکشی کرد. هرودوت نوشته که کامبوجیه به‌او فرمود که خودکشی کند و او این‌گونه خودکُشی کرد.[1]

با سقوط مصر، سرزمینهای لیبیه و تونس که دنبالهٔ قلمرو فرعونان بودند داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند و مرزهای امپراتوری هخامنشی در غرب به‌تونس رسید.

تونس در آن‌زمان از مستعمرات فینیقیه (درستش، پونیکیّه) بود و شهرهای کرانه‌یِ آن در دستِ فینیقیان بود؛ و چون‌که فینیقیه داوطلبانه به‌تابعیت ایران درآمده بود کنعانیانِ تونس نیز با فرستادن یک هیأت سفارتی به‌مصر پیوستن تونس به‌تابعیت ایران را اعلام کردند.

کام‌بوجیه درصدد برآمد که سراسر سرزمینهای نیمهٔ شمالیِ افریقای شناخته‌شدهٔ آن‌روز را به‌تصرف درآورَد، و به‌این منظور یک سپاه بزرگی را روانهٔ بیابانهای غرب مصر کرد و خودش در رأس سپاه دیگری روانهٔ سودان شد، ولی وقتی به‌شمال سودان کنونی رسید پس از مذاکراتی که هیأتی از سران سودانی با او انجام دادند او به‌مِمفیس برگشت. لشکر اعزامی او به‌غرب مصر نیز در شنزارهای بیابان غربی گم شد و کسی از آنها برنگشت. هرودوت ـ بنابر شنیده‌هائی که از مصریان داشته ـ نوشته که این سپاه متشکل از پنجاه هزار مرد جنگی بود، و در بیابانهای مصر گرفتار توفان شده زیر تپه‌های شنی مدفون شدند و خبری از آنها بازنه‌آمد.[2]

کام‌بوجیه پس از خیانتی که از فرعون دیده بود دیگر نخواست که حاکمیتِ مصر را به کسی از خاندان فرعونی سپارد. او یک هخامنشی به‌نام **آریاند** (شاید عمویش) را به‌سلطنت مصر نشانده بخشی از سپاه را در اختیار او نهاد، فرمانِ بازسازی خرابیهائی که در اثر آشوبهای ناشی از فرونشاندنِ شورش پسام‌مِتیخ رخ داده بود را صادرکرد، شهر مقدس سائیس را که شهر خاندانی پسام‌مِتیخ و مقر خدایان رسمی در سلطنت پسام‌مِتیخ

---

۱. همان.

۲. همان، ۳۷.

بود و در جریان شورش پسام‌مِتیخ به‌اشغال سپاهیان ایران درآمده بود تخلیه شد، از کاهنانِ (فقیهانِ) مصر دل‌جویی شد، و آن‌گاه گروهی از مهندسان و معماران و پزشکان مصری را با خود برداشته راهی فلسطین و شام شد تا پس از سرکشی به‌امور آن سرزمینها به‌ایران برگردد.

از گزارشهائی که دربارهٔ لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر در دست است چنین برمی‌آید که خودِ مصریان زمینه را برای این لشکرکشی فراهم آورده بودند.

داستانی که هرودوت آورده است می‌گوید که یک چشم‌پزشک مصری که از دوران کوروش در دربار ایران می‌زیست، و بنا به‌درخواست شاهنشاه ایران از مصر به‌ایران فرستاده شده بود، مسبب و مشوق حملهٔ کام‌بوجیه به‌مصر شد. این داستان می‌گوید که طبیبِ یادشده کام‌بوجیه را تشویق کرد که از دختر فرعون وقت خواستگاری کند. اُح‌موسِس که در آن هنگامْ فرعون مصر بود به‌خواست کام‌بوجیه پاسخ مساعد داد و دوشیزه‌ئی را با هدایا و زر و سیمِ بسیار برای کام‌بوجیه فرستاد. و گفته شده که این دختر به‌کام‌بوجیه فهماند که نه دختر اُح‌موسِس بل‌که دختر فرعون پیشینِ مصر است که اُح‌موسِس او را کشته و به‌ناحق به‌جایش نشسته است. و گفته شده که کام‌بوجیه به‌درخواست این زن و به‌خون‌خواهی پدر او به‌مصر لشکر کشید.

هرودوت در ادامهٔ داستان می‌گوید که روایت پارسیان چنین است، ولی مصریان می‌گویند که این دختر را اُح‌موسِس برای کوروش فرستاده بوده است نه برای کام‌بوجیه.[۱]

به‌رغمِ این داستانِ ساده‌اندیشانه که نمونه‌هایش نزد هرودوت بسیار است،[۲] چنان‌که دیدیم، علت لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر تعدیِ فرعون به‌مرزهای غربیِ کشور شاهنشاهی و تلاش او برای بیرون کشیدن فلسطین و شام از سلطهٔ ایرانیان بود. شکست سریعی که فرعون در فلسطین خورد بیان‌گرِ آن است که مردم شام و فلسطین خواهان و حامی شاه ایران بوده‌اند.

---

۱. همان، ۱ـ۳.

۲. هرودوت در گردآوریِ گزارش رخدادها مهارت خاصی داشته و دقت بسیاری زیادی هم به‌خرج داده و گزارشها را بی‌طرفانه نقل کرده است؛ ولی به‌داستان نیز علاقهٔ وافر داشته و بسیاری از رخدادهای بزرگ تاریخی را به‌گونه‌ئی ساده‌اندیشانه با داستان یک زنی گره زده است، که این یکی با توجه به‌زندگیِ قبایلی مردم یونان بوده، و او برای توجیه علت رخدادها با مراجعه به‌علت درگیریهائی که در میان قبایل یونانی اتفاق می‌افتاده همواره پای زنی به‌میان کشیده است که معمولاً او را ربوده بوده‌اند، و به‌سببش جنگ برپا می‌شده است.

با کشته شدنِ پسام‌مِتیخ دوران چند هزار سالهٔ سلطنت شکوهمند و افتخارآفرین فرعونان خاتمه یافت. در تاریخ مصر، این سومین‌باری بود که سپاهیانِ آسیایی وارد خاک آن کشور می‌شدند؛ یک‌بار در حوالی دوازده سده پیش از آن، قبایل آریایی‌ئی که نامشان را اسناد مصری «هِکسوس» نوشته‌اند برآن کشور دست یافته و برای نزدیک به‌دو سده برآن سرزمین حکم رانده بودند و با گذشتِ زمان در جوامع مصری حل شده بودند.

قبایل آریاییِ **پِلِست** که در زمینهای پربارِ نیمهٔ غربیِ فلسطینِ کنونی جاگیر شدند و نامشان تا امروز برآن سرزمین مانده است نیز به‌نظر می‌رسد که یکی از شاخه‌های این جماعتِ بزرگ آریایی بوده‌اند که با گذشتِ زمان در کنعانیانِ بومی حل شده‌اند.

یک‌بار نیز مصر به‌اشغال آشوریان درآمد و برای مدتی باج‌گزار دولتِ آشور بود که بالاتر به‌آن اشاره کردیم.

پیشینهٔ تمدن شکوهمند مصر از سه هزارسال فراتر می‌رفت. این کشور بیش از ۱۴ سده پرچمدار تمدن حوضهٔ مدیترانه بود، و از سدهٔ ۱۶ پ‌م به‌بعد برسراسر کرانهٔ شرقی و در زمانی تا نیمی از کرانهٔ شمالی دریای مدیترانه و جزایر آن از جملهٔ سرزمینهای اصلی یونان تسلط داشت و مدیترانه در مدت نزدیک به‌هزار سال دریای داخلی برای مصر فرعونی به‌شمار می‌رفت و همهٔ مردم یونان رعایای فرعون بودند. بدایاتِ تمدنِ یونان نیز از مصر به‌آن سرزمین رفت، لذا یونانیان بعدها هرچه از علوم و فنون کسب کردند مدیون مصریان بودند. نشانه‌هائی وجود دارد که می‌تواند ما را به‌گمان اندازد که شاید سلطهٔ مصریان در زمانی تا کرانه‌های اسپانیا و درون جزیرهٔ بریتانیا گسترده بوده است. در زبان انگلیسی شمار بسیاری مفردات زبان سامی و کنعانی وجود دارد که تا امروز با همان معنای کهن به‌تلفظ کهن با اندک تغییری تلفظ می‌شود. آیا نمی‌توان تصور کرد که جزیرهٔ بریتانیا در زمان فرعونان تبعیدگاه جماعات نافرمان سامی‌نژادِ سرزمینهای شام بوده است؟

شهرهای کهن‌سال مِمفیس و تِبِس برای بیش از ۲۵ سده پایتختهای مقدس مصر و پاس‌دار شکوه و جلال دستگاه فرعونان بودند، و در این عرصهٔ درازِ تاریخی با برخورداری از ثباتِ پردوام به‌اوج تعالیِ فرهنگی و علمی رسیده شگفت‌انگیزترین آثار تمدنی را از خود به‌ارث نهاده بودند. برخی از این آثار چنان شکوهمند بودند که انگار آفرینندگانشان آنها را برای جاوید ماندن آفریده بودند. هنوز هم بسیاری از این آثار در زیرِ آسمانِ درخشانِ مصر سر بر کیوان می‌سایند و بر روی شنهای داغ مصر به‌تاریخ تمدن بشری فخر می‌فروشند.

وقتی سپاهیان ایران به‌همراه کام‌بوجیه پا به‌درون این شهرهای عظیم و قدسی نهادند، اندیشه‌مندان، فیلسوفان، اخترشناسان، ریاضی‌دانان، پزشکان، مهندسان، پیکرتراشان، معماران و هنرمندانی در آنها می‌زیستند که کوله‌بارهائی از دست‌آوردهای اندیشه و عملِ بیش از دو هزار سال آفریدگاریِ (خلاقیّتِ) تمدنی‌فرهنگی را در کنار خود داشتند؛ و در خزائن کاخها و معابد این شهرهای مقدسِ آسمانی خروارهای بی‌حسابی از زر و سیم و جواهرات و زیورآلات بر روی هم انباشته شده بود. انگار این ثروتهای فکری و مادی را تاریخ به‌امانت نگاه داشته بود تا در ربع آخر سدهٔ ششم پ‌م تحویل قومی نوخاسته دهد که آمادهٔ ساختنِ یک تمدن نوین و بدیع در جهان بودند و برآن بودند که تاریخ را به‌مسیر دیگری اندازند.

یکی از مهمترین دست‌آوردهای لشکرکشیِ کام‌بوجیه به‌مصر و براندازی سلطنت فرعونان آن بود که علومِ مصری که تا آن‌زمان همچون رازهای مگو در انحصار متولیانِ معابد بود آزاد شد. دانش‌مندان که علوم و فنونِ پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی و معماریِ بسیار پیش‌رفته را همچون اسراری نزد خودشان نگاه می‌داشتند و به‌پسرانشان انتقال می‌دادند و در درون خاندانها مخفی می‌داشتند، با اصلاحاتی که کام‌بوجیه در سازمان معابد انجام داد به پرورش شاگردانی بیرون از خانوادهٔ خودشان پرداختند. چند تن از یونانیانی که در مصر مزدوری می‌کردند اذهانِ مستعدی داشتند و به‌فراگرفتن این علوم پرداختند. یک نسل از لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر نگذشته ما چند دانش‌آموختهٔ یونانی در علوم پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی را می‌بینیم که علوم مصری را به‌یونان منتقل کرده تمدن نوین یونانی را پایه نهادند. شماری از آنها نیز به‌دنبال یافتن موقعیتهای شغلیِ برتر به‌ایران منتقل شدند و به‌خدمت دربارهای ایران درآمدند، که نامهاشان را تاریخ برای ما محفوظ داشته است، و درجای خود به‌برخی از آنها اشاره خواهیم کرد.

شخصیت کام‌بوجیه

برخلاف دیگر اقوام اشغال‌گر که وقتی کشوری می‌گرفتند عناصر مادی تمدن آن کشور را از میان می‌بردند تا گذشته‌های آن کشور به‌فراموشی سپرده شود، و فرهنگ آن کشور را کنار می‌زدند تا فرهنگ خودشان را جانشین آن سازند؛ ایرانیان در کشورهای مفتوحه به‌هیچ‌کدام از مؤسسات تمدنی دست نمی‌زدند. وقتی مصر به‌قلمرو شاهنشاهی پیوست همه‌چیز در مصر برجای خود ماند تا مصر همچنان بتواند به‌ثمردهی تمدنیش ادامه

دهد. تنها چیزی که در مصر عوض شد سلطنت بود که از آسمان به زیر کشیده شد و اختیارش از دست نمایندگان خدا و «وَلیِّ مطلق» بیرون آمد، و فرعون از اریکهٔ خدایی افکنده شد تا کسانی بر جایش بنشینند که نه خدا نه خدازاده نه نمایندهٔ خدا بل‌که انسان بودند و در خدمت بشریت قرار داشتند، و از انسانها چیزی جز نیکوکاری و راستی و درستی نمی‌طلبیدند؛ و تنها هدفشان برقرار کردن صلح جهانی، و به‌تَبَعِ آن، امنیت و آرامش برای همهٔ انسانها بود.

کام‌بوجیه در مصر دست به‌اصلاحاتی زد که به‌سود مردمِ مصر ولی به زیان معابد و کاهنان بود. در یک نوشتهٔ پاپیروسیِ بازمانده از آن‌زمان که اکنون در کتابخانهٔ ملی پاریس نگهداری می‌شود یکی از فرمان‌نامه‌های کابوجیه برای اصلاح حال رعایای مصری را چنین می‌خوانیم:

> گوسفندانی که مردم به‌معابدِ خدایان می‌داده‌اند اکنون فقط نیمی از آنچه که پیشترها می‌دادند بدهند، ولی ماکیان (مرغ و خروس و غاز و امثال آنها) به‌هیچ‌وجه نباید که داده شود. خودِ کاهنان می‌توانند که برای خودشان غاز و ماکیان پرورش دهند.

به‌رغم چنین فرمانی که درآمدهای کاهنان را کاهش می‌داده، اقداماتی که او در مصر انجام داد خشنودی کاهنان را فراهم آورد، چنان‌که او را «خداوندگار، شاه مصر عُلیا و سُفلیٰ، فرعون بزرگ» لقب دادند و نامش را این‌گونه بر دیواره‌های معابد نقش کردند.

هرودوت که بیش از یک سده پس از این رخدادها می‌زیسته است، بنابر شنیده‌هائی که از مصریان داشته، خبر از اقدامات خشونت‌آمیز کام‌بوجیه در مصر داده و نوشته که او به‌کاخ اُح‌موسِس وارد شد و فرمود تا جسد او را از آرام‌گاهش بیرون آوردند، و در فضای باز به‌معرض نمایش نهاد و به‌آن اهانت کرد. سپس فرمود تا آن‌را به‌آتش کشیدند.

ولی هرودوت پس از نوشتن این شنیده به‌یاد آورده است که چنین عملی نزد ایرانیان حرام است؛ لذا نوشته که کام‌بوجیه با این اقدامش مرتکب گناه شد زیرا این کار در دین او مجاز نبود. پارسی‌ها آتش را مقدس می‌شمرند و آن‌را آلوده نمی‌کنند.[۱]

لازم به‌توضیح نیست که خودِ این داستان که شاید هرودوت از یکی از نوادگان پسام‌مِتیخ شنیده بوده خودش را نقض می‌کند.

داستان دیگری که هرودوت شنیده بوده کشتن **اپافوس** به‌فرمان کام‌بوجیه است.

---

۱. هرودوت، ۳/ ۱۶.

اپافوس (که یونانیان آپیس نوشته‌اند)، طبق باورِ دینی مردمِ مصر، گاوِ زایندهٔ زمین و ذات مقدسی بود که هستی از او ناشی شده بود، برکتهای روی زمین را او می‌فرستاد، و رود پربرکت نیل از او می‌جوشید. نگاره‌های این گاو را می‌توان بر همهٔ معابد و گورهای مصر باستان دید و شکوه او را دریافت. وقتی اپافوسِ حاضر می‌مُرد مصریانْ با شکوه بسیار جسدش را مومیایی می‌کردند و در یک آرامگاهِ زیبا به‌ودیعه می‌نهادند و چندین روز برایش سوگواری می‌کردند. آنها معتقد بودند که روحِ اپافوسِ مُرده به‌آسمان رفته و غیبت کرده است و به‌زودی در اپافوسِ دیگری ظهور خواهد کرد. کاهنان برای کشف کردن او به‌جستجو برمی‌آمدند تا او ظهور می‌کرد (یعنی گاو دیگری با آن اوصاف یافت می‌شد)، و به پایتخت می‌آوردند و برایش جشن می‌گرفتند و شادی می‌کردند و در مکان مقدس نگاه می‌داشتند و می‌پرستیدند.

و اما داستان کشته شدن اپافوس به‌دست کام‌بوجیه را هرودوت ـ بنابر شنیده‌اش از مصریان ـ چنین آورده است که وقتی کابوجیه به‌لشکرکشیِ شمال سودان رفت گاو آپیس از دنیا رفت، و کاهنان مصری به‌جستجوی اپافوس جدید برآمدند، و درست در هنگامی که کام‌بوجیه در بازگشت از سودان به‌ممفیس نزدیک شده بود آن‌را یافته بودند، و به‌این مناسبت جشنِ بزرگی برپا کرده بودند:

> چون کام‌بوجیه به‌ممفیس برگشت اپافوس جدید یافت شده بود، و مردم مصر بهترین رختهاشان را پوشیده و سرگرم برگزاری مراسم جشن شادی بودند. کام‌بوجیه که خسته و رنجور بود چون دید که مصریانْ این گونه شادی و پای‌کوبی می‌کنند پنداشت که آنها از شنیدن خبر ناکامی او در این لشکرکشی شادی می‌کنند. لذا سران ممفیس را طلبید و به‌آنها گفت: «چرا مصریان وقتی او در ممفیس بود چنین جشنی برپا نکردند ولی اکنون که او بخش بزرگی از سپاهیانش را از دست داده و به‌ممفیس برگشته است جشن گرفته‌اند؟» آنها گفتند: «این شادیها به‌خاطر آن است که اپافوس ظهور کرده است؛ و همیشه چنین است که وقتی اپافوس ظهور می‌کند مردم جشنِ شادی می‌گیرند». کام‌بوجیه چون این‌را شنید اینها را دروغ‌گو نامید و فرمود تا آن کاهنان را بازداشت کنند. نیز، فرمود تا اپافوس را بیاورند. وقتی اپافوس را کاهنان آوردند کام‌بوجیه که همچون دیوانه‌ها شده بود شمشیر برکشید و به ران اپافوس زد. او سپس دیوانه‌وار خندید و به جلادانش فرمود تا کاهنان را بی‌رحمانه به‌تازیانه ببندند، و هرکه از مصریان را ببینند که همچنان جشن می‌گیرد را بکُشند. این گونه به‌جشنِ

مصریان پایان داده شد، کاهنان مجازات شدند، و اپافوس در معبد جان داد، ولی کاهنان بی‌خبرِ کام‌بوجیه جسد اپافوس را دفن کردند.[۱]

نوشته‌ها و نگاره‌های بازمانده از آن‌روزگار در مصر نشان می‌دهد که این داستان از اساس و پایه دروغین است؛ و شاید کسی از بازماندگان خاندان پسام‌مِتیخ این‌گونه برای هرودوت بازگفته بوده است. نگاره‌ئی که مصریانِ آن‌زمان بر دیوار معبد «سقّاره» در جنوب مصر کشیده‌اند نشان می‌دهد که مراسم باشکوهی برای تدفین اپافوس ترتیب داده شده، و کام‌بوجیه در این مراسم حضور یافته است. این دیوارنگاره کام‌بوجیه را در رختِ عبادت به‌هیأت فرعونان مصر نشان می‌دهد که در حضور اپافوس زانو زده و دست بر زمین نهاده و درحال تعظیم به‌اپافوس است.

در سنگ‌نوشته‌ئی نیز که کاهنان مصر به‌مناسبت این مراسم به‌یادگار نهاده‌اند آمده که پس از آن‌که مراسم سوگواری برای اپافوسِ متوَفّا در حضور کام‌بوجیه با شکوه بسیار برگزار شد، نگاره‌ها و تزیینات شایسته به‌فرمان کام‌بوجیه در بنای آرام‌گاه اپافوس انجام گرفت، جسد مومیایی‌شدهٔ اپافوس در حضور کام‌بوجیه به‌آرماگاه ابدی سپرده شد. در نوشتهٔ روی تابوتِ سنگیِ سیاه‌رنگِ همین اپافوسِ متوفّا چنین آمده است:

> خداوندگار، شاهِ مصرِ عُلیا و سُفلیٰ، کام‌بوجیه فرزندِ رع [خدای بزرگِ مصر]، که تا ابد زنده و جاوید بماناد، برای آفریدگارش اپافوسِ مقدس این تابوت را از سنگ گران‌بها ساخت و به‌آفریدگارش اپافوسِ مقدس اهداء کرد.

نیز، کاهنان مصر باستان به‌ما خبر می‌دهند که کام‌بوجیه هدایای گران‌بهائی را برای کسانی درنظر گرفت که مژدهٔ ظهور اپافوس را به‌او بدهند. و اپافوس مقدس (گاوِ جانشینِ گاوِ قبلی) در شهریور ۵۲۴ پ‌م ظهور کرد.

این اپافوس نیز تا چهارمین سال سلطنت داریوشِ بزرگ (تا هفت‌سال بعد) در این جهان بود؛ آن‌گاه کالبدِ خاکیش مُرد و روحی به‌آسمان برگشت تا دیگرباره در اپافوسِ دیگری ظهور کند و به‌جهانِ انسانها برگردد.

در نوشتهٔ دیگری که خبر از تصمیم کام‌بوجیه به‌ساختن یک معبد برای مصریان می‌دهد می‌خوانیم که کام‌بوجیه گروهی را به‌سرکردگی یکی از خویشانِ خودش به‌نام **داتووَهیَه** پسرِ اَردومَنِش (در نوشتهٔ مصریان: اَتی‌اَواهی پسرِ ارتامش) مأمور کرد که

---

۱. هرودوت، ۳/ ۲۷.

به‌کانهای سنگ در زمینی که اکنون «وادی حمامات» نامیده می‌شود بروند و مواد سنگی کشف کنند؛ زیرا تصمیم گرفته بود که معبد نوینی بسازد و به‌پدرش «رع» تقدیم کند.

پسرِ این داتووَهیَه را در گفتار بعدی خواهیم شناخت که یکی از هفت‌سران شاهنشاهی هخامنشی است. لذا گزارش بالا که مصریان نوشته‌اند نشان می‌دهد که کام‌بوجیه یکی از برجسته‌ترین شخصیتهای هخامنشی را مأمور تهیهٔ مقدمات بنای معبد جدید به‌منظور خشنود ساختن مصریان کرده است.

این نگاره‌ها و نوشته‌ها را کاهنان مصری پس از درگذشتِ کام‌بوجیه به‌احترام او نقش کرده‌اند تا خاطره‌اش را جاویدان کنند و یاد حرمت او به‌مقدسات مصریان را گرامی بدارند. اگر کوچکترین اهانتی از جانب کام‌بوجیه به‌مقدسات مصریان شده بود امکان نداشت که کاهنان مصری چنین نگاره‌ئی از او را پس از او در یکی از مهمترین معابد مصر نقش کنند و به‌او مقام خدازادگی (پسرِ رَع) بدهند و یادش را در چندین دیوارنگاره و سنگ‌نگاره که در معابد بزرگشان نقش کرده‌اند گرامی بدارند.

در نوشته‌های هرودوت و تاریخ‌نگاران یونانی که روایتها‌شان دربارهٔ کام‌بوجیه را بیش از صد سال پس از کام‌بوجیه از مصریان (احتمالاً از نوادگانِ همان پسام‌مِتیخ) گرفته بوده‌اند، کام‌بوجیه مردی بیمارگونه و عصبی‌مزاج و زودخشم بود که به‌دیوانگان می‌مانست و وقتی در مصر بود کارهای دیوانه‌واری از او سر زد که هم پارسیان و هم مصریان را از او رنجاند.

باز هرودوت نوشته که وقتی کام‌بوجیه در مصر بود پسرِ **پرَخش‌اَسپ** را به‌دست خودش به‌تیر زد و کشت. هرودوت افزده که این پرَخش‌اَسپ پدرِ زن کام‌بوجیه بود و پسرش -یعنی برادرزنِ کام‌بوجیه- جام‌دار کام‌بوجیه و ازجمله شخصیتهائی بود که نزد او موردِ اعتمادترین کس به‌شمار می‌رفتند.[۱]

گرچه اعدام این افسر در روایتی که به‌هرودوت رسیده بوده حالت یک واکنشِ خشم‌آمیزِ آنیِ دیوانه‌وار دارد و هیچ علتی برایش آورده نشده است، ولی می‌توان پنداشت که این کیفرِ جُرمی بوده که سزای مرگ درپی داشته است؛ مثلاً، شاید پس از شورش پسام‌مِتیخ و دست‌گیر شدنش در غیابِ کامبوجیه اهانتهائی توسط او و یارانش به‌مقدسات مصریان شده بوده که کام‌بوجیه وقتی شنیده او را کیفر داده است تا عبرتِ دیگر ایرانیانِ مصر گردد و در آینده کسی به‌مقدسات اقوام زیر سلطه اهانت نکند.

---

۱. هرودوت، ۳/ ۳۴ـ۳۵ و ۲/ ۱.

داستانهائی که هرودوت از زبان مصریان دربارهٔ کام‌بوجیه شنیده بوده است او را مردی بی‌خرد و زودخشم و عصبی‌مزاج نشان داده است، ولی ما وقتی همین اندازه از گزارشهای واقعی که دربارهٔ زندگی کام‌بوجیه مانده است را بازخوانی می‌کنیم متوجه شویم که آنچه که هرودوت شنیده بوده همه ساخته و پرداختهٔ کسانی از بازماندگان خاندان پسام‌متیخ بوده است و حقیقت ندارد. تاریخ یک مورد از رفتار عدالت‌گرایانهٔ کام‌بوجیه را برای ما برجا نهاده است که خبر از آن می‌دهد که او نیز همچون کوروش پادشاهی باتدبیر و مردم‌دوست و نیک‌اندیش بوده و ناراستی را بدترین گناه می‌دانسته است. داستانِ این مورد چنین است:

یک دادورزِ (قاضیِ) دستگاه دادورزیِ ایران از بزرگان پارس بود که هرودوت نامش را «سیسامَن» نوشته است، و شاید شکل درست نامش «سَنیاسَمَن» بوده که در زبان آریایی به‌معنای «حکیمِ فرزانه» است. چون‌که این دادورز رشوه می‌گیرد و حقی را زیرِ پا می‌گذارد، پوستش را به‌فرمودهٔ کام‌بوجیه برمی‌کنند و دباغی می‌کنند و بر مسند دادورزِ بعدی ـ که پسر و جانشین اواست ـ می‌افکنند، تا وقتی برآن بنشیند متوجه باشد که قاضی اگر ناراستی پیشه کند و از اجرای عدالت رو بگرداند و حق را ناحق کند سرنوشتی شبیه سیسامن در انتظارش خواهد بود.[۱]

حتمًا کام‌بوجیه می‌خواسته که با این تنبیه بسیار خشنِ رئیس دستگاه قضاییِ کشورش اندیشهٔ بی‌عدالتی را برای همیشه از کشور براندازد.

یکی از کاهنان بلندپایهٔ مصر به‌نام «اودجاهُر رِسنَه» متولی معبدِ نیت در شهر سائیس (در جنوب اسکندریهٔ کنونی) در کتیبه‌ئی که از خودش برجا نهاده جنبه‌هائی از شخصیت کام‌بوجیه را برای ما بیان کرده است. این کاهن از بزرگترین پزشکانِ زمان در مصر بوده، و کام‌بوجیه تصمیم گرفته بوده که او را با خودش به‌ایران ببرد. او چندی پس از کام‌بوجیه و در سلطنت داریوش بزرگ به‌مصر برگشته و پیکره‌ئی از خودش ساخته و در معبدِ خاصِ خودش نهاده است (و اینک بی سر در واتیکانِ ایتالیا است). او بر روی این پیکرهٔ یادگاریِ خودش ضمن نوشتن شرح زندگانیش و این‌که به‌فرمان کام‌بوجیه در مقام پیشین ابقاء شده است تا به‌مردم مصر خدمت کند، چنین گزارش نوشته است:

... من از کام‌بوجیه ـ شاه مصر عُلیا و سفلیٰ ـ تقاضا کردم که آسیائیانی که معبد «نیت»

---

۱. هرودوت، ۵/ ۳۰.

را اشغال کرده بودند را از نیت بیرون کند تا این معبد از نو به‌همان تقدس پیشینه برگردد... آنها به‌فرمان شاه از نیت بیرون کرده شدند و خانه‌هائی که در آن ساخته بودند را خراب کردند... شاه فرمود تا معبد را شستشو و تطهیر کنند و خادمانِ معبد به‌معبد بازگردند. شاه فرمود تا همان‌گونه که پیشترها معمول بوده است به‌معبدِ نیت که مادر همهٔ خدایانِ بزرگی است که در سائیس‌اند نثاري بفرستند و قرباني بدهند، و همان‌گونه که از قدیم جشن می‌گرفتند جشن گرفته شود. از آن‌جهت شاه امر کرد که جشن بگیرند که من عظمت سائیس را برای او بیانکرده گفتم که این شهر جایگاهِ خدایان است و خدایان در این شهر برای ابد بر تختِ خدایی آرمیده‌اند.
وقتی کام‌بوجیه ـ شاه مصر علیا و سفلیٰ ـ به‌سائیس آمد به‌معبد «نیت» رفت و درمقابل عظمت نیت که بزرگ‌تر از همهٔ خدایان است به‌خاک افتاد، چنان‌که فرعونان به‌خاک می‌افتادند. او همچون همهٔ فرعونان به‌افتخار «نیت» بزرگ، مادر خدایان که در سائیس جایگاه دارند نثاریهای بزرگ از همه‌گونه انجام داد.

این رخداد مربوط به‌پس از برگشتنِ کام‌بوجیه از لشکرکشیِ نیمه‌کاره به‌سودان و پس از خودکشیِ پسام‌متیخ است. اشغال معبد (یعنی شهر سائیس) توسط سپاهیان ایران نیز ناشی از سرکوب شورش پسام‌متیخ بوده است. ظاهرًا در غیاب او سپاهیانِ ایرانی به‌علت خشمی که از شورشِ پسام‌مِتیخ به‌دلشان افتاده بوده است دست به‌برخی کارها زدند که خلاف عدالت و آزادمنشی شاهنشاه بود، و کام‌بوجیه پس از بازگشت به‌ممفیس مسببان این واقعه را کیفر داد.

داستان کشته شدن اپافوس در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر نیز اگر چیزی از صحت در آن باشد و به‌کلی دروغین نباشد بی‌ربط با همین شورش نیست؛ زیرا کامبوجیه که این کاهن مصری دربارهٔ بزگواری و انسان‌دوستیش این‌گونه داد سخن داده است ممکن نبوده که به‌مقدسات مصریان اهانت کرده باشد.

آیا اعدام پسر پِرَخش‌اَسپ و دیگران نتیجهٔ اقدامات ناعادلانه‌شان نبوده که در غیاب کام‌بوجیه انجام داده بوده‌اند؟ و آیا (اگر واقعًا اپافوس کشته شده بوده) اینان نبوده‌اند که در غیاب کام‌بوجیه مسبب کشته شدن اپافوس شده بوده‌اند و به‌همین‌سبب شاهنشاه حکم اعدام آنها را صادر کرده است؟ و آیا تیر زدن به‌پسر پِرَخش‌اَسپ کیفردادن به‌او به‌جرم بی‌احترامی به‌مقدسات مصریان نبوده است؟

البته مصرشناسان و ایران‌شناسانِ غربی پس از پژوهشهای ژرفی که دربارهٔ داستانِ

کشته شدن اپافوس که هرودوت آورده است انجام داده‌اند و اسناد بازماندهٔ مصری در همان زمینه را به‌دقت بازخوانی کرده‌اند به‌این نتیجه رسیده‌اند که اپافوس در زمان کام‌بوجیه به‌مرگ طبیعی از دنیا رفته است و داستان کشته شدنش بی‌بنیاد است؛ یعنی هیچ ایرانی‌ئی مسبب مُردنِ اپافوس نبوده است.

داستان بَردِیَه و گاؤماتَه

کامبوجیه در سال ۵۲۲ پم به‌هنگام بازگشت از مصر به‌طور ناگهانی در نزدیکی دمشق درگذشت. پس از او یک جوان هخامنشی به‌نام داریوش پسر ویشت‌آسپَه و شوهرِ هوتاووسَه دختر کوروش بزرگ که از افسران بلندپایهٔ همراه کام‌بوجیه بود سپاهیان را برداشت و شتابان به‌ایران برگشت سپس به‌سلطنت نشست.

داستانِ این رخداد را داریوش بزرگ برای ما گزارش کرده است، و تاریخ‌نگاران یونانی نیز روایتِ او را شنیده و بازنویسی کرده‌اند. شمه‌ئی از این داستان را داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان (که اکنون بیستون نامند) شرح داده ولی موارد مبهم و نارسای بسیاری را در آن به‌جا گذاشته است که ازجملهٔ آنها مرگ ناگهانی و نابه‌هنگام کام‌بوجیه است که به‌درستی معلوم نیست به‌چه علت بوده است.

در نوشتهٔ داریوش بزرگ آمده که کام‌بوجیه به‌هنگام عزیمت به‌مصر برادرش بردِیَه را مخفیانه سربه‌نیست کرده و به‌دروغ شایع کرده بود که او زنده و نائب او است. پس از آن مغی به‌نام گاؤماتَه که شباهت بسیار نزدیکی به‌بردِیَه داشت، چون از موضوعِ سربه‌نیست شدن بردِیَه آگاه بود، در غیاب کام‌بوجیه از ایران خویشتن را بردِیَه خوانده به‌سلطنت نشست و کام‌بوجیه را مخلوع اعلام کرد و سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون برد. در این میان کام‌بوجیه به‌مرگِ خودش درگذشت. گاؤماتَه‌ی مغ که اکنون شاه ایران شده بود همهٔ کسانی که احتمال می‌داد او را بشناسند و امرش را افشا کنند را از میان برداشت و چنان ارعابی در کشور برقرار کرد که کسی جرأت نمی‌کرد با او مخالفتی نشان دهد. پس از آن او که داریوش است به‌ایران برگشت و گاؤماتَه را از میان برداشت، و سلطنتی که از خاندان هخامنش بیرون شده بود را بازگرفت، و آشوبهائی که در غیاب کام‌بوجیه از ایران در بسیارجاها از کشور بروز کرده بود را فرونشاند، و بناهائی که گوماتَه‌ی مغ ویران کرده بود را برای مردم بازسازی کرد، و املاک و اموالی که او از مردم مصادره کرده بود را به‌صاحبانشان برگرداند، و کشور را به‌اوضاع پیشین بازآورد.

این بود فشردهٔ گزارش داریوش دربارهٔ کام‌بوجیه و بردیه و گاؤماتَه. اکنون پرسشِ ما آن است که مردی که داریوش از او با نام گاؤماتَه‌ی مغ یاد کرده که به دروغ خودش را بردیه

پسرِ کوروش و جانشین کام‌بوجیه جا زده بوده چه شخصیتی و اهل کجا بوده است؟

در بخش نخست، ضمن سخن از هوخشترَ گفتیم که قبیلهٔ مغان یکی از قبایلی بود که روزگاری سلطنت مان‌نا را در آذربایجان تشکیل دادند، و پس از تشکیل سلطنت ماد با حفظ خودمختاری به‌شاهنشاهی ماد پیوستند و سرزمینشان به‌یک امیرنشین تبدیل شد. از هنگام وَرافتادن سلطنت ماد دیگر از وجود این امیرنشین خودمختار خبری به‌دست داده نشده است، و سرزمین مان‌نا جزو شهریاری ماد است. سرزمینِ قبایل ماد ـ شامل مناطقِ ری و قزوین و آذربایجان تا دریاچهٔ وان ـ در تقسیماتی که کوروش بزرگ ایجاد کرد یکی از شهریاریهای بیست‌گانهٔ شاهنشاهی کوروش بود که هرکدام حاکمیتِ خودمختار و حاکمِ محلیِ تعیین‌شده از جانبِ شاهنشاه داشت.

این یادآوری را ازآن‌رو می‌کنم تا متوجه باشیم که واژهٔ «مغ» در اینجا اشاره‌اش به‌قبیله است نه به‌مفهومی که بعدها در زمانِ پارتی و ساسانی برای مغ در ایران ایجاد شد و اختصاصًا به‌متولیان دین گفته می‌شد. لذا «گاؤماتَه‌ی مغ» یعنی «گاؤماتَه که از قبیلهٔ مغان بود».

اگر داستانی که داریوش بزرگ در بغستان برای ثبت در تاریخ نویسانده است را باور کنیم، یعنی باور کنیم که بردیَه‌ی دروغین یک مغ بوده، می‌توانیم بپنداریم که همان قبیله‌ئی که پیش از مادها سلطنت ایرانی را در آذربایجان تشکیل داده بودند اکنون کوشیدند که سلطنت را از دستِ پارسیان بیرون بکَشند و به‌خودشان برگردانند.

داریوش گفته که کام‌بوجیه پیش از آن‌که ایران را به‌قصد مصر ترک کند بردیه را کشت.

ولی هرودوت نوشته که بردِیَه همراه کام‌بوجیه به‌مصر رفته بود، و پس از آن‌که کام‌بوجیه مصر را گرفت او به‌ایران برگشت. پس از آن کام‌بوجیه در خواب دید که کسی به‌او گفت که بردِیَه را در ایران بر تخت شاهنشاهی نشسته دیده است که سرش به‌آسمان می‌رسد.

کام‌بوجیه از این رؤیا بیم‌ناک شد و پدرزنِ خودش که نامش پِرَخش‌اَسپ بود (*) را به ایران فرستاد تا بردِیَه را سربه‌نیست کند.

پِرَخش‌اَسپ به‌ایران رفته مأموریتش را انجام داده بردیه را سربه‌نیست کرد و به‌مصر

(*) پِرَخْش، به‌معنای «شرار آذرخش» و نیز «شرار ترکش‌گونِ» آتش است. و پرخش‌اسپ یعنی دارندهٔ اسپِ شراره‌مانند.

برگشت، ولی هیچ‌کس جز شخص کام‌بوجیه و پِرَخش‌اَسپ از این موضوع خبر نداشت.

کام‌بوجیه، پیش از لشکرکشی به‌مصر، امر سرپرستی کاخ سلطنتی و خانوادهٔ خودش را به‌یک مغ بلندپایه به‌نامِ «پات‌ایزد» سپرده بود. این مغ برادری داشت که کاملاً شبیه بردِیَه پسر کوروش بود. مغ وقتی متوجه غیبتِ بردِیَه برادر کام‌بوجیه شد و دانست که او سربه‌نیست کرده شده است، برادر خودش را به‌جای او نشاند. این مغ در کشور دست به‌اقداماتی زد، ازجمله مردم را از رفتن به‌سربازی معاف کرد و مالیات سه سال را به‌مردم بخشید، و خودش را شاه نامید. شباهتِ مغ با بردِیَه‌ی حقیقی چندان بود که هیچ کس در پایتخت ندانست که کسی که به‌سلطنت نشسته است بردِیَه‌ی حقیقی نیست؛ حتّا زنهای بردِیَه نیز متوجه این موضوع نشدند. مغ بی‌درنگ مأمورانش را به‌اطراف و اکناف فرستاد تا در همه‌جا اعلان کنند که از این‌پس شاهنشاه ایران نه کام‌بوجیه بل‌که بردِیَه پسر کوروش است. یکی از این مأموران هم به‌مصر گسیل شد تا این خبر را به‌سپاهیان همراه کام‌بوجیه برساند. وقتی او به‌سوریه رسید کام‌بوجیه و سپاه ایران در راه بازگشت به‌ایران و در سوریه بودند. مأمور را کام‌بوجیه به‌نزد خود خواند و از او پرسید که چه کسی وی‌را فرستاده تا این خبر را اعلان کند. مأمور گفت: «مرا پات‌ایزد مغ فرستاده است و خودم بردِیَه را به‌چشم ندیده‌ام». کام‌بوجیه در سپاهش اعلان کرد که بردِیَه زنده نیست، زیرا پِرَخش‌اَسپ به‌فرمان او وی‌را کشته بوده است. او سپس با شتاب فرمانِ حرکت را صادر کرد و خودش را به‌پشت اسپ افکند، ولی ضربتی از شمشیر خودش بر او وارد آمد که کاری بود و او را کشت.

هرودوت افزوده که در این میان، در پایتخت ایران، «هوتَنَه» برادر پِرَخش‌اَسپ به‌شک افتاد که کسی که به‌سلطنت نشسته است نه بردِیَه‌ی حقیقی بل‌که برادر پات‌ایزدِ مغ است. او به‌دخترِ خودش که همسرِ بردِیَه بود گفت تا کَندوکاو کند که آیا این مردْ گوش راستش بریده نیست؟ و پس از این پژوهش معلوم شد که او گوشش بریده است، و آن‌وقت بود که هوتَنَه یقین یافت که او نه بردِیَه بل‌که مغ است؛ زیرا خبر داشت که این مغ در زمان کوروش مرتکب خطائی شده بوده و گوش راستش را به‌فرمودهٔ کوروش بریده بوده‌اند. او این خبر را محرمانه برای برادرش پِرَخش‌اَسپ فرستاد که همراه داریوش بود، و پِرَخش‌اَسپ موضوع را به‌داریوش خبر داد.[1]

چنین بود یک جنبهٔ دیگر از گزارشی که دربار داریوش ساخته بود و بعدها به‌هرودوت رسید. داریوش در بغستان نویسانده که کامبوجیه به‌مرگِ خودش مرد.

---

۱. هرودوت، ۳/ ۶۷ ـ ۷۵.

هرودوت نوشته که کامبوجیه به شمشیرِ خودش کشته شد.

اکنون پرسشی که برای ما مطرح می‌شود آن است که آیا خوانندهٔ تاریخ می‌تواند بپذیرد که پادشاهی همچون کام‌بوجیه که دست‌پروردهٔ بزرگ‌مردی همچون کوروش بزرگ بوده و پس از کوروش نه تنها دست‌آوردهای او را با تدابیر شایسته حفظ کرد بل‌که به‌منظور تأمین امنیت مرزهای غربیِ شاهنشاهیِ کوروش به‌مصر لشکر کشیده آن کشور باستانی و شمال آفریقا را ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی کرد و از سیردریا و پنجاب تا درهٔ نیل و شمال آفریقا را زیر یک پرچم واحد نگاه داشت، مردی بیمارگونه و صرعی و عصبی‌مزاج بوده باشد؟! آیا می‌توان پذیرفت که چنین فرمان‌دهِ دلیر و توان‌مندی با شنیدن خبر یک کودتا (به فرض که باور کنیم کودتائی در ایران رخ داده بوده) به‌جای آن‌که به‌فکر مقابله با آن افتد دچار چنان حملهٔ عصبی شود که به‌هنگامِ سوارِ اسپ شدنِ شتاب‌آمیزِ از خود بی‌خبرانه به‌شمشیرِ خودش کشته شود؟!

این داستانها هرچه تناقض داشته باشد و هرچه غیرواقعی به‌نظر برسد، آنچه یقینی است آن‌که کام‌بوجیه در راهِ بازگشت از مصر به‌ایران، در نزدیکی دمشق، ناگهانی و به‌گونه‌ئی که هیچ‌گاه حقیقتش معلوم نشد درگذشت، و پس از آن سران سپاهِ او داریوش پسر ویشت‌اَسپَه را که جوانی دلیر از خاندان هخامنش و شوهر هوتاووسَه (دختر کوروش و خواهر کام‌بوجیه) بود به‌فرمان‌دهی خویش برگزیدند و شتابان راهی ایران شدند. اما داریوش در همینجا تصمیم گرفت که همین‌که به‌ایران برگشت سلطنت را از جانشین کام‌بوجیه بگیرد و خودش شاهنشاه ایران شود.

دیدیم که روایت داریوش که هرودوت نیز آورده است می‌گوید که گاؤماتَه‌ی مغ خودش را بردیه معرفی کرده سلطنت را قبضه کرده و از خاندان هخامنشی بیرون کشیده بود. هرودوت نوشته که داریوش چون به‌پایتخت برگشت با شش تن از بلندپایه‌ترین افسران پارسی کنکاش کرد که «بردِیَه‌ی دروغین» را به‌توطئه بکشند. اینها شخصیتهائی بودند که اجازه داشتند بی کسب اطلاع پیشینی (قبلی) و بی هیچ مراسمی وارد کاخ شوند و با شاهنشاه دیدار کنند. پِرَخش‌اَسپ نیز در این توطئه با هفت سران همکاری می‌کرد. پِرَخش‌اَسپ بنابر تصمیمِ این هفت تن به‌نزد بردِیَه‌ی دروغین رفته به‌او گفت که در ایران شایع است که او نه بردِیَه بل‌که گاؤماتَه‌ی مغ است، ولی او می‌داند که وی بردِیَه است. و گفت که شایع است که او (یعنی پِرَخش‌اَسپ) بردِیَه را سربه‌نیست کرده است؛ و برای این‌که معلوم شود که این شایعه اساس و پایه ندارد بزرگان پارس را دعوت کند تا او (یعنی

پِرَخش‌اَسپ) به‌همگان اعلان کند که او بردِیَه را نکشته است و شاه کسی جز بردِیَه‌ی حقیقی پسر کوروش نیست.

در دنبالهٔ این داستان می‌خوانیم که اندکی پیش از ساعاتی که بزرگان پارس به‌دعوت بردِیَه‌ی دروغین در پای کاخ تجمع کنند هفت سران وارد کاخ شدند، و آن در ساعاتی بود که هنوز ساعات کارِ اداری شاه شروع نشده بود و بردِیَه‌ی دروغین در کوشکِ زنان بود. اینها اجازه داشتند که اگر کار مهمی به‌پیش آید که دیدارِ فوری با شاهنشاه را ایجاب کند حتّا به کوشک زنان نیز وارد شوند.

این‌گونه، بردیه‌ی دروغین و برادرش ـ دوبه‌دو ـ با این مردان که همگی مسلح بودند روبه‌رو شدند و اینها هردو را کشتند. چون بزرگان در پای کاخ تجمع کردند، سرهای آن دو از فراز کاخ به زیر افکنده شد و پِرَخش‌اَسپ از فراز کاخ به‌همگان خبر داد که بردِیَه را او چندی پیش به‌فرمودهٔ کام‌بوجیه سر به‌نیست کرده بوده است، و این مردی که با نام بردِیَه سلطنت را قبضه کرده است نه بردِیَه بل‌که گاؤماتَه‌ی مغ و برادرِ پات‌ایزد است. پرخش‌اسپ به‌دنبال این سخنانْ خودش را نیز از فراز بان به‌زیر افکند و خودکشی کرد.[1]

اگر دقت کنیم خواهیم دید که گزارش هرودوت خبر یک کودتای باتدبیرانه است. خود داریوش در بغستان نویسانده که گاؤماتَه را در روز دهم ماه باغیادیش (۸ مهرماه ۵۲۲ پ‌م) در دژ شهر نیسایَه در خاک ماد (در وسط آذربایجان کنونی) کشته است.

اما گزارش هرودوت را چه‌گونه می‌شود با گزارش داریوش تلفیق کرد؟

می‌توان پنداشت که وقتی داریوش به‌ایران برگشته کسی که بردیه‌ی دروغین نامیده شده در نیسایَه بوده؛ و کاخی که هرودوت به‌آن اشاره کرده همین دژ نیسایَه بوده است.

داریوش همین اندازه نویسانده است که «من با مردانِ اندکی گاؤماتَه‌ی مغ را کشتم و مردانی که یاورِ او بودند را کشتم».

اختصار بسیار شدید و اشاره‌وارِ داریوش به‌موضوعِ کشتنِ گاؤماتَه‌ی مغ که هیچ خبری از جنگ و درگیری ندارد حدس انجام شدنِ یک کودتای پیچیده را تقویت و گزارش هرودوت را تأیید می‌کند. به‌نظر می‌رسد که پات‌ایزد برادرِ بردیّه‌ی دروغین که هرودوت به‌او اشاره کرده از شخصیتهای برجستهٔ دربار کوروش و کام‌بوجیه بوده است. گزارشی که هرودوت آورده است به‌همین موضوع اشاره دارد. ولی داریوش بزرگ ضمن نویساندنِ رخدادِ نابودگریِ گاؤماته از آوردنِ نام پات‌ایزد خودداری کرده و فقط اشاره‌ئی به «کسانی

---

۱. همان، ۸۰ـ۸۴.

که همراه گاؤماتَه بودند» کرده است که با گاؤماتَه کشته شده‌اند.

هرودوت نوشته که از آن هنگام تا زمان ما پارسیان «این روز را بیش از دیگر روزهای سال گرامی می‌دارند، این روز را روزِ مُغ‌کشان می‌نامند، جشن بزرگ برپا می‌کنند، و تا وقتی که این جشنها ادامه دارد مغها در خانه‌های خودشان می‌مانند و بیرون نمی‌آیند».[1]

منظورِ هرودوت در اینجا از روز مغ‌کشان روزی است که گاؤماتَه کشته شد و داریوش به‌سلطنت رسید؛ یعنی روزِ شاه شدنِ داریوش. او در هیچ جا ننوشته که در سلطنت داریوش قبیلهٔ مغان (یعنی همانها که روزگاری سلطنت مان‌نا را داشتند) مورد آزار قرار گرفتند یا کسی از مغ‌ها به‌فرمودهٔ داریوش دست‌گیر یا کشته شد. تردیدی نیست که روز مغ‌کشان همان روزی بود که گاؤماتَه توسط داریوش کشته شده بود و نه چیز دیگری؛ و جشن آن‌روز نیز هم جشن به‌سلطنت رسیدن داریوش بزرگ بوده، که هرودوت آن‌را آن‌گونه که از کسانی شنیده بوده روز مغ‌کشان نامیده است (یعنی روزِ کشته شدنِ گاؤماتَه‌ی مغ).

برخی تاریخ‌نویسانِ پارسی‌نگار، بی‌توجه به‌مفهوم اصلیِ جملهٔ هرودوت، علاقه دارند که «روزِ مُغ‌کشان» را با «روزِ عُمَرکشان» مقایسه کنند؛ یعنی اینها که روز عمرکشان را در روستا یا شهر خودشان دیده‌اند، و در تاریخ دوران صفوی نیز خوانده‌اند که روز عمرکشان روز سنی‌کُشان بود و قزلباشان و دسته‌جات تَبَرّایی درآن‌روز به‌سنی‌کُشی می‌پرداختند،[2] وقتی عبارت «مغ‌کشان» را می‌خوانند روز «عمرکشان» برایشان تداعی می‌شود و آن روز را با این روز مقایسه می‌کنند و می‌نویسند که همه‌ساله مردم کشور مغان را

---

۱. همان، ۸۵.

۲. از زمانی که قزلباشان وارد ایران شدند و تشیّع صفوی را از بیابانهای اناتولی با خودشان به‌درونِ ایران آوردند و سپس فقیهان لبنانی برای تئوریزه کردن این مذهب وارد ایران شدند، روزی مقرر شد که ادعا می‌شد خلیفه عمر در این روز به‌دست شیعیان علی کشته شده است. در این روز مراسمی برپا می‌کردند و عمرکُشی و سُنّی‌کُشی به راه می‌انداختند. بعدها که تشیّع صفوی در ایران عمومیت یافت این رسم پابرجا ماند. هنوز هم نوادگانِ همان مردمی که به زور شمشیر قزلباشان تغییر مذهب داده شیعهٔ صفوی شدند عروسکِ عمر را می‌سازند و پیرامونش پایکوبی می‌کنند و آن‌را می‌کُشند و به‌آتش می‌کشند. برای کشندهٔ عمر (که البته همراه عمر کشته شده و در مدینه دفن شده بود) نیز در زمان صفوی گنبد و بارگاهی در ایران ساختند و گفتند که شیعهٔ امیرالمؤمنین علی بوده و عمر را به‌فرمودهٔ امیرالمؤمنین علی ترور کرده و به‌ایران گریخته است. «مرقد حضرت ابولؤلو» که تا زمان ما گم شده بود به‌برکت انقلاب اسلامی احیاء شده و مورد توجه حاکمان ولی‌پرستِ ایران قرار گرفته و دیگرباره به‌نمود نفرتِ نوینی که یادآورِ شیوهٔ قزلباشان صفوی است تبدیل شده است.

در این روز کشتار می‌کردند. و چون‌که «مغان» در زمان ساسانی متولیان انحصاریِ دین بودند، اینها پنداشته‌اند که «مغان» در واقعهٔ گاؤماتَه معادل «فقیهان» و رهبرانِ دینی بوده است، و حتّا گاؤماتَه را نیز یک رهبر دینی می‌پندارند، و توجه ندارند که مغان در زمان کوروش و داریوش یک قبیله از مردم آذربایجان بوده‌اند. در میان همین قبیلهٔ مغان کسانی هم متولیان امور دین بوده‌اند؛ زیرا چنان‌که در سخن از هوخشترَ گفتم، حتمًا شماری از همین مغان به‌خاطر آن‌که خواندن و نوشتن می‌دانستند در زمان هوخشترَ اوستا و اساطیر دینی ایران را تدوین کردند و سرپرست امور دینی شدند؛ ولی اینها در زمان هخامنشی حسابشان با حسابِ همهٔ مغان یکی نبوده است.

هرودوت نوشته که مغ‌ها یک قبیله از ماد استند و مادها و پارسی‌ها رهبران دینی‌شان را از میان آنها برمی‌گزینند.[۱]

آن‌چه مسلم است آن‌که مغانِ متولیِ مراسمِ دینی در زمان داریوش بزرگ و پس از او در دربار ایران از احترام شایسته برخوردار بودند. نشانهٔ این احترام را می‌توان در تصویرهائی از مغانِ متولیِ آئینهای دینی دید که به‌فرمودهٔ داریوش بزرگ بر دیواره‌های تخت‌جمشید نقش شده است.

پس «روز مغ‌کشان» که هرودوت به‌آن اشاره کرده است روز به‌سلطنت نشستن داریوش بزرگ است، و معنای دیگر ندارد، و گمانِ کسانی که پنداشته‌اند رهبران دینی در این روز کشتار می‌شدند ناشی از غفلتِ آنها نسبت به‌معنای «مغان» است.

ولی آیا واقعًا داستانِ درگذشتِ کام‌بوجیه و از میان رفتن بردیه، و داستان گاؤماتَه همان است که دربارِ داریوش بزرگ گزارش کرده است؟

ما از حقیقتِ واقعهٔ درگذشت ناگهانی کام‌بوجیه و براندازی سلطنتِ کسی که داریوش به‌نام گاؤماتَه‌ی مغ معرفی کرده است آگاهیِ درست نداریم. داستان رخدادهای تاریخی، به‌ویژه آنچه که در رابطه با پیروزمندان و شکست‌خوردگان است، هیچ‌گاه چنان‌که رخ داده بوده بازگویی نشده است. این داستانها را همیشه زورمندانِ پیروز و کسانی که قلمهاشان در خدمت آنها بوده است رقم زده‌اند؛ از این‌رو همیشه به‌خواستهٔ زورمندان ساخته و پرداخته شده و حقایقْ در پردهٔ ابهام گم شده است. پیرزال تاریخ همیشه تماشاگر بی‌طرفِ رخدادها است ولی هنگام بازگوییِ رخدادها «دیده»هایش را از یاد می‌برَد و «شنیده»هایش را ـ آن‌هم آنچه که از پیروزمندان شنیده است ـ بازگو می‌شود، و کاری با

۱. هرودوت، ۱/۱۰۶ـ۱۰۷.

گفتهٔ شکست‌خوردگان ندارد. جریان تاریخ همواره به‌گونه‌ئی بوده است که شکست‌خوردگان سخنی برای گفتن نداشته‌اند تا کسی چیزی از حقایق از زبان آنها بشنود. به‌همین‌سبب بوده که همیشه و تا امروز کسانی که در برابر زورمندتر از خودشان ـ به‌حق یا ناحق ـ شکست می‌خورند و از میدان به‌در می‌روند حقایقِ امرشان در پشتِ پرده می‌ماند و به‌فراموشی سپرده می‌شود تا همهٔ حقیقت از زبان کسانی شنیده شود که ـ به‌حق یا ناحق ـ برآنها پیروز شده‌اند.

زورمندان پیروز و سلطه‌گران که این عادت تاریخ را از روزگاران کهن می‌شناخته‌اند، برای آن‌که کلیهٔ اقدامات و کرده‌هاشان در آینده مورد تأیید و ستایش تاریخ و جوامع قرار گیرد، همیشه کوشیده‌اند تا هر صدائی را جز صدای ستایش از خودشان در گلو خفه کنند. وقتی همه‌کس بی‌صدا و ساکت باشند تنها آوازی که در زیر گنبد دوّار طنین می‌اندازد و به‌گوش تاریخ می‌رسد آواز ستایش و تمجید از زورمداران خواهد بود. این حقیقتی است که در سراسر تاریخ و جغرافیا (و همین امروز نیز) صادق است.

ملاک تاریخ برای قضاوت در امر بردِیَه و گاؤماتَه نوشتهٔ داریوش بزرگ و نویسندگان یونانی است که بر روایتهای دربارهای فرزندان داریوش مبتنی بوده است. اما آیا به راستی کسی که به‌دست داریوش از میان برداشته شد یک مغ گوش‌بریدهٔ غاصب بود که به‌دروغ خودش را بردِیَه معرفی کرده بود و به‌ناحق بر اورنگ شاهنشاهی ایران تکیه زده بود تا کشور را به‌تباهی بکشاند؟!

ما ـ به‌عنوان نبیرگانِ بازی‌گرانِ سیاسیِ آن‌روزگار و میراث‌برانِ واقعیِ تاریخِ ایران ـ حق داریم بپنداریم که بردِیَه پس از شنیدن خبر درگذشتِ برادرش کام‌بوجیه به‌سلطنت نشست زیرا ولی‌عهدِ او بود؛ ولی داریوش او را به‌نیرنگی ماهرانه و در یک کوتای پیچیده از میان برداشته سلطنت را خودش قبضه کرد سپس داستان گاؤماتَه را ساخت و گاؤماتَه را مردی دروغ‌بند نامید که درخورِ نابودشدن بوده است.

داریوش بزرگ ـ بی تردید ـ پس از کوروش بزرگ نیرومندترین شاهنشاه تاریخ ایران و باتدبیرترین رهبر سیاسی جهان باستان بوده، و یکی از نام‌دارترین رهبران سیاسی تاریخ بشر است. درخشش خیره‌کنندهٔ شخصیت داریوش و شکوه و جلال سلطنت او چندان بود که ستایشِ همهٔ مردم خاورمیانه و یونان را برانگیخت و ادعایش در مورد کام‌بوجیه و بردِیَه و گاؤماتَه مورد تصدیق همگان قرار گرفت و مردم ایران به زودی زیرِ تأثیر تبلیغات دربار او به‌مغ گوش بریده و دروغ‌زن نفرینها فرستادند و او را غاصب سلطنت و

دشمن امنیت و آرامش و آسایش نامیدند.

داریوشِ بزرگ شکوهمند و شکوه‌آفرین بود؛ ولی شکوه‌آفرینانِ تاریخ به‌همان اندازه که شکوهمند استند جنایتهاشان نیز به‌همان بزرگی است. دروغهاشان نیز به‌همان بزرگی است.

به‌راستی آیا داستان گاؤماتَه همین است که در کتیبهٔ داریوش بزرگ و نوشته‌های یونانیان آمده یا چیز دیگری بوده است؟

تاریخ برای داریوش بزرگ احترام خاصی قائل است و او حق ویژه‌ئی برگردن ایران و تاریخ بشری دارد. خدماتی که او به‌ایران و جهان کرد همیشه تمجید شده است و الحق که درخور ستایش است. او همچون کوروش بزرگ یک شخصیت تمدن‌ساز بود. اما پژوهندهٔ تاریخ ایران حق دارد که دربارهٔ رخدادهای مربوط به‌کام‌بوجیه و بردیّه نیز پرسشهائی از خویشتن بکند، و به روایتهای رسمیِ داریوش و دربار او قناعت نورزد. این امر به‌احترام ما به داریوش به‌عنوان یکی از عظیمترین شخصیتهای تاریخمان لطمه‌ئی نمی‌زند، ولی در درک و فهم بهتر ما از گذشته‌های خودمان به‌ما کمک می‌کند. زندگیِ اجتماعیِ ما، هویتِ فرهنگیِ ما، و شخصیتِ تاریخیِ ما هر فراز و نشیبی که داشته است تداوم یک سلسلهٔ دراز از رخدادهای تاریخی است که سرآغازش به‌همین پیش‌آمدها می‌رسد که اکنون مورد گفتگویمان است. ما حق داریم که بپرسیم و بدانیم که آیا آنچه در دیروزهای تاریخ بر ما گذشته است همین‌گونه بوده که روایتهای رسمی برای ما بیان می‌دارد، یا قضیه چیز دیگری بوده است و از ما پوشیده داشته‌اند؟!

پژوهش‌گرِ رخدادهای تاریخی حق ندارد که داوریهای ذهنیِ خویشتن را در بررسی و بازخوانیِ رخدادهای تاریخی دخالت دهد؛ زیرا پژوهش تاریخی باید متکی بر اسناد و اطلاعات و داده‌های تاریخ باشد. داوری در تاریخ بدون تکیه بر این اسناد و داده‌ها داوری ذهنی و غیرعلمی است که ردّ و قبول آن بستگی به‌میل ذهنیِ خوانندهٔ این داوری دارد، و از نظر علمی مردود است. با این‌حال، پژوهش‌گر نمی‌تواند که در قبال شکوک پرش‌انگیزی که هنگام مطالعهٔ روایتهای تاریخی به‌ذهنش حمله می‌آورَد سکوت کند و با بی‌تفاوتی از کنار آنها بگذرد. شیوهٔ زورمندانِ مسلط همیشه آن بوده که با همهٔ وسائل تبلیغی‌شان رخدادها را همان‌گونه که خودشان مایل بوده‌اند تفسیر و بیان کنند و به‌خورد مردم دهند؛ و آنچه که برای تاریخ می‌ماند همین داده‌ها است.

داریوش در بغستان نویسانده که گاؤماتَه ممتلکات مردم را گرفته بوده و من پس از

آن‌که او را کشته‌ام این ممتلکات را به‌مردم بازداده‌ام.

دربارهٔ حقیقی بودنِ این گزارش نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا او گزارش را در همان زمان داده است و مردم نیز می‌دانسته‌اند که او راست می‌گوید. ولی این مردمی که ممتلکاتشان را گاؤماته‌ی مغ مصادره کرده بوده و داریوش به‌آنها باز داده است چه کسانی بوده‌اند؟

از زمانهای دور در ایران به «شاه‌مُردگی» به‌عنوان یکی از بلاها می‌نگریسته‌اند. با مرگ هر شاه رقابت و درگیری در خاندان سلطنتی آغاز می‌شده و به‌ندرت اتفاق افتاده که ولیِ‌عَهد بدون درگیری با مدعیان دیگر به‌جای شاهِ متوفّا بنشیند. این رقابت و درگیری به‌بلای امنیت و آرامش کشور تبدیل می‌شده و تا وقتی که شاهِ نو ـ هرکدام از مدعیان سلطنت که بوده ـ قدرتش را تثبیت می‌کرده هرج و مرج می‌شده و سپه‌داران محلی که از این یا آن مدعی سلطنت پشتیبانی می‌کرده‌اند برای حصول قدرت و امتیاز به‌رقابت می‌افتاده‌اند. هزینهٔ مالی و انسانی این رقابتها نیز همیشه بر دوش رعایا بوده که مجبور بوده‌اند فرزندانشان را برای جنگیدن در کنار حکومت‌گران محلی در اختیار آنان نهند و با پرداختن مالیاتهای گزافِ اجباری هزینهٔ جنگهای قدرت‌طلبان را تأمین کنند. کسی که در نهایت بر رقیبان پیروز می‌شد مجبور بود که برای تثبیت قدرتش بهای حمایتِ زورمندان را با واگذار کردن امتیازات مادی به‌آنان بپردازد و دستِ آنها را در امور مناطق زیرِ سلطه‌شان باز بگذارد.

چه بسا که کام‌بوجیه پس از مرگ پدر با چنین وضعیتی، یعنی با رقابت سلطنت‌طلبان خاندانی روبه‌رو شده باشد. برادرش بردِیَه شاه نواحی شرقی ایران بود و چه بسا درصدد برآمد تا مناطق زیرِ سلطهٔ خویش را از زیر فرمان کام‌بوجیه بیرون ببَرد و خودش را شاه این بخش از ایران کند (برادری که نمی‌خواسته زیر فرمان برادر باشد). گزارشی که می‌گوید گوش «بردِیَه‌ی دروغین» را بریده بودند شاید در ارتباط با چنین رخدادی بوده است. ما حق داریم گمان کنیم که کسی که گوشش بریده بوده بردِیَه‌ی حقیقی بوده، و چه بسا که پیشتر درصدد دست‌یابی به‌تاج و تخت برآمده بوده و کام‌بوجیه گوشش را بریده بوده تا ناقص شود و شرط سلامت جسمی برای احراز مقام سلطنت را از دست بدهد.

در تاریخ ایران جز این مورد نیز سراغ داریم که شاه گوش برادرش را که مدعیش بوده بریده یا چشمش را کور کرده تا شرط سلامت جسمی از او سلب گردد و او نتواند که در آینده برای به‌دست آوردن سلطنت بستیزد.

تا کوروش زنده بود بزرگان پارسی و سپه‌دارانِ کشور تسلیمِ اراده و قدرتِ او بودند و

به عدالتی که او برقرار کرده بود گردن می‌نهادند. ولی کام‌بوجیه مجبور بود که وفاداری حکومت‌گران محلی را به‌بهای گزاف بخرد.

انسان ذاتًا قدرت‌خواه و مال‌دوست است. هیچ‌کدام از انسانها را ـ جز وارستگانِ استثنایی و کم‌یاب یا نایاب ـ نمی‌توان از این اصل مستثنا دانست.

حکومت‌گران محلی چون در زمان کام‌بوجیه از اختیارات وسیعی برخوردار شده بودند زمینهای کشاورزی و چراگاهها را به‌ملکیت خویش درآوردند و کشاورزان که تا پیش از آن مالکان اصلیِ زمینها بودند را به رعایای خویش مبدل ساختند. کام‌بوجیه چاره‌ئی جز آن نداشت که این‌وضع را به رسمیت بشناسد و قدرت دربار و امنیت و ثبات کشور را به‌بهای مصادره شدن نسبی آزادیهای مردمِ کشور تثبیت کند.

می‌توان پنداشت که رعایای طبقهٔ نوظهور به‌وضعیت نوین راضی نبودند. نارضایتی‌ئی که داریوش در سند بغستان به‌آن اشاره کرده است را می‌توان در همین ارتباط بازخوانی کرد. او می‌گوید که رعیت از کام‌بوجیه ناراضی و نافرمان شدند و با گاؤماته همراهی کردند.

چون این نوشتهٔ داریوش متعلق به‌همان زمان است می‌توان پنداشت که داریوش راست گفته است.

در آن‌زمان رهبران دین مَزدایَسنَه هنوز آلوده به‌قدرت سیاسی و املاک وقفی نشده بودند و آرمانهای عدالت‌خواهانهٔ زرتشت هنوز در وجدانشان زنده و نیرومند بود. در میان سرانِ قبایل پارس و ماد و اعضای خاندان هخامنش هم حتمًا مردمی وجود داشتند که به‌آموزه‌های زرتشت و برنامه‌های انسان‌دوستانهٔ کوروش بزرگ معتقد و پایبند بودند و با اوضاع نوین همسویی نداشتند. چه بسا که بردِیَه ـ بردیه حقیقی ـ کوشیده که با استفاده از غیبت برادرش اوضاع اجتماعی ایران را به روال اوضاع زمان کوروش برگردانَد؛ و چه بسا که مشوق و حامی او در اجرای برنامهٔ اصلاحیش همان پات‌ایزدِ مُغ (مشاورِ بزرگِ او) بوده که نامش را هرودوت آورده است.

داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان نویسانده که در غیاب کام‌بوجیه از ایران دروغهائی دربارهٔ کام‌بوجیه پراکنده شد و مردم ناراضی شدند.

آیا این «دروغها» تبلیغات رهبران دین مَزدایَسن برای مبارزه با امتیازات طبقات نوظهور نبوده است؟ آیا پات‌ایزد هم در این‌زمینه دارای نقشی بوده است؟ ما در این‌باره چیزی نمی‌دانیم. چرا مردم ناراضی شدند؟ اگر ناراضی شدند چه اقدامی انجام دادند؟

گزارش داریوش خاموش است، ولی همهٔ گناهان را بر دوش «مغی به‌نام گاؤماتَه» نهاده است که به‌دروغ خودش را بردیه نامیده و می‌خواسته سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون بکشد. همه ابهام است و پرسش‌انگیز.

تردیدی نیست که متولیانِ دین در عهد کوروش و کام‌بوجیه هنوز به‌صورت یک طبقهٔ صاحب امتیاز در نه‌آمده بودند و مَزّهٔ درآمدهای اوقاف و نذورات را نچشیده بودند. در عهد کوروش و کام‌بوجیه هیچ مقامی جز مقام شاه در کشور درخشش نداشت. متولیان دین در کشور به‌هر شماری که بوده باشند و از هرگونه احترام اجتماعی که برخوردار بوده با شند، افرادی از صمیم توده‌ها بوده‌اند که وظیفهٔ تبلیغِ آموزه‌های زرتشت و تربیتِ اخلاقیِ مردم را بر دوش گرفته بوده‌اند. پات‌ایزد نیز گرچه به‌دربار کوروش و کام‌بوجیه وابسته بوده، اگر هم رهبرِ دینی بوده، یکی از همین مغان نیک‌اندیش و مردم‌دوست بوده که چه بسا وظیفهٔ تربیت فرزندان کوروش را برعهده داشته و توانسته است از آنها افرادی نیک‌خواه و انسان‌دوست بسازد.

در این که شخص کوروش یک زرتشتی تمام‌عیار و مؤمن بوده جدال نمی‌توان کرد. همهٔ خصوصیات اخلاقی و رفتار سیاسی او شاهد این امر است. فرزندان او نیز همچون خودِ او بوده و زیر نظر معلمان مؤمن زرتشتی تربیت شده بوده‌اند. در اینجا است که ما حق داریم گمان کنیم که هرگونه اقدامی که در غیاب کام‌بوجیه در ایران رخ داده باشد یک اقدام انسان‌دوستانه و عدالت‌خواهانه بوده که به رهبری بردِیَه و مشاورش پات‌ایزد صورت پذیرفته است. ولی یقیناً هدفش نه براندازی سلطنت هخامنشی بل‌که براندازی امتیازات سپه‌دارانِ زورمند بوده است، و کسانی که داریوش می‌گوید «ناراضی و نافرمان شدند و همراه گاؤماتَه رفتند» (یعنی طرف‌دار برنامه‌های اصلاحیِ بردیّه شدند) مردمِ ناراضی از امتیازات طبقهٔ نوظهورِ اشراف بوده‌اند. هرودوت نوشته که بردیه‌ی دروغین مالیات سه‌سال را از گردن مردم انداخت. چنین اقدامی می‌توانسته توده‌های کشاورز را هوادارِ او کند. نوشتهٔ داریوش که گائوماتَه‌ی مغ ممتلکات مردم را گرفت نیز می‌تواند بازگیری ممتلکات رعایا از دست زورمندان باشد.

اقدام کامیابِ داریوش به‌کمک سران پارسی برای بیرون کشیدن سلطنت از دست بردیه داستان دیگری است. چه بسا که بردیه هرچند که نیک‌اندیش و نیک‌خواه بوده از نظر انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی به‌پایهٔ داریوش نمی‌رسیده است؛ زیرا داریوش ـ همچون کوروش ـ درخشش خاصی در تاریخ جهانی دارد. ولی ما درحال بازخوانی پرونده‌ئی

استیم که روزگاری نیاگانمان گشوده بوده‌اند و هنوز بسته نشده است.

گزارش دربار داریوش که توسط تاریخ‌نگارانِ یونانی بازنویسی شده است می‌گوید که پس از بازگشت داریوش به‌ایران «گاؤماتَه و برادرش» توسط داریوش کشته شدند. معنای این گفته آن‌است که دو رهبر اجتماعی که همطراز یکدیگر بوده و از نظر داریوش و دیگر سرانِ همفکرش خطر یک‌سانی داشته‌اند از میان برده شده‌اند. آیا یکی از این‌دو بردِیَه و دیگری پات‌ایزد نبوده که داریوش از روی عمد و به‌قصد فریب اذهان عمومی و توجیهِ اقدام خودش از آنها به‌عنوان دو برادر نام برده، و بردیه را نه بردیّه بل‌که گاؤماتَه نامیده است تا پس از نابود شدنِ بردِیَه کسی از رقیبان داریوش موضوع شاه‌کُشی را عَلَم نکند و دیگر زورمندانِ پارسی برای داریوش دردِسری ایجاد نکنند و با بهانه کردنِ خونِ شاه مقتول برایش مشکل نتراشند؟!

این گزارشها حکایت از آن دارند که هیچ‌کس از رجال درباری و کشوری و لشکری تا روز پیروزی داریوش بر گاؤماتَه متوجه نشده بوده که کسی که بر تخت سلطنت نشسته و با نام بردِیَه دست به‌اصلاحات زده بوده است نه بردِیَه‌ی حقیقی بل‌که بردِیَه‌ی دروغین بوده که به‌خاطر همشکلی با بردِیَه خودش را بردِیَه جا زده بوده است. گویا فقط یکی از زنان حرم بردِیَه، آن‌هم همراه ورود داریوش و سپاهیانش به‌ایران، و در زمانی که داریوش و همدستانش قصد نابود کردنِ «بردِیَه‌ی دروغین» کرده بوده‌اند، به‌طور تصادفی با دیدنِ گوش بریدهٔ گاؤماتَه متوجه حقیقت شده و آن‌را به وسیلهٔ پدرش به‌گوش داریوش رسانده بوده است. این زن را داریوش پس از کشتن بردیّه‌ی دروغین به‌همسری گرفت.

یک حلقهٔ از حلقه‌های توطئه پِرَخش‌اَسپ است که گفته شده پسرش در مصر به‌دست خودِ کام‌بوجیه اعدام شد. هرودوت نوشته که پِرَخش‌اَسپ در روز کشته شدنِ بردِیَه‌ی دروغین بر بان کاخ رفت و به‌جمعیت پارسیان خبر داد که او مدتها قبل بردِیَه را به‌فرمان کام‌بوجیه سربه‌نیست کرده بوده و بردِیَه‌ی حقیقی از مدتی پیشتر وجود خارجی نداشته و این کسی که خودش را بردِیَه نامیده و تخت سلطنت را غصب کرده گاؤماتَه مغ است.

جالب این‌که این پِرَخش‌اَسپ نیز پس از افشای این راز و همزمان با کشته شدنِ بردِیَه از بانِ همان کاخْ سرنگون و کشته می‌شود، و گفته می‌شود که او خودش را از بان به زیر افکند و خودکشی کرد.

ما از خودمان می‌پرسیم که او پس از کشته شدن بردِیَه چه نیازی داشت که خودش را بکشد؟ آیا جز این بوده که قرار بوده حقیقت اسرار بردِیَه و گاؤماتَه و کام‌بوجیه برای همیشه

به زیر خاک رود؟

آیا ساختن چنین روایتهائی آن‌هم پس از نابودگری بردِیَه کار ساده و آسانی نیست؟!
تاریخ از این روایتها بسیار در یاد دارد لیکن همیشه از بازگویی حقیقت آنها خودداری می‌ورزد؛ زیرا از روز ازل عهد کرده است که فقط روایتهای پیروزمندان و زورمندان را بازگویی کند و با حقیقت امر کاری نداشته باشد. گویا تاریخ از ازل سوگند خورده بوده که ستایش‌گرِ پیروزمندان باشد و آنچه دربارهٔ شکست‌خوردگان یا ستمدیدگان می‌داند نهان و مدفون بدارد.

خوانندهٔ رخدادهای تاریخیِ آن روزها علاقه دارد که به‌هنگام مطالعهٔ چنین رویدادهای مبهم و پیچیده‌ئی حدس و گمان ذهنیش را در بررسی دخالت دهد. آیا نمی‌توان باورکرد که «مرگ نابه‌هنگام کام‌بوجیه»، عَلَم شدن موضوع «بردِیَه‌ی دروغین» و «به سلطنت رسیدن داریوش» سه حلقهٔ به‌هم پیوستهٔ یک سلسله بوده‌اند که رقابتهای خانوادگیِ هخامنشیان برسر دست‌یابی به‌تاج و تخت ایران آن‌را ساخته بوده است؟

حقیقتِ مرگِ کام‌بوجیه و حقیقتِ امرِ گاؤماتَه و بردِیَه درپردهٔ غلیظ ابهام مانده‌اند و هرگونه قضاوت دربارهٔ آنها نمی‌تواند که از دائرهٔ حدس و گمان فراتر رود. درعین حال روایات سنتی مبتنی برگزارشهای دربار داریوش در این زمینه نمی‌تواند که قانع‌کننده باشد.

چنین مواردی در تاریخ بسیار به‌پیش آمده است؛ برخی برای همیشه در پردهٔ ابهام مانده‌اند و برخی دیگر پس از چندی از زیر پرده بیرون افتاده و آشکار شده‌اند. دستگاه تبلیغاتی ساسانی با مزدک و قیامِ مردم‌گرایانه و عدالت‌خواهانهٔ او همین کار را کرد، و چنان شد که مزدک عدالت‌خواهِ انسان‌دوست نیک‌اندیشْ به‌نُمادِ ناحق‌گرایی و آنارشیم و کژدینی تبدیل شد، چندان که سده‌ها پس از او خواجه نظام‌الملک توسی او را زندیقِ اباحی‌مسلکِ بی‌دینِ ملعونْ نامیده است. پیشتر از مزدک با مانیِ زاهدمسلکِ خیراندیش چنان کردند که هنوز که هنوز است توده‌های عوام ایرانی وقتی نام او را می‌شنوند یک مرد شیاد در نظرشان مجسم می‌شود که می‌خواهد با نشان دادن نگاره‌های زیبا مردم را فریب دهد؛ حال آن‌که بخردانِ اهل تاریخ می‌دانند که مانی یک زاهد وارسته بود که نظری به‌مادیات دنیایی نداشت و گریز از دنیا را تبلیغ می‌کرد. با ابومسلم خراسانی نیز پس از آن‌که به‌توطئهٔ منصور عباسی ترور شد برای چند سالی که منصور سیاست عرب‌گرایی را دنبال می‌کرد همین معامله شد، و او برای بسیاری از ناآگاهانْ مردی خیانت‌پیشه شمرده شد

که می‌بایست «ابومجرم» خوانده شود نه ابومسلم؛ و چند سال هم او را «ابومجرم» می‌نامیدند و وقتی از او یاد می‌کردند به‌او نفرین می‌فرستادند. ولی به زودی حوادثی رخ داد که دوباره میدان تصمیم‌گیری به‌دست ایرانیان افتاد و از ابومسلم اعادهٔ حیثیت شد.

روایتها و داستانهائی که داریوش و دربارش دربارهٔ کام‌بوجیه و بردِیَه پراکندند، و شکوه و درخششی که داریوش در تاریخ کسب کرد، سبب شد که هیچ کسی در هیچ گوشه‌ئی از جهان نتواند که روایتی از حقیقتِ داستان آنها را در جائی بر سنگی بر جا نهد؛ و حقیقت به‌فراموشی سپرده شد تا تنها روایتی که برای تاریخ برجا بماند همان روایتی باشد که از زبان داریوش و درباریانش پراکنده شده یا بر دل سنگهای بغستان نگاشته شده بود.

داریوش در گزارشِ سنگ‌نبشتهٔ بغستان از شش تن سپه‌داران و بزرگان پارسی نام برده است که دست‌یارانِ او در دست‌یابی به‌تخت و تاج بوده‌اند. اینها عبارت بودند از: ویندَفَرنَه پور ویسپار، هوتَنَه پور ثوخرَ، گاؤبَرووَ پور مردونیَه، وی‌دَرنَه پور بغَه‌بِغنَه، بَغ‌بوخَش پور داتووَهیَه، اَردومَنِش پور وُهوکَه.

روایت هرودوت که داستان ورود این شش تن بعلاوه پرخش‌اَسپ همراه داریوش به‌کاخ را بازگوئی کرده و چه‌گونگی کشته شدن کسی که بردیَه‌ی دروغین نامیده شده را بیان داشته است، نشان می‌دهد که آنها در یک توطئهٔ ماهرانه و از پیش طراحی‌شده دست به‌کودتا زدند. روایت می‌گوید که این هفت تن پس از بازگشت از مصر و شام به‌عنوان دیدار با شاه جدید و عرض گزارش وارد کاخ شدند. اینها سرکردگانی بودند که اجازه داشتند هرگاه و بی‌گاه وارد کاخ شده به‌حضور شاه برسند و مانع و وازَنی برسر راهشان وجود نداشت.

همین روایتها حکایت از آن دارد که آنها در درون کاخ و درون کوشکِ زنان به‌کسانی که «گاؤماتَه و برادرش پات‌ایزد» نامیده‌اند حمله‌ور شدند و آنها را غافل‌گیر کردند.

در از میان برداشتن آنها نه سخن از شورش رفته است نه شرکتِ سپاه نه جنگ و درگیری. کسی که بردِیَه‌ی دروغین خوانده شده در کوشک زنان پس از مقاومت جانانه به‌دست داریوش و یارانش کشته شد، و اعلام شد که او بردِیَه نبوده بل‌که مغی گوش‌بریده به‌نام گاؤماتَه بوده، و بردِیَه پیش از این به‌فرمان کام‌بوجیه کشته شده بوده و کسی که عامل قتل بردِیَه بوده نیز خودش را هم اکنون کشته است، و قصه تمام شد.

پس از این، شش سرکردهٔ پارسی که یاران داریوش بودند داریوش را بر اورنگ شاهنشاهی ایران نشاندند و خودشان مشاوران و دست‌یارانِ او شدند.

داریوش بزرگ

> اَدم داریَوَئوش خشَیتِیَه، وَزرک خشَیتِیَه، خشَیتِیَّنام خشَیتِیَه، دَهیونام ویسپَزَنانام خشَیتِیَه، اَهیایا بومِیا وَزَرکایا دورَیپی، ویشتاَسپَهیَ پُترءَ، هَخامَنِشیّ، پارسءَ پارسَهیَ پُترءَ، آرَئیءَ آرَئیءَ چیترَ.

> من داریوش‌شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای مردمان گوناگون، این سرزمینهای بزرگِ گسترده تا دوردست، پورِ ویشتاَسپَه، هخامنشی، پارسی پورِ پارسی، آریایی از ذات آریایی.

داریوش پور ویشتاَسپَه پور اَرشامَه پور آریارَمنَه پور چیش‌پیش بود که رشتهٔ تبارش در سه پشت به‌تبار کوروش می‌رسید.

چیش‌پیش در سال ۶۴۰ پ‌م پارس و خوزستان را میان دو پسرش کوروش (بزرگ‌نیای کوروش بزرگ) و آریارَمنَه (بزرگ‌نیای داریوش بزرگ) تقسیم کرده بود. بعدتر به‌گونه‌ئی که ما از آن آگاهی نداریم نیای کوروشْ نیای داریوش را از صحنه کنار زده به‌درجهٔ دوم پائین آورده خودش شاه پارس و خوزستان شده بود.

ازنظر خاندانی، پدر داریوش دست کمی از کوروش نداشت. زمانی که کوروش از دنیا رفت ویشتاَسپَه و پدرش اَرشامَه هردو زنده بودند.

بنا به روایتِ داریوش بزرگ در بغستان که می‌گوید پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بوده‌اند، اَرشامَه نیز برای مدتی شاه بوده و چه بسا که کام‌بوجیه دوم (پدرِ کوروشِ بزرگ)، به‌خاطر یک‌دست کردن قدرت سیاسی، او را از سلطنت برکنار کرده باشد.

وقتی داریوش به‌سلطنت نشست نیز ویشتاَسپَه و اَرشامَه زنده بودند. ویشتاَسپَه در زمان کوروش و کام‌بوجیه شهریار پارت و هیرکانیَه بود و در مرکز پارت استقرار داشت.

آیا می‌توان تردید کرد که اَرشامَه‌ی پیر پسرانِ خودش را برای پادشاهی شایسته‌تر از

پسران کوروش می‌دانسته؟ آیا پس از درگذشتِ کوروش زمانِ آن فرارسیده بوده که بر سرِ فرزندان کوروش همان برسد که پیشترها بر سرِ فرزندان آریارَمَنَه آمده بود؟

هردو پسر کوروش (یعنی کام‌بوجیه و بردِیَه) درپی هم از میان رفتند تا داریوش نوادهٔ آریارَمنَه بر اورنگ شاهنشاهی‌ئی که کورش با تدبیرش تشکیل داده بود تکیه بزند. پس از آن نام افراد خانوادهٔ کوروش از صحنه به‌کنار رفت و در نبشته‌های داریوش بزرگ نه از کوروش به‌عنوان بنیان‌گذار شاهنشاهی و آفرینندهٔ سلطنتی که به‌دست داریوش افتاده بود تجلیلی شد و نه از خدماتش تقدیری به‌عمل آمد، و هرجا که لازم بود نامی از کوروش به‌میان آید به‌سادگی از او یاد شد بی‌آن‌که اشاره شود که بنیان‌گذار شاهنشاهی بوده است. فرزندان نرینهٔ کام‌بوجیه و بردِیَه نیز به‌کلی به‌کنار زده شدند به‌گونه‌ئی که تا پایان دوران هخامنشی هیچ نامی از نوادگانِ کوروش در میان نیست.

جنگهای داریوش بزرگ با رقیبان قدرت

استقرار سلطنتِ داریوش به‌سادگی صورت نگرفت. او بی‌درنگ با سلسله شورشهای گسترده‌ئی مواجه شد که رقیبانش -از قبایل ایرانی و غیر ایرانی- برپا کردند. این شورشها پی‌آمدِ طبیعی جابه‌جاییِ سلطنت از یک خاندان به‌خاندان دیگر بود که توسط داریوش انجام گرفته بود. بسیاری از سپه‌دارانِ قدرت‌خواهِ ایرانی در کشور به‌فکر افتادند که اکنون که کوروش و فرزندانش در جهان نیستند برای دست‌یابی به‌تاج و تختِ آنها به‌پا خیزند و جانشین آنها شوند. شورشهای قدرت‌خواهان را نمی‌توان مخالفت با شخص داریوش تعبیر کرد، بل‌که تلاشهائی بود که سپه‌دارانِ رقیبِ داریوش برای دست‌یابی به‌اورنگ شاهنشاهی به راه افکندند. لذا بازخوانیِ این شورشها را نباید در ارتباط با کودتای داریوش تفسیر کرد، بل‌که باید آنها را به‌عنوان پی‌آمدِ نابود شدنِ کام‌بوجیه و بردیّه و خلأ موقتِ قدرت سیاسیْ مورد بررسی قرار داد. به‌عبارت دیگر، این شورشها نه نشانهٔ نارضایتی مردمِ کشور از وضع موجود، بل‌که تلاش سپه‌دارانِ نیرومند برای به‌چنگ آوردن تخت و تاج شاهنشاهی ایران بود.

ولی آن‌گونه که از گزارشِ خودِ داریوش برمی‌آید، هیچ‌کدام از این قدرت‌خواهان نتوانستند که موقعیتی که داریوش و هخامنشیان داشتند را کسب کنند، و از چندان حمایتی در کشور برخوردار نشدند، و به‌آسانی نابود شدند.

گزارش سرکوب شورشهای داخلی در کتیبهٔ بغستان چنین آمده است:

در خوزستان مردی بومی به‌نام «آترینَه» به‌پا خاسته برای خودش تشکیل سلطنت داد. در بابل مردی بومی به‌نام «نیدین‌تا بِل» مدعی شد که پسر نَبوخَذ نَصَّر است و مردم را پیرامون خویش گرد آورده خویشتن را شاه بابل خواند. آترینَه را لشکر اعزامی داریوش به‌آسانی شکست داده اسیر کرد و به‌نزد داریوش برد که در بابل بود. برای سرکوبِ شورش بابل داریوش شخصًا لشکر کشید و مدعی سلطنت بابل را طی سه‌دور نبرد شکست داده دست‌گیر و اعدام کرد.

به‌دنبال سرکوب شورشِ آترینه و نیدین‌تا بِل، مدعیانِ پرشمارِ سلطنت در پارس، خوزستان [برای بار دوم]، ماد، ارمنستان، پارت، هیرَکانیَه، مرو، سیستان، بابل [برای بار دوم] به‌پا خاستند و هرکدام برای خودش تشکیل سلطنت داد. در مصر نیز آریاند ـ شهریار پارسی که توسط کام‌بوجیه نشانده شده بود ـ خودش را شاه مصر نامید.

داریوش پس از نابود کردنِ نیدین‌تا بِل به‌خوزستان لشکر فرستاد، ولی پیش از آن‌که لشکرش به‌خوزستان برسد مدعی پادشاهی خوزستان به‌دست هواداران داریوش که از خودِ خوزیها بودند کشته گردید، و خوزستان آرام شد.

در ماد مردی به‌نام «فرَوَرتیش» با ادعای این‌که از خاندان شاهی ماد و نوادهٔ هوخشترَ است به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. داریوش لشکر به‌ماد فرستاد، ولی چون‌که فرَوَرتیش در میان بخشی از قبایل ماد پایگاه مستحکمی داشت این لشکر نتوانست که کاری از پیش ببرد، و داریوش مجبور شد که شخصًا از بابل به‌ماد برود.

برای مقابله با قیام ارمنستان نیز داریوش لشکر گسیل کرد. این لشکر پس از چند دور نبرد توانست که مدعی سلطنت ارمنستان را نابود کند.

داریوش در ماد فرَوَرتیش را شکست داد و فرَوَرتیش با دسته‌ئی از وفادارانش به ری گریخت. سپاهِ اعزامی داریوش او را در ری شکست داده دست‌گیر کرده به‌ماد فرستاد، و او در همدان به‌دار آویخته شد.

در «سَگَرتِیَه» (میانه، در آذربایجان) مردی از قبایل ماد (شاید از قبیلهٔ مغان) به‌نامِ «چیترَن‌تَخمَه» با ادعای این‌که از خاندان شاهی ماد است قیام کرده تشکیل سلطنت داد. این نیز توسط سپاهِ اعزامی داریوش که به‌فرمان‌دهی یک پارسی به‌نام تخم‌اَسپاد (تهماسپ) گسیل شد شکست یافته دست‌گیر و به‌ماد فرستاده شد و سپس در اِربیل (اکنون شمال عراق) به‌دار آویخته شد.

زمانی که فرَوَرتیش در ماد قیام کرده بود سپه‌دارانِ مادی که در پارت و هیرِکانیَه

بودند از او حمایت کردند و سپاهیان را برضد داریوش شوراندند و ویشتاسپَه -پدر داریوش- که شهریار پارت بود را بیرون راندند.

داریوش پس از فراغت از کار شورش‌گرِ مادی از ری نیروی امدادی برای پدرش فرستاد و ویشتاسپَه پس از دو جنگِ بزرگْ شورشیان را سرکوب کرد و آرامش را به‌پارت و هیرکانیَه برگرداند.

در مرو مردی مَروَزی به‌نام «فَرادَ» به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. این شورش نیز همچون بقیه به‌تدبیر داریوش و توسط سپاهِ اعزامی او به‌شکست انجامید و فراده نابود شد.

در پارس مردی پارسی به‌نام «وَهیَزداتَه» مدعی شد که بردِیَه پسر کوروش است، و حمایتی یافت، حتّا سپاهیان پارسَه‌گرد (پاسارگاد) نیز از او حمایت کردند. او در سه موضع و سه جنگِ بزرگ از سپاهِ اعزامی داریوش شکست یافت و سرانجام دست‌گیر شد و به‌فرمان داریوش در پارس به‌دار آویخته شد.

زمانی که وهیَزداتَه درگیر نبرد با لشکریان داریوش بود در سیستان (غرب افغانستانِ کنونی) سپه‌دارانی از وَهیَزداتَه هواداری کرده به‌ضد داریوش شوریدند. سپاهِ اعزامی داریوش در سیستان سه جنگ بزرگ با شورشیان داشت، و توانست که شورش را سرکوب کرده آرامش را به‌منطقه برگردانَد.

در میان گرفتاریهای داریوش در پارس و شرق کشور، بابل دیگرباره شورید و پیرمردی بومی به‌نام «اَرخَه» با ادعای این‌که پسر نَبوخَد نَصَّر بابلی است پادشاه شد. ارخه نیز همچون دیگر شورشیها توسط سپاهِ اعزامی داریوش شکست یافته دست‌گیر شد و او را در بابل به‌دار آویختند.

همهٔ این رخدادها در خلال کمتر از دو سال به وقوع پیوست. معمولاً جنگهای به‌طور همزمان در چندین نقطه در جریان بود (تاریخهائی که داریوش ذکر کرده و پائین‌تر خواهیم خواند این‌را نشان می‌دهد). داریوش در خلال این مدتِ کوتاهْ همهٔ مدعیان نسبتًا نیرومندِ سلطنت را سرکوب و نابود کرد. و این به‌آن معنا است که داریوش -به‌عنوان جانشین واقعی کوروش و کام‌بوجیه- بیش از مجموعِ همهٔ رقیبان نیرومندش در میان مردم کشور هخامنشی پایگاه داشته است. حتّا در ارمنستان و میان‌رودان نیز پایگاه داریوش نیرومندتر از پایگاه مدعیانِ بومیِ سلطنت بود. یعنی هم ایرانیان و هم اقوام زیر سلطه به‌سبب رفتارهای نیکی که از کوروش و کام‌بوجیه دیده بودند سلطنتِ هخامنشیان را حتّا بر

مدعیان به‌پاخاستهٔ سلطنت از خاندانهای حکومت‌گرِ پیشینِ خودشان ترجیح می‌دادند.

داریوش پس از شرح رخدادها تأکید می‌کند که همهٔ رهبران شورشها با نیرنگ و دروغ مردم را پیرامون خودشان گرد آورده بودند، و هرکدامشان نامی را بر خودش نهاد که ازآنِ او نبود، ولی داریوش چون‌که نیّتِ خیر داشت اهورَمَزدا به‌او کمک کرد تا این دروغ‌گویان و فریب‌کاران را یکی پس از دیگری از میان بردارد. او سپس به‌همهٔ شاهان آینده توصیه می‌کند که از دروغ و نیرنگ بپرهیزند که عواقب دروغ خوشایند نخواهد بود.

او تأکید می‌کند که نسخه‌ئی از گزارش این رخدادها را در چند زبان، ازجمله «زبان آریایی» بر طومارهای چرم (چرمِ گاو) و پوست (پوستِ گوسفند یا آهو) تهیه کرده و به‌سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده است تا برای مردم خوانده شود.

این به‌آن معنا است که آنچه را داریوش گزارش کرده حقیقت بوده، و گزافه‌ئی در آن نبوده است. فقط می‌توان پنداشت که آنچه او مایل نبوده که مردم بدانند یا آنچه مایل بوده که فراموش شود با سکوت برگزار کرده و در گزارشش به‌آن اشاره ننموده است.

داریوش فرمان‌دهی قاطع و بی‌گذشت بود. او نسبت به‌سرکشان و شورش‌گرانْ مدارا نمی‌کرد و چون بر آنها دست می‌یافت در کیفردهیِ آنها بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. درآوردن چشم و بریدن گوش و بینی و به‌نمایش نهادن مذلت‌آمیز مدعیان شکست‌خوردهٔ سلطنت از روشهای کیفردهیِ او بود.

تدبیرهای قاطعانه‌اش او را در ۱۹ جنگ بزرگ که کمتر از دو سال وقت گرفت پیروز درآورد و امنیتی سراسری را در کشور پهناورِ او که میراث کوروش و کام‌بوجیه بود برقرار کرده سلطنتِ او را تثبیت نمود و به‌او امکان داد که در غیاب هر صدای مخالفی کوس مشروعیتِ مطلق بنوازد و خویشتن را مورد حمایت خدای جهان بنامد.

در گزارش بغستان، او همهٔ کسانی که مخالفش بودند را مردم‌فریب می‌نامد و تأکید می‌کند که آنها دروغ‌بندانه نامی بر خودشان نهادند که ازآنِ ایشان نبود تا در سایهٔ این نامْ مردمِ فریب‌خورده را به‌حمایت از خودشان بکشانند. او با این شگرد می‌خواست به‌مردم القا کند که نامهائی که این مدعیان بر خودشان بسته‌اند متعلق به‌کسانی بود که دیگر زنده نبودند، و این کسان که این نامها را بر خودشان نهادند مردم‌فریب بودند و دروغ گفتند تا مردمِ فریب‌خور را پیرامونِ خودشان گرد آورند و به‌مقصدشان برسند.

معلوم نیست که داریوش در این ادعا تا چه اندازه صداقت دارد! شاید هم حقیقتًا او راست گفته باشد. ما وقتی می‌بینیم که یک پارسی‌ئی ادعا کرده که بردیّه پسر کوروش

است، و حتّا سپاهیان پارسه‌گرد نیز فریبِ ادعای او را خورده‌اند، به‌خودمان حق می‌دهیم که ادعای داریوش دربارهٔ دیگر رقیبانِ قدرت را نیز درست بپنداریم. دربارهٔ مدعی سلطنت در ماد و سَگَرتیّه نیز داریوش یقینًا صداقت دارد، زیرا بازماندگانِ خاندان سلطنتیِ ماد برای مردمِ آن سرزمین شناخته‌شده بوده‌اند، و شکستهای پیاپی‌ئی که مدعیان سلطنت در ماد از داریوش دیدند نشان‌گرِ آن است که آنها اگرچه توانسته بوده‌اند که نیروی قابل توجهی برای خودشان فراهم آورند، ولی در ماد چندان پایگاه مستحکمی نداشته‌اند که بتوانند در برابر نیروهای داریوش ایستادگی کنند. ارجی که داریوش پس از آن برای مردم ماد قائل شد، و این‌را می‌توانیم در نگاره‌های تخت جمشید ببینیم که پارسی و مادی هم‌طراز استند، نشانهٔ حمایتی است که داریوش در میان این شورشها از سران قبایل ماد دریافت کرده بوده است.

داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان، همچون یک شاهِ یکتاپرست که خدای یگانه‌اش فقط اهورَمَزدا ـ خدای زرتشت ـ است با اختصاصِ ارادهٔ مطلق به‌اهورَمَزدا همهٔ پیروزیهایش را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا نسبت داده و کوشیده است تا وانمود کند که چون‌که هدفش اجرای ارادهٔ اهورَمَزدا در برقراری عدل و راستی و درستی بوده، اهورَمَزدا همواره یاور و حامی او بوده و در همهٔ جنگها و در برابر همهٔ دشمنان به‌پیروزی رسانده است. او به‌این‌گونه خویشتن را تنها مرد شایستهٔ پادشاهی در آن برههٔ تاریخی معرفی کرد، و معتقد بود که همهٔ مردم روی زمین باید از او فرمان ببرند تا بتواند خواسته‌های اهورَمَزدا را، یعنی برقراری نظم و امنیت و آرامش را، در جهان به‌اجرا درآورد. او در سنگ‌نبشتهٔ بغستان چنین ادعا کرده است:

> از این‌رو اهورَمَزدا مرا یاوری کرد و هر خدای دیگری که هست، زیرا من بدباور نبودم، پیرو دروغ نبودم، زورگو و ستم‌گر نبودم؛ نه من و نه خانواده‌ام.

و در سنگ‌نبشتهٔ نقش‌رستم چنین نویسانده است:

> من هرچه کرده‌ام به‌یاری اهورَمَزدا بوده که پشتی‌بان من بوده و مرا کامیاب گردانیده است. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد تا این کارها را انجام دهم. او یاور و نگهبان من باد، و کشورم را از بلاها در امان بداراد. من امور خویش را به‌ارادهٔ اهورَمَزدا وامی‌گذارم و امیدوارم که رستگاری نصیبم کناد. ای مردم! رهنمودهای اهورَمَزدا که به‌شما رسیده است را رها مکنید و از راه راست و درست روگردان مشوید.

انسان وقتی این سخنان را می‌خواند یا می‌شنود شخصیتی باایمان و پارسا و دادگر و مهرپرور از داریوش در نظرش مجسم می‌شود و به‌این شخصیت حق می‌دهد که به‌خاطر انجام مأموریتِ دادگسترانه و مبارزه با کژیها و بدیها و برقراری راستیها و درستیها هر شیوه‌ئی را که صلاح بداند به‌کار بندد و مخالفان راهش را به‌هر راهی که مناسب پندارد از میان بردارد. ولی لحظهٔ دیگر به‌خاطر می‌آورد که این خودستائیها را یک زورمندِ خشم‌آورِ آتش‌شَگاف بر زبان آورده است که به‌کسی اجازه نمی‌داده در برابر او جز «لبیک»، و «بله قربان» و «بر چشم و گوش» چیز دیگری بر زبان آورَد؛ و همه‌کس حتّا بلندپایه‌ترین شخصیتهای کشوری و لشکری را فرمان‌بر چشم‌وگوش‌بستهٔ خودش می‌دانسته است.[1]

داریوش در کتیبهٔ بغستان از شش تن سران خاندانهای بزرگ پارسی که او را برای دست‌یابی به‌تخت و تاجِ کوروش یاوری کردند به‌نام «دوستان من» یاد کرده، و جز اینها از همهٔ سپهداران و شهریاران زیر فرمانش و کارگزاران دولتش باعبارت «مَنَ‌ءَ بَندَکَ‌ءَ» (وابستهٔ من/ فرمان‌برِ من) نام برده است. این شش تن همان سپه‌داران نیرومندی بودند که با روی کار آمدن او اعضای شورای سلطنت را تشکیل دادند و اورنگِ شاهنشاهی بر دوششان نهاده شده بود و پس از آن هرکدام در بخشی از کشور برای خودشان حکومت کردند. داریوش سلطنت خویش را در حقیقت مدیون اینها بود و اگر اینها نبودند او نمی‌توانست که اورنگ شاهنشاهی را از دست فرزندان کوروش بیرون بکشد و به‌خودش اختصاص دهد. حقیقت امرِ کام‌بوجیه و بردِیَه را نیز همین شش تن می‌دانستند. داریوش به‌پاس خدمت بزرگی که این شش‌تن به‌او کرده بودند نامهاشان را یکی‌یکی در نوشته‌اش آورده و ستوده و از شاهان آینده خواسته است که خانواده‌ها و فرزندان اینها را گرامی بدارند و همواره در زیر چتر الطاف و عنایات خویش بگیرند. پیش از این دیدیم که این شش تن ـ بعلاوه پرخش‌اَسپ ـ بودند که با تدبیرخاصی همراه داریوش وارد کاخ شدند و اورنگ‌نشینِ سلطنت ایران را غافل‌گیر کرده کشتند. پس از آن داریوش شاهنشاه ایران

---

۱. مولوی داستانی را چنین می‌گوید: شاه با دلقک همی شطرنگ باخت/ زود ماتش کرد و خشم شه بتافت* گفت: «شه شه!» و آن شه خشم آورش/ یک‌یک آن شطرنج می‌زد برسرش* که «بگیر اینک شهت ای قلتبان!»...* بار دیگر باختن فرمود میر/ و او شده لرزان چوعود از زمهریر* باخت دستِ دیگر و شه مات شد/ وقت شه شه گفتن و میقات شد* دلقک از جا جست و در کنجی خزید/ یک لحاف و شَشنَمَد برخود کشید* گفت شاهش: «هان چه کردی چیست این؟»/ گفت: «شه شه، شه شه، ای شاه گزین!* با چو تو خشم آور آتش شگاف/ کی توان حق گفت جز زیر لحاف».

شد، تا همان راهی را که کوروش بزرگ آغاز کرده بود بدون تغییر و تبدیل کلی ادامه دهد، و از تمدن جهانی و نظم و امنیت و آرامش جهانِ متمدنِ روزگارِ او به شایستگی پاس‌داری کند.

اقدامات داریوش بزرگ در مصر

داریوش دو سالِ نخست سلطنتش را صرف سرکوب شورشهای داخلی و تثبیت اوضاع ایران و میان‌رودان و ارمنستان کرد. او در سند بغستان گزارش نسبتًا مفصلی دربارهٔ یکایکِ شورشها ارائه کرده و همه را ناشی از ارادهٔ اهورَمَزدا دانسته است. او در این سند خاطرنشان کرده که در مصر نیز برضد او شوریده‌اند.

داستان این شورش چنین است که چون داریوش به‌سلطنت نشست آریاند ـ شهریارِ پارسی مصر ـ که منصوب کام‌بوجیه بود با او به‌مخالفت برخاست و درصدد برآمد که مصر را از حیطهٔ نظارت داریوش خارج سازد. او با این هدف پولِ سیمِ (سکهٔ نقرهٔ) تمام‌عیار به‌نام خودش زد،[1] و روابطش را با داریوش قطع کرد.

داریوش پس از آن‌که از امر ایران و میان‌رودان و ارمنستان و خوزستان فراغت یافت و پایه‌های سلطنتش را استوار کرد به‌مصر لشکر کشید. آریاند نتوانست یا نخواست که در برابر داریوش مقاومتی نشان دهد؛ و به‌اطاعت داریوش درآمده دیگرباره در مقامش ابقاء شد. البته تصورِ این‌که خبر به‌مصر رسیده بوده که داریوش در جنگ با رقیبانش کشته شده است، و از این‌جهت او خودش را شاه نامیده است، نمی‌تواند که دور از پذیرش خرد باشد؛ و سپس وقتی داریوش شخصًا به مصر رفته و او داریوش را دیده است به‌اطاعتِ داریوش درآمده است.

داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش هیچ اشاره‌ئی به موضوعِ بیرون شدنِ آریاند از فرمانِ خودش نکرده است.

داریوش حدود یک‌سال در مصر ماند، و در این مدتْ دست به‌یک سلسله اصلاحات سیاسی و اقتصادی زد تا رضایت مردم آن کشور را جلب کند. نخستین کاری که کرد آن بود که چون در آن هنگام کاهنان در جستجوی خلیفه برای اپافوس بودند که در آن اواخر درگذشته بود، در مراسم عزای اپافوس شرکت نمود و هزینه‌ئی کلان برای «کشفِ» اپافوس جدید مقرر کرد. او پس از آن به رسم فرعونان به‌حضور خدایان مصری رفت و مراسم

---

۱. هرودوت، ۴/ ۱۸۷.

عبادت به‌جای آورد و همچون فرعونانْ آنها را پدر خطاب کرد تا مردم مصر ببینند که او نیز همچون کام‌بوجیه به‌مقدساتشان احترام می‌گذارد. بعلاوه، او به‌هزینهٔ دولت ایران ساختمان یک معبد بزرگ برای آمون (خدای بزرگ مصر) آغاز کرد و موقوفاتی به‌آن اختصاص داد. این کاری بود که هرکدام از فرعونانِ پیش از او انجام داده بودند و داریوش نیز که اینک فرعون مصر شمرده می‌شد می‌بایست که انجام می‌داد.

نیز، به‌کاهنان مصری فرمود که مجموعهٔ قوانین مدنی و جزایی مصر را بنابر اهداف امنیت‌گسترانهٔ او تدوین کنند، و دستگاه قضایی مصر را نوسازی کرد تا رعایای مصری که تا پیش از آن بردگان فرعون بودند و حقی جز حق زیستن و بهره دادن نداشتند از حقوق انسانی برخوردار شوند و به‌آزادی برسند. برای این کار، فرمود تا کاهنان و دبیران مصری در معبد بزرگ به‌حضور او برسند. چون گرد آمدند به‌آنها فرمود تا مجموعهٔ قوانینِ نوینی بر اساس قوانین شرعیِ مصر برای کشورشان تدوین کنند و نسخه‌اش را برای او بیاورند. فرمودهٔ او چنان بود که قوانینی که از دوران دیرینه تا اواخر عمر اُح‌موسِس تدوین شده بوده را برای تدوین قانون جدید در مد نظر قرار دهند.[1]

نیز، فرمود تا شاخهٔ شرقی رود نیل بر دلتا را با کشیدن ترعه‌ئی به‌خلیج سوئز در دنبالهٔ شمالیِ دریای سرخ وصل کردند. این آب‌راهِ ساختگی که هیچ کاربردِ نظامی‌ئی نداشت چنان بود که کشتیهای بازرگانی می‌توانستند از آن عبور کنند، و دریای سرخ را به‌دریا مدیترانه وصل می‌کرد، سرزمینهای کرانه‌های جنوبی و شمالی و شرقیِ دریای مدیترانه را از راه دریای سرخ به‌دریای پارس و شرق آسیا پیوند می‌داد، به رونق بازرگانی بین المللی کمک می‌کرد، و مصر را به‌حلقهٔ وصل میان شرق و غرب مبدل می‌ساخت و باعث شکوفاییِ بیشترِ اقتصادی مصر می‌شد. او به‌این مناسبتْ نوشته‌ئی از خود برجای نهاده که در کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به‌دست آمده و ترجمه شده است. این نوشته که به‌سه‌زبانِ پارسی و آرامی و مصری است در ناحیهٔ غربی کانال سوئز کشف شده است؛ و متن پارسیِ آن که کوتاهتر از متنِ مصری است چنین است:

> خدای بزرگ است اهورَمَزدا، که آسمانها را آفرید، که این سرزمینها را آفرید، که مردم را آفرید، که شادی را برای مردم آفرید، که پادشاهیِ این سرزمین پهناور که دارای اسپان خوب و مردم خوب است را به‌داریوش سپرد.

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۲ ـ ۱۹۳.

من‌ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای با مردمان گوناگون، شاهِ سرزمینهای پهناور، پسرِ ویشت‌اَسپَه، هخامنشی.
داریوش شاه گوید: من پارسی‌ام، مصر را گرفتم، سپس فرمودم تا این آب‌راه را در میان رودخانهٔ پیراؤ و دریای پارس حفر کردند تا کشتیها بتوانند از مصر به‌سوی پارس بروند. این آرزوی بزرگ من برآورده شد.

اقداماتی که داریوش بزرگ در مصر انجام داد بسیار اثرگذار و ثمربخش بود و سبب می‌شد که حاکمیت ایران بر مصر برای مدتی طولانی دوام داشته باشد. او با اقداماتِ دین‌ئی که در مصر بر دست دانایان بزرگ مصری انجام داد دستگاه فقاهتِ مصر را به‌حامیان خویش تبدیل کرد و به‌این‌وسیله سلطهٔ ایران را در مصر استحکام بخشید.

در خاورمیانه از دورترین دورانِ تاریخ تا امروز، متولیانِ دین مهم‌ترین نقش را در زندگی اجتماعی بازی کرده‌اند. این طبقه به‌حکم ماهیت تاریخیش و به‌حکمِ خصیصهٔ اقتدارطلبیش همیشه در هر جامعه‌ئی می‌کوشد تا سهمی از قدرت و امتیاز ناشی از آن را به‌خویشتن اختصاص دهد و از مزایای آن برخوردار گردد. شاهان نیز همواره از دیرترین زمانها با شناختی که از تأثیر فعال متولیان دین در بسیج افکارِ توده‌های عامی داشته‌اند، آنها را به‌خودشان نزدیک کرده با دادن امتیاز ملموس مادی حمایت و اطاعتشان را جلب کرده‌اند.

بعدها نیز آنچه سبب شد که ترکان اوغوز و سپس مغولان و تاتارها که ایران را به‌دنبالِ یکدیگر اشغال کردند برای نزدیک به‌چهار سده در ایران ماندگار شوند همین درک آنها از نقش متولیان دین و خریدن وفاداریهای آنها و استفاده از آنها در تأمین اطاعت توده‌ها و درنتیجه مشروعیت بخشیدن به‌حاکمیتشان در ایران بود. این‌که می‌بینیم در زمان حاکمیتِ مغولان و تیموریان این‌همه دارودستگاه عریض و طویل به‌نام مراکز تصوف در ایران روئید ناشی از همین حمایتی بود که حکومت‌گرانِ ترک از شیوخ صوفیه به‌عمل می‌آوردند.

اگر متولیان دین در نظامهای فاسد و متجاوز در راه اجرای نقشه‌های حکومت‌گرانِ ضدمردمی نقش ضدمردمی ایفا می‌کنند، حاکمانِ مردم‌گرا نیز اگر برسر کار باشند می‌توانند که از آنها در جهت منافع و مصالح مردم استفاده کنند؛ زیرا دستگاه فقاهتی به‌حکم ماهیتش همیشه ابزار دستِ کسان و گروههائی است که زندگی او را به‌بهترین وجهی تأمین کنند، و کاری به‌این ندارد که جهت‌گیریِ اجتماعی این کسان یا گروهها به‌نفع جامعه

باشد یا به زبانِ جامعه.

به زبانِ دیگر، دستگاه فقاهتی در طول تاریخ -تا بوده- همیشه توجیه‌گرِ وضع موجود سیاسی و اجتماعی بوده است. حال اگر نیکانی بر سرِ قدرتِ سیاسی قرار داشته باشند که بخواهند در جهت خیر و صلاح جامعه عمل کنند، دستگاه فقاهتی با حمایتها و امتیازهائی که از این حاکمیت حاصل می‌کند توجیه‌گرِ همین وضعِ موجود می‌شود و توده‌های عامی را برای حرکت در راهی که این حاکمیت نشان می‌دهد بسیج می‌کند؛ و هرگاه حکام ستم‌پیشه برسر کار باشند به همین‌سان از سلطهٔ سیاسی روز حمایت می‌کند.

این ماهیتِ متولیان دین بوده و هست و همین خواهد بود. به‌همین سبب است که دستگاهِ سلطه -به‌هر شکلی که باشد- همیشه خودش را نگهبان دینِ موجود می‌داند و از متولیان دین حمایت می‌کند تا از آنها به‌عنوان ابزارِ توجیهِ توده‌های عامی به‌تَبَعِیت از خودش استفاده کند.

هم کوروش و هم داریوش با درک اهمیت نقش متولیان دین در جوامع خاورمیانه خدایان و ادیان اقوام زیرِ سلطه‌شان را به رسمیت شناختند و معابد و فقیهان را زیر چتر حمایت گرفتند. فقیهان نیز چون‌که منافعشان را حاکمیتْ تأمین می‌کرد با آن از دَرِ سازش درمی‌آمدند و مشروعیت آن را در میان توده‌ها تبلیغ می‌کردند، و به‌این‌وسیله جریان پرداخت باج و خراج به‌دربار ایران در سرزمینهای زیر سلطه به‌آسانی ادامه می‌یافت، و کارگزارانِ ایران قادر می‌شدند که ثبات و امنیت و آرامش را در این سرزمینها تأمین کنند.

برنامهٔ کوروش و داریوش ایجاد یک جهان مبتنی بر آرامش و آسایش برای همگان و بدون جنگ و ستیز و ناامنی و ویران‌گری بود. و این همان آرزوئی بود که زرتشت در آموزه‌های خویش بر روی آن تأکید ورزیده بود. پاس‌داری از صلح جهانی و برقرار کردن آرامش و امنیت در جهان پهناوری که زیر چتر حمایت کوروش و داریوش بود هزینه‌های سنگینی را می‌طلبید. و تنها راهِ تأمین این هزینه‌ها مالیاتهائی بود که مردمِ سرزمینهای زیرِ سلطه و مردم ایران می‌بایست که به‌دربار ایران بپردازند. چیزی که جریان این مالیاتها را استمرار می‌بخشید وفاداری شخصیتهای بومیِ متنفذ در سرزمینهای زیر سلطه به‌دربار ایران بود. متولیان دین در هر کشوری بیشترین نقش را در دوام این وفاداری ایفا می‌کردند.

در کتیبه‌ئی که کاهنان مصری به‌یادگارِ اقدامات داریوشِ بزرگ از خود برجا نهاده‌اند، داریوش را فرزند «نیت» (خدای زمین و دریاها) و برادر «رع» (خدای آسمان)

خوانده‌اند. در این سند چنین آمده است:

داریوش که زادهٔ نیت (زادهٔ مادرِ زمین) و متولی سائیس (معبد مادرِ خدایان مصری) است کارهائی که خدا به‌ارادهٔ خویش آغاز کرده بود را به‌انجام رساند (یعنی هرچه در مصر کرد، همان بود که خواست خدا بود)... وقتی او در شکم مادرش بود نیت او را فرزند خویش شمرد،... دست خودش را با کمان به‌سویش برد تا دشمنانِ او را براندازد، همان‌گونه که برای فرزند خودش «رع» کرده بود... او (یعنی داریوش) نیرومند است و دشمنانش را در همهٔ سرزمینها نابود می‌کند. شاه مصر عُلیا و مصر سُفلیٰ داریوش، که تا ابد جاوید بماناد، شاه بزرگ، پسر ویشت‌اَسپَه، هخامنشی، پسر او (یعنی پسر نیت) است، و نیرومند و جهان‌گیر است. مردم سرزمینهای دور با هدایای خویش رو به‌سویش می‌آورند و برایش خدمت می‌کنند.[1]

داریوش در بازگشت از مصر، سرزمینهای یهودا و فینیقیه و دیگر سرزمینهای شام را مورد بازدید قرار داد. در کشور یهودا چندی بود که ـ بنا بر فرمانی که کوروش بزرگ صادر کرده بود ـ سران یهود سرگرمِ بازسازی معبد و حاکمیت خودمختار محلی بودند.

کشور یهودا نیز همچون دیگر کشورهای خودمختارِ سرزمین شام زیر نظر شهریار بابل اداره می‌شد. اسرائیلیان دو فرقهٔ متنازع بودند: فرقه‌ئی که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در سامره بودند و فرقهٔ دیگری که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در اورشلیم (یهودا) بودند. پیروزی ازآنِ دومی‌ها شده بود و بنای معبد بزرگشان را از اواخر دورانِ کوروش بزرگ در اورشلیم آغاز کرده بودند؛ در همان‌جائی که می‌گفتند روزگاری معبد سلیمان بوده است.

اما سامری‌ها برای آن‌که در بازسازی اورشلیم کارشکنی کنند گزارش به‌دربار داریوش فرستاده بودند که یهودیان (مردم یهودیه) سرگرمِ ساختن دژ استند و در نظر دارند که سر به‌شورش بردارند. مأمور تحقیق به‌یهودا فرستاده شد. سران یهودا به‌مأمور گفتند که بنابر فرمانی که کوروش بزرگ داده بوده است معبد پدرانشان را بازسازی می‌کنند. مأمور گزارش به‌داریوش فرستاد. داریوش از فرمان کوروش خبر نداشت ولی با بازسازی معبد و مؤسسات دینی یهودان نیز ـ همچون دیگر قومهای زیر سلطه ـ موافق بود. با این‌حال از

۱. بنگر: پیرنیا، تاریخ ایران باستان، چاپ هشتم (دنیای کتاب، تهران، ۱۳۷۵)، ۵۷۰. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۹.

آنها خواست که نسخهٔ کتبی فرمان‌نامهٔ کوروش را نشان دهند. آنها گفتند که کوروش زمانی که این فرمان‌نامه را صادر کرده در همدان بوده است. به‌فرمودهٔ داریوش، در بایگانی کاخ شهریاری همدان بررسی شد و نسخهٔ فرمان‌نامهٔ کوروش به‌دست آمد که تأکید کرده بود معبد باید در اورشلیم بازسازی شود، و نامی از سامره برده نشده بود.

سامریها رقابت را باختند و یهودیان معبدشان را در اورشلیم ساختند و امارت خودمختار در اورشلیم تشکیل شد. برخی مدعیانِ نبوت و کهانت نیز در میان یهودیان ظهور کردند و بر سر ریاست بر این امارت به رقابت با یکدیگر پرداختند، و هرکدام ادعا می‌کرد که خدا به‌او وحی می‌فرستد و ریاست باید در دست او باشد.[1]

امارتِ اورشلیم اگرچه همیشه به‌سبب درگیریهای مدعیان نبوت و کهانت بر سر ریاستْ در درون آشفته بود ولی تا پس از وَرافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی برجا ماند، سپس مقدونیان آن‌را از هم پاشاندند و به‌تاریخ سپردند. تلاشهای احیای امارتِ یهودیه در دوران رومی نیز با کشتارهای گسترده و گاه همگانیِ یهودان در بسیاری از شهرهای اسرائیل همراه بود که داستان بسیار تلخی دارد که جای سخن درباره‌اش در این گفتار نیست.

اودجاهُر رِسنَه (کاهنِ بلندپایهٔ مصر که بالاتر شناختیم) به‌عنوان مهمان به‌همراه داریوش به‌ایران رفته بود. داریوش به‌او فرمود که به‌مصر برگردد و مدرسهٔ علوم پزشکی مصر را نوسازی کند. اودجاهور رِسنَه این اقدام را در نوشتهٔ یادگاریِ خویش چنین آورده است:

> شاهنشاه داریوش، شاهِ همهٔ کشورهای بیگانه، شاه مصر عُلیا و سُفلیٰ وقتی در شوش بود به‌من فرمود که به‌مصر برگردم و تأسیسات حیات‌بخشِ پزشکی مصر را نوسازی کنم...
>
> آن‌گونه که شاهنشاه فرموده بود مأموران شاهنشاه مرا از این‌زمین به‌آن زمین بردند تا به‌مصر رساندند. من هرچه شاهنشاه فرموده بود را انجام دادم. کارمندان را به‌خدمت گرفتم همه از خاندانهای سرشناس نه از مردم عادی. آنها را زیر دستِ کاردانان و استادان گماشتم تا پیشهٔ پزشکی فراگیرند. فرمان شاهنشاه چنین بود که باید هرگونه چیزهای شایسته و بایسته به‌آنها سپرده شود تا پیشهٔ خود را به‌خوبی انجام دهند.
>
> من هرچه که لازم بود و هر ابزاری که پیشترها در کتابها مقرر شده بود را در اختیار آنها

---

۱. برای این موارد بنگر: تورات، کاب حَجَّی نبی، کاب اشعیاء نبی، و کتاب زکریا نبی.

نهادم. شاهنشاه چنین فرموده بود، زیرا به‌فضیلتِ این علم واقف بود. او می‌خواست که بیماران شفا یابند. او اراده کرده بود که ذکر خدایان را جاوید سازد، معابد را آباد بدارد، جشنها و اعیاد دینی با شکوه بسیار برگزار شود.

نوشته‌ئی که از گور یک کاهن برجستهٔ مصری به‌نام اُح‌موسِس کشف شده (و نامش نشان می‌دهد که می‌بایست از نوادگانِ فرعون اُح‌موسِس ـ معاصر کوروش بزرگ ـ بوده باشد) خبر از آن می‌دهد که اپافوسِ مقدس در سال ۴۸۸ پ‌م درگذشته، و او مراسم تدفین باشکوهی با شرکت افسران بلندپایه (کمان‌داران و لشکریانِ گزیده) برگزار کرده و جسد مطهر اپافوس را در آرام‌گاه ابدی به‌ودیعه نهاده است. او بر خودش می‌بالد که عظمت اپافوس را برای ایرانیان بیان داشته و محبت او را در دلهاشان استوار کرده است؛ و یادآور می‌شود که همهٔ کارگزاران بلندپایه در مصر عُلیا و سُفلیٰ به‌دعوتِ او هدایا و نذورات گران‌بهائی را برای آرام‌گاه اپافوس مقدس آورده‌اند.[۱]

این سند که یک کاهنِ بلندپایهٔ مصری از خودش برجای نهاده است نیز نشانهٔ دیگری از احترام خشنودکنندهٔ ایرانیان به‌دین و فرهنگ مصریان در زمان داریوش بزرگ است.

تسخیر سرزمینهای اروپایی توسط داریوش

پیش از این دیدیم که سرزمینهای یونان تا پیش از کوروش بزرگ در درون قلمرو فرعونی بود، سپس زمینهای یونانی‌نشینِ غربِ اناتولی و دریای مدیترانه در زمان کوروش بزرگ ضمیمهٔ قلمرو شاهنشاهی شد.

سرزمینهای اصلی یونان در شبه جزیرهٔ بالکان پس از فروپاشی سلطنت فرعونی و تسخیر مصر توسط کامبوجیه به‌خود رها شد تا تلاش قدرت‌خواهان در شهرهای یونان برای تشکیل حاکمیتهای نیرومند آغاز گردد.

داریوش آرزومند آن بود که یک حکومت یک‌پارچهٔ جهانی تشکیل دهد و کل جهان متمدنِ روزگار را به زیرِ فرمان و سلطهٔ خویش درآوَرَد تا اقوام و جماعاتِ انسانی با آرامش و آسایش در کنار یکدیگر به زندگیِ برادرانه و تهی از درگیریها و جنگها و کشتارها و ناامنی‌ها ادامه دهند و برای آبادانیِ جهان بکوشند. این رسالتی بود که زرتشت

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۷.

چندین‌سده پیش از کوروش و داریوش به‌ایرانیان تعلیم داده بود.

داریوش در پی‌گیریِ این هدفِ انسانی در سال ۵۱۴ پ‌م با گذشتن از تنگهٔ میانِ اناتولی و اروپای شرقی به‌اروپا لشکر کشید. پلی که عبور لشکر بزرگ داریوش را امکان‌پذیر ساخت توسط یونانیانِ جزایر دریای ایژه به رهبری امیر جزیرهٔ **ساموس** ساخته شد.[1] این پل مجموعهٔ عظیمی از قایقهای به‌هم چسپیده بود که رویشان الوار چیده بودند و روی الوارها شن‌ریزی شده بود و به‌شکل یک خیابان پهناورِ دراز درآمده بود که دو سوی تنگه را به‌هم وصل می‌کرد.

شمار یونانیان مزدور در سپاه داریوش در این لشکرکشی کمتر از شمار پارسیان نبود. یونانیانْ لشکر پیاده‌نظام را تشکیل می‌دادند.

هرودوت نوشته که شهرهای یونانی داوطلبانه اطاعت از داریوش را پذیرفتند و مردانشان به‌عنوان پیاده‌نظام به‌سپاه داریوش پیوستند. راهنمایان داریوش نیز سران جزایر یونانی بودند؛ سران خردمندی که به‌صلاح می‌دانستند که شرق اروپا ضمیمهٔ ایران شود تا درهای پیش‌رفت بر روی مردم یونان گشوده گردد.

نخستین کسانی که داریوش را به‌لشکرکشی به‌یونان تشویق کرده بودند یونانیانی بودند که پیشترها به‌عنوان مزدور در مصر می‌زیستند، ازجملهٔ اینها دموکدس کروتونی و سیلوسون ساموسی سهم عمده داشتند. هردوی اینها سربازان مزدور در مصر بودند و پس از آن‌که علوم مصری در اثر اصلاحات کام‌بوجیه از انحصار معبد بیرون آمده بود نزد پزشکان مصری آموزش دیده بودند، سپس همراه داریوش به‌ایران رفتند و به‌دربار ایران نزدیک شدند، و اوضاع یونانِ اروپایی را برای داریوش تشریح نموده او را تشویق کردند که یونان را ضمیمهٔ ایران کند.[2] اینها خردمندانی بودند که صلاح قوم خودشان را در آن دیده بودند که با پیوستن به‌شاهنشاهی ایران درهای آرامش و پیش‌رفت بر رویشان گشوده شود.

بیشینهٔ شبه‌جزیرهٔ بالکان (تراکیه، مقدونیه، اسپارت، چند شهر یونان به‌جز آتن)، به‌اضافه بخش جنوبی سرزمینهای کرانه‌یِ غربِ دریای سیاه به‌اطاعت داریوش درآمدند. الحاق این سرزمینها به‌ایران بی هیچ‌گونه جنگ و خون‌ریزی صورت گرفت. هدف داریوش از الحاق سرزمینهای غرب دریای سیاه آن بود که به‌معادن ناحیهٔ اورال که در

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۰.

۲. هرودوت، ۳/ ۱۲۹ـ ۱۴۱.

یونان شهرت فراوان داشت دست یابد و از آنها در جهت درآمد بیشتر به‌منظور تأمین هزینه‌های بیشتر برای پیشبرد برنامهٔ صلح جهانی استفاده کند. هدفِ دیگرِ او آن بود که به‌جنگلهای ماورای دانوب دست یابد؛ زیرا می‌توانست از چوب این جنگلها در صنعت کشتی‌سازی در دریای مدیترانه به‌هدف تقویت نیروی دریایی ایران در مدیترانه استفاده کند.

به‌نظر می‌رسد که دربارهٔ این هردو مورد آگاهان یونانی به‌داریوش مشورتهای شایسته داده بودند و او را به‌لشکرکشی به‌آن نواحی تشویق کرده بودند.

موضوع دیگری را نیز می‌توان در انگیزهٔ داریوش به‌لشکرکشی به‌برخی از سرزمینهای بسیار دور از مراکز تمدنی در اروپای شرقی یافت: در توصیفی که هرودوت از سنتها و آداب و رسوم قبایلی که در ناحیهٔ شمال‌غرب دریای سیاه جاگیر بودند به‌دست می‌دهد (و هرودوت آنها را اسکیت می‌نامد) گفته شده که آنها آداب و رسومی وحشیانه داشتند، و در مراسمی کسانی را زنده‌زنده به‌هوا پرتاب می‌کردند تا بر روی نیزه‌ئی که در زمین فروکرده بودند فرونشینند. اینها کارهای وحشیانه بود، و داریوش که خود را سرپرست تمدن جهانی می‌دانست احساس می‌کرد که وظیفه دارد چنین اقوامی را هرچه بیشتر از مرزهای جهان متمدن دور سازد.

یک گزارش هرودوت نشان می‌دهد که داریوش پیش‌بینی کرده بود که شاید مجبور شود این قوم را به‌سوی شرق در سواحل دریای سیاه تا سرزمینهای قفقاز دنبال کند. این موضوع را از این نکته می‌توان دریافت که بنا به‌نوشتهٔ هرودوت، داریوش پس از عبور از دانوب گروهی از یونانیان را در کنار دانوب گماشت و به‌آنها گفت که اگر او تا شصت روز برنگشت پلی که برای عبور سپاهیان ایران ساخته بودند را تخریب کنند و خودشان به‌یونان برگردند.

یعنی با حسابی که او کرده بوده، اگر قرار بود که اسکیتها را در شمال دریای سیاه به‌سوی شرق دنبال کند هیچ‌گاه به‌غرب برنمی‌گشت بل‌که از راه قفقاز و آذربایجان به‌ایران می‌رفت؛ و اگر قرار بود که آنها را تا زمینهای دوردستی به‌سوی شمال دنبال کند نیز بیش از دو ماه وقتِ او را نمی‌گرفت.

ولی تعقیب اسکیتها به‌سوی شمال بود و او تا رود ولگا پیش رفت و وقتی اطمینان یافت که این قومِ وحشی به‌حد کافی از مراکز تمدنی دور شده‌اند دست از تعقیب کشیده به‌اروپای شرقی برگشته راه بازگشت به‌ایران را در پیش گرفت. برگشتِ او به‌دانوب درست

در همان زمانی بود که برای یونانیانِ نگهبان پل تعیین کرده بود.

تا سال ۵۱۳ پ‌م سراسر یونان تبعیت از ایران را پذیرفته بود، شهریاران شهرهای یونان را داریوش در مقامشان تثبیت کرده بود، و شهریار لیدیه که در این زمان **ارتَه‌فَرنَه** برادرِ داریوش بود بر آنها نظارت داشت. یعنی سرزمینهای اصلی یونان بخشی از فرمان‌داریِ لیدیه بود. فرمان‌دهی کل نیروهای ایران در غرب اناتولی و جزایر یونانی نیز به **مَگَه‌بازو** (عموزادهٔ داریوش) سپرده شد.

مگه‌بازو برای آن‌که پیوند یونانیان با ایران را بیشتر کند دختر یکی از نیرومندان یونان را به زنی گرفت.

در بازگشتنِ داریوش به‌ایران شماری از سران و بخردان یونان به‌عنوان خدمت‌گزار به‌سپاه او پیوستند و به‌ایران رفتند. تاریخ‌نگاران یونانی از اینها با عنوان «اندرزگرِ شاه» یاد کرده‌اند و نوشته‌اند که اینها بزرگانی بودند که اجازه یافتند در مهمانی شاه حضور یابند.

از دختران بزرگان یونان که به‌عنوان هدایای گران‌بها به‌کارگزاران بلندپایهٔ پارسی تقدیم شدند نیز در نوشته‌های یونانیان با عنوان همسران این بلندپایگان یاد شده است.[1]

البته سران قبایلِ یونانی را داریوش با خودش به‌ایران برده بود تا راه و رسم همزیستی انسانی و تمدنی را به‌آنان بیاموزد و به‌یونان برگردانَد، و هرکدام که شایستهٔ خدمت‌گزاری به‌بشریت است را به‌کار بگمارد.

داریوش وقتی به‌ایران برگشت به‌یک ناوخدایِ زبردستِ یونانی به‌نام **اسکلولاکس** که همراهِ او به‌ایران رفته بود فرمود تا با حرکت دادنِ ناوگان از دریای پارس سفر دریاییِ دور دنیا را شروع کند، از کرانهٔ شرقی عربستان برود و در کنار عدن از تنگهٔ میان یمن و حبشه (اکنون بابُ المَندَب) بگذرد، وارد دریای سرخ شود، ترعه‌ئی که به‌فرمودهٔ او در مصر ایجاد شده را در نوردیده وارد دریای مدیترانه شده از آنجا به‌اروپا برود، سپس به‌ایران برگردد.

اسکولاکس چنین کرد، و در پایان سفرش گزارش کاملی را به‌داریوش داد، و کتابی دربارهٔ این سفرِ دور و دراز به زبان یونانی نگاشته با خودش به‌یونان برد. این کتاب که معلومات بسیاری را دربارهٔ جهانِ شرقی گرد آورده بود یونانیان را با سرزمینهای دوردست آشنا می‌کرد و تاریخ ایران را برای آنها بازگو می‌شد.

---

۱. هرودوت، ۵/ ۱ـ۲۴.

تا کنون یک ناوخدای یونانی دیگر به‌نام **هکاتے** مِلیتی پس از بازگشت از ایران کتابی با عنوان «سفر دور دنیا» نگاشته بود تا مردم یونان را با تمدن و فرهنگ ایرانی آشنا سازد. شاید این مرد نیز از همسفرانِ اسکولاکس بوده است.

آگاهیهای تمدنی و فرهنگیِ بسیاری که بخردانِ یونانی در زمان داریوشِ بزرگ در مصر و بابل و ایران به‌دست آوردند آغازگرِ آن تمدنِ نوینی در بخش جنوبیِ شبه‌جزیرهٔ بالکان شد که به زودی تمدنِ یونانی نام گرفت، و در سدهٔ بعدی با ظهور اندیشه‌ورانِ بزرگِ یونانی به درخششهای شگرفی رسید که ما می‌شناسیم.

فرزانگانِ جهانْ مشتاق شناختن ایران و فرهنگ انسان‌سازش بودند، و آن‌همه بزرگواری که از کوروش و کام‌بوجیه و داریوش ظهور یافته بود مردم کشورهای زیرِسلطه را شیفتهٔ شکوه ایران کرده بود. همهٔ بخردان جهان می‌خواستند بدانند که ایرانیان چه‌گونه مردمی‌اند که این‌همه ستایش از خویشتن را در جهان برانگیخته‌اند! همه می‌خواستند بدانند که چه‌گونه می‌شود همچون ایرانیان شد! آنچه که فرزانگان یونانی از این زمان به‌بعد نوشتند، و برای ما تاریخ ایران را بیان می‌کند، تلاشی در همین جهت بود.

بسیاری از یونانیانْ ذهنهای مستعد و تمدن‌پذیر داشتند. با بازشدنِ دروازه‌های جهان متمدنِ میان‌رودان و مصر ایران بر رویشان دروازه‌های نوینی از دانش بر رویشان گشوده شد و آنها را به‌تلاش برای رسیدن به‌چنان مرحله‌ئی از تمدن و فرهنگ تشویق کرد که ایران و مصر و میان‌رودان رسیده بودند.

یونان در زمان داریوش بزرگ -چهاراَسپَه- وارد مرحلهٔ نوین تمدن خویش شد، بسیاری از میراث علمی مصر، به ویژه ریاضیات و هندسه و طب، را یونانیانی که روزگاری مزدوران فرعون بودند از مصر به‌کشورشان بردند و به‌زبان خودشان تدوین کرده شناسنامه‌اش را به‌نام خودشان ثبت کردند (یعنی به‌نام خودشان مصادره کردند). با کیهان‌شناسی و اخترشناسی که در بابل فراگرفتند نیز همین کار را کردند، و رونویسیهائی که از نوشته‌های دانش‌ورانِ بزرگِ بابلی در کیهان‌شناسی و اخترشناسی انجام دادند چنان تنظیم کردند که به‌گونه‌ئی نشان می‌داد که انگاری خودشان ابداع‌کنندگانِ این علوم و فنون بودند.

تسخیر گندارَ و سِند توسط داریوش

داریوش بزرگ در پی‌گیری برنامهٔ تشکیل دولت یک‌پارچهٔ جهانی در سال ۵۱۲ پ‌م

متوجه شرق شد و گَندارَ و سِند را ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد. این بخش از هندوستان که پاکستان فعلی را تشکیل می‌دهد، میراث‌بر یکی از شکوهمندترین تمدنهای هند باستان بود، و هنر و فرهنگ در آن ناحیه به‌مرحلهٔ پیش‌رفته‌ئی رسیده بود، و بنادر جنوبی سند از مهم‌ترین مراکز بازرگانی میان شرق و غرب به‌شمار می‌آمد.

با تسخیرگَندارَ و سند مرزهای شاهنشاهی ایران در شرق به‌پهناورترین حد خود رسید، و در غربْ همهٔ دنیای متمدن شناخته شده را در بر گرفت.

در دههٔ آخر سدهٔ ششم پ‌م ایران حاکم یگانه و بلامنازع کل جهان متمدن خارج از چین و هند بود و بر سراسر دریاهای شرق و غرب تسلط داشت، و سراسر جهان متمدن ـ به‌جز چین و هند ـ در قلمرو شکوهمندترین و پهناورترین و قدرتمندترین و انسان‌سازترین شاهنشاهیِ تاریخِ جهان قرار داشت.

شخصیتِ داریوش بزرگ

کامیابیهای درخشان داریوش در مواجهه با خطرهای بسیار بزرگی که شورشیانِ مدعی سلطنت ایران برای شاهنشاهی ایجاد کرده بودند، و شایستگی او در حفظ میراث شکوهمندِ کوروش بزرگ و حفظ یک‌پارچگی شاهنشاهیْ خبر از نبوغِ سیاسی و تدبیر و کاردانی فوق‌العادهٔ او می‌دهد. خطر شورشها چنان بزرگ بود که می‌توانست شاهنشاهی را از هم بپاشاند و دست‌آوردهای کوروش بزرگ را به‌تاریخ بسپارد و ایران را به‌انزوای پیش از شاهنشاهی برگردانَد. ولی داریوش با شایستگی اعجاب‌آمیزی با آنها روبه‌رو شد و همه را از میان برداشت.

داریوش همچون کوروش به‌خوبی می‌دانست که چه می‌خواهد و چه هدفی را دنبال می‌کند. او هم یک جهان‌گیرِ توانا بود هم دیدِ کاملاً شفاف و روشنی نسبت به‌آیندهٔ اهداف خودش داشت. آگاهیهای دقیق و درستِ او در آن روزگار از جغرافیای جهانیْ ما را به‌شگفتی وامی‌دارد، و شناختِ همه‌جانبهٔ او از فرهنگهای اقوام جهان نیز برای ما شگفتی‌آفرین است.

همهٔ مورخان غربی که تاریخ ایران را نگاشته‌اند اتفاق نظر دارند که داریوش هم در امور نظامی نابغه بود، هم در سازمان‌دهی نابغه بود، هم در اقتصاد نابغه بود؛ زیرا اقداماتی که او انجام داد اقتصاد جهانی را وارد مرحلهٔ نوینی کرد.

شاید بر اساس همین شناخت از داریوش بود که هرودوت به‌او لقبِ «شاه

خُرده‌فروش» داد،[۱] یعنی شاهی که اقتصاد را به‌خدمت تک‌تک انسانها درآورده است.

تشکیلاتی که کوروش و داریوش برای شاهنشاهی ایران ابداع کردند نه تنها در جهان بی‌سابقه بود بل‌که چنان تشکیلاتی بود که در آینده سرمشق همهٔ جهان‌داران بزرگ تاریخ شد و تا سده‌های متمادی کم و بیش به‌همان شکل ادامه یافت.

داریوش به‌قصد رونق بخشیدن به‌بازرگانی بین‌المللی، بزرگ‌راههای شاهی از قبیل بزرگ‌راه ۲۴۰۰ کیلومتری شوش به ساردیس (خوزستان تا غرب ترکیه) ایجاد کرد. این جاده پس از گذشتنِ از پل بزرگی که در غرب خوزستان بر روی دجله کشیده شده بود وارد جنوب عراقِ کنونی می‌شد و به‌بابل می‌رسید، و از راه تکریت و نصیبین و حران به‌حلب در شمال سوریه می‌رسید و از آنجا وارد کیلیکیه در جنوبِ اناتولی شده به‌ساردیس و کرانهٔ دریای ایژه ختم می‌شد. هرودوت که بیش از یک سده پس از داریوش بخشی از این جاده را به‌چشم دیده و دربارهٔ بخش دیگرش شنیده‌های دقیق داشته است نوشته که در طول این جاده ۱۱۱ پست نگهبانی و به‌همین شمارْ کاروان‌سرا و منزل‌گاه تأسیس شده بود؛ و یک کاروان می‌توانست در مدت نود روز مسیر ساردیس به‌شوش را بپیماید.[۲]

کاروانهای بازرگانی معمولاً این فاصلهٔ ۲۴۰۰ کیلومتری را در سه‌ماه طی می‌کردند، ولی پیکهای تیزتکِ شاهی فقط در هشت روز از ساردیس به‌شوش یا از شوش به‌ساردیس می‌رسیدند.

شاخهٔ دیگرِ این جاده شوش را از راه همدان و آذربایجان به ارمنستان وصل می‌کرد، و از آنجا وارد سرزمین کَت‌پَتوکَه می‌شد، از روی کیلیکیه می‌گذشت، فریگیه را طی می‌کرد و در لیدیَه به‌ساردیس انجامیده به‌کرانهٔ دریای ایژه می‌رسید.

جادهٔ دیگری که یک شاخه‌اش از شوش و شاخهٔ دیگرش از بابل به‌سوی همدان کشیده شده بود این دو شهر را از راه همدان به‌اسپهان و از آنجا به ری و سپس به‌هیرکانیَه و خوارزم وصل می‌کرد و از خوارزم به‌سُغد می‌پیوست و شهرهای آسیای میانه را به‌شهرهای درون ایران پیوند می‌داد. جادهٔ دیگری از ری آغاز می‌شد از گرگان می‌گذشت به‌جائی که اکنون نیشاپور است وصل می‌شد و از آنجا به‌هرات و مرو و سپس به‌باختریَه می‌رسید. این جاده از باختریَه به‌کابل و از راه تنگهٔ خیبر به‌درون هند کشیده شده بود و به‌سوی جنوب تا جنوبی‌ترین شهرهای سند بر کرانهٔ دریای سند امتداد داشت.

---

۱. بنگر: هرودوت، ۳/ ۸۹.

۲. هرودوت، ۵/ ۶۴.

جادهٔ دیگری از شوش به‌استخر و از آنجا به‌کرمان وصل می‌شد و از راه کرمان به زرنگ و سیستان و مَک‌کران و آبادیهای کرانهٔ دریای سند می‌رسید.

شاخهٔ دیگرِ جادهٔ بابل به‌ساردیس از حلب در شمال سوریه به‌سوی جنوب می‌رفت، از سرزمینهای سوریهٔ کنونی می‌گذشت و از راه دمشق و اورشلیم و غزه به‌مصر و لیبی و تونس وصل می‌شد.

به‌این‌گونه، یک شبکهٔ عظیم از جاده‌های کاروان‌رو که در مسیر آنها صدها کاروان‌سرا و قرارگاه نگهبانی تأسیس شده بود سراسر خاک شاهنشاهی را به‌هم پیوند می‌داد، آمد و شد کاروانهای بازرگانی را تسهیل می‌کرد و به‌تجارت جهانی چنان رونقی می‌بخشید که چشم جهان تا آن‌روزگار ندیده بود. رونق تجارت جهانی رشد صنایع و کشاورزی نیز به‌همراه داشت و جهانِ درون قلمرو هخامنشی را به‌سوی رشد بیشتر می‌برد.

برای خبررسانیِ بسیار سریع، در سراسر مسیر جاده‌های اصلی و فرعیْ مراکزِ دیده‌بانیِ نسبتًا نزدیک به‌هم دایر شده بود، و جارچیانی بر بلندیهای بر فراز برجهای نگهبانی مستقر بودند که به وقت ضرورت به‌یکدیگر بانگ می‌زدند و خبرهائی که لازم بود همان‌روز به‌گوش شاهنشاه برسد از دورترین نقاط شرق و غرب و شمال و جنوب کشور به‌شاهنشاه می‌رسید. این وسیلهٔ ابداعی برای خبررسانیِ سریعْ جایگزین تلفن در زمان ما بود. به‌این‌ترتیب، هر رخداد مهمی در هر گوشه از کشور اتفاق می‌افتاد شاهنشاه در همان روز باخبر می‌شد.

شاید این از ابداعات کوروش بزرگ بوده، و -چنان‌که دربارهٔ اقدام فوری داریوش بزرگ برای مواجهه با شورشهائی که بالاتر شناختیم- به‌نظر می‌رسد که در آغاز سلطنت داریوش این وسیله در اختیار او قرار داشته است.

داریوش به‌منظور ادارهٔ هرچه بهترِ دولتش کشور را به ۲۳ شهریاری تقسیم کرد که به‌زبان آن‌روز **خشَترَپاو** نامیده می‌شد (تلفظ کنونیش، شهرپا)، و هر شهریاری را به‌صورت یک دستگاه دولتی منظم درآورد که سرزمین زیرِ اداره‌اش را به‌بهترین شیوهٔ ممکن اداره می‌کرد.

او برای پاس‌داریِ مقتدرانه از صلح و امنیت و آرامشِ جهانیْ ارتش منضبط نظامی تشکیل داد که فرمان‌دهی کل آن در دست شاهنشاه بود و در هر شهریاری (خشَترَپاو) زیرِ نظر شهریار محل اداره می‌شد؛ پادگانهای متعددی در سراسر کشور تأسیس کرد و برای ارتش مستمری ثابت تعیین کرد. این ترتیبات نیز از ابداعات کوروش بزرگ بود که

داریوش بزرگ آن‌را تکمیل کرد.

دستگاه قضایی و قوانین مدنی و جزایی ایران نیز که کوروش و داریوش تنظیم کردند، چنان بود که در نوشته‌های مورخان یونان باستان با اِعجاب از آن یاد شده است، و مردم یونان وقتی از قوانینِ تغییرناپذیر و مورد اطاعت همگان سخن می‌گفتند «قانون پارس» (ایران) و «قانون شاه» را مثال می‌زدند.

مجموعهٔ قوانینی که به‌فرمودهٔ داریوش برای آسایشِ جوامعِ زیر سلطه وضع شد چنان نوین و ابتکاری بود که زندگیِ نوینی را به‌بشریت نوید می‌داد. در همهٔ کشورهای زیرسلطه این قوانین را با نام پارسیِ «داتَه خشترَ» (قانونِ شاهی) می‌شناختند، و اصطلاح بومی که تا پیش از آن برای قانون به‌کار می‌بردند به‌فراموشی سپرده شد. «داتَه خشترَ» را هر قومی موافق با زبان خودش تلفظ می‌کرد، چنان‌که در بابل ـ آن‌گونه که اسناد کاهنان بابلی نشان می‌دهد ـ «داتَه شَهشری» می‌نوشتند، و بومیانِ شامی ـ آن‌گونه که در تورات آمده است ـ آن‌را «داتَه دِ مَلِکا» (قانون شاه) می‌نامیدند؛ در یونان نیز واژهٔ معادل اینها را به‌کار می‌بردند؛ همچنان بود در مصر و در دیگر جوامعِ خاورمیانه‌یی.

قوانین داریوش چنان امنیت و آرامشی را برای ایرانیان و اقوام زیرِ سلطه به‌ارمغان آورد که واژهٔ «دات» نزد اقوام خاورمیانه‌یی‌ْ جنبهٔ تقدس به‌خود گرفت، تا جائی که در تورات، که کتابِ دینیِ بازمانده از آن روزگار است، این تقدس برای واژهٔ «دات» (با همین تلفظ) حفظ شده است.

احکام قانونیِ داریوش بزرگ به زبانهای گوناگون ـ برای هر قومی به زبان خودش ـ بر نسخه‌های مشابه و متعدد نوشته شد و به‌همهٔ سرزمینهای زیر سلطه ارسال گردید. تجاوز از احکام این قوانین که تضمین‌کنندهٔ امنیت و آرامشِ همگانی بود کیفرهای سخت به‌دنبال داشت؛ و چون‌که تأمین‌کنندهٔ منافع عمومی و تضمین‌کنندهٔ یک زندگیِ رضایت‌بخش بود همهٔ اقوامِ سلطه آنها را به‌مورد اجرا می‌نهادند. «دادِ شاهی» نزد اقوام تابعه چنان پسندیده افتاد که ـ آن‌گونه که در تورات هم بازگویی شده است ـ «قانون ابدی» تلقی می‌شد. در این قوانین، مقرر شده بود که برای بزه به‌هر بزرگی که باشد بار نخست نباید که کیفرِ سخت داد بل‌که باید بار نخست را خطای بزه‌کار پنداشت. هرودوت تأکید کرده که «برای نخستین‌بزه، حتّا خودِ شاه هم نمی‌تواند که کیفر اعدام بدهد؛ هیچ پارسی‌ئی هم چنین حقی ندارد که برای بزهِ نخستینْ یکی از زیردستانش را کیفر اعدام بدهد؛ بل‌که تا بزه تکرار نشده باشد و تا وقتی که ثابت نشده باشد که خطاها و بزههای او

بیش از کارهای نیکِ اوست حاکم نباید و نمی‌تواند که افسار خشم خویش را رها کند». [۱]

یک کارمند بلندپایهٔ دیوان دادگستری که هرودوت نامش راساندوکس پسر تاماسیوس نوشته (و معلوم می‌شود که یونانی اهل جائی در غرب اناتولی بوده) در زمان داریوش برای صدور حکمی رشوه خورد. داریوش فرمود تا او را به‌دار آویزند. ولی به‌هنگام محاکمهٔ او معلوم شد که او خدمات بسیاری کرده که پوشانندهٔ این بزهِ بزرگ است؛ پس او را بخشوده آزاد کرد و حاکمیت شهر «کومَه» در «اِیُولی» را به‌او سپرد. [۲]

این گزارش نشان می‌دهد که داریوش بزرگ تا چه اندازه به‌خدمتهای انسانیِ شخصیتها اهمیت می‌داده، و بعلاوه مفهوم و اثرِ پشیمانیِ بزه‌کاران و بیمشان از کیفر در صورت تکرارِ خطا را به‌درستی می‌شناخته است؛ و این موضوعی است که در جهان نوینِ ما در یک شاخه از علمِ حقوق به‌نام «جُرم‌شناسی» تدریس می‌شود، و بسیارانی می‌پندارند که دست‌آوردِ نوینِ اندیشهٔ غربی است.

این‌گونه است که قانون داریوش بزرگ هدفِ ساختن انسانِ دادگر را در مدِ نظر داشته، و همچون قوانینِ آسمانیِ شاهانِ اقوامِ سامی هدفِ اصلیش شکنجهٔ بزه‌کاران و نابودگری آنها نبوده بل‌که هدفش نابودگری علتهای بزه‌کاری بوده است.

در گاتَه‌ی زرتشت دیدیم که زرتشت تعلیم داده که انسان ذاتًا نیک است، و بدی عارضه‌ئی است که در اثر غفلت یا نادانی بر او ظاهر شده است. داریوش بزرگ در وضع قوانینِ خویش و اجرای آنها این آموزه‌ها را در مد نظر قرار داده بود. او می‌دانست که اگر علت جرم از میان برود مجرم به وجود نخواهد آمد.

اومستد نوشته که شهرت داریوش به‌عنوان قانون‌گذارِ بزرگ پس از او زنده ماند؛ و افلاطون در نوشته‌ئی یادآور شد که «داریوش قانون‌گذاری بود که قوانینِ او شاهنشاهی ایران را استوار داشت». حتّا تا سال ۲۱۸ پیش از مسیح و دورهٔ جانشینان اسکندر مقدونی «قانون داریوش» به‌عنوان قانون اصلی مورد استفاده بود و نقل می‌شد. [۳]

مواد بسیاری از قوانین داریوش را می‌توان در کتاب **گوَندداتَه** -یعنی قانون بزرگ- دید. اکنون این کتاب را «وَندیداد» نامند. با بازخوانی بزهها و کیفرها که در وندیداد آمده است، ما متوجه می‌شویم که در قانون داریوش شکنجه وجود نداشته، و اعدام وجود

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۷.

۲. هرودوت، ۷/ ۱۴۹.

۳. تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۷۶.

نداشته، بل‌که سخت‌ترین شکنجه‌ها که برای یک بزه بزرگ تعیین شده بوده ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه است؛ و این کیفر تازیانه برای بزه‌کاری است که کسی را زده و کشته است.[۱] نیز، در وندیداد تعاریفی از بزههای گوناگون و کیفر آنها داده شده است، که از آن‌جمله مردن بیمار در زیر تیغ جراحیِ پزشک است. در صورتی که پزشک سه‌بار مرتکب چنین خطائی شود و بیمار در زیر تیغ او بمیرد او از ادامهٔ پیشهٔ پزشکی بازداشته می‌شود؛ و چنان‌چه او پس از آن به‌کار طبابت بپردازد و کسی در زیر دستش بمیرد او بزه‌کار شناخته می‌شود و باید ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه بخورد. همینجا مزد پزشکانِ جراح نیز مقرر شده است، که با توجه به‌تواناییِ مالی بیمار تعیین شده، و از یک گوساله یا ماده‌خرِ ارزان تا چهار اسپ و یک گردونه در نوسان است. برای دام‌پزشکان نیز دست‌مزدهای گوناگونی با توجه به‌جانوری که مداوا می‌کردند در نظر گرفته شده است که از معادلِ بهای یک‌وعده خوراکِ گوشت تا یک گوسفند در نوسان است. مزد پزشک به‌شرط مداوا و معالجهٔ بیمار تعیین شده بود، و چنان‌چه پزشک نمی‌توانست که بیمار را علاج کند نمی‌بایست که مزدی دریافت می‌کرد، مگر آنچه که بیمار به‌عنوان هدیه به‌او بدهد.[۲]

در قانون داریوش کیفر اعدام فقط برای کسی بود که به‌صدد واژگون کردن سلطنت برمی‌آمد. این نیز نیز ازآن‌رو وضع شده بود که چنین اقدامی امنیت جامعه را برهم می‌زد و آشفتگی می‌آورد. پیش از این از گزارش هرودوت دیدیم که کام‌بوجیه قاضی رشوه‌خوار را اعدام کرد، ولی در زمان داریوش و پس از او دیگر چنین گزارشی تکرار نشده است.

از آنجا که در درون ایران‌زمین رسم برده‌داری و خرید و فروش انسان وجود نداشته است در قانون داریوش ذکری از این مورد به‌میان نه‌آمده، و امرِ آن را به رسوم معمول در جوامعِ اقوامی که دارای چنین رسمی بودند واگذار شده است. سکوت عمدی قانون‌گذارِ ایرانی در برابر خرید و فروش انسان شاید به‌آن هدف بوده است که در درازمدت این رسم از میان برداشته شود. علت دیگرِ این سکوت آن بوده که داریوش انسان را والاتر از آن می‌دانسته که برای نظارت بر خرید و فروشش قانون وضع کند. اما لغو برده‌داری نیز در جوامع غیر ایرانی و زیر سلطه که بیش از هزار سال با این رسم خوگر شده بوده‌اند امکان‌پذیر نبوده، لذا آن‌را به‌سکوت برگزار کرده است.

شاید پیش‌رفته‌ترین مواد قانون داریوش دربارهٔ روابط زن و مرد و تنظیم خانواده

---

۱. بنگر: وندیداد، نسک ۴.
۲. بنگر: وندیداد، نسک ۷.

باشد که هنوز هم تازگی دارد. در وندیداد می‌خوانیم که چنان‌چه مردی یک دوشیزه را از راه به‌در ببرد و آبستن کند، پدر و مادر دوشیزه نباید که دوشیزه را مجبور به‌انداختن بچه‌اش کنند، و اگر چنین کنند مرتکب قتل عمد شده‌اند. و اگر کسی دوشیزهٔ حامله را به‌نزد طبیب زنانه ببرد تا بچه‌اش را بیندازد هم طبیب زنانه هم کسی که دختر را به‌نزد او برده است و هم دختر بزه‌کارند و باید که تازیانه بخورند. مردی که دوشیزه را از راه به‌در برده و او را آبستن کرده است باید دختر را به‌خانهٔ خودش ببرد و از او نگهداری کند تا بچه به‌دنیا بیاید. چنان‌چه در اثر عدم توجه به‌دوشیزه بچه در شکمش بمیرد مرد بزه‌کار است و باید تازیانه بخورد.[1]

چنان‌که می‌بینیم، قانون داریوش مقرر کرده که هرکه دوشیزه‌ئی را آبستن کند باید آن دوشیزه را به‌همسری بگیرد و بچه‌اش را به‌خودش منتسب کند. مقایسه کنیم این قانون را با قانون شرعی در ادیان سامی که کیفر مرگ را برای هر مردی مقرر کرده که با زنی غیر از زنِ خودش آمیزش جنسی کند.

کیفر کسی که مرتکب قتل عمد شود نیز ۲۰۰ تازیانه است نه بازکُشتن.

یکی از مواردِ بسیار پیش‌رفتهٔ قانون داریوش آن است که قصاص به‌مفهومی که ما می‌شناسیم وجود ندارد؛ یعنی اجرای قانون را به‌ارادهٔ افرادِ جامعه محول نکرده بل‌که به‌دستگاهِ قضایی سپرده است؛ هم بزهها را تعریفِ دقیق کرده و هم کیفرها را چنان تعیین کرده است که ترساننده و بازدارنده از جرم و جنایت باشد.

داریوش به‌هدف برقراری عدالت اجتماعی و جلوگیری از ظلم و اجحافِ کارگزاران مالیاتی، دستگاه منظم مالیاتی و در کنار آن دستگاه بازرسی شاهنشاهی موسوم به **پَیرَدَزیش** به وجود آورد؛ و پولِ واحد و هم‌وزن به‌نام «زریگ» در کشور رواج داد که از زرِ ناب بود و به‌معیارِ کنونیِ ما ۸.۴۱ گرم وزن داشت.

در کنار همهٔ اینها ترتیباتی که کوروش و داریوش ابداع کردند سراسر کشور شاهنشاهی را به‌شیوه‌ئی کاملاً پدرانه اداره می‌کرد.

برای جلوگیری از امکانِ اجحافِ کارگزاران دولتی به رعایا داریوش نظام نظارت پیش‌رفته‌ئی ایجاد کرد که نمونهٔ آن را می‌توان از راه بازخوانی هزاران پروندهٔ خشتیِ برجا مانده در آرشیو سلطنتی تخت‌جمشید که در سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون کشیده شده‌اند

---

۱. بنگر: وندیداد، نسک ۱۰.

مورد بازنگری قرار داد.[۱]

بنای ساختمان تمدنِ نوین جهانی که کوروش شالوده‌گذاری و آغاز به‌ساختنش کرده بود توسط داریوش بزرگ به‌اتمام رسید. ترتیباتِ اداری و نظامی و مالی و حقوقی که داریوش بزرگ ابداع کرد و تا پایان دوران هخامنشی استوار ماند شبیهش تا سده‌های درازی پس از او در جهان دیده نشد. شاهنشاهیهای پس از هخامنشی -چه ایرانی، چه هلِنی و چه رومی- بسیاری از ترتیباتِ کشورداری هخامنشی را مورد تقلید قرار دادند، ولی در هیچ‌کدام از شاهنشاهیها و امپراتوریهای یادشده این ترتیبات به‌کمالِ زمان هخامنشی نرسید.

داریوش بزرگْ خویشتن را پاس‌دار تمدن جهانی و مسئول آبادکردن جهان می‌دانست و همواره در این‌راه کوشا بود. در نوشته‌های یونانیانِ باستان مواردِ چندی ذکر شده است که نشان می‌دهد در حقیقتْ هدف او از جهان‌گشایی چیزی جزاین نبوده است.

هرودوت نوشته که در سرزمینِ یونانیِ ملیتوس هرج و مرج حکم‌فرما بود و کشاورزی از رونق افتاده بود. کارگزار ایرانیْ بزرگان این سرزمین را دعوت کرد و به‌آنها گفت: «اگر شما نمی‌توانید که سرزمینتان را آباد بدارید و امنیت برقرار کنید، ما یونانیانِ دیگری را که سرزمین خودشان را آباد کرده‌اند به‌اینجا خواهیم آورد تا بر شما حکومت کنند». و افزوده که پارسیها با این‌ترتیب امنیت و آرامش را در این سرزمین برقرار کردند.[۲]

داریوش چنان قدرتی داشت که اگر همچون شاهان سامی می‌خواست که خودش را فرزند خدای آسمان بنامد و نوعی خدایی برای خودش قائل شود، مردم می‌پذیرفتند. اما او که یک مَزدایَسن بود، به رغم همهٔ شکوه و غرورش خودش را شاهِ مورد عنایت اهورَمَزدا معرفی کرد و درصدد برنه‌آمد که به‌خویشتن لقبِ نمایندگیِ خدای جهان بدهد یا پیرامون خویش هالهٔ تقدسِ دینی بکشد. او شاه بود؛ چنان شاهی که همهٔ شاهانِ زمین تسلیم او بودند و فرمانهایش را به‌اجرا در می‌آوردند. ولی فراتر از شاهی هیچ قدسیتی را برای خودش جستجو نمی‌کرد.

ما وقتی کتیبه‌های داریوش را می‌خوانیم در صداقت گفته‌های او کمتر تردید به‌خود راه می‌دهیم؛ زیرا لحن نوشته‌های او چندان صادقانه به‌نظر می‌رسد که انسان را از تَهِ دل به‌تصدیق گفته‌های او وامی‌دارد.

---

۱. بنگر: هاید ماری کخ، از زبان داریوش، ترجمهٔ پرویز رجبی (نشر کارنگ، تهران، ۱۳۷۷).
۲. هرودوت، ۵/ ۳۴.

تنها در موضوع بردِیَه (گائوماتَه) است که انسان به‌خودش حق می‌دهد پرسشهائی از خودش بکند؛ ولی از وقتی که داریوشْ امنیت و آرامش را در کشور برقرار کرد و به‌دنبال کردن برنامه‌های جهان‌سازی پرداخت، دیگر انسان دلیلی نمی‌یابد که دربارهٔ ادعاهای او شک کند.

او یک ایرانیِ مَزدایَسن بود که ایمانِ دینیِ ژرفی داشت و معتقد بودکه هرچه دارد از خدا است، و اگر خدای جهان به‌او عنایت نموده است تا شاهنشاه جهان شود به‌خاطر عقیده و ایمان پاکش به‌خدا و به‌خاطر نیت خیرش بوده که می‌خواسته صلح و امنیت و عدالت را در جهان برقرار بدارد و به‌بشریت خدمت کند. دلیلی هم وجود ندارد که انسان گمان کند او در این ادعا صادق نبوده است. او با ایمان راستینی که به‌خدا داشت برای خویشتن مأموریتی قائل می‌شد که معتقد بود مورد خشنودی خدا است؛ و آن سرپرستی جهان متمدن به‌خاطر نشر راستیها و نیکیها و زدودنِ کجیها و بدیها بود. این باور را او در نقوش برجسته‌ئی که در تخت‌جمشید برجا نهاده به‌خوبی نشان داده است. در آنجا شاهنشاه ایران را می‌بینیم که با نُمادِ (سمبل) بدی که به‌شکل جانور غول‌پیکر و افسانه‌یی اما زیبا و زیوَرمند و فریبا تصویر شده در جنگ است و در آستانهٔ پیروزی برآن قرار دارد.

او که عمیقًا به‌حقانیت راه خویش ایمان داشت و خود را یگانه برحقِ جهان مادی می‌شمرد در کتیبهٔ بغستان چنین می‌گوید:

> به توفیق اهورَمَزدا من سلطنت می‌کنم. این پادشاهی را اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است. اینها استند کشورهائی که به‌یاری اهورَمَزدا به‌تسخیر من درآمده‌اند (نام ۲۳ کشور در اینجا ذکر شده است). همه به‌عنایت اهورَمَزدا از من فرمان می‌برند، باجهاشان را نزد من می‌آورند، و هر فرمانی به‌آنها بدهم، چه شب باشد و چه روز، به‌مورد اجرا می‌نهند. در این سرزمینها هرکس دوست بود به‌وسیلهٔ من نواخته شد و هرکس دشمن بود بر او سخت گرفتم. به‌یاریِ اهورَمَزدا مردم این سرزمینها قوانینِ مرا به‌مورد اجرا درمی‌آورند و به‌آن‌گونه که به‌آنها فرمان می‌دهم رفتار می‌کنند. سلطنت را اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است و اهورَمَزدا به‌من یاری کرده تا این سرزمینها به‌اطاعت من درآیند...
>
> همهٔ دست‌آوردهای من به‌همت من و به‌یاری اهورَمَزدا و هر خدائی که وجود دارد، حاصل آمده است. اهورَمَزدا و ایزَدان از این‌رو مرا یاوری دادند که من ستم‌گر و دروغ‌گو و فریب‌کار و متجاوز نبودم؛ من و خاندانم ستم‌پیشه نبودیم و زیردستان را

نه‌آزردیم، بل‌که بر طبق احکام و قوانین رفتار کردیم و ظلم و زورگویی را برافکندیم.

داریوش در این کتیبه بر یک نکته تأکید کرده است که تا آن‌روز در جهان بی‌سابقه بود، و آن ابراز احترام به‌همهٔ خدایانِ اقوام زیر سلطه‌اش بود (اهورَمَزدا و هر خدای دیگری که وجود دارد). این گفته نشان می‌دهد که داریوش برای همهٔ خدایان و دینهای اقوام زیر سلطه احترام قائل بوده و برای ابراز این احترامش در این سند به‌وجود خدایان همهٔ اقوام تصریح کرده است. اگر در نظر بگیریم که چنین اعترافی از سوی شخصیتی است که کلیتِ آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا و بخشی از اروپای شرقی را زیرنگین دارد و اختیاردارِ جان و مال مردم این سرزمینها است، آن‌وقت متوجه می‌شویم که شاهنشاهان هخامنشی دربارهٔ آزادی عقیدهٔ دینی تا چه اندازه جلو رفته بوده‌اند، و اقوام زیر سلطهٔ ایران تاچه اندازه از آزادی عقیدتی برخوردار بوده‌اند.

این بیانِ داریوش، و نیز سند حقوق بشر کورش و بسیاری اسناد دیگر که از داریوش بازمانده است، نشان می‌دهد که دولت ایران در آن‌روزگاران، به‌تعبیر امروز، یک دولتِ «به‌تمامِ معنا سکولار» بوده، یعنی نه تنها با عقاید و ادیان مردمِ درونِ کشور کاری نداشته بل‌که خویشتن را حامی همهٔ ادیان و عقایدِ موجود در جهان نیز می‌دانسته است (و این‌یکی را متن تورات و نوشته‌های بابلیان و مصریان باستان گواهی می‌دهد).

داریوش در نوشته‌هایش نگفته که من شاه پارس‌ام و سرزمینهای دیگر ملک من‌اند؛ بل‌که نام هر کشوری را جداگانه با حفظ شخصیت حقوقیِ آن کشور در کنار پارس آورده است؛ او خودش را پارسی می‌داند، ولی پارس برای او کشوری است همچون هر کشور دیگری از کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی. او در ذکر نام کشورهای تابعش از پارس شروع کرده و کشورهای تابع شاهنشاهی را یکی‌یکی نام برده است تا بر برابریِ حقوقیِ همهٔ آنها با پارس تأکید ورزیده باشد.

او در کتیبهٔ نقش رستم چنان می‌نماید که تنها به‌آن هدف سلطنت می‌کند که راستی را در جهان برقرار بدارد و ناراستی را از جهان براندازد و دادگری و درست‌کرداری را به‌مردم جهان بیاموزد. او در این کتیبه چنین می‌گوید:

من به‌عنایت اهورَمَزدا یاورِ کسانی استم که راستی را دوست دارند، و یاور کسانی نیستم که ناراستی را دوست دارند. خواست من آن نیست که زورمندان به‌ناتوانان بدی کنند. خواست من آن نیست که ناتوانان به زورمندان بدی کنند. آنچه راست

است همان خواست من است. من یاور کسی نیستم که پیرو دروغ باشد. من خشم‌آور نیستم. هرچه به‌هنگامِ خشم بر من بروز کند به‌نیروی خِرَدَم آن‌را مهار می‌کنم. من به‌هنگامِ خشم بر خودم کاملاً مُسَلَّط‌ام.

کسی که با من همکاری کند به‌اندازۀ همکاریش به‌او پاداش می‌دهم. کسی که آسیب می‌رساند به‌اندازۀ آسیبی که رسانده باشد او را کیفر می‌دهم.

خواست من نیست که به‌کسی گزندی برسد. خواست من نیست که کسی که گزندی می‌رساند بی‌کیفر بماند.

هرچه کسی برضد کسی دیگر بگوید نزد من پذیرفتنی نخواهد بود مگر که برای متقاعد کردن من (برای اثباتِ گفته‌اش) دلیل و برهان بیاورد.

هرچه کسی به‌اندازۀ توانش برای خشنودیِ من انجام دهد مرا شاد و خشنود می‌سازد.

در این نوشته‌ها داریوش یک مَزدایَسنِ تمام‌عیار جلوه می‌کند که برای نشر نیکی و راستی و درستی و عدالت ظهور کرده و خدا به‌او یاری رسانده است. اما شگفت است که در هیچ‌جا او نامی از زرتشت به‌میان نه‌آورده است. ما علاقه داریم از خود بپرسیم که آیا علت این غفلتِ تعمدی از ذکر نام زرتشت آن بوده که داریوش نمی‌توانسته نام هیچ موجودی را جز نام اهورَمَزدا بر بالای نام خودش ببیند، حتّا اگر این نام به زرتشت تعلق داشته باشد؟ در این‌که او زرتشت را می‌شناخته و پیرو آموزه‌های زرتشت بوده جای هیچ مجادله‌ئی نیست. سخنان او شباهت به‌سخنان زرتشت دارد، آنچه می‌گوید را از آموزه‌های زرتشت آموخته است، و تعبیرها و اصطلاحاتی که در نوشته‌هایش به‌کار برده است عموماً گواه آن‌است که او یک زرتشتی بوده و به زرتشت و آموزه‌هایش ارادت خاص داشته است.

البته ما می‌توانیم بپنداریم که تقدسِ شخصیت هنوز در ایران رواج نیافته بوده، و آن تقدسی که زرتشت در زمان ساسانی کسب کرد در زمان هخامنشی معنا نداشته، بل‌که همۀ تقدسها از آن اهورَمَزدا بوده، و به‌همین دلیل است که داریوش نامی از زرتشت به‌میان نه‌آورده است. این با آموزه‌های زرتشت همخوانیِ کامل دارد. ولی اگر این احتمال را از نظر دور بداریم، حق داریم از خودمان بپرسیم که آیا برای داریوش همه‌کس و همه‌چیز هیچ‌اند و او همه‌چیز؟ او در کتیبۀ بغستان در عین این‌که از فرمان‌دهان شایسته‌ئی که مأمور سرکوب شورشها بوده‌اند نام می‌برَد، از آنها نه به‌عنوان دوست بل‌که با عبارت **بَندَک** (وابسته/ فرمان‌بر) یاد می‌کند. او در این نوشته تصریح کرده که دست‌آوردهایش را همه خودش و به‌یاریِ اهورَمَزدا به‌دست آورده است، یعنی کسی در آن حد نبوده که او را یاری

دهد؛ و تنها یاورِ او اهورَمَزدا بوده و بس؛ ولی ضمن نام بردن از یکی‌یکی شش‌تن یاوران پارسی که او را به‌پادشاهی رساندند (ویندَفَرنَه پور وایسپارَ، اوتانَه پور سوخرا، گاؤبَرووَ پور مردونِیَه، ویدَرنَه پور بَغَه‌بِغنَه، بَغَه‌بوخشَه پور دادویَه، اردومنیش پور وَهَوکَه) از آنها قدردانی نموده و به شاهانِ آینده سفارش کرده که خدماتِ اینها را پاس بدارند و خاندانهای اینها را گرامی بدارند.

پیروزی غرور می‌آورد و سبب می‌شود که آدم پیروزمند خودش را از همه‌حیث برتر و بهتر از دیگران بپندارد و تَفَرُّدِ خاصی برای خودش قائل شود. این غرور از خصایصِ ذاتیِ انسان است و هیچ کس در روی زمین از آن مُبَرّا نیست. ولی فضیلتْ ازآنِ کسی است که به رغم غرورِ پیروزی و احساسِ تفرد و یکتایی و بی‌همتایی، خودش را بت نکند، نمایندهٔ آسمان و ارادهٔ خدایان نشمارد، و انتظار نداشته باشد که همگان او را مقدس بشمارند. نه تنها داریوش بل‌که همهٔ زورمندان خاورمیانه چنان تفردی را برای خودشان قائل بوده‌اند و قائل‌اند. آنها برای پیروز شدنشان از یاریِ دیگران مدد می‌جویند و وقتی پیروز شدند همهٔ پیروزی را ازآنِ خود می‌دانند، و نمی‌توانند که کس دیگری را در پیروزی‌شان سهیم ببینند. ولی در خاورمیانهٔ بیرون از ایران‌زمین سنت چنین بوده است که رهبر پیروزمند از خویشتن بتی بسازد و آن بت را بپرستد و از همگان بخواهد که آن را بپرستند همان‌گونه که خدا را می‌پرستند. به‌هرکدام از سلطه‌گران پیروزمند در خاورمیانه که بنگریم خواهیم دید که خویشتن را شایسته‌ترین فرد روی زمین برای حکومت کردن می‌پندارد و همه‌کس و همه‌چیز را در برابر خودش هیچ می‌انگارد، و با این دید از همگان می‌خواهد که او را بستایند و بپرستند. اگر او مدعی ایمان‌داری و خداشناسی هم باشد، و قَلبًا هم خداشناس و خداپرست باشد، و در عمل هم تبلیغ‌گر و حامیِ انصاف و عدل باشد، باز هم وقتی به‌ژرفای روحش غور کنیم خواهیم دید که او در درون خودش از خودش یک خدائی ساخته است و از همگان انتظار دارد که علاوه بر خدای جهانْ خدائی که در او هست را نیز مورد پرستش قرار دهند. هرکه حاضر به‌پرستشِ بتِ درونیِ او نشود در نظر او مخالف ارادهٔ خدا است؛ زیرا او می‌پندارد که آنچه دارد خدا به‌خاطر خدادوستیش به‌او داده است و کسانی که او را نستایند و نپرستند، چون ارادهٔ خدا را کفران کرده‌اند درخور کیفر و نابود شدن‌اند و باید که از صحنهٔ روزگار محو شوند.

نه تنها در دنیای باستان بل‌که امروز نیز چنین است. آن کسانی که با ادعای تولیت و سرپرستیِ دین و نمایندگیِ خدا وارد صحنهٔ فعالیت اجتماعی می‌شوند و مدعی‌اند که

آمده‌اند تا پرستش انسانها را براندازند و چنان بستری را فراهم آورند که هیچ موجودی جز خدا قدسیت نداشته باشد، وقتی به‌عملِ‌کِردشان در زمان توان‌مندی بنگریم خواهیم دید که اینها ـ خواه و ناخواه ـ خودشیفته شده‌اند و خودشان را به‌جای خدا نهاده‌اند و خدائی که از او سخن می‌گویند نفسِ اَمّارهٔ خودشان است؛ و از انسانها انتظار دارند که این نفس را بپرستند و بی‌چون و چرا در اطاعت او باشند و چشم و گوش‌بسته از خواسته‌های او تقلید کنند و هرچه او تعلیم داد را اجرا کنند. کسانی که صفت «وَلی» بر خودشان نهاده‌اند بارزترین و خودپرست‌ترین نمونهٔ اینها استند که صفتِ »نائبِ خدا« را نیز به‌القابِ خودشان افزوده‌اند.

داریوش بزرگ که راه و رسم حکومت‌گری را از آموزه‌های زرتشت و کشورداریِ کوروش آموخته بود فضیلتش در آن بود که با وجود همهٔ غروری که داشت از مردم نخواست که او را بپرستند بل‌که به‌همهٔ رعایایش توصیه می‌کرد که خدا را بستایند و بپرستند و همچون او دادگر و مهرپرور باشند و دروغ و ستم و زورگویی را در خود راه ندهند و راستی پیشه کنند تا مورد عنایت خدای جهان واقع شوند. اگر او همواره و باربار تأکید می‌کند که هرچه دارد و هرچه به‌دست آورده به‌عنایت اهورَمَزدا بوده است، در واقع می‌خواهد به‌آدمها این درس را بدهد که همه‌چیز از اهورَمَزدا است و انسان در برابر اهورَمَزدا هیچ است، حتّا اگر این انسانْ شخصیتی همچون داریوش باشد. او در شرح پیروزیهایش بر دشمنان و مدعیان سلطنتْ هیچ‌جا نگفته که من پیروز شدم، بل‌که باربار تأکید می‌کند که اهورَمَزدا سپاه مرا به‌پیروزی رساند، و اهورَمَزدا دشمن مرا شکست داد، و من به‌عنایتِ اهورَمَزدا پیروز شدم.

انسان زمانی به‌فضیلت داریوش پی می‌برد که او را با کسی همچون اسکندر مقدونی مقایسه کند. اسکندر ـ چنان‌که در جای خود خواهیم دید ـ همین‌که در خاورمیانه پیروز شد، صراحتًا خودش را خدا نامید و از افسرانش و همهٔ سپاهیانش خواست که او را همچون خدا مورد پرستش قرار دهند و در پیش‌گاه او سجده کنند. او حتّا انتساب خویش به‌پدرش را نیز نفی کرد و ادعا کرد که خدا از آسمان پائین آمده با مادرش همبستر شده است و او تخمهٔ خدای آسمان است و باید همگان او را خدا بدانند و بپرستند.

ولی داریوش در نوشته‌هایش هیچ‌جا ادعا نکرد که خدازاده است یا با خدا ارتباط دارد، یا دارای تقدسی خاص است، یا از جانبِ خدا مأموریتی ویژه دارد. بل‌که همه‌جا تأکید نمود که چون اجراکنندهٔ ارادهٔ خدا برای خدمت به‌بشریت است خدا به‌او عنایت

دارد و پیروزیهائی که به‌دست آورده به‌آن‌خاطر حاصل آمده که درست‌کردار و راست‌گو بوده و با بدیها مخالفت ورزیده و هدفش آن بوده که دروغ و بدی را از جهان براندازد. یعنی او در نوشته‌هایش باربار تلقین می‌کند که انسان باید همچون او ستایندهٔ نیکیها و ستیزنده با بدیها باشد.

داریوش هم اگر به‌مانندِ فرعونانِ مصر یا اسکندر مقدونی ادعای خدایی کرده بود، یا اگر همچون شاهان سامی ادعای نیمه‌خدایی و پیامبری و تقدس فرابشری کرده بود، کسی به‌او اعتراضی نمی‌کرد؛ ولی او یک ایرانی و یک مَزدایَسن بود و هیچ‌گاه نخواست که خودش را از حد یک انسان فراتر بداند.

او همهٔ حقانیتها را ازآنِ خودش می‌دانست ولی حقانیتی که یک انسانِ برتر می‌تواند داشته باشد نه یک فرابشر. او در همه‌جا خودش را یک انسانِ مَزداپرست و یک بندهٔ راستین خدا و یک شاه نیرومند و مطاع معرفی نموده و جز این هیچ ادعائی نکرده است.

فضیلتی که شاهانِ ایران بر شاهان جهان باستان داشته‌اند در همین نکتهٔ ظریف نهفته است، و این فضیلت برای همیشه خاصهٔ شاهان ایران مانده است. جز شاهان ایران همهٔ شاهان خاورمیانه از شاهان بزرگِ اَکّاد و بابل و آشور و مصر گرفته تا شاهان کوچک شهرهای شام ازجمله اورشلیم، خودشان را خدازاده و خدا یا نیمچه خدا و فرستادهٔ ویژهٔ خدا می‌دانسته و به‌آن ادعا تصریح می‌کرده‌اند. به‌عنوان مثال داوود و سلیمان ـ دو تن از نام‌دارترین شاهان اورشلیم ـ می‌گفتند که مأموران بلاواسطهٔ خدایشان یهوه استند و خدا همواره با آنها سخن می‌گوید و راهنمایی می‌کند و قوانین و مقررات آسمانی را به‌آنها می‌دهد تا در میان قوم اسرائیل به‌اجرا نهند. پیش و پس از آنها همهٔ شاهان بابل و آشور تصریح می‌کردند که پیامبرِ خدای خودشان‌اند و از پیش خدایشان الواح آماده تحویل می‌گرفتند تا مردم براساس دستورهائی که در آن نوشته شده بود برای این شاهانْ بندگی کنند. آخرین شاه بابل ـ یعنی نَبونَید ـ را نیز پیش از دین دیدیم که در نوشته‌هایش سخن از ارتباط مستقیمش با خدای آسمانی و دریافت وحی از خدا گفته بود و ادعای نبوت داشت. پس از اینها نیز هرکدام از شخصیتهای برجستهٔ سامی که درصدد کسب قدرت بوده خودش را فرستادهٔ خدای آسمان (پیامبرِ خدا) اعلام می‌داشته و به‌این‌وسیله تقدسی آسمانی و شخصیتی مقدس و فرابشری کسب می‌کرده است.

ایران در زمان داریوش تنها ابرقدرت سیاسی جهان و حاکم بلامنازع جهانِ متمدنِ بیرون از چین و هند بود. مرزهای شاهنشاهی داریوش از سیردریا (سیحون) و پنجاب در

شرق، تا بالکان و کرانه‌ها و جزیره‌های مدیترانه و درهٔ نیل در غرب، و از سرزمینهای دو سوی دریای خزر در شمال تا یمن و اریتره و نیمی از سودان در جنوب گسترده بود. شاهنشاهی‌ئی به وسعت شاهنشاهی ایران را جهان باستان به‌چشم ندیده است. اینها استند کشورهائی که داریوش در کتیبهٔ نقش رستم از آنها به‌عنوان سرزمینهای شاهنشاهی نام می‌برد:

پارس، ماد، خوزستان، پارت، هرات، باختریَه، سغد، خوارزم، زرنگ (سیستان)، اَرَخوَتِیَه (غزنی و قندهار)، هندوش (سند)، تتگوش (پنجاب)، گندارَ (کابل و پشاور)، سَکَه هوم‌خوار (نواحی سیردریا)، سَکَه تیزخود (شمال رود ارس)، بابل و آشور (عراق و شام)، عربستان، مُدرایَه (مصر و سودان و لیبی)، ارمنستان، کَت‌پَتوکَه، لیدیَه، ایونیَه (کرانهٔ غربی اناتولی)، سَکَه پاردریا (شمال دریای سیاه)، سکودرَ (مقدونیه)، ایونیَه تکابرَ (بلغارستان و رومانی)، پوتایَه (لیبیا)، کوشیَه (حبشه)، مکَه (مَک‌کُران)، کَرکَه (تونس).

نگاهی به‌کشورهائی که در سدهٔ بیستم مسیحی در جهان به وجود آمدند کافی است که ما به‌عظمت کشور داریوش پی ببریم. کشورهای امروزی که در آن روزگار و تا ۱۷۰ سال دیگر در درون مرزهای کشور شاهنشاهی ایران قرار داشتند عبارت‌اند از: تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، افغانستان، پاکستان، ایران، آذربایجانِ مستقل‌شده، گرجستان، ارمنستان، ترکیه، بلغارستان، قبرس، نیم بیشتر خاک یونان امروزی به‌اضافه جزایر کریت و مالت و رودس و جزایر دریای اِیژه، عراق، سوریه، لبنان، اسرائیل، فلسطین، اردن، مصر، لیبیا، تونس، به‌اضافه امارتهای کرانهٔ جنوبیِ دریای پارس.

داریوش بزرگ، که به‌گواهی تاریخِ مکتوب، یکی از درخشان‌ترین چهرهٔ سیاسی جهان، و باتدبیرترین، قاطعترین، و پرقدرت‌ترین پادشاهی است که چشم جهان تا کنون به‌خود دیده است، در آن مرحلهٔ زمانی شایسته‌ترین شخصیت برای رهبری آن سرزمین پهناوری بود که در زیر نگین داشت. او خودش اهمیت خویشتن را به‌خوبی درک می‌کرد، به‌تواناییهایش واقف بود و عیوب خویش را نیز می‌شناخت (این‌را در سنگ‌نبشتهٔ استخر بر آرام‌گاه خویش آورده است)؛ و برنامه‌های کاملاً روشن و مشخصی برای ادارهٔ این جهان پهناور داشت. شاید اقدام او برای براندازی سلطنت بردیَه، علاوه بر رقابت خاندانی، ناشی از همین درک و برنامهٔ او بوده است. شاید هم بردیّه واقعًا شایستهٔ جانشینی کوروش و کام‌بوجیه نبوده است.

داریوش به‌عنوان یگانه شاهِ جهانِ متمدن و مالک زمین و خزائن و گنجینه‌های روی

زمین به‌خودش حق می‌داد که ذخایر موجود در گنج‌خانه‌های جهان را به‌گنج‌خانهٔ شاهنشاهی انتقال دهد و آنها را در ادارهٔ امور جهانِ مبتنی بر آرامش و همزیستیِ همگانی به‌کار گیرد. او به‌خودش حق می‌داد که از اقوام زیرِ سلطه‌اش بخواهد که پیوسته بخشهائی از ثمرهٔ کار و تلاششان را به‌عنوان باج و خراج به‌دربار او بفرستند و فرزندانشان را برای خدمت در ارتش شاهنشاهی و ادای وظیفه در حفظ صلح و امنیت جهانی در اختیار او بگذارند تا او بتواند از تمدن بشری و ارزشهای تمدنی پاس‌داری کرده امنیت و آرامش را برای همهٔ مردم جهانِ متمدن تأمین کند. مالیاتهائی که او از مردم می‌گرفت بهای ثبات و آرامشی بود که او در جهان برقرار کرده بود.

داریوش بزرگ ـ حتّا ـ خودش را پدر تمدن جهانی تصور می‌کرد و به‌همین خاطر بود که در گزارشهای یونانیان می‌بینیم که در فرمان‌نامه‌هایش اقوام تابع خویش را از بسیاری از کارهای نابخردانه و ضدتمدنی منع می‌کرد. چنان‌که به‌نوشتهٔ ژوستین، داریوش وقتی شنید که مردمی در تونس در مراسم عبادی‌شان بچه‌شان را تقدیم خدایانشان می‌دارند و به‌خاطر رضای خدایانشان سر می‌بُرند (قربانی می‌کنند)، و شنید که مردمی در آنجا گوشت سگ می‌خورند، مأمورانی را به‌تونس فرستاد و به‌یونانیان و فینیقیانِ این مرکز شهریاریِ شمال آفریقا فرمود که از خوردن گوشت سگ و قربانی کردن انسان در پیش‌گاه خدایان خودداری کنند.[1]

او در دو سالِ نخست سلطنتش در مقابله با شورشها خشن عمل کرد و همهٔ مخالفان خود را (کسانی که آنها را دروغ‌گویان و مردم‌فریبان نامید) بی‌رحمانه نابود کرد؛ و این ضرورتی بود که پاس‌داری از نظام شاهنشاهی و تمدن جهانی اقتضا می‌کرد؛ اما پس از تثبیت قدرتش شیوهٔ عطوفت‌آمیزِ کوروش بزرگ را در پیش گرفت، آزادیهای عقیدتی و فرهنگیِ اقوام زیرِ سلطه را به‌همان گونه که در زمان کوروش بود برقرار نمود، و خدایان و آداب و رسوم و فرهنگهای اقوام دیگر را به رسمیت شناخته مورد احترام قرار داد. احترام او به‌عقائد و آداب و رسوم اقوام زیر سلطه چندان بود که به‌فرمودهٔ او در این سرزمینها با هزینهٔ سلطنتی معبدها برپا می‌شد، و به‌فرمودهٔ او برای معبدها اموال و املاک وقفی در نظر گرفته می‌شد. اگرچه ما حتم داریم که او این شیوه را به‌قصد جلب اطاعت و حمایت مردم و رهبران دینی کشورهای زیرِ سلطه درپیش گرفت، اما این شیوه از آزاداندیشیِ شخصِ او ناشی می‌شد که یک ایرانی مَزدایَسن بود.

---

۱. پیرنیا، ۱۵۲۷.

تأثیری که شیوهٔ آزادمنشانهٔ او داشت بسیار ثمربخش بود و از او در میان همهٔ مردمِ جهانِ متمدنِ آن روزگار یک شخصیت متدین و خداشناس و نیک‌اندیش ساخت که همگان او را قلبًا دوست می‌داشتند. این از آن‌رو بود که در جهانی که مردم عادت کرده بودند که برای از میان بردن ادیان و خدایان همدیگر به‌طور دائم در ستیز متقابل و درگیر نابودگری یکدیگر باشند، شیوهٔ پدرانه و آزادمنشانه و انسان‌دوستانهٔ داریوش به‌گونه‌ئی بود که هر قومی می‌پنداشت که داریوش بر دین او است و از خدای او پیروی می‌کند. در اثر همین سیاستِ حکیمانه بود که در مصر او را فرزند نیت و برادر رع و از تبار فرعونان دانستند و به‌عنوان یک فرعون مورد تقدیس قرار دادند؛ و در یونان او را کم و بیش همپایهٔ خدای بزرگ یونانیان شمرده «شاه شاهان» و «شاه بزرگ» لقب دادند (این لقبی بود که در یونان ویژهٔ زئوس بود)، و اندیشه‌مندان یونانی او را تا سرحد تقدیس ستودند.

پس از کوروشِ بزرگ هیچ رهبرِ سیاسی‌ئی و هیچ کشورگشای جهان‌گیری را در تاریخ جهان سراغ نداریم که به‌اندازهٔ داریوش نزدِ اقوام زیر سلطه مورد احترام قرار گرفته باشد و همگان در همه‌جا چهرهٔ یک انسان نیک‌اندیش را در او دیده باشند. علت این تقدس و احترام همان است که کوروش و داریوشْ نظامی را در جهان زیرسلطهٔ دولت هخامنشی برقرار کردند که امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان به‌ارمغان آورد و به‌دوران ستیزه‌های اقوام و ملل برای مدتها پایان داد، و صلح همگانی را برقرار کرد تا همگان در سایهٔ این آرامش و امنیت به‌کار و سازندگی ادامه دهند.

سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ در بغستان و استخر

سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ در بغستان (بیستون)

من‌ام داریوش شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، پارسی، شاه کشورها، پور ویشت‌اَسپَه، نوهٔ ارشامَه، هخامنشی.

سخنِ داریوش شاه: پدر من ویشت‌اَسپَه است، پدر ویشت‌اَسپَه اَرشام است، پدر اَرشامَه آریارَمن است، پدر آریارَمنَه چیش‌پیش است، پدر چیش‌پیش هخامنش است.

سخنِ داریوش شاه: از ایرا به‌ما هخامنشی گویند که این پیشتر سرور بودند. از این پیشتر خاندان ما شاه بودند.

سخنِ داریوش شاه: ۸ تن از خاندان من پیش از من شاه بودند، من نهم‌ام ۹. پشت اندر پشتْ شاهان بوده‌ایم.

سخنِ داریوش شاه: به‌عنایت اهورَمَزدا من شاه‌ام. اهورَمَزدا شاهی به‌من داده است.

سخنِ داریوش شاه: این کشورها استند که به‌اطاعت من درآمده‌اند. به‌عنایت اهورَمَزدا بر اینها شاه‌ام: پارس، خوزستان، بابل، آشور، عربستان، مصر، فرادریا (شمال دریای سیاه)، لیدِیَه، ایونِیَّه، ماد، ارمنستان، کَت‌پَتوکَه، پارت، زرنگ (سیستان)، هرات، خوارزم، باختریَه، سغد، گندارَ، سَکائیّه، تتَه‌گوش، اَرَخ‌وَتِیَه، مک‌کُران. بر روی هم کشورها ۲۳.

سخنِ داریوش شاه: این کشورها استند که به‌اطاعت من درآمدند. به‌عنایت اهورَمَزدا مطیعِ من‌اند. باج به‌نزد من می‌آورند. چه روز و چه شب، هرگاه هرچه بگویم بی‌درنگ آن‌را انجام می‌دهند.

سخنِ داریوش شاه: اندر این کشورها کسی که وفادار بود به‌او پاداش دادم. کسی که بداندیش بود به‌سزا کیفر دادم. به‌عنایت اهورَمَزدا این کشورها به‌قوانین من احترام

می‌گذارند، هرچه به‌آنها گفته شود همان‌گاه انجام می‌دهند.

سخنِ داریوش شاه: اهورَمَزدا این سلطنت را به‌من عطا کرد. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد تا این سلطنت را داشته باشم. به‌عنایت اهورَمَزدا این سلطنت را در دست دارم.

سخنِ داریوش شاه: این است [کارهائی] که من کردم پس از وقتی که شاه شدم: کام‌بوجیه نام، پورِ کوروش، از خاندان ما، او اینجا شاه بود. برادرِ آن کام‌بوجیه بردِیَه نام بود، هم‌مادر و هم‌پدرِ کام‌بوجیه [بود]. پس آن‌گاه کام‌بوجیه آن بردِیَه را کشت. وقتی کام‌بوجیه بردِیَه را کشت. مردم نمی‌دانستند که او بوده که بردِیَه را کشته است. سپس کام‌بوجیه به‌مصر رفت. وقتی کام‌بوجیه به‌مصر رفت آن‌گاه مردم بداندیش شدند. پس کشورها را دروغ گرفت؛ هم پارس هم ماد هم هر کشورهای دیگر را.

سخنِ داریوش شاه: پس از آن یک مردی مغ بود گاؤماتَه نام. او به‌پا خاست از پیشی‌آؤوَدَ؛ کوهی بنام اَرکَدریش؛ از آنجا بود. از ماه اسفند ۱۴ روز گذشته بود. چون به‌پا خاست خود را به‌دروغ به‌مردم گفت: من بردِیَه استم همان پسر کوروش برادر کام‌بوجیه. پس سپاه از کام‌بوجیه نافرمان شدند و با او رفتند؛ هم پارس هم ماد هم هر کشورهای دیگر. سلطنت را او گرفت. از تیرماه ۹ روز گذشته بود وقتی سلطنت را گرفت. سپس کام‌بوجیه به‌مرگ خودش مرد.

سخنِ داریوش شاه: این سلطنت که گاؤماتَه‌ی مغ از کام‌بوجیه گرفت، این سلطنت که از پیشترها در خاندان ما بود. سپس گاؤماتَه‌ی مغ از کام‌بوجیه گرفت. هم پارس هم ماد هم هر کشورهای دیگر را او گرفت و ازآنِ خودش کرد. او شاه شد.

سخنِ داریوش شاه: نبود مردی نه پارسی نه مادی نه از خاندان ما کسی که بتواند آن سلطنت را از آن گاؤماتَه که مغ بود بازگیرد. مردم همه می‌ترسیدند که او کسانی که بردِیَه را می‌شناختند بکشد. از این‌رو مردم را بکشد که بگوید آنها مرا می‌شناسند که من بردِیَه همان پسر کوروش نیستم. کسی جرأت نمی‌کرد که چیزی دربارهٔ گاؤماتَه بگوید که مغ بود. تا آن‌گاه که من رسیدم. پس من از اهورَمَزدا یاوری طلبیدم. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد. از مهرماه ۱۰ روز گذشته بود. آن‌گاه من با مردانِ اندکی گاؤماتَه که مغ بود را کشتم و آن‌عده مردانی که وفادار به‌او بودند کشته شدند. دژی به‌نام سِکی‌آؤوَتیش ، آبادی‌ئی به‌نام نیسایَه در ماد، آنجا او را کشتم. من سلطنت را گرفتم. به‌عنایت اهورَمَزدا من شاه شدم. اهورَمَزدا سلطنت را به‌من داد.

سخنِ داریوش شاه: سلطنتی که از خاندان ما گرفته شده بود من آن‌را به‌جای خودش آوردم، آن‌را بازگرفتم، آن‌را بر جای خودش استوار کردم. بناهائی که گاؤماتَه‌ی مغ ویران کرده بود من آنها را بازساختم. ممتلکات مردم از چراگاهها از خانه‌ها از کشتزارها هرچه که گاؤماتَه‌ی مغ گرفته بود من به‌خاطرِ مردم بازگرفتم؛ از پاس از ماد و هر کشورهای دیگر چنان‌که پیشتر بود من هرچه گرفته شده بود را بازآوردم. اینها را من به‌عنایت اهورَمَزدا کردم. من تلاش بسیار کردم تا سلطنت خاندانم را همان‌گونه که پیشتر بود بازگرفتم. من باز کوشش بسیار کردم. به‌عنایت اهورَمَزدا گاؤماتَه‌ی مغ هنوز نتوانسته بود که خاندان ما را بگیرد.

سخنِ داریوش شاه: این بود آنچه من کردم پس از وقتی که شاه شدم.

سخنِ داریوش شاه: چون من گاؤماتَه که مغ بود را کشتم آن‌گاه یک مردی آترینَه نام پسر اوپدَرمَه در خوزیّه به‌پا خاست. او به‌مردم گفت: «من شاه خوزیّه استم». پس خوزی‌ها نافرمان شدند و با آن آترینَه رفتند. او شاه شد در خوزیّه. همان هنگام یک مردی بابلی به‌نام نیدینتابِل پسر آینیرا، او در بابل به‌پا خاست، خود را به‌مردم به‌دروغ گفت: «من نَبوخَد نَصرَّ استم همان پسر نَبونَید». پس سپاه بابلی با آن نیدینتابَل رفتند. بابلیان نافرمان شدند. شهری که بابل بود را او گرفت.

سخن داریوش شاه: سپس من به خوزیّه گسیل کردم، آن اَترینَه را دست‌گیر کردند به‌نزد من فرستادند، او را کشتم.

سخنِ داریوش شاه: سپس من به‌بابل رفتم نزد نیدینتابِل که خود را نَبوخَد نَصرَّ نامیده بود. سپاهِ نیدینتابِلْ تیگره (دجله) را داشت. در آنجا ایستاده بود و ناوهائی داشت. آن‌گاه من سپاهیانم را بر بارِ مشکهای پرباد نشاندم. دیگران را بر اسپ نشاندم. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا از تیگره (دجله) گذشتیم. آنجا من آن سپاهیانی که ازآنِ نیدینتابِل بودند را شکست دادم. از آذرماه ۲۶ روز گذشته بود وقتی ما جنگ کردیم.

سخنِ داریوش شاه: سپس من به‌بابل رفتم. هنوز به‌بابل نرسیده، محلی به‌نام زازَنَه کنار فرات، آنجا آن نیدینتابل که خود را نَبوخَد نَصرَّ می‌نامید با سپاه در برابر من آمد تا جنگ برپا کند. آن‌گاه جنگ کردیم. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاهیانی که ازآنِ نیدینتابل بودند را من شکست دادم، دیگران در آبها افتادند، آب ایشان را برد. از دی‌ماه ۲ روز گذشته بود وقتی ما جنگ کردیم.

سخنِ داریوش شاه: سپس نیدینتابِل با اندکی اسپ‌سوار جهید (گریخت) به‌بابل رفت. پس از آن من به‌بابل رفتم. به‌عنایت اهورَمَزدا هم بابل را گرفتم هم آن نیدینتابِل را گرفتم (دستگیر کردم). سپس آن نیدینتابِل را من در بابل کشتم.

سخنِ داریوش شاه: وقتی من در بابل بودم، اینها استند کشورهائی که از من نافرمان شدند: پارس، خوزیّه، ماد، آشور، مُدرایَه (مصر)، پارت، مرو، پنجاب، سکائیّه.

سخنِ داریوش شاه: مردی به‌نام مَرتِیَه پور چِنچِخرای، منطقه‌ئی به‌نام کوگَنَکَه در پارس، آنجا را داشت. او در خوزیّه به‌پا خاست، خود را به‌مردم گفت: «من ایمانیش شاه خوزیّه استم».

سخنِ داریوش شاه: در آن هنگام من نزدیک بودم به خوزیّه. پس خوزی‌ها از ترسِ من آن مرتِیَه را گرفتند (دستگیر کردند) که رهبرشان بود و او را کشتند.

سخنِ داریوش شاه: مردی به‌نام فرَوَرتیش، در ماد او به‌پا خاست، خود را به‌مردم گفت: «من خشَتریتَه از تخمهٔ هوَخشَترَ استم». پس سپاه ماد که در کاخ بودند از من نافرمان شدند و با آن فرَوَرتیش رفتند. او شاه شد در ماد.

سخنِ داریوش شاه: سپاه پارس و ماد که با من بود اندک بود. پس من سپاهیان را فرستادم، یک پارسی به‌نام ویدَمَه، مطیع من، او را فرمان‌دهشان کردم. به‌آنها گفتم: «حرکت کنید، آن سپاهِ ماد را بزنید که خودش را از من نمی‌خواند». پس آن ویدمَه با سپاه رفت. وقتی به‌ماد رسید، آبادی‌ئی به‌نام ماروش در ماد، آنجا جنگ کرد با مادها. آن که رهبر مادها بود او اتفاقاً آنجا نبود. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از دی‌ماه ۲۷ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگیدم. پس از آن این لشکر من، یک آبادی به‌نام کَمپَدَ در ماد، آنجا به‌انتظار من ماند تا وقتی که من به‌ماد برسم.

سخنِ داریوش شاه: یک ارمنی به‌نام دادَرشیش، مطیع من، او را من فرستادم اَرمینیّه، به‌او گفتم: «حرکت کن سپاه نافرمان که خود را از نمی‌داند را بزن». آن‌گاه دادَرشیش رفت تا به ارمینی‌ها رسید. پس آن شورشیان به‌هم پیوستند و در برابر دادرشیش جنگ برپا کردند. دشتی به‌نام زوزایَه در ارمینیّه، آنجا جنگ کردند. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اردی‌بهشت ۸ روز

گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخنِ داریوش شاه: برای دومین‌بار نافرمانان به‌هم برآمدند و در برابر دادرشیش جنگ برپا کردند. دژی به‌نام تیگرَ در ارمینیهّ، آنجا جنگیدند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اردی‌بهشت ۱۸ روز گذشته بود وقتی با آنان جنگ کردم.

سخنِ داریوش شاه: برای سومین‌بار نافرمانان به‌هم برآمدند و برضد دادرشیش جنگ برپا کردند. دژی به‌نام اویَمَ در ارمینیهّ، آنجا جنگ کردند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه خرداد ۹ روز گذشته بود که با آنها جنگ کردم. پس دادرشیش منتظر من ماند در ارمینیهّ تا من به‌ماد برسم.

سخنِ داریوش شاه: سپس یک پارسی به‌نام وَئومیسهّ، مطیع من، او را من فرستادم به ارمینیهّ. به‌او گفتم: «حرکت کن سپاهیانِ نافرمان که خود را از من نمی‌دانند را بزن». پس وئومیسهّ رفت تا به ارمینیهّ رسید. پس نافرمانان به‌هم برآمدند و در برابر وئومیسهّ جنگ برپا کردند. یک آبادی به‌نام ایزَلا در آشور، آنجا جنگ کردند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. از دی‌ماه ۱۵ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخنِ داریوش شاه: سپس برای دومین‌بار نافرمانان به‌هم برآمدند و در برابر وَئومیسهّ جنگ برپا کردند. یک آبادی بنام اَئوتِیارَ در ارمنستان، آنجا جنگ کردند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد. روز آخر ماه اردیبهشت بود وقتی با آنها جنگ کردم. پس از آن وئومیسهّ در ارمینیهّ منتظر من ماند تا من به‌ماد برسم.

سخنِ داریوش شاه: پس از آن من حرکت کردم از بابل به‌ماد رفتم. وقتی من به‌ماد رسیدم، یک منطقه به‌نام کودوروش در ماد، آنجا آن فرَوَرتیش که خود را شاهِ ماد نامیده بود با سپاه در برابر من جنگ بر پا کرد. پس جنگیدیم. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاهی که ازآنِ فرَوَرتیش بود را من شکست دادم. از ماه فروردین ۲۵ روز گذشته بود وقتی جنگ کردیم.

سخن داریوش شاه: سپس آن فرَوَرتیش با اندکی از اسپ‌سواران گریخت به‌یک آبادی به‌نام رَغَه (ری) در ماد، به‌بلندیها رفت. پس من سپاهم را به‌تعقیبش فرستادم، فرَوَرتیش گرفته شد (دست‌گیر شد)، او را در جلوم راندم، هم بینی هم گوشها هم زبانش را بریدم هم یک چشمش را درآوردم، بر درِ خانهٔ من بسته داشتند برای آن‌که مردم او را ببینند. سپس او را در همدان بر دار زدم، و مردانی که به‌او وفادار بودند را در همدان در دژ گرد آوردم (زندانی کردم).

سخنِ داریوش شاه: یک مردی چیترَن‌تَخمَه نام، سَگَرتی، او از من نافرمان شد. خود را به‌مردم گفت: «من شاهِ سَگَرتِیَه استم از تخمهٔ هوخشَترَ». پس من سپاهیان پارسی و مادیِ خود را فرستادم. تَخم‌اَسپاد (تهماسپ) نام، مادی، مطیع من، او را فرمان‌دهشان کردم. به‌آنها گفتم: «بجهید! مردمِ نافرمان که خود را از من نمی‌دانند را بزنیدشان». پس تخم‌اَسپاد با سپاه رفت جنگ کرد با چیترَن‌تَخمَه. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی که نافرمان بودند را شکست داد، و چیترن‌تخمَه را گرفت (دست‌گیر کرد) سپس در بند به‌نزد من فرستاد. من هم بینی و هم گوش او را بریدم هم یک چشمش را درآوردم. در کنار خانهٔ من بسته نگاه داشته شد تا مردم او را ببینند. سپس او را در اربیل بر دار زدم.

سخنِ داریوش شاه: این بود آنچه من در ماد کردم.

سخنِ داریوش شاه: پارت با هیرکانیَه نافرمان شدند، خود را ازآنِ فرَوَرتیش گفتند. ویشت‌اَسپَه پدرم، او در پارت بود. همهٔ سپاه از او نافرمان شدند. پس ویشت‌اَسپَه با سپاهیان خودش که به‌او وفادار بودند رفت. منطقه‌ئی به‌نام ویشپَه‌اوزاتیش در پارت، آنجا با پارتیها جنگ کرد. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا ویشت‌اَسپَه آن سپاهیانی که نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اسفند ۲۲ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخنِ داریوش شاه: سپس من سپاهیان پارسی‌ام را فرستادم برای ویشت‌اَسپَه از ری. وقتی این سپاه به‌نزد ویشت‌اَسپَه رسید ویشت‌اَسپَه بی‌درنگ همراه این سپاه رفت. منطقه‌ئی به‌نام پَتیگرَبَنَه در پارت، آنجا او با نافرمانان جنگ کرد. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد. به‌عنایت اهورَمَزدا ویشت‌اَسپَه آن سپاهیانی که نافرمان بودند را شکست داد. از تیرماه ۱ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخنِ داریوش شاه: از آن‌پس سرزمین ازآنِ من شد. این بود آنچه من در پارت کردم.

سخنِ داریوش شاه: آبادی‌ئی به‌نام مرو، او نافرمان شد. یک مردی به‌نام فَرادَ، مروی، او را آنها فرمان‌دهشان کردند. پس ازآن من دادَرشیش نام، پارسی، مطیع من، شهریار باختریَه، را فرستادم. به‌او گفتم: «حرکت کن آن سپاه را بزن که خودش را ازآنِ من نمی‌نامد». پس دادرشیش با سپاه رفت و با مرویها جنگید. اهورَمَزدا به‌من یاوری کرد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من سپاهیانی که نافرمان بودند را شکست داد. از آذرماه ۲۳ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگیدم.

سخنِ داریوش شاه: سپس سرزمین ازآنِ من شد. این است آنچه من در باختریَه کردم.

سخنِ داریوش شاه: یک مردی به‌نام وَهیَزداتَه، یک منطقه‌ئی به‌نام تارَوا، آبادی‌ئی به‌نام یَئوتیَه در پارس، آنجا را داشت. او دومین‌بار در پارس به‌پا خاست. خودش را به‌مردم گفت: «من بردِیَه استم پسر کوروش». پس سپاه پارس در کاخ که از یَدایَه آورده شده بودند همگی از من نافرمان شدند و با آن وَهیَزداتَه رفتند. او در پارس شاه شد.

سخنِ داریوش شاه: پس من سپاهیان پارسی و مادی را فرستادم که با من بودند. اَرتَه‌وَردِیَه نام، پارسی، مطیع من، او را فرمانده آنان کردم. هرچه سپاهیان پارس که پشتِ سرِ من بودند به‌ماد رفتند. پس از آن اَرتَه‌وَردِیَه با سپاه به‌پارس رفت. وقتی به‌پارس رسید منطقه‌ئی به‌نام رَخا در پارس، آنجا آن وَهیَزداتَه که بردِیَه نامیده می‌شد با سپاهش در برابر اَرتَه‌وَردِیَه جنگ برپا کرد. پس جنگ کردند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن سپاهیان که ازآنِ وَهیَزداتَه بودند را شکست داد. از ماه اردی‌بهشت ۱۲روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخنِ داریوش شاه: سپس آن وَهیَزداتَه با اندکی از سواران گریخت و به‌پیشی آئوادَ رفت. از آنجا او یک سپاهی به‌دست آورد که پس از آن او در برابر اَرتَه‌وَردِیَه جنگ برپا کرد. کوهی به‌نام پَرگَه، آنجا جنگ کردند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. به‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن سپاهانی که ازآنِ وَهیَزداتَه بودند را شکست داد. از تیرماه ۵ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگیدم. هم آن وَهیَزداتَه گرفته شد (دست‌گیر شد) و هم مردانی که به‌فرمانِ او وفادار بودند گرفته (دست‌گیر) شدند.

سخنِ داریوش شاه: سپس من آن وَهیَزداتَه و مردانی که به‌او وفادار بودند را در جائی به‌نام

اُوَدَی‌چیَہ در پارس، آنجا آنها را بر دار زدم.

سخنِ داریوش شاه: این بود آنچہ من در پارس کردم.

سخنِ داریوش شاه: آن وَهیزَداتَہ کہ بردِیَہ نامیده می‌شد سپاه فرستاده بود بہ‌هرات. ویوانَہ نام، پارسی، مطیع من، شهریار هرات بود. او (یعنی وهیزَدات) یک مردی را فرمان‌ده آنها کرد، بہ‌آنها گفت: «حرکت کنید، ویوانَہ را بکُشید و آن سپاهیان را کہ خودشان را ازآنِ شاه داریوش شاه می‌نامند». پس آن سپاه کہ وَهیزَداتَہ فرستاده بود رفت و با ویوانَہ جنگ برپا کرد. دژی بہ‌نام کَپَہ اِشکَنیش، آنجا جنگ کردند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. بہ‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن سپاه کہ نافرمان بودند را شکست داد. از دی‌ماه ۱۳ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخنِ داریوش شاه: دیگرباره نافرمانان بہ‌هم برآمدند و در برابر ویوانہ جنگ برپا کردند. یک آبادی بہ‌نام گَندوتوَ، آنجا جنگیدند. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. بہ‌عنایت اهورَمَزدا سپاه من آن مردمی کہ نافرمان بودند را شکست داد. از ماه اسفند ۷ روز گذشته بود وقتی با آنها جنگ کردم.

سخنِ داریوش شاه: پس آن مرتیّہ کہ فرمان‌دهِ آن سپاهیان بود کہ وَهیزَداتَہ بہ‌سوی ویوانَہ فرستاده بود با اندکی اسپ‌سوار گریختند و بہ‌دژی بہ‌نام اَرشادَ در هرات رفتند، در بلندی موضع گرفتند. پس از آن ویوانَہ با سپاه بہ دنبالِ آنها رفت، در آنجا او را و مردانی کہ وفادار بہ‌او بودند را دست‌گیر کرد و کشت.

سخنِ داریوش شاه: از آن‌پس سرزمین ازآنِ من شد. این بود آنچہ من در هرات کردم.

سخنِ داریوش شاه: وقتی من در پارس و ماد بودم دومین‌بار بابلیان شوریدند. مردی بہ‌نام اَرخَہ، ارمنی، پسر هَلدیتَہ، او در بابل بہ‌پا خاست. یک آبادی بہ‌نام دوبالَہ، از آنجا او خود را بہ‌دروغ بہ‌مردم گفت: «من نَبوخَد نَصَّر پسر نَبونَید استم». پس سپاه بابلی از من نافرمان شدند و با آن ارخَہ رفتند. او بابل را گرفت. او در بابل شاه شد.

سخنِ داریوش شاه: پس من سپاه بہ‌بابل فرستادم. ویدَفَرنَہ نام، پارسی، مطیع من، او را فرمان‌ده آنها کردم. بہ‌آنها گفتم: «حرکت کنید، آن سپاهیان بابلی را بزنید کہ خود را از من نمی‌دانند». پس ویدَفَرنَہ با سپاه بہ‌بابل رفت. اهورَمَزدا مرا یاوری داد. بہ‌عنایت اهورَمَزدا ویدَفَرنَہ بابلیان را شکست داد و در محاصره گرفت. از ماه آبان ۲۲ روز گذشته بود

وقتی آن ارخَه که به‌دروغ خود را نَبوخَد نَصرَّ نامیده بود و مردانی که به‌او وفادار بودند را دست‌گیر کرد. به‌فرمانِ من آن ارخه و مردانی که به‌او وفادار بودند را در بابل بر دار زدند.

سخن داریوش شاه: این است آنچه من در بابل کردم.

سخنِ داریوش شاه: این بود آنچه من به‌عنایت اهورَمَزدا انجام دادم در همان سال پس از وقتی که شاه شدم. ۱۹ جنگها کردم. به‌عنایت اهورَمَزدا همه را شکست دادم و ۹ شاه را دست‌گیر کردم. یکی گاؤماتَه نام، مغ بود. او خود را به‌دروغ گفت: «من بردِیَه پسر کوروش استم». او پارس را نافرمان کرد. یکی اترینَه نام، خوزی. او خود را به‌دروغ گفت: «من شاه خوزیّه استم». او خوزی‌ها را نافرمان کرد. یکی نیدینتابِل نام، بابلی. او خود را به‌دروغ گفت: «من نَبوخَد نَصرَّ پسر نَبونَید استم». او بابل را نافرمان کرد. یکی مرتِیَه نام، پارسی. او خود را به‌دروغ گفت: «من ایمانیش شاه خوزیّه استم». او خوزیّه را نافرمان کرد. یکی فرَوَرتیش نام، مادی. او خود را به‌دروغ گفت: «من خشَتریتَه از تخمهٔ هوخشَترَ استم». او ماد را نافرمان کرد. یکی چیترَن‌تَخمَه نام، سَگَرتی. او خود را به‌دروغ گفت: «من شاه سَگَرتِیّه استم از تخمهٔ هوخشَترَ». او سگرتیه را نافرمان کرد. یکی فرادَ نام، یک مروی. او خود را به‌دروغ گفت: «من شاهِ مرو استم». او مرو را نافرمان کرد. یکی وَهیَزداتَه نام، پارسی. او خود را به‌دروغ گفت: «من بردِیَه پسر کوروش استم». او پارس را نافرمان کرد. یکی ارخَه نام، ارمنی. او خود را به‌دروغ گفت: «من نَبوخَد نَصرَّ پسر نَبونَید استم». او بابل را نافرمان کرد.

سخنِ داریوش شاه: این ۹ شاه را من در این جنگها دست‌گیر کردم.

سخنِ داریوش شاه: آبادیها اینها بودند که نافرمان شدند. دروغ آنها را نافرمان کرد که مردم را فریب دادند. پس از آن اهورَمَزدا آنها را به‌دستهای من داد. پس همان‌گونه که به‌کامم (میلِ دلم) بود با آنها کردم.

سخنِ داریوش شاه: تو که از این‌پس شاه خواهی بود خویشتن را از دروغ پرهیز بده. کسی که دروغ‌زن باشد را به‌سزا کیفر بده اگر تو چنین می‌اندیشی که کشور من پر امن باشد.

سخنِ داریوش شاه: این بود آنچه من کردم به‌عنایت اهورَمَزدا در همان سال. تو که از این‌پس این نگارش را خواهی خواند که من کرده‌ام به‌آن‌چه کرده‌ام یقین داشته باش و دروغ مپندار.

سخنِ داریوش شاه: من به‌اهورَمَزدا سوگند می‌خورم که اینها راست گفتم، دروغ نگفتم. من در همان‌سال (در یک‌سال) انجام داده‌ام.

سخنِ داریوش شاه: به‌عنایت اهورَمَزدا و توسط من بسیاری دیگر بیش از این انجام شد که آنها را در این نگارش ننوشته‌ام. از این‌رو ننوشته‌ام که کسی که از این‌پس این نگارش را می‌خوانَد آن کارهای دیگر که من کردم و ننوشتم نپندارد که اینها دروغ است.

سخنِ داریوش شاه: آنها که پیشتر از این شاه بوده‌اند (اشاره به‌کوروش و کام‌بوجیه) توسط آنها چندان کرده نشده است که من به‌عنایت اهورَمَزدا همان‌سال (در یک‌سال) کردم.

سخنِ داریوش شاه: اینک یقین داشته باش به‌آن‌چه که من کردم، نیز مردمی که دور استند از آنها مپوشان. اگر این نوشته‌ها را نپوشانی، [دربارهٔ آن] به‌مردم بگوئی، اهورَمَزدا دوست تو باد، و خانواده‌ات پایدار باد، و شاد بزِئید.

سخنِ داریوش شاه: اگر تو این نوشته را بپوشانی و آن‌را به‌مردم نگویی، اهورَمَزدا کُشندهٔ تو و خاندانت باد.

سخنِ داریوش شاه: این بود آنچه من انجام دادم، در همان سال به‌عنایت اهورَمَزدا انجام دادم. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد، و هر خدایان دیگری که هستند.

سخنِ داریوش شاه: از این‌رو اهورَمَزدا مرا یاوری کرد، و هر خدایان دیگری که وجود دارند، زیرا من بداندیش نبودم، پیرو دروغ نبودم، زورکار (جَبّار) نبودم؛ نه من و نه خانواده‌ام. برطبق راستی عمل کردم. نه به ناتوانان و نه به‌توایانان ستم کردم. کسی که با خودِ من همکاری کرد او را به‌سزا پاداش دادم. کسی که گزند رساند او را کیفر دادم.

سخنِ داریوش شاه: تو که از این‌پس شاه خواهی بود، کسی که پیرو دروغ باشد، کسی که زورکار (جَبّار) باشد، با آنها دوست مباش، آنها را به‌سزا کیفر بده.

سخنِ داریوش شاه: تو که از این‌پس این نگارش را که من نوشته‌ام خواهی یافت آنها را هیچ‌گاه از بین مبر. تا وقتی توان داری آنها را نگاه دار.

سخنِ داریوش شاه: اگر این نوشته را دریابی و تا توان داری آنها را از بین نبری و آنها را نگاه داری و خانواده‌ات از آنها مواظبت کنند، اهورَمَزدا دوستِ تو باد، و خانواده‌ات استوار باد، و شاد بزِئید، و کرده‌هایت را اهورَمَزدا به‌خاطرت برکت دهاد.

سخنِ داریوش شاه: اگر این نوشته‌ها را دریابی، و تا وقتی که در قدرت استی آن‌را از بین ببری یا آن‌را حفظ نکنی، اهورَمَزدا کُشندهٔ تو و خانواده‌ات باد، و کرده‌هایت را اهورَمَزدا نابود کناد.

سخنِ داریوش شاه: این مردان بودند که آنجا بودند وقتی من گاؤماتَه که مغ بود را کشتم که بردیَه نامیده می‌شد. آن‌وقت این مردان با من به‌عنوان وفادارانِ من همکاری کردند: ویندَفَرنَه نام پور وایسپارَ، پارسی. اوتانَه نام پور سوخرا، پارسی. گاؤبَرووَ نام پور مردونیَه، پارسی. ویدَرنَه نام پور بَغَه‌بِغنَه، پارسی. بَغَه‌بوخشَه نام پور دادویَه، پارسی. اردومنیش نام پور وَهَوکَه، پارسی.

سخنِ داریوش شاه: تو که از این‌پس شاه خواهی بود، افراد خاندان این کسان را در حمایت بگیر.

سخنِ داریوش شاه: به‌عنایت اهورَمَزدا این است نگارشی که من کردم. جز این به [زبان] آریایی بود هم طومارِ پوست [گوسفند] هم چرم [گاو] بود. بعلاوه پیکری از خودم کردم. در کنار آن شجره‌نامهٔ خودم کردم. و این پیشِ من نوشته و خوانده شد. سپس این نوشته‌ها را به‌میانِ مردمِ کشورها در همه‌جا فرستادم.

[بخش دومِ نوشته‌های بغستان]

سخنِ داریوش شاه: این است آنچه من کردم در دومین و سومین سال پس از وقتی که شاه شدم. کشوری به‌نام خوزیَه، آن نافرمان شد. یک مردی به‌نام اَتَمَیتَه، خوزی، وی‌را فرمان‌ده کردند. پس من سپاهم را فرستادم. یک مردی به‌نام گاؤبَرووَ پارسی، مطیع من، او را فرمان‌دهشان کردم. پس گاؤبَرووَ با سپاهیان به خوزیَه رفت. او با خوزی‌ها جنگ کرد. آنجا گاؤبَرووَ خوزی‌ها را شکست داد و در هم کوبید و فرمان‌دهشان را دست‌گیر کرد، وی‌را به‌نزد من آورد، من او را کشتم. از آن‌پس کشور ازآنِ من شد.

آن خوزی‌ها بداندیش بودند و به‌اهورَمَزدا ایمان نداشتند. من به‌اهورَمَزدا ایمان دارم. به‌عنایت اهورَمَزدا آن‌گونه که به‌کامم بود (به میل دلم بود) با آنها کردم.

سخنِ داریوش شاه: هرکه به‌اهورَمَزدا ایمان دارد سعادتمندْ او است هم در حیات هم در ممات.

سخنِ داریوش شاه: پس از آن من با سپاه به‌سَکائیَه رفتم. پس از آن سَکَه‌های تیزخود

شوریدند. این سَکَه‌ها وقتی من به رودخانه رسیدم با سپاه از برابرم دور شدند و به‌آن‌سو رفتند. آنجا با سپاه از رودخانه گذشتم. پس از آن من سَکَه‌ها را شکست دادم، برخی را دست‌گیر کردم، آنها را اسیر کردند و به‌نزد من آوردند، آنها را کشتم. فرمان‌دهشان اسکوخَه نام، او را دست‌گیر کردند و به‌نزد من آوردند. من دیگری را فرمان‌ده آنها کردم آن‌گونه که صلاح دانستم. از آن‌پس کشور ازآنِ من شد.

سخنِ داریوش شاه: آن سَکَه‌ها بداندیش بودند و به‌اهورَمَزدا ایمان نداشتند. من به اهورَمَزدا ایمان دارم. به‌عنایت اهورَمَزدا هرچه دلم خواست با آنان کردم.

سخنِ داریوش شاه: هرکه به‌اهورَمَزدا ایمان دارد سعادتمند می‌شود هم در حیات هم در ممات.

سنگ‌نبشتهٔ آرام‌گاه داریوش بزرگ در استخر (نقش رستم)

[نوشتهٔ اول]

خدای بزرگ است اهورَمَزدا. او این سرزمینها را آفرید. او آن آسمانها را آفرید. او مردم را آفرید. او شادی را برای انسان آفرید. او داریوش را شاه کرد، آن شاهِ همگان، آن فرمان‌روای همگان.

من داریوش‌شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای مردمان گوناگون، این سرزمینهای بزرگِ گسترده تا دوردست، پور ویشت‌اَسپَه، هخامنشی، پارسی، پور پارسی، آریایی، از ذات آریایی.

سخنِ داریوش شاه: به‌عنایت اهورَمَزدا این کشورها استند که من بیرون از پارس گرفتم، بر آنها فرمان راندم، باج به‌من بردند، هرچه به‌آنها گفته شد انجام دادند، قانونی که از من است آنها را در ثبات نگاه می‌دارد: ماد، خوزیّه، پارت، هرات، باختریَه، سغد، خوارزم، زرنگ، اَرَخ‌وَتیَه، پنجاب، گَندارَ، سند، سَکَهَ هوم‌خوار، سَکَهَ تیزخود، بابل، آشور، اَرَبیّه (عربستان)، مُدرایَه (مصر)، ارمنیّه، کَت‌پَتوکَه، لیدیَه، ایونیّه، سَکَه که فرادَریا استند (شمال دریای سیاه)، مقدونیه، تراکیه، لیبیا، حبشه، مَچیّه، کرکَه (تونس).

سخنِ داریوش شاه: اهورَمَزدا وقتی این سرزمینها را در اختلاف دید آن‌گاه آن‌را به‌من داد. مرا شاه کرد. من به‌عنایت اهورَمَزدا سلطنت کردم. من آنها را در ثبات نگاه داشتم. هرچه

من به‌آنها گفتم آن‌گونه که خواستهٔ من بود انجام دادند. اینک اگر چنین می‌اندیشی که چندتا بودند کشورهائی که شاه داریوش داشت، به‌این تصاویر بنگر که تخت را بر دوش دارند، آن‌گاه بدانی؛ آن‌گاه متوجه شوی که نیزهٔ مرد پارسی چه دور رفته است. آن‌گاه بدانی که مرد پارسی چه دور از فراترهای پارس نبرد کرده است.

سخنِ داریوش شاه: هرچه کرده‌ام همه را به‌عنایت اهورَمَزدا انجام داده‌ام. اهورَمَزدا پشتیبان من بود در هرچه که انجام دادم. مرا اهورَمَزدا از ناپسندها (بلاها) نگهبان باد و ملتم را و این کشورهایم را. باشد که من این‌را از اهورَمَزدا بخواهم، باشد که اهورَمَزدا این‌را به‌من عنایت کناد.

ای انسان! آنچه فرمان اهورَمَزدا است آن‌را ناپسندِ خویش مشمار، راههای راست را رها مکن، ایجادگرِ ناامنی مباش.

[نوشتهٔ دوم]

خدای بزرگ است اهورَمَزدا که این شکوهی که دیده می‌شود را آفرید، که شادی را برای انسان آفرید، که خرد را آفرید، و تلاش گری را بر داریوش شاه فروفرستاد و مقرر کرد.

سخنِ داریوش شاه: من به‌عنایت اهورَمَزدا یارِ آنها استم که راستی را دوست دارند، و یار آنها نیستم که [راستی را] دوست ندارند. خواست من آن نیست که زورمندان به‌ناتوانان بد کنند. خواست من آن نیست که ناتوانان به زورمندان بد کنند. آنچه راست است همان خواستهٔ من است. مردمِ دروغ‌زن را من دوست نمی‌دارم. من خشم‌آور نیستم، هرچه به وقت خشم بر من بروز کند به‌نیروی اراده مهار می‌کنم. من به وقت خشم بر خودم تسلط کامل دارم. هرکس که با من همکاری کند بر وفق همکاریش به‌او پاداش می‌دهم. کسی که آسیب برساند بر وفق آسیبی که رسانده باشد او را سزا می‌دهم. خواست من نیست که کسی به‌کسی گزند برساند. خواست من نیست که کسی که گزندی برساند بی‌سزا بماند. هرچه کسی برضد کسانی بگوید من نخواهم پذیرفت مگر که با دلیل قانونی مرا متقاعد کند. هرچه کسی در حدِ توانش به‌خاطر خشنودی من انجام دهد بر دلِ من می‌نشیند و مرا سخت خشنود می‌سازد.

چنین است ذهن و فرمانِ من. زیرا هرچه از جانب من انجام گرفته است و تو شنوی و بینی و به‌آنها واقف گردی، چه در کاخ و چه در میان عامهٔ مردم، بدان که کردهٔ من براساس خرد و

هوشم بوده است. اینها است کردهٔ من. من به‌هنگام پیکار با همهٔ تنم پیکار می‌کنم، با همهٔ هوشم پیکار می‌کنم، تمام ذهنم را به‌کار می‌گیرم، همهٔ وجودم را مصروف می‌دارم، غفلت نمی‌کنم، هوش من در فرمانِ من است و فرمانِ من در دستِ خودم است، چه با دو دستم چه با دو پایم، چه سواره چه پیاده، چه در نبرد تن به‌تن و چه در نبرد غیر تن به‌تن. در کشیدنِ کمان برای تیر انداختن چه بر زمین باشم و چه بر پشت اسپ باشم کمان را خیلی خوب می‌کشم، تیر را خیلی خوب می‌اندازم، و هنرهائی که اهورَمَزدا به‌من عنایت کرده است را به‌کار می‌گیرم. به‌عنایت اهورَمَزدا کارهائی که من کرده‌ام به‌این هنرها کرده‌ام که اهورَمَزدا به‌من داده است. تا در توان داشته‌ام کوشیده‌ام که این هنرها را به بهترین وجهی به‌کار گیرم. دربارهٔ کارهائی که انجام داده‌ام دروغ به‌تو نگفتم. آنچه به‌گوش تو شنوانده می‌شود حقیقت است، در هیچ چیزی به‌تو دروغ نگفته‌ام. اقداماتی که من انجام داده‌ام همان چیزها است که نوشته‌ام.

تئوری سیاسی شاهنشاهی

کوروش و داریوش با استفاده از عناصر تمدنیِ پرمایهٔ خاورمیانه‌یی تمدن نوینی را پایه نهادند که از جهات بسیاری با تمدنهای پیشین متفاوت بود. آنان تجارب سیاسی و اداری خبرگان و حکومت‌گران میان‌رودان و مصر را به‌خدمت ادارهٔ کشور درآوردند تا جهانی بسازند عاری از اختلافات قومی و جنگهای نابودگر که جز برباد دادن دست‌آوردهای تمدنی انسانها نتیجه‌ئی درپی نداشت.

با شکل‌گیریِ تمدن ایرانی سلطنت از آسمان به زیر کشیده شد، نمایندگان خداهای جنگ‌افروز و ویران‌گر از عرش خدایی به زیر کشیده شدند، معبد (گنبدهای مقدسان) که برای هزاران سال شیرهٔ کار و تلاش انسانها را می‌مکید و انسان را بَردهٔ متولیان خویش می‌خواست نقش برده‌پروریش را از دست داد، و سلطنت با هدف رشد معرفت انسانی و پرورش اذهان صلح‌دوست و مداراگر در خدمت انسان‌سازی و جهان‌سازی قرار گرفت. خدایان خشم‌آور و جهان‌سوز و جَبّار و قَهّار و مَکّار و متکبرِ حامیِ پیشینهٔ سلطنتهای خاورمیانه‌یی که به‌جز بندگان خودشان با همهٔ مردم جهان در کینه و دشمنی و خواهان نابودیِ آنها بودند جایشان نزد هرکدام از این اقوام را به‌خدائی دادند که آفرینندهٔ خردِ انسانی و آفرینندهٔ شادی برای انسان و برقرارکننده و دوست‌دارندهٔ امنیت و آرامش و صلح بود و همهٔ انسانها ـ با هر دین و عقیده‌ئی که بودند ـ را به یک‌سان دوست می‌داشت، زیرا همه را خودش آفریده بود. این شعاری بود که داریوش بزرگ همواره تکرار می‌کرد و بر بلندای صخره‌ها و در کنارِ نگاره‌ها نقش می‌کرد تا درس خردورزی و شادزیستی به‌انسانها بدهد. شادزیستی نیز جز با ایجادِ آرامش و امنیتِ سراسری و پایان گرفتن جنگها و درگیریهائی که لشکرهای جهادگرِ خدایانِ خودخواهِ کینه‌توزِ بی‌ترحم و بی‌گذشتِ پیشینهٔ خاورمیانه به راه می‌افکندند امکان نداشت.

با شکل‌گیری تمدن ایرانی، شاه دیگر همچون شاهان دیرینهٔ میان‌رودان و مصر مدعیِ نبوت و عِصمَت و تقدسِ فرابشری نبود. او تقدس خویش را از راه خدمت‌گزاری به‌بشریت به‌دست می‌آورد نه از آسمان.

اگر در تئوریِ سیاسیِ مصر و کَلده (بابل) و آشور شاه نمایندهٔ گزیدهٔ خدا و موردِ

خطابِ همیشگیِ خدا یا ذات خدا (روحِ خدا) شمرده می‌شد، در تمدن ایرانِ هخامنشیْ شاه انسانِ توان‌مندِ برجسته‌ئی بود که وجودش برای برقراری امنیت و آرامش و ثبات در جهان ضرورت داشت و نزد وجدانِ خودش مکلف بود که راستی و درستی را در جهان بگستراند و با بدیها و کجیها بستیزد، و به‌خاطر همین تکلیفی که شاه برای خودش در نظر گرفته بود چنین پنداشته می‌شد که مورد حمایت خدای جهان است و آفریدگار یکتا برای تحقق این وظیفهٔ انسانی به‌او توفیق داده است که پادشاه شود؛ و این چیزی است که ما در نوشته‌های داریوش بزرگ و خشیارشا می‌خوانیم.

سنتی که کوروش و داریوش نهادند تا پایان دوران شاهنشاهی استمرار یافت، سپس در دورانِ پارتی و ساسانی به‌همین گونه استمرارش را ادامه داد.

در میان همهٔ شاهان جهانِ باستان تنها شاهان ایران بوده‌اند که خودشان را صِرفًا بندگان خدا اعلام کرده‌اند و مدعی هیچ‌گونه تقدسِ موهومِ فراگیتایی (ماورای طبیعی) و فرابشری و آسمانی برای خودشان نبوده‌اند. در هیچ زمانی هیچ شاهی در ایران ادعا نکرد که فرستادهٔ خدا است و قوانینی که وضع کرده از آسمان برایش فرستاده شده است. در هیچ زمانی در ایران هیچ شاهی ادعا نکرد که خدازاده یا فرستاد هٔخدا یا روحِ خدای آسمانی است. مُنتَهای ادعای شاهان ایران آن بود که سلطنت را اهورَمَزدا به‌آنها داده و مورد حمایت و عنایت اهورَمَزدا استند. اگر در جائی -در زمان ساسانی- برخی از شاهنشاهان ایران لقب خدایگان را برای خودشان برگزیدند، منظورشان از این لقب آن نبود که مدعی الوهیتی چون فرعونانِ مصر یا پیامبرشاهانِ میان‌رودان یا اسکندر و دیگر مقدونیان و رومیان بوده باشند. «خدایگان» در فرهنگ ایرانی مترادف با «شاه بود» نه چیز دیگر. امروز هم وقتی ما می‌گوئیم فلانی «کدخدا» یا «دِه‌خدا» است منظورمان آن نیست که او معبود خانه یا معبودِ دِه است، بل‌که «خدا» در اینجا به‌معنای سرپرست و «وَلی» است. همچنین است «شهرخدا» و «خدایگان» و امثال آنها. شاهان ایران هرجا لقبی اینچنین (یعنی خدایگان) به‌خود داده‌اند منظورشان آن بود که سرپرست انسانها استند، نه آن‌که بخواهند ادعای الوهیت کنند یا نامشان را با نام خدا پیوند بزنند. خدا در زبانِ ایرانِ پیش از اسلام یک معنا بیشتر نداشته و آنها همانا «حاکم» و «سلطان» و «سرورِ مردمان» بوده و هیچ تقدسی در این واژه نهفته نبوده است. آن ذاتِ مقدسی که ما اکنون خدا می‌نامیم در زبانِ ایرانی «بَغ» نامیده می‌شد نه خدا. تنها در دورانِ اسلامی بود که واژهٔ «خدا» مفهومِ نوینی گرفت و به‌همان معنائی که می‌شناسیم و به‌کار می‌بریم در زبانِ ایرانی به‌کار رفت.

«خدا» در فرهنگِ ایرانیانِ پیش از دورانِ اسلامیْ انسانی بود که بر دیگران حکم می‌راند، قانون وضع و اجرا می‌کرد، جامعه را اداره می‌کرد، و مردم به‌خاطر مصالح جامعه در فرمانش بودند. در جریانِ فتوحاتِ اسلامی، ایرانیان برای الله که خدای عرب بود صفتِ «خدا» را به‌کار بردند. ایرانیان وقتی نام الله را نخستین‌بار به توسط مترجم از زبان عرب شنیدند، و دانستند که الله در مکه خانه دارد و مردم به زیارتِ خانه‌اش می‌روند و نیرومند است و کتاب برای محمد فرستاده و قانون وضع کرده است و فرمان می‌رانَد و امر و نهی می‌کند و خشنود می‌شود و خشم می‌گیرد و شکنجه می‌کند و پاداش و کیفر می‌دهد و لشکر به اطراف و اکناف می‌فرستد تا برایش جهان‌گیری کنند و عربها سپاهیان او استند و او در جنگها همراهشان است و یاوری شان‌می‌دهد و پیروز شان‌می‌کند و به‌آنها پاداش می‌دهد، الله را حاکم زمینی پنداشتند و همان نامی را به او دادند که به‌همهٔ حاکمان و سلاطینِ زمینی می‌دادند؛ و او را «خدا» نامیدند. با گذشت زمان و همراه دهه‌ها که حاکمیت عرب در ایران تثبیت شد ایرانیان در اثر مراوده با عربها و آشنایی با زبان و دینِ آنها دانستند که الله همان بغ است. ولی چون‌که او را خدا نامیده بودند خدا به‌مفهومی که برای ما برجا مانده است نزد ایرانیان جا افتاد و جایگزینِ «بغ» شد، و واژهٔ بَغ با گذشتِ زمان و در طیِ یکی دو سده از فرهنگِ دینی و حتّا زبانِ عمومیِ ایرانیان به‌کنار رفت.

در تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از هخامنشی شاه به‌عنوان نماینده و پیامبر خدا مالک تامُّ‌الاختیار مردم شمرده می‌شد و همهٔ مردم بندگان او به‌شمار می‌رفتند. همهٔ فرعونان مصر خدا و فرزند خدا شمرده می‌شدند، و تئوری سیاسی مصر از یک تثلیث «خدا/ خدازاده/ شاه» ـ که هرسه در فرعون گِرد آمده بود ـ تشکیل می‌شد. فرعون خدا بود زیرا روحش از آسمان آمده بود تا بر روی زمین خدایی کند؛ خدازاده بود زیرا روح خدای آسمانی در مادرش دمیده شده بود و او از آن روح به‌وجود آمده بود؛ و شاه بود زیرا بر مردم حکومت می‌کرد.

در میان‌رودان و خوزیّه شاه نمایندهٔ خدا و برگزیده و پیامبر او و مورد خطاب دائمی او بود، و مردم نه رعایای او بل‌که بندگان او بودند.

در تمدن کوچک اسرائیلیان و تمدنهای کوچک کشورهای صور و کنعان نیز شاه نمایندهٔ بی‌واسطهٔ خدا و مورد خطابِ همیشگی خدا بود (پیامبرشاه بود). نزد اسرائیلیان، داوود و سلیمان و همهٔ ۱۷ شاهکِ پس از آنها پیامبرشاهانِ گزیدهٔ آسمان و موردِ خطابِ مادیِ همیشگی خدا بودند و هرکاری که انجام می‌دادند به‌فرمانی بود که از خدا دریافت

می‌کردند، و وقتی به لشکرکشی می‌رفتند نیز خدا با لشکرهای آسمانیِ خویش همراهِ آنها بود.[۱]

با تشکیل تمدن ایرانی این جهان‌نگری تغییر کرد، و دروازه‌های نوینی بر روی معرفتِ بشری گشوده شد که تا پیش از آن برای بشریتِ بیرون از ایران‌زمینْ شناخته نبود؛ و مردم با شاهانی بسیار بزرگ و شکوهمند آشنا شدند که نه خدازاده و نه پیامبرِ خدا بودند و نه تقدسِ فرابشری داشتند و نه همچون آن پیامبرشاهانْ دارای ادعای هیچ تقدسِ موهومِ فراگیتایی برای خودشان بودند.

ولی ـالبتهـ اقوام میان‌رودان و شام و مصر آماده برای بریدنِ کلی از باورهای وهم‌آمیز هزاران ساله‌ئی که در فرهنگشان ریشه‌های بسیار ژرفی دوانده بود نبودند. نظریهٔ خدازادگی و نمایندهٔ آسمان بودنِ شاه همچنان بالقوه در میان‌رودان و شام و مصر سریان داشت تا آن‌گاه که اسکندر مقدونی و جانشینانش به‌تأثیر از فرهنگ مصرِ فرعونی ادعای خدازادگی و خدایی کردند و همچون فرعونان از مردم خواستند که آنها را بپرستند. در سدهٔ نخست مسیحی این تئوری به‌صورت مصریِ کهنِ خویش در فلسطین به‌صورت تثلیث «ایل/ یشوعا/ روح آسمانی» (اب/ ابن/ روحُ القدس) تَجَلّی کرد؛ و یک سده بعد، دینی براساس آن ساخته شد که در آینده دین رسمی امپراتوری روم شد. در اینجا نیز یشوعا ـهمچون فرعونـ خدازاده‌ئی بود که در اثر آمیزش روح خدا با دخترکی دوشیزه (باکره) پدید آمده بود و از این حیث او نسخهٔ دیگرِ فرعونانِ کهن و خدا در کالبد انسانی بود، و آمده بود تا بر جهان سلطنت کند.

شاهان سلطنتهای خاورمیانه‌یِ دورانِ پیش از شاهنشاهی زیر پرچم خدایانی که آنها را به‌عنوان نمایندهٔ خاصِ خویش برگزیده و مکلف کرده بودند که با خدایان و پیروان خدایان دیگر جهاد کنند رسالت نابودگریِ پیروان همهٔ ادیان و خدایان و حاکمیت بخشیدن به‌دین خودشان را بر دوش می‌کشیدند. اساس نظریهٔ دینی‌سیاسی همهٔ حکومت‌گران دنیای سامی در طول تاریخ آن بوده که باید با ادیان دیگر جنگید تا همه از میان برود و دینی جز دین خودی که تنها دین حق است در جهان برجا نمانَد (نظریه‌ئی که با مبعوث شدنِ پیامبرِ ما وارد اسلام شد). آنان از سوی خدایان خودشان حکمی قطعی داشته‌اند که یا مردم را به‌دین خودشان درآورند و بندهٔ خودشان کنند یا نابود کنند.

در ادیان سامی هیچ‌گونه آشتی میان فاتحان و مغلوبان وجود نداشت. مغلوبان یا باید

---

۱. برای این موضوع، بنگر: تورات، کتابِ تواریخِ ایام، و کتابهای اول و دومِ پادشاهان.

برده و بندهٔ فاتحان و خدایان آنها می‌شدند یا می‌مردند. این طرز فکر در همهٔ ادیان سامی اِعمال شده است و دینهای سامی عمومًا به‌ضرب شمشیر در میان جماعات انسانی جا باز کرده است. کسانی ادعا کرده‌اند که دین مسیح بدون شمشیر همه‌گیر شده است. شاید این ادعا در دورانی که تبلیغ‌گران مسیحی از کمکهای مادی استعمارگرانِ سده‌های ۱۸و ۱۹ برخوردار بودند و در میانِ جماعات گرسنه و قحطی‌زدهٔ آفریقا و جنوب‌غرب هند تبلیغ می‌کردند مصداق داشته باشد. ولی وقتی به‌داستان شهادت‌طلبیِ مسیحیانِ جهادگر در سده‌های چهارم تا ششم مسیحی که دوران گسترش آئین مسیح در خاورمیانه بود مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که چه جنایتهای فجیعِ باورنکردنی که جهادگران مسیحی برای تحمیل دین خودشان بر جماعات انسانی انجام نداده‌اند! جنایتهائی چندان بزرگ که شنیدنش پشتِ هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزانَد. آنها نه تنها با پیروان ادیان دیگر به‌خشن‌ترین شیوه‌ها رفتار کردند بل‌که با مسیحیان پیرو مذاهبی که مخالفشان بودند نیز بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌ها را به‌کار بردند که ساده‌ترین آنها آویزان کردن مخالفان از انگشتان و برکندنِ پوستِ مخالفانِ دینشان و کشتن آنها در زیر شکنجه‌های وحشیانه بود.

تاریخ ارمنستان و اناتولی در سده‌های پنجم و ششم مسیحی پر است از داستانهای کشتارهای همگانی و خانه‌سوزیها و آدم‌سوزیها توسط گروههای جهادگرِ مسیحیِ زیر حمایت امپراتوریِ روم که مردم را مجبور به‌ترک دین سنتی خودشان و اتخاذ دین مسیح می‌کردند. در دوران جهاد مسیحیان در سده‌های چهارم و پنجم که عُمدَتًا برای نابودگری دو دین میترَیَسنَه و مانوی بود چنان کشتارها و جنایتهائی توسط جهادگران انجام شد که خواندن آنها مو را بر تنِ هر آدمِ نیک‌اندیشی راست می‌کند.[۱]

بیشترین تلفات بشری را جنگهای تجاوزگرانهٔ دینیِ موسوم به جهاد بر جامعهٔ بشری وارد آورده‌اند، و بشترین رنجها را انسانها از مدعیانِ تولیتِ دین کشیده‌اند. همین امروز نیز مدعیانِ تولیتِ دین در هرجا که دستشان می‌رسد با تلاش برای محدود کردنِ آزادیها (و هرجا که بتوانند با ایجاد نابرابریِ حقوقی) مسبب درد و رنج برای انسانهایند ولی زمانه به‌گونه‌ئی است که بیش از این از دستشان ساخته نیست.

براساس تئوریِ دینی‌سیاسیِ تمدنهای خاورمیانه‌یِی پیش از هخامنشی، خانهٔ شاه

---

۱. کتابی به‌نام کارنامهٔ شهیدان مسیحی درسده‌های پنجم و ششم مسیحی نوشته شده که شرح جهاد کشیشان در ارمنستان و شمال عراق است. این کتاب سریانی تحت نام *Actes des Martyrs de la Perse* به‌فرانسه ترجمه شده است.

خانهٔ خدا شمرده می‌شد، و کاخ شاه چون یک معبدْ مقدس و مورد پرستش بود. در این تمدنها فرهنگ و هنر و کلیتِ دست‌مایهٔ اندیشهٔ بشری در خدمت معبد قرار داشت، و همهٔ جلوه‌های فرهنگی‌هنری به‌کار ساختن معبد گرفته می‌شد. یک سنگ‌نبشتهٔ برجا مانده از نَبوخَد نَصَّر دوم بابلی که ترجمه‌اش چند صفحه از این کتاب را در بر می‌گیرد، سراسرش در باب خدماتی است که این پادشاه نیرومند با ساختن چندین معبد بزرگ و باشکوه و مزین به‌انواع زیورهای زرین و سیمین برای خدایش مردوخ و دیگر خدایان کوچکِ پیرامون مردوخ کرده است تا آنها را از خودش خشنود سازد. نوشته‌های نَبونَید را نیز پیش از این خواندیم. درباب تفاخرِ فرعونان مصر به‌ساختن معابد و مقابر بی‌شمار در گوشه‌گوشهٔ کشور مصر نیز صدها سند مکتوب برای ما مانده است.

سلطهٔ همه‌جانبهٔ دین در این تمدنها چندان بود که حتّا مردگانِ سلطنتی بخشهای بزرگی از دست‌مایه‌های مادی و ثروتهای ناشی از تلاش رعایا را با خودشان به زیر زمین می‌بردند و در گورهای خویش نهفته می‌داشتند؛ چنان‌که اموال و اشیائی که در سدهٔ بیستم از گور یکی از شاهان مصر باستان (تُحوت عَنَخ آمون) به‌دست آمد به‌تنهایی یک گنج‌خانهٔ نهفته در یک گورِ کاخ‌مانندِ زیرزمینی را نشان می‌دهد.

رهبران سیاسی خاورمیانه در دنیای ماقبل هخامنشی نه تنها در زندگی‌شان مردم را به بردگیِ خویش کشیده بودند و شیرهٔ کار و تلاش انسانها را با تلقینهائی که از جانبِ خدایشان آورده بودند می‌مکیدند، بل‌که ثمرهٔ تلاش و کار هزاران انسان خرافات‌زده و دین‌باور را با خودشان به‌گورهاشان می‌بردند و در زیر زمین نگاه می‌داشتند.[1]

نه تنها کوروش و داریوش بل‌که همهٔ شاهان ایران که پس از ایشان آمدند درصدد نبودند که از خودشان نوعی خدازاده بسازند و مردم را تبدیل به‌بردگان خویش کنند. شاید منشأ این فضیلت را بتوان در خصیصهٔ قومیِ ایرانیان جستجو کرد که برای حیثیتِ انسانی و عقائد دینی ـ هر عقیده‌ئی که بوده ـ احترام قائل می‌شده‌اند، و حتّا اگر شاه هم بوده‌اند

---

۱. همین امروز نیز مردگان تقدس‌یافته از همان قوم سامی در کشور ما که گورهایشان توسط پاس‌دارانِ همان سنتهای کهنِ قوم سامی اداره می‌شود، گورهایشان تبدیل به‌مراکزی برای ربایش اموالِ انسانهای فریب‌خوردهٔ ساده‌اندیش شده است، و هیچ روزی نیست که هزاران زائرِ بخت‌برگشته برای تحویل دادن بخشی از دست‌رنج خویش به‌متولیانِ گورهای این مردگان بر سر این گورها تجمع نکرده باشند. همین امروز نیز این مردگانِ تقدس‌یافته بی‌رحمانه بر عوامِ خرافه‌باور سلطنت می‌کنند، و گور هرکدامشان دام فریبی برای بهره‌کشی از عوامِ خُرافه‌باور است که در بندِ تلقینهای همین متولیانِ مردم‌فریب استند.

به‌انسانها در حد رعایای فرمان‌برِ خودشان می‌نگریسته‌اند نه عابدان خودشان.

به‌همین‌سبب بوده که هیچ‌گاه عبارتی مترادف «عبد» و «عِبادت» که در فرهنگهای اقوام سامی وجود دارد در زبان ایرانی به‌وجود نه‌آمده است، و همین امروز نیز ما مجبور استیم که به‌جای واژهٔ تحقیرآمیزِ «عبد» از کلمهٔ «بنده» استفاده کنیم که معنا را نمی‌رساند؛ و به‌جای «عبادت» نیز از کلمهٔ «بندگی» یا «پرستش» استفاده می‌کنیم که معادلِ واژهٔ تحقیرآمیزِ عبادت نیست. ولی چون‌که پس از اسلام سه کلمهٔ بنده و بندگی و پرستش به‌کرّات به‌جای عبد و عبادت استعمال شده است، به‌غلط چنین به‌ذهن القا شده که اینها مترادف‌اند؛ حال آن‌که بنده کسی است که طبق قراردادی ضمنی به‌برتران وابسته است و فرمانِ برتران را به‌اجرا در می‌آورد ولی آزادِ آزاد است؛ در حالی که «عبد» کسی است که در تملکِ دیگری است و هیچ‌گونه آزادی از خود ندارد و صاحبش حق دارد که او را بکُشد یا بفروشد.

اگر داریوش در کتیبه‌اش مردم را بندگان خودش خوانده است منظورش آن‌است که همگان وابستگان و فرمان‌بران او استند.

ما وقتی به‌کلمهٔ «بنده» در کتیبهٔ بغستان توجه می‌کنیم در می‌یابیم که داریوش این کلمه را در برابر «نافرمان» قرار داده است، و معنای بنده در زمان او «وابسته و فرمان‌بر» بوده است. او در این کتیبه چندین‌بار تصریح کرده که فلان‌کس را که فرمان‌بر من (مَنَ‌ءَ بَندَکَ‌ءَ) بود برسر فلان‌کس که از من نافرمان شده بود گسیل کردم.

این حقیقتی بود که در شاهنشاهی ایران همهٔ مردم خاورمیانه فرمان‌بران شاهنشاه بودند و شاه به‌خاطر حفظ صلح و امنیت و آرامشِ جهانی بر همگان سروری داشت و همه می‌بایست که از او فرمان‌بری می‌کردند.

از این نظر شاهنشاه ایران خداوندگار مردم به‌شمار می‌رفت. به‌این معنا افلاطون در کتاب «جمهوریت» چنین اشاره کرده است:

> حقیقتی که طبیعت مقرر داشته است آن‌است که انسانِ بیمار، اعم از آن‌که دارا یا تهی‌دست باشد، ناگزیر است که خودش را در اختیار پزشک بگذارد؛ به‌همین‌گونه انسانها ناگزیر استند که در زیر حکم باشد و به‌خواسته‌های فرمان‌روا گردن نهد.[1]

افلاطون در کتاب قوانین نیز دستورهائی را که از سوی فرمان‌روایان وضع می‌شود

---

۱. افلاطون، جمهوریت، کتاب ۶، بند ۹۳.

برای جامعه با دستورهای پزشک برای بیمار مقایسه می‌کند.[۱]

در سلطهٔ اقوامِ غیر ایرانیِ خاورمیانه‌یی نه تنها از مردم خواسته می‌شد که مملوکِ شاه باشند، بل‌که مردمِ زیرِ سلطه مُکَلَّف بودند که عقیدهٔ دینی‌شان را نیز با فرمانهای آسمانیِ شاه هماهنگ سازند و از خدا و دین قومیِ خودشان چشم بپوشند.

شاهانِ غیر ایرانیِ خاورمیانهٔ پیش از دوران هخامنشی بیشینهٔ افتخاراتشان را به جهاد با ادیان و خدایانِ دیگران اختصاص می‌دادند و هیچ خدا و دینی را جز خدا و دین خودشان تحمل نمی‌کردند.

فضیلت شاهنشاهان ایران در آن بود که با عقائد و دینهای مردم کاری نداشتند و ستیزشان تنها با بدیها بود نه با انسانها.

هرودوت روایتی دارد که بیان‌گرِ بزرگ‌منشیِ شاهنشاهان ایران و گواهِ بی‌طرفیِ دینیِ ایرانیان در قبال اقوام زیر سلطه و پاس‌داری شاهنشاهان ایران از آزادی دینی همهٔ اقوام و ملل است. این روایت چنین است:

روزی داریوش بزرگ به‌یونانیانی که در خدمتش بودند گفت: کدام‌یک از شما حاضرید مبلغی پول از من بگیرید و گوشت لاشهٔ پدر و مادر متوفایتان را بخورید؟ آنها پاسخ دادند که به‌هیچ پاداشی چنین کاری نخواهند کرد. پس از آن از هندیهائی که از قوم کلات استند و گوشت لاشهٔ پدر و مادرشان را می‌خورند در حضور همین یونانیان توسط یک مترجم پرسید: کدام‌یک از شما حاضرید که لاشهٔ پدر و مادرتان را نخورید و به‌جایش آن‌را بسوزانید؟ همگی فریاد برآوردند که به‌هیچ‌وجه چنین کاری را نخواهیم کرد زیرا این یک گناه بزرگی است.[۲]

این داستان که می‌تواند در مجلس داریوش و در حضور سران کشورهای تابعه اتفاق افتاده باشد، و هرودوت از ایرانیان شنیده بوده یا در یکی از کتابهای ایرانیان خوانده بوده است، درسی است که داریوش بزرگ در هر گاه و بیگاه به‌بزرگان و تصمیم‌گیران می‌داده و به‌آنها می‌فهمانده است که هر قومی هر دین و عقیده‌ئی که دارد برای خودش محترم است، و اگر دیگری گمان کند که دین یا عقیدهٔ قوم دیگر درست نیست در اشتباه است. یک قومی پدر و مادرش را دفن می‌کند، دیگری آنها را می‌سوزاند، و سومی گوشت پدر و مادر متوفایش را می‌خورد. هر سه از نظر خودشان درست عمل می‌کنند و کار دیگران را

۱. افلاطون، قوانین، کتاب ۳ بندهای ۱۲۳ـ۱۲۶.
۲. هرودوت، ۳/۳۸.

نادرست می‌پندارند. پس نباید به‌عقائد دیگران اهانت کرد بل‌که باید به‌همه احترام نشان داد و وجود آنها را تحمل کرد، تا اتحاد و برادری انسانها پا برجا بماند و کینه و دشمنی به وجود نه‌آید.

مقایسه کنیم این عقیده به‌آزادی را با عقاید دینیِ اقوام سامی ـ ازجمله دینِ خودمان ـ که تأکید دارند هرکس چون ما نیست و خدای ما را بندگی نمی‌کند و برای خدای ما و به‌سوی خانهٔ خدای ما نماز نمی‌گزارد «نجس» و درخور نابودی است و ما وظیفه داریم که با آنها بجنگیم تا نابود شان‌کنیم یا به‌بندگانِ خدای خودمان تبدیل شان‌کنیم.

داریوش می‌دانست که دینها و آداب و رسوم و آئینهای دینی و عقیدتی را انسانها به‌حَسَبِ نیازهای جامعهٔ خودشان برای خودشان ساخته‌اند، و هر جامعه‌ئی هر دینی که دارد موافق با نیازهای جامعهٔ خودش است، و اگر نزدِ مردمِ یک جامعهٔ دیگر آداب و رسوم دینیِ آنها ناپسند به‌نظر می‌رسد نباید که آن را واقعًا هم ناپسند و درخورِ نابودی پنداشت، بل‌که باید آن‌را به‌عنوان یک واقعیت پذیرفت و به‌آن احترام نهاد و در قبالش بی‌طرف ماند. او در مجلسش چنان پرسشهائی که نمونه‌اش را از نوشتهٔ هرودوت آوردم را مطرح می‌کرد، و چه بسا که مناظراتی هم میان سران کشورهای تابعه و متولیان دینهاشان که برای دیدار با شاهنشاه به پایتخت آمده بودند ترتیب می‌داد تا درس رواداری و همزیستیِ برادرانه را به‌انسانها بدهد.

شاهنشاهان ایران چون‌که خودشان را حامی صلح و امنیت جهانی می‌دانستند یک چیز را از رعایا می‌طلبیدند، و آن اطاعت از شاهنشاه در پرداختن مالیات و فرستادن سرباز برای ارتش بود. و چون‌که خودشان را تنها تصمیم‌گیر برای ادارهٔ جامعهٔ بشری می‌دانستند، این حق را برای خودشان قائل بودند که همگان از آنها اطاعت کنند تا آنها آرامشِ همگانی و امنیت شغلی و آزادیِ عقائد دینیِ همه را تأمین نمایند و ستم و تجاوز را از جهان براندازند. آنها به‌این تعبیر، چنان‌که در نوشتهٔ افلاطون دیدیم، پزشکانی بودند که برای مداوای بیماریهای اجتماعیِ انسانها که چیزی جز ناامنی و بی‌ثباتی و تعدیها و تجاوزها نبود، داروهای تلخ نیز تجویز می‌کردند، و این داروهای تلخ همانا مالیاتهائی بود که از مردم می‌گرفتند، و سربازانی که مجبور بودند در ارتش شاهنشاهی خدمت کنند و برای پاس‌داری از صلح و امنیت و آرامشِ جهانی بجنگند و خون بدهند.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با چنین بینشی خودشان را سرپرست و اختیاردارِ مردم روی زمین پنداشتند و معتقد شدند که مردمِ جهان و ثروتهای روی زمین باید در اختیار

آنها باشد تا بتوانند به «هدف والا»یشان که برقراری نظام مورد نظرشان که برنامه‌اش تحقق بخشیدن به‌سعادتِ همگانی بود جامهٔ عمل بپوشانند.

شاید کسانی گفته باشند که نظام عادلانهٔ مورد نظر داریوش یک نظام طبقاتی جابرانه بود که سرنوشت و ثروتهای کشور را در دست طبقهٔ حکومت‌گر ایرانی قرار می‌داد و توده‌های مردم را به‌کارگزاران و کارگرانِ ـ اگر نه بردگانِ ـ آنان مبدل می‌کرد. این سخنی است که در دورانی از دهه‌های گذشته توسط برخی افراد دربارهٔ بسیاری از نظامهای سیاسی روزگاران گذشته گفته می‌شد. سخنان اینها ما را به‌یاد سخنانِ سوفسطائیانِ سدهٔ ششم پ‌م در یونان می‌اندازد. ولی نمی‌توان نظامهای دنیای کهن را با معیارهای جامعه‌شناسانهٔ سدهٔ بیستم مورد سنجش قرار داد، و نباید فراموش کرد که برقراری چنین نظامی ـ که در مقایسه با نظامهای پیشینِ خاورمیانه‌یی بسیار عادلانه و انسانی و بدیع و پسندیده به‌نظر می‌رسد ـ در آن روزگار برای تداوم شاهنشاهی یک ضرورت تاریخی بود.

شاید کسانی علاقه داشته باشند که داریوش را مورد انتقاد قرار دهند که چرا نظام مبتنی بر مساواتی که بردِیَه (یا همان گاؤماتَه‌ی مغ) برقرار کرده بود را برهم زد تا نظام طبقاتی را جایگزین آن سازد؟ اینها فرض را بر این می‌نهند که در غیاب کام‌بوجیه از ایران، گاؤماتَه‌ی مغ دست به‌کودتا زد و سلطنت را قبضه کرد تا نظام طبقاتی که تازه در ایران پا گرفته بود را براندازد، و نابرابریهائی که با تشکیل شاهنشاهی بروز کرده بود را از میان بردارد و یک نظام عادلانه را برقرار بدارد. این نظریه را تاریخ‌نگاران اکادمی شوروی پیشین که تبلیغ‌گر عدالت براساس نظریات مارکس و لینین بودند ترویج کردند؛ ولی مبتنی بر داده‌های تاریخی نیست و هیچ اساس و پایه‌ئی نمی‌تواند داشته باشد. هرچه اینها دربارهٔ «عدالت» گاؤماتَه گفته‌اند توهمی و پنداری و بی‌اساس و بنیاد است.

البته کسانی که در اشتیاق عدالت اجتماعی می‌سوزند حق دارند که هرگونه نظام اجتماعیِ نابرابرانه را به‌باد انتقاد بگیرند و هر اقدام عدالت‌خواهانه را بستایند. یک انسان عدالت‌خواه و آرمان‌گرا و مساوات‌طلب نمی‌تواند که وجود نابرابری را در هیچ زمان و مکانی توجیه کند. ولی حقیقت آن‌است که آرزوهای بشری یک چیزی است و واقعیتها چیز دیگری است. انسان در ژرفای ذهن خودش مایل است که همیشه یک نظامی بر سرِ کار باشد که آزادی و برابری و سعادت همگان را به‌طور متساوی تأمین کند.

ولی در جهانِ واقعیتها این جز یک رؤیای آرمانی نیست. انسانْ عدالت‌دوست است اما ذاتًا عدالت‌گرا نیست. انسان موجودی است آزمند و برتری‌جو و خودپرست که مهارِ او

را «شهوتها» در دست گرفته است و به‌هر سو که برآورندۀ این شهوتها است می‌کشانَد. تنها قدرتی که بر ذهنِ انسان حکومت می‌کند آن خصیصه‌ئی است که در زبانِ ایرانی «اَنگرَ مَنیو» و در زبان عربی «نَفْسِ اَمارَه» نامیده شده است که معنای واقعیش «غرایزِ سرکش» است. انسان تا وقتی که زیر نوعی ستم باشد، چون خواهانِ برآوردن امیال نفسانی است و می‌بیند که راهش را زورمندان مسدود کرده‌اند سخن از عدالت و برابری می‌رانَد؛ ولی همین‌که برایش زمینه فراهم آمد و بَر خَرِ مُراد سوار شد، نَفْسِ اَمّاره همه‌چیز را از یادش می‌بَرَد و عدالت را به‌گونه‌ئی برایش تفسیر می‌کند که گویا هدف از آن فقط برآوردن امیال شهوانیِ او است، و بی‌عدالتی آنجا است که سدی در راه برآوری این امیال باشد.

در دنیای معاصرِ خودمان هیچ گروه انسانی‌ئی بیش از سوسیالیستها سخن از عدالت و مساوات نرانده‌اند؛ ضرورتی ندارد که به‌کارکردهای این مدعیانِ عدالت‌خواهی در زمان تسلطشان اشاره داشته باشیم.

در جوامع گذشتۀ خودمان صوفیان بیشترین داد سخن را درباب برابری انسانها داده‌اند، ولی بنگریم به‌دار و دستگاه شاهانۀ هرکدام از شیوخ بزرگ صوفیه پس از سوار شدن بر خرِ مراد و مرشد شدن و مریدانِ فریب‌خورده و آرزومند عدالت را پیرامونِ خود گِرد آوردن!

با مدعیان سرپرستی دین کاری نداریم که اینان در تاریخ بشر حساب خاص خودشان را دارند و عمل‌کِردها و شگردهاشان برای بشریت شناخته شده است، و جز فراهم آوردنِ یک زندگیِ اَنگلی برای خودشان که از راه اموالِ اهداییِ مردمِ وهم‌اندیش و تلقین‌پذیر و فریب‌خورده فراهم می‌کنند هدفی نداشته‌اند و ندارند (یأكُلونَ اَموالَ النّاسِ بِالباطِل)، و برای آزادی و حیثیت انسانها هیچ ارزشی قائل نیستند. مدعیان تولیتِ دین در هر زمان و مکانی جز زیستِ انگلی و مردم‌فریبی و خوردنِ دست‌رنج انسانهای فریب‌خورده کاری نداشته‌اند، و ستم‌گرانِ مردم‌فریبی بوده‌اند که دین را ابزار دست خود قرار داده بوده‌اند تا بر گُرده‌های توده‌های عامی سوار شوند و از همگان سواری بگیرند؛ و بسیار اندک و نادر بوده‌اند در میانِ آنها کسانی که در اندیشۀ آزادی و نیک‌بختی انسانها بوده باشند. شاید در ایرانِ خودمان مانی و مزدک (پس از زرتشت) دو نمونۀ منحصر به‌فرد تاریخ باشند که سومی ندارند.

انسان نمی‌تواند که از سرشتِ ذاتیِ خویش ببُرد. آزمندی و افزون‌طلبی خصیصۀ ذاتی انسان است، و اوتوپیاها وآرمانهای زیبای انسانهای تبلیغ‌گرِ عدالت و برابریْ

نقشهای کم‌رنگِ رؤیاهائی تعبیرنیافتنی‌ئی است که بازگویی‌شان در هر زمان و مکانی تسلاّی دل آدمهای رنج‌دیده و به‌آرزونرسیده بوده است، ولی امکان ورود آنها به‌عرصهٔ واقعیتهای جامعه وجود نداشته است، و تا بشر با خصیصه‌های فطریِ خویش بر روی این کرهٔ خاکی می‌زیَد وجود نخواهد داشت.

انسان به‌هر اندازه که نیک‌اندیش و انسان‌دوست و حق‌گرا و پارسا و پاک‌دامن و وارسته باشد، وقتی بر مسندِ قدرت تکیه زده بر فرازِ همگان قرار گرفت و لذتِ برتری و شهوتِ سلطه را چشید، دیوِ «آز» و «دروغ» مهارش را به‌دست می‌گیرد و او را اندک اندک به‌سوی فساد می‌کشانَد. فسادْ خصیصهٔ ذاتیِ قدرتِ سیاسی است. محال است که انسان به‌قدرت برسد و فاسد نشود. انسان وقتی قدرت‌مند و مطاع شد همیشه خواستهای افزون‌طلبانه و آزمندانه‌اش را به‌گونه‌ئی توجیه می‌کند که برای خودش دل‌پذیر می‌گردد و خودش را با خودفریبیْ متقاعد می‌کند که هر کاری انجام می‌دهد به‌خاطر مصلحتی است که خشنودی خدا و مردم در آن نهفته است. این خودفریبی نیز خصیصهٔ ذاتیِ قدرت است. وقتی آدمی به‌مرحله‌ئی از قدرت رسید که همگان از او اطاعت می‌کنند، همان دیوی که زرتشت و مانی و مزدک معرفی کرده و نکوهیده‌اند (یعنی دیوِ آز) در کالبدِ او لانه می‌کند و او را برآن می‌دارد که خودش را برتر و بهتر از همگان بپندارد و انتظار داشته باشد که همگان بی‌چون و چرا فرمانهایش را به‌اجرا نهند و بالای سخنِ او سخنی نگویند و به‌نوعی بَرده برای او تبدیل شوند که تسلیم محضِ اراده و خواست او باشند. در این مرحله است که آدمِ قدرت‌مندِ مُطاع، با خودفریبی، از خودش بتی می‌سازد که هم خودش آن بت را می‌پرستد و هم انتظار دارد که دیگران آن‌را بپرستند. بتی که او از خویشتن می‌سازد عملاً جای خدا را می‌گیرد، و او در پندارِ خویش پرستشِ بتِ خودش را پرستش خدا تصور می‌کند و از همگان می‌خواهد که برآورندگانِ خواسته‌های بتِ او باشند. در این مرحله است که دیوی که در کالبدِ این مدعیِ «ولایت بر مردم» لانه کرده است هر بدی و منکری را که برآورندهٔ خواستهای بتِ او باشد در نظرش نیکو و معروف جلوه می‌دهد، و او فسادها را صلاح می‌بیند و با خاطرِ آسوده و وجدان آرام دست به‌هر عملی می‌زند و آن را برای خودش توجیه می‌کند. او که مسخ‌شدهٔ قدرت است و سخت زیرِ تأثیر تلقینِ دیوِ درونی خویش است چنین می‌پندارد که هر عملی از او سر بزند همان است که خشنودی خدا در آن نهفته است و برای همگان لازمُ‌الإجرا است. او با این توجیهْ هرگونه نافرمانی از خودش را عصیان در برابر ارادهٔ خدا می‌پندارد و درخور کیفرِ شدید می‌داند و مخالفتها را با برچسبِ

محاربه با خدا و «باغی» سرکوب می‌کند، و فریاد اعتراض ستمدیدگان را زیرِ نام اعتراض به‌احکامِ دینِ خدا در گلوها خفه می‌کند.

سلطهٔ سیاسی که در عربی «سلطان» و «سلطنت» نام دارد و به‌غلط «حکومت» (به‌معنای داوری) نام گرفته است، در هرجا و هر زمان و به‌هر شکلی که باشد دستگاهی است که آزمندانِ برتری‌طلب برای برآوردن شهوات نفسانی خویش به‌وجود آورده‌اند و چیزی جز ابزارِ جبر و زورگویی و ستم نیست. سلطهٔ سیاسی ابزار جبر است.

فریباترین شکلِ این ابزارْ سلطنتهای دینی (تئوکراسی) در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا بوده‌اند، که درعین حال ـ به‌علت توانِ بسیارشان در عوام‌فریبی و بهره‌کَشی از توده‌های توهم‌گرا و فریب‌پذیر و ستم‌پذیر ـ جبّارترین و کارآمدترین ابزار ستم نیز بوده‌اند و خواهند بود. سلطنتهای دینی در دنیای کهن با تئوریهای فریبا اذهان توده‌ها را به‌بند می‌کشیدند، شیرهٔ کار و تولید و نتایج فعالیتهای توده‌ها را زیر عناوین زَکَوات و صدقات و نذورات و کَفّارات و اوقاف به‌سوی معابد جذب می‌کردند، مردم را به‌بندگان مجریِ ارادهٔ سلطه‌گران تبدیل می‌کردند، و در عوضِ ستمها و غارتهاشان به توده‌های فریب‌خورده و زیرِستمِ دائمی وعدهٔ سعادتی موهوم در دنیای دیگر در ورای جهان مادی می‌دادند که در صورت قبولِ بردگی نصیبشان خواهست شد.

در سلطنت دینی مجموعهٔ اقتدارات و اختیارات در دست کس یا کسانی جمع می‌شود که خودش یا خودشان را نمایندگان تامُ‌الاختیار خدای آسمانی می‌پندارند و هر قانون و دستوری را تحت عنوان احکام لازمُ‌الإجرای خدا با تلقینهای فریبنده برمردم تحمیل می‌کنند. مردم که افکارشان را تلقینهای شبانه‌روزیِ تبلیغ‌گرانِ وابسته به‌سلطهٔ دینی به‌بند کشیده است و در بیم و هراس دائمی از خشم خدا و رنج این‌جهانی و عذاب آسمانی نگاه داشته شده‌اند هیچ راهی جز اجرای خواستهای سلطه‌گرانِ مردم‌فریب را در جلو روی خود نمی‌بینند، و درنتیجه خود را دربستْ تسلیمِ خواستهای آنها می‌کنند و می‌کوشند که به‌خاطر خشنود ساختن خدا و اجتناب از خشم او همهٔ آنچه را که دستگاه سلطه تحت نام احکام شرعی وضع کرده است موبه‌مو به‌اجرا درآورند و از آنها تخطی نکنند.

زورمندان و سلطه‌گرانِ تاریخ در هرجا و هر زمان برای توجیه زور و قدرت و سلطهٔ خود دست به‌دامن تئوریهای خودساخته می‌شده‌اند و آن تئوریها را ارادهٔ خدا می‌نامیده آنها را ابزار خویش برای بهره‌کشی از توده‌ها قرار می‌داده‌اند. این امر در سرزمینهای

خاورمیانه‌یِی بیرون از ایران‌زمین به‌یک اصل ابدی تبدیل شد، سپس به‌دنبال فروپاشیِ شاهنشاهیِ ساسانی همراه با خزشِ بزرگِ بخشی از همان قوم سامی به‌ایران آمد و تا امروز پا برجا ماند.

در همهٔ دولتهای نوینِ خاورمیانه دستگاه دینی به‌عنوان کارآمدترین ابزار جبر توده‌ها در خدمت سلطهٔ سیاسی است، و با تلقینهای شبانه‌روزیش افکار توده‌ها را به‌همان جهتی سوق می‌دهد که برآورندهٔ خواست حکومت‌گران و تأمین‌کنندهٔ ثبات و دوامِ حاکمیتِ آنها است.

قوانین دست‌ساز سلطه‌گرانْ شکل دیگری از همان تئوریهای کهن است که دسته‌جات زورمند و فزونی‌طلب به‌قصد تحکیم پایه‌های قدرتشان به‌خدمت می‌گیرند و توده‌ها را از شرکت در سرنوشت اجتماعی خویش محروم می‌دارند و ثمرهٔ تلاش و کار آنها را به‌بهانهٔ تأمین هزینه‌های دولت، و درواقع به‌منظور تأمین هرچه بیشتر وسائل آسایش خودشان، غارت می‌کنند، و هر صدای مخالفی را به‌دست بخشی از اوهام‌گرایانِ ستم‌پذیرِ جامعه که تن به‌فرمان آنها داده و آماده‌اند که برای رضای آنها دست به‌هرجنایتی بزنند، در گلو خفه می‌کنند.

البته واقعیت این است که نمی‌توان به‌سلطهٔ سیاسی با دیدی کاملاً بدبینانه نگریست و چنین پنداشت که سلطهٔ سیاسی اگر ذاتًا فسادگرا است پس فساد مطلق است و باید به‌هر حال با آن مخالفت ورزید. نباید فراموش کرد که سلطهٔ سیاسی برای برقراریِ نظم و ثبات در جامعه ضرورتِ حتمی دارد؛ و اگر از این دید بنگریم نوعی فضیلت را نیز در آن خواهیم یافت که ناشی از حفظ نظم و امنیت و آرامش مردم جامعه است. نظریه‌ئی که پیدایش سلطهٔ سیاسی را ناشی از یک قرارداد اجتماعی دانسته از همین خصیصهٔ سلطه (حفظ نظم و امنیت) نشأت گرفته است.

ایرانیان اقوامی بودند کشاورز و دام‌پرور که زندگیِ اجتماعی‌شان نیازمند ثبات سیاسی در کشور بود و یک دولت مقتدر و متمرکز می‌توانست که نگاه‌بانِ این ثبات باشد. ایرانیان در زیر چتر دولت توان‌مندِ کوروش و داریوش و جانشینانِ آنها، بی‌دغدغهٔ خاطر از آشوبها و جنگهای زیان‌آور و ویران‌گر، و بی‌بیم از یورشهای غارت‌گرانه و خانمان‌براندازِ بیگانگان، و آسوده از بیمِ اسارت و دَربه‌دَری، به‌کار و تولید ادامه می‌دادند و بهائی که در قبال این آسودگی و آرامش می‌پرداختند می‌توانست که مورد قبول همگان باشد. مزایائی که نظام سیاسیِ هخامنشی برای ایرانیان داشت به‌مراتب بیشتر و سودمندتر از بهائی بود که

این نظام تحت عنوان مالیاتها و سلب برخی از اختیاراتِ شخصیِ افراد از مردم ایران می‌گرفت.

در دنیای واقعیتها که گروههای بشری از هر سو در صددِ تجاوز به‌همسایگان و حذفِ یکدیگر یا سلطه بر یکدیگر بودند، ایران به‌حکمِ موقعیت جغرافیاییِ خویش چاره‌ئی جزآن نداشت که توان‌مند و فرادست باشد. اقوام ایرانی یا می‌بایست که به زندگیِ اجتماعی پیش از دورانِ ماد و هخامنشی برگردند و منتظر باشند تا لقمهٔ گوارای جهان‌گشایان بیگانه شوند؛ یا دولتی مقتدر و متمرکز داشته باشند و به‌مقتضیات سیاسی و اجتماعیش گردن نهند. ایران در آن شرایطِ تاریخی جز آن‌که نیرومندترین سلطه در خاورمیانه باشد هیچ راهی را نمی‌توانست برگزیند. کوروش و داریوش با تیزبینیِ سیاسیِ خاصِ خودشان بر این حقیقت آگاهی کامل داشتند، و مصمم بودند که برای استمرار سلطهٔ سیاسی ایران به‌عنوان تنها ابرقدرت جهانی و به‌عنوان تنها پاس‌دار صلح و امنیت جهانی، هر بهائی را که لازم باشد از اقوام ایرانی بگیرند و در مقابلِ این بها ایرانیان را سروران جهانِ متمدن سازند.

آن نقطه‌ئی از خاورمیانه که نام ایران‌زمین برخود داشت و به‌عنوان یک کشور نیرومند و مسلط پا به‌عرصهٔ تاریخ و جغرافیا نهاده بود، سرزمینی بود که هم از نظر جغرافیایی و هم تاریخی در نقطهٔ تلاقیِ گذرگاههای توسعه‌طلبانهٔ مراکز سلطهٔ شرق و غرب واقع شده بود. این مراکزِ سلطه در هر سوی ایران که بودند، هرگونه بلندپروازی و نقشهٔ جهان‌گیری که داشتند، می‌بایست که راهشان را از درون ایران‌زمین دنبال کنند. در چنین وضعیتِ تهدیدآمیزی موجودیتِ اقوام ایرانی و هویتِ تاریخی آنها در گروِ وجود یک سلطهٔ پرزور سیاسی بود که آنان‌را در برابر خطراتِ تجاوزِ بیگانگان، به ویژه خطر اقوام ویران‌گر و انسان‌ستیز سامی‌نژاد محافظت کند. در آن شرایطِ تاریخیْ فقط یک رهبریِ قاطع و باتدبیر و پرزور و بلندپرواز و یک نظامِ متمرکزِ متکی به زورمندان و سپه‌داران می‌توانست که ضامن تداوم موجودیت ایران باشد. چنین سلطه‌ئی نیازمند حمایت همه‌جانبهٔ سپه‌داران و پهلوانان و خانواده‌های متنفذ و سرانِ نیرومند دودمانها و خاندانهای ایرانی بود؛ و چاره‌ئی جزآن نداشت که در برابرِ این حمایتْ امتیازات چشم‌گیر مادی به‌سپه‌داران زورمند عطا کند. نتیجهٔ این امتیازاتْ چیزی جز یک نظام طبقاتی نمی‌توانست که باشد، و گریزی هم از آن نبود.

درتئوریِ سیاسیِ ایران همان‌گونه که خدا یک ذاتِ واجبُ‌الوجود دانسته می‌شد شاه

نیز یک ذات والا شمرده می‌شد که وجودش برای برقراری امنیت و آرامشِ همگان در جهان لازم بود. اولی خالق و مدبر هستی بود و دومی اداره‌کنندهٔ جهان مادی. نه دوام هستی بدون وجود پروردگارِ هستی قابل تصور بود و نه دوام ثبات و امنیت و صلح در جامعه بدون وجود شاه. شاه در نظر مردم ایران به‌تعبیری نسخهٔ دوم کاوے‌های عهد کهن بود که سِمَتِ پدرِ مردم را داشت و اطاعت مردم از او به‌مثابهٔ اطاعت فرزند از پدرش بود. هخامنش یک کاوے و شخصیتی برجسته بود. چیش‌پیش و فرزندانش نیز همچون او خود را والا می‌پنداشتند. بر یک سینیِ زرینِ منتسب به‌آریارَمنَه (نیای داریوش بزرگ) که در اکتشافات همدان به‌دست آمده است و شاید داریوشِ بزرگ نویسانده باشد، این عبارت نگاشته شده است:

> آریارَمنَه، شاه بزرگ، شاه پارس، پور چیش‌پیش، نوادهٔ هخامنش. شاه آریارَمنَه گوید: این سرزمینِ پارس که در اختیار من است و اَسپانِ خوب و مردان خوب دارد، خدای بزرگ اهورَمَزدا به‌من عطا کرده است. به‌عنایت اهورَمَزدا من در این سرزمین پادشاه‌ام. شاه آریارمنَه گوید: اهورَمَزدا مرا پایداری دهاد.

بر سینی زرین دیگری منسوب به اَرشامَه پسر آریارَمنَه که در اکتشافات همدان یافت شده است، و شاید این را نیز داریوش بزرگ نویسانده باشد، چنین آمده است:

> اَرشامَه شاه بزرگ، شاه پارس، پور آریارَمنَه، هخامنشی. شاه ارشامه گوید: اهورَمَزدا خدای بزرگ مرا پادشاه کرده است. سرزمین پارس را با مردان خوب و اسپان خوب به‌من عطا کرده است. اهورَمَزدا مرا یاور باد، و این سرزمین را که در دست من است یاری کناد.

چنان‌که می‌بینیم هیچ‌کدام از آریارَمنَه و اَرشامَه نگفته که پادشاهی را خودش به‌دست آورده یا اهورَمَزدا او را مزیتی فرابشری داده و به‌سلطنت منصوب کرده است؛ بل‌که در هر دو مورد سخن بر آن‌است که اهورَمَزدا به‌آنها عنایت نموده است تا به‌پادشاهی برسند.

داریوش بزرگ نیز در نبشته‌هایش بر این عنایت خدایی به‌طور مکرر اشاره نموده است بی این‌که ادعای هیچ‌گونه تقدسِ آسمانی و فرابشری برای خودش داشته باشد.

اهمیت شاه نزد آریارَمنَه و اَرشامَه و سپس نزد کوروش و داریوش و جانشینانشان اهمیت مقامِ سلطنتِ یک انسان (به معنای انسان و نه معصوم مافوقِ انسان و نه نبی و نه

رسول) است، که مورد عنایت خدای بزرگ است و بر جهان فرمان‌روایی می‌کند.

بر روی برخی از الواحِ یافته شده در شوش، داریوش بزرگ دربارهٔ کارهای بزرگی که انجام داده است چنین سخن می‌گوید:

من‌ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پور ویشت‌اَسپَه، هخامنشی. هرچه من کرده‌ام و به‌نظر مردم بسیار شکوهمند است همه به‌عنایت اهورَمَزدا بوده است. من به‌عنایت اهورَمَزدا این کاخ را بنا کردم.

در تئوریهای دینی‌سیاسیِ اقوام سامی، رهبر یک ذات فرابشری و معصوم پنداشته می‌شد که پادشاهی به‌او زیور یافته بود و قدسیتِ او پیشینی (سابق) بر پادشاهیِ او بود؛ زیرا چنین پنداشته می‌شد که او پیش از آن‌که به‌هست آید و زمانی که در شکم مادرش بوده مقدس و پادشاه بوده است. این ذاتْ در جائی پیامبرِ خدای آسمانی و در جائی خودِ خدای آسمانی (حاملِ روحِ خدا) بود که به‌شکل انسان زائیده شده بود. او چون‌که برای زیور دادن به‌مقام شاهی به‌دنیا آمده بود، حتّا اگر نمی‌توانست پادشاه شود باز هم بالقوه رهبر پنداشته می‌شد.

نزد قوم یهود در هر زمانی یکی از رئیس‌زادگانِ قبیلهٔ اسرائیل با مقام «نبی» و «کاهِن» (مرد باتقدس و برگزیدهٔ خدای آسمانی) در میان آن قوم مطرح بود، و این نبیْ یا کاهِنْ پادشاهِ بالقوهٔ اسرائیل و نمایندهٔ بی‌واسطهٔ خدای اسرائیل به‌شمار می‌رفت. حتّا اسرائیلیانی که در کشورهای دیگر زیرِ سلطهٔ اقوام بیگانه می‌زیستند در اطاعت این پیامبرشاه بالقوه بودند، که در مواردی ـ مانندِ یوسف و دانیال و نحمیا و عِزرا و اشعیاء ـ خودشان غلام یا در اطاعت قوم دیگری بودند.

تا سدهٔ نخست مسیحی، تئوریِ دینیِ فرعونی و هِلِنی که بر ضرورت خدازادگی پادشاه تأکید داشت چنان در سرزمینهای مصر و شام استحکام یافته بود که تصورِ آن‌که مردی پدرش خدای آسمانی نباشد و بتواند شاه شود در ذهن مردم این بخش از خاورمیانه جائی نداشت. به‌همین سبب بود که وقتی یشوعا مَشیَح (عیسا مسیح) از خاندان انبیای دیرینهٔ اسرائیلیان در زمانی از سدهٔ نخستِ مسیحی در پایتخت کهنِ قبیلهٔ اسرائیل به‌پا خاست تا حکومت محلی اسرائیل را که رومیان چندی پیش برانداخته بودند احیاء کند، گفته شد که او روح خدا و خدا است که به‌شکل انسان متولد شده است تا سلطنت داوود و سلیمان را در سرزمین اسرائیل احیاء کند. البته قیام یشوعا مَشیَح با شکست مواجه شد، و

رومیان او را گرفته بردار کردند. ولی پیروانش چون‌که پذیرفته بودند که او از آسمان آمده بوده است تا سلطنت کند مرگش را باور نکردند، و او را همچنان پادشاه بالقوه دانستند که به‌آسمان رفته است و درصدد برگشتن به روی زمین و تشکیل سلطنت جهانی است؛ و هنوز هم پیروانِ دینِ او منتظرِ برگشتنِ او نشسته‌اند تا از آسمان به‌زیر آید و سلطنتِ جهانیش را تشکیل دهد.

در تئوریِ سیاسیِ اقوام سامیْ قدسیتِ فرمان‌روا از ذاتِ خودش نشأت گرفته و سلطنت به‌او زیور یافته بود و آن قدسیتی که مقام سلطنت داشت از ذات او حاصل شده بود.

ولی شاه در ایران اگر مقامش برای مردمِ کشور دارای تقدس بود، قدسیت را نه از ذات شاه بل‌که از ضرورتِ سلطنت کردن به‌خاطر برقراری نظم و امنیت و تأمینِ آرامش و آسایشِ مردم به‌دست آورده بود، و تا عنایات خدا شامل حالش بود می‌توانست که سلطنت کند. به‌همین سبب هم در همهٔ نوشته‌های برجا مانده از شاهان هخامنشی می‌بینیم که آنها از خدای جهان التماس می‌کنند که آنان را همواره در عنایت خویش بدارد.

این موضوع در تئوریِ سیاسیِ اقوام سامی به‌گونهٔ دیگری است. در آنجا چون نبوت یا امامت از ذات شخص ناشی شده است، تصور این‌که نبوت یا امامت از او بازگرفته شود در ذهن و در تئوری جائی ندارد. به‌همین علت وقتی ما کتاب مقدس یهودان و مسیحیان و زندگی‌نامه و سخنانِ شاهانِ بالقوه و بالفعلِ قوم عَبرایِمیِ بنی‌اسرائیل که در آن آمده است را بازمی‌خوانیم، در هیچ‌جا ردِ پائی از چنین تصوری که روزی شاید نبوت یا سلطنت از یکی از آنها بازگرفته شود، و یا به‌عللی و بر سر خطا و اشتباهی نبوت یا سلطنت از کسی بازگرفته شده باشد وجود ندارد؛ و اساس بر آن است که او پیامبرشاه و بی‌خطا (معصوم) است و تا روزی که بمیرد هیچ خطائی مرتکب نخواهد شد.

در تئوری سیاسی نشأت گرفته از اسکندر مقدونی ـ که می‌توان آن‌را تئوری سیاسی هِلِنستی نامید ـ شاهْ ذات خدای آسمانی بود که به‌شکل یک مَردی در روی زمین پادشاهی می‌کرد. اسکندر و همهٔ شاهان سلوکی و بطلمی خودشان را صریحًا و آشکارا خدا می‌نامیدند و از مردم می‌خواستند که آنها را همچون خدایشان بپرستند.

تئوریِ امامت نزد یک فرقه از مسلمین نیز که دنبالهٔ تئوری سیاسی‌دینیِ قوم سامی است و توسط عناصری از قومِ سامی در کوفه و عراق ساخته و تدوین شده است به‌همین گونه است، و کسی که امام است از آغاز آفرینش برای امام شدن آفریده شده است، و تصور

این‌که امام شاید خلع و برکنار شود یا امامت به‌کسی جز او برسد در این دیدگاه جائی ندارد. امامْ امام است حتّا اگر یک‌تن از مردمِ رویِ زمین به‌امامتش اعتراف نکند و از او پیروی نکند.

ولی در تئوریِ سیاسیِ ایران، شاه یک فرد بشری از خاندان سلطنتی بود، و عنایت خدایی (فرهٔ ایزدی) سبب شاه شدن یک نفر می‌شد، و ممکن بود که به‌علت انحراف شاه از عدالت و دادگری و دور افتادن از جادهٔ صواب، این عنایت از او بازگرفته شود و شاهی از او سلب شده به‌دیگری داده شود. بارزترین نمونه برای این مورد «جمشید» است که در اساطیر ایرانی، یک دوره از زندگیش دادگرترین انسان روی زمین بود، و وقتی به‌شاهیش مغرور شد دیوِ درونش او را فریفت و از راه عدالت بیرون بُرد، و درنتیجه عنایت خدایی از او بازگرفته شد و پادشاهی از دستش رفت و سالها در بیابانها در تهی‌دستی و سرگردانی و مذلت زیست و دیگر هیچ‌گاه به‌سلطنت برنگشت.

یک نوشتهٔ خشیارشا نشان می‌دهد که شاهنشاه ایران مانندِ شاهان سامی گمان نمی‌کرده که او تنها ذاتی است که برای شاهی کردن آفریده شده است، بل‌که عقیده داشته که به‌سبب خصایصِ انسان‌دوستی و عدالت‌گرایی که در او وجود داشته خدای جهان به‌او عنایت کرده است تا سلطنت را به‌دست گیرد و مجریِ عدالت و خدمت‌گزار جامعهٔ بشری باشد. خشیارشا در سنگ‌نبشتهٔ استخر (تخت‌جمشید) پس از ستایش آفریدگارِ جهان و مردم و نیک‌بختیِ انسانها چنین گوید:

> شاه خشیارشا گوید: پدرَ من داریوش است. پدرِ داریوشْ ویشت‌اَسپَه نام داشت. پدر ویشت‌اَسپَه اَرشامَه نامیده می‌شد. ویشت‌اَسپَه و اَرشامَه هردو در آن هنگام (یعنی در زمان داریوش) زنده بودند. ارادهٔ اهورَمَزدا چنین بود. او داریوش را که پدر من بود شاهِ این کشورها کرد. داریوش پس از آن‌که شاه شد کارهای بسیار باشکوهی انجام داد. داریوش پسران دیگری نیز داشت. ارادهٔ اهورَمَزدا چنین قرار گرفته بود که پدرم داریوش مرا پس از خودش شاه کرد. وقتی پدرم داریوش درگذشت، به‌ارادهٔ اهورَمَزدا من پادشاهِ [وارث] تخت پدرم شدم.

شاه در تئوریِ سیاسیِ ایران تا زمانی که بر جادهٔ عدالت و نیک‌رفتاری حرکت می‌کرد مورد عنایتِ خدا بود. ولی همین‌که از این جاده می‌لغزید عنایت خدا از او برگرفته می‌شد، و کسی از نوادگان شاهان نیک‌سیرتِ پیشین بر او می‌شورید و سلطنت را از او

می‌گرفت تا عدالت را به‌جهان برگردانَد. دو بار هم به‌سبب انحرافِ شاه از راهِ درست، دوتا از دشمنان ایران‌زمین پادشاهی را از دست شاه بیرون کشیدند؛ که مورد نخستش «اژدهاگ هزاراَسپی»، و مورد دومش «اسکندر گجسته» بود.

در تئوریِ دینی‌سیاسیِ اقوام سامی رهبر دارای عصمت است و به‌هیچ‌وجه خطا و لغزش نخواهد داشت و هیچ‌گاه تصمیم نادرست نخواهد گرفت. لغزش و خطا و گناه در آن تئوریْ ویژهٔ عوامِ مردم و رعایا است، و هر بلائی که بر سر جامعه بیاید نتیجهٔ نافرمانی مردم از رهبر بالقوه یا بالفعل است؛ و چنان‌چه مردم در اثر فشارهای بیش از حدی که بر خودشان احساس می‌کنند برضد رهبر بشورند به‌غضب آسمانی گرفتار خواهند شد؛ چنان‌که یک‌بار در اثر این غضب، حتّا خدا تصمیم گرفت که همهٔ مردم جهان را نابود کند (افسانهٔ توفانِ نوح)؛ سپس در اثر نافرمانی بنی‌اسرائیل از فرمانهای خدایشان مورد خشمِ خدا واقع شده همگی‌شان به‌بردگیِ شاهان بیگانه (فرعونِ مصر، نبوخذِ نصرِ کلدانی) افتادند تا در رنج و محنت بزیَند؛ و بارهای دیگر در اثر همین غضبِ خدا مردمِ بسیار آبادیها در زمانهای گوناگون در آتش‌فشان یا سیل یا زلزله نابود شدند (داستانهای عاد و ثمود و احقاف و امثال آنها).

در هیچ‌کدام از این داستانها که فرود آمدنِ خشم خدا بر نافرمانان را بازگو می‌شود کوچکترین خطائی بر رهبر گرفته نشده است، بل‌که همهٔ حق به‌او داده شده و همهٔ خطاها متوجه مردم نافرمان شده است.

ولی در تئوریِ سیاسیِ ایران شاه هم باعث سعادت و هم سبب شقاوت می‌شد. شاه اگر نیک‌سیرت بود سعادت می‌آورد، ولی اگر عدالت را از دست می‌نهاد شورش و جنگِ خانگی و نابه‌سامانی و آشوب بر کشور مستولی می‌شد؛ و تا دوباره شاه جدیدی بر سر کار آید و بتواند عدالت را برقرار کند برای مدتی مردم در ناامنی و تشویش بودند؛ و این ناامنی و تشویش نیز نتیجهٔ بدراهیِ شاهِ از میان رفته بود.

در تئوریِ سیاسیِ ایران همهٔ رخدادهائی که در جامعه به‌پیش می‌آید زمینی است، و آنچه در جامعه رخ می‌دهد را انسانها می‌سازند.

این نظریه‌ئی بود که از آموزه‌های زرتشت مبنی بر آزادیِ ارادهٔ انسان برخاسته بود.

تئوری شاهنشاهی ایران ـ به‌مفهومی که در بالا گفته آمد ـ در همهٔ دوران هخامنشی و سپس دوران پارتیان تا واپسین روزهای دوران ساسانی در ایران استمرار یافت.

شاهان ساسانی به‌عناوین گوناگونی خودشان را خدایگان ـ به‌مفهوم سرور مردم و نه

به‌معنای معبود- دانستند.

طبق تئوریِ سیاسیِ شاهنشاهی، شاه یک ذات والا از سلالهٔ شاهانِ نیک‌سیرت بود و سلطنت را به‌یاری خدا تحویل گرفته بود تا مجری عدالت باشد و بدی را از جهان وِراندازد. داریوش در سنگ‌نبشته‌اش تصریح کرده که پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بودند و او نهمین است. در تخت‌جمشید نگاره‌هائی (تصاویری) بر روی برخی از دیوارها نقش است که نشان می‌دهد نیای شاهنشاه با دیوِ نمادِ بدیها -که به‌صورت یک جانور شیرمانند بال‌دارِ با ظاهر فریبا نشان داده شده است- در ستیز است و او را مغلوب کرده است. این تصاویر یادآور افسانه‌ها و اساطیر کهن ایرانی است، و شاهنشاه با این تصاویر نسب خویشتن را به‌نخستین فرمان‌روایان اسطوره‌ییِ اقوام ایرانی می‌رسانده است. یکی از این نگاره‌ها شاه باستانی را در رختی نشان داده است که چنین ایحاء کند که متعلق به‌دورانی بسیار دورتر از دوران هخامنشی است، و شاید این تصویر متعلق به‌نخستین پادشاه اساطیر ایران بوده باشد، که حتمًا در آن‌زمان نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی به‌شمار می‌رفته است. نیز، در این نگاره‌ها می‌بینیم که فرَوَهَر به‌شکلِ یک انسان بال‌دار و زیبارو بر فراز سر شاهنشاه ایستاده و بالهایش را برای حمایت از او گشوده است.

برخی به‌خطا پنداشته‌اند که این تصاویرِ بال‌دار متعلق به‌اهورَمَزدا است. این درست نیست، زیرا -چنان‌که در نوشته‌های یونانیانِ معاصر هخامنشیان تصریح شده است- ایرانیان برای اهورَمَزدا هیچ تصویری نمی‌ساخته‌اند و خدا را مجرد و تشبیه‌نشدنی و تصورنکردنی می‌دانسته‌اند. هرودوت در این‌باره چنین نوشته است:

> ایرانیان برای خدایشان تصویر و پیکره و معبد و مذبح نمی‌سازند و می‌گویند کسانی که چنین کنند نادان‌اند؛ و تا جائی که من می‌دانم آنها همچون یونانیان نیستند که برای خدا شکل بشری قائل باشند.[۱]

ولی ایرانیان -البته- فرَوَهَر را یک ذات فرشته‌گون می‌پنداشته‌اند و برایش تصویر می‌ساخته‌اند. این فرَوَهَر که در بغستان و استخر (تخت جمشید) بر بالای سرِ شاه نقش شده است حتمًا فرَوَهَر نخستین شاهِ اساطیر ایرانی است که نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی دانسته می‌شده که پس از مرگش به‌عالم ملکوت پیوسته بوده و همواره بر فرزندانش نظارت داشته و آنها را هدایت می‌کرده است. مناسب‌ترین نامی که ما می‌توانیم بر این تصویر

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۱.

اطلاق کنیم «خشَترَ» است.

پیشتر دربارهٔ خشَترَ سخن گفتیم، و دیدیم که خشَترَ در گاتهٔی زرتشت یکی از فضایلِ ملکوتی به‌معنای سلطنت دانسته شده و از صفات پروردگار است.

تصویر خشترَ در نگاره‌های یادشده نمود ارادهٔ خدا است، و نشان داده شده است که شاهنشاهْ موردِ حمایت اهورَمَزدا است، و عنایات اهورَمَزدا همواره به‌شکل ذاتِ والای خشَترَ بر فراز سر شاهنشاه در حرکت است.

اصلِ قدسیتِ مقام سلطنت و به‌تَبَعِ آن حُرمَتِ شاه برای ایرانی یک اصلِ به‌جا افتاده و مورد قبول و پیروی بود. درنتیجه، همهٔ مردم خودشان را موظف می‌دانستند که از شاه اطاعت کنند و وسائل خشنودی او را فراهم آورند. فرمان شاه برای همگان لازمُ‌الإجرا دانسته می‌شد زیرا تصور برآن بود که خیرِ همگان را در بر دارد، و چنین هم بود.

شاه در یک تعبیر -چنان‌که بالاتر گفتیم- خدایگان و فرمان‌روا بود، و همهٔ مردم فرمان‌بران او بودند. خدا در ادبیات پارسی معادل «رب» در ادبیاتِ عرب است که هم برای انسان و هم برای خدا اطلاق می‌شود. در یک تعبیر، «خدا» به‌معنای انسانی است که سرپرستی و ادارهٔ امور کس یا کسانی را برعهده دارد. شوهر و پدر را در عربی با لفظ «رب» بیان می‌کرده‌اند. در سورهٔ یوسف از زبان یوسف به‌حاکم مصری که یوسف برده‌اش بود «رب» گفته شده است. ربُ‌البیت به‌معنای صاحب و سرپرست خانه است. خدا در زبان پارسی همین معنا را دارد و «کدخدا» به‌معنای سرپرست خاندان است و «دِه‌خدا» سرپرست ده. شاهان نیز به‌این مفهوم خدایان مردم بودند، نه این‌که خودشان را معبودِ مردم بدانند یا برای خودشان مقام فرابشری قائل باشند.

این نظریه در تمدن هخامنشی تثبیت شد و از آن‌زمان به‌بعد در ایران استمرار یافت و اساس استبداد سیاسی را در ایران تشکیل داد. اصل و پایهٔ این تئوری، تقدس سلطنت (و نه شخص شاه) بود، که تا واپسین دم حیات سیاسی شاهنشاهی ساسانی ماندگار شد و پس از آن به‌شکل دیگری در ذهن جمعیِ ایرانیان به زندگی خود ادامه داد. بر طبق این تئوری، رهبریِ سیاسی حق افرادی بود که دارای ویژگیهای مشخصی ازقبیل شجاعت و رادمردی و دادگری و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی و بخشندگی بودند و ریشه در خاندان شاهان داشتند و در یک سلسلهٔ دراز، پشت در پشت و زاد برزاد، به‌شاهانِ اساطیری می‌رسیدند. در دورانِ ساسانی این سلسلهٔ مقدس با اَردَشَیر بابکان تجدید می‌شد که بر طبق اساطیرِ رایجْ از دودمان شاهان اولیه‌ئی پنداشته می‌شد که تا زمان زرتشت ادامه داشتند.

داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بالای گورش ویژگیهائی را برای خودش برمی‌شمارد که بیان می‌دارد انسان باید چه ویژگیهائی داشته باشد تا شایستهٔ شاه شدن گردد. او تأکید کرده که من خشم‌آور نیستم، اگر خشم بر من غلبه کند من آن‌را به‌نیروی خِرَدم مهار می‌کنم، به‌هنگام نبرد با تمام وجودم می‌جنگم، این هنر را دارم که از همهٔ جنگ‌ابزارها به‌بهترین و کارآمدترین شیوه استفاده کنم، به‌هنگام نیکی کردن با همهٔ وجودم نیکی می‌کنم، زورگو نیستم، به‌هنگام داوری کردن در امور مردم خرد و قانون را میزان قرار می‌دهم، در همهٔ امورم خرد را راهنمای خودم می‌کنم، هر اقدامی را با میزان خرد می‌سنجم، و همواره درنظر دارم که هر کاری که انجام می‌دهم همان باشد که خشنودی خدا در آن است. متن این نوشته را بالاتر خواندیم.

این نوشته که آخرین سفارشهای داریوش بزرگ به سرپرستانِ جامعه است راهنما برای شاهانِ آینده است که باید چه ویژگیهائی داشته باشند تا شایستهٔ مقامِ شاهنشاهی و اداره کردن جهان متمدن شوند.

اما در تئوری دینی‌سیاسی اقوام سامی تنها خصیصه‌ئی که شاه باید داشته باشد آن است که نمایندهٔ مستقیم و گزیدهٔ آسمان باشد. او معصوم است و موجودی منزه است که هیچ‌گاه خطا نمی‌کند. ولی می‌بینیم که داریوش به‌انسانها درس می‌دهد که اگر شاه دارای این ویژگیها نباشد مرتکب خطا خواهد شد و جهان را به‌تباهی خواهد کشاند.

کوروش و داریوش ضمن مزایائی که برای خویشتن قائل بودند خودشان را شاهانی می‌دانستند که مکلف به‌برقراری عدالت جهانی و برانداختن زور و ستم بودند، و این باور در ژرفای وجدانشان ریشه دوانده بود که به راستی از تباری برجسته و مورد عنایتِ خدا استند و همهٔ مردم باید که خواسته‌های ایشان را به‌اجرا نهند. آنها در ژرفای وجدانشان خودشان را انسانهای پاک و عدالت‌گرا و انسان‌دوست می‌دیدند و تصور می‌کردند که فقط آنها استند که قادرند نظام حق و عدل را در گیتی برقرار و از آن پاس‌داری کنند.

کوروش و داریوش واقعًا هم چنین بودند، و هر تصوری که از خودشان داشتند درست بود. در لوح معروفِ کوروشْ وی‌را تجسم عینیِ عدالت و انسانیت و آزاداندیشی و سکولاریسم به‌مفهومِ امروزی می‌بینیم؛ و چنان‌که از گواهیِ نویسندگان یونانی و انبیای اسرائیلی و کاهنانِ بابلی خواندیم او حقیقتًا هم چنین بوده است.

سخن داریوش در کتیبه‌هایش همه‌جا این است که بندهٔ مورد عنایتِ اهورَمَزدا است و اهورَمَزدا را می‌پرستد، بی‌عدالتی را برانداخته و عدالت را برقرار داشته و هیچ‌جا و هیچ

موردی به‌کسی ستم نکرده است؛ و هرکسِ دیگری بخواهد که به‌راستی و درستی سلطنت کند باید که از زورگویی و ستم بپرهیزد و عدالت را پیشه سازد.

در یکی از نوشته‌های داریوش بزرگ خواندیم که هرکه به‌اهورامزدا ایمان داشته باشد هم در این زندگیش و هم در زندگی اخروی به‌سعادت خواهد رسید. این سخنها نوعی دیگر از سخنانِ زرتشت است؛ و منظورش آن است که انسانِ خداباور خواهد کوشید که همچون خدا دادگر و مهرورز باشد؛ و چنین انسانی به‌همهٔ انسانهای روی زمین، بی توجه به‌قومیت و زبان و نژاد و دین و مذهبشان، لطف خواهد ورزید؛ و همان‌گونه که عنایتِ خدا شامل حال همهٔ موجودات روی زمین است عنایت شاه نیز باید که شامل حال همهٔ انسانهای جهان باشد.

خشیارشا، پسر و جانشین داریوش در کتیبه‌ئی در استخر (تخت‌جمشید) ضرورت اجرای عدالت را به‌تمام شاهان آینده گوش‌زد کرده چنین گفته است:

> در میان سرزمینهای تابعه جائی وجود داشت که پرستش‌گاه دیو بود. من به‌عنایت اهورَمَزدا آن دیوکده را ویران کردم و اعلان نمودم که کسی نباید دیو را پرستش کند. این جایگاه که پرستش‌گاه دیو بود به‌فرمان من پرستش‌گاهِ اهورَمَزدا و «اَرتَه» (عدالت) شد. کارهای بدِ دیگری نیز وجود داشت که من آنها را به‌کارهای نیک تبدیل کردم.
>
> من هرچه کردم به‌عنایت اهورَمَزدا کردم. اهورَمَزدا مرا یاوری کرد تا این کارها را انجام دادم.
>
> تو که پس از این خواهی آمد! اگر می‌پنداری که می‌خواهی در زندگیت خوش‌بخت و پس از مرگت آمرزیده شوی به‌رهنمودهائی که اهورَمَزدا مقرر کرده است احترام بگذار و خاضعانه اهورَمَزدا و «اَرتَه» را ستایش کن.
>
> کسی که به‌رهنمودهای اهورَمَزدا احترام بگذارد و اهورَمَزدا و اَرتَه را خاضعانه ستایش کند در زندگیش و پس از مرگش به‌سعادت خواهد رسید.

معنای «ارتَه» را ضمن سخن از زرتشت شناختیم که فضیلتِ عدالت‌ورزی به‌هدف نیک‌روزی انسانها است، و دیدیم که یکی از فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی است. این فضیلت را خشیارشا به‌بانگ بلند در نوشته‌اش می‌ستاید و آن‌را در کنار خدا می‌نشاند و پاس‌داری از اَرتَه را وظیفهٔ اصلی و اساسیِ انسانها معرفی می‌کند، و از انسانها می‌خواهد که پرستندهٔ

عدالت باشند همان‌گونه که پرستندهٔ خدای جهان‌اند.

کوروش و داریوش همهٔ تجارب تمدنیِ خاورمیانه را به‌کار گرفتند تا نظامی را پایه‌ریزی کنند که برای ادارهٔ کل جهان متمدن کارآمد باشد؛ و با تدبیری که خاصِ خودشان بود کوشیدند که حکومتِ جهانیِ یک‌پارچه و منسجمِ خویش را تحکیم بخشند. شاه محور تمدن، و دربار شاه نقطهٔ پرگارِ جهانِ متمدن دانسته می‌شد. چندان که شاه عظیم و باشکوه بود دربارِ او نیز می‌بایست که شکوهمند باشد. شاه پاس‌دار تمدن بود و دربار او می‌بایست که تَجَلّیِ عینیِ این پاس‌داری باشد. از این‌رو در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر، دست‌مایهٔ هنریِ همهٔ اقوام و تمدنهای خاورمیانه‌یی به‌کار گرفته شد تا بناهائی خلق شود که بازتاب تجمع و هم‌دوشیِ همهٔ تمدنها و فرهنگهای جهان باشد، و تمدنِ شکوهمندِ هخامنشی را به‌تصویر بکشد. کاخ کوروش بزرگ که در پاسارگاد ساخته شد، و کاخهای شوش و استخر (تخت جمشید) که بفرمان داریوش بزرگ ساخته شد، جلوهٔ بارزِ چرخش هنر از خدمت به‌دین به‌سوی خدمت به‌دربار، و تجسم زندهٔ پیوند و تجمع دست‌آوردهای هنریِ خاورمیانه در مرکزِ شاهنشاهی جهانی بود.

در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر تعمد شده بود که همان‌گونه که کلیهٔ اختیاراتِ سیاسیِ خاورمیانه در دست شاهنشاه گِرد آمده بود، دست‌مایه‌های هنریِ خاورمیانه نیز در دربار او جمع باشد. در نوشته‌ئی که داریوش بزرگ در کاخ شوش به‌یادگار نهاده به‌این حقیقت چنین اشاره رفته است:

کارگران و معمارانِ بابلی شالوده‌های کاخ را کندند و برای کاخ خشت و آجر فراهم ساختند؛ برای سقفهای کاخْ الوار و تیرهای کاج را کارگران آشوری از لبنان به‌بابل آوردند و از آنجا یونانیان و «کاریها» به‌شوش حمل کردند؛ چوب بلوط از گَندارَ (منطقهٔ کویته و پشاور) آورده شد. ستونهای سنگیِ کاخ را هنرمندان از خوزستان آوردند. سنگ‌تراشان از یونان و ساردیس، زرگران از ماد و مصر، دارگران (نجّاران) از ساردیس (لیدیه) و مصر، و آجرپزان از بابل بودند. برای تزئین دیوارها و دروازه‌ها و سرستونها زر از ساردیس و باختریَه، سنگهای لاجورد و عقیق و شنگرف از خوارزم، سیم (نقره) و آبنوس از مصر، و عاج از حبشه وآفریقا آورده شد. پیکره‌سازان و نگارگران و زینت‌گران از ماد و مصر بودند؛ و زیورهای دیگر برای تزیین دیوارها و درها از یونان آورده شد. و افزوده که در شوش کار بسیار شکوهمندی دستور داده شد و ساختهٔ بسیار باشکوهی به وجود آمد. اهورَمَزدا مرا، پدرم ویشتاَسپَه را و کشورم را نگهبان باد.

این شکوه و جلال در کاخ استخر که اندکی پس از کاخ شوش ساخته شد باز هم بیشتر بود. کاخ استخر که ما آن را به‌نام «تخت‌جمشید» می‌شناسیم، مرکز اداری دولتِ شاهنشاهی و محل تجمع سالانهٔ فرمان‌روایانِ جهان متمدن در پیش‌گاه شاهنشاه بود. تاریخ جهان تا آن‌روز کاخی به‌ابهت و شکوه تخت‌جمشید را ندیده بود و از آن‌پس هم ندید. از معابدِ کهنِ مصرِ فرعونی که بگذریم، بنائی به‌شکوهِ تختِ جمشید در جهان ساخته نشده است.

کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر بارزترین جلوهٔ شکوه یک تمدن جهان‌گرا و فراگیر، و الگوی کامل چرخش تمدن از خدمت به‌خدا و معبد به‌سوی خدمت به‌دربارِ شاهنشاهِ خدمت‌گزارِ تمدنِ بشری بود. این کاخها که در آنها هنر و صنعت کلیهٔ اقوام جهان متمدن به‌کار گرفته شده بود بهترین نمونهٔ جهان‌گراییِ تمدنِ هخامنشی بود. همان‌گونه که تمدن ایرانی یک تمدن تلفیقی و جهان‌گرا بود، ساختمانهای هخامنشی نمایان‌گرِ تجمع همهٔ تمدنها و فرهنگها در یک نقطه بود که مرکز فرمان‌روایی شاهنشاه ایران به‌شمار می‌رفت. در نگاره‌های تخت‌جمشید تعمد شده بود که اقوام جهان را در کنار یکدیگر در همزیستیِ برادرانه و در اطاعت کامل از شاهنشاه نشان داده شوند. افواج انسانی از هر قومی در جای خاصِ خودشان به‌نمایش نهاده شده‌اند که در صفهای خاصی همچون مهمانان گرامیِ شاهنشاه در دربار او حاضر آمده‌اند و دست‌آوردهای تمدنیِ سرزمینشان را به‌ارمغان آورده‌اند. در آنجا تعمد شده است که هر قومی را با رخت و هیأت خاصِ خودش نشان داده شود تا بر پابندی دستگاه سلطنت ایران به‌اصل احترام به‌چندگانگیِ قومی و نژادی و فرهنگی و عقیدتیِ جوامع بشری تأکید برود.

ما وقتی این نگاره‌ها را با نگاره‌هائی مقایسه کنیم که شاهان آشور از خودشان بر جا نهاده‌اند و نمایندگان قوم زیرِ سلطه را با حالتی ذلت‌بار و برهنه و بی‌رخت -یعنی عاری‌شده از هویتِ خویش- در برابر شاهِ آشور در حال کرنش و سجده و ابراز زبونی نشان می‌دهد، آن‌گاه به‌راستی متوجه آن رسالت انسانی‌ئی می‌شویم که تمدن ایرانی برای خودش قائل بوده است.

در نگاره‌های تخت‌جمشید هیچ‌جا نشانی از این‌که اقوام زیرِ سلطه باید ذلیلانه باج بدهند وجود ندارد؛ بل‌که همهٔ نگاره‌ها به‌گونه‌ئی به‌نمایش نهاده شده است که همزیستیِ مسالمت‌آمیزِ قومها در زیر چتر شاهنشاهیِ ایران را بازنمایی می‌کند، و چنان است که انگار قومها داراییهاشان را با سخاوت‌مندانه در اختیار شاهنشاه ایران قرار می‌دهند تا او از این

داراییها و از امنیت و آرامشِ همه‌شان پاس‌داری کند. همهٔ اقوامِ خاورمیانه‌یی زیرِ سلطهٔ مطلق شاهنشاه استند، ولی در نقوش تخت جمشید به‌گونه‌ئی نشان داده شده‌اند که از همه‌گونه عزت و آزادی برخوردارند و به‌عنوان مهمانان شاهنشاه به‌تخت‌جمشید آمده‌اند. نمایندهٔ شاهنشاه به‌پیشواز آنها رفته و آنها را به‌سوی شاهنشاه راهنمایی می‌کند در حالی که دستِ شخص مُقَدَّمِ آنها را برادرانه در دست گرفته است؛ و این نهایتِ احترام به‌دیگران است. چهره‌ها همه شاد و بشاش، قامتها همه افراشته، چشمها همه باز، و حالتها همه کاملاً آزاده و نمایان‌گرِ آزادگی است. شاهنشاه می‌خواسته که با نقش کردن این مراسم به‌همهٔ اقوامِ جهان آموزش دهد که هیچ قومی در این درگاه کم‌اهمیت نیست، بل‌که همه همطراز استند و همه برادرانِ یکدیگر استند. بعلاوه، خواسته نشان دهد که همهٔ این قومها از اطاعت شاهنشاه ایران رضایت خاطر دارند و هیچ حالتی که نشان‌دهندهٔ ناخشنودیِ آنها باشد در آنان دیده نمی‌شود. آنها با طیب خاطر و با چهره‌های خندان و قامتِ برافراشته و گردنهای راست که نشان از آزادگیِ آنها می‌دهد دست‌مایه‌های تمدنهاشان را ــ که به‌صورت نمادین در این نقشها نشان داده شده است ــ نثار تمدن ایرانی می‌کنند و بسیار هم خشنود استند.

صفتی که برای دروازهٔ بزرگ تخت‌جمشید در نظر گرفته شده بود بازگو کنندهٔ نظر کلیِ دربار شاهنشاهی به‌اقوام زیر سلطه بود. به‌این دروازه «دروازهٔ اقوام» گفته می‌شده است؛ یعنی دروازه‌ئی که برای ورود نمایندگانِ همهٔ اقوامِ آزادهٔ جهان است.

پیش از این وقتی کوروش بزرگ کاخ خویش را در پاسارگاد ساخته بود این نام را بر دروازهٔ بزرگ کاخش نهاده بود تا مراتب احترام خویش را نسبت به‌کل بشریت به‌نمایش بگذارد. داریوش بزرگ نیز با سرمشق گرفتن از کوروش بزرگ در تخت‌جمشید دروازهٔ اقوام ساخت. دروازهٔ اقوام به‌ما ایحاء می‌کند که همان‌گونه که شاهنشاهِ ایران و بزرگان ایرانی از این دروازه وارد کاخ می‌شوند، نمایندگان اقوامِ تابع شاهنشاهی نیز از همین دروازه می‌گذرند و این دروازه به همگان تعلق دارد، چه شاهنشاه باشد چه یک بزرگ پارسی یا مادی، و چه یک لیبیایی یا حبشی یا مصری یا یونانی. یعنی همان‌گونه که این کاخ به‌همهٔ قومها تعلق دارد، شاهنشاهیِ ایران دستگاه سلطه‌ئی است که چتر امنیتی‌اش را بر سرِ همهٔ قومها گسترده است و دولتی است که از‌آنِ همهٔ قومها و نژادها است.

چنین وضعیتی تا آن‌زمان در تمدنهای خاورمیانه‌یی پیشینه نداشت؛ و این خصیصه در تاریخ جهان صِرفًا به‌ایرانیان تعلق داشته است و دیگر در هیچ سلطه‌ئی ــ نه در سلطهٔ

سلوکیها، نه رومیان- تکرار نشده است.

نمی‌توان انکار کرد که در آن‌زمان تقدسِ سطنت و استبدادِ مطلقه برای ایرانیان یک ضرورتِ گریزناپذیر بود. شاهنشاهیِ پهناور هخامنشی را فقط یک رژیم متمرکز و نیرومند و زیرِ فرمان یک شاهِ مستبد و مطاع می‌توانست اداره کند. جلب اطاعت همگان به دستگاه سلطه مستلزم آن بود که همگان شاه را یک ذات والای واجب‌الطاعه بدانند و اجرای اوامر و نواهی او را واجب بشمارند. این مورد را نیز داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش آورده است آنجا که تأکید کرده که همهٔ اقوامِ درونِ کشورِ شاهنشاهیْ قوانینِ او را با خوش‌دلی و بی‌احساسِ زور و ستمی اجرا می‌کنند، و پیش از این خواندیم، و دیدیم که «دادِ شاهی» تا چه اندازه نزدِ اقوامِ زیرِ سلطه دارای اهمیت و احترام بوده است؛ و علتِ کسبِ این اهمیت و احترام نیز آن بوده که امنیت و آرامش و همزیستیِ دوستانه و برادرانه را برای همگی مردمِ درون کشور شاهنشاهی تأمین می‌کرده است.

شاه مظهرِ آرامش و امنیت و آسایشِ مردم خاورمیانه و نُمادِ شکوه ایران بود. وقاری که ایران در جهان کسب کرده بود نتیجهٔ وجود دولت مقتدر و استبدادی کوروش و داریوش بود. ایرانی اگر از شاه اطاعت می‌کرد نه به‌آن‌سبب بود که معنای آزادی را نمی‌دانست؛ بل‌که به‌آن جهت بود که شاه را مظهر هویت خویش می‌شمرد. قدرت و وقار و امنیتِ او جز در زیر چتر شاهْ تصورشدنی نمی‌بود. ساختن و نگهداریِ چنان تمدن شکوهمندی جز در پرتو وجود سلطنتِ متمرکز و شاهِ مستبد و مطاعْ امکان نداشت. ایرانی باور کرده بود که سلطنتْ یک تکلیفِ دشوار است که به‌شاه سپرده شده است تا به‌توسطِ آن نظم و امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان در جهان برقرار بدارد. ایرانی با این باورْ بارِ مالیاتها را بر خودش هموار می‌دانست و به‌امتیازاتی که طبقات سلطه‌گر برای خودشان مقرر کرده بودند گردن می‌نهاد، و بخشی از ثمرهٔ کار و تلاش خود را کریمانه در اختیار آنها می‌نهاد و آرامش و امنیت را در عوض از آنها دریافت می‌کرد. این معامله‌ئی بود که ایرانی در آن سود می‌برد.

ایرانی برای سده‌های درازی در زیر چتر سلطهٔ شاهنشاهی در وقار و شکوه زیست. در طول این عرصهٔ دراز تاریخی، جز دوران نکبت‌بار یورش اسکندر مقدونی، ایران هیچ‌گاه مورد تجاوز اقوام بیگانه قرار نگرفت؛ هیچ بیگانه‌ئی ثروتهای ایرانی را به‌یغما نبرد و از ایرانی باج نگرفت؛ ایرانی به زیر سلطهٔ هیچ قوم مهاجمی دَرنَه‌آمد و آزاده و باوقار و سربلند و آسوده زیست. در طول دوازده سدهٔ پرشکوهِ شاهنشاهیْ کسانی بر ایرانی فرمان

می‌راندند که ایرانی بودند، در درون ایران می‌زیستند، و بخشی از قوم باوقار ایرانی را تشکیل می‌دادند.

ایرانی در زیر سلطهٔ شاهْ آزادهٔ باوقاری بود که آزادی فردیش را مقابلِ بهای «آزادگی» و «سربلندی» داده بود. او تلاش می‌کرد، کار و تولید می‌کرد، مالیات می‌داد، فرزندانش را در اختیار ارتش می‌نهاد، فداکاریها می‌کرد، تا به‌عنوان یک قومْ در جهانْ سربلند و پرقدرت بماند و بیگانگان چشم طمع به‌مال و ثروت و سرزمینش ندوزند. او برای حکومت‌گرانْ کاخ و بارگاه می‌ساخت و به‌شکوه و عظمتِ این کاخها افتخار می‌کرد، زیرا آنها را نُمادِ شکوه و عظمت خودش یعنی شکوه قومِ ایرانی می‌دانست.

دستگاهِ سلطنتِ ایران در طول این دوازده سده در دست خاندانهای اصیل ایرانی بود که به رغم همهٔ خصایص اقتدارگرایانه و افزون‌طلبانه‌شان ایران و ایرانی را دوست می‌داشتند و به‌آنها عشق می‌ورزیدند. شاهنشاهان ایران -در واقع- حالتِ پدرانی نیک‌خواه را داشتند که -همچون هر انسان دیگری- هر چیزی را در درجهٔ اول برای خودشان و در درجهٔ دوم برای فرزندانشان می‌خواهند. شاهنشاهْ پدرِ ایرانیان بود و ایرانیانْ فرزندان او؛ و رابطه‌ئی که میان این دو برقرار بود رابطهٔ محبت و اطاعت بود. شاهنشاه پدرِ خیرخواهِ همگان بود، و ایرانی هم متقابلاً به‌شاهنشاه با همهٔ خصوصیاتش عشق می‌ورزید و برای آسوده زیستنِ او تن به‌هر کاری می‌داد. این یک معاملهٔ متقابل بود که آن‌که در آن سود می‌برد ایرانی بود.

ایرانی مفهوم آزادی را می‌شناخت، اما آزادگی را بیش از آزادی دوست می‌داشت. آزادیْ قدرت و امنیت و رفاه نمی‌آورد؛ اما قدرتی که دستگاه سلطهٔ ایران داشت چنان امنیتی را برای ایرانی به‌ارمغان آورده بود که او با خیال آسوده به‌کار و سازندگی ادامه می‌داد و به‌خاطر آن‌که این آسودگی پابرجا بماند به‌قوانینی که این دستگاهِ سلطه وضع می‌کرد گردن می‌نهاد و زندگی می‌کرد و بر جهان متمدنِ روزگارش سروَر بود.

ایرانی در طول دوازده سده که در زیر چتر حمایت شاهنشاهان بود در آرامش و امنیتْ مشغول کار و سازندگی بود، ثمرهٔ تلاشش به‌خودش تعلق می‌گرفت؛ بیگانگان جرأت نمی‌کردند که چشمِ طمع به‌ثروتهای او بدوزند؛ شهرهای داخلی ایران از استخر و همدان گرفته تا ری و هرات و مرو وهیرَکانیَه و خوارزم و بلخ و زرنگان و سگرتیه و جز اینها در میان حصار شدید امنیتی‌ئی که چتر حمایت شاهنشاهی برایشان فراهم آورده بود با خیال آسوده و در امنیت کامل به زندگی ادامه می‌دادند و دغدغه‌ئی از این‌که بیگانگان

به‌آنها حمله کنند و ثروتها و اندوخته‌هاشان را به‌غارت ببرند و فرزندانشان را اسیر کنند به‌دل راه نمی‌دادند.

دینی که زرتشت اساسش را نهاده بود از ایرانی قومی ساخته بود که دروغ را بزرگ‌ترین گناه می‌شمرد و همواره می‌کوشید که درست‌کردار و راست‌رو و نیکوکار باشد.

حکومت‌گرانِ ایرانی با همهٔ خصایص افزون‌طلبی‌شان برای مردم ایران پدرانی بودند که همه را فرزندان خودشان می‌شمردند و برای همه دل می‌سوزاندند و همواره درصدد آبادسازیِ کشور بودند؛ جاده می‌ساختند، جاده‌ها را پرامن می‌داشتند، در جاده‌ها کاروان‌سرا برای آسایش کاروانیان می‌ساختند، آب‌بند به‌قصد افزایش زمینهای کشاورزیِ مردم می‌ساختند، کَهَن (قَنات) برای آب‌رسانی به‌کشاورزان و رونق کشاورزی می‌ساختند، بر روی رودخانه‌ها پل می‌ساختند تا مردم در آمد و رفتشان آسایش داشته باشند، و بسیار کارهای عام‌المنفعهٔ دیگر که تا امروز آثار بسیاری از آنها برجا مانده است.

بالاتر دیدیم که داریوش به‌قصد رونق بخشیدن به‌بازرگانیِ جهانی در مصر آن آب‌راهِ معروف را حفر کرد. به‌هزاران کیلومتر جاده که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی را به‌هم وصل می‌کرد نیز بالاتر اشاره کردیم. بهرهٔ همهٔ اینها به‌مردم درون کشور شاهنشاهی می‌رسید.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با رسالتی که از آموزه‌های زرتشت آموخته بودند نه تنها در خدمت ایران و ایرانی بل‌که در خدمت همهٔ مردم کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی بودند. شاه پدر همگان بود و همچون پدری نیک‌خواه فرزندانش را به‌گونه‌ئی که شایسته می‌دانست سرپرستی می‌کرد و آنان را به‌سوی خیر و سعادت به‌پیش می‌برد. این‌که کلمهٔ «شاه» در ایران چنین تقدسی یافته و ایرانی عادت کرده است که هرچه نیکو و پسندیده و دل‌کش و دل‌خواه و عظیم است را با «شاه» مقایسه کرده آن‌را به «شاه» نسبت دهد (شاه‌راه، شاه‌کار، شاه‌پسند، شاه‌داد، ... و دیگر واژگان مشابهی که تا امروز برسر زبانهای عمومِ مردمِ ایران است) به‌سبب همین پیوندِ شایسته است که میان شاه و مردم وجود داشته است، و به‌سبب همان شکوه و شوکت و آرامش و امنیتی است که شاه برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده است.

خشیارشا و یونانیان

داریوش بزرگ پس از ۳۶ سال سلطنت باشکوه در دی‌ماه ۴۸۶ پ‌م به‌سن ۶۴ سالگی درگذشت و جایش را به‌پسر بزرگش خشیارشا داد که مادرش وُهوتاووسَه (طاووس زیبا) دختر کوروش بزرگ بود. به‌نظر می‌رسد که خشیارشا تلفظ درست نامش خَشَئِے اَرشَه بوده است.

جسد داریوش را در آرام‌گاه باشکوهی که خودش در دلِ کوه استخر در شرق پایتخت بر اساس طرحِ بدیعِ خودش ساخته بود به ودیعه نهاده شد.

بنای آرام‌گاه داریوش بزرگ به‌شکل چلیپا (صلیب) است به‌ارتفاع حدود ۲۱ متر و عرض حدود ۱۸ متر، و به‌گونه‌ئی ساخته شده است که برای کسی که از دور به‌آن می‌نگرد تصویری از یک کاخ و اورنگ شاهنشاهی را به‌نمایش می‌گذارد. چنان‌که می‌دانیم چلیپا نزد آریانْ رمزِ مقدس و نشانهٔ جاودانگی بوده است.

شاهنشاهان بعدی هخامنشی نیز آرام‌گاهشان را بر اساس الگوی آرام‌گاه داریوش ساختند. این آرام‌گاهها تا امروز برجا است و عوام ایرانیْ بعدها با توجه به نقشی که شاپور اول در پائینِ یکی از آنها برجا نهاده که اسارتِ امپراتور روم را به‌نمایش نهاده است اینجا را «نقش رستم» نامیده‌اند.

در پائین آرام‌گاهِ داریوش نیز بنای سنگیِ چهارگوشهٔ مکعب‌شکلِ نسبتًا بلندی توسط داریوش ساخته شده بود که گویا اوستا در آن نگهداری می‌شده، و گویا نامش بُن‌خانه بوده است. این بن‌خانه دقیقًا الگوی بن‌خانه‌ئی است که کوروش بزرگ در پاسارگاد ساخته بوده است. از بن‌خانهٔ پاسارگار اکنون فقط یک دیواره برجا است، ولی بُن‌خانهٔ استخر تا امروز سالم مانده است و عوامِ ایرانی بعدها آن‌را «کعبهٔ زرتشت» نامیده‌اند.

آرام‌گاه داریوش بزرگ از آن بالا بن‌خانه و مجموعهٔ کاخ و پایتخت هخامنشی در استخر را نگهبانی می‌کند. آدم وقتی بر در ورودی آرام‌گاه داریوش می‌ایستد و به‌آن پائینها نگاه می‌اندازد متوجه می‌شود که داریوش وقتی نقشهٔ بنای آرام‌گاهش را طرح‌ریزی می‌کرده تا چه اندازه علاقه داشته که پس از مرگش نیز از آن بالا نگرنده بر ایران و

سرنوشت ایرانیان باشد.

خشیارشا ولیِعَهد داریوش بزرگ بود و در زمان پدرش برای حدود ۱۵ سال شهریاریِ بخش غربی شاهنشاهی را داشت و در بابل مستقر بود. میان‌رودان و شام و مصر در درون شهریاری خشیارشا قرار داشت.

پسر دیگر داریوش که آریارَمنَه نام داشت نیز در زمانِ داریوش شهریار بخش شرقی شاهنشاهی بود و در باختریه استقرار داشت. باختریه و سغد و درنگیانه و مرغیانَه و هرَیوَ در درون قلمرو شهریاری آریارَمنَه واقع می‌شدند.

داریوش بزرگ پسران دیگری نیز داشته که خشیارشا در سنگ‌نبشته‌اش به‌آنها اشاره کرده است، ولی ما دربارهٔ وضع آنها در زمان پدرشان چیزی نمی‌دانیم.

پس از درگذشت داریوش بزرگ و به‌تخت نشستن خشیارشا هیچ گزارشی از رقابت قدرت خاندانی یا شورش در زمینهای زیر سلطهٔ شاهنشاهی در هیچ جا به‌دست داده نشده است، و این نشان می‌دهد که انتقال سلطنت به‌خشیارشا و تثبیت قدرتِ او به‌طور کاملاً طبیعی و معمولی رخ داده است. همین موضوعْ نشان‌دهندهٔ رضایت خاطر همگانی از سیاستهای داریوش بزرگ در ایران‌زمین و کشورهای تابع شاهنشاهی است.

خشیارشا شاه‌زاده‌ئی درس‌خوانده، بافرهنگ، خوش‌اندام و زیبارو بود. شکوه و ابهتی که کوروش و داریوش برای دستگاه سلطنت ایران به وجود آورده بودند خشیارشا را نیز در نظر ایرانیان و اقوام زیرِ سلطه در همان شکوهِ کوروش و داریوش قرار داد. تقدسی که کوروش و داریوش با خدمات ارزنده‌شان به‌اقوام خاورمیانه‌یی برای دستگاه شاهنشاهی ایران ایجاد کرده بودند شاهنشاه را به‌یک ذات والا مبدل کرده بود که اقوام خاورمیانه‌یی در پیرامون او دهها حکایت و افسانه ساخته بودند و بازگویی می‌کردند. ایرانیان که در سایهٔ خدماتِ پدرانهٔ کوروش و داریوش به‌همه‌گونه سعادت و رفاه و شوکت دست یافته و به‌برکت وجود آنها به سروران جهان متمدنِ روزگارِ خویش تبدیل شده بودند در اذهانشان از شاهنشاه تصویری ساخته بودند که شایستهٔ هرگونه ستایشی دانسته می‌شد.

ایرانیان برای خشیارشا نیز همان ارج و منزلتی قائل بودند که پیش از او برای پدرش داریوش قائل می‌شدند. درباریان خشیارشا چون به‌حضور او می‌رسیدند سربه‌زیر و تعظیم‌کنان وارد سالن تشریفات می‌شدند و دست بر سینه در فاصلهٔ معینی از شاهنشاه می‌ایستادند و در سکوت مطلقْ منتظر صدور اذنِ سخن می‌شدند. خشیارشا فرمان‌روای مطلق جهان متمدن بود و چنین می‌نمود که خداوندگارِ جهان انسانها است.

ثروتهائی که در زمان خشیارشا به‌عنوان مالیات از سرزمینهای زیر سلطه به‌سوی دربار ایران سرازیر می‌شد بیش از اندازهٔ تصور ما بود. این ثروتهای انبوه و اطاعت مطلق همگان، از خشیارشا یک شاهنشاه پرقدرت در جهان ساخته بود که در شکوهْ کمتر از کوروش و داریوش نبود. کوروش و داریوش برای خشیارشا دستگاهی به‌ارث نهاده بودند که در شکوهش دستگاه شاهان آشور و بابل و فرعونان مصر با آن قابل مقایسه نبود. و او بر این دستگاه خدایی می‌کرد؛ ولی چون ایرانی و مَزدایَسن بود ادعای خدایی نداشت و خود را بندهٔ اهورَمَزدا می‌شمرد. شکوه سلطنت خشیارشا چندان بود که نویسندگان یونانی ـ در آینده ـ به‌رغم خشمی که به‌سبب لشکرکشیش به‌یونان از او در دل داشتند، باز هم نتوانستند که شکوه و شوکت او را نستایند و از تمجیدِ او خودداری کنند؛ و در نوشته‌هاشان از او با لقبِ شاهِ بزرگ یاد کرده‌اند که ترجمهٔ «شاهان‌شاه» است.

پیش از این دیدیم که تا پیش از کوروشْ جهان یونانی در حیطهٔ قلمرو فرعونان بود. سپس دیدیم که سرزمینهای یونانی‌نشینِ غربِ اناتولی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه توسط کوروش بزرگ ضمیمهٔ شاهنشاهی شدند. با ورچیده شدنِ سلطنت فرعونیِ مصر و پیوستن مصر به‌قلمرو ایران شهرهای یونانِ اروپایی در جزیرهٔ بالکان که تا آن‌زمانها در قلمرو فرعونان بودند به‌خود رها شدند و وارد دورانی از آشوب و درگیریهای میان خودشان شدند. لشکرکشی داریوش به‌اروپای شرقی که پیش از این درباره‌اش سخن گفتیم به‌این دوران پایان داد، ولی آن امنیت و آرامشی که مورد نظر داریوش بود در یونان برقرار نشد؛ زیرا یونانیانِ اروپایی هنوز آمادگی آن‌را نداشتند که به‌مرحلهٔ ثبات دائمی برسند. احترام و عزتی که داریوش برای شهریاران شهرهای یونان اروپایی قائل شد سبب شد که آنها ـ ساده‌اندیشانه ـ وزنه‌ئی را برای خودشان قائل شوند که بسیار بیش از وزنهٔ حقیقی‌شان بود؛ ولی بر آنها ایرادی نیست.

داستان جنگ ماراتون

برای آن‌که بدانیم حقیت داستان ماراتون چه بوده است لازم است که اندکی در تاریخ واپس برویم.

در سال ۵۴۵ پ‌م در شهر آتن که مهمترین شهرهای یونان بود سرداری به‌نام پیزیسترات پس از یک جنگِ داخلیِ کوتاه‌مدت به‌ریاست رسید. او یکی از سلاطین پرقدرت و پرکار و باتدبیرِ آتن بود، چندین معبد برای خدایان یونان برپا کرد، قلمرو آتن را

با گرفتن چندین آبادی وسعت داد، برای آن‌که تاریخ یونان را به‌نوشته درآورَد فرمود تا داستانهای اسطوره‌یی را از سینه‌های مردم گردآوری و تدوین کنند، و آن‌را به‌شاعری افسانه‌ئی به‌نام هومر منسوب کرد. نتیجهٔ اقدام او تدوین دو منظومهٔ «ایلیاد» و «اودیسه» بود که شهرت جهانی دارد و تا امروز به‌هومر نسبت داده می‌شود. بازرگانیِ دریایی آتن در زمان پیزیسترات به‌سبب اقدامات امنیت‌گسترانه‌ئی که انجام داد رونق بسیار یافت.

پس از درگذشت پیزیسترات پسرش هی‌پیاس جانشینش شد. ولی رفتار سخت‌گیرانه‌ئی که پیزیسترات به‌قصد برقرار داشتن ثبات و امنیت و آرامش انجام داده بود باب طبع مردم اطاعت‌ناپذیر آتن نبود و خواهان ادامهٔ سلطنت در خاندان او نبودند. یکی از برادران هی‌پیاس را مردم آتن در واقعه‌ئی کشتند، و این سبب شد که هی‌پیاس بیش از پدرش بر مردم سخت بگیرد تا آنها را با نظم و انضباط آشنا سازد. مردمِ آتن بر او شوریدند، و او از آتن گریخته به‌لیدیه رفته به‌دولت ایران پناهنده شد. پس از او ریاست آتن را مردی به‌نام کلیستین به‌دست گرفت (۵۱۰- ۵۰۷ پ‌م). هی‌پیاس از شهریار لیدیه تقاضا کرد که برای بازگشتن او به ریاست آتن نزد سران آتن پادرمیانی کند؛ اما پاسخ سران آتن به‌شهریار آن بود که هیأتی را به ساردیس فرستادند و به‌شهریار پیام دادند که زیرِ تأثیر سران فراری آتن قرار نگیرد و از آنها حمایت نکند. شهریار به‌این هیأت فرمود که مردم آتن باید هی‌پیاس را داوطلبانه بپذیرند وگرنه او مجبور خواهد شد که لشکر به‌آتن بفرستد.[1]

سران آتن از بیم آن‌که شهریار لیدیه به‌آتن لشکرکشی کند درصدد شدند که مردم جزایر دریای ایژه و شهرهای یونانی‌نشینِ کرانه‌های غربی اناتولی را برضد سلطهٔ ایرانیان بشورانند و شهریار لیدیه را مشغول بدارند. تلاش آنها بر سران شهری به‌نام میلیتوس واقع در کرانهٔ غربی اناتولی اثر نهاد. سران آتن به‌سران میلیتوس قول یاوری (مساعدت) دادند و عملاً هم گروهی از جنگجویان آتنی سوار بر بیست قایق به‌میلیتوس رفتند تا در شورش برضد ایران شرکت کنند. سران شورش تصمیم گرفتند که به‌ساردیس (پایتخت لیدیه) شبیخون بزنند و شهر را تاراج کنند. آوازهٔ ثروتهای انبوهی که در ساردیس خفته بود سبب شد که شمار بسیاری از مردم جزایر دریای ایژه نیز به‌این شورش بپیوندند.

هرودوت - بنابر داستان لاف‌زنانه‌ئی که شنیده بوده- نوشته که یونانیان «ساردیس را بدون مقاومت گرفتند جز پادگان که اَرتَه‌فرنَه به‌تنهایی در آن به‌دفاع پرداخت والبته نیروی چندانی در اختیار نداشت». و افزوده که مهاجمین در خانه‌های پیرامون شهر آتش

---

۱. هرودوت، ۵/ ۶۵-۹۶.

افکندند و آتش از خانه‌ئی به‌خانه‌ئی منتقل شد و در اطراف شهر گسترش یافت، و مردمْ هراسان از خانه‌ها بیرون آمدند ولی آتش محاصره شان‌کرده بود. آنها معبد شهر را نیز به‌آتش کشیدند و معبد منهدم شد.

با این‌حال آنها نتوانستند که شهر را تاراج کنند، زیرا خانه‌های شهر دیوار و حفاظ داشت. پارسیان و مردم شهر برای جنگیدن آماده شدند، ولی پیش از آن‌که بیرون آمده باشند یونانیانْ شهر را رها کرده به‌کوه زدند. سپاهیان ساردیس آنها را دنبال کردند و پیش از آن‌که خود را به‌ساحل رسانده باشند شکست سختی بر آنها وارد آورده شماری از آنها را کشتار کردند. بقیه توانستند که جانشان را گرفته خود را به‌ساحل برسانند و سوار بر قایقها شده به‌دیار خودشان برگردند (سال ۴۹۴ پ‌م).[۱]

این اقدام آشوب‌گرانه که در حدِ نوعی حرکتِ ناکام برای تاراج مال بود اقتضا می‌کرد که داریوش دست به‌اقدام تنبیهی بزند تا یونانیان را زهرچشمی بدهد که در آینده نخواهند صلح و امنیت را برهم زنند. داریوش به‌خواهرزاده و دامادش (شوهر دخترش) مَردونیَه پسر گاؤبَرووَ که فرمان‌ده سپاهیان لیدیه بود فرمان فرستاد که مسببان اصلیِ شورش را مجازات کند. به‌دنبالِ آن، سران شهر میلیتوس که مسببان فتنه بودند دست‌گیر و مجازات شدند. بسیاری از مسببانناامنیها در جزایر دریای اژه دست‌گیر شدند. شماری از امیران جزایر دریای اژه جابه‌جا شدند، و شماری نیز بازداشت و اعدام شدند. مانور بزرگی که با شرکت شمار بسیاری از قایقهای جنگی در دریای اژه انجام شد تا به‌یونانیان زهرچشم بدهد نیز از گزارشهائی معلوم می‌شود که لاف‌زنانه می‌گویند سپاهیان ایران به‌یونان لشکر کشیدند ولی بسیاری از قایقهاشان دچار توفان شده در دریا غرق شدند (دچار خشم خدایان یونان شدند).

سران آتن چنان از این رخدادها ترسیده بودند که وقتی یک نمایش‌نامه‌نویس به‌نامِ فرینیخوس نمایش سرکوب شورش میلیتوس توسط ایرانیان را به‌روی صحنه برد او را برای این اقدام ـ‌که تحریک‌آمیز بود و ممکن بود که خشم ایران را برانگیزدـ جریمهٔ بزرگی کردند و مانعِ ادامهٔ نمایش آن شدند. اقدامات دیگری نیز که توسط سران آتن برای خرسند داشتن دربار ایران به‌عمل آمد سبب شد که داریوش به‌شهریار لیدیه فرمان فرستد که هرکدام از امیران در شهرهای یونان که مورد رضایت مردمشان نیستند را برکنار کند و اجازه دهد که مردمْ خودشان برای انتخاب امیر خودشان تصمیم بگیرند؛ و هرگونه کمکِ

---

۱. هرودوت، ۵/ ۹۹ـ۱۱۶ به‌تفاریق.

مادی و فکری که لازم باشد را به‌مردم شهرهای یونانی بکند تا اصلاحات مورد نظرشان را در شهرهای خودشان انجام دهند (سال ۴۹۲ پ‌م).[۱]

اما در ساردیس تلاشهای هی‌پیاسِ فراری برای بازگشتن به ریاست آتن همچنان ادامه داشت. بازگشت او به ریاست آتن از نظر دربار ایران به‌معنای تضمین اطاعت آتن به‌ایران و پیروی از قوانین ایران به‌قصد حمایت از آرامش و امنیت در آن سرزمین بود.

بنابر فرمانی که به‌شهریار لیدیه رسید، در تابستان سال ۴۹۰ پ‌م گروهی از سربازان یونانی و ایرانی از لیدیه و جزایر ـ که شمارشان معلوم نیست ولی داستانهای یونانیان قدیم در شمار آن مبالغه کرده‌اند ـ همراهِ هی‌پیاس راهی شبه‌جزیرهٔ اتیکه شدند که مرکزش آتن بود. گروهی از آتنی‌های هوادار هی‌پیاس نیز همراه هی‌پیاس بودند. سپاهیان ساردیس شهر اِری‌تِرَ از توابع آتن ـ که مردمش پیش از این در شبیخون به‌ساردیس با آتنی‌ها همراهی کرده بودند ـ را گرفتند و معبد شهر را به‌انتقام معبد ساردیس که آنها آتش زده بودند آتش زدند، و از آنجا وارد دشت ماراتون شدند که در فاصلهٔ چند کیلومتری از آتن واقع شده بود.

هرودوت نوشته که هی‌پیاس وقتی در ماراتون بود به‌سبب رؤیائی که دیده بود یقین داشت که آتن را خواهد گرفت و به‌سلطنت خواهد نشست و امجاد پدرش را زنده خواهد کرد. مردم آتن که ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ تا آن هنگام «با شنیدن نام ایرانیان لرزه بر اندامشان می‌افتاد» پیامی از خدایشان دریافت کردند که چنان‌چه قول بدهند که در آینده بیشتر به‌او خدمت کنند برای حمایت از آنها آماده است. این پیام را خدا در رؤیا به‌یک اسپارتی داد که در آتن متولد شده بود و شهروند آتن بود، و او به‌سران آتن رساند. آتنیان با دریافت پیام خدا گرم‌دل شدند، و برای مقابله با دشمن قصد ماراتون کردند. مشوق آتنی‌ها برای مقابله با سپاهیان شاه یکی از عموزادگان هیپیاس بود که رقیبِ او برای رسیدن به ریاست بود. سران آتن مأموری را به‌اسپارت فرستادند تا از اسپارتیان کمک بطلبند. ولی اسپارتیان که مایل به روبه‌رو شدن با سپاهیان ایران نبودند به‌سران آتن پیام دادند که ما در دههٔ اولِ ماه که هنوز ماه به‌نیمه نرسیده باشد بیرون شدن برای نبرد را حرام و گناه می‌دانیم، و شما اگر تا نیمهٔ ماه صبر کنیم به‌یاری‌تان خواهیم شتافت. ولی آتنیان ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ به‌پیامی که خدا برایشان فرستاده بود کاملاً گرم‌دل بودند، و جنگجویانِ پرامیدِ آتنی در ده‌هزار تن (همهٔ جنگجویان آتن) به‌سوی دشت ماراتون به راه افتادند. از پلاتَه نیز

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۲۱۵. بهمنش، ۲۰۲.

هزار مرد به‌آنها پیوستند.[۱]

داستان ماراتون را بعدها داستان‌پردازان یونانی چنان نوشتند که نشان می‌داد داریوش به‌قصد تصرف آتن به‌یونان لشکر فرستاد ولی سپاهیانش با شکست برگشتند. برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز که ترجمهٔ متون اصلی یونانی را نخوانده‌اند، زیرِ تأثیر تاریخ‌نگاران نوین غربی، در تألیفاتشان رخداد ماراتون را لشکرکشی داریوش به‌یونان نوشته‌اند. ولی حقیقت امر به‌گونهٔ دیگری بوده و رخداد ماراتون نه لشکرکشی داریوش به‌یونان بل‌که رقابت و ستیزِ قدرتِ سران آتن بود. یک‌سوی سیزِ قدرت در این لشکرکشی هی‌پیاس بود، و سوی دیگرش یکی از عموزادگانش به‌نام میلی‌تیاد که فرمان‌دهی سپاهیان آتن را داشت. این میلی‌تیاد نیز پیشترها توسط عمویش از آتن تبعید شده و به‌ساردیس رفته یک‌چند به‌خدمت ارتش ایران درآمده بود، و پس از او به‌آتن برگشته بود. اکنون درصدد بود که ریاست آتن را بگیرد. نقش ایران در رخداد ماراتون آن بود که از یکی از دو سوی ستیز قدرت (یعنی از هی‌پیاس) حمایت می‌کرد. کل حکایت پر شاخ و بالِ ماراتون بیش از این نبوده است، و این چیزی است که با چند بار خواندن گزارش هرودوت و تاریخ‌نگارانِ یونان باستان دست‌گیر ما می‌شود. کسانی که معبد اِری‌تِرَ را آتش زدند نیز سربازانِ یونانی‌تبارِ لیدیایی بودند که انتقام به‌آتش کشیده شدن معبد خودشان را گرفتند، و ایرانیان هیچ دخالتی در این جنایت نداشتند.

به‌نظر می‌رسد که افسران ایرانی ـ بنا به‌فرمانی که داشتند ـ وقتی در ماراتون دیدند که مردم آتن خواهان هی‌پیاس نیستند و با آن نیروی عظیم ده‌هزاری (یعنی با همهٔ توانشان) برای مقابله با او بیرون آمده‌اند قصد بازگشت به‌ساردیس را کردند.

باری، این رخدادْ نوعی پیروزی برای آتن بود که با نپذیرفتن یک حاکم سرسپرده به ایران توانسته بود که استقلالِ خویش را حفظ کند. اما نویسندگان یونانی از این رخدادِ ساده داستانها پرداختند و سخن از نبردی در ماراتون می‌گفتند که باعث فرار ایرانیان شد؛ و به‌هنگام فرارشان چندین قایقشان در دریا غرق شد و بسیاری از سربازانشان در دریا تلف شدند؛ و همهٔ این داستان را که خودشان ساخته بودند نشانهٔ خشم خدایانِ آتن بر ایرانیان قلمداد کردند. این داستانها رخداد ماراتون را جنگی عظیم نامیدند که پیروزی آتن بر ایران را در پی داشت. تاریخ‌نگاران غربی در دو سدهٔ اخیر تلاش بسیار کردند که داستانهای که یونانیان قدیم در این‌باره نوشته‌اند را حقیقی جلوه دهند و آنچه که یونانیانِ

۱. هرودوت، ۶/ ۹۸ـ۱۱۶.

قدیم شکست شاهنشاهی ایران از لشکر ده‌هزار نفری آتن در ماراتون نامیدند را با شاخ و بالهائی بزرگ کرده‌اند، و آن‌را ایستادگی آتن در برابر گسترش‌طلبیهای ایران نامیده پیروزی موهومِ آتن در ماراتون را «پیروزیِ تمدن بر بربریت» می‌نامند، آنچه «شکست ایران از آتن و نجاتِ تمدنِ غربی» می‌نامند را با بزرگداشتِ «ماراتون» گرامی می‌دارند و همه‌ساله به‌این مناسبت مراسمی برگزار می‌کنند که حیله‌گرانه شکلی فرهنگی به‌آن داده‌اند؛ مراسمی که اشاره‌اش به‌برتریِ تمدنِ یونان قدیم بر تمدن ایرانی است ولی بیشینهٔ مردمِ جهان معنایش را نمی‌دانند. حتّا ایرانیان نیز ناآگانه از این رسمِ زشت و اهانت‌بار تقلید می‌کنند و روزی که «شکست ایرانیان» نام دارد را همچون غربیها به‌عنوانِ «مراسم بزرگ‌داشت ماراتون» برگزار می‌کنند و ناآگاهانه می‌پندارند که در یک کار فرهنگی در کنار مردم جهان شرکت دارند؛ ولی حقیقتِ امر آن است که «ماراتون» نوعی دشنام به‌تاریخ و فرهنگ ایران و ایرانی است.

نکتهٔ شگفتی که در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگارانِ نوین غربی به‌چشم می‌خورَد آن‌که گویا با استواریِ آتن در برابر ایران تمدن غربی نجات یافت. انگار که تمدن یونان در آن‌زمان پیش‌رفته‌تر از تمدن ایران بوده، و انگار که دولت هخامنشی با تمدن بشری در ستیز بوده و چون نتوانسته که با آتن کاری بکند تمدن از تخریب رهیده است. و این در حالی است که می‌بینیم عموم همین تاریخ‌نگارانِ غربیْ دولت هخامنشی را می‌ستایند و اعتراف دارند که دولت ایران از تمدن بشری پاس‌داری می‌کرد و فرهنگ خاورمیانه‌یی در دوران هخامنشی متحول شد و به‌اوج شکوه رسید؛ ولی وقتی به‌یاد یونان می‌افتند عصبیتِ غربی دامنشان را می‌گیرد و به‌یک‌باره سخنشان عوض می‌شود.

این «دولتِ پاس‌دار تمدن بشری» چه خطری برای تمدن یونانیان داشت که در آن‌زمان هنوز مراحل نخستینِ خویش را می‌پیمود، موضوعی است که باید از این تاریخ‌نگاران پرسید و پاسخش را نزد خودِ آنها یافت.

شاید اینها بگویند که اگر یونان در آن‌زمان ضمیمهٔ ایران شده بود اندیشه‌مندان یونانی که سه نسل بعد پدید آمدند و تمدن یونانی را پایه نهادند پدید نمی‌آمدند.

این نیز سخنی بی‌اساس است، زیرا همهٔ اندیشه‌مندان یونانی، چنان‌که در جای خود خواهیم دید، پس از مسافرتها به‌ایران و تأثیرپذیری از تمدن ایران و به‌دنبال اخذ علوم و فنون خاورمیانه به‌مرتبه‌ئی رسیدند که ما می‌شناسیم؛ و تمدن یونانی ثمرهٔ باز شدنِ دروازه‌های شاهنشاهی هخامنشی بر روی یونانیان بود.

بیشترینهٔ شهرهای یونانی در زمان داریوش بزرگ در اطاعت ایران بودند؛ همهٔ جزایر واقع در دریای ایژه و دریای مدیترانه در درون قلمرو شاهنشاهی قرار داشتند؛ کشورهای مقدونیه و تسالی و تِبِس از خاک اصلی یونان ـ به‌نوشتهٔ هرودوت ـ داوطلبانه در اطاعت شاه ایران بودند. شاه اسپارت در اطاعت ایران بود. یونان به‌چندین شهریارنشینِ کوچکِ محلی تقسیم شده بود و همه‌شان ـ به‌نوشتهٔ یونانیان ـ دوستان شاهنشاه بودند (به‌بیان درست‌تر، اطاعت از شاهنشاه را پذیرفته بودند). ولی یونانِ اروپایی ـ البته ـ به‌طور رسمی ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی نشده بود. بعدها نویسندگان یونانی ادعا کردند که ایران قدرت نداشت تا یونان را ضمیمهٔ کشور هخامنشی کند؛ و اگر می‌خواست که با توسل به زور یونان را تسخیر کند از یونیان شکست می‌خورد آن‌گونه که در ماراتون از آتن شکست خورد.

یک روایت کوتاهی از هرودوت تفسیر روشنی دربارهٔ این‌که چرا شاهنشاهی هخامنشی یونان را تسخیر نکرد به‌دست می‌دهد؛ و همهٔ داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ رشادتهاشان در دفاع از سرزمینشان در برابر ایران را تفسیر می‌کند. هرودوت نوشته که وقتی جزایر دریای ایژه تسلیم کوروش شدند، یک هیأت از سوی لاسیدامونی‌ها به‌نزد کوروش رفته از او تقاضا کرد که از مداخله در امر سرزمین اصلی یونان چشم‌پوشی کند، وگرنه با مقابلهٔ لاسیدامونیها روبه‌رو خواهد شد. کوروش پس از شنیدنِ سخنانشان به‌آنها پاسخ داد که در تصمیمی که بخواهد دربارهٔ یونان بگیرد نخواهد نگریست که بازتاب آن در مردمی که تنها کارشان بی‌کاری و گردآمدن در میدانهای عمومی و دروغ‌پردازی برای یکدیگر است چه‌گونه خواهد بود. جمله‌ئی که هرودوت از زبان کوروش بزرگ نوشته است چنین است:

> من هرگز از کسانی که در میدانهای شهرشان گرد هم می‌آیند و برای آن‌که یکدیگر را فریب دهند سوگندهای دروغ برای یکدیگر می‌خورند، واهمه به‌دل راه نمی‌دهم.[1]

تفسیر این سخن کوروش آن است که مردم یونان به‌زندگی عادی خودشان مشغول‌اند، و من با آنها کاری ندارم. به‌بیان دیگر، کوروش به‌آنها فهماند که مردمی که اهل قیل و قال و خوش‌گذرانی‌اند هیچ خطری جدی برای صلح و امنیتِ جهانی ایجاد نمی‌کنند تا شاهنشاه در اندیشهٔ الحاق سرزمینشان افتد و دولت ایران بخواهد که سرپرستی آنها را

۱. هرودوت، ۱/ ۱۵۲ـ۱۵۳.

برعهده بگیرد.

این لاسیدامونی‌ها نیز در آینده داوطلبانه به‌اطاعت ایران درآمدند، و کشور اسپارت تا پایان عمر شاهنشاهی هخامنشی یکی از اقمار ایران بود.

هرودوت جمله‌ئی دارد دربارهٔ نگرش ایرانیان به‌اروپا، که مستقل ماندن یونانِ اروپایی در زمان هخامنشی را تفسیر می‌کند. او می‌نویسد:

> ایرانیان مدعی‌اند که آسیا و مردم آسیا متعلق به‌آنها است؛ ولی آنها اروپا و مردم یونان را جدا از خودشان می‌دانند.[۱]

مفهوم این سخن آن‌است که از نظر دولت‌مردانِ ایران، یونان در بیرون از حدودِ طبیعی دولت هخامنشی واقع شده بود و شاهنشاهان ایران درصدد الحاق آن به‌ایران برنمی‌آمدند.

چنان‌که دیدیم، لشکرکشی داریوش بزرگ به‌درونِ اروپای شرقی نیز به‌هدفِ مشخصِ دور کردنِ خطر اقوام نیمه‌وحشی از جهان متمدن بود نه الحاق سرزمینهای یونانی. به‌عبارتِ دیگر، داریوش بزرگ به سرزمینهای اقوام نیمه‌وحشی لشکرکشی کرد تا خطر آنها را از یونانیان دور کند. لشکرکشی او اقدامی بود برای حمایت از یونانیان در برابر دست‌اندازیهای قبایلِ بیابان‌گردی که یونانیان آنها را اسکیتهای نیمه‌وحشی نامیده‌اند، و نمونه‌هائی از رفتارشان را هرودوت در کتاب خویش آورده است.

داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان

هی‌پیاس که سرسخت‌ترین مدعی ریاست بر آتن بود اندکی پس از رخداد ماراتون از دنیا رفت. آتن پس از ماراتون به‌تقویت نیروی دریایی خویش پرداخت و درصدد شد که با تشکیل اتحادیهٔ بزگی از اسپارت و تِبِس و دیگر شهرهای یونانی برای گسترش اتحادیه در میان جزایر دریای ایژه نیز اقدام کند. دوبار نیز حملات بزرگی برای گرفتن برخی از جزایر دریای ایژه انجام داد که به‌سبب مقاومتهای مردم این جزایر با شکست روبه‌رو شد.

بلندپروازیِ آتن صلح همگانی در دریای ایژه و منطقهٔ ایونیه در کرانهٔ غربیِ اناتولی را به‌مخاطره انداخته بود، و لازم بود که دولت ایران برای گوش‌مالیِ دیگربارهٔ آتن دست به‌کار شود. به‌این‌منظور، خشیارشا در سال ۴۸۰ پ‌م از راه تراکیه و مقدونیه که تابع ایران

۱. همان، ۱/ ۴.

بودند اقدام به‌لشکرکشی به‌یونان کرد. حقیقت این لشکرکشی نیز در سایهٔ داستانهائی که بعدها یونانیها پرداختند گم شده است. داستانهای یونانی چنان است که گویا خشیارشا همهٔ آسیا را برضد آتن بسیج کرد. هرودوت برای آن‌که بنمایاند که آتن خیلی اهمیت و ابهت داشته این داستان را در کتاب هفتمِ تاریخش به‌تفصیل شگفت‌آور و دل‌انگیزی به رشتهٔ تحریر درآورده است، ولی عمومًا داستان‌پردازیِ شیرین است. او بندهای ۳۰۵ تا ۳۱۰ کتابش را به‌آمار سپاهیان ایران اختصاص داده و نوشته که شمارِ ناوهای خشیارشا در این جنگ افزون بر ۵۲۰۰ فروند، مردانِ نیروی دریائیش افزون بر ۵۱۷ هزار تن، و شمار سپاهیانش در لشکرکشی به‌آتن دو میلیون و ۳۱۷ هزار مرد بود، که یک میلیون و ۷۰۰ هزارشان سربازانِ پیاده نظام بودند.

همهٔ اینها در داستانِ شیرینِ هرودوت به‌جنگ یک شهری رفته بودند که شمار مردانش به بیست هزار نمی‌رسید؛ و لاف‌زنانه ادعا کرده‌اند که سپاهیانِ چند میلیونی خشیارشا در برابر آتنیان شکست یافتند و با سرافکندگی به‌ایران برگشتند.

هرودوت چندان در توهمِ بزرگ جلوه دادن لشکرکشی خشیارشا و اهمیت تراشیدن برای آتن بوده که گرچه مردی با تجربه و دقیق بوده فراموش کرده بوده که فکر کند چنین انبوهی از مردان جنگی چه‌گونه قادر بوده خواربار مورد نیازش را در سرزمین کوچکی چون کرانه‌های دریای ایژه و غرب اناتولی تأمین کند. البته مجموع افراد ارتش ایران شاید در آن روزگار به‌چنین شماری می‌رسیده است، ولی هرودوت در داستانش کل ارتش ایران را به‌عرصهٔ پیکار با شهرِ آتن کشانده است تا آن‌را بر دست مردم آتن به‌شکست بکشاند و در نتیجهٔ آن برای آتن یک عظمت و قدرت بی‌مانندی ایجاد کند.

برطبق این داستان، خشیارشا با این نیروی عظیم توانست که شبه‌جزیرهٔ بالکان را زیر پا نهد و وارد آتن شود. ولی معلوم نیست که آن سرزمین کوچک که به‌مشکل می‌توانست جمعیت کم‌شمار خودش را سیر نگاه دارد خواربار برای این چند میلیون مردِ جنگیِ ایران و علوفه برای اسپانشان تأمین کند، و آن‌زمینهای باریکهٔ شرق یونان چه‌گونه گنجایی برای عبور چنین شمار انبوهی را داشت که هرودوت نوشته صدها هزار اسپ داشتند.

یونانیان و از جمله هرودوت چندان غرق بزرگ‌نماییِ لاف‌زنانه بوده‌اند که همهٔ این پرسشهای بی‌پاسخ از نظرشان نهان مانده است. تاریخ‌نگارانِ نوین غرب نیز که علاقه دارند یونان به‌همان گونه باشد که داستان‌پردازانِ باستانی به‌تصویر کشیده‌اند، وقتی

داستان لشکرکشی خشیارشا به‌یونان را می‌نویسند همچون یونانیان آن زمان می‌اندیشند و همان لافهای پیروزی آتن و شکستِ ایرانیان را تکرار می‌کنند.

وقتی به‌یاد بیاوریم که مساحت سراسر شبه‌جزیرهٔ انگشت‌مانند اتیکه که آتن مرکزش بود به ۲۶۰۰ کیلومتر مربع نمی‌رسید، آن‌هم سرزمینی که بیشینه‌اش را کوهستانهای سخت‌گذر و غیر مسکون تشکیل می‌داد، آن‌گاه به‌چند و چونِ داستان‌پردازیِ لاف‌زنانهٔ یونانیانِ باستان پی خواهیم برد.

آن‌چه که با بازخوانی خردپذیرانهٔ گزارشهای خودِ یونانیان دست‌گیرمان می‌شود آن است که وقتی سپاهیانِ ایران (در واقع سپاهیانِ شهریاریِ لیدیه) به‌آتن نزدیک شدند آتن بی مقاومت تسلیم شد. سلطانِ آتن در آن‌زمان مردی به‌نام **تمیستوکلِس** بود. بنا به رهنمودِ او همهٔ سکنهٔ آتن از زن و مرد و بزرگ و کوچک و پیر و جوان شهر را تخلیه کردند و به کوهستانهای اطراف رفتند. کتیبه‌ئی در یونان کشف شده که این موضوع را بازگویی می‌کند. در این کتیبه آمده است که سکنهٔ آتن شهرشان را به «آتِنا» (زن‌خدای شهر آتن) تحویل داده خودشان با زن و فرزندانشان به «تروزِن» رفتند. وقتی سپاهیان ایران به‌آتن رسیدند آتن به‌کلی خالی از مردم بود، و سپاهیان ایران وارد شهر بی‌سکنه شدند.

پیش از آن، ارتش اسپارت که نیرومندترین ارتش در شبه‌جزیرهٔ بالکان بود، در نخستین نبرد با سپاهیان ایران در هم شکسته شده و شاه اسپارت با هزاران تن از سپاهیانش به‌کشتن رفته بودند.

از نظر حقایقِ تاریخی، دنبالهٔ این وقایع را باید که در گزارش مذاکراتِ تمیستوکلس با فرمانده سپاهیانِ ایران پی‌گیری کرد. یونانیان نوشته‌اند که او با خودِ خشیارشا مذاکره کرد.

هرودوت ضمن داستان‌پردازی دربارهٔ این لشکرکشی ــ که شنیدنش می‌توانسته برای یونیان دل‌انگیز بوده باشد ــ پس از آن‌که نیروی دریاییِ ایران را در سالامیس به‌شکست می‌کشانَد و صدها فروند کشتی نیروی دریایی ایران را غرق می‌کند و دهها‌هزار ایرانی را به‌کشتن می‌دهد، می‌نویسد که تمیستوکلس در رأس هیأتی نزد خشیارشا رفت و با او مذاکراتی به نمایندگی از جانبِ آتنیان انجام داد و از او خواست که به‌آسیا برگردد.[۱]

اما حقیقت واقعه را نیز می‌توانیم از درون همین نوشته‌های لاف‌زنانه بیرون بکشیم.

از تمیستوکلس در کتاب هرودوت به‌عنوان قهرمان یاد شده که تدبیرهایش سبب

---

۱. هرودوت، ۸/ ۱۴۷ـ ۱۵۵.

نجات آتن شد. می‌توان پنداشت که او ضمن مذاکره با فرمانده سپاهیان ایران (یا چنان‌که یونانیان می‌گفتند با خشیارشا) تعهداتی را به‌ایرانیان سپرده استقلال آتن را حفظ کرده باشد. داستان رفتارهای نیکی که دولت ایران با حکام و مردم شهرهای یونان کرد ـ و این‌را یونانیان برای نشان دادن اهمیت خودشان بازنوشته‌اند ـ نشان‌دهندهٔ آن است که همهٔ شهرهای یونانی ازجمله آتن تسلیم شدند. ورود سپاهیان ایران به‌آتن در روز اول مهرماه سال ۴۸۰ بی هیچ مقاومتی را هرودوت و همهٔ مورخان یونانی نوشته‌اند، و معنای این سخن چیزی جز تسلیم کامل آتن به‌ایرانیان نیست. در این نوشته‌ها تأکید شده که آتنی‌ها پیش از ورود سپاهیانِ شاه شهر را تخلیه کرده بودند و سپاهیان ایران وارد شهر بی‌سکنه شدند. معنای دیگر این نوشته آن است که کلیهٔ جنگجویان آتن، طبق مذاکراتی که سران آتن با فرمانده سپاهیان ایران انجام دادند از شهر رفتند، و سپاهیان ایران با آرامش وارد شهر شدند. به‌این ترتیب، سراسر باریکهٔ انگشت‌مانندِ اتیکه تسلیم شد.

هدف لشکرکشی از نظر خشیارشا تحقق یافته بود، آتن و اسپارت تسلیم شده بودند، نیروی دریایی آتن و اسپارت درهم شکسته شده بود، و خطرآفرینی‌ئی که برای امنیت و آرامش در دریای ایژه و کرانه‌های اناتولی ازجانب آنها احساس می‌شد برطرف شده بود.

خشیارشا قصد ضمیمه کردن یونان به‌ایران را نداشت، و همان سیاستی را دنبال کرد که پیش از او کوروش و داریوش دنبال کرده بودند.

ولی بعدها داستان‌پردازان یونانی داستان این رخداد را به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیدند که گویا ارتش چند میلیونی ایران در تنگهٔ سالامیس از مردم آتن شکست خورد تا آتن مستقل بماند و بقیهٔ یونان نیز در آینده از سیطرهٔ ایران بیرون شود. تاریخ‌نویسانِ نوینِ غربی نیز که علاقه دارند آتن را ـ لاف‌زنانه ـ آغازگر تمدن بشری معرفی کنند از این واقعه به‌عنوان مقابلهٔ تمدن یونانی با تمدن ایرانی یاد کرده گزارشهای یونانیان کهن را با آب و تابِ بسیار بازگویی کرده تأکید می‌کنند که ایران در سالامیس شکست یافت تا تمدن یونانی حفظ شود.

گفتیم که شنیدن این داستان برای یونانیان دل‌کش بود. داستان این لشکرکشی، به‌آن‌گونه که یونانیان نوشته‌اند، چنان است که ارتش ایران با بیش از دو میلیون سپاهی وارد یونان شدند و همهٔ شهرهای یونان را گرفتند؛ ولی نیروی دریایی ایران در تنگهٔ سالامیس در هم شکست، و همین شکست سبب شد که خشیارشا به وحشت افتد و دست از یونان بردارد و به‌ایران بگریزد.

زیباترین افسانه‌ها دربارهٔ شکست و فرار خشیارشا را اسخیلیوس در یک نمایش‌نامهٔ موسوم به «پارسیان» پرداخته است.

ولی این داستانها را از هر سو که بخوانیم مبتنی بر گزارشهای آشفته به‌نظر می‌رسند و هیچ اعتمادی نمی‌توان به‌آنها کرد. همهٔ کتابهای تاریخیِ نوین نیز داستان لشکرکشی خشیارشا به‌آتن را به‌همان‌سان بازگویی می‌کنند که داستان‌پردازان یونانی بعدها در میدانهای شهرهای یونان برای تجمع‌کنندگان نقل می‌کرده‌اند تا مردم را سرگرم کنند و حس میهن‌پرستی و علاقه به‌فرهنگ یونان را در آنها تقویت کنند، و برای داستانهای شیرینشان جایزه بگیرند.

آن‌چه که ما از راه خواندن گزارشهای خودِ یونانیان می‌دانیم آن‌که همهٔ شهرهای یونانی و حتّا آتن تا واپسین دم عمر شاهنشاهی هخامنشی اگر چه نه در درون مرزهای کشورِ شاهنشاهی ولی در اطاعت دولتِ ایران بودند، سربازان و مزدورانِ یونانی ازجمله آتنی‌ها همیشه در ارتش ایران خدمت می‌کردند، بسیاری از یونانیانی که در مصر و کلده تحصیل علوم پزشکی و ریاضیات کرده بودند در ایران مشغول کار بودند، شهریارانِ شهرهای یونانیْ پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کردند، و دخالت ایران در امور سیاسی یونان همیشه استمرار داشت به‌گونه‌ئی که بسیاری از سیاست‌مردان یونانی که بیش‌ازحدِ رضایت یونانیان به‌ایران خدمت می‌کردند دوره‌هائی از عمرشان را به‌عناوین گوناگون ـ چه به‌صورت مهاجر و چه به‌صورت کارمندـ در سرزمینهای درونیِ کشور هخامنشی به‌سر می‌بردند. این امر را نویسندگان یونانیْ چندان به‌تکرار در نوشته‌هاشان آورده‌اند که دربارهٔ آن جای هیچ جدالی باقی نمی‌مانَد.

بالاتر به تمیستوکلس اشاره شد. مورخان یونانیْ او را از شخصیتهای باتدبیر و نیرومندِ آتن و قهرمان جنگ سالامیس معرفی کرده‌اند. ولی پائین‌تر خواهیم دید که او در اطاعت خشیارشا بود. علاوه بر او، یکی از سران اسپارت به‌نام پاوسانیاس که تاریخ‌نگاران یونانی با عنوان قهرمان جنگ پلاته از او یاد کرده‌اند که نیروی دریایی ایران را شکست داد، نیز نه تنها پس از این لشکرکشی در اطاعت خشیارشا بود بل‌که رختِ ایرانی می‌پوشید و به‌این وسیله رسمًا خودش را از اتباعِ دولتِ ایران می‌دانست. او به‌عنوان کارگزار رسمی ایران در بیزانتیوم ـ در جائی که استانبول است ـ مستقر بود، و دختر مَگَه‌بات ـ افسر ایرانی مستقر در بیزانتیوم ـ را به زنی گرفت و داماد ایرانیان شد.[۱]

۱. بنگر: اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۵۷ـ ۳۵۹.

این گزارش نیز یک جنبه از داستان‌پردازیهای یونانیان دربارۀ جنگ پلاته و سالامیس را نمایان می‌سازد، و معلوم می‌دارد که این مرد نه تنها ایرانیان را شکست نداده بل‌که خدمت‌گزار ایران بوده است. شاید هم خودِ او به‌سران آتن و اسپارت گزارش دروغِ شکستِ ایرانیان داده بوده است تا نزد آنها تبدیل به‌قهرمان شود.

خدمتهائی که او به‌ایران می‌کرد موجبات خشنودی خشیارشا را فراهم آورده بود. متن یک فرمان خشیارشا به‌پاوسانیاس را توکیدید چنین آورده است:

> چنین می‌گوید شاه خشیارشا به‌پاوسانیاس: چون مردانی را از آن‌ورِ دریا، از بیزانتیوم، برای من رهانیدی، لطف و نیکی برای تو در سرای ما انباشته خواهد شد که همواره ثبت خواهد بود. و از سخنان تو بسیار خشنود استم. مگذار، نه شب و نه روز، تو را از انجام دادنِ آنچه که وعده داده‌ای بازدارد، نه برای هزینۀ زر و سیم، و نه برای بزرگی سپاه هرجا که در دست‌رس باشند. با همکاری با اَرتَه‌بازو، مردِ بزرگواری که برای نظارت بر امور شما فرستاده‌ام، کارهای من و خودتان را بی‌باکانه به‌انجام برسان؛ هرچه که برای هردو طرف بهتر و نیکتر است را انجام بده.[1]

این ارتَه‌بازو جانشینِ مَگَه‌بات در فرمان‌دهی نیروهای ایران در سرزمینِ تراکیه بود و در بیزانتیوم استقرار داشت.

همین‌که خشیارشا از دنیا رفت اسپارتیها پاوسانیاس را به‌نیرنگی به‌اسپارت دعوت کردند، و او را گرفتند و به‌اتهام خیانت به‌وطن اعدام کردند. تمیستوکلس نیز توسط آتنی‌ها با همین اتهام روبه‌رو شد، و از نامه‌هائی که به‌دست‌خطِ او در خانۀ پاوسانیاس به‌دست آمد معلوم شد که او در موارد بسیاری در خدمت به‌ایرانیان با پاوسانیاس همکاری می‌کرده است؛ و او از بیم آن‌که آتنی‌ها با او همان کنند که اسپارتیها با پاوسانیاس کرده بودند به‌بیزانتیوم گریخته به‌ایران پناهنده شد، و چون‌که بیم داشت که کسی از یونانیان وی‌را بیابد و ترور کند رختِ زنان ایرانی پوشید و خود را در چادر زنانه پوشاند تا کسی جرأتِ نزدیک شدن به او را نداشته باشد، و با کشتی به‌ساردیس رفت و خود را در اختیار شهریار لیدیه گذاشت. مجلس ملی آتن چون بر خودِ او دست نیافت ممتلکاتش را مصادره کرد و حق شهروندی آتن را از فرزندانش سلب کرد.

اَردَشَیر اول که جانشین خشیارشا شده بود به‌شهریار لیدیه فرمان فرستاد که

---

۱. همان، ۳۵۸، به‌نقل از توکیدید.

تمیستوکلس را به‌شوش بفرستد.

توکیدید نوشته که شاه امیدوار بود که این مرد همهٔ یونانیان را به‌اطاعت ایران بکشانَد، و از این‌رو وی‌را چندان مورد نوازش قرار داد که پیش از آن دربارهٔ هیچ یونانی‌ئی پیشینه نداشت. او پیش از آن‌که از یونان بگریزد زبان ایرانی را آموخته بود، و وقتی اَردَشَیر او را به‌حضور پذیرفت به‌خوبی به‌پارسی سخن می‌گفت، و جریان جنگ سالامیس و خدماتی که به‌ایران کرده بود را برای اَردَشَیر شرح داد. او یک‌سالی در پایتخت ایران ماند و پس از آن شاه حاکمیت شهرِ «مانیسَه» در غرب اناتولی را به‌او داد، زمینی به‌او بخشید که درآمدش را برای هزینهٔ زندگی خانواده‌اش بگیرد، بعلاوه مالیات پنج روستای غرب اناتولی را در اختیار او نهاد تا هزینهٔ اصلاح امور یونانیانی کند که با او همکاری می‌کردند (حقُ الطاعه به‌شخصیتهای یونانی بپردازد).

تمیستوکلس با یک بیوه‌زن ایرانی که در غرب اناتولی جاگیر بود ازدواج کرد تا از هر نظر ایرانی شده باشد.

اَردَشَیر چندان اختیارات گسترده به‌این آتنیِ وفادار داده بود که او به‌نام خودش سکه زد و روی سکه‌اش پیکر برهنهٔ اپولون (خدای یونانی) را نقش کرد.[1]

آیا این گزارشِ حقیقی که خودِ یونانیان نوشته‌اند را چه‌گونه می‌توان تفسیر کرد؟

در سایهٔ داستان‌پردازیهای یونانیان قضاوت تاریخی در این مورد دشوار است. ولی قهرمان شدنِ تمیستوکلس در جنگ سالامیس می‌تواند از گزارش دروغینی برآمده باشد که خودِ او به‌مجلس آتن داده بوده است. آنچه مسلم است آن‌که اقدامات شایسته‌ئی که او در مذاکره با مقامات بلندپایهٔ ایرانی انجام داده بوده و تعهداتی که به‌ایران سپرده بوده سبب واپس‌نشینیِ نیروهای ایرانی از محاصرهٔ دریاییِ آتن و حفظ استقلال آتن شده است. آنچه شکست و فرار نیروی دریایی ایران در سالامیس نامیده شده چیزی جز واپس‌نشینیِ آن پس از مذاکرات موفقیت‌آمیز تمیستوکلیس با سران سپاه ایران نبوده؛ مذاکراتی که همراه با تعهداتی بوده و مورد موافقت خشیارشا قرار گرفته است.

برای شناختن درست لشکرکشی خشیارشا به‌یونانِ اروپایی، رخدادها را می‌توان چنین بازخوانی کرد که تمیستوکلس همین‌که متوجهِ در هم شکستن ارتش اسپارت و کشته شدنِ شاه اسپارت شد دانست که مقاومت در برابر ایران به‌معنای خودکشی است، و بهترین‌راه را در آن دید که با ایرانیان وارد مذاکره شده به‌برخی شروط که برای آتن قابل

---

۱. توکیدید، جنگهای پلوپونیس، فصل ۵/ بندهای ۲۵ ـ ۲۹. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۹۵.

قبول باشد گردن نهد و به‌جنگ خاتمه دهد. او شهرِ آتن را از مردمش تخلیه کرده آن‌را بی مقاومتی تسلیم کرد.

ولی تاریخ‌نگارانِ قدیم یونان نوشته‌اند که پس از شکست ارتش ایران در سالامیس، تمیستوکلس با خشیارشا وارد مذاکره شد و خشیارشا به‌آسیا برگشت (حتی نوشته‌اند که خشیارشا از بیم آتنی‌ها گریخت).

در اینجا تناقض در گفته‌ها آشکار است و مورخانِ نوینِ غربی نیز دیدگانشان را بر روی این تناقض برمی‌بندند تا آتن را همچنان پیروزمند و سربلند و نجات‌بخش تمدن یونانی ببینند. تناقض در اینجا است که ـ طبق داستان یونانیان ـ تمیستوکلس در اوج پیروزیِ آتن و شکست ایرانیان و درهم شکسته شدن نیروی دریایی‌شان، داوطلبانه وارد مذاکره برای صلح شد. هرودوت داستان این مذاکره را چنین آورده است:

تمیستوکلس چند کس را به‌نزد خشیارشا فرستاده به‌او پیام داد که یونانیان برآن‌اند که پل بوسفور را منهدم کنند و ناوهای تو را تعقیب کنند، ولی من برای آن‌که خدمت بزرگی به‌تو کرده باشم مانع این کار شده‌ام. تو می‌توانی که با خیال آسوده خاک یونان را ترک کنی و به کشورت برگردی.[1]

انگار سپاه دو میلیونی ایران از سپاه بیست‌هزاری آتن و متحدانش شکست خورد و تمیستوکلس بر خشیارشا منت نهاد او را آزاد کرد تا به‌سلامت به‌کشورش برگردد!؟

چنین است داستانهای لاف‌زنانهٔ یونانیان باستان دربارهٔ لشکرکشی خشایارشا به‌آتن.

ما وقتی داستان دفاع یونانیان از خودشان در برابر ایران را در نوشته‌های یونانیان باستان می‌خوانیم متوجه می‌شویم که اینها به‌هدف ویژهٔ هویت‌سازي پرداخته شده بوده‌اند و در آنها تلاش می‌شده است که حس میهن‌پرستی یونانیان تقویت شود و به‌خودشان تلقین کند که یونانیان مردمی نیرومند و شکست‌ناپذیر اند. گرچه این داستانها به‌گونه‌ئی پرداخته شده که از همه‌سویش بوی تحریف و گزافه‌گویی به‌مشام می‌رسد، با این‌حال با بازخوانیِ آنها آشکار می‌شود که تا زمان مرگ خشیارشا آتن به‌ایران وابسته بوده و پس از او نیز روابط آتن با دربار ایران همچون زیردست و فرادست بوده، آتن پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کرده و سربازان مزدور آتنی در ارتش ایران به‌خدمت مشغول بوده‌اند. نمونه‌های این مورد در نوشته‌های یونانیان چندان است که نیاز نیست به‌یک مرجع خاصی

---

۱. هرودوت، ۵/ ۱۴۷ـ۱۴۸.

اشاره شود. حتّا برخی از بزرگان ایران ـ به‌عنوان نمایندهٔ دولت ایران ـ تا دهه‌ها پس از خشیارشا در آتن اقامت داشتند. در میان چنین بزرگانی مردی که یونانیان نامش را زوپیر نوشته‌اند، و گویا از خاندان هارپاگه و اهل ماد بوده، قابل ذکر است. این مرد معاصر هرودوت بوده و گویا هرودوت از روایتهای او در نوشتن تاریخ ماد و پارس استفاده کرده است. او نمایندهٔ دربار ایران در آتن و ناظر امور سیاسی آتن بوده است.

به‌این ترتیب، می‌بینیم که تا پایان عمر خشیارشا دو کارگزار بلندپایهٔ ایرانی در آتن می‌زیسته‌اند، یکی سیاسی که از ماد بوده و دیگری نظامی که از پارس بوده. یعنی هم دستگاه حاکمیت آتن و اسپارت در زیر نظر دربار ایران بوده و هم دستگاه نظامی و سپاهیان یونان.

لذا می‌بینیم که افسانهٔ شکست ارتش ایران در سالامیس به‌کلی بی‌بنیاد و لافهای گزافی است که داستان‌پردازانِ آتنی برای تقویت روحیهٔ میهن‌پرستانه در یونانیان ساخته بوده‌اند.

خشیارشا پس از بازگشت از این سفر به‌ایران یکی از بلندپایگان پارسی به‌نام صداَسپ را با چند کشتی مأمور سفر دریایی برای اکتشاف سرزمینهای ناشناخته در ماورای غرب اروپا کرد. صداَسپ مأمور شده بود که از تنگهٔ میان اروپا و شمال آفریقا ـ که بعدها «تنگهٔ جبل طارق» نامیده شد ـ بگذرد و اروپا را دور بزند. در آن‌زمان سرزمینهای داخلی اروپا مورد توجه نبودند، زیرا اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند عقب‌افتاده‌ترین مردم جهان بودند، در قبیله‌های پرشمارِ پراکنده و روستاهای بدایی می‌زیستند، و هیچ نیروئی نداشتند که برای صلح و آرامش جهانی خطری ایجاد کنند، لذا ایران هیچ‌گاه به‌فکر لشکرکشی به‌سرزمینهای درونیِ اروپای غربی نه‌افتاده بود.

مأموریت اکتشاف سرزمینهای جدید که به‌صداَسپ واگذار شده بود به‌نتیجه نرسید، و صداَسپ پس از آن‌که از تنگهٔ جبل طارق گذشت و احتمالاً به‌کرانه‌های جنوبیِ بریتانیا رسید شاید متوجه شد که ماورای غرب اروپا جهان دیگری وجود ندارد، لذا رخ به‌جنوب کرد و چند ماهی در کرانهٔ غربی آفریقا به‌پیش رفت، سپس به‌ایران برگشت تا گزارش سفر خویش را ب خشیارشا تقدیم کند.

خشیارشا هرچند که نتوانست قلمرو شاهنشاهی را بیش از آنچه که در زمان داریوش بود گسترش دهد، ولی میراث عظیم داریوش را به‌خوبی حفظ کرد. قلمروِ شاهنشاهیِ ایران در زمان داریوش به‌نهایتِ گسترشِ خود رسیده بود، سراسر جهان متمدنِ بیرون از

چین و هند در درون قلمرو ایران یا وابسته به‌ایران بود، و از هرنظر که بنگریم قلمرو شاهنشاهی ایران امکان گسترش بیشتر در شرق را نداشت. ۱۲۰۰ سال بعد که امپراتوری موسوم به‌اسلامی در زمان عبدالملک مروان و پسرش ولید و فرمان‌دار باتدبیرشان حجاج ثقفی تشکیل شد نیز به‌رغم قدرت عظیمی که آن امپراتوری داشت قلمرو امپراتوری موسوم به‌اسلامی نتوانست از وسعتی که شاهنشاهی ایران در زمان داریوش داشت فراتر رود.

از این‌رو ایران در زمان داریوش و خشیارشا بزرگترین شاهنشاهی تاریخ باستان بود، و جهان تا ۱۲۰۰ بعد دولتی به‌آن عظمت را به‌چشم ندید.

نگاهی به‌یونان باستان و روابط آن با ایران

سرزمین یونانِ اروپایی -گویا- مساحتی در حدود ۴۰۰ در ۳۰۰ کیلومتر داشت که مناطق مسکونی و قابل کِشت و زرعِ آن حدود ۲۵ در صد از مساحتش بود. این سرزمین به‌زحمت می‌توانست خواربارِ موردِ نیازِ همیشگیِ ساکنان خودش تهیه کند، و گندم و جو و ذرتِ مورد نیاز را از سرزمینهای قبایلیِ اروپای شرقی و از مصر و فینیقیه وارد می‌کرد. یونان از نظر صنعتی نیز در سده‌های ششم و پنجم پیش از مسیح در وضعی نبود که بتواند در عرصهٔ جهانی خودنمایی کند. ولی از نظر بازرگانیِ دریایی در میان سرزمینهای حوزهٔ مدیترانه وضعیت مناسبی داشت، و زندگی اقتصادی مردم یونان عُمدَتًا بر بازرگانی دریایی و نقل و انتقال کالا در میان بندرگاههای مدیترانه، بعلاوه درآمدهائی که از راه مزدوری در ارتش ایران کسب می‌کردند وابسته بود.[1]

از آنجا که دروازه‌های کشور شاهنشاهی نیز بر روی یونانیان باز بود، کاروانهای چاروادارِ زمینی آنها از غرب اناتولی تا هرجا که دلشان می‌خواست می‌توانست که در رفت و آمد باشد.

وقتی مساحت و جمعیتِ یونان را با ایرانِ آن‌روز -یعنی آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا- مقایسه کنیم متوجه خواهیم شد که یونان آن‌روز در برابر ایران چه بوده است؟ می‌توانیم آن‌را به‌موشی تشبیه کنیم در برابر فیل. از نظر جمعیت و توانِ نظامی و اقتصادی باید یونان آن‌روز در برابر ایران را با امیرنشین بحرین کنونی در برابر کشور

۱. برای مطالعهٔ تاریخ یونان بنگر: تاریخ یونان قدیم، دکتر احمد بهمنش، انتشارات دانشگاه تهران

ایالات متحدهٔ آمریکا مقایسه کنیم. جمعیت سراسر یونان در آن‌روزگار کمتر از جمعیتِ یک استانِ آذربایجان یا مرو یا هرات یا سغد در ایران بود. درآمد یک‌ماهِ خزینهٔ شاهنشاهی که از راه مالیاتها می‌رسید بیش از کلِ درآمدهای ده سالِ مردمِ سراسر یونان بود که از کشاورزی و صنعت و بازرگانیِ دریایی و چارواداریِ زمینی و نیز راه‌زنیهای دریایی به‌دست می‌آوردند.

یونان در آن روزگار عبارت بود از شماری شهرهای کوچک در ناحیهٔ جنوبی شبه‌جزیرهٔ بالکان و جزایر دریای ایژه. جزایر دریای ایژه و جزایر قبرس و رودس و مالت در درون قلمرو ایران واقع شده بودند، و تراکیه و مقدونیه نیز تا درگذشت خشیارشا بخشی از شاهنشاهیِ ایران بودند. بیرون از اینها مهم‌ترین شهرهای یونان در آن زمانْ اسپارت و آتن بودند. اسپارت نیز همپیمان و تابع ایران بود، و تنها شهر مستقلِ یونان آتن بود که بسیاری از سرشناسانش در خدمت دولت ایران و وابستهٔ ایران بودند.

اقوام یونانی بخشی از مهاجران آریایی بودند که در آخرین سدهٔ هزارهٔ دوم پ‌م به‌این سرزمین وارد شده پس از در هم کوبیدن تمدن نسبتاً پیش‌رفتهٔ بومی (تمدن موسوم به میکینی) که با کشتار و ویران‌گری دامنه‌داری همراه بود، در این سرزمینها جاگیر شده بودند. زمینی که بعدها به‌نام این اقوام منسوب شد برای چندین سَدَه بخشی از امپراتوری فرعونان را تشکیل می‌داد و تمدن پیش‌رفتهٔ مصر در آن سریان داشت. آثار بسیاری که نشان‌دهندهٔ حضور تمدن مصری در این سرزمین است از زیر زمین بیرون کشیده شده است.

از زمان ورود یونانیان به‌شبه جزیرهٔ بالکان، برای مدت درازی این سرزمین در تاریکی فرو رفت. مصرِ فرعونیِ نیز در این زمان- چنان‌که پیش از این دیدیم- دورانی از ضعف را می‌گذراند و درگیر دفاع از خودش در برابر دست‌اندازیهای آشوریان به‌شام و مصر بود، و سرزمینهای درونیِ یونان به‌حال خود و به‌دست تازه‌واردان رها شده بود. اینها همان قومی بودند که از سدهٔ هشتم پ‌م به‌بعد تمدن یونانی را پایه‌گذاری کردند.

اتفاقاً بدایات تمدن یونانی مصادف با همان زمانی بود که در ایران تلاش برای تشکیل تمدن نوین در جریان بود که به زودی به‌تشکیل شاهنشاهی ماد انجامید.

در داستانهای اسطوره‌ییِ الیاده و اودیسه که در زمان کوروش بزرگ (و فرعون اُحموسِس) به‌فرمودهٔ پیزیسترات تدوین شد و به‌شاعری افسانه‌یی به‌نام هومر نسبت داده شد، جریان شکل‌گیری بدایات تمدن یونانی در سده‌های نهم و هشتم پیش از مسیح به‌طرزی مبهم و افسانه‌یی بیان شده است، و تلاشهای قبایل یونانی برای استقرارِ دائمی در

سرزمینهای یونان را برای ما بازمی‌گوید، و نیز نشان می‌دهد که آن‌قبایل در پشت سرِ خدایانشان چه درگیریهای خونینی با یکدیگر داشته‌اند. از شرکت خدایان با لشکرهای آسمانی در این جنگها نیز سخن رفته که خبر از نوع باورهای دینی یونانیان می‌دهد، و سخن بر سر آن است که شهریاری را خدایان به‌هرکه خواهند دهند، و کسی که شهریار است خدایان به‌او شهریاری داده‌اند.

تلاشهای قبایل یونانی برای دست‌یابی بر سرزمینهای غرب اناتولی نیز در داستان طرواده بیان شده است، که بازگوییِ مبهمِ بدایاتِ تشکیل سلطنتِ یکی از قبایل مهاجر یونانی در ایونیه و غربِ لیدیه است.

جوامع یونانیِ سدهٔ هشتم پیش از مسیح را داستانهای الیاده و اودسیه به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیده‌اند که از همهٔ جوانبش ما را به‌یاد جوامع سومری در هزارهٔ سوم پ‌م می‌اندازد، و حتّا از جوامع ایرانیِ دوران کاوے‌ها در اوائلِ هزارهٔ پ‌م نیز عقب‌تر بوده است.

در سرزمین یونانِ اروپایی، هر قبیله در منطقهٔ مسکونی خویش تشکیل یک جامعهٔ سیاسی مجزا داده و تا سدهٔ ششم پ‌م به‌صورت شهر مستقلی درآمده بود که چند روستا را در اختیار داشت. گرچه مورخان غربی به‌این شهرها ـ به‌گزافه ـ نام «دولتِ شهر» داده‌اند، ولی حقیقت آن است که هیچ‌کدام از اینها دولت نبود، بل‌که امیرنشینهای مستقلی شبیه کاوے‌های ایرانِ ماقبل ماد را داشتند، با این تفاوت که اساس این جوامع بر برده‌داری نهاده شده بود ولی در ایران ـ به‌علت نبودِ عنصر بیگانه در جوامع درون فلات ایرانِ دوران کاوے‌ها ـ زمینهٔ برده‌داری به وجود نه‌آمد.

جمعیت هرکدام از شهرهای مستقل یونان را دو گروه انسانی تشکیل می‌دادند: یکی بومیان مغلوب و زیرِ سلطه و بَرده‌شده، و دیگر مهاجران مسلط. این بومیان که در آبادیهای خودشان حق شهروند شدن را نداشتند عملاً به‌بردگان قوم مسلط تبدیل شده بودند و برای آنان بیگاری می‌کردند. از این‌رو جامعهٔ شهرهای یونان در پایان سدهٔ ششم پ‌م متشکل بود از دو گروه بشریِ خواجگان و بردگان. خواجگانْ اقلیتِ زورمندی بودند که اکثریتِ بومی را به‌بردگی درآورده بودند و با آنها رفتارهائی همچون انسان با جانور داشتند، و عملاً آنها را جانورانی می‌پنداشتند که برای کار کردن و بهره دادن آفریده شده‌اند.

یونانیانِ آن‌زمان چنان تنگ‌نظر بودند که فقط خودشان را انسانهای آزاده و متمدن می‌نامیدند و دیگر همهٔ اقوام روی زمین را «بربر» به‌معنای وحشی تلقی می‌کردند که برای

بردگی یونانیان آفریده شده بودند. حتّا در داستانهای یونانیان می‌بینیم که یونان مرکز گیتی، و معبد دلفی مرکز یونان و نقطهٔ محوری جهان است؛ و این نشان از نوعی طرز فکر قبیلگی خودشیفته و ناآشنا به‌جهان دارد.

گرچه تمدن در میان بومیانِ این سرزمین پیشینهٔ دیرینه داشت (تمدنی که توسط جماعات مهاجرِ یونانی نابود شده بود)، ولی آنچه که «تمدنِ یونانی» نامیده می‌شود از زمان داریوش بزرگ شروع شد که درهای مصر و میان‌رودان و ایران بر روی یونانیان گشوده گردید، و علوم و فنونِ آزادشدهٔ مصری و کلدانی ـ به‌ویژه طب و ریاضیات و اخترشناسی ـ را مزدورانی که پیشترها در ارتش مصر و اکنون در ارتش ایران خدمت می‌کردند با خودشان به‌یونان بردند.

شهرهای یونان که هرکدامشان یک امیرنشینِ مستقل بود در خلال سده‌های ششم و پنجم پیوسته با هم در ستیز و جنگ شبه دائم بودند و هرکدام در تلاش گسترش نفوذ و سلطهٔ خویش بود اما هیچ‌کدام نمی‌توانست که به‌عنوان قدرت برتر در میدان ظاهر شود و تشکیل نوعی پادشاهی دهد. این امیرنشینها در سدهٔ ششم پ‌م شباهتِ بسیار زیادی به‌امیرنشینهای ایران در زمان کاوی‌های پیش از پادشاهیِ ماد داشتند، و امیر که «باسیلوس» نامیده می‌شد از بسیاری جهات شبیه کاوی ایرانی بود، زمینهای کشاورزی وسیعی در اختیار داشت، و شهر را با مشورت با سران طوایف اداره می‌کرد، هم فرمان‌ده سپاه بود هم نمایندهٔ خدا و سرپرست امور دینی. اما تفاوتی که کاوی‌های ایران با باسیلوسهای یونان داشتند آن بود که مردم هر منطقه از ایران به‌کاوی به‌عنوان پدر می‌نگریستند و از او اطاعت می‌کردند، ولی یونانیان کمتر عادت به‌فرمان‌پذیری داشتند، و در هر شهری رقابت بر سرِ ریاست در میان سران قبایل در جریان بود و ثبات و آرامش به‌طور دوره‌یی برقرار می‌شد ولی یک‌نواخت نبود.

در همین زمانها شهرهای نوپدیدِ یونان تلاشهای سختی برای تسلط بر شهرهای همسایه به‌کار می‌بردند، و همواره درگیر ستیزه‌های خونین با یکدیگر بودند.[1]

در آتن که متمدن‌ترین شهر یونان در سدهٔ ششم پ‌م بود طبق قانونی که در آغاز سدهٔ ششم پ‌م (اواخر دوران شاهنشاهی ماد) توسط امیری به‌نام «سولون» وضع شده بود، حق شهروند شدنْ به افراد مشخصی تعلق می‌گرفت که از شرایط ویژه‌ئی برخوردار بودند؛ از

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمهٔ غلامحسین صدیقی. و احمد بهمنش، تاریخ یونان قدیم، جلد اول (انتشارات دانشگاه تهران).

جملهٔ این شروط یکی حد معینی از دارایی (ثروت) بود که به‌شخص امکان بدهد شماری بردهٔ بومی را در اختیار داشته باشد تا برایش کشاورزی کنند. طبق قانون او بومیان حق تملک هیچ چیزی را نداشتند و فقط می‌توانستند که برده باشند و برای خواجگانشان بیگاری کنند.

از نوشتهٔ هرودوت معلوم می‌شود که این قانون را یونانیان از قوانین مصرِ فرعونی اقتباس کرده بودند.[۱] به‌عبارت درست‌تر، نظام اجتماعی یونانیان در اوائل سدهٔ ششم نسخه‌ئی نامنظم و در هم‌ریخته از همان نظامِ کهن بود که مصریان در یونان ایجاد کرده بودند.

سولون در زمان فرعون اُح‌موسِس (معاصر کوروش بزرگ) به‌مصر رفته بوده و در ارتش مصر مزدوری می‌کرده و بسیار چیزها را نزد مصریان آموخته بوده و با خودش به‌یونان آورده بوده است.

وقتی ما گزارشها دربارهٔ سولون را بازخوانی می‌کنیم متوجه می‌شویم که او کارگزار دولت مصرِ فرعونی در آتن بوده است نه فرمان‌روای مستقل.

با ورچیده شدن دستگاه فرعونانِ مصر توسط کام‌بوجیه یونان نیز وارد دورانی از آشوب شد، قبایل آتن برضد حاکمشان ـ هی‌پیاس ـ شوریدند و او از آتن گریخت؛ قبایل چهارگانهٔ سرزمین اتیکه که آتن مرکزش بود پس از درگیریهائی به‌ده قبیله با ده منطقهٔ نفوذ تقسیم شدند. به‌دنبال این رخدادها شورای حکومتی‌ئی متشکل از ۵۰۰ عضو (از هر قبیله ۵۰ عضو) تشکیل شد تا آتن را با تشریک مساعی یکدیگر اداره کنند، و مردی به‌نام کلیستین که رئیس یکی از قبیله‌ها بود به‌حاکمیت آتن برگزیده شد. طبق قانونی که اعضای این مجلس وضع کردند مقرر شد که چنان‌چه مردم آتن از حاکم ناراضی شوند و دستِ کم شش‌هزار شهروندِ مرد (۶۰ درصد مردان آتن) نظر بدهند که حاکم باید برکنار شود اعضای مجلس می‌توانند که حاکم را برکنار کرده حاکم دیگری را به‌جایش برگزینند.

این بدایتِ نظام سیاسی‌ئی بود که بعدها «دموکراسی یونانی» نام گرفت.

زنان و بردگان هیچ حقی برای شرکت در این نظام سیاسی نداشتند؛ زیرا زن در فرهنگِ یونانیْ موجودِ بی‌ارجی بود، و برده نیز شبه انسان بود.

در حالی که در نوشته‌های یونانیان سده‌های پنجم و چهارم پ‌م نام دهها زن برجستهٔ ایرانی ـ چه از خاندان سلطنتی چه غیر سلطنتی ـ به‌میان آمده است، ما هرچه بکوشیم که

---

۱. هرودوت، ۲/۲۰۸.

از نقش زن در جوامع یونانی در نوشته‌های آنها سراغی به‌دست آوریم کوششمان به‌جائی نخواهد رسید. زن و بَرده نزد یونانیان دارای منزلت مشابهی بودند.

کشورِ اسپارت که در همسایگی جنوب آتن واقع شده بود از ثبات بیشتری برخوردار بود. اسپارت در میان دو پادشاه که هرکدامشان رئیس اتحادیهٔ قبایلی در منطقهٔ خودش بود (درست شبیه کاوے‌های عهد کهن در ایران) تقسیم شده بود. هر شاهی در منطقهٔ خودش نظم همگانی‌ئی را برقرار کرده بود که مانع از شورشهای قبایل می‌شد. لذا آنچه دموکراسی یونانی نامیده شده است هیچ‌گاه در اسپارت ایجاد نشد.

همچنین بود مقدونیه که در زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران قرار داشت و پادشاهِ محلیِ خودمختارش از اتباع شاهنشاه بود.

چند امیرنشین کوچک دیگر نیز در یونان وجود داشتند که چندان اهمیتی نداشتند.

چنان‌که دیدیم، آتن در سال ۴۹۸ پ‌م امیران جزایر دریای اژه را تحریک به‌جدایی از ایران کرد؛ ولی اقدامات مؤثری که داریوش برای راضی نگاه داشتن یونانیان اناتولی و جزایر انجام داد تحریکات آتن را بی‌اثر گذاشت.

در سال ۴۹۳ پ‌م داریوش از آتن و دیگر شهرهای یونان اروپایی خواست که به‌اطاعتِ دولتِ ایران درآیند. گرچه بیشینهٔ شهرهای یونان به خواستهٔ داریوش گردن نهادند آتن خواستار حفظ استقلال بود؛ و چون‌که امیران جزایر دریای اژه را به‌جدایی ایران تحریک می‌کرد داریوش تصمیم گرفت که لشکر به‌یونان بفرستد و آتن را به‌جای خودش بنشاند. سپس چنان‌که دیدیم، شهریار لیدِیَه در سال ۴۹۰ به‌هی‌پیاس کمک کرد تا به‌حاکمیت آتن برگردد، ولی ناکام ماند (همان داستانِ ماراتون که خواندیم).

در فاصلهٔ سالهای ۴۹۰ تا ۴۸۰ پ‌م آتنیها با تلاشها و لشکرکشیها توانسته بودند که نوعی اتحادیهٔ نیرومند در میان شهرهای یونان به وجود آورند.

پس از داریوش بزرگْ آتن اقداماتی را برای جداسازی جزایر دریای اژه از ایران انجام داد که خشیارشا را در سال ۴۸۰ پ‌م وادار به‌گسیلِ سپاه به‌یونان کرد: همان لشکرکشی که یونانیان آن‌را تبدیل به‌افسانه کردند؛ افسانه‌ئی که می‌گوید خشیارشا بیش از دو میلیون سپاهی را برضد شهر آتن بسیج کرد ولی شکست یافت تا آتن استقلال خویش را حفظ کند و تمدن غربی نجات یابد.

در سال ۴۷۸ پ‌م اتحادیه‌ئی در میان شهرهای یونانی به رهبری آتن تشکیل شد. آنچه که اتحادیهٔ یادشده را ایجاد کرده بود احساس خطرِ لشکرکشی دیگرباره ایران

به‌یونان بود. ولی وقتی معلوم شد که ایران قصد تصرف یونان را ندارد علت وجودیِ اتحادیه نیز از میان رفت، و شهرهای یونان دیگرباره به وضع پیشین برگشتند.

البته وابستگی امیران شهرها به‌ایران و نیازشان به‌کمکهای اقتصادی که از دربار ایران دریافت می‌کردند، و نیز نیاز شهروندان یونانی به‌خدمت در ارتش ایران به‌عنوان مزدور، بعلاوه خیل عظیمی از پیشه‌وران و صنعت‌گران یونانی که برای یافتن موقعیت شغلی بهتر به‌ایران سفر می‌کردند، عامل بسیار مهمی برای کارشکنی در امر تشکیل اتحادیهٔ سراسری در یونان بود. وابستگی به‌ایران برای یونانیان سودمندتر از وضعی بود که عدم وابستگی برایشان داشت. شاهنشاه ایران گرچه علاقه داشت که صلح و ثبات در یونان وجود داشته باشد تا مردم در آرامش و آسایش بزیند ولی نمی‌خواست که آتن به‌عنوان عامل بی‌ثباتی در منطقه قد برافرازد. لذا می‌بینیم که در نوشته‌های یونانیان باستان همواره سخن از رشوه‌های گرانی به‌میان می‌آید که دربار ایران برای امیران شهرهای یونانی می‌فرستاده است تا وابستگی آنها به‌ایران را تضمین کند (یا به‌نوشتهٔ یونانیان، همواره نفاق و شقاق را در میان امیران شهرها استمرار بخشد و یونان را در ضعف نگاه دارد).

میان اسپارت و آتن نیز همواره بر سر زعامت یونان رقابت و درگیری بود. در سال ۴۳۱ میان اسپارت و آتن جنگ درگرفت و اسپارت پیروز درآمد.

درنتیجهٔ این تلاشهای تمدنی که برای یک‌پارچه‌سازی یونان انجام می‌شد شهرهای یونانی وارد یک دوره جنگهای درازمدت شدند که در تاریخ یونان به‌نام «جنگهای پلوپونیز» شهرت دارد.

یونانیان پس از هر دوره جنگهای خونین وارد صلح می‌شدند، تا به‌زودی به‌جنگهای پیشین برگردند. بیشترین تلاشها از جانب آتن به‌عنوان رقیب اسپارت در تسلط بر یونان انجام می‌گرفت که چندین شکست بزرگ و ویران‌گر را برای آتن به‌دنبال آورد.

مورخان یونانی علت این شکستها را حمایت دربار ایران از شاه اسپارت نوشته‌اند. تا سال ۴۰۴ پ‌م بیبیشینه خاک یونان به‌دست اسپارت افتاده و نوعی شاهنشاهی یونانی تشکیل شده بود. در گفتار بعدی خواهیم دید که از این زمان سراسر خاکِ یونان برای چندین دهه وابسته به‌ایران شد و از امتیاز این وابستگی بهره‌های بسیار گرفت.

شهر تِبِس که از دیرباز برای تشکیل سلطنت یونانی با آتن رقابت داشت در سال

۳۷۱ آتن را به‌اطاعت خویش کشاند و تشکیل سلطنت نسبتًا پهناوری در بخش میانی جنوبِ بالکان داد. آتن در سالهای آینده در تلاش ایجاد اتحادیهٔ نوینی بود تا از سیطرهٔ تِبِس بیرون آید و به‌قدرت برتر یونان تبدیل شود. اما این تلاشها نتیجهٔ معکوس داد و تا سال ۳۵۴ اتحادیهٔ شهرهای یونانی به‌کلی از هم پاشید و شهرها به‌وضعِ دیرینه برگشتند که هرکدامشان یک امیرِ مستقل شبیه کاوےهای عهد کهنِ ایران داشت.

در همهٔ سالهای یادشده همواره لشکرهای مزدور از شهرهای یونان ازجمله آتن در ارتش ایران به‌عنوان پیاده‌نظام خدمت می‌کردند، که در جای خود به‌آن اشاره خواهیم داشت.

در نیمه‌های سدهٔ چهارم پ‌م در مقدونیه رخدادهائی در جریان بود که به‌اوج‌گیریِ قدرت فیلیپ مقدونی و بیرون رفتنِ کشور مقدونیه از سلطهٔ ایران انجامید. سراسر یونان در نیمهٔ دومِ سدهٔ چهارم پ‌م به‌تسخیر مقدونیه درآمد تا به‌زودی به‌بخشی از امپراتوری اسکندر مقدونی تبدیل شود. با ظهور اسکندر، ۲۰۰ سال تلاش یونانیان برای تشکیل سلطنت مقتدر به‌ثمر نشست، و یونان از دورانی که شبیه دوران کاوےهای ماقبلِ ماد بود بیرون شده وارد دوران شاهنشاهی شد.

دین یونانیان دینی ابتدایی از نوع بت‌پرستیْ متشکل از مجموعه‌ئی خرافاتِ دیرینه بود. نزد آنها تا سدهٔ پنجم پ‌م هنوز تصور خدای مجرد شکل نگرفته بود و خدایانشان انسان‌گونه و زمینی بودند که بر فراز کوههای بلند می‌زیستند، و همچون انسانها توالد و تناسل و جنگ و ستیز می‌کردند و خشم و کین و نفرت و محبت داشتند، از یکدیگر دزدی می‌کردند، یکدیگر را در جنگها متواری می‌کردند یا می‌کشتند، زنانِ یکدیگر را می‌ربودند و می‌گادند، و حتّا می‌مردند و نابود می‌شدند. صفتهای خدایان یونانی چندان انسانی بود که حتّا برخی از صفاتی که ما انحرافی می‌نامیم نیز در آنها دیده می‌شد؛ چنان‌که ـ مثلاً ـ از آنجا که پسرگایی (لواط) نزد یونانیان رسمی معمولی بود، خدایان یونان نیز دارای چنین رغبتی بودند. در پیکرهٔ مقدسی که از زئوس (بزرگترین خدای یونانیان) برجا نهاده‌اند خدای بزرگ را می‌بینیم که در هیأت یک مرد ریش‌دار است و یک نوجوانِ زیباروی معروف به‌کون‌دهی (به نام جان میداس) را در بغل گرفته است و با خودش به‌کوه اولُمپ (مقر خودش) می‌برَد، و خروسی نیز در دست دارد تا به‌این نوجوان بدهد.

یا مثلاً برهنگی که نزد یونانیان یک امر معمولی بوده است خدایان نیز چنین وضعیتی داشته‌اند. در پیکرهٔ مقدسی از زئوس او را برهنهٔ مادرزاد می‌بینیم که سنگی در

دست دارد و به‌سوی دشمن یا شکار پرتاب می‌کند، بدنش درحین سنگ‌اندازی در جنبش است و پاهایش از هم گشوده شده است و گُند و خایه‌اش در برابر دید است و می‌جنبد.

هردو پیکرهٔ زئوس در سدهٔ پنجم پ‌م ساخته شده است.

علت برهنگی یونانیان در آن‌زمان نوعی فقر همگانی بود؛ زیرا یونان سرزمینی نسبتًا فقیر و کم‌درآمد بود. در پیکره‌هائی که از اشراف یونانیِ آن‌زمان بازمانده است می‌بینیم که فقط یک تکهٔ پارچهٔ دو سه متریِ ندوخته بر خودشان پیچانده‌اند. یونانیان در سدهٔ پنجم پ‌م هنوز به‌مرحلهٔ پوشیدنِ آنچه که ما رخت می‌نامیم نرسیده بودند.

پیکرهٔ زن‌خدایان نیز به‌حالت برهنهٔ مادرزاد می‌ساختند، چنان‌که مثلاً «اَفرودیتی» را در چنین حالتی پس از بیرون آمدن از حمام می‌بینیم، ولی دست چپش را بر روی آلت تناسلیش گذاشته است تا موی زهارش که شاید بدمنظر بوده دیده نشود. حالت شکم و ناف و سرین این خدای زیبا نشان می‌دهد که زنِ بچه‌زائیده است.

این برهنگی نیز بازتاب سنت برهنگی زنان در جامعهٔ یونان اروپایی است که در تصویر خدا نیز نشان داده شده است.

چنین پیکره‌هائی را برای تقدیم به‌معبدِ خدا در روزهای اعیاد و ایام حج می‌ساختند تا خشنودی خدا را حاصل کنند؛ و معمولاً هزینهٔ تهیهٔ آنها را دسته‌ئی از اشراف می‌پرداختند تا به‌عنوان هدیهٔ مردم شهر به‌معبد تقدیم شود تا خدائی که در آن معبد ساکن بود درد و بلا را از مردم شهر دور کند. درد و بلا را فرستادهٔ خدایان خشم‌گین‌شده می‌پنداشتند، و گمانشان برآن بود که می‌شود خشم آنها را با دادن هدایای گران‌بها و پیکره‌های زیبا و قربانیهای خشنودکننده فرونشاند و رضایتشان را جلب کرد.

خدای بزرگ یونانیان «زئوس» بود (همان دَیوَ، خدای کهن آریایی)، ولی خدایان بومی (پان، آسکِل‌پی، کوتی‌تو...)، و چند خدای مصری (ایزیس، آمون، هرمس) و فینیقی و کنعانی (عِشتاریت، اَدونای، هرکول) نیز نزد یونانیان مورد پرستش بودند.

حضور خدایان مصری و فینیقی در یونان یادگار دوران تسلط مصریان و فینیقیان بر سرزمین یونان بودند که تا زمان کوروش بزرگ ادامه داشت.

مراسم عبادیِ یونانیان عبارت بود از شماری جشنِ مقدسِ سالیانه ـ شبیه مراسم حجِ مردم میان‌رودان و مصر ـ که در اوقات معینی از سال برای چند روز در یک نقطه از هرکدام از شهرها در حضور پیکرهای خدایان برپا می‌شد. این رسم را مصریان در یونان رواج داده بودند. رقص و آواز و سرود دسته‌جمعی و نمایشهای دسته‌جمعی برای شاد کردنِ خدایان،

مراسمی بود که در این جشنها برگزار می‌شد.

ساختن پیکرهٔ خدایان و تقدیم آنها به‌معابدِ خدایان از جمله عباداتی بود که به‌منظور جلب خشنودی خدایان انجام می‌گرفت؛ و این سنتی بود که از مصریان آموخته بودند.

تقدیم قربانی به‌خدایان نیز از رسوم معمولی نزد یونانیان بود.

در اوائل سدهٔ ششم پ‌م شماری معبد در یونان ساخته شد که مهم‌ترین آنها معبد **دِلفی** بود. این معبد که توسط شماری از کاهنانِ غیب‌گوی زن و مرد اداره می‌شد، طبق یک توافق قبایلی، به‌مرور زمان به‌صورت معبد مرکزی یونان درآمده بود. کار متولیان این معبد بیشتر در این خلاصه می‌شد که برای مراجعینِ معبد پیش‌گوییهائی کرده و به‌پرسشهای آنها دربارهٔ آینده و تصمیمهائی که باید اتخاذ کنند نظر بدهند و رهنمود ارائه کنند. هر کارِ مهمِ دسته‌جمعی که یونانیان می‌خواستند انجام دهند ابتدا به‌معبد مراجعه می‌کردند و دربارهٔ آن از غیب‌گو پرسش می‌کردند، و غیب‌گو به‌تناسب هدیه‌ئی که دریافت می‌کرد و به‌تناسب شخصیت مراجعه‌کننده جملاتی را سر هم بندی کرده تحویل می‌داد، و چون این جملات عمومًا مغلق و نامفهوم بود، نتیجهٔ کار به‌هرگونه که بود، می‌شد که با پاسخ غیب‌گو تطبیق داد و غیب‌گو را راست‌گو دانست. وقتی شاه لیدِیَه پس از وَرافتادن دولت ماد به‌دست کوروش تصمیم گرفت که به‌قصد گسترش دادن مرزهای شرقی کشورش با ایران وارد جنگ شود، به‌خدای یونان مراجعه کرد و مقدار زیادی هدایا به‌او داد و از او در این‌باره الهام خواست. غیب‌گو پاسخی خوشایند به کروسوس داد که معنایش آن بود که او کوروش را نابود خواهد کرد. کروسوس از رهنمودِ خدای یونیانیان شادمان شد و سپاهِ بزرگی آراسته به‌مرزهای ایران در اناتولی حمله برد. ولی وقتی در برابر کوروش شکست خورد و لیدِیَه به‌تسخیر کوروش درآمد کروسوس از خدا درخشم شد؛ و چون کوروش آزادی را به‌او بازگرداند و او را به‌یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد، کروسوس قید و بندهائی که در روز اسارتش بر دست و پایش نهاده بودند را توسط کسانی برای معبد دلفی فرستاد و به‌آنها گفت: «به خدای یونانیان بگوئید که از فریب دادن من چه سودی عایدت شد؟ تو به‌من وعده دادی که دولت بزرگ را سرنگون خواهم کرد، ولی چیزی که من از جنگ با کوروش به‌دست آوردم این قید و بندها است که اکنون برای تو می‌فرستم. اینها است نتیجهٔ اعتماد من به‌تو».

ولی البته متولی معبد دلفی که همواره می‌کوشید بگوید که هرچه گفته سخن خدا بوده (وحی بوده)، به‌فرستادگان کروسوس گفت به‌او بگوئید که آنچه برسر تو آمد نتیجهٔ

گناهی است که پدر بزرگت مرتکب شده بوده است و اکنون تو کیفرش را پس می‌دهی. نیز، او به کروسوس پیام فرستاد که آنچه خدا به‌او گفته درست بوده، و منظور خدا از یک سلطنت بزرگ که قرار بود سرنگون شود سلطنت لیدِیَه بوده است نه شاهنشاهیِ ایران.[1]

همیشه غیب‌گوییهای کاهنان معبد دلفی که از وحی خدای یونان برآمده بود چنین دوپهلو بود؛ و مردمِ آن زمانِ یونان که بیش از اندازهٔ تصورِ ما خرافاتی بودند گفته‌های کاهن را باور می‌کردند؛ چنان‌که دربارهٔ رهنمود خدا به‌کروسوس گفتند که مقصود سخن خدا از دولت بزرگْ لیدِیَه بوده است نه ایران، و کروسوس سخن خدا را بد تعبیر کرده است.

در مواردی یونانیانِ برخی از شهرها به‌جنگ خدایان بیگانه می‌رفتند که در اثر پیروزی پیروانشان برآن شهرها وارد آن شهرها شده بودند (یعنی عبادتشان بر مردم شهرهای مغلوب تحمیل شده بود). مثلاً، گفته شده که مردم شهرِ کونیا برآن شدند که جز خدایان خوشان را نپرستند و خدایان دیگر را از شهرشان بتارانند. برای این منظور مردان جنگجوی شهر با نیزه و جنگ‌ابزار به‌کنار دریا رفتند و نیزه‌هاشان را به‌سوی آسمان افراشتند و خدایان بیگانه را تهدید کردند که هرچه زودتر شهرشان را ترک کنند. پس از آن گفتند که خدایان بیگانه را از شهرشان اخراج کرده‌اند.[2]

از سده‌های ششم و پنجم به‌بعد برای برگزاری مراسم جشنهای دینی تئاترهائی در فضای آزاد بنا شد که محل حجِ سالانه و عبادت و نمایش هنرهای دینی بود. در این نمایشها چند تن متصدیِ قصه‌گوییِ منظوم با اداهای نمایشی می‌شدند؛ و داستانهای زایش و پرورش خدایان و عشقها و جنگهاشان و کشت و کشتارهاشان از یکدیگر و نیز زن‌رباییهاشان را برای تماشاگران بازمی‌گفتند، که از جملهٔ آنها سروده‌های منسوب به‌هومر، و نیز داستانهای منظوم یک شاعر یونانی به‌نام هِسیودِس (هِزیود) بود.

در سدهٔ پنجم پـم داستانهای حماسی نیز به‌این نمایشها افزوده شد، و سه داستان‌پردازِ بزرگ به‌نامهای اسخیلیوس و سوفوکلِس و یوریپیدیس ظهور کردند که هنرشان نوشتن نمایش‌نامهٔ منظوم برای اجراء در حضور جمع بود. اینها نمایشهای حماسی که بازگوکنندهٔ تاریخ یونان بود نیز به‌نمایشهای دینی افزودند. به‌نظر می‌رسد که هنر حماسی را اینها از ایرانیان فراگرفته و به‌هنر دینیِ محض افزوده بودند (چیزی شبیه

---

۱. هرودوت، ۱/ ۹۰ـ ۹۱.
۲. همان، ۱۷۲.

داستانهای تاریخی ایران از رستم و اسپندیار و کیکاووس و کیقباد و جز آنها که در شاهنامه بازنویسی شده است).

در هریک از شهرهای یونان یک فضای بازِ میدان‌مانند وجود داشت که محل برگزاری این نمایشها بود، و آن‌را «تئاتر» می‌نامیدند. این تئاترها در سدهٔ چهارم پ‌م گنجایش همهٔ مردان شهر را داشت و در شهرهای پرجمعیت می‌توانست که تا چندین هزار نفر را در خود جای دهد. به‌این‌ترتیب، هنر یونانی -از پیکره سازی گرفته تا داستان‌پردازی و نمایش- عملاً هنر دینی بود (شبیه آنچه که در مصر و میان‌رودان وجود داشت)، و چند سده بعد که تفکر دینی یونان زیرِ تأثیر عواملی تحول یافت به‌شکل هنرِ صرفْ به زندگیش ادامه داد.

بخش مسلط جوامع شهریِ یونانِ سدهٔ ششم پ‌م در هر شهر اعضای یک قبیلهٔ واحد را تشکیل می‌داد و در مواردی از دو-سه قبیلهٔ خویشاوند که به‌مرور زمان تقسیم شده بود تشکیل می‌شد. تقسیم کارِ قبیله‌یِ کهن در جوامع شهری سریان داشت، و از این‌جهت حکومتهای شهرهای یونانی هرکدام یک کدخدایی به‌مفهوم ایرانیش بود که سران قبیله (نخبگان جامعه) با تشریک مساعی و مشورت یکدیگر آن‌را اداره می‌کردند. نظامی که در تاریخ با نام دموکراسی یونانی شناخته شده است چنین نظام کدخدایی‌ئی بود که فقط افراد متنفذ قبایل در آن شرکت داشتند و حقوق و امتیازها را با توافق یکدیگر در میان خاندانهای خودشان تقسیم می‌کردند و بیشینهٔ جامعه که همان برده شدگان بومی بودند از همهٔ حقوق انسانی محروم نگاه داشته می‌شدند.[1]

به‌سبب جنگهای درازمدتِ قبیله‌یی که از سدهٔ هفتم پ‌م تا زمان هخامنشی در میان قبایل یونانی جریان داشت آمادگیِ فرمان‌پذیری از یک سلطهٔ برتر که از بیرونِ قبیلهٔ خودی می‌آمد را نداشتند. لذا یونان در زمان هخامنشی مجموعه‌ئی بود از اجتماعاتِ قبایلی به‌صورت شهرهای مستقل و در جدال با یکدیگر.

اگرچه تئوریِ حکومتِ دموکراسی را اندیشه‌مندان یونانی در آخرین دهه‌های عمر شاهنشاهیِ هخامنشی نوشتند، ولی آنچه در نوشته‌های تاریخیْ دموکراسی یونانی نامیده شده است حالتی بود از جداسریِ شهرهای یونان در قبال یکدیگر که حاضر نبودند به‌یک قدرت برترِ منطقه‌یی گردن نهند، و هر تلاشی که هرکدام از شهرها برای تشکیلِ یک دولت سراسری به‌عمل می‌آورد نمی‌توانست به‌نتیجهٔ قطعی برسد، و شهرها همچنان استقلال

---

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمهٔ غلام‌حسین صدیقی.

خودشان را حفظ می‌کردند. این امر نتیجهٔ سنتهای قبیله‌یی و رقابتها و ستیزهائی بود که مانع از آن می‌شد که یونانیان به‌سروریِ یک قدرت برتر گردن نهند و اتحادی در میانشان به‌وجود آید و دولتی فراگیر و نیرومند تشکیل شود.

زندگی اقتصادیِ جماعات یونانی را کشاورزی (در دشتهای درونی) و ماهی‌گیری و راه‌زنیِ دریایی و نقل و انتقال کالا (در زمینهای ساحلی) تشکیل می‌داد.

از آنجا که نقل و انتقال کالا از راه دریا توسط ساحل‌نشینان یونانی یکی از راههای درآمد یونانیان ساحل‌نشین بود، کرایه‌کاران یونانی در میان بندرگاههای کرانه‌های شمالی و شرقی و جنوبی مدیترانه در رفت و آمد بودند، و در اثر همین رفت وآمد با تمدنهای پیش‌رفتهٔ مصر و فینیقِیّه آشنایی می‌یافتند، و بسیاری از آنها که اقامتهای طولانی در این مراکز تمدنی داشتند تجارب ارزنده می‌اندوختند و به‌جامعهٔ خویش منتقل می‌کردند. مهم‌ترین دست‌آورد تمدنی که آنها از فینیقِیّه اخذ کردند نگارش الفبا بود که از سدهٔ ششم پ‌م به‌بعد در گسترش تمدن یونانی نقش عمده‌ئی ایفا کرد. برای آن‌که بدانیم تمدن مصر فرعونی پیش از دوران هخامنشی تا چه اندازه در یونان نفوذ داشته است، این جملهٔ هرودوت را ذکر می‌کنم که تصریح دارد تقریباً همهٔ خدایان یونانی از مصر به‌یونان آورده شدند، و بازرگانی را یونانیان از مصریان آموختند.[۱]

همهٔ آبادیهای یونان تا دوران کوروش بزرگ با مصر فرعونی در ارتباط و از کمکهای فرعونان بهره‌ور بودند. هرودوت اشاره دارد که اُح‌موسِس (فرعونِ معاصر کوروش بزرگ) به شهرهای یونان عنایت خاصی داشت؛ او هزینه‌های ساخت معابدی در یونان را تأمین کرد؛ برای این معابد موقوفاتی قرار داد؛ برای ساختن معبد دلفی مبالغ هنگفتی پرداخت؛ دستور داد برای معابد یونانی پیکره‌هائی با هزینهٔ او بسازند؛ و پیکره‌های چوبینی از خودش که روکش طلا داشت را به‌یونان فرستاد تا در برابر معابد نصب شوند؛ بسیاری از یونانیان برای کارهای ساختمانی به‌مصر می‌رفتند؛ برخی از بزرگ‌زادگان یونان در مصر می‌زیستند؛ و بخشی از ارتش اُح‌موسِس را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند.[۲]

این سخنان نشان‌دهندهٔ پیوند بسیار نزدیکی است که یونان با مصر عهد فرعونان داشته است؛ و همین امر سبب می‌شده که یونانیانْ بسیاری از ارزشهای تمدنیِ مصر را اخذ کنند.

---

۱. هرودوت، ۲/ ۵۳ و ۱۹۵.

۲. همان، ۲۰۹-۲۱۲، ۳/ ۱۶۷-۱۶۸.

سولون که به‌عنوان قانون‌گذار یونان شهرت دارد در زمان این اُحموسِس می‌زیست، و پیش از آن‌که به‌حاکمیتِ یونان برسد چندی در مصر خدمت کرده بود.

یونانیان به‌خصیصهٔ نژادی‌شان قومی بودند تمدن‌ساز، و هنر آن‌را داشتند که هر عنصر تمدنی که از مصریان می‌گرفتند را به‌خوبی پرورش دهند. هنرِ آن‌را نیز داشتند که آنچه از مصر گرفته بودند را در زمان هخامنشی به‌نوشته درآوردند، و به‌نام خودشان مصادره کردند.

جای هیچ جدالی نیست که ریاضیات و طب و اخترشناسی و حکمت را یونانیان از مصریان و سپس از کلدانیان یاد گرفتدند. گرچه نویسندگانِ خودشیفتهٔ غربی -لاف‌زنانه- می‌نویسند که تمدنِ یونانی یک تمدن قائم به‌ذات بوده است، اگر کسی بخواهد بگوید آن کسانی که به‌عنوان حکیمان، ریاضی‌دانان و پزشکان بزرگِ یونانی در دوران هخامنشی شناخته شده‌اند شاگردان مدارس مصری و کلدانی نبوده‌اند سخن نابه‌جائی گفته است.

حقیقت آن‌است که یونانیان آنچه از تجارب فکری و علمی در سدهٔ ششم و پنجم داشتند را از مصر و سپس کلده به‌دست آورده بودند. در این سخن جای هیچ جدالی نیست. زیرا مصر و کلده در آن روزگار دارای تمدن پیش‌رفته بودند ولی یونانیان هنوز مراحل نخستینِ تمدن را می‌پیمودند. در این‌که متفکران بزرگ یونان به‌مصر و کلده آمد و رفت داشته‌اند نشانه‌های بسیاری در دست است که قابل انکار نیست؛ و حقیقت آن‌است که آنچه علوم یونانی نامیده شده است بازنویسی علوم مصری و بابلی بوده، و سپس اندیشه‌مندان بزرگ یونانی در سدهٔ چهارم پ‌م چیزهائی به‌آنها افزودند و به‌صورت مدون و منظم درآوردند، و این البته هنر بسیار بزرگی بود که یونانیان داشتند.

هنر دیگر یونانیان آن بود که شناسنامهٔ همهٔ علوم و فنونی که از مصریان و بابلیان فراگرفته بودند را به‌نام خودشان ثبت کردند (برای خودشان مصادره کردند).

مزدوري برای ارتشهای روز یک شغل شریف و پردرآمد برای یونانیان شمرده می‌شد و در سده‌های هفتم و ششم پ‌م گروههای بسیاری از یونانیان در ارتشهای مصر و لیدِیَه مزدوری می‌کردند، و از این رهگذر تجارب جنگی بسیاری اندوختند. این‌تجارب از زمان داریوش بزرگ تا پایان دوران هخامنشی در خدمت ارتش ایران قرار گرفت. سربازان یونانی که در خدمت ارتش ایران بودند در ایران تجارب نظامی و سیاسی می‌اندوختند و آرزوی عظمت یونان به روال ایران را با خودشان به‌شهرهای خودشان می‌بردند و دربارهٔ این آرزوها داستان و نمایش‌نامه می‌نوشتند و شعر می‌سرودند، و در مراسم دینی که

جشنهای دسته‌جمعی بود برای حاضران قرائت می‌کردند یا نمایش می‌دادند.

از آنجا که به‌سبب نظام برده‌داریِ حاکم بر یونانْ بیکاری عمومی بر بیشینهٔ اوقات آزادگان حاکم بود، آزادگان در تجمعهای گوناگون به‌گذرانِ اوقات می‌پرداختند (همان تجمعاتی که بالاتر دیدیم کوروش بزرگ به‌شوخی به‌سران یونان گفت که شما در میدانهای شهرهاتان جمع می‌شوید و برای همدیگر دروغ می‌بافید). در این تجمعها تفریحات و سرگرمیهای گوناگونی دنبال می‌شد که بازگوییِ داستانها و افسانه‌ها از سرگرمیهای دیگر بیشتر بود. کسانی که در پی کسب نام و نان بودند می‌کوشیدند که داستانها و افسانه‌های دل‌کشی را ابداع کنند و در تجمعها نقل کنند و بخوانند و جائزه‌هائی را که برای این منظور در نظر گرفته شده بود به‌خودشان اختصاص دهند. این‌وضع به‌مرور زمان به‌ابداعِ هنر نمایش انجامید و مراسم دینی نیز به‌این شیوه برگزار می‌شد.

در نتیجهٔ این بیکاری عمومی و تجمعهای سرگرم‌کننده و وقت‌گذراننده مردانی سخن‌ور پدید آمدند که در میان یونانیان از نام وآوازه برخوردار شدند. شعرخوانی، نمایش افسانه‌ها و داستانها، بحث و مجادله برای نشان دادن مقدار علم و دانش، ازجمله اموری بود که در این تجمعها صورت می‌گرفت، و بسیار کسان می‌کوشیدند که برتریِ خودشان را نسبت به‌دیگران به‌اثبات برسانند. در این میان کسانی هم بودند که در سفرهاشان به‌مصر و فینیقِیّه و لیدِیَه و بابل و ایران تجارب تمدنی ارزنده‌ئی اندوخته بودند، و می‌کوشیدند که علاوه بر بازگویی دیده‌هاشان در این سرزمینها تجارب خودشان را نیز به‌یونانیان انتقال دهند و اذهان را برای پذیرش ارزشهای تمدنیِ پیش‌رفته آماده سازند.

چون‌که دولت شاهنشاهی ایران امنیتی سراسری را در جهان روزگار برقرار کرده بود، آزادیِ رفت و آمد اقوام و جماعات در سراسر خاورمیانه تا آسیای میانه به‌آزادی صورت می‌گرفت، و طبیعی بود که یونانیان نیز از این‌وضعیت بهره‌گیری کنند، و هم برای بازرگانی، هم در جستجوی شغل‌های آبرومند و درآمد بهتر، و هم درپی تحصیل علوم و فنون به‌سفرهای دورودراز در سرزمینهای کشور شاهنشاهی بپردازند.

یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند و در ایران خدمت می‌کردند پس از بازگشت به‌یونان دیده‌ها و شنیده‌هاشان از ایران را برای یونانیان بازمی‌گفتند و بسیاری‌شان دانسته‌های تمدنی‌شان را به‌نوشته درمی‌آورند تا فکر تمدنی که از ایران گرفته بودند را به‌یونانیان انتقال دهند. اسکولاکس کاریاندی یک ملوانِ برجستهٔ یونانی بود که

به‌نوشتهٔ هرودوت به‌خدمت نیروی دریایی ایران درآمد و به‌فرمانِ داریوش مأمور کشف بنادر هند و شرق آفریقا شد. او به‌فرمان داریوش بزرگ در رأس یک هیأت اکتشافی به‌هند سفر کرد و پس از آن راهی شرق آفریقا شد و زنگبار را کشف کرد و از راه تنگهٔ باب المندب و دریای سرخ به‌خلیج سوئز در خاک مصر رسید؛[1] و در پایان سفر چندساله‌اش گزارش کشفیاتش را به داریوش داد. او بعدها این تجربه‌ها را به‌کشور خودش برد و مردم یونان را با آن بخشها از جهان که دیده بود آشنا کرد، و کتابی در تاریخ ایران نوشت و معلومات بسیاری دربارهٔ جهان متمدن را به‌یونانیان انتقال داد.[2] ما نمی‌دانیم که افراد هیأتی که با او بودند چه کسانی بودند، ولی می‌توان گمان کرد که بسیاری از آنها یونانی و از همکاران پیشین خود او بوده‌اند.

در همین زمان هِکاتـِ میلِتی پس از سالها خدمت در ارتش ایران در بازگشت به‌یونان کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» را نوشت که در واقعِ خویش تاریخِ اجتماعیِ ایران بود.

در همین‌زمان یونانی دیگری به‌نام کارون (از مردم غرب اناتولی) از کارمندان دولت در ایران بود که در بازگشت به‌یونان کتابی دربارهٔ تمدن ایرانی با عنوان «پرسیکا» تألیف کرد.

یک یونانی به‌نام هکاتیوس که سالهای درازی در زمان داریوش بزرگ به‌عنوان مزدور در سپاه ایران خدمت کرده و در چندین لشکرکشی شرکت کرده و سرزمینهای بسیاری را دیده بود چون به‌یونان برگشت آموخته‌هایش را به‌یونان برد، و کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» نوشت. او که بسیار زیرِ تأثیر افکار ایران قرار گرفته بود برای آن‌که به‌یونانیان بفهماند که عمرِ جهان آن‌گونه کوتاه نیست که آنها می‌پندارند، و تبار هیچ انسانی آن‌گونه که آنها می‌پندارند به‌خدایان نمی‌رسد، داستانی را در کتابش آورد که می‌گفت کاهنان شهر تبسِ مصر پیکره‌های ۳۴۵ کاهن را در گنج‌خانهٔ یک معبد به‌او نشان داده‌اند که هرکدام ـ پشت اندرپشت و سلسله‌وار ـ مردی پسر مردی بوده است؛ و برایش تأکید کرده‌اند که هیچ انسانی در این جهان نیست که تبارش به‌خدایان برسد، بل‌که همهٔ انسانها فرزندان انسانهای دیگرند.[3]

او که با چنین بیانهائی می‌کوشید که افسانه‌های الیاد و هومر را خرافه جلوه دهد و

---

۱. هرودوت، ۴/ ۴۷.

۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۶.

۳. همان، ۱۴۳.

چشم و گوش یونانیان را بر روی حقایق جهان بگشاید، کوشید که با داستانهائی که می‌گفت نوعی تحول مثبت در فکر دینیِ یونانیان ایجاد کند.

دیونیسیوس از یونانیان غرب اناتولی و از کارمندان دولت ایران در زمان داریوش بزرگ بود که مدتی در ایران زیست و چون به‌یونان برگشت کتابی با عنوان «تاریخ جامع ایران» نوشت. این کتاب پس از او مورد استفادهٔ کسانی چون اسخیلیوس و گزونوفون و هرودوت در تألیف تاریخ ایران قرار گرفت.

به‌نظر می‌رسد که او این کتاب را به‌فرمودهٔ شهریار لیدیه برای یونیانیان تألیف کرده بوده است. این مرد نیز در انتقال اندیشه‌های تمدنی به‌یونانیان اثر به‌سزائی داشت.

اینها و بسیاری دیگر از همگنانشان دیده‌ها و شنیده‌هاشان را می‌نوشتند و همان‌گونه که عادت همهٔ متفکران یونان بود، در تجمعات ادبی و دینی برای حاضران قرائت می‌کردند تا جائزه دریافت کنند و نام درآورند و معروف شوند. این اقدامات سبب می‌شد که فرهنگ و تمدن ایرانی به راههای گوناگونی به‌یونان سرایت کند و زندگی مردم یونان را متحول سازد.

یونانیان پس از شناختی که از دست‌آوردهای جهان متمدن کسب کردند، در جستجوی یک هویت ممتاز افتادند و آرزوی عظمت یونان وارد سرهای بسیاری از اندیشه‌مندانشان شد.

از آغازه‌های سدهٔ پنجم پ‌م به‌بعد شماری اندیشه‌مند سیاسی پا به‌عرصهٔ اجتماعی یونان نهادند که در تلاش بودند اذهان یونانیان را برای رسیدن به‌اتحاد آماده سازند. هراکلیتوس (۵۴۰- ۴۷۵ پ‌م)، اسخیلیوس (۵۲۵ -۴۵۶ پ‌م)، هرودوت (۴۸۵- ۴۲۵ پ‌م)، سقراط (۴۷۰- ۳۹۹ پ‌م)، گزینوفون (۴۳۰- ۳۵۵ پ‌م) و افلاطون (۴۲۸- ۳۴۷ پ‌م) پرکارترین اندیشه‌ورزانی بودند که در جستجوی یک نظام سیاسی مطلوب برای یونانیان فعالیت فکری انجام دادند و راه دست‌یابی یونان به‌نظام مطلوب را گشودند.

هراکلیتوس که در غرب اناتولی می‌زیست و جزو رعایای ایران بود در سفرهائی که به‌درون ایران کرد با باورهای دینی ایرانیان آشنا شد و در تلاش ارائهٔ یک عقیدهٔ معقول دینی به‌یونانیان به‌فعالیت پرداخت و با باورهای خرافی مردم یونان به‌ستیز برخاست. نیز، او در نوشته‌هایش نوعی همسازی جهانی اقوامِ جهان را مطرح نمود که بازنماییِ آرزوی او برای برقراری یک نظم جهانی به رهبری یونان بود. بنیادهای این عقیده را نیز او از ایرانیان گرفته بود. اما باورهای نوین او از سوی یونانیان با بیزاری مواجه شد و خطری که

باورهای او برای دینِ موهوم‌گرای یونانیان داشت او را منفور یونانیان ساخت و تکفیر شد و منزوی گردید.

اسخیلیوس نویسنده‌ئی بود که می‌کوشید با داستانهای حماسیْ روحیهٔ عظمت‌طلبی را در یونانیان پدید آورد. او در نوشته‌هایش به‌یونانیان تلقین می‌کرد که قومی نیرومند و مقاوم و بردبار استند و در برابر ایران امتیازاتی دارند که به‌آنان حق می‌دهد از استقلال سیاسی برخوردار باشند و هویت خاص خود را حفظ کنند. یکی از آثار او در این زمینه نمایش‌نامهٔ «پارسیان» بود که افسانهٔ شکستِ خشیارشا در لشکرکشی به‌یونان و پیروزی یونانیان بر ایرانیان را به‌گونهٔ دل‌انگیزی بیان می‌کرد و روحیهٔ خودبزرگ‌بینی را در یونانیان می‌پرورد.

ولی یونانیانِ اروپایی تا اواخرِ سدهٔ پنجم پ‌م هنوز آمادهٔ پذیرش بسیاری از ارزشهای پیش‌رفتهٔ فرهنگی‌تمدنی نبودند و در همان باورهای خرافیِ دیرینه دست و پا می‌زدند. مثلاً اناکساگوراس که از اتباع ایران بود پس از سفرهائی که به‌مناطق گوناگون خاورمیانه کرد و علومی ازجمله ریاضیات و اخترشناسی را در کلده آموخت، به‌آتن رفت و به‌نشر آموخته‌هایش پرداخت. او به‌یونانیان می‌گفت که خورشید و ماه اجسامی استند مانندِ هر جسم دیگری؛ و از باورهای خرافاتی یونانیان خرده‌گیری می‌کرد. دستگاه قضایی آتن او را به‌جرم تبلیغِ بددینی و تلاش برای منحرف کردن یونانیان و بی‌دین کردنِ آنها محکوم به‌مرگ کرد، و او از آتن گریخت. حکومت‌گرانِ آتن برای آن‌که کس دیگر همچون او به‌تلاش «بی‌دین کردنِ» یونانیان برنه‌آید و خورشید و ماه و اختران را اجسام معمولی ننامد و تمایلاتِ هوس‌بازانهٔ خدایان یونانیان را مورد انتقاد قرار ندهد، اخترشناسی را قانوناً ممنوع و درخورِ کیفر اعلام داشتند.

اومستد نوشته که «علم نوینی که از شرق آمده بود در آتن چندان خوش‌آیند نبود، بل‌که نارگیلیا افسون‌گر ایونی و روسپیان دیگر بودند که در آتن با آغوش باز به‌آنها خوش‌آمد گفته شد و با پذیراییِ گرم روبه‌رو شدند». و افزوده که اناکساگوراس وقتی دربارهٔ گردش اختران و ستاره‌های دنباله‌دار و شهاب و هواشناسی و بادها و تندر و آذرخش سخن گفت پا بر زمین سخت و خطرناکی نهاده بود. آنچه او می‌گفت برای آتنی‌های خرافاتی قابل تحمل نبود. او به‌جرم بی‌دینی برای آموختن ستاره‌شناسی و در طرف‌داری از پارسیان به‌دادرسی فراخوانده شد، و از بیم جانش گریخت.[1]

---

۱. اومستد، ۴۴۵ـ۴۴۶.

هرودوت که از اتباع ایران بود و سالها پیشهٔ بازرگانی داشت و به‌سرزمینهای بسیاری سفر کرده بود شهر خودش هالیکارناس را رها کرده به‌آتن رفت. او با نوشتن تاریخ جهان عُمدَتًا به‌حکومت‌گری و سیاست و جهان‌داری در ایران پرداخت تا به‌یونانیان یاد بدهد که چه‌گونه می‌توان به‌شکوه و عظمت رسید. او ضمن سخن از به‌سلطنت رسیدن داریوش پس از کام‌بوجیه و بردیه‌ی دروغین، با آوردن داستانی کوشید تا به‌یونانیان القاء کند که بهترین نظام سیاسی نظامی است که اختیارش در دست یک شاه مقتدر باشد. او برای این منظور، از زبان داریوش و یارانش سه‌نوع نظام سیاسی ـ سلطنت فردی، حاکمیتِ جمعیِ اشراف، حاکمیت دموکراسی ـ را مورد مقایسه قرار می‌دهد و معایب هرکدام را برمی‌شمارَد آنها به‌نتیجه می‌رسد که وقتی سررشتهٔ امور در دست یک شاه مقتدر و دانا و حکیم باشد که با مشورت بزرگانِ اهل تدبیر عمل می‌کند شکوه و شوکت حاصل می‌شود و برای مردم کشور نظم و امنیت و آرامش ایجاد می‌گردد. نمونه‌ئی که او برای این سلطنت فردی ارائه کرد سلطنت داریوش بزرگ بود که نزد یونانیان دارای شکوهی ماورای تصور بود. او با آوردنِ این داستان کوشید به‌یونانیان یاد بدهد که دموکراسی یونانی گرچه برابری شهروندانِ آزاده در ادارهٔ امور را تأمین می‌کند ولی معایب بسیاری دارد، ازجمله آن‌که عامهٔ مردم نمی‌دانند که چه می‌خواهند و نمی‌توانند که تصمیم درست بگیرند، و سررشتهٔ امور در چنین حاکمیتی در دست گروهی قرار می‌گیرد که صلاح حقیقی مردم را تشخیص نمی‌دهند، لذا چنین حاکمیتی نمی‌تواند که حاکمیت مطلوب باشد. حاکمیت جمعیِ اشراف نیز گرچه با تشریک مساعیِ گزیدگان فکریِ جامعه تشکیل می‌شود ولی باعث رقابتها و درگیریهای دوره‌یی و درنتیجه بی‌ثباتی خواهد شد. پس بهترین نظام سیاسی آن نظامی است که سررشتهٔ امورش در دست یک شاه نیرومند و باتدبیر و حکیم همچون داریوش باشد و نخبگان فکری به‌او مشورت بدهند، و او بهترینها را تشخیص بدهد و بر اساسِ آنها عمل کند.[۱]

مردی به‌نامِ هلانیکوس نیز که تألیفاتش در زمانِ خودش شهرتِ کمتر از تألیف هرودوت نداشته در همین زمان کتابی دربارهٔ تاریخ و انساب ایرانیان تألیف کرد؛ ولی چیزی جز نام از نوشته‌ها او به‌ما نرسیده است.

در این‌زمان که مورد گفتگویمان است فکر یونانی هنوز آمادهٔ تحول اساسی نبود. سقراط که نام‌دارترین متفکر یونانی است، با تأثیری که از آموزه‌های دین ایرانی گرفته بود

---

۱. هرودوت، ۳/ ۸۰ ـ ۸۲.

کوشید که فکر یک‌خدایی و برابریِ انسانها و ضرورت همزیستیِ مسالمت‌آمیز انسانها را در اذهان یونانیان پرورش دهد؛ ولی آنچه او می‌گفت خلاف فکر مسلط بر یونان بود، و ـ چنان‌که می‌دانیم ـ به‌تکفیر و اعدامِ او انجامید.

پروتاگوراس و دیاگوراس و اناکساگوراس نیز به‌سبب فعالیتهای مشابهی متهم به کفرگویی و بی‌دینی و محکوم به‌اعدام شدند، ولی پیش از آن‌که اعدام شوند متواری شدند و زندگی مخفی درپیش گرفتند.

این‌گونه، تلاشهای اندیشه‌سازانِ یونانی برای القای فکر تمدنی به‌اذهان یونانیان با پشتکارِ بسیار ادامه یافت. این اندیشه‌مندان که درصدد بودند تا اذهان یونانیان را برای پذیرش ارزشهای فرهنگی و تمدنیِ نوین (مدرنیسم) آماده کنند برای خدمت کردن و کسبِ مال به‌ایران و مصر رفته بودند و اندیشه‌های نوین و علوم جدید را در مصر و بابل فراگرفته به‌یونان آورده بودند؛ ولی هنوز ارزشهای نوینِ فرهنگی و تمدنی در یونان نمی‌توانست که چندان خریداری داشته باشد.

گزینوفون که شاگرد سقراط و مزدورِ ارتش ایران بود کوشید که حکومت‌گران شهرهای یونان را با فرهنگ سیاسی ایران آشنا کند و شیوهٔ زندگی شاهان و درباریان ایران را به‌عنوان الگوی برتر به‌آنان بشناساند. او در این‌راه زندگی‌نامهٔ کوروش بزرگ را نوشت و طی آن دربارهٔ آداب و رسوم شاهان و درباریان و بزرگان و ارتشیان ایران به‌تفصیل سخن گفت و برای تلقین فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران به‌اذهان اشراف یونانی تلاش بسیار به‌عمل آورد. کتاب «آناباسیس» نوشتهٔ او نیز معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ ایرانیان به‌یونان منتقل می‌کرد.

گزینوفون در نوشته‌هایش به‌یونانیان تلقین می‌کرد که بهترین نظام سیاسی نظامی است که یک شاه پرقدرت و یک دستگاه متمرکز و یک ارتش گوش به‌فرمان داشته باشد؛ و در این‌باره کوروش بزرگ و نظام شاهنشاهی ایران را به‌عنوانِ الگو مثال می‌زد.

هدف اصلی او از نوشتنِ کتاب «کوروش‌نامه» القای همین فکر به‌یونانیان بود، و کوشید که نخبگان یونان را با مجموعهٔ فضایلی که در ایرانیان هست (فضایلی که آنان را تبدیل به‌سروران و تصمیم‌گیرانِ جهان متمدن کرده است) آشنا سازد.

بدنبال اینها افلاطون رسالهٔ قوانین را برای القای فکر سیاست عملی به رشتهٔ تحریر درآورد که اشاره‌های بسیاری به الگوی حکومت‌گریِ ایرانیان داشت، تا یونانیان را به‌گونه‌ئی برای پذیرش فکر ایجاد یک جامعهٔ مبتنی بر اتحاد آماده سازد. افلاطون مدتها

در مصر زیسته بود در آنجا شغل روغن‌فروشی داشت، و درآمدش را هزینهٔ فراگرفتن علوم از مصریان می‌کرد. یک‌چند نیز به‌ایران رفت و نزد مغان به‌علم آموختن پرداخت و یادداشتهائی که گردآوری کرده بود پس از بازگشت به‌یونان در کتابی با عنوان «مگوس» (مغان) انتشار داد.[۱]

در بیشینهٔ نوشته‌های افلاطون اثر فکر ایرانی به‌خوبی جلوه‌گر است.

تلاشهای خودشیفتگان غربی که می‌کوشند علوم یونان را برآمده از خودِ یونان بشمارند کاری متعصبانه است. علوم یونانی ـ مشخصاً طب و ریاضیات و نجوم ـ بازنویسیِ تجربه‌های دوهزار سالهٔ مصر و کلده بود؛ و آنچه در سیاست نوشتند نیز نظرشان به‌تمدن ایرانی بود و از سفرهاشان به‌درون ایران فراگرفته بودند.

این که در یونانِ دورانِ هخامنشی از زمان داریوشِ بزرگ تا پایان دورهٔ هخامنشی چندین متفکر بزرگ پا به‌عرصهٔ جامعه نهادند ناشی از همان ضرورت و تلاشِ ایجاد هویت و حرکت در راه رسیدن به‌مرحلهٔ دولت فراگیرِ یونانی در سرزمین یونان بوند.

ما وقتی یادگارهای فکریِ سوفسطائیان و سقراط، و نوشته‌های افلاطون و ارسطو، و تألیفاتِ حماسی کسانی همچون اسخیلیوس را مورد بازخوانی قرار می‌دهیم به‌خوبی متوجه این ضرورت و تلاش می‌شویم.

تجارب دو سده تلاش برای برقراری یک دولت مقتدر و همه‌گیر در یونان به‌جائی نرسید، و یونان همچنان تا اواخر دوران هخامنشی در پراکندگی سیاسی و ناتوانی نظامی و جنگهای دائم در میان شهرهایش می‌زیست. اندیشه‌ورانِ یونانی در تلاشِ یافتن راهی به‌سوی رسیدن به‌یک نظام مقتدر و متمرکز بودند، و چنین به‌نظر می‌رسید که جز اقناع سیاست‌مردان برای یافتن راه حلی در جهت متشکل شدن در سایهٔ یک دولت فراگیرِ یونانی هیچ راهی نمانده بود. این بود که متفکران بزرگ یونان پا به‌میدان نهادند و در این‌راه به‌تلاش لفظی و قلمی خستگی‌ناپذیر دست زدند.

همین‌که با تسلط مقدونیه بر یونان دولت مقتدری در شبه‌جزیرهٔ بالکان شکل گرفت، این تلاشهای ناشی از ضرورت نیز پایان یافت و سیراندیشهٔ سیاسی یونان در همانجا متوقف شد.

به‌همین دلیل است که ارسطو ـ معلمِ اسکندر که زمان مرگش فقط چند ماه با مرگ

---

۱. اومستد، ۶۱۵ـ۶۱۷.

اسکندر فاصله داشت- آخرین اندیشه‌مند بزرگ یونان شمرده شد،[1] و با مرگ او دوران بزرگان اندیشهٔ سیاسی و فلسفیِ یونان نیز به‌پایان رسید.

راهی که تلاشهای فکریِ بزرگترین اندیشه‌مندان و فیلسوفان یونان در پیشِ پای نخبگان سیاسی یونان نهادند فرجامش به‌تشکیل شاهنشاهی مقدونیه انجامید که از شاهنشاهی ایران الگو گرفته بود. یعنی ثمره‌ئی که تلاشهای فکریِ صد سالهٔ بزرگترین فیلسوفان یونانی برای نخبگان سیاسی یونان به‌بار آورد آن بود که ثابت کرد که بهترین نوع نظام سیاسی برای جهانِ آن‌روزگار، همانا، نظامی شبیه نظام شاهنشاهی ایران است.

می‌دانیم که اسکندر مقدونی شاگرد ارسطو بود؛ ارسطو آخرین اندیشه‌مند بزرگ در تاریخ یونان، و اسکندر بنیان‌گذار شاهنشاهی یونانی بود.

دورانی که دوران شکوه تمدن یونانی نامیده شده است از زمان داریوش بزرگ آغاز شد و با افتادن یونان به‌دست اسکندر به‌پایان رسید.

این‌که سلطهٔ ایران بر یونان در دوران شاهنشاهی هخامنشی تا چه اندازه بوده است در سایهٔ داستانهای حماسی یونانیانْ در ابهام مانده است. نوشته‌های جانب‌دارانه و دور از حقیقتِ اینها چنین القا می‌کند که آتن تنها مرکز تمدنی در غرب شاهنشاهی ایران بود که از حوزهٔ سلطهٔ سیاسی ایران بیرون بود. اما تردید نمی‌توان کرد که روابطی که میان آتن و ایران برقرار بود روابط زیردست و فرادست بود، و بیشتر شهرهای یونانی طی عهدنامه‌هائی در زیر حمایت ایران قرار داشتند. این‌را از نکته‌هائی می‌توان دریافت که در نوشته‌های برخی از یونانیان آن‌روزگار بازمانده است.

مثلاً اریستوفانس در نمایش‌نامه‌ئی که به‌سال ۴۲۱ ارائه کرد از خدایانِ یونان گله نمود که یونانیان را در برابر ایرانیان یاری نکرده‌اند، و خورشید و ماه همدست شده‌اند و

---

۱. ارسطو فرزند یک پزشکِ دربار فیلیپ -شاهِ مقدونیه- بود. او در آتن نزد افلاطون تحصیلِ علوم و فلسفه کرد، و چون افلاطون درگذشت به‌شهر اسوس در اناتولی رفت و نزد حاکم یونانی ایسوس که تابع ایران بود به‌سمت مشاور سیاسی مشغول به‌کار شد. دو سال بعد، این حاکم درصدد نافرمانی از ایران به‌فرمانِ دربار ایران اعدام شد، و ارسطو به‌مقدونیه برگشت و به‌عنوان معلم اسکندر گماشته شد. در سال ۳۳۵ پ‌م وقتی آتن را اسکندر گرفت ارسطو به‌آتن برگشت و مدرسه‌ئی را تأسیس کرده نامش را آکادمی نهاد. پس از مرگ اسکندر شورش ضد مقدونی در آتن بر پا شد و دامن ارسطو را نیز گرفت که متهم به‌جانبداری از سیاستهای اسکندر مقدونی بوه است؟ ارسطو از بیم جانش از آتن گریخت و سرانجام در شهری به‌نام یوبویا سر به‌در آورد، و چند ماه بعد در سنِ بالای ۶۰ سالگی از دنیا رفت (گویا سال ۳۲۲ پیش از مسیح).

یونان را به زیر فرمان ایرانیان درآورده‌اند.[۱]

یا مثلاً در گزارشی مربوط به‌دو سال پس از این گفته شده که چیترَفَرنَه ـ شهریار لیدیَه ـ سرپرستیِ ناوگان دریاییِ اسپارت را برعهده داشت، و مزد یک‌ماهِ سپاهیان ناوگان اسپارت را پیش‌پیش پرداخت کرد.[۲] و این معنای دیگرش آن است که ارتش اسپارت در این زمان حقوق‌بگیر دولتِ ایران بوده است.

باز در گزارش دیگری می‌خوانیم که سران اسپارت در سال ۴۱۱ در ساردیس به‌چیترَفَرنَه پیمان داده‌اند که وابستگی اسپارت به‌ایران همچنان پابرجا بمانَد. و چیترَفَرنَه وعده داد که هزینهٔ نگهداری همهٔ کشتیهای ناوگان دریاییِ اسپارت را دولت ایران خواهد پرداخت؛ و اگر موردی اقتضا کند وامهای فوری‌ئی نیز در اختیار سرپرستانِ ناوها قرار داده خواهد شد.

در گزارش دیگری می‌خوانیم که هیأتی از بلندپایگان آتن برای مذاکره و تجدید پیمان به‌حضور چیترَفَرنَه رسیدند، و چیترَفَرنَه به‌آنها پیشنهاد کرد که حکومتِ آتن را تغییر دهند. در همین زمان الکِبیادس که از سران آتن بود به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست. او زبان پارسی را به‌خوبی آموخته بود و رختِ ایرانی می‌پوشید تا به‌عنوان یکی از اتباع کامل‌حقوقِ ایران شناخته گردد. او مستمریِ پولیِ گزافی از دولت ایران دریافت می‌کرد.[۳]

آتن و همهٔ یونان در آن‌زمان هنوز در اندازه و وزنی نبودند که بتوانند در سیاست جهانی نقشی ایفا کنند، حال آن‌که تصمیم برای ادارهٔ جهان در پایتخت ایران اتخاذ می‌شد. در میان گروه صاحب امتیاز آتن شخصیتهای برجسته‌ئی سر برآورده بودند که در راه رسیدن به‌یک شکوفایی تمدنی گام برمی‌داشتند؛ و چهره‌های علمی درخشانی در طب و ریاضیات پا به‌صحنه نهادند. اینها عموماً دانش‌مندانی بودند که علم را نزد دانش‌مندانِ مصری و کلدانی آموخته بودند. بسیاری از دانش‌دوستانِ یونانی به‌ایران سفر می‌کردند تا در بابل علوم پیش‌رفتهٔ دانش‌مندان کلدانی بیاموزند؛ و برخی از آنها در مناطق درونیِ ایران سفرهائی می‌کردند و با ایران از نزدیک آشنا می‌شدند؛ و گروههائی نیز در اناتولی در خدمت ادارات و دستگاههای دولتی ایران بودند. سالهای اقامتشان در ایران

---

۱. بنگر: اومستد، ۴۸۵.

۲. همان، ۴۸۹.

۳. همان، ۴۹۱ و ۵۰۶.

تجربه‌های بسیاری را به‌آنها می‌داد و وقتی به‌وطنشان برمی‌گشتند تجربه‌ها را با خود می‌بردند.

برخی از یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند به‌مناصبِ مهمی گماشته می‌شدند که تجربه‌های بزرگی در کشورداری و آشنایی با جهان متمدن می‌اندوختند و این تجربه‌ها را بعدتر به‌مردم خودشان انتقال می‌دادند.

درخشش شاهنشاهیِ ایران چندان خیره‌کننده بود که کمتر کسی در هر جای جهان که بود می‌توانست در برابر وسوسه‌های خدمت کردن در ایران خویشتن‌داری کند. با این‌حال، بودند یونانیانی همچون هراکلیتوس ـ که آن‌گونه که از نوشتۀ دِیوژِن آورده‌اند ـ وقتی داریوش بزرگ از وی دعوت کرد که برای خدمت کردن به‌شوش برود، خاضعانه به‌شاهنشاه پاسخ فرستاد که چون میل به‌خودنمایی ندارد ترجیح می‌دهد که در زادگاهش به زندگی ساده ادامه دهد.

نیز، از نوشتۀ جالینوس آورده‌اند که شاهنشاه ایران به‌فرمان‌دار لیدِیَه فرمان نوشت که بقراط را به‌شوش دعوت کند؛ ولی بقراط از رفتن به‌ایران خودداری نمود.

یونانیان چندان برای ایران اهمیت قائل بودند که همۀ تلاشهای نویسندگانشان در راه اثبات یک ماهیت برجسته برای یونان زیر تابش ایران قرار می‌گرفت و مات و کم‌رنگ می‌شد. بسیاری از نویسندگان یونانی به‌حکم عصبیت قومی خویش کوشیدند که تألیفات تاریخی و سیاسی‌شان را ـ لاف‌زنانه ـ به‌گونه‌ئی بیارایند که یونان را یک مرکز تمدنیِ رقیب ایران قلمداد کنند ولی در این‌راه نتوانستند که توفیقی به‌دست آورند؛ زیرا تمدن یونان اصلاً با ایران قابل مقایسه نبود و آنان چاره‌ئی جز تسلیم به‌برتری ایران نداشتند.

تأثیر تمدن یونان در آن زمان از حد خودِ شهرهای یونانیِ اطراف دریای ایژه فراتر نمی‌رفت، و این در حالی است که ایران آن روزگار به‌مفهوم کُلِّ جهانِ متمدن بود.

در یونانْ متفکران و هنرمندانی می‌زیستند که تا زنده بودند برای خودشان علم و ادب و هنر می‌آفریدند و کل افتخارشان این بود که در طاعت شاه نیستند. این‌گونه «آزادی» لازمۀ زندگی محدود شهرهای کوچک و کم‌جمعیت بود و نمی‌توانست که مزیتی به‌شمار برود.

در یونان نه یک دولت مقتدر و نه نظام سیاسی متمرکزی وجود داشت. آنچه در یونان آن روزگار آزادی نامیده می‌شد در حقیقتِ امرش جداسریِ اعضای برتر قبایل هر شهر در برابر یکدیگر و جداسری هر شهر در برابر شهرهای دیگر بود که هرکدام برای

خودش می‌زیست. این وضعیت در جوامع کوچک و کم‌جمعیتی مانند شهرهای یونان می‌توانست که قابل تحمل باشد، ولی اگر در ایران چنین وضعیتی به‌وجود می‌آمد جز نابه‌سامانی و هرج و مرج نتیجه‌ئی به‌بار نمی‌آورد. این حقیقت را افلاطون افزون بر یک سده پس از خشیارشا در کتاب خویش -قوانین- مورد بحث قرار داد و ثابت کرد که نظام کدخدایی و جداسریِ جماعات و افراد که بر جوامعِ یونانی حاکم است نه تنها نمی‌تواند که مزیتی شمرده شود بل‌که عیب بزرگی هم به‌شمار می‌رود.

یونانیان چندان زیرِ تأثیر شکوه ایران قرار داشتند که ایرانیان را از نژاد برتر و شاهنشاه را یک «ذات همایون‌بخت همپایهٔ خدایان» می‌دانستند، که برای سلطنت کردن بر جهان آفریده شده است و مقدر ازلی درهای ثروت مادی را بر رویش گشوده است. این سخن را اسخیلیوس نوشته (در کتاب پارسیان) که در یونانی‌گری تعصبی خاص داشته و در رؤیاهایش یونانیان کم‌توان آن روزگار را قومی نیرومند تصور می‌کرده است.

در افسانه‌هائی که یونانیان دربارهٔ خانوادهٔ هخامنش ساخته بودند گفته می‌شد که آنها از «تخمهٔ باران زرافشان» استند و آسمانها همهٔ ثروتهای روی زمین و زیرِ زمین را به‌آنها ارزانی داشته است. این عقیده را یونانیان به‌ویژه در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول ابراز می‌داشتند و داریوش را در حد خدایانِ خودشان مورد تمجید قرار می‌دادند؛ حال آن‌که داریوش و خشیارشا براساس داستانهائی که بازگویندهٔ لشکر کشی‌شان به‌یونان است اصولاً می‌بایست که از جانب یونانیان مورد نفرت بوده باشند؛ ولی چنین نبود؛ زیرا داستان لشکرکشیها به‌هدف خاصی به‌نوشته درآمده بود و خودِ بزرگان یونان، ازجمله خودِ داستان‌پردازان، می‌دانستند که حقیقت ندارد.

جاذبهٔ شخصیتهای داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول مانع از آن بود که یونانیان دربارهٔ آنها چیزی جز ستایش بگویند. حتّا پس از آنها یونانیانی که تاریخ نوشتند شاهنشاه هخامنشی را «شاه شاهان» یا «شاه بزرگ» می‌خواندند (و این لقبی بود که یونانیان به‌بزرگ‌ترین خدایشان «زئوس» می‌دادند).

این امر نشان می‌دهد که یونانیان به‌برتری ایران و تمدن ایرانی، و به برتری شاهنشاه به‌عنوان بزرگ‌ترین رهبر جهانی اعتراف داشتند و حتّا برای شاهنشاه ایران نوعی تقدس قائل بودند؛ و این چیزی است که در نوشته‌های آنها بسیار دیده می‌شود.

نویسندگان یونانیِ آن روزگاران هرچه که دربارهٔ امتیاز تمدن خودشان در برابر ایران نوشته باشند، یونان سرزمینی بود که کم و بیش زیرِ نفوذ ایران قرار داشت و از سپهر

سیاسی ایران بیرون نبود. سپاهیاهِ مزدور یونانی از زمان داریوش تا پایان دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند. همیشه صدها تن از صنعت‌گران و پیشه‌وران و مهندسان و پزشکان یونانی در ایران مشغول کار بودند. در اواخر سدهٔ پنجم پ‌م وقتی درپی درگذشت داریوش دومْ پسر کهترش کوروش -شهریار لیدیَه- درصدد حصول تخت و تاج پدر در برابر برادرش اَردَشَیر به‌پاخاست (که در جای به‌آن خواهیم پرداخت)، بخشی از سپاهیانِ او را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند که از خاک اصلی یونان و ازجمله از آتن جذب شده بودند. به‌دنبال شکست کوروش کهتر شمار بسیاری از مزدورانِ یونانیِ او کشته شدند و با این‌حال ده هزار تن از آنها زنده در رفتند و همراه یکی از فیلسوفان آتنی به‌نام گزینوفون که فرمان‌دهی این مزدوران بی‌سرپرست شده را به‌دست گرفت، به‌تراپیزونت (اکنون طرابزون در ترکیه) رفتند و از آنجا خودشان را به‌شهری که اکنون اسکودار خوانده می‌شود (در غرب ترکیه) رساندند، و در آنجا باز به‌خدمت فرمان‌روای ایرانی شهر درآمدند. اگر جز همین یک نمونه در دست ما نبود، باز همین نمونه کافی بود که به‌مقدار نفوذ سیاسی ایران در یونان پی ببریم و متوجه شویم که ادعای نویسندگان یونانی برای اثبات برتری یونانیان در برابر ایران عهد هخامنشی تا چه اندازه می‌توانسته است که حقیقت داشته باشد.

یونانیان، هم مردمی تمدن‌پذیر بودند هم آمادگی تمدن‌سازی داشتند. قوم یونانی و قوم ایرانی از یک‌ریشه و هردو آریایی بودند که به‌روزگاری از هم جدا شده بودند. خصایص قوم یونانی شباهت بسیار زیادی به‌خصایص قوم ایرانی داشت، و چه بسا که اگر در جائی از خاورمیانه بودند می‌توانستند همان نقشی را در خدمت به‌تمدن جهانی ایفاء کنند که ایرانیان ایفاء کردند. ولی آن خودشیفتگی که خصیصهٔ قوم یونانی بود در ایرانیان وجود نداشت. در این نقطه قوم ایرانی از قوم یونانی و دیگر اقوامِ جهان متمایز می‌شد.

در این‌که برخی از یونانیان مردمی اندیشه‌ور دانش‌ور و فاضل بودند شکی نیست. اینها بدون شک تجارب علمی و فکری‌شان را از درون خاک یونان به‌دست نه‌آورده بوده‌اند. پیش از آن خورشید تابناک علم و اندیشه در مصر و کلده می‌درخشید، و می‌دانیم که یونان در آن روزگاران در سپهر مصر بوده، و روابط مردم یونان با این مراکز تمدنی روابطی بسیار نزدیک بوده است. گرچه یونانیان به‌حکم خودشیفتگی‌شان عادت نداشته‌اند که بتوانند جهانی جز جهان خودشان را ببینند، و همواره کوشیده‌اند که خودشان را محور آفرینش قلمداد کنند و همهٔ دانشها و ارزشها را مختص خودشان بدانند،

ولی نامهای شماری از بزرگان کلدانی و فینیقی ساکن در یونان که جسته گریخته در نوشته‌های یونانیان آن روزگار به‌میان آمده است، و نام بسیاری از بزرگان اندیشهٔ یونان که به‌مصر و کلده سفر کرده بوده تجارب علمی را با خودشان به‌یونان برده بودند، بیان‌گرِ اقتباس مردم یونان از علوم روزگار است.

البته همین اقتباس نیز درخور ستایش است و اهمیت یونانیان در آن‌است که نه تنها علوم بشری را حفظ کردند بل‌که با فعالیتهای علمی خویش به‌آن غنا بخشیدند.

صرف‌نظر از این‌که دانش‌مندان یونانیْ علوم و فنون خودشان را از بابل و مصر گرفته بودند، کارهائی که آنان انجام دادند ارزش‌مند بود. آنها ـ به‌تقلید از مصریان و کلدانیان ـ بسیاری از زمینه‌های اندیشهٔ علمیِ زمان را به‌رشتهٔ تحریر درآوردند و آثارشان برای بشریت باقی ماند. اندیشه‌وران بزرگ یونانی ستارگان تابناکی بودند که در آسمان یونان درخشیدند، ولی یونانیانْ چندان غرق در باورهای خرافی بودند و خدایان و نیروهای غیبی و توهمی و جن‌ها چندان به‌توسط کاهنان و غیب‌گویان بر آنها و اراده و ذهنشان مسلط بودند که توانِ تحمل افکار و اندیشه‌های این اندیشه‌ورانِ بزرگ را نداشتند، اینها در جوامع خودشان پذیرش نیافتند، تقریبًا همه‌شان ـ به‌گونه‌ئی ـ از جوامع خودشان طرد شدند؛ ولی آنچه از علوم بابلی و مصری گردآوردی کرده و به‌نوشته درآورده بودند به‌عنوان میراث بزرگی برای جامعهٔ بشری ماند. اگر علوم و فنون بابل و مصر با سلطهٔ مقدونیها بر خاورمیانه ـ چنان‌که در جای خود خواهیم دید ـ از میان رفت، ولی همان اندازه که اندیشه‌وران یونانی تنظیم و نگاه‌داری کرده و شناس‌نامه‌اش را به‌نام خودشان کرده بودند برای ما ماندگار شد و تا امروز به‌نام بزرگان یونانی ثبت است.

کاری که اندیشه‌ورانِ یونانی در نگارش تاریخ انجام دادند برای ما ایرانیان بیش از هر قوم دیگری سودمند بود. بخش عمدهٔ آنچه که ما اکنون دربارهٔ تاریخ هخامنشی و حتّا دورانِ ماد می‌دانیم از نوشته‌های آنها است. چون‌که در اثر پیش‌آمدهای تاریخی در دوره‌های گوناگونی قومِ ما آثار مکتوب خویش را از دست داده بوده‌اند و چیزی از آنها برای ما نمانده است، اگر نه آثارِ نویسندگانِ یونانی بود که در کاوشها به‌دست آمده و ترجمه شده است معلومات ما اکنون دربارهٔ دوران پرشکوه هخامنشی درحدِ سنگ‌نبشته‌های پراکنده‌ئی محدود می‌شد که در دل کوهها برجا مانده یا لوح‌های گلی کوچکی که در کاوشهای تخت‌جمشید به‌دست آمده‌اند، یا نوشته‌هائی که به‌صورت داستان تاریخی در کتاب دینی یهودان نوشته شده است. یعنی ما همین اندازه می‌دانستیم که

داریوش یک پادشاهی بوده که زمانی در ایران حکومت می‌کرده و کشورهای بسیاری را گشوده بوده است؛ یا کوروش یک پادشاهی بوده که بابل را گرفته و اسرائیلیان را از اسارت رهانیده به‌کشورشان برگردانده است. و از کتاب یهودان می‌دانستیم که در زمانی از تاریخ یک شاهی در ایران سلطنت می‌کرده به‌نام «اَحشَویروش» که کشورهای بسیاری را گرفته بوده و بر ۱۲۷ کشور سلطنت می‌کرده است. بقیهٔ دانسته‌های ما از تاریخمان محصور می‌شد به‌مجموعهٔ روایات اساطیری که در اوستای تدوین‌شده در زمان مادها آمده بود.

واقعًا هم تا زمانی که نوشته‌های یونانیان کشف و ترجمه نشده بود، تاریخ ایران باستان را ما همان می‌دانستیم که در شاهنامه‌ها بر مبنای متنِ اوستا بازتاب یافته است؛ بعلاوه یادهای مبهمی که از دوران هخامنشی در ذهنهای جمعیِ ایرانیان مانده بود ولی راه به‌حقیقتی نمی‌بُرد؛ چنان‌که -مثلاً- می‌پنداشتیم که امیری به‌نام کوروش از کارگزاران شاهنشاهْ بهمن بوده و در بابل سلطنت می‌کرده و اورشلیم را گرفته است (چیزی که ایرانیانِ دوزبانه در تألیفات عربیِ دوران عباسی برایمان نوشته‌اند و هم اکنون نیز در دست است).

اما این یونانیان بودند که به‌خاطر علاقهٔ وافری که به‌ایران و تمدن ایرانی داشتند، و به‌خاطر احترامی که برای ایرانیان قائل بودند، آن‌همه نوشته را دربارهٔ ایران برای ما برجا نهادند و این نوشته‌ها بود که فروغی تابناک برآن دوره از تاریخ ما افکنده و جوانب بسیاری از تاریخ ما را روشن و شناسا ساخته است.

از این‌جهت ما واقعًا خود را مدیون این نویسندگان یونانی می‌دانیم و باید که پاس احترامشان را نگاه بداریم و همواره از آنها به‌نیکی یاد کنیم. در میان همه هرودوت که تاریخِ ایران را در زمان اَردَشَیر اول به رشتهٔ تحریر درآورد مقام ممتازی نزد ایرانیان دارد، و ما بیشینهٔ دانسته‌های تاریخی‌مان دربارهٔ ماد و سپس کوروش و داریوش و خشیارشا را از این بزرگ‌مرد به‌دست آورده‌ایم که کتابش در حقیقت «تاریخ ایران و جهان در عهد کوروش و داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول» است.

البته پیش از هرودوت چندین یونانی تاریخ ایران را نگاشته بودند که نامهاشان برای ما مانده است، و هرودوت در تألیف تاریخش از نوشته‌های آنها استفاده کرده است. از جملهٔ اینها «کسانتوس» (خانتوس) اهل لیدیه بود که در زمان خشیارشا کتابی با عنوان تاریخ ایرانیان تألیف کرد. مورخی به‌نام «دیتون» نیز بر مبنای شنیده‌هایش از بزرگان خاندان ماد و جاگیر در غربِ اناتولی کتابی در تاریخ ماد نوشته بوده که چیزی از آن برای ما نمانده است.

گزینوفون که فیلسوف و شاگرد سقراط بوده و مدتی در ارتش ایران به‌عنوان سرباز مزدور در پیاده‌نظام خدمت کرده نیز گزارشهای بسیار پرارجی از تاریخ ایران در دو کتابش کوروش‌نامه و اناباسیس برجا نهاده، و هردو اختصاصاً در تاریخ ایران است.

مردی یونانی که در نیمه‌های سدهٔ چهارم ادعا می‌کرده کتیسیاسِ پزشک است و سالها در دربار ایران خدمت کرده است نیز کتابی شامل افسانه‌های عجیب و غریبی دربارهٔ تاریخ ایران نگاشته بوده که در پیوستِ پایانیِ این‌بخش اشاره‌ئی به افسانه‌هایش خواهیم داشت.

مردی به‌نام تئوپامپ نیز در اواخر دوران هخامنشی کتابی در تاریخ ایران نگاشته بوده که مؤلفانِ یونانی از آن استفاده کرده‌اند ولی اصل آن به‌ما نرسیده است.

اردشیر اول و داریوش دوم

اَردَشَیر اول

خشیارشا در سال ۴۶۵ پ‌م درگذشت و پسرش با لقبِ اَرتَه‌خشَترَ (شاهِ عدالت‌گستر) بر جایش به‌سلطنت نشست. این همان **اَردَشَیر درازدست** (گشاده‌دست، سخاوت‌مند) است که چهل و یک سال با شأن و شوکت در ایران و جهان شاهنشاهی کرد.

به‌سبب آن‌که در زمان اَردَشَیر اول وابستگیِ یونانیان به‌ایران بیش از هر زمان دیگری بود، این پادشاه نیز همچون داریوش و خشیارشا در تاریخ یونان جایگاه ویژه‌ئی دارد. علت این امر نیز آن‌است که او، همچون خشیارشا، با همهٔ امیرانِ شهرهای یونانی روابط بسیار نیکو برقرار کرده برای آنها کمکهای مالیِ چشم‌گیر می‌فرستاد تا اطاعت و محبتشان را نسبت به‌دربار ایران بر دوام بدارد. هرودوت در موارد متعددی از سران یونانی که کمکهای مالی اَردَشَیر اول را دریافت می‌کردند و گوش به‌فرمانش بودند نام برده است؛ و این گواهی نشانهٔ مردم‌داری این شاهنشاه بزرگ است که در همه‌جا اِعمال می‌شده و آرامش و امنیت را در سراسر کشور پهناور هخامنشی برقرار می‌داشته است. به‌همین سبب، این شاهنشاه نزد تاریخ‌نگاران یونانی گاه مرتبه‌ئی بیش از داریوش بزرگ یافته است. هرودوت که معاصر اَردَشَیر اول بوده با احترام شایسته از اَردَشَیر اول یاد کرده ضمن یک مقایسهٔ شتاب‌آلوده میان داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول نوشته که «داریوش نمونهٔ یک تلاش‌گر، خشیارشا نمونهٔ یک جنگ‌جو، و اَردَشَیر نمونهٔ یک جنگاور بزرگ بود؛ از این‌رو ما وقتی از این مردان نام می‌بریم باید از آنها با احترام شایسته یاد کنیم».[1] پلوتارک نوشته که اَردَشَیر اول به‌خاطر بزرگ‌منشی و روحیهٔ والایش در میان همهٔ شاهان ایران برجستگیِ خاصی دارد.[2]

اَردَشَیر اول پادشاهی باتدبیر بود و وفاداری اقوام تابعه و شوکت ایران را با سیاستهای حکیمانه و بخردانه و با گشاده‌دستی و سخاوت‌مندیِ بی‌مانندی در جهان حفظ

---

۱. هرودوت، ۶/ ۱۳۹.

۲. پلوتارک، کتاب اَردَشَیر/ ۱.

کرد. او برای جلبِ خشنودیِ هرچه بیشتر مردمِ سرزمینهای زیرِ سلطه و حفظِ نظم و آرامش در این سرزمینها اقدامات اثربخشی انجام داد که نمونه‌ئی از آن را تورات (در کتابهای عزرا و نحمیا) برای ما برجا نهاده است. بنابر این نوشته‌ها، او به‌یکی از سران یهودا به‌نام **عِزرا** که سِمَتِ نمایندهٔ تام‌الإختیار قوم بنی‌اسرائیل در دربار ایران داشت فرمود که به‌اورشلیم برود و معبد اسرائیلیان را بازسازی کند، قانون کهنِ یهود را با توجه به‌قانون شاهنشاهی بازنویسی کند و برای یهودان بخواند، و ثبات امنیت و آرامش را در کشور اسرائیل برقرار بدارد. اردشیر در فرمان‌نامه‌ئی که به‌دست عزرا داد کاهنان و لاویان و رهبران دینی یهود را از پرداختن مالیات و باجِ راه‌داری (عوارض گمرکی) معاف داشت. متن فرمان اَردَشَیر به‌عزرا را تورات چنین آورده است:

از جانب ارتخششتا شاهنشاه، به‌عزرا کاهن و کاتبِ کاملِ شریعتِ خدای آسمان. اما بعد؛ فرمانی از من صادر شد که هرکدام از قوم اسرائیل و کاهنان و لاویانِ ایشان که در سلطنت من‌اند و به رفتن همراه تو به‌اورشلیم راضی باشند بروند. چون‌که تو از جانبِ شاهنشاه و هفت مشاورِ او فرستاده می‌شوی تا دربارهٔ یهودا و اورشلیم بر وفقِ شریعت خدایت که در دستِ تو است تفحص نمائی، و سیم و زری را ببَری که شاهنشاه و مشاورانش برای خدای اسرائیل بذل کرده‌اند که جایگاهِ او در اورشلیم است، و نیز همهٔ سیم و زر و هدایای نذری که قومِ تو و کاهنان برای خانهٔ خدای خود که در اورشلیم است داده‌اند را ببری... و هرچه به‌نظر تو و برادرانت پسند آید بر حسب ارادهٔ خدای خودتان انجام دهید. و ظرفهائی که برای خدمتِ خانهٔ خدایت به‌تو داده شده است را به‌حضور خدای اورشلیم تسلیم کنی. و چیزهای دیگر که برای خانهٔ خدایت لازم است هرچه که ضروری می‌دانی را از خزانهٔ پادشاه بده. و از من ارتخششتا فرمانی به‌همهٔ خزانه‌داران ماورای رود (یعنی رود اردن) صادر شده که هرچه عزرای کاهن و کاتبِ شریعتِ خدای آسمان از شما بطلبد را انجام دهید؛ تا صد وزنه سیم، تا صد قرابه شراب، تا صد قرابه روغن؛ و نمک نیز هرچه که بخواهد... و به‌شما اعلام می‌دارم که بر همهٔ لاویان (کاهنانِ متولیِ معبد) و سرودخوانان (پیش‌نمازان) و دربانان و خادمانِ خانهٔ خدایتان جزیه و خراج و باجِ راه‌داری نهادن جایز نیست. و تو ای عزرا! برطبقِ شرع خدای خودتان که در دست تو است قاضیان و داورانی از میان کسانی که به‌احکامِ خدایتان آگاهی دارند را منصوب کن، ... و کسانی که نمی‌دانند را تعلیم دهید. و هرکه بر طبق شریعت خدای خودتان و قانون شاه عمل نکند بر او حکم کنید که یا

اعدام یا تبعید یا زندانی شود.[۱]

عزرا سپس سیاهه‌ئی از نامهای سران بنی‌اسرائیل که همراه او از بابل به‌اورشلیم رفته‌اند را آورده است، و چه‌گونگیِ سفرش از بابل تا اورشلیم را به‌اختصار شرح می‌دهد، و گزارشی از اقدامات اصلاحی که به‌فرمان شاهنشاه در اورشلیم انجام داده است را به‌دست می‌دهد، و به‌کمکهای نقدی از زر و سیم که دربار ایران ـ به‌نوشتهٔ او شاه و مشاورانش ـ برای اقدامات اصلاحی در اورشلیم در اختیار او نهاده بوده اشاره می‌کند که همه را در حضور سران اورشلیم ثبت کرده است؛ و از اقداماتی که برای تدوین قوانین مدنی و جزائی برای قوم بنی‌اسرائیل انجام داده است خبر می‌دهد.

حاکمیت اورشلیم نیز به‌کاهنی به‌نام **نَحمیا** سپرده شد که در تورات از انبیای اسرائیل است و سالهای بسیاری را در ایران به‌سر برده بوده، و لاف‌زنانه به‌اسرائیلیان می‌گفته که در بزمهای شاهیْ باده‌ریز (ساقیِ باده) و مورد محبت و نوازش شاهنشاه بوده است.

اقدامات عزرا در فلسطین، چنان‌که در تورات می‌خوانیم، بسیار موفقیت‌آمیز بود، و چندان مورد خشنودیِ یهودان قرار گرفت که پیش‌گوهای یهود خبر از ظهورِ تجلیِ نوینِ ارادهٔ خدای اسرائیل برای فرستادن خوش‌بختیِ همگانی می‌داد.[۲]

این نمونه که خبرش به‌صورت نوشته برای ما بازمانده است نمونه‌ئی از اقدامات اَردَشَیر است که در همهٔ سرزمینهای درون قلمرو شاهنشاهی اِعمال شده و ثبات و آرامش را در جهانِ زیر سلطهٔ ایران برقرار می‌داشته است.

وقتی گواهیِ نویسندگانِ تورات (انبیای بنی‌اسرائیل) دربارهٔ رفتار اَردَشَیر اول با قوم کوچک و بی‌اهمیتی همچون اسرائیل این‌گونه باشد معلوم می‌شود که رفتار شاهنشاه با اقوام بزرگتر پدرانه‌تر از این نیز بوده است.

گفتیم که عزرا نماینده و سرپرست امور قوم اسرائیل در شوش بود. بنابر ترتیباتی که کوروش و داریوش ایجاد کرده بودند، هرکدام از اقوامِ زیر سلطهٔ شاهنشاهی یک نمایندهٔ تام‌الإختیار در دربار ایران داشت که سِمَتَش شبیه «وزیرِ امور اقوام و ملیتها» در یک نظام شبه‌فدرالی بود. این شخصْ بلندپایه‌ترین شخصیتِ هر قوم و از خاندان حکومت‌گرانِ

---

۱. کتاب عزرا، باب هفتم.
۲. بنگر: کتاب نحمیا، بابهای ۱ و ۵.

دیرینه بود. کلیهٔ امور مربوط به‌اقوام و سرزمینهای زیر سلطه معمولاً به‌توسط این شخصیتها اداره می‌شد؛ و دربار ایران به‌وسیلهٔ آنها بر امور قومیتها نظارت و هدایت داشت. این شخصیتها در زمان داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر و پس از آنها چندان مورد احترام دربار ایران بودند که پیکرهاشان در شوش و تخت‌جمشید کنده‌کاری شد. تصاویر «هدیه‌بران» که بر دیواره‌های تخت جمشید دیده می‌شود از همین شخصیتها است که نمایندگان قوم خودشان‌اند؛ تصاویری که نشان می‌دهد دربار ایران میان اینها و پارسیان و مادها تفاوتی قائل نیست، و همه را یک‌سان می‌شمارد. داستانهای یونانیان که می‌گویند فلان شخصیت بلندپایهٔ یونانی به‌عنوان «دوست شاهنشاه» در دربار ایران می‌زیست و بر سرِ سفرهٔ شاهنشاه می‌نشست، اشارهٔ واقعیش به‌چنین شخصیتهای یونانی است که سرپرستانِ امور یونانیان در دربار ایران بودند.

جنبش استقلال‌طلبانه در مصر

در سال ۴۶۰ پ‌م مردی از خاندان فرعونان به‌نام «اِن‌حوروس» پسر پسام‌مِتیخ که حاکم یکی از شهرهای لیبیا از جانبِ ایران بود، با استفاده از فرصتی که درگذشتِ ناگهانیِ شهریار سال‌خوردهٔ پارسیِ مصر (هخامنش پسر داریوش) به‌پیش آورده بود، سپاهیانی که از سربازانِ لیبی و مزدوران یونانی در اختیار داشت را برداشت و به‌مصر لشکر کشید و به‌صدد بیرون کشیدنِ مصر از سلطهٔ ایرانیان و احیای نظامِ فرعونی در کشورش برآمد.

ظاهرًا مزدوران یونانیِ سپاه ایران در مصر نیز به‌اشارهٔ آتن قول مساعدت به‌او داده بودند؛ زیرا در نبرد سختی که در شمال‌غرب مصر درگرفت سپاهیان ایران شکست یافتند و اِن‌حوروس مِمفیس را گرفته تشکیل سلطنت داد تا پادشاهی فرعونی را احیاء کند.

ولی سپاهیان ایران که از یاریِ سپاهیان بومی نیز برخوردار بودند در پادگانهای ممفیس و تبس استواری نشان دادند و به‌انتظار رسیدنِ کمک از ایران ماندند.[1]

اختلافی که مذهب ان‌حوروس با مذهب رسمیِ کاهنان سنتی مصر داشت مانع از آن بود که شورش او در مصر همه‌گیر شود. بیشینه کاهنانِ (فقهای) مصر نیز به‌خاطر خشنودی‌ئی که از رفتار ایرانیان داشتند نه خواهان او بل‌که خواهان شاهنشاه ایران بودند. ولی او درصدد بود که با تکیه بر نیروی مزدوران یونانی و لیبیایی که در فرمان داشت مصر را از سلطهٔ ایرانیان بیرون بکشد. او با آتن نیز ـ که روزگاری در قلمرو مصر فرعونی بوده ـ

۱. هرودوت، ۳/ ۱۳ـ ۱۵. توکیدید، ۱/ ۱۰۴. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۴۱۳.

تماس گرفته سران آتن را برای شوراندان یونانیان برضد ایرانیان برآغالید، به‌این امید که با مشغول داشتن نیروهای ایران در مقابله با شورشهای یونانیان بتواند قدرت نوپایش در مصر را استوار سازد.

اَردَشَیر برای جلوگیری از همسوییِ آتن و یونانیان با شورش اِن‌حوروس و متوقف کردن هرگونه احتمال شورش ضد ایرانی در یونان، افسری پارسی به‌نام مَگَه‌بازو را از لیدیَه با اختیارات ویژه به‌اسپارت فرستاد؛ و تحریکاتی که آتنی‌ها درصدد انجامش بودند با تهدیدها و رشوه‌هائی که مَگَه‌بازو به‌سران یونانیان داد فروخوابانده شد.

نیز، اَردَشَیر برای فرونشاندن شورشِ اِن‌حوروس سپاهیان شام را به‌فرمان‌دهی شهریار سوریه (این نیز نامش مَگَه‌بازو) به‌مصر گسیل کرد. یک هخامنشی به‌نام آریارَمنَه نیز به‌عنوان شهریار به‌مصر فرستاده شد.

ان‌حوروس که بر مزدوران یونانی و لیبیایی تکیه داشت و در میان کاهنانِ مصری دارای حمایتی نبود در برابر این سپاه شکست خورد؛ مزدوران یونانیش چنان کشتار شدند که از میان همهٔ مزدوران یونانی فقط پنجاه نفر زنده در رفتند.

ان‌حوروس دست‌گیر شد، و شورش فروخوابید. پنجاه کشتی از مزدوران یونانی که پیش از این برای کمک به‌ان‌حوروس به‌راه افتاده بودند زمانی به‌کرانهٔ شمالیِ مصر رسیدند که شورش فروخوابیده بود. سرنوشتِ این مزدوران البته کشتار بود، و بسیاری‌شان نیز توانستند که از راه دریا به‌یونان بگریزند.

ان‌حوروس به‌ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. دست‌گیرشدگانِ یونانی نیز سرانشان به‌همراه ان‌حوروس به‌ایران فرستاده شدند. ان‌حوروس و یونانیان به‌فرمان شاهنشاه به‌زندان افتادند. فرزندان و اعضای خاندان ان‌حوروس مورد بخشودگی قرار گرفتند، و یکی از پسرانِ ان‌حوروس به‌جای پدرش به‌حاکمیت همان شهری در لیبیا گماشته شد که پدرش پیش از شورش داشت.

ان‌حوروس پنج سال دیگر زنده بود، و پیش از آن‌که بخشوده شود از دنیا رفت؛ اما یونانیانی که دست‌گیر شده بودند به‌زودی مورد بخشودگی شاهنشاه قرار گرفته آزاد شدند و به‌سرزمینهای خودشان برگشتند (سال ۴۵۶ پ‌م).[۱]

به‌دنبال سرکوبیِ شورش، به‌فرمان اَردَشَیر در مصر اصلاحاتِ دامنه‌دار و رضایت‌بخشی انجام شد، و کاهنان و مردم مصر بیش از پیش از شاهنشاه و ایرانیان رضایت

---

۱. اومستد، ۴۱۸ـ ۴۱۹.

خاطر یافتند چنان‌که در نوشته‌هائی از کاهنان مصری که از آن زمان بازمانده است می‌خوانیم که کاهنانِ بلندپایهٔ مصری اَردَشَیردوم را ـ همچون داریوش و خشیارشا ـ یکی از فرعونانِ قانونیِ مصر و برگزیده و پسر خدای آسمانی (آمون‌رع) به‌شمار می‌آوردند و او را تقدیس می‌کردند.

هیچ سندی که نشان‌گر ناخشنودی سرانِ مصر از ایرانیا در این زمان باشد تا کنون یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

یونان در زمان اَردَشَیر اول

پس از این رخدادها، آتنی‌ها از بیم آن‌که شاهنشاه برضد آتن دست به‌اقدامی بزند یک هیأت بلندپایه به‌شوش فرستادند.

آن‌گونه که اومستد از نوشته‌های یونانیان بازنوشته است،[1] در مذاکراتی که سران آتن با دربار ایران داشتند به‌ایشان اطمینان داده شد که شاه ایران برای یونانیان یک دوست خوب است. آتنی‌ها نیز به‌دربار ایران قول دادند که درصدد برآغالیدنِ مردم جزایر دریای ایژه و ناامن کردن منطقه برنه‌آیند. دربار ایران نیز قول داد که اقدام به‌ایجاد پادگان در خاک یونان نکند، و از آتنی‌ها نیز قول گرفت که یونانیان در منطقه‌های مشخصی که مورد نظر دربار ایران بود اقدام به‌ساختن استحکامات نظامی و دفاعی نکنند و درصدد تقویت نیروی دریایی‌شان در دریای ایژه و افزودن بر شمار ناوهاشان نباشند. نیز از سران آتن پیمان گرفته شد که در آینده از یاری به‌هرگونه شورشی در مصر و لیبی خودداری کنند.

این هیأت با دستِ پر به‌آتن برگشت؛ زیرا دربار ایران استقلال آتن را به رسمیت شناخته و به‌آنها اطمینان داده بود که درصدد الحاق آتن به‌قلمرو شاهنشاهی برنه‌آید.

ولی آتن هیچ‌گاه بلندپروازیهایش برای تشکیل یک پادشاهی آتنی در دماغهٔ بالکان و دریای ایژه را از سر بیرون نکرد. چند سالی پس از رخدادهای بالا و در سال ۴۴۵ پ‌م، پریکلس ـ حاکم مقتدرِ آتن ـ با شاه اسپارت وارد یک پیمان صلح سی ساله شد، و قصد داشت که یونانیان جزایر دریای ایژه و کرانه‌های غربی اناتولی را برضد ایران بشوراند، و با استفاده از آشفتگیِ اوضاع در سرزمینهای آیونِیَه (سرزمینهای یونانی‌نشینِ غربِ اناتولی) در خاک اصلی یونان بر دامنهٔ قلمرو خویش افزوده تشکیل سلطنت آتنی بدهد. او در پی‌گیریِ برنامهٔ خودش جزیرهٔ میلیتوس را در یک لشکرکشی غافل‌گیرانه

۱. بنگر: اومستد، ۴۲۲ـ۴۲۴.

متصرف شد، ولی سران جزیره به ساردیس گریخته از شهریار لیدیه (پشوتن پسر ویشت‌اَسپَه) برای بیرون راندن آتنی‌ها استمداد کردند. یک سپاه ۷۰۰ مردی از مردوران یونانی به‌میلیتوس گسیل شد، آتنی‌ها با دادن تلفاتی گریختند، و جزیره به‌دامن ایران برگردانده شد (سال ۴۴۱ پ‌م).

پشوتن در جزایر دریای ایژه و نیز شهرهای یونان اروپایی که در قلمرو ایران بودند اقدامات خشنودگرانه‌ئی انجام داد، و برای آرام داشتن آتن نیز هیأتی از شخصیتهای بلندپایه از ساردیس به‌همراه یکی از سران آتن که در خدمت ایران بود به‌آتن گسیل شد تا با سران آتن مذاکراتی انجام داده به‌آنها اطمینان دهد که ایران درصدد گرفتنِ آتن نیست، و آتن نیز نباید که درصدد برآغالیدنِ یونانیان برضد ایرانیان باشد.

به‌دنبال این رخدادها، و در اثر تحریکاتی که سران آتن انجام می‌دادند، میان اسپارت و آتن اختلاف افتاده پیمان صلح ۳۰ ساله که پیش از این میان آتن و اسپارت منعقد شده بود از جانبِ آتنی‌ها شکسته شد، و به زودی جنگهای درازمدتی میان آتن و اسپارت آغاز شد که به «جنگهای پلوپونیس» معروف است. این جنگها یونانِ اروپایی را به‌آشوب کشاند و توان آتن و اسپارت را به‌تحلیل برد.

گرچه عموم تاریخ‌نگاران قدیم یونان این جنگها را ناشی از تحریکات دربار ایران در آتن و اسپارت نوشته‌اند، ولی هیچ نشانه‌ئی به‌دست نداده‌اند که معلوم بدارد ایران چه‌گونه در برافروختن شعله‌های این جنگ دست داشته باشد.

در یک داستان ساده‌لوحانه نوشته‌اند که دولت ایران یک روسپیِ بسیار زیبا به‌نام نارگیلیَه که آوازۀ زیباییِ او در همه‌جا پیچیده بود را با چندین روسپیِ زیباروی دیگر به‌آتن فرستاد؛ سیاست‌مردان برجستۀ آتن اینها را با آغوش باز پذیرفتند، و رازهای پنهانی و درونی آتن به زودی به‌دست شاه افتاد، و ناگهان جنگهای پلوپونیز در سال ۴۳۱ آغاز شد.[۱]

چنین داستانی ـ البته ـ توجیهی ساده‌انگارانه برای رخداد بزرگی چون جنگ داخلی یونان است که سالها ادامه یافت و گزندهای بسیار بزرگی به‌یونانیان رساند. این‌که ناگهان میان سران آتن با خودشان از سوئی و میان آتن و اسپارت از سوی دیگر چنان اختلافی افتاد که به‌جنگِ ویران‌گر انجامید تفسیرش برای مردم آتن دشوار بود، و نویسندگانشان ـ ناچار ـ آغاز شدنِ آن را به‌حضور نارگیلیه و روسپیانِ زیبارو در آتن پیوند دادند، و اختلاف شدیدی که میان سران آتن بروز کرد را ناشی از اقدامات پنهانی نارگیلیه

۱. اومستد، ۴۷۰.

و همدستانش پنداشتند که به‌توطئهٔ دربار ایران صورت گرفته بود.

علت حقیقیِ جنگهای پلوپونیز رقابت اسپارت و آتن بر سرِ سروریِ سیاسی در یونان اروپایی بود، تلاشی که حدود یک‌سده بود که در یونان اروپایی برای تشکیل سلطنت سراسری آغاز شده و تا کنون به‌نتیجه نرسیده بود.

یونان از اواخر سدهٔ ششم پ‌م که با ایران و جهان شرقی در ارتباط قرار گرفت بدایات تشکیل تمدن خویش را آغاز کرده بود، و چنین جنگهائی پی‌آمدهای ناگزیر آن بود که می‌بایست به‌تشکیل یک سلطنت پهناور یونانی انجامد و سراسر یونان اروپایی را زیر یک چتر قدرت‌مند درآورَد. این تلاشها ـ که مشابهت بسیار زیادی با تلاشهای کاوے‌های ایرانی در سده‌های پیش از تشکیل پادشاهی ماد داشت ـ یک‌سدهٔ دیگر پس از آغاز جنگ پلوپونیز در یونان ادامه یافت تا آن‌که با تشکیل پادشاهی پهناور مقدونیه در شبه‌جزیرهٔ بالکان ثمر داد، و جهان هِلِنی به‌عنوان یک قدرت وارد عرصهٔ جهانی شد.

نتیجهٔ جنگهای پلوپونیز ویرانیهای گستردهٔ سراسری در یونان اروپایی بود. مسئولیت حفظ صلح و آرامش جهانی که دولت ایران بر دوش داشت ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای پایان دادن به‌ناآرامیهای ویران‌گر در یونان اقدام کند. با این‌حال، دربار ایران در میان این جنگها کاملاً بی‌طرف ماند و هیچ دخالتی در امور داخلی یونانیان نکرد.

به‌نظر می‌رسد که به‌علت آن‌که مزدوران یونانی در شورش اِن‌حوروسِ مصری شرکت کرده بودند اَردَشَیر از یونانیان در خشم بود، لذا آنها را به‌حال خود واگذاشت تا سرزمینشان را به‌دست خودشان ویران کنند.

از زمان کوروش بزرگ تا کنون، این نخستین‌بار بود که دولت ایران مسئولیت حفظ صلح و نظم و امنیت جهانی را در این منطقه از جهان به‌پشت سر می‌افکند و چشمانش را بر رخدادهای ویران‌گر یونان می‌بست.

شاید اَردَشَیر تشخیص داده بود که یونانیان ترجیح می‌دهند که ایران در امور داخلی یونان مداخله نکند و یونانیان را به‌حال خودشان واگذارد تا مشکلاتشان را در میان خودشان به‌طریق خودشان حل کنند. همین مداخله نکردنِ ایران برای فرونشاندنِ شعله‌های جنگهای داخلی یونانیان بود که تاریخ‌نگاران بعدی یونان را به‌این گمان افکند که این جنگها را تحریکات ایرانیان در یونان برپا کرده بوده است.

در پایان این جنگها درازمدت که یازده سال ادامه داشت، اسپارت به‌طور کامل وابسته به ایران شد، و در این‌باره ضمن سخن از یونان در گفتار گذشته سخن گفتیم، و

دیدیم که دولت ایران به‌ارتش اسپارت مستمری می‌داد، ناوگان اسپارت مستمری‌بگیر ایران بود، و نیز دیدیم که آتن نیز در عین حفظ استقلالش کم‌وبیش وابسته به ایران بود و یکی از سران آتن به‌نام **ال‌کبیادس** به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست و زبان پارسی آموخته و تابعیت ایران را پذیرفته بود و رخت ایرانی می‌پوشید و مستمری سالانهٔ گزافی دریافت می‌کرد.

همهٔ اینها خبرِ وابستگی شهرهای یونان به‌ایران با حفظ خودمختاری داخلی بود. تنها شهری از شهرهای یونان که استقلال کامل داشت آتن بود، که او نیز از وابستگی مالی به‌ایران بیرون نبود، و بسیاری از سرانش از ایران کمکهای مالیِ خشنودکننده دریافت می‌کردند که معنای دیگرش مستمری بود؛ به‌اضافه آن‌که همیشه گروههای از مردان آتنی به‌عنوان سپاهیان مزدور در پیاده‌نظامِ ارتش ایران در لیدیه و مصر و لیبی خدمت می‌کردند.

اومستد فصل تاریخ ایران در دوران اَردَشَیر اول را با عنوان برجستهٔ **جدایی بینداز و زیر فرمان آوَر** آغاز کرده و نشان داده است که اَردَشَیر اول چه‌گونه با استفاده از طلاهایش سران یونان را خریده و سراسر یونان را به زیر فرمانِ خویش درآورده بود.[1]

خشیارشا دوم و داریوش دوم

در دوران ۴۱ سالهٔ سلطنت اَردَشَیر اول ایران همچون دورانِ داریوش و خشیارشا همچنان شوکت و قدرتِ خویش را در جهان حفظ کرد و از تمدن خاورمیانه به‌بهترین گونهٔ ممکن پاس‌داری نمود.

پس از درگذشتِ اَردَشَیر اول به‌سال ۴۲۴ پ‌م پسر بزرگترش خشیارشا که ولی‌عهد بود به‌سلطنت رسید. ولی خشیارشا دوم چون‌که مردی سال‌خورده بود پس از دو سال درگذشت و جایش را به‌برادرش داریوش دوم داد.

دوران سلطنت داریوش دوم دوران استمرار ثبات و آرامش در دربار و سراسر شاهنشاهی بود. جنگهای پلوپونیز در چهارمین سال سلطنت داریوش دوم متوقف شد و میان آتن و اسپارت آشتی برقرار گردید تا یونانِ اروپایی به‌دوران آرامش برگردد. ولی این آرامش نیز زودگذر بود، و بلندپروازیهای آتن سبب بروز جنگ داخلیِ دیگری در سال ۴۱۳ شد که خسارتهای بسیار برای یونانیان به‌دنبال آورد.

---

۱. اومستد، ۴۶۵ به‌بعد.

علت بروز دوبارهٔ جنگ اسپارت و آتن آن بود که آتن در این‌سال در یک حرکت برق‌آسا با چندین ناو به‌جزیرهٔ سیکیلیه (سیسیل) لشکرکشی کرد. هدف از این لشکرکشی تاراج اموال مردم سیکیلیه بود که بازرگانان ورزیده و بسیار ثروتمند بودند. این یک اقدام ضدتمدنی و آشوب‌گرانه بود، و ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای گوش‌مالی دادن به‌آتن اقدام کند.

به‌دنبال این رخداد، پشوتن ـ به‌علتِ ناشایستگی در ادارهٔ امورِ یونانیان ـ از شهریاری لیدیه برکنار شد و به‌جای او یک افسر بسیار شایستهٔ پارسی به‌نام چیترَفَرنَه پسر وی‌دَرنَه به‌سارديس گسیل شد و اختیار نظارت بر سراسر شبه‌جزیرهٔ بالکان نیز به‌او داده شد.

نیمهٔ شمالی بالکان شامل آتن و تبس و مقدونیه و تراکیه و بیزانت و جزایر دریای ایژه تا این زمان در حیطهٔ نظارتِ شهریار لیدیه، و نیمهٔ جنوبی شامل اسپارت به‌اضافه جزایر کریت و سیکیلیه و قبرس و دیگر جزایر جنوب‌غرب اناتولی در حیطهٔ نظارت شهریار لیکیه بود. یک پارسی به‌نامِ فَرنَه‌بازو که تازه به‌جای پدرِ مُتَوفّایش به‌شهریاریِ لیکیه رسیده بود برای آن‌که سرپرستیِ جنوب شبه جزیرهٔ بالکان را به‌نفع چیترَفَرنَه از دست ندهد به‌شاه اسپارت فرمان فرستاد که از راه سالامیس به‌آتن لشکر بکشد. چیترَفَرنَه نیز در رقابت با فَرنَه‌بازو لشکری از مزدوران یونانی برای شاه اسپارت فرستاد تا در لشکرکشی او به‌آتن شرکت کنند؛ بعلاوه در مذاکراتی که با سران دعوت‌شدهٔ اسپارت به‌سارديس انجام داد پذیرا شد که به‌سپاهیان اسپارت مستمری بدهد و هزینهٔ نگهداری ناوهای اسپارت را بپردازد.

به‌این‌سانْ جنگ داخلی یونان دیگرباره ازسر گرفته شد.

در میان این رخدادها، در سال ۴۱۰ پ‌م، به‌دنبال درگذشتِ شهریار پارسیِ مصر، یک مدعی فرعونی ـ که از مردم جنوب مصر بود و در منطقهٔ نوبه (آخرین سرزمینهای جنوبیِ مصر) از جانب ایران حکومت می‌کرد ـ برضدِ سلطهٔ ایرانیان به‌پا خاست و به‌کمک مزدوران یونانی بر یکی از شهرهای مهم مصر دست یافته برای خودش تشکیل سلطنت داد؛ ولی همین‌که شهریار جدید به‌مصر گسیل شد، به‌سبب آن‌که مردم مصر از این مدعی فرعونی حمایت نمی‌کردند و ایرانیان را بر بومیان ترجیح می‌دادند و از پرداختن مالیات به‌مدعیِ فرعونی خودداری می‌ورزیدند، او توان نداشت که هزینهٔ نگهداری سربازان مزدورش را که عموماً یونانی و لیبیایی بودند تأمین کند، و سلطنتش خود به‌خود متلاشی

شد.

اسنادی که مربوط به‌این دوران در مصر بازمانده است نشان می‌دهد که این شورشی در مصر پشتوانهٔ مردمی نداشته و کاهنانِ مصریْ فرعونِ راستین را شاهنشاه ایران می‌دانسته‌اند. در این اسناد از داریوش دوم با نام «مری آمون رع انتاریوش» ـ یعنی داریوش که روح آمون و رع (هردو خدای مصر) است ـ یاد شده و او را تنها فرعونِ زمانه می‌شناخته‌اند.

جنگهای داخلی یونانیان که در سال ۴۱۳ از سر گرفته شده بود زیانهای بزرگی بر آتن وارد آورد و اسپارت که از کمک ایران برخوردار بود در آن پیروز شد و پیمانِ صلح خِفَّت‌باری بر آتن تحمیل شد و آتن در یونان منزوی شد.

بیشینهٔ ناوهای آتن در این جنگها نابود شده بودند، زیانهای مادی کمرشکنی به‌آتن رسیده بود، و امید آتن به‌این‌که به‌آن زودیها بتواند قدرت بگیرد از دست رفته بود.

اومستد نوشته که برندهٔ جنگ دومِ آتن و اسپارت ایرانیان بودند. آنها از راه کمکهای مالی که به‌اسپارت دادند پیمانِ صلح را بر آتن تحمیل کردند.[1]

نوشته‌اند که آتنی‌ها پیروزی اسپارت را نتیجهٔ کمکهای ایران به‌اسپارت دانستند و از ایران در خشم بودند. و این درست بود، زیرا آتن و اسپارت پس از این جنگ بیش از هر زمان دیگری وابسته به‌ایران شدند؛ اما ایران ـ طبق پیمان‌نامه‌ئی ـ استقلال آتن و اسپارت را به رسمیت شناخت، از اسپارت تعهد گرفت که از آرامش و امنیت منطقهٔ جنوبی شبه جزیرهٔ بالکان حفاظت کند، و هر شورش احتمالی که در یکی از شهرهای منطقه برضدِ سلطهٔ ایران به‌پا شود را سرکوب کند.

متن پیمان‌نامه‌ئی که چیترَفَرنَه از جانب شاهنشاه به‌شاه اسپارت داد را توکیدید چنین آورده است:

> داریوش شاه و فرمان‌برانش هیچ‌گاه با اسپارت و هم‌پیمانان اسپارت نخواهند جنگید و به‌آنها آسیب نخواهند رساند. چنان‌چه اسپارتیها تقاضائی از شاهنشاه داشته باشند یا چنان‌چه شاهنشاه تقاضائی از اسپارتیها داشته باشد، در صورتی که یکدیگر را برای این تقاضا متقاعد کنند شایسته است که انجام گیرد. آنها جنگ و صلح را با همکاریِ یکدیگر انجام خواهند داد. سپاهیانی که شاهنشاه به‌سرزمینهای خودش

۱. اومستد، ۵۰۴.

فراخوانده باشد (یعنی مزدورانی که از اسپارت وارد ارتش ایران در اناتولی شوند) هزینهٔ نگهداری‌شان برعهدهٔ شاهنشاه (یعنی دولتِ ایران) خواهد بود. چنان‌چه یکی از شهرهائی که شامل این پیمان‌اند به‌ضد سرزمینهای شاهنشاه برخیزد دیگران باید مانع او شوند و با همهٔ توانشان به‌شاهنشاه یاری دهند. شاهنشاه هم همین وعده را به‌آنها می‌دهد.[1]

در همین زمان هیأت بلندپایهٔ آتنی برای بستن پیمان مشابهی وارد سارديس شدند، و چیترَفَرنَه از آنها خواست که حاکمِ دیگری را برای خودشان برگزینند؛ و آنها ناچار به‌این فرمان گردن نهادند.

به‌این‌سان، چنان‌که می‌بینیم، آتن و اسپارت در پایان سدهٔ پنجم پ‌م گرچه دارای حاکمیت مستقل بودند ولی زیر فرمان ایران قرار داشتند. شاهنشاهی ایران مأموریت خویش به شایسته‌ترین نحو ممکن در پاس‌داری از صلح و امنیت در یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه را انجام داده بود. آتن بارها و بارها نشان داده بود که اگر به‌حال خود رها شود آرامش منطقه را برهم می‌زند؛ لذا پاس‌داری از آرامش و امنیت اقتضا می‌کرد که آتن همیشه در مهار و زیرِ نظر باشد.

اما این آرامشِ اجباریِ آتن که توسط مهاری که ایران بر سر او نهاد بود بر او تحمیل شد برای آتن بسیار سودمند بود. کاروانهای بازرگانی آتن دوباره در دریاها به‌سوی بندرگاههای مدیترانه‌یی به راه افتادند، جوانان آتنی دوباره فرصت یافتند که به‌اناتولی و مصر بروند و وارد ارتش ایران شوند. از این رهگذر درآمدهائی که برای یونانیان انبوه بود به‌سوی آتن سرازیر شد. این درآمدها رفاه را برای آتنی‌ها به‌دنبال آورد، و اندیشه‌وران آتنی با فراغتِ بال فرصت یافتند که به‌پرداختنِ اندیشه‌هاشان بپردازند.

درخشانترین چهره‌های فرهنگی تاریخ یونان (سوفسطائیان و سقراط و شاگردانش) از همین زمان به‌بعد برصحنهٔ تمدن یونان ظاهر شدند و به فرهنگ‌سازی پرداختند.

از همین زمان بود که آتن رفت تا جایگاه خویش را در صحنهٔ تمدن جهانی تعیین کند؛ و این فرصتی اجباری بود که سیاستهای حکیمانهٔ دربار ایران در اختیار آتن نهاده بود.

آتنی‌ها اکنون در سروده‌هاشان لاف‌زنانه می‌گفتند که خداها ایرانیان را نوکر

---

۱. توکیدید، ۸/ ۳۳. اومستد، ۴۹۰.

یونانیان کرده‌اند و آنها را واداشته‌اند تا به‌یونانیان برای آباد کردن کشورشان کمک کنند؛ و همچنان نمایش‌نامهٔ «پارسیانِ» اسخیلیوس که لاف پیروزیِ آتن در سالامیس بر خشیارشا می‌زد را به‌روی صحنه می‌بردند و خویشتن را هنوز هم چندان نیرومند می‌دیدند که می‌توانند در هر نبردی ایرانیان را شکست بدهند. در نمایش‌نامهٔ دیگری که تیمیتیوس میلیتوسیِ مقیم آتن برای شرکت در مسابقهٔ نمایش‌نامه‌های منظوم سروده بود (سال ۴۱۰ پ‌م) لاف می‌زدند که آتنیها همچون اسپارتیان نیستند که به‌خاطر حصول پولهای زرِ ایرانیان تن به زیردستی ایرانیان بسپارند و خفت را پذیرا شوند.

این سروده‌ها چندان آتنی‌ها را خوش‌دل داشت که تیمیتیوس برندهٔ جایزهٔ بزرگ مسابقه شد. این در حالی بود که بسیاری از جوانان آتنیْ خود را برای رفتن به‌آناتولی و مصر برای مزدوری در ارتش ایران آماده می‌کردند، و شماری از افسران برجسته‌شان اکنون در ساردیس در خدمت ارتش ایران بودند.

اَردَشَیر دوم و شورش کورش کهتر

داریوش دوم در سال ۴۰۴ از دنیا رفت و پس از او پسر بزرگش -اَرشک- با لقب ارتهخشَترَ به‌سلطنت نشست. ارتَه‌خشتره را ما اردشیر گوئیم.

این ارشک پیش از به‌سلطنت رسیدن او به‌دنیا آمده و در چند سال اخیر شهریار بابل بود. نام این پادشاه نشان می‌دهد که مادرش از قبایل پارت بوده؛ زیرا -چنان‌که می‌دانیم- نام ارشک فقط در میان پارتی‌ها معمول بوده است.

طبق آئین سیاسیِ دربار هخامنشی که به‌صورت یک قانون نانوشته درآمده بود، کوروش پسر دیگر داریوش دوم (که از این‌پس او را کوروش کهتر می‌نامیم) چون‌که در زمان سلطنت پدر به‌دنیا آمده بود می‌بایست که ولیِ‌عَهد و جانشین او می‌شد؛ ولی داریوش دوم -به‌سببی که خودش تشخیص داده بود- پسر بزرگش ارشک را ولیِ‌عَهد کرده بود.

شورش ناکامِ کوروشِ کهتر بر ضدِ اردشیر دوم

کوروش کهتر در این زمان شهریار لیدیه و در ساردیس بود؛ کت‌پتوکَه و اَیونِیَه نیز تابع قلمرو او بودند. روزهائی که داریوش دوم بیمار بود کوروش با شنیدنِ خبرِ بیماریِ پدرش از لیدِیَه حرکت کرد تا پیش از درگذشتِ پدرش خود را به‌پایتخت برساند شاید بتواند مقام ولیِ‌عَهد را کسب کند؛ ولی زمانی به‌پایتخت رسید که پدرش از دنیا رفته و برادرش ارشک با لقبِ اَردَشَیر به‌سلطنت نشسته بود.

کوروش کهتر از مدتی پیشتر در اناتولی با چیترَفَرنَه - شهریار لیکیه و فرمان‌ده سپاهیان ایونیّه- که از عموزادگانش بود اختلاف داشت. او نیز برای شرکت در مراسم تاج‌گذاری اَردَشَیر دوم به‌شوش رفت، و به‌داریوش اطلاع داد که کوروش هوای دست‌یابی به‌سلطنت دارد و قصد سوء دربارهٔ شاهنشاه در سر می‌پروراند. اَردَشَیر دوم برادرش کوروش را بازداشت کرده در کاخْ زیر اقامت اجباری قرار داد. ولی مادرش **پریزاتیش** پادرمیانی کرد و از شاه خواست که کوروش را ببخشاید و به‌شهریاری لیدِیَه برگردانَد. درنتیجه، کوروش کهتر بخشوده شد و دیگرباره به‌شهریاری لیدِیَه و کَت‌پَتوکَه منصوب شد.

کوروش کهتر که به‌توطئهٔ رقیبش چیترَفَرنَه سرشکسته شده بود و به‌سبب این

پیش‌آمد از برادرش رنجیده بود به‌محض بازگشت به‌لیدیَه درصدد برآمد که پادشاهی را به زورِ لشکرکشی از برادرش بستاند. داستانِ این رخداد را گزینوفون -شاگرد سقراط و همدرسِ افلاطون- که از مزدوران پیاده‌نظام سپاه کوروش کهتر بوده در کتابِ خویش **آناباسیس** (لشکرکشی/ سفرِ جنگی) با آب و تاب به رشتهٔ تحریر درآورده است. در این کتاب که از آغاز تا پایانش به‌شرح وقایع مربوط به اقدام کوروش کهتر برضد برادرش و فرجام او و نیز فرجام سپاه او اختصاص دارد، گزینوفون معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ بخشهائی از ایرانِ آن روزگار به‌دست می‌دهد که خواندنش برای هر ایرانی ضرورت دارد.

او علت تصمیم کوروش به‌شورش برضد برادرش را توطئه‌های چیترَفَرنَه ذکر کرده تأکید می‌کند که کوروش به‌توطئهٔ چیترَفَرنَه در مراسم تاج‌گذاری اَردَشَیر دوم بازداشت شد و به زندان افتاد و نزدیک بود که اعدام شود، و پس از آن بر برادرش خشم گرفت و برآن شد که سلطنت را از او بستاند.

ابتدا نوشتهٔ گزینوفون دربارهٔ علتِ شرکتش در سپاه کوروش کهتر را می‌آورم تا نمونه‌ئی باشد برای انگیزهٔ شرکتِ دیگر مزدوران یونانی در این سپاه، که معمولاً همیشه در پیاده‌نظام ایران خدمت می‌کردند؛ با این یادآوری که او در کتاب خویش آگاهیهای بسیار ارج‌مندی دربارهٔ ایرانِ آن روزگار به‌ما می‌دهد، و ازجمله از نوشتهٔ او ما آگاهی می‌یابیم که درفش ایران در زمانِ هخامنشی یک عقابِ گشاده‌بالِ زرینِ جواهر نشان بوده که بر صفحه‌ئی (صفحهٔ چرمینِ جواهرنشان) نصب و بر سرِ پایهٔ بلندی قرار داشته است. توصیفهائی نیز از رختهای سلطنتی و بلندپایگانِ کشوری و لشکری به‌دست می‌دهد که دانستنش برای ما جالب است. دربارهٔ جنگ‌ابزارهای ایرانیان نیز بر اساسِ دیده‌های خودش آگاهیهائی به‌دست می‌دهد.

گزینوفون دربارهٔ خودش نوشته که نه افسرِ بلندپایه بود و نه فرمان‌ده ناو جنگی، ولی به‌این‌سبب وارد سپاه ایران شد که یکی از افسرانِ آتنی سپاه ایران در لیدیه که از دوستان پیشین او بود (نامِ این افسر را آورده) به‌او نامه نوشته او را دعوت کرد که همراه وی شود، و به‌او وعده داد که اسباب آشنایی و دوستی او با کوروش را فراهم خواهد کرد؛ و تأکید نمود که اگر چنین شود «آیندهٔ زندگیت بهتر از زندگی در شهر خودت خواهد بود».

گزینوفون پس از دریافت نامهٔ دوستِ افسرش با استادش سقراط مشورت کرد، و سقراط به‌او رهنمود داد که به‌دلفی برود و با «آپولون» (خدای تقدیر نزدِ یونانیان) مشورت کند.

گزینوفون هدایای شایسته با خود برداشته به‌دلفی رفت و تصمیمش را به‌عرض خدای یونانیان رساند. خدا از زبانِ کاهنِ معبد به‌او رهنمود داد که خدمت در ارتش ایران به‌صلاحش خواهد بود. وقتی به‌نزد سقراط برگشت و گفت که خدا با خدمتِ او در سپاه ایران موافقت کرده است، سقراط گفت: «باید از خدا می‌پرسیدی که آیا رفتن به‌همراه کوروش به‌مصلحت تو است یا نرفتن. ولی گفته‌ای که می‌خواهی بروی و او گفته است برو. اکنون کاری است که شده است و تو باید که طبق فرمان خدا عمل کنی».[1]

و اما دربارهٔ آن افسر آتنی که دوست گزینوفون بود، گزینوفون نوشته که از نوجوانی نام‌جو بود و علاقه به‌انجام کارهای بزرگ داشت و به‌یکی از مُرَبّیانِ نظامی پول داد و نزد او آموزشِ نظامی دید، و با بسیاری از مردان روزگارش تماسِ دوستانه برقرار کرد، و وقتی احساس کرد که می‌تواند فرمان‌دهیِ یک تیپ پیاده‌نظام یونانی را برعهده بگیرد به‌خدمت ارتش ایران در لیدیه درآمد تا از این‌راه به‌ثروت و شهرت برسد.[2]

آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، مزدورِ ارتش ایران شدن برای آتنی‌ها افتخار بزرگی تلقی می‌شد؛ و مزدی که به‌آنها پرداخت می‌شد در زندگی‌شان بسیار اثربخش بود. او دربارهٔ پیوستنِ مزدورانِ آتنی به سپاهِ کوروشِ کهتر، نوشته که مزدورانِ یونانی اعم از افسرانی که در شهرها برای کوروش سرباز گِرد آوردند یا سربازانی که همراه آنها رفتند، شهر و دیار و دوستان و خانواده و پدر و مادر، و برخی هم زن و فرزندانشان را رها کرده به‌خدمت کوروش درآمدند. آنها امید داشتند که این بهترین فرصت برای کسب ثروت است و پس از مدتی با دست پر به‌آتن برخواهند گشت و خوش‌بختی را برای خانواده‌شان خواهند آورد و بقیهٔ عمرشان را به‌آسایش سپری خواهند کرد. این به‌آن‌سبب بود که اینها شنیده بودند که کسانی که در ارتش ایران خدمت کرده‌اند ثروتهای بسیار اندوخته و زندگی محترمانه به‌هم زده‌اند.[3]

کوروش شماری از افسرانِ ایرانیِ شهرهای آتن و اسپارت و تراکیه و جزایر دریای اِیژه و کریت و مالت که در اطاعت شهریار لیدیه (اکنون خودِ او) بودند یا با او روابط دوستانه داشتند را به‌سارد فراخواند، و به‌هرکدام مبالغ چشم‌گیری پول داد و از آنها خواست که بهترین و کارآزموده‌ترین جنگاوران خویش را گرد آورند و به‌لیدِیَه ببرند. بهانه

---

۱. گزینوفون، آناباسیس (سفر جنگی)، کتاب ۳، ۱/ ۴ـ۷.

۲. آناباسیس، کتاب ۲، ۶/ ۲۰.

۳. همان، کتاب ۶، ۴/ ۷.

برای این اقدام نیز فراهم بود، زیرا اختلافات او با چیترَفَرنَه ـ که حاضر به‌فرمان‌بری از او نبود ـ شدت یافته بود، و کوروش می‌گفت که قصد پیکار با چیترَفَرنَه دارد. او به‌شاهنشاه نیز نامه نوشت که قصد دارد قوم پیسیدی را سرکوب کند، زیرا در منطقه ناامنی ایجاد کرده‌اند. او همراه با این اقداماتِ فریب‌کارانه، مالیات لیدِیَه و اَیونِیَه و کَت‌پَتوکَه را نیز به‌شوش فرستاد تا شاهنشاه و دربار را از هرحیث در غفلت نگاه دارد.

در لیدِیَه بودند کسانی از پارسیها و مادیها که رازدارانِ کوروش بودند و کوروش موضوعِ اختلاف با برادرش را با آنها در میان نهاده بود و می‌پنداشتند که کوروش در این بازی برنده شود، لذا از او حمایت نشان می‌دادند، و او می‌توانست که روی اینها نیز حساب کند. او در نظر داشت که با یک سپاه ورزیده به راه افتد و با یک حرکت برق‌آسا خودش را به‌میان‌رودان برسانَد و بابل را بگیرد. چیترَفَرنَه از نوایای کوروش بو بُرد و ۵۰۰ پارسی و مادی را برداشته به‌شوش رفت و شرح اقداماتِ شک‌انگیز کوروش را به‌عرض شاهنشاه رساند.

کوروش با ورزیده‌ترین زبدگان سپاهِ لیدِیَه و حدود ۱۵ هزار سپاهیِ مزدور یونانی که از آتن و اسپارت و دیگر شهرهای یونانِ اروپایی جذب شده بودند از ساردیس به‌راه افتاد مزدورانِ یونانی لشکر ویژهٔ پیاده‌نظام تشکیل داده زیر فرمان افسری به‌نام کلی‌ارخوس بودند که تا آن هنگام نمایندهٔ دولتِ ایران در یونانِ اروپایی بود. کوروش کهتر حقوق سه‌ماهِ مزدوران یونانی را ـ به‌قرار ماهی یک زریگ ـ پیشگی به‌آنها پرداخت.[1]

چون وارد خاک کیلیکیه (یک کشورِ آریایی‌نشین در جنوب اناتولی در درون مرزهای شاهنشاهی) شد شاه کیلیکیه که یک بانوشاه بود به‌حضور کوروش رسید، و به‌دنبال مذاکراتی که کوروش با او انجام داد یک لشکر از کیلیکیه نیز به‌کوروش پیوستند. پایتختِ کیلیکیه نامش ترسوس بود (به‌عربی طرسوس نویسند).

او سپس بانوشاهِ کیلیکیه را با گروهی از مزدورانِ یونانی به‌ترسوس (پایتخت

۱. هر زریگ به وزنِ حدود هشت و ربع گرم و زرِ ناب بود. گزارشهای این‌چنینی معلوم می‌دارد که قدرت خرید یک زریگ در آن روزگار چه اندازه برای یونانیان بالا بوده است. مستمری ماهانهٔ معادل هشت و ربع گرم طلا برای مزدوران یونانی پول بسیار زیادی بوده، و دیدیم که گزینوفون اشاره کرد که یونانیانی که در ارتش ایران مزدوری کرده‌اند با ثروتهای کلان به‌شهرهای خودشان در یونان برگشته‌اند. وضعیت اقتصادی فقیرانهٔ یونانیان را نیز می‌توان با چنین گزاشهائی درک کرد.

کیلیکیه) بازفرستاد، و خودش راه جنوب در پیش گرفت و کیلیکیه را زیرپا نهاد و از دروازهٔ کوهستانی ایسوس (اسکندرونِ کنونی) گذشت و وارد سرزمینِ حلب (در شمال سوریهٔ کنونی) شد.

در این زمان بود که یونانیان گمان بردند که قصد او نه چیترَفَرنَه و نه قوم پیسیدی بل‌که ایران است. آنها یقین داشتند که هرگونه جنگی با شاهنشاه شکست حتمی و نابودی آنها را درپی خواهد داشت. این بود که مخالفتشان را با ادامهٔ همراهی با کوروش اعلام داشتند و گفتند که در هیچ جنگی برضد شاهنشاه شرکت نخواهند کرد، زیرا برای چنین جنگی با او همراه نشده‌اند و ماه‌مُزدی که به‌آنها داده شده برای چنین جنگ بزرگی نبوده است. کوروش افسران یونانی را فراخواند و برایشان سخنرانی کرد و -به‌دروغ- به‌آنها گفت که هدف او نه جنگ با شاهنشاه بل‌که لشکرکشی بر سرِ یک جمع از دشمنانِ ایران است که به‌فرمان‌دهیِ یکی از دشمنانِ او به‌نامِ «اَبروگَمان» (به‌یونانی: اَبرو گَماس) در کنار فرات لشکرگاه زده‌اند. نیز، او به‌آنها قول داد که ماه‌مُزدِ سربازانِ یونانی را پنجاه درصد افزایَد و به‌جای ماهی یک زریگ یک و نیم زریگ به‌آنها پردازد. او وعده‌های دیده‌پرکنی هم به‌این افسران داد، و افسران نیز به‌نوبهٔ خودشان با سربازان زیرِ فرمانشان سخن گفتند و موافقت آنها را برای ادامهٔ همراهی با کوروش جلب کردند.

با این‌حال جمعی از یونانیان که از پی‌آمدهای جنگ با شاهنشاه در بیم بودند شبی همراه یکی از افسرانِ خودشان از اردوگاه گریخته خود را به‌کرانهٔ دریای مدیترانه رساندند و با کشتیهای بازرگانی که در حال حرکت به‌قبرس بود به‌یونان برگشتند. کوروش این رخداد را با بی‌اعتنایی برگزار کرد و به‌افسران یونانی گفت که از این نافرمانی رنجیده‌دل نیست و در آینده نسبت به‌آن گریختگانْ هیچ اقدام کیفری‌ئی انجام نخواهد داد.

او سپس راه شرق را گرفت و در مرغَ‌زاری در شرق حلب که به‌نامِ مادرش پریزاتیش بود و باغستانِ بزرگ و پادگانی در آنجا واقع شده بود چند روزی را به‌استراحت گذراند؛ سپس سرزمینهای شمالیِ شام را به‌زیرِ پا نهاده به‌فرات میانی در غرب حران رسید. او در این مسیرِ دور و دراز از بیابانی پهناور عبور می‌کرد که بیابانِ خشکِ شمالی سرزمین عربستان بود. گزینوفون از رمه‌های بزرگ گورخر و شترمرغ و غزال سخن به‌میان آورده که در همه‌جا پراکنده بوده‌اند و یادآور شده که گوشتشان بسیار خوش‌مزه است، ولی به‌سببِ تیزپا بودنشان در دونگیْ شکارکردنشان دشوار است. او گفته که در اینجا درخت وجود نداشت ولی انواعی از بوته‌های بیابانی و نوعی نیِ بیشه‌زاران که بوی خوش داشت در

اینجا و آنجا دیده می‌شد. در این بیابان خشکْ خواربار لازم برای سربازان و علوفه برای اسپان و ستوران به‌دست نمی‌آمد. لذا بسیاری از ستورانِ بارکش از گرسنگی و تشنگی تلف شدند، و خطر کم‌بود خواربارْ و گرسنه ماندنْ سپاهیانِ او را بیم‌آگین نمود.

کوروش پیشتر به‌افسرانِ یونانی گفته بود که به‌پیکارِ شورشیانی می‌رود که در کنار فرات لشکرگاه زده‌اند. اما وقتی به‌کنار فرات رسید از دشمنِ فرضی خبری نبود. گزینوفون می‌گوید که در اینجا باز زمزمه‌های مخالفت یونانیان آغاز شد و گفتند که اگر هدفِ کوروش پیکار با شاهنشاه است او را همراهی نخواهند کرد. کوروش باز افسران یونانی را گرد آورد و ضمن سخنرانی مفصلی به‌آنها چنین گفت:

شما می‌دانید که دامنه‌های کشورِ پدرِ من در شمال به‌جائی می‌رسد که از شدت سرما و یخ‌بندان قابل زیستن برای هیچ موجودی نیست؛ و در جنوب نیز به‌جائی می‌رسد که شدت گرمایش چندان است که هیچ موجودی در آنجا نمی‌زیَد. در شرق نیز تا دوردستهائی که فکر شما به‌آنجاها نمی‌رسد گسترده است؛ و در غرب نیز می‌دانید که تا کجا است. همهٔ این سرزمینها را شهریارانی اداره می‌کنند که به‌برادرم وفادار استند. اگر من برادرم را در جنگ شکست دهم و از میان بردارم برای ادارهٔ این سرزمینهای پهناور نیاز به‌نیروی انسانی دارم، و این نیروی انسانی را باید که از میان دوستانِ خودم برگزینم. دوستانِ ایرانیِ من نیز چندان نیستند که بتوانند همهٔ مناصب بلند را در این سرزمینها اشغال کنند. شما افسرانِ یونانی دوستانِ مورد اعتمادِ من‌اید. آنچه شما به‌دنبالش استید آزادی و زندگی بهتر و عزت و شرف است، و اگر به‌من وفادار بمانید همهٔ اینها برایتان تحقق خواهد یافت. برای سربازانِ شما نیز من چنان پاداشهائی در نظر گرفته‌ام که همه‌شان را شاد و خشنود خواهد کرد.

سخنانِ شیرین و وعده‌آمیز کوروش کهتر چنان تشویق‌کننده بود که وقتی افسران یونانی آنها را برای سربازان بازگفتند، سربازان به‌یک‌صدا بانگ برآوردند «کوروش، شاهنشاه!» یکی از افسران یونانی نیز برای آن‌که سربازان را بیش از پیش گرم‌دل کند ضمن سخنان تشویق‌آمیزی به‌یونانیان گفت که تا جائی که من می‌دانم رودِ فرات در این نقطه در این هنگام از سال قابل عبور پیاده نیست؛ ولی اکنون می‌بینم که آب رودخانه از حد سینه بالاتر نمی‌رود، و من این امر را به‌فال نیک می‌گیرم و گمان دارم که این یک امداد غیبی است که به‌یاریِ کوروش آمده است و حتماً سرنوشت او است که شاهنشاه شود. این

سخنان نیز روحیهٔ سربازان یونانی را برای عبور از فرات تقویت کرد.

برخی از افسرانِ پارسی همراه کوروش در اینجا خطرناک بودن اوضاع و پی‌آمدهای شوم یک جنگ داخلی را درک کردند و برآن شدند که از کوروش کناره بگیرند. یکی از آنها به‌نام اوروَنت‌اَسپه که گویا همزاد اَردَشَیر دوم و مانندِ برادرِ او بود با چند تنی از کسانی که می‌پنداشت با او همنوا استند محرمانه مشورت کرد، و با هم تصمیم گرفتند که برای جدا شدن از کوروش نقشه بکشند. اورونت‌اَسپه به‌نزد کوروش رفته ـ حیله‌گرانه ـ به‌او گفت: «شاهنشاه به‌من اعتماد دارد و یقین دارم که اگر به‌نزد او بروم هرچه به‌او بگویم خواهد پذیرفت، و چه بسا که بتوانم او را در غفلت نگاه دارم و از فکر مقابله با تو منصرف بدارم. وآنگهی در میان بزرگان پارسی نیز کسانی را سراغ دارم که از شاهنشاه راضی نیستند و من می‌توانم که با آنها تماس بگیرم و آنها را متقاعد کنم که چنان‌چه میان تو و شاهنشاه جنگ درگیر شود، در حین نبرد از معرکه بگریزند و او را به‌شکست بکشانند». او سپس از کوروش خواست که اجازه دهد با دسته‌ئی از افسرانِ پارسی به‌بابل برود و نقشه‌ئی را که در سر دارد به‌مورد اجرا نهد.

کوروش با پیشنهاد او موافقت کرد و او برای حرکت آماده شد. ولی درست در همین‌زمان مردی توسط جاسوسان کوروش در راهِ رفتن به بابل دست‌گیر شده به‌نزدِ کوروش آورده شد و از او نامه‌ئی به‌دست آمد که اوروَنت‌اَسپَه به‌شاهنشاه نوشته به‌او آگاهی داده بود که کوروش قصد حمله به‌بابل و تصرف تاج و تخت را دارد. درنتیجه، اورونت‌اَسپه به‌فرمانِ کوروش بازداشت شد. جلسهٔ محاکمه ترتیب داده شد، و اورونت‌اَسپه اعتراف کرد که به‌کوروش خیانت کرده است. او را کوروش به‌چند تن از افسران پارسی سپرد؛ بزرگان پارسی با او بِدرودِ مرگ کردند، و پس از آن ـ به‌نوشتهٔ گزینوفون ـ خبری از او به‌دست نه‌آمد (یعنی یونانیان ندانستند که او چه فرجامی داشت).

گرچه از سفرِ جنگیِ کوروش کهتر چند ماه می‌گذشت هیچ حرکتی از جانبِ شاهنشاه دیده نمی‌شد. ولی شاهنشاه از همهٔ نوایای کوروش آگاهی داشت و کلیهٔ اقدامات مقتضی را برای مقابله با این وضع اسف‌بار گرفته بود.

این رخداد درست در زمانی اتفاق می‌افتاد که شاهنشاه درصدد لشکرکشی به‌مصر برای سرکوب یک شورش استقلال‌طلبانه بود که در آن اواخر توسط یک مدعی فرعونی به‌کمک مزدوران یونانی در مصر به راه افتاده بود.

کوروش با خود اندیشیده بود که شاهنشاه از قصد او خبر ندارد، و وقتی او به‌کنار

بابل برسد برای شاهنشاه دیر خواهد بود که ارتش را فراخوانَد. شاید هم او با آگاهی از تصمیم شاهنشاه به‌حرکت به‌مصر امید داشت که در غیاب شاهنشاه بر بابل و شوش دست یابد و شاهنشاه را مخلوع اعلام بدارد.

ولی از وقتی که کوروش از ساردیس به راه افتاده بود شاهنشاه به‌توسط جاسوسانش همهٔ اقدامات کوروش را زیر نظر داشت. شاهنشاه در نظر داشت که کوروش را به‌نزدیکی بابل بکشاند و غافل‌گیر کند.

گزینوفون ادامه داده که کوروش که تا این هنگام هیچ نشانه‌ئی از اقدام شاهنشاه ندیده بود در شگفت بود و نمی‌دانست که شاهنشاه چه تصمیمی دارد. او از فال‌بینِ یونانیان که در سپاهش بود خواست که فال بگیرد و معلوم کند که چه وقت با شاهنشاه روبه‌رو خواهد شد. فال‌بین پس از آن‌که اسباب فال را به‌هم زد گفت که تا ده روزِ آینده چنین امری به‌پیش نخواهد آمد. کوروش گفت: «اگر چنین است ما هیچ‌گاه با برادرم روبه‌رو نخواهیم شد». یعنی او یقین یافت که تا وقتی به‌کنار شهر بابل برسد هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد.

کوروش با خیال آسوده بیابانهای شرقی فرات میانه را پیمود و تا شصت کیلومتری شمال بابل و تا کنار شهری که یونانیان نامش را «کوناکس» نوشته‌اند (و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم) پیش رفت.

در این میان دسته‌ئی از سوارانِ ارتش ایران که به‌ظاهر از بابل گریخته و آمادهٔ پیوستن به‌کوروش بودند، وارد اردوی کوروش شدند.

رخدادهای بعدی معلوم کرد که اینها را شاهنشاهِ باتدبیر گسیل کرده بوده است تا در ایرانیانِ همراهِ کوروش تفرقه اندازند و کوروش را تضعیف کنند.

پیش از این همواره سپاهیان کوروش در حال آماده‌باش کامل و در جناحهای منظم حرکت می‌کردند تا چنان‌چه ناگهانی با سپاهیان شاهنشاه روبه‌رو شوند غافل‌گیر نشوند؛ و در همهٔ ساعات شبانه‌روز برای پیکار با نیروی دشمن آماده بودند. ولی اکنون -پس از پیوستن این دستهٔ ظاهرًا فراری به‌کوروش که خبر بی‌خبریِ شاهنشاه از اقداماتِ کوروش را برایش آورده بودند- سپاهیان کوروش با بی‌خیالی و بی‌نظمی و پراکندگی به‌پیش‌روی ادامه دادند.

در چنین وضعی بود که -به‌نوشتهٔ گزینوفون- روزِ دیگر ساعاتی از ظهر گذشته به‌ناگهان غبار سپاهیان شاهنشاه در برابر آنها هویدا شد که همچون ابر سفیدی پهنهٔ آسمان

را پوشانده بود. به زودی در میان بهت و حیرت سپاهیان کوروش برق نیزه‌ها و شمشیرهای سپاه ایران چشمان آنها را از نزدیک خیره کرد. فریادهای آماده‌باش در سپاه کوروش از افسران برخاست، و سربازان با دستپاچگیْ جنگ‌ابزارهاشان را گرفتند و در جایگاههاشان در پشت سر فرمان‌دهانِ خویش به‌صف شده آمادهٔ پیکار شدند.

گزینوفون افزوده که سپاهیان شاهنشاه در سکوت کامل و با گامهای آهسته و استوار به‌سوی کوروش به‌پیش می‌رفتند. آنها با این‌وضع پرابهت تا جائی پیش رفتند که همراهان کوروش می‌توانستند زیورهای شلوارهای سربازان ایرانی را تشخیص دهند، و قومیت تیپهای مختلف ارتش -از پارسی و مادی گرفته تا مصری و شامی و ارمنی و سیستانی و باختری و خوارزمی- را بشناسند. یونانیان دیدند که شاهنشاه خودش در قلب لشکر است.

سپاهیان شاهنشاه همچنان استوار و آرام به‌پیش رفتند تا با صف مقدمِ سپاه کوروش سینه‌به‌سینه شدند. کوروش تصمیم گرفت که با یک حرکت برق‌آسا به‌شاهنشاه حمله کند و او را از پای درآورَد. او با یک تیپ زبدهٔ ۶۰۰ مردی از سواران ورزیده به‌قلب سپاه زده به شاهنشاه حمله کرد. شاهنشاه در حملهٔ کوروش از ناحیهٔ سینه زخم برداشت، ولی کوروش به‌دستِ مدافعانِ شاهنشاه کشته شد (۱۳ مهرماه ۴۰۱).

ساعاتِ نبرد بسیار اندک بود. پس از آن یک لشکر برای خسته کردن سربازان کوروش شیوهٔ حمله و گریز را در پیش گرفت و تا پایان روز به‌این‌وضع ادامه داد. آن‌گاه به‌شکلی که -ظاهرًا- عقب‌نشینی کرده باشد از میدانِ نبرد دور شد.

یونانیانِ خوش‌خیالْ که پیاده‌نظامِ سپاهِ کوروش را تشکیل می‌دادند -پیادگانی که سلاح سبک حمل می‌کردند و فقط در نبردِ تن‌به‌تن کارآیی داشتند- یقین یافتند که شاهنشاه از بیم دلاورانِ یونانیِ جانش را گرفته و گریخته است.

تاریکی فرارسیده بود ولی کوروش و زبدگانی که با او رفته بودند برنگشتند. از او خبری نبود و یونانیان نمی‌دانستند که چه برسرش آمده است؛ و -ساده‌انگارانه- یقین داشتند که او در تعقیب شاهِ فراری است. لذا همانجا که بودند به‌انتظار بازگشتِ او نشستند و شب را همانجا به‌سر بردند و یقین داشتند که کوروش تا سپیده‌دمان برخواهد گشت.

شاهنشاه اراده نداشت که به‌این مزدورانِ بیچاره گزندی برساند. در پایانِ شبْ چیترَفَرنَه با یک پارسیِ دیگر و یک یونانیِ مترجم از طرف شاهنشاه به‌نزد یونانیان رفتند و به‌افسران آنها اطلاع دادند که کوروش کشته شده است، و فرمان شاهنشاه است که آنها در همان نقطه که هستند بمانند تا تصمیمِ مقتضی درباره‌شان گرفته شود. چیترَفَرنَه گفت که

«شما یونانیانْ رعایای شاهنشاه استید و شاهنشاه قصدِ گزند رساندن به‌شما ندارد. شما همان‌گونه که به‌کوروش وفادار بوده‌اید می‌توانید که برای شاهنشاه نیز وفادار باشید. اگر چنین باشد شاهنشاه در آینده شما را در جنگهایش شرکت خواهد داد، و چون تصمیم دارد که به‌مصر لشکر بکشد شما ـ حتمًا ـ ضمن سپاه او در این لشکرکشی خواهید بود. اگر سلاحهاتان را تحویل دهید و خودتان را تسلیم کنید بخشوده خواهید شد».

چیترَفَرنَه در پایان از افسران یونانی زبان گرفت که در همان نقطه که هستند بی هیچ حرکتی بمانند؛ و تشر زد که هر حرکتی ازقبیل جابجا شدن و از اینجا دور شدن به‌منزلهٔ نافرمانی خواهد بود و برایشان پی‌آمدِ ناگوار خواهد داشت.

آریاوَئوش (آریَه‌وُهوش) یکی از افسرانِ پارسیِ همراه کوروش بود که پس از کشته‌شدنِ کوروش با گروهی از ایرانیان از معرکه گریخته در آن حوالی اردو زده بود. ساعتی پس از رفتن چیترَفَرنَه و همراهانش آریاوئوش مأموری را به‌اردوگاه یونانیان فرستاد و از یونانیان خواست که به‌او بپیوندند تا آنها را فراری داده به‌لیدِیَه برگردانَد.

ولی یونانیانِ ساده‌اندیش که روزِگذشته توسط حمله و گریزهای سپاه شاهنشاه به‌بازی گرفته شده بودند، سپس دیده بودند که شاهنشاه از آنجا رفته است، می‌پنداشتند که شاهنشاه شکست یافته و گریخته و آنها پیروز شده‌اند. آنها نمی‌توانستند که مفهوم بزرگ‌منشی ایرانی را درک کنند و به‌خود بقبولانند که به‌سادگی مورد بخشودگی قرار خواهند گرفت؛ لذا افسران یونانی وقتی برای تبادلِ‌نظر پیرامون پیشنهاد آریاوئوش به‌مشورت نشستند، با خودشان گفتند که اگر ما شکست خورده بودیم محال بود که اَردَشَیر ما را زنده بگذارد. اگر اَردَشَیر پیروز شده بود به‌ما حمله می‌کرد و همه‌مان را از دمِ شمشیر می‌گذراند. این‌که ما زنده استیم و اَردَشَیر کس به‌نزد ما فرستاده پیشنهادِ صلح به‌ما داده است دلیل آن‌است که ما پیروز استیم و اَردَشَیر از ما شکست یافته است و دربیم است.

آنها با این ساده‌اندیشی تصمیم گرفتند که از آریاوَئوش دعوت کنند تا به‌عنوان شاهنشاهِ ایران به‌نبرد با اَردَشَیر ادامه دهد. آریاوَئوش دیگرباره به‌آنها پیغام فرستاد که در ایران مردانی والارتبه‌تر از من وجود دارند، و من هیچ‌گاه نمی‌توانم که ادعای سلطنت کنم؛ پس بهتر است که شما به‌من بپیوندید تا شما را به‌سلامت به‌لیدیه برسانم و از آنجا به‌دیار خودتان برگردید.

پیامِ آریاوئوش در میان مزدوران یونانی دودستگی افکند. گروهی عقیده داشتند که باید به‌آریاوئوش پیوست، و گروهی دیگر که خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند برآن بودند

که تا ثمرهٔ پیروزی‌شان را برنچیده‌اند به‌کشورشان برنگردند.

پس از مشورتها و جدالهای لفظی که میان افسران یونانی رد و بدل شد، در آنها اختلاف افتاد. نیمه‌های شب گروهی از آنها همراه یکی از افسرانشان از دیگران جدا شده به‌چیترَفَرنَه پیوستند. بقیه به‌همراه فرمان‌دهشان **کلی‌ارخوس** به آریاوئوش پیوستند تا همراه او به‌لیدیه برگردند. روز دیگر چند افسرِ پارسی به‌اردوگاه یونانیان وارد شده افسرانشان را برای مذاکره فراخواندند، و به‌آنها پیغام دادند که شاهنشاه با آنها هیچ جنگی ندارد و مایل است که آنها نیز فکر مخالفت را از سرشان بیرون کنند و به‌اطاعت درآیند و اسلحه‌شان را تحویل دهند. افسران یونانی گفتند: «ما از دیروز هیچ نخورده‌ایم و گرسنه‌ایم». پارسیان به‌آنها وعده دادند که تا ساعاتی دیگر از اینجا حرکت داده خواهند شد و خواربار در اختیارشان قرار خواهد گرفت. افسران یونانی گفتند که دیگر به‌فکر مخالفت با شاهنشاه نیستند، ولی در وضعی استند که تحویل دادن اسلحه را به‌صلاح خودشان نمی‌دانند و ترجیح می‌دهند که مسلح بمانند.

به‌دنبال این گفتگوها افسران پارسی به‌یونانیان فرمان حرکت دادند و آنها را به‌جائی بردند که چندین روستای آباد و پرنعمت در کنارِ هم بود، و می‌شد که خرما و گندم و خواربارِ موردِ نیاز از آنجا خرید.

یونانیان سه روز در این دشت ماندند. روز چهارم چیترَفَرنَه و برادرزن شاه که سه افسر پارسی همراهشان بودند به‌اردوگاه یونانیان وارد شدند و افسران یونانی را طلبیدند. چیترَفَرنَه توسط مترجم خطاب به‌افسران چنین گفت:

> من در کشور خدمت‌گاهم (ایونیه) همسایهٔ شما یونانیان استم. من با خودم اندیشیدم که بهترین خدمتی که می‌توانم به‌شما همسایگانم بکنم آن‌است که از شاهنشاه اجازه بگیرم تا شما را به‌سلامت به‌یونان برگردانم؛ و اطمینان دارم که این کارم سپاس شما و همهٔ مردم یونان را به‌دنبال خواهد داشت. به‌خاطر خدمات شایسته‌ئی که من به‌شاهنشاه کرده‌ام، شاهنشاه خواهش مرا پذیرفته و به‌من اجازه داده است که این کار را انجام دهم. ولی او می‌خواهد بداند که شما چرا با او وارد جنگ شده‌اید.

افسران یونانی از او خواستند که اندکی مهلت دهد تا با یکدیگر مشورت کنند. پس از آن کلی‌ارخوس به‌عنوان سخن‌گوی افسران چنین گفت:

> حقیقت آن‌است که ما نه قصد داشتیم که با شاهنشاه وارد جنگ شویم و نه می‌دانستیم

که قصد کوروش جنگ با شاهنشاه است. کوروش ما را طلبید، و وقتی به راه افتادیم هر بار بهانه‌ئی می‌آورد و ما از مقصد او هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم. چون خویشتن را با شاهنشاه روبه‌رو یافتیم خود را ناگزیر دیدیم که شرافت‌مندانه به‌کوروش وفادار بمانیم و از او حمایت کنیم. اکنون کوروش از جهان رفته است و ما نیز مخالفتی با شاهنشاه نداریم. اگر کسی بخواهد که به‌ما گزندی بزند مجبور ایم که از خودمان دفاع کنیم؛ ولی اگر کسی به‌ما نیکی کند نیکیش را به‌سزا پاسخ خواهیم داد.

چیترَفَرنَه پس از شنیدن سخنان کلی‌ارخوس گفت: «من می‌روم و نظر شما را به‌پیش‌گاهِ شاهنشاه می‌رسانم. شما تا برگشتنِ من همینجا بمانید. دربارهٔ خواربار نیز من ترتیبی داده‌ام که به‌حدِ کافی به‌شما برسد و گرسنه نمانید».

چیترَفَرنَه رفت و سه روز دیگر برگشت و به‌افسران یونانی گفت: «ترتیبِ بازگشتنِ شما به‌یونان فراهم است. شما را از راههائی به‌یونان می‌بریم که خواربارِ کافی یافت می‌شود و شما گرسنه نخواهید ماند؛ ولی از شما می‌خواهم که جوان‌مردانه وعده بدهید که در هیچ‌کدام از آبادیهای سرِ راهتان به‌فکر تعدی و تجاوز به‌مردم نباشید و مردمِ هیچ روستائی را نه‌آزارید و در هیچ‌جا دزدی و راه‌زنی نکنید. اکنون من برمی‌گردم تا اسباب سفر را فراهم کنم. همینجا منتظر من بمانید».

گزینوفون افزوده که در این اثناء برادرِ آریاوَئوش با چندین تن از بلندپایگان ایرانی به اردوگاه آریاوَئوش وارد شدند و ضمن سرزنشِ آریاوَئوش و همراهان ایرانیش گفتند که نزد شاهنشاه برای او و همراهانش پادرمیانی کرده‌اند و شاهنشاه از خطای همه‌شان درگذشته است و دیگر هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند، و آنها می‌توانند با خیال آسوده به‌شهرهای خودشان برگردند. به‌این ترتیب، همهٔ ایرانیانی که همراه کوروشِ کهتر برضد شاهنشاه شوریده بودند نیز مورد بخشودگی شاهنشاه قرار گرفتند و به‌دیار خودشان برگشتند.

داستانِ بازگشت ده هزار مزدور یونانی

یونانیان بیش از سه هفته در زمینِ یادشده به‌انتظار نگاه داشته شدند؛ و در این مدت در جنگ روانی شدیدی به‌سر می‌بردند. گزینوفون نوشته که کسانی می‌گفتند ایرانیان در حال کندنِ گودالِ بزرگی استند تا همه‌مان را بکُشند و لاشه‌هامان را در آن اندازند. کسانی به خودشان دل‌داری می‌دادند که شاهنشاه اهل دروغ و خدعه نیست و اگر

قصد کشتن ما را داشت می‌توانست که در همینجا لشکری بر سرمان بفرستد و همه‌مان را بکشد. کسانی نیز می‌گفتند که چه‌گونه ممکن است به‌ما که با شاهنشاه وارد جنگ شده‌ایم و او را چنین شکست خفت‌باری داده‌ایم اجازه داده شود که به‌سلامت به‌دیارمان برگردیم و به ریشِ او بخندیم!

یونانیانْ که خودفریبانه خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند نمی‌توانستند که بزرگواری شاهنشاه را درک کنند. آنها رفتار شاهنشاه را با رفتار خودشان مقایسه می‌کردند؛ غافل از آن‌که شاهنشاهان ایران انسان‌پرور اند نه انسان‌ستیز.

شاهنشاهان ایران اگر جهانی را در فرمان خود داشتند به‌سبب این بزرگ‌منشیها بود که توسط آن اقوامِ جهان را شرمندهٔ رفتارهای انسانی خودشان کرده بودند.

شاهنشاه که می‌دانست اینان مزدورانی بیچاره‌اند که نه به‌خاطر حمایت از هدف کوروش بل‌که به‌خاطر دریافت پول با او همراهی کرده‌اند ترجیح داد که آنها را آزاد سازد و به‌خدمت ارتش در لیدِیَه درآورد. شاهنشاه چندان به‌این یونانیان بزرگواری کرده بود که حتّا اجازه داده بود جنگ‌ابزارشان را با خودشان نگاه دارند، و برای تحویل دادنِ آنها فشاری به‌آنها وارد آورده نشد.

سرانجامْ ساعت حرکت یونانیان فرارسید. چیترَفَرنَه و اورونت‌اَسپه (دامادهای شاه) و چند افسرِ ایرانی با یک گروه اسپ‌سوارِ مسلح در پیشاپیش آنان به‌راه افتادند. آریاوئوش و همراهانش نیز با آنها همراه شدند، و اردوی یونانیان دنبالِ آنها حرکت کرد. مسیر حرکت در جهت شرق بود. چیترَفَرنَه می‌خواست که آنها را از راه ماد و ارمنستان وارد کَت‌پَتوکَه کند و از آنجا به‌غرب اناتولی برساند.

چیترَفَرنَه و همراهانش از دجله گذشتند، و یونانیان در این‌سوی دجله اردو زدند. در اینجا کسانی از یونانیان که ظاهرًا رقیبِ کلی‌ارخوس بودند برای چیترَفَرنَه خبر بردند که برخی از افسران ازجمله کلی‌ارخوس قصد دارند که پلِ روی دجله را منهدم کنند و بگریزند.

کلی‌ارخوس و چند تن از افسران یونانی را چیترَفَرنَه طلبید و همه را گرفته دربند کرده به‌بابل فرستاد تا شاهنشاه درباره‌شان تصمیم بگیرد.

اینها وفادارترین افسرانِ یونانی به کوروش بودند و کلی‌ارخوس فرمانده همه‌شان بود.

یونانیان با این پیش‌آمد به‌وحشت افتادند که مبادا شاهنشاه فرمان کشتارِ همه‌شان را

صادر کرده باشد و به زودی لشکری بر سرشان بفرستد تا همه را از دمِ تیغ بگذرانَد.

غروبِ آن‌روز هیچ‌کدام از یونانیان از شدت ناراحتی چیزی نخوردند، و هرکدام در جائی روی زمین نشسته بود و همگان در اندوه و سکوت بودند.

گزینوفون با چند تن از افسرانِ یونانی کنکاش کرده گفت که اگر قرار است کشته شویم بهتر است که از تسلیم شدن به‌شاهنشاه خودداری ورزیم و دستِ‌کم با نیروهای اعزامیِ او مقابله کنیم شاید خدایان به‌ما کمک کنند و همچون چند روز پیش (روز شکست سپاهیان کوروش) پیروزی نصیبمان کند. این افسران نیز با نظر او موافقت کردند، و گزینوفون دیگر افسران را نیز گرد آورده گفت که ایرانیان در سرزمینهای خدادادی‌شان از همهٔ نعمتها و ثروتها برخوردار استند ولی یونانیان از همه‌چیز محروم‌اند و حتّا پول کافی برای تهیهٔ خواربارِ سفرشان در اختیار ندارند، و معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند راهِ دراز بازگشت به‌سرزمینِ خودشان را بی پول طی کنند! و با سوگندی که برای مأموران شاهنشاه خورده‌اند که به‌آبادیهای سرِ راهشان دست‌برد نزنند معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند به‌خواربار دست یابند.

گزینوفون در سخنانش کوشید که خودش را شایسته‌ترین کس برای در دست گرفتن فرمان‌دهیِ یونانیان نشان دهد. او سرانجامْ نظر افسران را جلب کرد که یونانیان را برای فرار آماده کنند. او ضمن سخنانش گفت:

> در این کشورِ پهناور این‌همه نعمتهای خدادادی فراوان است و ایرانیان در این‌همه ناز و نعمت غوطه‌ور اند و ما یونانیان در سرزمینهامان در تهی‌دستی و بی‌چارگی به‌سر می‌بریم. علتِ این امر نیز آن‌است که مردم یونان نمی‌خواهند که به‌این سرزمینها بکوچند و در اینجاها آشیان گزینند. ما باید به‌هر بهائی شده باشد به‌یونان برگردیم و خبر پیروزیهامان بر شاهنشاه ایران را برای هم‌میهنانمان ببریم. اکنون پولِ اندکی برای ما باقی مانده است و این چیترَفَرنَه ما را مجبور می‌کند که خواربارِ مورد نیازمان را با این پولها بخریم. شکی نیست که اگر چنین باشد، همهٔ اموالی که در اختیار داریم را در این سفر از دست خواهیم داد. من ترجیح می‌دهم که بی توجه به‌خواستها و تشرهای چیترَفَرنَه راهِ بازگشت در پیش گیریم و از جنگیدن با اینها هراس به‌دل راه ندهیم، و خواربارِ مورد نیازمان را به زورِ بازوهامان از آبادیهای سرِ راهمان به‌چنگ آوریم تا مجبور نباشیم که پولمان را برای خریدنِ خواربار بپردازیم و دست خالی به‌میهنمان برگردیم. ما اسپ نداریم و مجبور ایم که پیاده با نیروهای شاهنشاه درگیر

شویم، ولی چون‌که به‌خدایان ایمان داریم من یقین دارم که پیروزی با ما خواهد بود. برای این‌که سبک‌بار شویم بهتر است که گاریهای حمل بار را و نیز دیگر اثاثیهٔ سنگین و غیرضروری را به‌آتش بکشیم و فقط آن اندازه مایحتاج با خودمان حمل کنیم که به‌آن نیازِ شدید داریم. با این‌وضع می‌توانیم که سریع‌تر حرکت کنیم، و اگر دشمن به‌تعقیبمان پردازد از چنگال او بگریزیم، و اگر مجبور به‌مواجهه شویم بهتر بتوانیم که مواجهه کنیم.

پیشنهادهای گزینوفون مورد موافقت افسران قرار گرفت، و در سپیده‌دمْ پس از خوردن ناشتا همهٔ اشیای سنگین و غیر ضروری را با گاریها به‌آتش کشیدند و آمادهٔ گریختن شدند.

چیترَفَرنَه با دیدن آتشِ اینها اَرتَه‌باد را که از یارانِ پیشینِ کوروش کهتر بود با بیست سوارِ مسلح به‌اردوی آنها فرستاد. اَرتَه‌باد به‌افسرانِ یونانی گفت که آمده‌ام تا به‌شما بگویم که تصمیم دارم شما را تا یونان همراهی کنم. گزینوفون گفت: «ما در حال حرکت‌ایم و اگر شما می‌خواهید می‌توانید با ما باشید و ما را راهنمایی کنید». اَرتَه‌باد گفت: «شما اجازه ندارید که بی اجازهٔ شاهنشاه از اینجا حرکت کنید». ولی وقتی دید که یونانیان مصمم به‌حرکت‌اند، به سوارانش فرمان تیراندازی داد و آنها را ترسانده متوقف کرد و به‌اردوی چیترَفَرنَه برگشت.

یونانیانْ آن‌روز نیز آنجا ماندند، و در پایان شب، پیش از سپیده‌دم، با شتاب راهِ گریز گرفتند تا پیش از آن‌که چیترَفَرنَه خبر شده باشد از آنجا دور شده باشند. ولی به زودی یک گروهِ دویست مَرده از سواران به‌فرماندهی اَرتَه‌باد راه را بر آنها بستند و آنها را احاطه کرده مجبور به‌توقف کردند.

چیترَفَرنَه فرمان نداشت که به‌این یونانیان گزندی برساند، ولی می‌دانست که اگر به‌حال خود رها شوند، با این شمار انبوه و شکمهای گرسنه، به‌آبادیها دست‌اندازی می‌کنند و تباهی به‌بار می‌آورند. این بود که می‌خواست آنها را با نظم و آرامش به‌یونان برگردانَد.

اما یونانیان خیال دیگر داشتند و می‌خواستند که در راهشان آبادیها را تاراج کنند و با دستِ پر به‌کشور خودشان برگردند، و داستان پیروزی در جنگ با ایرانیان را با آب و تاب برای هم‌میهنانشان بازگویی کنند. آنها می‌دانستندکه اگر همراه چیترَفَرنَه باشند نخواهند توانست که به‌این امید جامهٔ عمل بپوشانند.

گزینوفون برنامه‌ریزی کرده بود که بگریزند و به‌نخستین آبادی‌ئی که برسند هم آبادی را تاراج کنند و هم چند تنی از مردم آبادی را اسیر کرده به‌عنوان راهنما از آنها استفاده کنند. این چیزی بود که او شبِ پیش با افسران یونانی در میان نهاده و گفته بود که آنها آبادی به‌آبادی چنین خواهند کرد تا به‌یونان نزدیک شوند؛ و افسران نیز با این برنامه موافقت کرده بودند.

با این‌حال نیم‌شبِ آن‌روز گروهی از یونانیان که کم‌جرأت‌تر از دیگران بودند به‌همراه یکی از افسرانشان از اردوگاه گریختند و به‌چیترَفَرنَه پیوستند.

از این‌پس شمار یونانیانِ همراه گزینوفون به‌ده‌هزار تن رسید. فرمان‌دهیِ یونانیان در میان گزینوفون و یک افسر دیگر که از او مُسِن‌تر بود تقسیم شد.

اینها پیش از سپیده‌دمِ روز بعد با شتاب فراوان به راه افتادند و از یک شاخهٔ دجله عبور کرده به‌ویرانه‌های شهرِ آشوریِ نینوا رسیدند. از آنجا نیز شتابان گذشتند، و در نیمه‌های روز چیترَفَرنَه با اردویش به‌آنها نزدیک شد تا آنان را در بیم دارد و از فکر تجاوز به روستاها منصرف کند.

این‌گونه، سفر دور و درازِ یونانیان با پای پیاده و کوله‌پشتی ادامه یافت بی‌آن‌که چیترَفَرنَه از پیش‌رَوی آنها جلوگیری کند. مسیرِ حرکت در کرانهٔ شرقیِ دجله و جهت حرکت به‌سوی شمال بود. اردوی چیترَفَرنَه اندکی دورتر از اردوی یونانیان به راه ادامه می‌داد، و یونانیان از بیم آن‌که مورد حمله واقع شوند همواره در حال آمادگی بودند. وقتی به‌یک آبادی نزدیک می‌شدند، سواران و تیراندازانِ چیترَفَرنَه به‌آنها نزدیک می‌شدند تا آنها را به‌خود آورند که مبادا به‌فکر تاراجِ آبادی افتند. این‌وضعْ درگیریها و تیراندازیهای متقابل را باعث می‌شد؛ و یونانیان نمی‌توانستند که دست به‌تاراج بزنند.

پس از هر راهپیماییِ طولانیْ دو-سه روزی در دشتی کنار یک آبادی‌ئی استراحت می‌کردند، به یونانیان اجازه می‌دادند که برای خریدن خواربار وارد مزارع و باغها شوند، و دیگرباره راهشان را در پیش می‌گرفتند.

نوشته‌های گزینوفون نشان می‌دهد که همهٔ روستاهای سرراهشان -در کردستان شرقیِ کنونی- بسیار سرسبزتر و آبادتر از آبادیهای یونان بودند، و محصولات گونه‌گون در همه جا به‌وفور یافت می‌شد، و در آبادیها می‌توانستند شراب به‌هر اندازه که دلشان بخواهد تهیه کنند. گاه نیز دسته‌ئی از یونانیان در تاریکیِ شب از فرصتی استفاده می‌کردند و برای دزدی وارد یک روستایی می‌شدند. ولی اینها -در بیشتر موارد- در تعقیب و تیراندازیِ

سواران چیترَفَرنَه به‌کشتن می‌رفتند.

یونانیان از این وضع به‌شدت خسته شده بودند و تصمیم داشتند که به‌هر ترتیبی که باشد از چیترَفَرنَه بگریزند. آنها شبی چند نفری را به‌یک روستا فرستادند و دوتا از مردان روستا را ربودند و به‌اردوگاهشان بردند و از آنها دربارهٔ راهها جویا شدند. سرانجام دانستند که در سمت غربِ آنها که منطقهٔ کوهستانی است سرزمینِ قوم **کُردوخ** است، و در مسیرهای کوهستانیِ این منطقه هیچ پادگانی دائر نیست و نیروهای نظامی وجود ندارند. آنها دانستند که راهِ رسیدن به لیدِیَه از این کوهستان می‌گذرد؛ کشور آباد و ثروت‌مند ارمنستان که بخشی از قلمرو شهریاری اوروَنت‌اَسپه (دامادِ شاهنشاه) است در شمال این سرزمین واقع است؛ و از ارمنستان می‌شود که به‌سرزمین یونانی‌نشینِ تراپیزونت و از آنجا به‌لیدِیَه رفت.

دو فرمان‌دهِ این مزدورانِ فراری پس از آن‌که این آگاهیها را به‌دست آوردند تصمیم گرفتند که جمعِ یارانشان را به‌درون کوههای کردستان بگریزانند. در نیمه‌های شب در سکوت کامل به‌سوی کوهستان به راه افتادند. برای سوارانِ ایرانی امکان دنبال کردنِ این پیادگان در کوهستانها امکان نداشت، و آنها به‌حال خود رها شدند. یونانیها بامداد روز بعد به‌یک روستا نزدیک شدند. مردم روستا از بیم آنها روستا را رها کرده با زن و فرزندانشان به‌کوهها پناه بردند. یونانیان وارد روستا شدند و خواربارِ بسیاری یافته تاراج کردند.

گزینوفون از ثروتمند بودنِ این روستای کردستان خبر می‌دهد که در خانه‌ها ظروف برونزی بسیاری وجود داشت ولی یونانیان نمی‌توانستند که آنها را با خودشان ببرند زیرا به‌قدر کافی بار بر پشتشان حمل می‌کردند.

وقتی یونانیان مشغول تاراج‌گری در خانه‌ها بودند کردها برگشتند و به‌آنها حمله‌ور شده شماری را کشتند و شماری را نیز مجروح کردند ولی چون تعدادشان اندک بود نتوانستند که یونانیان را از روستا بتارانند. یونانیان نیز توانستند که دو نفر از آنها را اسیر کنند. معلوم نیست که آنها چند تن از کردها را کشتند. یونانیان شب را در روستا موضع گرفتند و بامدادِ روزِ بعد از روستا بیرون شدند تا به‌یاریِ راهنمایانِ اسیر به راهشان ادامه دهند. سپس در یک گذرِ کوهستانی با گروهی از مردانِ مسلحِ کُرد روبه‌رو شدند که به‌پیکارِ اینها آمده بودند، و پس از یک درگیریِ کوتاه دوتا از بهترین افسران یونانی به‌کشتن رفتند و چند تنشان نیز زخمی شدند، ولی توانستند که از کردها بگریزند در حالی که لاشه‌های کشتگانشان را در پشت سرشان رها کرده بودند. آنها از یکی از کردهای اسیر که در روستای

قبلی گرفته بودند دربارهٔ راهها جویا شدند؛ او گفت که راهها را نمی‌شناسد. او را به‌سختی شکنجه کردند و پاسخی نگرفتند. کردِ بیچاره را چندان برای پاسخ گرفتن شکنجه کردند تا جان داد. سرانجام کُردِ دیگر در زیرِ شکنجه حاضر شد که مسیر را به‌آنها نشان دهد و بگوید که آبادیِ بعدی در چه مسافتی واقع شده است.

از اینجا به‌بعد داستان برخوردهای پی‌درپیِ روستائیانِ کرد در گلوگاههای کوهستانی با یونانیان را گزینوفون با آب و تاب بسیار بازگویی می‌کند، که در همه موارد البته به‌فضل شمار بسیارشان بر کردها پیروز می‌شدند، آبادیها را تاراج می‌کردند.

نوشته‌های گزینوفون که با آب و تاب بسیار همراه است حکایت غارتهای دائمی این یونانیان در روستاهای سر راهشان است، و از رشادتهائی که به‌هنگام تاراج کردن روستاهای کوچک و بی‌دفاع از خود نشان داده بوده‌اند داد سخن می‌دهد، و این کارها را فتوحات یونانیان در ایران می‌شمارد. حکایاتِ کشته شدنِ یونانیان به‌دست کردها نیز بارها تکرار شده است، که نشان می‌دهد به رغمِ شمار انبوهِ یونانیان بازهم روستائیان دلاورِ کرد با شمار اندکشان همواره در گلوگاهها راه را برآنها می‌بسته و به‌پیکارِ آنها می‌رفته‌اند.

به‌همین‌سبب بوده که گزینوفون در عینِ لافِ گزافهای بسیار که دربارهٔ رشادتِ این یونانیان دارد نتوانسته است که از ستایش دلاوری روستائیانِ کُرد خودداری ورزد.

حتّا نوشته که این کردها چنان دلاور استند که ارتش ایران نتوانسته که آنها را به‌اطاعت شاهنشاه بکشاند و از آنها باج بگیرد.

البته کردها ایرانی و بخشی از ملت ایران بوده‌اند، ولی به‌هرحال سخنانِ گزینوفون نشان‌گر رشادتِ شگفت‌آورِ کردها است، و او باربار از مهارت کردها در فلاخن‌اندازی و تیراندازی سخن می‌گوید. در یک مورد نیز سخن از شکستِ این یونانیان در نزدیکیِ یک روستا و کشته شدنِ چند تن از آنها است. او نوشته که در اینجا یونانیان مجبور شدند که توسط یک مترجم با کردها مذاکره کنند و از کردها خواستارِ صلح شوند و اجازه یابند که با امنیت از آن مسیر بگذرند. نیز، آنها از کردها تقاضا کردند که اجساد کشتگانِ یونانی را به‌آنها بازدهند؛ و متقابلاً تعهد سپردند که از این‌پس به‌فکر دست‌اندازی به‌خانه‌های مردمِ آبادیهای سر راهشان نه‌افتند.

تصورِ این‌که ده‌هزار سربازِ ورزیده از مردم یک روستا شکست خورده و کشته داده باشند و مجبور شده باشند که با آنها وارد مذاکره برای صلح شوند و تعهد سپرده‌اند که دیگر به‌جائی دست‌اندازی نکنند، واقعًا نشان‌گر رشادت کردهای میهن‌پرست است که در

چندصد مرد با اینها روبه‌رو شده و آنها را شکست داده‌اند.

مزدورانِ یونانی، تاراج‌کنان و دفاع‌کنان از کوهستانهای کردستان گذشته وارد خاک ارمنستان شدند.

سزمینِ ارمنستان از جنوب دیاربکرِ کنونی آغاز می‌شد، و رودخانه‌ئی نقطهٔ مرزی ماد (کردستان) و ارمنستان را تعیین می‌کرد، و از اینجا بود که منطقهٔ کوهستانی به‌پایان می‌رسید.

در اینجا بود که یونانیان پس از روزها راهپیمایی در مسیرهای سخت‌گذرِ کوهستانی که همواره در حال دویدن بودند، نفسِ راحتی کشیدند و به‌استراحت پرداختند. آنها آن‌روز در آنجا ماندند و چند کس را به‌دوروبر گسیل کردند تا جائی کم‌عمق از رودخانه را بیابند که عبور از آن آسان باشد و در تاریکیِ شب از آنجا عبور کنند. روز دیگر باز با یک گروه از کردانِ مسلح روبه‌رو شدند که از پشت سرشان فرارسیده به‌آنها حمله‌ور شدند و چند یونانی را زخمی کردند؛ ولی آنها توانستند که گریخته از رودخانه گذشته وارد خاک ارمنستان شوند.

آنها پس از فرسنگها راهپیمایی به‌یک روستای بزرگ و آباد رسیدند که گزینوفون نوشته کاخ شهریاری در آنجا از دور به‌چشم می‌خورد. این نخستین آبادیِ ارمنستان در جنوب دریاچهٔ وان بود. از برخورد یونانیان با نیروهای ایرانی در اینجا خبری به‌دست داده نشده است، ولی گزینوفون نوشته که دو روز بعد در کنارِ یک روستا که بسیار آباد بود یک گروه مسلح به‌جلوشان آمدند و خواستند که با نمایندهٔ یونانیان مذاکره کنند. نمایندهٔ یونانیان به‌فرمان‌ده آن گروه گفت که قصدشان گذشتن از این منطقه است و تقاضا دارند که اجازه یابند خواربار لازم را به‌دست آورند. به‌آنها این اجازه داده شد، و یونانیان در زمینی که جزو ارمنستانِ غربی بود مسیرشان را دنبال کردند. طبیعی بود که در چنین نقاطی نیروهای ایرانی چندان زیاد نبودند، زیرا هیچ‌گاه ضرورتِ دفاع از این سرزمینها در برابر هیچ نیروی مهاجمی احساس نشده بود. آنچه بود قرارگاههای کوچک بود که دسته‌های انتظامی به‌خاطر حفظ امنیت جاده‌های میان‌شهری و میان‌روستایی در آنها مستقر بودند. و طبیعی بود که چنین دسته‌هائی توانِ مقابله با نیروی بزرگ ده‌هزار مردیِ یونانیان را نداشتند، و نمی‌توانستند که در برابر آنها از روستاها حمایت کنند. یونانیان قصد غارت روستاها را داشتند. زمستان بود و برف‌باری نیز شروع شده بود، و آنها مجبور بودند که وارد روستاها شوند و در خانه‌ها پناه گیرند. درنتیجه، فساد و تباهی در روستاها توسط یونانیانْ

امری گریزناپذیر و غیر قابل دفاع بود.

یونانیان که ماهها بود از زن دور بودند طبیعی بود که به‌زنان و دختران و پسرانِ روستاها تجاوز کنند، و اینها اموری بود که از این‌پس بارها اتفاق افتاد. تنها کاری که روستائیانِ بیچاره می‌توانستند بکنند آن بود که شبها در مسیر این گروه آتش می‌افروختند تا روستائیان را از وجود خطر آگاه کنند تا بتوانند زن و فرزندان و اموال کم‌وَزن و پربها را به‌جاهای امن ببرند تا دست یونانیان به‌آنها نرسد. طبیعی بود که مردان هر روستا از روستاشان دفاع کنند، ولی این نیز طبیعی بود که در برابر انبوهِ یونانیان شکست بخورند. هرگاه هم یونانیان به‌جائی می‌رسیدند که احساس می‌کردند نیروی قابل توجهی مستقر است، آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، به‌دروغ می‌گفتند که به‌فرمانِ شاهنشاه گسیل شده‌اند و در حال گذر کردن از منطقه به‌سوی لیدِیَه استند.

نکتهٔ قابل توجه برای ما در نوشته‌های گزینوفون آن‌است که در روستاهای ارمنستانِ غربی مردم زبانِ پارسی می‌دانستند و مترجمِ یونانیان حتّا با زنان و کودکانِ روستاها به زبان پارسی سخن می‌گفت.

این امر نشان می‌دهد که در آن‌زمان هنوز زبان آریایی پاره‌پاره و از هم دور نشده بود و لهجه‌ها چندان به‌هم نزدیک بودند که آریاییهای منطقه می‌توانستند به‌زبانِ مادی و پارسی سخن بگویند. نکتهٔ دیگر آن‌که مردم ارمنستانِ غربی میتریَسنَه (میتراپرست) بودند.

یونانیان به‌این‌ترتیب به راهنمایی اسیرانِ روستایی از مناطقِ کم‌جمعیت و دور از خطر و دور از شهرها می‌گذشتند و به راهشان ادامه می‌دادند. آنها به‌هر روستائی که می‌رسیدند دست به‌غارت و تجاوز ناموسی می‌زدند و دِه‌خدا را اسیر می‌کردند تا راهنماشان باشند.

گزینوفون افزوده که در برخی از روزها بادهای بسیار سرد شمالی آغاز شد و برفهای سنگینی باریدن گرفت، و یونانیان برای خدای توفانِ شمالی قربانی دادند تا توفان را آرام بدارد و به‌آنها آسیب نرساند.

سرانجام، یونانیان پس از مشقتهای بسیار به تراپیزونت (اکنون طرابزون) در کرانهٔ جنوبی دریای سیاه رسیدند. این یک منطقهٔ یونانی‌نشین و همزبانِ آنها بود. آنها در روستاهای شمالیِ سرزمین کولخیدها که در همسایگی تراپیزونت واقع شده بود بار افکندند و یک‌ماه در این سرزمین ماندند و برخی از روستاها را تاراج کردند، و اموال تاراج‌کرده را دربازارهای تراپیزونت فروخته به‌پول تبدیل کردند، و آماده شدند که از راه دریای سیاه

به‌یونان برگردند. آنها شمار بسیاری زن و دختر و کودک را نیز از روستاها ربوده بودند تا به‌عنوان غنایم جنگی به‌یونان ببرند و ادعا کنند که اینها را پس از پیروزی بر شاهنشاه به‌غنیمت گرفته‌اند.

اکنون از مجموعِ ده هزار تنی که راه گریز گرفته بودند ۸۶۰۰ تن زنده مانده بودند؛ و ۱۴۰۰ تن در این راهِ درازِ فرارشان هلاک شده بودند که شماری از آنها در راه مُرده بودند و شماری در حین دست‌برد به روستاهای سر راهشان کشته شدند.

کَشتی به‌تعداد کافی برای همهٔ اینها در دست‌رس نبود؛ لذا بخشی از آنها که ناتوان‌تر یا بیمار بودند توسط چند کشتی از راه دریا به‌یونان فرستاده شدند، و بقیه جادهٔ کرانه را گرفتند و به‌سوی غرب به راه افتادند.

پس از یک راهپیماییِ چند روزه باز آنها به‌یک آبادیِ یونانی‌نشین در کرانهٔ دریای سیاه رسیدند. بزرگانِ آبادی برای کنار آمدن با آنها و در اَمان ماندن از شرشان نمایندگانی را به نزدشان فرستادند و زبان دادند که هدایا و خواربار به‌آنها بدهند.

اینها چند روزی در این نقطه به‌استراحت پرداختند، و یکی دوتا از روستاهای اطراف را غارت کردند. سرانجام با کشتیهائی که یونانیانِ محل برایشان فراهم آوردند به‌سوی غرب به‌راه افتادند و چند روزِ دیگر در کنار یکی از شهرهای بزرگ یونانی‌نشینِ کرانهٔ جنوبی دریای سیاه لنگر انداختند. در اینجا پیادگان نیز به‌آنها رسیدند و پیوستند.

اکنون که از خطرها رسته بودند و خودشان را در نزدیکیهای کشور خویش احساس می‌کردند به‌سَروَقتِ عادات دیرینه‌شان برگشتند، و بر سرِ مسائل فرمان‌دهی در میانشان جدال افتاد؛ گزینوفون و فرمان‌ده دیگر هردو برکنار شدند، و هر دسته از یونانیان از هر شهری که بودند برای خودشان فرمان‌ده جداگانه انتخاب کردند، و به‌چندین دسته در سه اتحادیه تقسیم شدند. دو گروه (اتحادیه) هرکدام جداگانه از راهِ دریا، و یک گروه از راه خشکی به راهشان ادامه دادند.

ادامهٔ داستانِ سفر اینها همچنان داستانِ دست‌برد به‌روستاهای یونانی‌نشین و بی‌دفاع سرِ راه و تاراج اموال مردم روستاها است که توسط هرکدام از این سه‌گروه به‌طور جداگانه انجام می‌گرفت؛ و گاه برای تاراج یک آبادی پرقدرت با هم همکاری می‌کردند، و سرانجام مجبور شدند که به‌شکل اول برگشته در یک گروه بمانند تا بهتر بتوانند به‌آبادیها دست‌برد بزنند. در یک مورد نیز که یک گروهِ دو هزار مردی در کرانهٔ شمال‌غرب اناتولی برای دستبرد به‌یک آبادی رفتند ۵۰۰ تنشان کشته شدند.

زمانی که در کرانهٔ غربی اناتولی آماده بودند که با کشتی به‌خاک یونانِ اروپایی برگردند ۷۵۰۰ تن از آنها زنده مانده بودند. در اینجا سپهرداد (اسپیترَداتَه) حاکم شهری که اکنون اسکودار نام دارد به‌یک افسر بلندپایهٔ ارتش به‌نام فَرنَه‌بازو مأموریت داد که این یونانیان را با کشتی به‌بیزانتیوم (اکنون استانبول) بفرستد. فَرنَه‌بازو یک افسر نیروی دریاییِ ایران که از مردم بیزانتیوم بود را به‌نزد یونانیان فرستاد و این مرد به‌افسرانِ یونانی خبر داد که کشتی برای حرکتشان فراهم است. او به‌یونانیان گفت که از نظر دولت ایران آنها هنوز در خدمت ارتش ایران‌اند و وقتی به‌بیزانتیوم برسند ماه‌مزدشان را خواهد پرداخت.

بیزانتیوم بخشی از تراکیه و در قلمرو شاهنشاهی بود.

داستان فرار ده هزار یونانی را گزینوفون با آب و تاب بسیار که گزافه‌گویی و لاف‌زنی سراسر آن را پر کرده به‌تحریر درآورده است، و چنان نوشته شده که خواننده احساس می‌کند او می‌خواسته آن‌را همچون داستان امیرارسلانِ خودمان برای کسانی بخواند که هرچه بیشتر برایشان لذت‌آور باشد بیشتر پول و جایزه به‌او بپردازند. ما وقتی این داستان را می‌خوانیم بیشتر به‌یاد امیرارسلان و دون‌کیشوت می‌افتیم.

ولی در عین حال، در غیاب نوشته‌های دیگرِ تاریخیِ مربوط به‌این دوران، و به‌حکم آن‌که «در بیابان کفش‌کهنه نعمت است»، همین کتابِ گزینوفون برای ما یک منبع بسیار ارزش‌مندِ تاریخی به‌شمار می‌رود؛ و ما باید از این مزدورِ بزرگ و این فیلسوفِ یونانیِ شاگردِ سقراط و همدرسِ افلاطون سپاس‌گزار باشیم که بخشی از رخدادهای تاریخی ما را در لابه‌لای لاف‌زنیهای و گزافه‌گوییهایش به‌رشتهٔ تحریر درآورده و برای ما برجا نهاده است تا ما امروز بدانیم که ایرانِ ما در آن روزگار چه وضعی داشته و نبرد قدرت برای دست‌یابی به‌تاج و تخت به‌چه شکلی بوده است. بعلاوه، آگاهیهائی که او دربارهٔ روستاهای کردستان در اختیار ما می‌نهد نشان می‌دهد که کردستانِ آن‌روزگار از کردستان امروز بسیار سرسبزتر و آبادتر و پرنعمت‌تر بوده است، تا جائی که می‌بینیم گزینوفون از این‌که این روستاها از شهرهای یونانی نیز آبادتر استند ابراز شگفتی می‌کند.

شخصیت اَردَشَیر دوم

اَردَشَیر دوم مردی زیرک و درعین حال بزرگ‌منش بود. او پس از شکست کوروش کهتر سپاهیان او را تعقیب نکرد، مزدوران یونانی را نیز مورد بخشایش قرار داد تا به‌دیار

خودشان برگردند، حتّا برخی از افسران خودش را که در حین جنگ از او جدا شده به‌کوروش پیوسته بودند با بزرگواری بخشود؛ و آن‌عده از بلندپایگان که نهانی از کوروش کهتر هواداری کرده بودند را با کیفرهای قابل تحملی هشدار داد. ازجملهٔ اینها یکی هارپاگَه ـ‌شهریار ماد و از قومِ ماد‌ـ بود که با کوروشِ کهتر در ارتباط شده وعده‌های متقابلی به‌یکدیگر داده بودند. معلوم نیست که او را بازداشت کردند یا خودش دست به‌دامن شاهنشاه شده بخشایش طلبید. گویا کیفرِ هارپاگَه چنین مقرر شد که یک روسپی بابلی را برهنه بر دوش بنشانَد و یک‌روز تمام در خیابانهای بابل بگردد تا مردم او را ببینند.[۱]

گزارشهائی که پلوتارک از نوشتهٔ یونانیانِ پیش از خودش دربارهٔ اَردَشَیر دوم آورده است نشان می‌دهد که اَردَشَیر دوم شاهنشاهی مردم‌نواز و دادگر بوده است. پلوتارک نوشته که روزی اَردَشَیر دوم در حین شکار یا سرکشی به‌اوضاع رعایا از کنار دهی می‌گذشت. در آن‌زمان مرسوم بود که وقتی شاهنشاه به‌یک آبادی‌ئی نزدیک می‌شد، مردمِ آبادی به‌پیشواز می‌رفتند و برایش هدایا و پیش‌کش می‌بردند. مرد مستمندِ تهی‌دستی که از آن آبادی بود و چیزی برای پیش‌کشی نداشت به‌کنار جوی آبی رفته کوزه‌شکسته‌ئی آب برگرفته به‌نزد شاهنشاه رفته آن آب را به‌شاهنشاه پیش‌کش کرد و گفت که جز این به‌چیزی دست‌رسی نداشته است. شاهنشاه را پیش‌کش این مردِ ساده و تنگ‌دست خوش آمد و فرمود تا جام زرینی پر از پول زر به‌او هدیهٔ شاهی دادند.[۲]

این داستان تا دو هزار سال بعد هم در میان اقوام خاورمیانه‌یی برسر زبانها بود و آن‌را به‌یک شاه نیک‌سیرتِ ناشناخته نسبت می‌دادند. مولوی بلخی نیز در کتاب مثنوی‌اش آن‌را به‌گونه‌ئی بازسروده، ولی به‌خلیفهٔ بی‌نامِ عربِ عباسی نسبت داده است.

دربارهٔ شهبانوی اَردَشَیر که یونانیها نامش را **استاتیرا** نوشته‌اند نیز داستانهائی در نوشته‌های یونانیان بازمانده است که نشان‌گر بزرگواری و ایرانی‌صفتی وی بوده است. از جمله آن‌که به‌نوشتهٔ پلوتارک، این شهبانو بر گردونهٔ اطاقک‌دارِ پرده‌دار سوار می‌شد و در کوچه‌های شهر می‌گذشت و به‌امور مردم سرکشی می‌کرد و مردم می‌توانستند که از نزدیک با او گفتگو کنند و عرایضشان را به‌او برسانند.[۳]

---

۱. پلوتارک، اَردَشَیر/ ۱۴.

۲. همان، ۳.

۳. همان، ۴.

در زمان اردشیر دوم تحول بزرگی در دینِ دربار شاهنشاهی پدید آمد، و پرستش اناهیتَه و میترَ در کنار اهورَمَزدا مرسوم شد، که یک معنایش بازگشت به‌دین کهن ایرانیان بود، و خبر از آن می‌دهد که مغانِ مذاهب ناهیدی و مهری نفوذ بسیار زیادی در دربار شاهنشاه داشته‌اند.

شاید آن نسکهای اوستا که میترَ و اناهیتَه را تا مقام الوهیت به‌بالا برده‌اند در پادشاهیِ اَردَشَیر دوم توسط همین مغان به‌اوستای کهن افزوده شده باشد.

اَردَشَیر دوم در نوشته‌ئی که به‌مناسبت نوسازی کاخ شوش (کاخی که داریوش بزرگ ساخته بوده) به‌یادگار نهاده است چنین می‌گوید:

> سخن اَردَشَیر شاه. به‌یاری اهورَمَزدا این است کاخ هدیش که من در زندگی خویش همچون پردیسی بنا کردم. اهورَمَزدا و اناهیتَه و میترَ مرا و این کاخ هدیش را از هر گزندی محفوظ بدارند.

او فرمود تا پیکره‌های مرمرینِ اناهیتَه را در نقاط بسیاری از کشور پهناورش، از جمله در استخر و بابل و شوش و همدان و باختریه و دمشق و ساردیس برپا داشتند.[1]

این پیکره‌ها که در کنار رودها برپا شده بودند دوشیزه‌ئی بلندبالا و کمرباریک با پستانهای برآمده را نشان می‌دادند که تاجی زرین بر سر دارد و صد ستارهٔ هشت‌پر از لاجورد با نوارهای زرین در اطراف تاجش آویزان‌اند، گوش‌وارهٔ زرینِ جواهرنشان در گوش و گردن‌بندِ زرین بر گردنِ سفیدِ درخشانش دارد، جامهٔ زربفتِ درخشنده بر تن و کفشِ زرین در پا دارد، کمربندش را به‌تنگی بسته است تا پستانهای برآمده‌اش هرچه خوش‌نماتر جلوه کند. دسته‌ئی بَرسُم در دست دارد که نشانهٔ پرستندگیِ اهورَمَزدا است. بازوان و سینهٔ سپیدش از دور هویدا است، و انگشتانش همچون بلور می‌درخشند. او زیباترین دوشیزهٔ جهان است با موهائی که همچون آبشار تا کمرگاهش افتاده است. بر روی گردونه‌ئی ایستاده است که چهار اسپِ سفید آن‌را می‌کشند.

این وصفی است که در بندهائی از یشتها از اناهیتَه شده است. شاید این یَشت را در همان زمانِ اردشیر دوم نوشته باشند که این پیکره‌ها به‌فرمانِ او در کشور پهناور هخامنشی برپا می‌شدند؛ پیکره‌هائی که نشان از زیباپرستی واقعیِ ذهن ایرانی دارد؛ ذهنی که برآمده از آموزه‌های دین ایرانی بود که زیبایی را در همهٔ جلوه‌هایش می‌ستود و اهورَمَزدا را

---

۱. اومستد، ۶۴۹.

زیباترین ذات می‌دانست، شادی را برترین دهش اهورَمَزدا می‌شمرد و شادزیستی را تبلیغ می‌کرد، و غم و اندوه را آفریدهٔ اهریمن می‌دانست و می‌نکوهید و از خود دور می‌کرد.

روابط یونان با ایران در زمان اَردَشَیر دوم

پس از کوروش کهتر شهریاری لیدیه به‌قلمرو چیترَفَرنَه افزوده شد و او در ساردیس مستقر شد. **لیکیه** که تا کنون شهریار خاص خودش را داشت (که آخرینشان همین چیترَفَرنَه بود) از این‌پس همچون یکی از استانهای تابعِ لیدیه درآمد.

فرمان‌دهِ نیروی دریایی ایران در دریای اپژه و آبهای جنوبی اناتولی نیز **فرنَه‌بازو** بود که شهریای بیزانت و تراکیه نیز داشت، و معاون او **ساتی‌بَرزَن** بود که در ایونیه استقرار داشت.

ناوخدای ناوهای ایران در دریای اپژه نیز در این زمان یک ناوخدای آتنی به‌نام **کونون** بود که زیر دست یک افسر پارسی به‌نام دریاسالار سپیترَدات (سپهرداد) انجام وظیفه می‌کرد.

فرنَه‌بازو پس از بازگشت از سفری که برای مشورت با شاهشاه در امور یونان به‌ایران رفته بود ۵۰۰ قنطار زر به‌همراه آورد و به‌سپهرداد و کونون فرمود که به جزیرهٔ کوپروس (قبرس) بروند و دست‌به‌کارِ ساختن چندین ناو جنگی برای تقویت نیروی دریایی ایران در شمال مدیترانه شود.

شورشِ استقلال‌طلبانهٔ مصر که بالاتر به‌آن اشاره کردیم، در میان گرفتاریهای دربار ایران کامیاب شده بود، مصر استقلال خویش را زیر حاکمیت یک فرعون نوین بازیافته بود، و شاهنشاه تصمیم داشت که برای بازگیریِ مصر از راه زمین و دریا لشکرکشی کند، و این‌را پائین‌تر خواهیم خواند.

در آغاز سدهٔ چهارم پ‌م وابستگی آتن به‌ایران بیش از هر زمان دیگری بود، و این وابستگی که در رقابت با قدرت‌گیری روزافزون اسپارت صورت گرفته بود سبب رنجش اسپارت از ایران شد، زیرا آتن دوباره فرصت یافته بود که قدرت خویش را بازیابد. فرعونِ نونشستهٔ مصر نیز که از این وضعیت خبر یافته بود برای آن‌که اوضاع یونان را بر ایران آشفته سازد و نیروهای ایران را درگیرِ مشکلات یونان کند با سران اسپارت در ارتباط شد و ۵۰۰ هزار پیمانه غله و ساز و برگِ صد ناوِ جنگی برای شاه اسپارت فرستاد و او را برآغالید تا جزایر همسایه را برضد ایران بشوراند. هدف فرعون آن بود که نیروی نظامی ایران در

یونان مشغول شود و شاهنشاه فرصت نیابد که به‌مصر لشکرکشی کند.

اما هرچه که فرعون برای اسپارت فرستاده بود در نزدیکی رودس توسط کونون مصادره شده تحویل کارگزاران ایران در اَیونیَه شد. آتنی‌ها با این اقدام نشان دادند که بیش از اسپارت به شاهنشاه وفادار اند.

تبس و ارگوس و کورنت در یونانِ اروپایی که هم‌پیمانِ آتن بودند برای آن‌که اطاعتشان از ایران استوارتر شود فرنَه‌بازو پنجاه قنطار زر توسط یک افسر اهل رودس برای سرانشان فرستاد، و آنها با شاددلیْ این هدیهٔ بزرگ شاهنشاه را پذیرفتند.

به‌پاسِ فرمان‌برداری آتن از شاهنشاه مبلغ پنجاه قنطار زر به‌دستِ کنون در اختیار سران آتن نهاده شد تا دیواره‌های دفاعی آتن را نوسازی کنند. عنایت به‌آتن چندان بود که به سربازانِ یونانیِ نیروی دریاییِ ایران در دریای اپژه فرمان فرستاده شد که برای کمک به نوسازی دیواره به‌آتن بروند (سال ۳۹۳ پ‌م).

به‌سبب سیاستهای باتدبیرانهٔ چیترَفَرنَه وابستگیِ آتن به‌ایران هر روز بیشتر می‌شد.

چیترَفَرنَه در سال ۳۹۲ از دنیا رفت، و **تِرےبازو** که تا این‌هنگام شهریار ارمنستان غربی بود به‌جای او به‌ساردیس گسیل شد. برای شهریاری ارمنستان نیز یک بزرگ‌زادهٔ باختریه‌ئی به‌نام «اوروَنت‌اَسپ» فرستاده شد که شوهر دختر شاهنشاه بود (شوهرِ رودگونَه).

قلمرو فرمان‌روایی اوروَنت‌اَسپ نیمهٔ شرقی اناتولی بود و کیلیکیه نیز در درون قلمرو او قرار داشت. به زودی در جلسه‌ئی که با شرکت سرانِ دعوت‌شدهٔ همهٔ شهرهای یونانِ اروپایی در حضور تِرےبازو ـ نمایندهٔ شاهنشاه ـ در ساردیس تشکیل شد، فرمان‌نامهٔ شاهنشاه قرائت شد که در آن بر استقلال آتن و اسپارت و دوستی آنها با دولت ایران تأکید رفته بود.

در سال ۳۸۷ یک هیأت بلندپایه از سران شهرهای یونانِ اروپایی همراه ترےبازو به ایران رفتند تا در شوش به‌حضور شاهنشاه برسند. شاهنشاه این هیأت را با عنایت و نوازش بسیار پذیرفت. یک‌سال بعد دیگرباره جلسه‌ئی با شرکت همهٔ سران یونان اروپایی در ساردیس در حضور ترےبازو تشکیل شد، و متن فرمان‌نامهٔ شاهنشاه برایشان خوانده شد که بر سلطهٔ کامل ایران بر منطقه و نیز به رسمیت شناختن خودمختاریِ همهٔ شهرهای یونان تأکید داشت. سران یونان با متن فرمان توافق کامل نمودند.

یونانیان این فرمان‌نامه را ـ با افتخار ـ «صلح شاه» نامیدند. ولی این «صلح شاه»

عملاً به‌معنای حق مداخلهٔ کارگزاران ایران در همه شهرهای یونان اروپایی بود.

اومستد پس از ذکر این رخدادها چنین می‌نویسد:

> یونانیانِ اروپا حق مداخلهٔ پارسیان را در کارهائی که صِرفاً اروپایی بود پذیرفته بودند که خطرناکترین پیشینه برای آیندهٔ نزدیک بود. اَردَشَیر می‌توانست به‌خوبی خودستایی کند که آنجائی که داریوش و خشیارشا درمانده شده بودند او کامیاب شده بود.[۱]

دهشهای سخاوت‌مندانه‌ئی که شاهنشاه اردشیر به‌سران یونانِ اروپایی می‌کرد دهان همه‌شان را شیرین کرده بود. روابط یونانِ اروپایی و ازجمله آتن و اسپارت با ایران در تمام دوران سلطنت اَردَشَیر دوم پابرجا ماند. درخشش تمدن یونانی که ما در تاریخ می‌خوانیم نیز مربوط به‌همین دوران است. امنیت و آرامشی که سیاستهای اردشیر دوم در یونان اروپایی برقرار کرده بود باعث شکوفاییِ این تمدن شده بود.

مصر در زمان اَردَشَیر دوم

شورش مصر ـ که بالاتر به‌آن اشاره رفت ـ در میان گرفتاریهای اردشیر دوم با برادرش کوروش کهتر و پی‌آمدهای آن به‌کامیابی رسیده و رهبر شورش که نامش را **اَمِرتایوس** نوشته‌اند خاندانِ بیست‌وهشتم فرعان را تشکیل داده بود (خاندانِ بیست‌وهفتم از کام‌بوجیه بود تا داریوش دوم). ولی اَمِرتایوس با یک رقیب قدرتمندِ مصری به‌نام «نَیفَه‌اوروت» مواجه شد که به‌نوبهٔ خودش مدعیِ تاج و تخت مصر بود.

جنگ داخلی مصر که میان این دو رقیب به راه افتاد به‌نابودی اَمِرتایوس و پیروزی نَیفَه‌اوروت انجامید که خاندانِ بیست‌ونهم فرعونان را پایه‌گذاری کرد (حوالی سال ۳۹۸).

تکیهٔ عمدهٔ هردوی اینها بر روی مزدوران یونانی و لیبیایی بود که تا پیش از آن در سپاه ایران در مصر خدمت می‌کردند.

برای ما مشخص نیست که این دو مدعیِ فرعونی در میان کاهنان و بومیان مصر تا چه پایه حمایت داشته‌اند.

نَیفَه‌اوروت نیز سلطنتش چندان دیرپا نبود و در سال ۳۹۳ درگذشت یا از میان برداشته شد، و برادرش **احوروس** به‌جایش نشست.

---

۱. بنگر: اومستد، ۵۳۸ـ ۵۴۰.

هر سه فرعونانِ یادشده با ایرانیانِ مصر خوش‌رفتاری کردند تا آنها را در بی‌عملی بدارند و در سرِ فرصت به‌آنها بپردازند.

ولی اکنون که به‌نظر می‌رسید سلطهٔ ایرانیان از مصر ورچیده شده است رقیبان قدرتِ مصری از خاندانهای فرعونانِ کهن از هر سو سر برآوردند، و هرکدامشان مانع از قدرتِ گرفتنِ واقعیِ کسی می‌شدند که بر مسندِ فرعونی تکیه می‌زد. لذا در سراسرِ این سالها که مورد گفتگویمان است اوضاع مصر به‌شدت آشفته بود. علت این امر نیز آن بود که هرکه فرعون می‌شد می‌خواست که خدای خودش را خدای بزرگِ مصر کند، و با مخالفت کاهنان معابد خدایان دیگر روبه‌رو می‌شد.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که فرعونان سه‌گانهٔ یادشده هرکدامشان تا پیش از آن‌که فرعون شود کاهنِ بزرگِ یکی از معابد بود و مقام فرعونی که می‌یافت ناشی از نبوتش بود.

احوروس چون‌که با رقیبی به‌نام «نَخت‌اَنبُف» روبه‌رو بود به‌دربار ایران پیام فرستاد که حاکمیت او بر مصر به‌عنوان یک کشور خودمختارِ تابع شاهنشاهی به رسمیت شناخته شود.

این یک سیاست حکیمانه بود که او اگر در آن کامیاب می‌شد می‌توانست که به‌یاریِ دربارِ ایرانْ آرامش را به‌کشورش برگردانَد. او همان سیاستی را در پیش گرفته بود که سران یونانِ اروپایی در پیش گرفته و کامیاب نیز شده بودند.

ولی نخت‌انبف -کاهنِ بزرگ معبد نیت- در سائیس (واقع در شمالی دلتای مصر) با او در جنگ شده او را از میان برداشت و خودش فرعون شد.

این فرعون نیز خودش را شاه خودمختارِ فرمان‌برِ شاهنشاه اعلام داشت. پولهائی که از او باز مانده است او را در حالی نشان می‌دهد که با فروتنی در دنبال گردونهٔ شاهنشاه پیاده می‌رود. معلوم می‌شود که او باجِ مقررشده را برای شاهنشاه می‌فرستاده است تا از لشکرکشی به‌مصر خودداری کند، و او بتواند که برنامه‌هایش را در کشورش به‌پیش ببرد.

نخت‌انبف که مردی میهن‌پرست بود ضمن آن‌که ده‌درصد مالیات بر درآمدهای مردم مصر -از درآمدهای کشاورزی تا بازرگانی و صنعت- وضع کرد، در مصر یک سلسله اقدامات اصلاحی انجام داد و شماری معبد در چند نقطه برافراشت یا نوسازی کرد و خشنودی مصریان را به‌دست آورده نیرو گرفت.

در میان این رخدادها توجه دربار ایران عُمدَتًا متوجه یونان اروپایی بود که بالاتر درباره‌اش سخن رفت، و در اهدافی که برای وابسته کردن یونان داشت بسیار کامیاب شد.

شهریارِ پارسیِ شام که فرمان داشت مصر را واپس گیرد چند سال مشغول تدارک برای لشکرکشی به‌مصر بود. این لشکرکشی سرانجام در تابستان سال ۳۷۳ توسط **فرنَه‌بازو** (فرمانده کل نیروی دریایی ایران در مدیترانه) با ۳۰۰ ناو جنگی انجام شد. علاوه بر سپاهیان لیدیه و ایونیه و قبرس و فینیقیه دوازده هزار سرباز از یونان اروپایی ازجمله آتن در این لشکرکشی شرکت داشتند. فرنَه‌بازو سپاهیانش را در کرانهٔ شمالی مصر پیاده کرد.

فرعون با تمام نیروهایش آماده برای دفاع از استقلال مصر بود.

دو ماه تلاش فرنَه‌بازو برای گرفتنِ ممفیس ناکام ماند، و تابستان فرارسید و طغیانِ سالانهٔ نیل زمینهای شمالی را به زیر آب برد. فَرنَه‌بازو دست از نبرد کشید و واپس نشست، ناوها به‌قبرس برگشتند، و فرنه‌بازو با بخشی از نیروهایش از راه خشکی به‌شام رفت تا در فرصت مناسب دیگری از راه غزه لشکرکشی را از سر گیرد. ولی او که پیر و سال‌خورده شده بود در شام درگذشت. مصریانْ پیروزیِ بزرگ خود بر ایرانیان را جشن گرفتند، و فرعون یادگار این پیروزی را بر دیواره‌های چند معبد نقش کرد که برای ما مانده است.

ایرانیان در بازگیریِ مصر شکست خورده بودند، مصر استقلال خویش را بازیافته بود، و حاکمیت «پسر حقیقیِ خدای آسمان» به‌مصر برگشته بود.

اَردَشَیر دوم سال‌خورده شده بود. به‌سبب رقابتهائی که بر سر قدرت در شام و کَت‌پَتوکَه و لیدیه میان نیرومندان پارسی در جریان بود بیم آن می‌رفت که شکوه شاهنشاهی از دست برود. اوضاع در شام بی‌ثبات شده بود. غزه و بیابانِ سینا که بخشی از عربیه بود را فرعون نخت‌انبف گرفته ضمیمهٔ مصر کرده بود و با برافراشتن معبد باشکوهی برای عربها حمایت آنها را به‌دست آورده بود.

فرعون دجدحوروس ـ پسر و جانشین نخت‌انبف که در سال ۳۶۱ در مصر به‌سلطنت رسید ـ درصدد بیرون کشیدن فلسطین و شام از زیر سلطهٔ ایران بود. او در سال دوم سلطنتش در درون فلسطین پیش‌روی کرد. ولی شهریار سوریه شکست سختی بر او وارد آورده او را اسیر کرده به‌شوش فرستاد.

سپاهیان شکست‌خوردهٔ مصر که بیشینه‌شان مزدوران یونانی و لیبیایی بودند از شام به همراه افسری به‌نام «نَخت هارهَبی» (برادرزادهٔ دجدحوروس) به‌مصر برگشتند و نخت هارهبی به‌سلطنت نشسته فرعونِ مصر شد.

دجدحوروس به‌شوش فرستاده شد، ولی شاهنشاه او را بخشود و نواخت و به‌مصر برگرداند تا به‌عنوان کارگزارِ ایران به‌سلطنت مصر بنشیند و نَخت هارهَبی را برکنار کند.

ولی دجدحوروس پیش از آن‌که به‌مصر برسد به‌بیماری اسهال خونی مُرد (شاید برخی مصریانِ همراهش به‌او زهر دادند) و لاشه‌اش را برای تدفین به‌مصر بردند.

اَردَشَیر دوم نیز در همین سالِ ۳۵۸ از دنیا رفت.

اَردَشَیر سوم و داریوش سوم

اردشَیر سوم

اَردَشَیر دوم پس از ۶۲ سال سلطنت در سن نود سالگی درگذشت، و پسر و ولی‌عهدش وهوکَه با لقب اَردَشَیر سوم به‌جایش نشست. این وهوکه شایستگیِ شاهنشاه شدن را نداشت و با آمدنش شیوه‌های نابخردانه‌ئی را در پیش گرفت که شاهنشاهی را به‌راهِ سراشیبی افکند.

اردشیر سوم بی‌درنگ دست به‌کار جابه‌جا کردنِ بلندپایگان کشوری و لشکری شد تا مناصب حساس را به‌وفادارانِ خودش بسپارد. اما اقدامِ او ناخشنودی بسیاری از نیرومندان باتجربهٔ پارسی و مادی را به‌دنبال آورد.

داریوش پسرِ اَرشامَه (برادرزادهٔ اَردَشَیر دوم) به‌شهریاری ارمنستان فرستاده شد؛ شهریار ارمنستان حاضر به‌کناره‌گیری نبود و سر به‌شورش برداشت، ولی شورشِ او توسط داریوش فروخوابانده شد.

یک پارسیِ دیگر به‌نام اَرتَه‌بازو که شهریار لیدیه بود نیز وقتی حکم برکناری را دریافت کرد از اطاعت اَردَشَیر سوم بیرون شده پرچم خودسری برافراشته با فیلیپ شاه مقدونیه و سران آتن وارد پیمان شده به‌آنها وعده داد که چنان‌چه در نبردش با اَردَشَیر سوم از او حمایت کنند مبالغ هنگفتنی به‌آنها خواهد پرداخت، نیز، به‌سران آتن پیامِ بیم‌آور فرستاد که اَردَشَیر سوم یک خشیارشای دیگر است و درنظر دارد که به‌آتن لشکرکشی کند، و هم اینک دوازده هزار شتر با بارهای پولِ زر روانهٔ یونان کرده است تا سرباز مردور یونانی خریداری کند که در لشکرکشیِ او به‌آتن شرکت کنند.

ارتَه‌بازو عملاً دست اندرکارِ شوراندان یونیانیان برضد سلطهٔ ایران بود. اما پیش از آن‌که نیروی کافی گردآوری کرده باشد اَردَشَیر سپاه به‌قصد دست‌گیریِ او گسیل کرد، و او به‌مقدونیه گریخته نزد فیلیپ ـ شاه مقدونیه ـ پناهنده شد، و از آنجا شهریاران محلی شهرهای ایونیه در غرب اناتولی را تحریک به‌شورش کرد. هدف او آن بود که به‌شاه بفهماند که تنها کسی که توانِ آرام کردن منطقه را دارد او است، و هرکسِ دیگری که

شهریار لیدیه شود ازپس این مهم برنخواهد آمد.

فیلیپ شاه مقدونیه نیز وقتی دانست که دربار ایران را نابه‌سامانی گرفته است از اطاعت ایران بیرون شده مقدونیه را مستقل اعلام کرد.

آتن نیز در همین زمان در صدد تقویتِ نیروهای دفاعی خودش و شوراندن شهرهای یونانِ اروپایی برضد ایران بود.

اَردَشَیر سوم به‌فرمان‌ده نیروی دریایی ایران در اروپا فرمان فرستاد که ۳۰۰ ناو جنگی در اختیار مخالفانِ یونانیِ آتن قرار دهد. هدف شاهنشاه آن بود که اگر آتن بخواهد دست به اقدامی بزند در یونان جنگ داخلی به‌راه اندازد و آتن را به‌دست خودِ یونانیان به‌شکست بکشانَد. گرچه برخی از سران آتن به‌امید کمکهای مالیِ ارته‌بازو پیشنهاد می‌کردند که باید با ایران وارد جنگ شد، ولی بیشترِ سران آتن عقیده داشتند که رشوه‌های شاهنشاه به‌سران شهرهای یونانی کار خودش را خواهد کرد و هرگونه حرکتی که از جانب آتن برضد ایران بروز کند نه تنها ناکام خواهد ماند بل‌که فرصتی به‌دست شاهنشاه خواهد داد تا خود را همچون نگهبان و سرپرست یونانیان وانمود کند؛ و دست به‌کارِ جابه‌جا کردنِ امیران در آتن و دیگر شهرهای یونان بشود و وابستگی یونان به‌ایران بیش از پیش شود.

تماسهائی که فرستادگان اردشیر سوم با سران آتن و دیگر شهرهای یونان انجام دادند و پولهائی که برایشان فرستاده شد و وعده‌هائی که به‌آنها داده شد وفاداری یونانیان به‌ایران را استمرار بخشید.

بانوئی ایرانی به‌نام **اَرتَه‌مَشیَه** (که یونانیها نامش را ارتمسیا نوشته‌اند) در کشورِ کاریه شهریار شد، و قلمروش چندین شهر کرانه‌یی جنوب غربی اناتولی و چند جزیره در دریای ایژه را شامل می‌شد. این زنِ دلیر و باتدبیر که ناوسالارِ ایران در دریای ایژه بود در جنگ‌آوری و تدبیر زبان‌زدِ یونانیان بود. او سراسر جزایر دریای ایژه را همچنان در زیرِ سلطهٔ ایران نگاه داشت، و با روابط بسیار نیکی که با سران آتن برقرار کرد وفاداری سران آتن به «پیمانِ صلح شاهنشاه» را تضمین کرد. «صلح شاهنشاه» عهدنامه‌ئی بود که حدود سه دهه پیش از این با سران آتن منعقد شده بود و استقلال آتن را تضمین می‌کرد، و در جای خود به‌آن اشاره رفت.

آتن در نیمهٔ سدهٔ چهارم پ‌م همچنان در سپهر ایران قرار داشت و بیشینهٔ سران آتن مستمری‌بگیرِ دربار ایران بودند.

همراه با روی کار آمدن اَردَشَیر سوم، در بالکان تحولاتی در شرف وقوع بود که

شهرهای یونانی را به‌هراس افکنده سبب شد که آنها هرچه بیشتر به‌دربارِ ایران نزدیک شوند و از ایران فرمان ببرند و مزدوران یونانی را در اختیار سپاه ایران بگذارند، تا دربارِ ایران از خودمختاری و هستیِ آنها حمایت کند. این تحولاتْ پیدایش نیروی نوپای فیلیپ دوم مقدونی بود که در سال ۳۵۹ پ‌م و اندکی پس از آغازِ سلطنتِ اردشیر سوم به‌سلطنت مقدونیه رسیده بود.

با روی کار آمدنِ اَردَشَیر سوم و در میان نارضایتیهای ناشی از جابه‌جاییهای نیرومندان توسط اَردَشَیر که در ارتش و دستگاه سلطهٔ ایران در اناتولی و بالکان و شام بروز کرده بود، و با تحریکاتی که ارته‌بازوی به‌خشم‌آمده از اردشَیر سوم و فراری به‌مقدونیه انجام داده بود، فیلیپ مقدونی همهٔ روابط با ایران را بریده تراکیه و برخی از شهرهای آن‌سوی آبهای ایژه را از قلمرو شاهنشاهیِ ایران جدا کرد و درصدد گسترش سلطهٔ خویش در بالکان برآمد.

در قبرس نیز در این زمان شورشِ استقلال‌خواهانه برپا شد. ما نمی‌دانیم که این یک خیزشِ بومی از جانبِ میهن‌دوستانِ قبرسی بوده که خواهانِ استقلال بوه‌اند یا پارسیان و مادیانِ ناراضی از سیاستهای اَردَشَیر سوم برآغالندگانِ شورش بوده‌اند؟!

ولی اَردَشَیر سوم به‌نیروی دریاییِ ایران در اَیونیَه فرمان فرستاد که به‌قبرس گسیل شوند؛ و شورش قبرس فرونشانده شد (سال ۳۵۱ پ‌م).

سرکوب شورش فینیقیه و مصر

پیش از این دربارهٔ تشکیل سلطنتِ خودمختارِ فرعونی در مصر در زمان اردشیرِ دوم سخن گفتیم. فرعون **نَخَت هارهَبی** که در آخرین سال سلطنتِ اَردَشَیر دوم به‌سلطنتِ مصر رسیده بود (و پیش از این به‌او اشاره‌ئی رفت) در مصر دست به‌یک سلسله کارهای معبدسازی و نوسازیِ معابدِ کهن زد. شمار معابدی که او در مصر برافراشت یا نوسازی کرد -و امروز ما می‌توانیم اینها را از روی نوشته‌های او در معابد سراسر مصر ببینیم- چندان است که نشان می‌دهد این فرعونِ راستین و فرزند خدای آسمانی شیرهٔ مصر را برای خشنود داشتن خدایان و کاهنان کشید و هزینهٔ معابد کرد. نیز، او در بسیاری از معابد و مراکزی که در ۱۵۰ سال گذشته ساخته شده بودند نام خودش را بر دیواره‌ها نویساند تا آثار خدماتی که در زمان حاکمیت ایرانیان بر مصر انجام گرفته بود زدوده شود. این‌که نام او در شمار بسیار زیادی از معابد و ساختمانهای دینی مصر دیده می‌شود ناشی از همین اقدام او است،

و شمار آنها چندان است که ساخته شدنشان نیاز به‌یک زمان چند نسله دارد، نه این‌که در زمان او ساخته شده باشد. یقینًا بسیاری از معابدی که نامهای او را بر خود دارند از ساخته‌های دوران سلطهٔ ایرانیان است ولی نامهای شاهنشاهان از آنها زدوده شده و نام او جایشان را گرفته است.

او در آرام‌گاه شکوه‌مندی که در دومین سال سلطنتش برای اپافوسِ زنده (گاو مقدس) برپا کرد تا وقتی اپافوس درگذشت در آن دفن شود سیاهه‌ئی از پیش‌کشهای کلانی که به‌درگاه اپافوس تقدیم داشته را برای ما برجا نهاده است که نشان از ایمان عمیق این فرعون به‌مادرش اپافوس معصومِ مُطَهَّر دارد.

مردمِ دین‌خوی مصر نیز که اینک دیگرباره از بلای زیستن در زیر سلطهٔ «بیگانگانهٔ کافر» رهیده و بندگان «پسرِ راستینِ خدای آسمانی» شده بودند شیرهٔ کار و تلاششان را سخاوت‌مندانه برای فرعون و متولیانِ معابدِ او می‌فرستادند تا در دنیای پس از مرگشان دهها برابرِ آنچه که داده‌اند پاداش دریافت دارند.

کارهائی که این فرعون انجام می‌داد برای مصر و در مصر بود و دلهای مؤمنینِ پاک‌دلِ مصری را شاد می‌کرد؛ زیرا مردمِ دین‌خوی مصر خودشان را خدمت‌کار دین می‌دانستند نه این‌که دین را خدمت‌کار خودشان بدانند؛ و این چیزی بود که بیش از دو هزار سال توسط متولیان دین در مغزهای آنها فروکرده شده بود، و آنها یقین داشتند که برای خدمت به‌خدایان آسمانی و زمینی آفریده شده‌اند. بشریت، در نظریهٔ دینی مصر، برای عبادتِ خدایان آفریده شده بود، و خدایانْ پسرشان فرعون را فرستاده بودند تا مؤمنینِ مصری با فرمان‌بری از او خشنودیِ خدایان را حاصل کنند و پس از مرگشان به‌بهشت برین بروند. فرعون نیز وظیفه داشت که تا می‌تواند برای پدران آسمانیش معبد بسازد و گنج‌خانه‌های معابد را پر از زر و سیم کند، و چون روحش از قفس تن آزاد شد و خواست که به‌آسمان برگردد گنج بزرگی را با خودش ببرد و در آرام‌گاهش که کاخی زیرزمینی در دنیای زیرزمینی (یعنی آخرت) بود بنهد و در آنجا به‌پدران آسمانی تقدیم کند.

رعایایش نیز یقین‌مند بودند که پس از مردنشان به‌مملکت آسمانی او انتقال داده خواهند شد تا برای همیشه زندگی سعادت‌مندانهٔ ابدی داشته باشند.

نخت هارهبی همهٔ روابط با ایران را برید، و به‌تلاشِ بیرون کشیدن سرزمینهای شام از سلطهٔ ایران برآمد؛ زیرا اینها روزگاری سرزمینهای درون قلمرو فرعونان دیرینه بودند ک

حقِ موروثیِ او شمرده می‌شدند. فینیقیه به‌تحریک فرعون پرچمِ جداسری از ایران برافراشت و وعدهٔ حمایت از فرعون دریافت کرده با مصر هم‌پیمان شد.

اردشیر سوم به‌قصد بازگیریِ دیگربارهٔ مصر لشکر آراست. او ابتدا فینقیه را بازگرفت، و از شام به‌مصر لشکر کشید؛ ولی در برابر مقاومتهای جانانهٔ نخت هارهبی نتوانست که کاری از پیش ببرد و مجبور به‌عقب‌نشینیِ خفت‌بار شد (سال ۳۵۰ پ‌م) تا دیگرباره با سپاه بزرگتری به‌مصر لشکرکشی کند. او پس از آن پیکهائی را به‌شهرهای یونان اروپایی فرستاد و از سران آن شهرها خواست که مزدورانشان را برایش بفرستند تا با او به‌مصر بروند. بخشی از سران شهرهای یونان عقیده داشتند که در این شرایط نباید که مزدور به‌ایران فرستاده شود، بل‌که بهتر است که مزدوران به‌مصر بروند و به‌فرعون خدمت کنند تا بیش از پیش نیرو بگیرد و سلطهٔ ایران بر مصر برای همیشه ورچیده شود. در جلسهٔ مشورتیِ سران آتن که برای این منظور تشکیل شد، ارسطو که پیش از این شهرِ پدریش در غربِ اناتولی را رها کرده به‌یونان رفته و شهروند آتن شده بود این‌گونه به‌سرانِ آتن پیش‌نهاد کرد:

> باید برضدِ شاهنشاه آماده شد و نگذاشت که او مصر را بگیرد؛ زیرا داریوش و خشیارشا پس از آن‌که مصر را گرفتند به‌یونان تاخت آوردند. اینک اگر شاهنشاهْ مصر را بگیرد به‌یونان نیز تاخت خواهد آورد.[1]

با این‌حال چند ده هزار یونانی به‌خاطر دریافتِ پولِ سخاوت‌مندانهٔ شاهنشاه برای شرکت در لشکرکشیِ او به‌مصر آمادگی داشتند.

فینیقِیّه با شنیدن خبر شکست شاهنشاه از مصر دیگرباره پرچمِ جداسری برافراشته و کارگزاران ایرانی را بیرون رانده بود.

کشور فینیقه (لبنانِ کنونی) از اتحادیهٔ سه شهر بزرگ و روستاهای توابعشان تشکیل شده بود. صَیدا (صَیدون) بزرگترین شهر فینیقیه بود. اَردَشَیر سوم در سال ۳۴۵ که در راه لشکرکشیِ دیگرباره به‌مصر بود به‌فینیقِیّه حمله برد. صیدونیها مدتها استواری نمودند. یونانیانی که به مزدوری در سپاه صیدا خدمت می‌کردند تسلیم شدند. سرانجام صیدا به‌دست اَردَشَیر سوم افتاد؛ ولی این شهر که بزرگ‌ترین و ثروت‌مندترین شهر کرانهٔ شرقی مدیترانه بود در آتش سوخت. مشخص نیست که آیا شهر مورد خشمِ اردشیر قرار گرفت، یا

---

۱. اومستد، ۵۹۶.

آتش‌سوزی علتِ دیگری داشته است! اومستد ضمن بازخوانی سندهای برجامانده از آن‌روزگار، آتش‌افکنی در شهر را به‌خودِ شورشیان صیدا نسبت داده و نوشته که آنها کشتیهای خودشان را آتش زدند تا به‌دست ایرانیان نه‌افتد، و خانه‌های شهر را نیز با هرچه در آنها بود آتش زدند تا برای اَردَشَیر چیزی جز ویرانه برجا نباشد (سال ۳۴۵ پ‌م).[۱]

اگر این نظر اومستد راه به‌جائی بَرَد می‌توان پنداشت که مردم شهر با شورشیان همکاری نمی‌کرده‌اند و هواخواه ایرانیان بوده‌اند، و سران شورش وقتی شکست خود را حتمی دیده‌اند هم از مردم شهر انتقام گرفته‌اند و هم با این کارشان شهرسوزی را به‌ایرانیان نسبت داده‌اند تا کینه از ایرانیان در میان مردمِ صیدا همگانی شود.

اَردَشَیر پس از بازگیریِ فینیقیه سازمانهای اداری فینیقِیّه را منحل کرده آن کشور را تبدیل به آستانِ تابعِ کیلیکیه کرده اداره‌اش را به‌شهریار کیلیکیه سپرد که **نامش مَزَ وُهوش** بود. مزَ وُهوش در فینیقیه مستقر شد و به‌بازسازی خرابیها پرداخت، و صیدا به زودی به وضعیت پیشین برگشت؛ ولی اکنون ـ به‌خاطر سوخته شدنِ صیدا ـ خشم از ایران و ایرانیان در دل عمومِ مردم فینیقیه لانه کرده بود، و هر آن می‌توانست که زبانه بکشد و تبدیل به‌شورشی دیگرباره شود.

اَردَشَیر سپس با این سپاهِ پیروزمند که ده‌هزار تن از آنها مزدوران یونانیِ پیاده‌نظام بودند به‌مصر لشکر کشید. نیروی دریاییِ ایران نیز از قبرس به‌سوی مصر به راه افتاد.

فرعون نخت هارهبی با سپاه بزرگی که از ۶۰ هزار مصری و ۲۰ هزار یونانی و ۲۰ هزار لیبیایی تشکیل شده بود به‌شمال مصر رفت تا راه ورود ایرانیان را بربندد.

شاهنشاه و فرعون در جائی که اکنون اسماعیلیه است روبه‌رو شدند. فرعون جانانه مقاومت می‌کرد. از سپاه فرعون چندین هزار مزدور یونانی و چندین هزار لیبیائی و مصری به‌کشتن رفتند؛ اما تلفات سپاه ایران نیز بسیار بود. نبرد به‌درازا کشید. نخت هارهبی در شب ۱۵ تیرماه ۳۴۳ که چهاردهمِ ماه و بدر کامل و شب مبارکی در سنتِ مصریان بود ضمن قربانیِ بسیاری که انجام داد از خدایانِ مصر تقاضا کرد که دربارهٔ فرجام این پیکارِ بزرگ به‌او خبر بدهند. او در پاسخ به‌این پرسش در خواب دید که «ایزیس» (مادر همهٔ خدایانِ مصر) بر روی رود نیل در کنار ممفیس (پایتخت شمالی مصر) در کشتیِ بزرگی بر تخت نشسته، خدایانِ دیگر در سمت راست و چپ او به‌صف ایستاده‌اند؛ و «اونیریس» (خدای جنگ) در حضور ایزیس وعده داد که فرعون را پیروز گردانَد به‌شرطی که فرعون کار

---

۱. اومستد، ۶۰۰.

ساختنِ معبد او را که نیمه‌تمام رها کرده است تمام کند. فرعونْ بامدادِ روزِ بعد به‌معمارانِ سلطنتی در ممفیس فرمان فرستاد که همین امروز به راه افتند و بی‌درنگ بقیهٔ کارهای معبدِ اونیریس را به‌سرانجام برسانند.

این داستان نشان می‌دهد که کاهنانِ معبد اونیریس به‌نخت هارهبی گفته بوده‌اند که برانگیزندهٔ شاه ایران برای لشکرکشی به‌مصر این خدای رنجیده از نخت هارهبی بوده که از سست‌کاری در ساختمان معبدش و ناتمام ماندنِ آن به‌خشم آمده بوده است؛ زیرا معبدش را فرعونِ پیشین آغاز کرده بوده، ولی این فرعون چون‌که به‌او ایمان نداشته فرمانِ متوقف شدنِ کارهای ساختمان را صادر کرده بوده است؛ و اکنون اگر فرعون فرمانِ اتمام ساختمان معبد را بدهد و به اونیریس ایمانِ قلبی بیاورَد اونیریس با سپاهیان آسمانیش به‌او یاوری خواهد کرد که ایرانیان را شکست دهد.

با این‌حال، این وحیْ که در رؤیا به‌فرعون شده بود راست درنه‌آمد (بَداء رخ داد). در نبردِ دیگری که درگرفت مزدورانِ یونانیِ سپاه فرعون که تلفات بسیار داده بودند پیشنهاد جاسوسان شاهنشاه را پذیرفته خائنانه آمادهٔ تسلیم شدند؛ در سپاه فرعون شکست افتاد، فرعون به‌ممفیس واپس نشست، ناوهای نیروی دریایی ایران که ناوخدایان و سربازانشان یونانی و فرمان‌دهانشان ایرانی بودند از دهانهٔ شمالیِ نیل در جهت خلاف مسیر آب به‌سوی ممفیس سرازیر شدند و نیروی دریاییِ فرعون را در هم شکستند. اَردَشَیر نیز سپاهیانش را برداشته به‌ممفیس رفت. ممفیس سقوط کرد و فرعون به‌جنوب مصر گریخت و آنچه توانست از خزاین پایتخت جنوبی برداشت و یک‌سره به‌سودان رفت.

مصر پس از آن‌که سالها استقلال خویش را بازیافته بود از نو ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران شد. دلاوری و تصمیم اَردَشَیر سوم در بازگیریِ مصر نقش مهمی داشت. او در حقیقتْ جان خویش را مایهٔ بازگیری مصر کرده بود، و این از نظر تاریخی برای ما که مردم ایران و نوادگان مردمِ آن‌زمان‌ایم نسبت به‌اَردَشَیر سوم احترام‌انگیز است؛ زیرا لشکرکشیِ او به‌مصر تلاش برای حفظ حیثیت تاریخی ایران و شوکت و سروریِ ایرانیان بود. کاری که اَردَشَیر دوم با آن‌همه شأن و شوکتش نتوانسته بود یا نخواسته بود که انجام دهد او با توانایی انجام داد. مزدورانِ یونانیِ سپاهِ فرعون نیز مورد بخشایش قرار گرفتند و به‌یونان برگشتند.

ولی اَردَشَیر سوم به‌سبب خشمی که از کاهنان و مردم مصر داشت بدکاریهائی که در مصر مرتکب شد برای هیچ انسان نیک‌سرشتی قابل دفاع نیست. او در مصر به‌شیوهٔ شاهان

سامی رفتار کرد، حصارهای شهرهای ممفیس و تبس به‌فرمان او ویران شد، معابد مورد اهانت قرار گرفتند و گنج‌خانه‌هاشان تاراج شدند، کاهنان که با دل و جان از فرعون حمایت کرده و با فتواهاشان مردم را تشویق به‌جهاد با دشمن و دفاع از وطن کرده بودند آواره شدند. اپافوس (گاو مقدس) را اَردَشَیر سوم به‌دست خودش خنجر زد و فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را خوردند؛ برهٔ مقدس ـ‌که نامش مندس بود‌ـ را نیز به‌فرمانِ او سر بریدند و گوشتش را خوردند. برای آن‌که کاهنان مصر را هرچه بیشتر تحقیر کند فرمود تا خری را در معبد اپافوس ایستاندند، و کاهنان مصری را مجبور کرد که آن‌را به‌جای اپافوس بپرستند.

اردشیر سوم با این‌گونه کارهای ضدتمدنیْ و منافیِ فرهنگِ مداراگرِ ایرانی و سنتِ شاهنشاهان هخامنشی مشروعیتِ سیاسیِ ایران در مصر را برای همیشه از میان برد و مصریان را به دشمنان زیرِسلطهٔ اشغال‌گرانِ ایران تبدیل کرد که هرآن درصددِ رها شدن از اسارت ایرانیان بودند و چشم بر راه می‌داشتند که یک منجی از راه برسد و آنان را از دست این «کافرانِ بددین» نجات دهد.

بازگیریِ فینیقِیّه که پیش از بازگیری مصر انجام گرفته بود نیز نتیجه‌ئی در همین حد داشت، زیرا مردم فینیقیه سوزانده شدنِ شهر صیدا را از جنایتهای بزرگِ ایرانیان دانستند.

خشونتهای ابلهانهٔ اَردَشَیر سوم در مصر و فینیقیه فلسفهٔ پاس‌داریِ ایران از تمدن جهانی که در دو سدهٔ گذشته مورد قبول همهٔ مردم زیرِسلطه بود را به زیر سؤال برد و حیثیت ایران را لکه‌دار کرد.

اَردَشَیر سوم سپس مصر را به‌یک پارسی به‌نام **بَگَه وُهوش** سپرد، و یک پارسیِ دیگر به‌نام **فرنداَسپ** را به‌معاونت او گماشت، و سپاهیانش را برداشته به‌ایران برگشت. سرانِ دست‌گیرشدهٔ مصری را نیز با خود به‌ایران برده به زندان افکند.

بَگَه وُهوش طومارهای مقدسِ معابد که تاراج شده بود را به‌بهای بسیار گزافی به‌کاهنان مصر بازفروخت. این عملِ او که چیزی جز باج‌گیریِ ستم‌گرانه و نامردانه نبود بیش از پیش بر خشم کاهنان مصری افزود.

کاهنان جنوب مصر سلطهٔ ایران بر کشورشان را به رسمیت نشناختند، و نخت هارهبی را فرعون حقیقی می‌دانستند. ولی بودند در مصر کسانی که آماده فروخته شدن به‌ایرانیان و خیانت به‌کشورشان بودند. کارمندان بلندپایهٔ مدنیِ مصر به‌خدمت شهریار

ایرانی درآمدند. ریاستِ کلِّ دستگاه دینی مصر نیز به‌یکی از خویشان فرعونِ فراری به‌نام «سمتو تَفن‌اَخت» واگذار شد. این کاهنِ بلندپایه در نوشته‌ئی که از خودش به‌یادگار نهاده است برخودش می‌بالد که خدایان به‌او توجه و عنایت خاص مبذول نموده مِهر او را در دل شاهنشاهِ ایران جای دادند تا این جایگاه بلند را به‌او بسپارد و او بتواند که از این‌راه به‌مردم میهنش خدمت کند.

ولی اینها جز گزافه‌گویی یک مردِ مرد خائن به‌قوم و میهنِ خودش نیست که پس از آن‌همه جنایتها که از ایرانیان دیده خودش را به‌خدمتِ آنها درآورده است.

پاداشی که به‌مزدوران یونانیِ سپاه اَردَشَیر داده شد بسیار چشم‌گیر بود؛ ازجمله به افسری به‌نامِ **مِنتور** که ناوخدای نیروی دریایی ایران در اَیونیَه بود صد قنطار زر و فرمان‌داریِ کرانهٔ غربی اَیونیَه داده شد. به‌زودی برادر منتور که **مِمنون** نام داشت با **اَرسینَه** دختر اَرتَه‌بازو ازدواج کرد و داماد ایران شد.[1]

ممنون پس از مرگ برادرش ناوخدای نیروی دریایی ایران در اَیونیَه و دریای ایژه شد.

خبر پیروزی بزرگی که شاهنشاه در مصر به‌دست آورده بود در سراسر جهان پیچید. یونانیان با شنیدن خبر این پیروزی به‌هراس افتادند که مبادا اَردَشَیر به‌فکر افتد که یونان را نیز ضمیمهٔ ایران کند و برنامهٔ ناتمامِ خشیارشا را به‌اتمام برساند.

فیلیپ مقدونی که با روی کار آمدنِ اَردَشَیر سوم پرچمِ استقلال کشورش را برافراشته بود با شتابْ یک هیأت بلندپایه را به‌دربار ایران فرستاد تا پیمان اطاعت و باج‌گزاری را تجدید کند؛ و اَرتَه‌بازوی فراری که به‌او پناهنده شده بود به‌دربار ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. یک یونانی به‌نام **هرمیاس** که فیلیپ را تشویق کرده بود تا با استفاده از مشکلاتِ ناشی از شورشهای فینیقیه و مصر که برای ایران پدید آمده دست به‌کار تشکیل سلطنت سراسری در سرزمینهای یونان شود بازداشت و به‌چارمیخ (صلیب) کشیده شد؛ و ارسطو که پیش از این یونانیان را به‌جنگ برضد ایران تشویق کرده بود از بیم این‌که به‌چنین سرنوشتی گرفتار آید و اینک در مقدونیه بود از مقدونیه به‌آتن گریخت. نیروهای مقدونیه که در میان گرفتاریهای ارتش ایران در فینیقیه و مصر به‌تراکیه گسیل شده بودند تا تراکیه را ضمیمهٔ مقدونیه کنند تراکیه را رها کرده به‌مقدونیه برگشتند. مردم تراکیه بازگشت به‌دامن ایران را جشن گرفتند، و شاه به‌مردم تراکیه لقبِ «وفادار»

---

۱. اومستد، ۶۷۱.

داد.

آتن نیز با فرستادن یک هیأت بلندپایه مراتب دوستی و وفاداری خویش را به‌شاهنشاه ابراز داشت؛ سرانِ آتن به‌درخواست دربار ایران اقرارنامه‌ئی امضاء کردند که ضمن آن آتن تعهد می‌سپرد که در امورِ داخلیِ شهرهای خودمختار یونان دخالت نکند و به‌بهانهٔ تشکیل سلطنتِ سراسریِ یونانی امنیت و آرامش یونانیان را بر هم نزند. سرانِ آتن به‌دربار ایران اطلاع دادند که فیلیپ مقدونی درصدد دست اندازی بر یونان است؛ و مشورت فرستادند که شاهنشاه پیمان دوستی با مقدونیه را نقض کند و برای از میان برداشتنِ این خطر اقدام لازم را انجام دهد. این پیشنهادِ لشکرکشی ایران به‌مقدونیه برای از میان برداشتن سلطنت فیلیپ بود، که به‌سبب غفلتِ اَردَشَیر سوم در دربار ایران پاسخی نیافت و مقدونیه و شاهِ بلندپروازش به‌حالِ خود رها شد.

دولتها در تصمیمات داخلی یا روابط خارجی‌شان در لحظه‌هائی فرصتهائی را از سرِ غفلت از دست می‌دهند که گاه ممکن است زیانهای جبران‌ناشدنی‌ئی به‌دنبال آورَد، و این غفلتِ اَردَشَیر سوم از خطرِ پادشاهِ بلندپرواز و مصممِ مقدونیه یکی از نمونه‌های آن است که به زودی ـ چنان‌که در بخش بعدی خواهیم دید ـ روندِ تاریخِ جهان جهان را دیگرگونه کرد.

داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی

در سال ۳۴۰ پ‌م به‌نظر می‌رسید که قدرت شاهنشاهی در همهٔ کشورهای زیرِسلطه تثبیت شده است. سراسر جهانِ متمدن ـ به‌جز هند و چین ـ یا در درون قلمرو شاهنشاهی بود یا در سپهر شاهنشاهی قرار داشت. به‌نوشتهٔ اومستد، شاهنشاهی ایران از هر نظر ـ به‌ظاهر ـ از سدهٔ پیش نیرومندتر به‌نظر می‌رسید.[۱]

ولی این اوج قدرتِ شاهنشاهی آغاز افولِ آن نیز بود. به‌همان اندازه که در سرزمینهای زیر سلطه بر اطاعت از ایران افزوده شده بود به‌همان اندازه بسیاری از شخصیتهای نیرومندِ پارسی و مادی که به‌تصمیم اَردَشَیر سوم موقعیتشان را از دست داده بودند برضد اَردَشَیر برانگیخته شده بودند و خواهان برکناری او بودند. جابه‌جاییهائی که او در سالهای آغازینِ سلطنتش از نیرومندان پارسی و مادی انجام داده بود نارضایتیهای گسترده‌ئی را در میان نیرومندان پارسی و مادی به‌دنبال آورد که به‌توطئه‌هائی برضدِ او

۱. اومستد، ۶۷۰.

انجامید، و او مجبور شد که توطئه‌ها را به‌شمشیر و اعدام خنثا کند؛ ولی اقدامات خشنی که او برای حفظ و تحکیم سلطنتش انجام داد خشمِ بیشتری را به‌دنبال آورد. او سرانجام در آذرماه ۳۳۸ پ‌م در توطئه‌ئی که شماری از بزرگان با دست‌یاری وزیر دربارش -بَگَه وُهوش- طرح کردند از میان برداشته شد. گویا توسط پزشک ویژه‌اش مسموم شد و مُرد. پس از او یک هخامنشی به‌نام خشیارشا که مادرش نیز هخامنشی و وُهوتاووسَه نام بود را بر تخت نشاندند.

اما با این کودتا بزرگان هخامنشی وارد دوران رقابت قدرت خونینی شدند، و در این رقابتِ قدرتْ همهٔ فرزندان نرینهٔ اَردَشَیر سوم به‌کشتن رفتند. نبرد قدرتْ در ایران اوج گرفت؛ و داریوش پسر ارشامه (عموزادهٔ اَردَشَیر سوم) که شهریار ارمنستان بود به‌پایتخت لشکر کشید، خشیارشا و همهٔ پسرانش کشته شدند، و داریوش به‌سلطنت نشسته دست به‌کارِ تصفیهٔ خونین رقیبان قدرت شد. بگَه‌وهوشِ کودتاگر که آغازگرِ فتنه و عامل نابه‌سامانیهای اخیر بود نیز توسط داریوش سوم از میان برداشته شد (امردادماه ۳۳۶ پ‌م).

همان‌گونه که حدود ۹۷۰ سال پس از این رخدادها، و در زمانی که قدرت شاهنشاهی ساسانی بیش از هر زمانی در اوج بود، کشته شدن خسرو پرویز در یک کودتای درباری به‌عمر شاهنشاهی ایران پایان داد و به‌دنبالِ آن اوضاع جهان به‌کلی دگرگون شد، کشته شدنِ اَردَشَیر سوم در کودتای بَگَه وُهوش اکنون پایان‌بخش عمر شاهنشاهی هخامنشی و آغازگر دگرگونیِ بزرگ در اوضاع جهانی شد.

اومستد نوشته که اَردَشَیر سوم «فرمان‌روای توانائی بود، و به‌خطا نرفته‌ایم اگر بگوئیم که بَگَه وُهوش با کشتن او شاهنشاهی پارسی را تباه کرد... کشته‌شدن اَردَشَیر سوم اوضاع جهانی را دگرگون ساخت».[۱]

همین‌که خبر کشته شدن اَردَشَیر سوم به‌مصر رسید یک افسر مصری اهل جنوب به‌نام **خبیشه** پایتخت -ممفیس- را گرفت، با دختر معبد بزرگ آمون ازدواج کرد تا شوهر خدازاده شود، خودش را فرعون نامید و بخشهائی از مصر را به‌تصرف درآورد. نوشته‌هائی که از این فرعون برجا است می‌گوید که کاهنان منطقهٔ باتلاقیِ شمال مصر کشته شدن اَردَشَیر سوم را به‌خشم خدایان مصر نسبت دادند و ابراز خشنودی کرده از این مدعیِ فرعونی کمال حمایت را نشان دادند.

در یونانِ اروپایی نیز در همین زمان فیلیپِ مقدونیه گرفتارِ کودتا شده به‌دست پسرش

---

۱. اومستد، ۶۷۵.

اسکندر کشته شد و اسکندر به‌جای او شاه مقدونیه شد و درصدد بیرون کشیدن سرزمینهای یونانی از دست کارگزاران ایران و تشکیل شاهنشاهی پهناور هِلِنی در شبه جزیرهٔ بالکان افتاد.

داریوش سوم در سال ۳۳۵ پ‌م با سپاهِ بزرگی عازم مصر شد. فرعون جدید از یاری مزدوران یونانی بی‌بهره بود، زیرا مردم یونان گرفتار مشکل خودشان بودند که اسکندر با برنامهٔ یونان‌گیریش پدید آورده بود. فرعون خبیشه گرچه مورد حمایت کاهنان مصر بود ولی چندان نیروئی برای نگهداریِ مصر در برابر سپاهیان ایران در اختیار نداشت.

مصر دیگرباره به‌تصرف ایرانیان درآمد، و شهریاریِ مصر به‌افسری به‌نام **شَباکَه** سپرده شد که یونانیان نامش را «سَباکِس» نوشته‌اند (زمستان سال ۳۳۴ پ‌م).

به‌سبب رفتارهائی که ایرانیان در دو دههٔ اخیر با مردم مصر کرده بودند مصریان از ایران در خشم بودند و دیگر خواهان ادامهٔ سلطهٔ ایران بر مصر نبودند. قیام خبیشه آخرین فرصتِ تاریخی مصر برای بازیابی استقلال، و نیز حفظ هویت تاریخی‌شان بود که تا کنون در زیر چتر شاهنشاهی بر دوام مانده بود؛ ولی با سرکوب شورش و نابودی خبیشه این فرصت از دست رفت. مزدوران یونانی که از مصر رفته به‌سپاه اسکندر پیوسته بودند اطلاعات کاملی از اوضاع مصر داشتند که آگاهی از آن می‌توانست اسکندر را تشویق به‌لشکرکشی به‌مصر کند.

داریوش سوم مردی کاردیده و شایسته بود. او آخرین شانس برای حفظ شاهنشاهی بود، ولی آنچه که ما تقدیرِ تاریخی می‌نامیم با او همراه نبود. وقتی او پس از تصفیهٔ خونینِ رقیبان قدرت بر اریکهٔ کوروش و داریوش تکیه زد، در مراکز قدرتِ محلیِ کشورهای تابعه هیچ‌گونه مشروعیتی برای شاهنشاهِ ایران باقی نمانده بود؛ و حتّا در داخل ایران رقیبانِ او برای آن‌که مشروعیتش را به زیر سؤال ببرند سخن از آن می‌گفتند که او از تبار هخامنش نیست و در خونش «فرهی» که لازمهٔ مشروعیتِ سلطنت است وجود ندارد. این سخن از آنجا آمده بود که او از یک مادر غیر پارسی بود، و از جانبِ پدر نیز او از سلسلهٔ خاندان شاهی که به‌اَردَشَیر دوم می‌رسید بیرون بود، پدرِ بزرگش برادرِ اَردَشَیر دوم بود، و چون‌که شاهي از پدر به‌او نرسیده بود مقامش مشروعیت نداشت.

اساسِ خشمِ پارسیان از داریوش سوم آن بود که با کودتای خونین به‌قدرت رسیده بود. خشم بزرگانی که از او زخم خورده بودند سببِ شایعات فراوانی دربارهٔ او شد. دشمنانِ هخامنشیِ او به‌او لقبِ «کودمَن» دادند که معنایش شاید «گودکَن» باشد، یعنی

کسی که به‌جای کشورداری به‌فکر کَندن گود برای دفن کردنِ بزرگان کشور است.

داریوش سوم هم تدبیر داشت، هم دلاور بود، هم تجربهٔ درازِ حکومت‌گری و فرمان‌دهی سپاه داشت، ولی شاهنشاهیِ هخامنشی با کودتای بی‌خردانهٔ بگَه وُهوش وارد دوران خشونت و خون‌ریزی شده به‌لبه‌های فروپاشی نزدیک شده بود، و تدبیر داریوش سوم نمی‌توانست که آن‌را نجات دهد. سرانِ هخامنشی در پی کودتاهای خونین که بسیاری از نیرومندانشان را به‌کام مرگ فرستاده بود آمادهٔ اطاعت از داریوش سوم نبودند. رقابتهای قدرت‌طلبانِ پارس و ماد با او از هرسو سر برآورد و شاهنشاهی را برای فروپاشی نهایی آماده کرد.

تا زمانی که یک تقسیمِ منافعِ رضایت‌بخش در میان زورمندانِ خاندانهای سنتیِ طبقهٔ حاکم در ایران برقرار بود شاهان هخامنشی با هر شرایطی که تخت و تاج را به‌دست می‌آوردند از حمایت یک‌پارچهٔ سپه‌دارانِ خاندانهای بزرگِ کشور برخوردار بودند. همین سپه‌داران یا فرزندانشان بودند که به‌عنوان خشَترَپاو (شهریار) ریاست حکومتهای محلی را در سرزمینهای تابعه در دست داشتند و از منافع ایران در آن سرزمینها حفاظت می‌کردند و جریان مالیاتها به‌طور منظم به‌سوی پایتخت ایران سرازیر بود؛ و ارتشِ ایران که از پشتوانهٔ مالی انبوهِ دربار برخوردار بود در سراسر جهانِ متمدنِ زیرِ سلطهٔ هخامنشی از صلح و ثبات و امنیت و ارزشهای تمدنی پاس‌داری می‌کرد.

اما همراه با روی کار آمدن داریوشِ سوم که وَلَعِ قدرتِ اعضای خاندان سلطنتی و حمایتِ این یا آن سپه‌دار از آن یا این مدعی سلطنتْ دربار را از حمایت بخشهائی از سپه‌داران محروم کرد، بسیاری از نیرومندان و بخردان که اورنگ شاهنشاهی را بر دوش داشتند قربانی شدند، و دوران ضعف و از هم‌گسیختگی نظام هخامنشی شروع شد.

* * *

قدرت سیاسی دارای دو چهرهٔ متقابل است: یک چهرهٔ انسانی و ستوده که ناشی از ضرورتِ حفظ نظم و امنیت در جامعهٔ بشری است، و وجود آن برای جامعه ضرورت دارد؛ این چهره است که در فرهنگِ ایران باستان «خشَترَ» نامیده شده است. و یک چهرهٔ دیگر خون‌ریز و خشن که برآمده از خوی افزون‌خواهیِ انسان است، و این نیز ضرورتِ حتمیِ تمدن است؛ زیرا تلاش انسان در راهِ رشد و توسعهٔ تمدنی بدون آن مفهوم نمی‌یابد. این چهره که به‌توسط دیوِ «آز» شکل گرفته است سبب می‌شود که زورمندانْ نردبان قدرتشان را

با لاشه‌های انسانی بنهند، و با استفاده از ابزارِ توطئه و نیرنگ و فریب از آن بالا بروند.

هر حاکمیتی به‌همان اندازه که نیرومند به‌نظر می‌رسد در ژرفای خویش سست و بی‌بنیاد است. حاکمیت را انسانها تشکیل داده‌اند، و انسانهائی زمام آن‌را در دست دارند که اسیر امیال نفسانی خویش‌اند. هرچه یک آدم بیشتر خواهان قدرت باشد بیشتر اسیرِ هواها و هوسها است و بَندیِ دیوِ «آز» است. مولوی گوید:

نردبانِ خلق این ما و مني است   عاقبت زاین نردبان افتادني است
هر که بالا تر رود ابله‌تر است   استخوان او بَتَر خواهد شکست

تاریخ سلطنتها و هرگونه حاکمیتی که در جهان بوده است تاریخِ ستیزِ خشونت‌آمیز قدرت است. نردبانِ قدرت در سراسر تاریخ بر روی لاشه‌های بشری نهاده شده بوده است و پلکان آن‌را کشتگان بشری تشکیل می‌داده‌اند. قدرت سیاسیْ وجدان را آلوده می‌سازد و انسان را به‌دیو آزمندی مبدل می‌کند که چیزی جز خون و گوشتِ انسانها او را سیر نمی‌سازد. هیچ شکلی از اشکالِ قدرتِ سیاسی از این امر مستثنا نیست، و یک شخصْ همین‌که بر مسندِ قدرت نشست، چه بخواهد و چه نخواهد، به‌فساد خواهد گرائید و ستم پیشه خواهد کرد. مقدس‌ترین اشکالِ قدرت سیاسی که نام خدا را بر پیشانیِ خود داشته‌اند نیز چنین بوده‌اند؛ و آنچه «جهاد در راه خدا» نامیده می‌شده است چیزی جز اقدام برای تخریب و تاراجِ آبادیها و کشتار و اسیرگیریِ انسانها و گسترش رعب و وحشت به‌هدف بسطِ سلطهٔ خویش نبوده است. مدعیانِ نمایندگیِ خدا زیرِ نام جهاد برای دین خدایشان درصدد نابودگریِ انسانهائی بوده‌اند که نمی‌خواسته‌اند سلطهٔ آزمندانهٔ آنها که با نام خدا شمشیر می‌زده‌اند را بپذیرند، و در برابر این جهادگرانِ خون‌ریز از هستی و هویتشان دفاع می‌کرده‌اند.

همهٔ عظیمهای تاریخ اسیر نفس خویش بوده‌اند که چیزی جز همان دیوِ «آز» نبوده است. در این حقیقتْ هیچ‌گونه استثناء نمی‌توان یافت. از کسانی که همچون فرعونانِ مصر و شاهان مقدونیه که خودشان را فرزندان خدای آسمان می‌دانسته‌اند گرفته تا کسانی که همچون شاهان میان‌رودان و اسرائیل خود را برگزیدگان و پیامبران خدای آسمانی می‌پنداشته‌اند، تا شاهنشاهان ایران که خود را خدمت‌گزارِ تمدن بشری می‌شمرده‌اند، همه به‌یک‌سان اسیرِ امیال و هواها و هوسها و دیو آز بوده‌اند. امروز نیز آنان که در پی کسب قدرت‌اند همین اسیران‌اند.

هوسِ قدرتْ بیماری‌ئی است که عامل آن نزد زرتشتْ دیوی به‌نام «آز» و خصیصه‌ئی به‌نام «انگرَ مَنیو» است؛ و وقتی کسی به‌بیماری «آز» مبتلا شد تا زنده است نمی‌تواند بهبود یابد، و همواره برای التیامِ این بیماری از خون و لاشهٔ انسانها تغذیه می‌کند ولی هیچ‌گاه شفا نمی‌یابد.

نه تنها ضحاکِ افسانه‌های ما «ماردوش» بود و همواره مغز انسان می‌طلبید و سیری‌پذیر نبود بل‌که همهٔ قدرت‌خواهانِ تاریخ در دیروزها و امروز هرکدام یک ضحاک است که مارهای هوا و هوس مجبور اش می‌کند که از مغز و گوشت و خون انسانها تغذیه کند تا قدرتش زنده بماند و سلطه‌اش ماندگار شود. مارهای ضحاکِ افسانه‌های ما هوسِ قدرتِ سیاسی و تلاش برای نگهداریِ آن است، و ضحاکهای هر زمان اقتدارخواهانِ زمان‌اند؛ و هیچ تفاوتی میان اقتدارخواهانِ تاریخ نمی‌توان یافت.

اورنگِ فرمان‌رواییْ چندان پرکشش است که انسان حاضر است برای حصول یا حفظ آن دست به‌هر جنایتی بزند و مارهای نفسِ خویش را ارضا کند. بزرگ‌ترین جنایتهای تاریخ به‌خاطر حصول یا حفظ قدرت (چه قدرت سیای چه مالی) انجام گرفته است. اقتدارخواهانِ تاریخ در راه وصول به‌هدفشان دست به‌جنایتهائی زده‌اند که بازگویی آنها لرزه براندام هر انسان نیک‌سرشتی می‌اندازد. در خاندانِ تورکانِ عثمانی از زمان سلطان محمد فاتح چنین رسم افتاد که هرکه پس از پدرش به‌سلطنت می‌رسید همهٔ برادران و برادرزادگان نرینه‌اش را کشتار می‌کرد تا هیچ فردی که بتواند مدعیِ او شود در روی زمین باقی نماند. فرزندان هارون‌الرشیدِ عباسی که خودشان را جانشینان پیامبر و نمایندگان الله و سرپرستان دین حق می‌پنداشتند، برای این مقام فریبا به‌جان یکدیگر افتادند و خونِ امین جوان‌سال را مأمون جوان‌سال ریخت تا خودش بر مسند خلافت تکیه بزند.

پیش از آنها بهترین اصحاب پیامبر یعنی علی و طلحه و زبیر بر سرِ مقام خلافت در جنگی که ما با نامِ «جنگِ جمل» می‌شناسیم، در یک روز چند ده هزار عربِ مسلمان را به‌کام مرگ فرستادند و طلحه و زبیر که رقیبانِ قدرت علی بودند نیز به‌کشتن رفتند.

پس از آن، معاویه و علی -دو عموزاده از یک خاندان- بر سر مقام خلافت در جنگی که ما با نامِ «جنگِ صِفّین» می‌شناسیم بیش از هفتاد هزار عربِ مسلمان را به‌کشتن دادند.

حسین که دخترزادهٔ پیامبر بود نیز -چنان‌که می‌دانیم- برای کسب قدرت به‌پا خاست و قربانیِ قدرت کسانی شد که خودشان را وارثان مقام پیامبر و حافظان ناموس دینِ

الله معرفی می‌کردند.

داستانِ قدرت در تاریخ بشری با داستانِ خونِ انسانها گره خورده است. این رودِ خون همواره بر بسترِ قدرت و سلطه در جریان است، و تا بشرِ اقتدارخواهْ بر روی این کرهٔ خاکی می‌زِیَد در جریان خواهد ماند.

اما اگر قدرت‌خواهانْ قدرتشان را بر روی لاشه‌های انسانها بنا می‌کنند خودشان نیز مجبور استند که بهای گزافی در قبال اقتدارشان بدهند. شاید اینْ یکی از رازهای شگفت طبیعت باشد که انسان به‌حَسَبِ شوکت و عظمتی که به‌آن دست می‌یابد فرزندانش مجبور باشند که بهای کامیابیهایش را بپردازند. و شاید راه و رسم جهان این باشد که خانواده‌ئی که دوره‌ئی سلطنت می‌کنند باید بهای شوکتشان را فرزندانشان در این دنیا واپس دهند. شاید راه و رسم روزگار این باشد که هیچ چیزی را بی‌بها به‌انسان ندهد. شاید هم چون هیچ قدرت‌مندی بی‌ستم نیست و اساس قدرت سیاسی را ستم تشکیل می‌دهد، ستم‌کاران ـ به‌حکم طبیعت ـ مجبور می‌شوند که کیفر ستمهاشان را یا خودشان یا توسط فرزندانشان واپس دهند.

در دینِ کهنِ اسرائیلیانْ که پاداش و کیفر را به‌این دنیا محصور می‌کرد و به زندگی پس از مرگ عقیده نداشت باور بر آن بود که فرزندانِ بدکاران تا هفت پشتشان کیفر بدیهای پدرانِ خویش را واپس می‌دهند.

در داستانِ کروسوسِ لیدِیَه‌یی نیز پیش از این خواندیم که خدای یونانیان به‌او پیام داد که او کیفر یکی از بزههائی را واپس داده که زمانی پدر پدرش انجام داده بوده است، و در اثر این کیفر بوده که در برابر کوروش شکست یافته و سلطنت و کشورش را از دست داده است.

در باورِ هندوان و بودائیان، انسانها بارها به‌دنیا می‌آیند و از دنیا می‌روند، و بدکاران در این زندگیها (جَنَم‌ها) کیفر کردارهای بدشان را واپس می‌دهند یا میوهٔ کردارهای نیکشان را می‌چینند.

ما رازهای نهانِ طبیعت را نمی‌دانیم و اسرار جهان بر ما پوشیده مانده است، ولی آنچه هست این‌که می‌توان درک کرد که انسانها مجبور استند که در برابر کردارهاشان کیفرهائی چه فردی و چه خانوادگی در همین دنیا واپس بدهند. روزگار به‌برخی سلطنت می‌دهد ولی آنها را درگیر خصومت نزدیک‌ترین کسانشان می‌کند و آرامش را از ایشان سلب و مجبور شان‌می‌کند که با تیغ کشیدن بر روی نزدیک‌ترین کسانشان کرسی‌شان را با

داغ فراق و دردِ برادرکشی نگاه دارند و همواره در این آتش بسوزند. این همان مارهای افسانه‌ها است که همیشه بر دوش ضحاکهای هر زمان نشسته‌اند و آنها را می‌آزارند و مجبور می‌دارند که از خون و مغزِ انسانها تغذیه کنند حتّا اگر از خون و مغزِ نزدیک‌ترین کسان به‌خودشان باشد.

ما کدام سلطهٔ سیاسی را در جهانِ خاورمیانه‌ییِ دیروز و امروز می‌شناسیم که دستش به‌خون بی‌گناهان آلوده نباشد؟ کدام سلطهٔ سیاسی را در جهانِ خاورمیانه‌یی دیروز سراغ داریم که داغ ستم به‌نزدیک‌ترین کسان خودش را در سینه نداشته باشد؟ امروز در خاورمیانه و کشورِ خودمان کدام سلطهٔ سیاسی را می‌شناسیم که ستمش شامل بسیار کسان، حتّا نزدیک‌ترین وفاداران خودش، نشده باشد؟

اصولاً «قدرتِ سیاسی» یعنی «ستم و فریب». این دو لازم و ملزوم یکدیگر استند. همین‌که کسی قدرتِ سیاسی داشت معنایش آن‌است که ستم‌گر و فریب‌کار است. بدون ستم و فریب نمی‌توان که قدرت سیاسی را به‌دست آورد، و بدون ستم و فریبِ بیشتر نمی‌توان که این قدرت را در برابر رقیبان نگاه داشت. این به‌آن‌سبب است که قدرتِ سیاسی بدون «نبرد قدرتِ سیاسی» به‌دست نمی‌آید، و نبردِ قدرت سیاسی یعنی ستیزِ انسانها برای حصول یا حفظ قدرت؛ و در این‌راه نیرنگها و فریبها و نامردمیها به‌کار گرفته می‌شود و بسیار کسان فدای قدرت می‌شوند، و این عین ستم‌گری و فریب‌کاری است.

این‌همه قوانین که به‌ادعای حفظ نظم و امنیت تدوین شده است، این‌همه زندان که برای در بند داشتن مخالفانِ دولت ساخته شده است، این‌همه احادیث و روایتهای دینی که برای در بندِ اطاعتِ نگاه داشتنِ انسانها ساخته شده است، چیزی جز ابزارِ جبر و زور و ستم نیست که زورمندان ساخته‌اند تا به سلطهٔ خویشتن بر انسانها ادامه دهند و با دست‌یازی به این قانونها رقیبانشان را نابود کنند.

وقتی از این نقطه نظر به‌قدرتِ سیاسی بنگریم «قدرت سیاسی» را مترادف «ستم» می‌یابیم، و چاره‌ئی جز آن نداریم که همهٔ قدرت‌مندان تاریخ را «زورمندان ستم‌گر» بنامیم.

ولی ما زورمندان و اقتدارگرایان را همیشه در دو صفِ متمایز قرار می‌دهیم: یک صف ازآنِ زورمندانی است که قدرتِ سیاسی را برای برآوردنِ دل‌خواسته‌های شهوانیِ خودشان می‌خواسته‌اند و هیچ خدمتی به‌بشریت نکرده‌اند. صفِ دیگر ازآنِ زورمندانی است که در حالی که امتیازاتِ قدرتِ سیاسی را برای خودشان می‌خواسته‌اند به‌بشریت نیز خدماتی کرده‌اند که نمی‌توان نادیده گرفت، بل‌که باید آنها را به‌خاطر خدماتشان ستود و

خاطرهٔ خدماتشان را گرامی داشت. اینها را اصطلاحًا «سلاطینِ عادل» نام داده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، چنین شاهانی دارای سلطنتی بوده‌اند که در اصطلاحِ سیاسی با صفتِ «استبدادِ صالحان» از آن یاد می‌شود. شاهنشاهان ماد و هخامنشی چون خشتریته و هوخشتره و کوروش و داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول و داریوش دوم و اَردَشَیر دوم از این‌جمله و مستبدانِ صالح بودند. آنها زورمندانی بودند که ما هستی تاریخی‌مان و هویتمان را مدیون خدماتشان‌ایم و آنان را تا سرحد تقدیس می‌ستائیم. آنان به‌تمدن بشری نیز چنان خدمات ارزنده‌ئی کرده‌اند که در طول تاریخ مورد ستایش بوده‌اند و هنوز هم موردِ ستایش‌اند.

نبرد قدرت برای تصاحبِ مقامِ سلطنت از نخستین روزهای تشکیل شاهنشاهی در ایران وجود داشت، زیرا جاذبهٔ تخت و تاج که نوعی خدایی را برای دارنده‌اش به‌وجود می‌آورد، هرکدام از افراد خانواده را به‌هوسِ شاه شدن می‌انداخت. هیچ‌یک از شاهان هخامنشی به‌شیوهٔ مسالمت‌آمیز به‌سلطنت نرسید. هر بار که یک شاه می‌مرد بی‌درنگ رقابتها آغاز می‌شد تا آن‌که شاهِ پرقدرت بر رقیبانش پیروز می‌شد. فرهیخته‌ترین و بزرگ‌منش‌ترین و انسان‌دوست‌ترین شاهنشاه تاریخ که کوروش بزرگ باشد نیز کرسیِ سلطنتش را در آغاز بر خونِ کشتگان نبردهایش با آشَتیاگ بنا کرد که پدرِ زنِ خودش بود. همچنین بود داریوش با آن فرهیختگی؛ و گزارش جنگها و کشتارهایش را در جای خود خواندیم.

کوروش و داریوش بزرگترین خدمت‌گزاران به‌بشریت در تاریخ و بزرگترین تمدن‌سازان تاریخ جهان بودند، و گرچه تاریخ جهان تا امروز نتوانسته است که سلطه‌گرانی به‌فرهیختگی و نیک‌اندیشی و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشیِ آنها نشان دهد، ولی به‌عنوان زورمندانِ قدرت‌خواهِ سلطه‌گر نیز حساب خاص خودشان دارند.

اِعمال زور اساس کسب و استمرار قدرت سیاسی است، و هرچه زورِ حکومت‌گران بیشتر باشد قدرتِ سیاسی آنها دوامِ بیشتری می‌یابد. این اصل در همهٔ تاریخ و جغرافیا مصداق دارد. هیچ قدرتِ سیاسی‌ئی بی تکیه بر زور و جبر نمی‌تواند که دوام یابد. چون‌که زور اساس کسب قدرت است، در میان رقیبانِ زورمند آن‌که زورش بر دیگران بچربد فرادست خواهد شد و دیگران را به‌زیر فرمان خواهد گرفت. ولی زمانی که رقیبانی با زورهای همسان با یکدیگر مقابله کنند جنگِ داخلی آغاز می‌شود، کشور در نابه‌سامانی فرومی‌رود و آشوب و ناامنی همه‌جا را فرامی‌گیرد، مردم از همهٔ زورآزمایانِ روز بیزار

می‌شوند و برای پذیرفتنِ یک زورآورِ تازه به‌میدان‌رسیده که زورآورانِ دیگر را از میدان به‌در کند و امنیت را به‌جامعه برگردانَد آماده می‌شوند. این وضعی بود که همراه با روی کار آمدن داریوش سوم در ایران به‌وجود آمده بود و شاهنشاهی ایران را برای فروپاشی آماده کرد.

شاهنشاهان هخامنشیْ ایران را بازور شمشیر و ابزار تئوریکی و تدبیرِ نیک‌اندیشانه در اوجِ قدرت و شکوه نگاه داشتند. آنها آزمندانی بودند که همه‌چیز را برای خود می‌خواستند، ولی برای این «خواستن» ناگزیر بودند که به‌فرمان‌بران و حامیانشان امتیازاتی بدهند و آنان را در مزایای ناشی از قدرتِ سیاسی سهیم سازند.

شاهنشاهان و شهریارانِ محلی به رغمِ خوی افزون‌خواهی‌شان چون‌که ایرانی بودند سرزمین و قوم خویش را دوست می‌داشتند و هر کاری که انجام می‌دادند به‌نام ایران و برای ایران و ایرانی بود. دست‌آوردهای تمدنی، یعنی همهٔ آن ساخته‌های فرهنگی و هنری که برای شکوه بخشیدن به‌دربار شاهنشاهان و کاخهای شهریاران محلی ساخته می‌شد، گرچه به‌هدف فرونشاندن عطشِ عظمت آزمندانِ سلطه‌گر به‌وجود می‌آمد، در ایران بود، نام ایران بر خود داشت، به‌خاطر شوکت و شکوه ایران بود، و برای ایرانی عزت و ثروت و آرامش می‌آورد.

توده‌های ایرانی که آفرینندگانِ این آثار ارج‌مند بودند، به‌سائقهٔ ایرانی بودنْ به‌وجود آنها افتخار می‌کردند، وگرچه چندان بهره‌ئی از آن دست‌آوردها به‌خودشان نمی‌رسید باز هم آنها را متعلق به‌خودشان می‌دانستند؛ زیرا اینها در نهایتْ ثمرهٔ کار و تلاش خودشان و نمایش‌گر شکوه و قدرتِ ایران و ایرانی بود، و به‌دستگاهی تعلق می‌گرفت که به‌ایرانی عزت و شوکت و سربلندی بخشیده ایرانیان را سرورانِ جهان متمدنِ روزگار کرده بود.

توده‌های ایرانی از راه کشاورزی و دام‌داری و صنعت و بازرگانیْ زندگی می‌گذراندند و نیازمندِ ثبات و امنیت بودند تا در سایهٔ آن بتوانند به زندگیِ معمولی ادامه دهند. شاهنشاهیِ هخامنشی در طول دو سده و اندی (۵۵۰- ۳۳۱) ثبات و امنیتی همه‌جانبه را در ایران برقرار داشت و ایرانیان در سایهٔ این امنیت به‌کار و سازندگی ادامه می‌دادند. در خلال دو سده و اَندی که شاهنشاهان هخامنشی در اوج قدرت بودند، نه تنها ایران بل‌که سراسرِ جهانِ متمدنِ زیرِ سلطهٔ هخامنشی در آرامش و ثباتِ مثال‌زدنیِ بی‌سابقه‌ئی زیست. سرزمینهای درونِ قلمرو شاهنشاهی در زیر چترِ حمایتِ دولتِ مقتدرِ

هخامنشی در نظم و ثبات و سکون به‌سر بردند و در غیاب جنگها و ویرانیها و غارتها و آوارگیها در آرامشی که شبیه آن را پیشتر به‌چشم ندیده بودند و پس از آن نیز تا سده‌های دراز به‌چشم ندیدند به‌سازندگی و شکوفایی ادامه دادند. از این‌جهت دوران هخامنشی دوران رشد صنایع، رونق بازرگانی و شکوفایی چشم‌گیر تمدن بود.

اگرچه اقوامِ خاورمیانه‌یی در زیر سلطهٔ ایران می‌زیستند ولی چون‌که ایرانیان به‌فرهنگها و ادیان و عقاید اقوام احترام می‌نهادند و به‌سنتهای اقوام کاری نداشتند اقوامِ تابع شاهنشاهی از همه‌گونه آزادیِ داخلی برخوردار بودند لذا از دستگاهی که برآنها حکومت می‌کرد رضایت داشتند و مالیاتشان را با خوش‌دلی می‌پرداختند و فرزندانشان را با خشنودی به‌عنوانِ سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی می‌نهادند.

تاریخِ جهان هیچ سلطنتِ جهان‌گیری را سراغ ندارد که همچون سلطنت هخامنشی همهٔ اقوامِ زیرِ سلطه را فرزندان خویش به‌شمار آورده و برای همه آزادیهای یک‌سان قائل شده باشد. تنها در سایهٔ سلطنتِ هخامنشی بود که اقوام جهان آموختند که باید به‌عقائد و ادیان و خدایان یکدیگر احترام بگذارند و درصدد فراری‌دادن خدایان دیگران و از میان‌بردن دین دیگران برنه‌آیند و اقوامِ زیرِ سلطه‌شان را به‌بردگی و مذلت نکشند. تنها در سایهٔ سلطنت هخامنشی بود که اقوام جهان احترام به‌عقائد و آرای یکدیگر و رواداری در برابر یکدیگر را یاد گرفتند و به‌کار بستند. ما در هیچ‌جای تاریخ هیچ دولتی را سراغ نداریم که همچون دولت هخامنشی مورد ستایش اقوام زیر سلطه قرار گرفته باشد.

داستانهای کتیسیاس دروغین

یک پزشکِ یونانی اهل کاریَه به‌نام کتیسیاس که گویا از خویشان بقراط -پزشکِ معروف- بوده در حوالی سال ۴۱۷پ‌م در جستجوی کار به‌ایران رفته بوده و در زمان داریوش دوم و دورانی از سلطنت اَردَشَیر دوم در شوش -پایتختِ دوم ایران- می‌زیسته، و شاید هم پزشک عمومی در شوش بوده است. گزینوفون او را می‌شناخته و در کتاب خویش (اناباسیس) از او نام برده و یادآور شده که وقتی کوروش کهتر به‌ایران لشکر کشیده کتیسیاس در ارتش شاهنشاه خدمت می‌کرده است.[1]

می‌دانیم که به‌جز کتیسیاس نیز پزشکان مصری و یونانی بسیاری در آن‌زمان در ایران خدمت می‌کرده‌اند.

حدود شصت سال پس از زمانی که کتیسیاس برای خدمت به‌ایران رفته بوده، و در زمان اَردَشَیر سوم، یک مردِ یونانی به‌آتن رفت و ادعا کرد که همان کتیسیاس است که پزشک دربار ایران در زمان اردشیرِ دوم بوده است. این مرد با پرداختن داستانهائی که در میدانهای شهر برای مردمِ آتن می‌خواند نشان می‌داد که از همهٔ رخدادهای درون ایران آگاهی دارد، دربار شاهنشاهی مرکز فساد اخلاقی است، شاهان هخامنشی بی‌بندوبار و بدکاره‌اند، افراد خاندان هخامنشی همه‌شان برضد یکدیگر توطئه می‌کنند، و دولت شاهنشاهی در آستانهٔ اضمحلال قرار گرفته است.

تاریخ‌نگارانِ بعدیِ یونان دو تألیف با نامهای «پِرسیکا» (تاریخ ایران) و «اِندیکا» (تاریخ هند) به‌کتیسیاس نسبت داده‌اند که اصل آنها از میان رفته و گزیده‌هائی از آنها توسط برخی مؤلفانِ یونانی -همچون آریان و دیودور و فوتیوس و پلوتارک- به‌ما رسیده است. مثلاً دیودور سِکِلّی (سیسیلی) بخشی از کتابِ خودش در تاریخ را به پاره‌هائی از نوشته‌های این مرد اختصاص داده و در بند ۳۲ از کتابِ دومِ خویش آورده که کتیسیاس نوشته در ایران که بوده و کتابهای ایرانیان را از دیوانِ شاهیِ ایران مطالعه و یادداشت کرده و کتابهای خویش را بر اساس آنها نوشته و با خودش به‌یونان آورده است.

---

۱. اناباسیس، کتاب ۱، ۸/۲۶.

باری، ترجمه‌های روایتهای پراکنده که تاریخ‌نگارانِ یونانی از نوشته‌های کتیسیاس برگرفته و در کتابهای خویش آورده بوده‌اند را یکی از تاریخ‌نگارانِ غربی در اواخر سدهٔ نوزده مسیحی گردآوری کرده و با عنوان «پراکنده‌های پرسیکای کتیسیاس» به‌زبان انگلیسی انتشار داده است.[1]

داستانهائی که تحت عنوانِ تاریخ ایران به‌کتیسیاس نسبت داده‌اند خبر از آن می‌دهد که گوینده و نویسندهٔ این داستانها هیچ‌گاه ایران را ندیده بوده، نه دربار ایران و نه هخامنشیان را می‌شناخته، نه تاریخ ایران را خوانده یا شنیده بوده، و نه نسبت به‌فرهنگ و آداب و رسوم ایرانیان آگاهیِ درستی داشته است.

داستانهائی که تاریخ‌نگارانِ بعدی به‌او نسبت داده‌اند او را مردی دروغ‌ساز و یاوه‌باف و افسانه‌پرداز نشان می‌دهد.

ولی ما که می‌دانیم داستانهای نسبت داده‌شده به‌کتیسیاس به‌کلی بی‌بنیاد و دروغ‌سازی است برای آن‌که کتیسیاسِ خدمت‌گزار را دروغ‌ساز نخوانیم چنین گمان می‌کنیم که کتیساسِ پزشک در ایران از دنیا رفته بوده و چند دهه پس از او یک یونانیِ شارلاتانِ بی‌نام و نشان به‌آتن رفته و ادعا کرده که کتیسیاس است، و یاوه‌هائی به‌خوردِ یونانیان داده و ادعا کرده که تاریخ ایران است.

من از این دومی با نام **کتیساسِ دروغین** یاد می‌کنم تا کتیسیاس اصلی و خدمت‌گزار نیاگانمان را متهم به‌دروغ‌گویی و یاوه‌بافی نکرده باشم.

اگر کتیسیاسِ پزشک وقتی برای خدمت به‌ایران رفته سی‌چهل ساله بوده باشد، وقتی این کتیسیاس دروغین در آتن داستانهایش را برای یونانیها بازگویی می‌کرده می‌بایست که کتیسیاس طبیب از سن صد سالگی هم گذشده باشد؛ به‌عبارت دیگر، در آن‌زمان که کتیسیاسِ دروغین داستانهایش را در آتن برای یونانیها می‌بافته سالهای درازی از درگذشت کتیسیاس اصلی که پزشک بوده و در ایران خدمت کرده بوده گذشته بوده است.

پس کمتر می‌توان تردید کرد که این دومی که افسانه‌پرداز دروغ‌بافی بوده خودش را به‌جای کتیسیاس اصلی جا زده است تا از شهرتِ او سوء استفاده کرده کسب مال و نام کند.

رفتن به‌ایران، دیدن ایران و مردم ایران و آشنایی با فرهنگ و تمدنِ ایرانی در آن روزگار برای نخبگانِ جهان از جمله نخبگانِ یونان افتخارآفرین بوده است. کسی که ایران

1. John Gillmore, *The Fragments of the Persika of Ktesia*s.

را می‌دیده با تمدن و فرهنگ پیش‌رفته آشنا می‌شده و وقتی به‌میهن خودش برمی‌گشته افتخار می‌کرده که جهان را دیده است. و هرکدام از بزرگان جهان که ایران و پایتختِ شاهنشاهی را ندیده بود چنان بود که جهان را ندیده است. لذا بسیاری از یونانیانی که ایران را ندیده بودند ولی چندی از یونان دور افتاده بودند نیز در بازگشت به وطنشان ادعا می‌کردند که به‌ایران رفته و در فلان‌جا خدمت می‌کرده‌اند؛ و ضمن این ادعا در داستانهائی که بازگو می‌شدند دیده‌ها و شنیده‌های ادعایی‌شان است را در میدانها برای دیگران بازمی‌گفتند و از این‌راه کسب نام و نان می‌کردند.

اگر هدفِ نویسندگانِ بزرگ یونان ـ همچون سقراط و افلاطون و گزینوفون و هرودوت و دیگرانی که پیش از این شناختیم ـ از نوشتنِ موضوعات تاریخ و فرهنگ ایران برای یونانیان شناساندن تمدن و فرهنگ والای ایرانی به‌یونانیان و آشنا کردن هرچه بیشترِ یونانیان با عناصر تمدنیِ پیش‌رفته به‌قصد آماده شدن برای پذیرشِ آنها بود، برخی کسانِ دیگر نیز بازگوییِ داستانهای مربوط به‌ایران را وسیله‌ئی برای کسب نام و نان کرده بودند، و بی‌آن‌که به‌ایران رفته باشند یا دربارهٔ ایران آگاهیِ درستی داشته باشند داستانهای دروغینی تحویل یونانیان می‌دادند. گویندهٔ داستانهائی که در دو کتاب به‌نامهای تاریخ ایران و تاریخ هند گردآوری شده بوده نیز یکی از میان این دومیها بوده که نزد یونانیها ادعا می‌کرده که همان کتیسیاسِ پزشکِ نام‌دار است.

برای آن‌که با نوشته‌های این مردِ دروغ‌ساز آشنا شویم، در اینجا پاره‌هائی از آنچه که مورخان بعدی به‌او نسبت داده‌اند را می‌آورم.

او در اندیکا نوشته که در هندوستان یک درنده‌ئی وجود دارد که به‌زبان هندی «مَرتی خوراس» نامند. این جانور که به‌اندازهٔ یک شیرِ شرزه است رنگش سرخ است، پشم‌آلود است و پشمش همچون پُتِ سگ است، تنش تنِ جانور و چهره‌اش چهرهٔ آدمیان است، گوشش همچون گوش انسان است ولی پرپشم است، چشمانش همچون چشمان آدمی ولی به‌رنگِ خاکستری است، سه‌ردیف دندان در فکِ بالا و سه‌ردیف در فکِ پائین دارد، نیم‌متر از انتهای دُمَش مانندِ نیش کژدم است و زهرآگین است. و افزوده که یک رأس از این جانور را هندیان برای شاهنشاهِ ایران هدیه آورده بودند و من آن‌را در کاخ شاه به‌چشم خودم دیدم.

می‌توان پنداشت که کتیسیاس دروغین این داستان را بر اساس یک افسانه‌ئی ساخته بوده که در یکی از سفرهای چاروداری از چاروادارهای دیگر دربارهٔ یک جانور افسانه‌یی

به‌نام «مَرتیَه‌خوارَ» (آدم‌خوار) شنیده بوده است.

ولی برای آن‌که به‌یونانیان بگوید که من خیلی چیزها را در ایران به‌چشم خودم دیده‌ام و آگاهیهای بسیاری دارم آن‌را این‌گونه پرداخته است. او چون‌که با زبان ایرانی آشنایی نداشته حتّا نمی‌دانسته که « مَرتیَه‌خوارَ» نه نامِ هندی بل‌که پارسی است، و تأکید کرده که مرتی‌خوراس یک واژهٔ هندی است و معنایش آدم‌خوار است.

او که نمی‌دانسته کاخِ شاهنشاهی ایران چه عظمتی است ادعا کرده که در خانهٔ شاهنشاه در شوش خدمت می‌کرده، به‌کتابخانهٔ سلطنتی خانهٔ شاهنشاه دست‌رسی داشته و تاریخ ایران را از نوشته‌های ایرانیان گرفته است.

اما همهٔ نشانه‌ها حکایت از ناآشنایی او با تاریخ و فرهنگ ایران دارد. در نوشته‌هائی که از او نقل کرده‌اند چندان خطاهای بزرگ وجود دارد که کافی است متوجه شویم او دربارهٔ تاریخ و دولت و شخصیتهای ایران هیچ چیزی نمی‌دانسته است. او در مواردی از نوشته‌های گزینوفون و برخی دیگر از یونانیان استفاده‌های اشتباه‌آمیزی کرده، ولی به‌نظر می‌رسد که نوشته‌های هرودوت را ندیده بوده است.

یونانیان نیز در سده‌های بعدی به‌خاطر آن‌که هرودوت در ستایش ایران بسیار نوشته بوده از نوشته‌های هرودوت خوششان نمی‌آمده و به داستانهای این مردِ دروغ‌باف بیشتر توجه می‌کرده‌اند؛ زیرا داستانهای او می‌توانسته احساس حقارتی که نزد آنها در برابر عظمت ایران وجود داشته را آرام بدارد و فرونشانَد.

او در بیشینهٔ نوشته‌هایش به‌افسانه پرداخته و مطالبی را از ذهن خودش به‌عنوان تاریخ آشور و ماد و پارس نوشته است که به‌کلی بی‌پایه است. دربارهٔ تاریخ آشور نوشته که ۱۵۰۰ سال پیشتر (یعنی در اوائلِ هزارهٔ دوم پ‌م) یک زنی به‌نام سمیرامیس که لقبش زروستر (یعنی زرتشت) بوده شاه آشور شده، شهر بابل را برای پایتختِ خویش ساخته، در بابل باغِ درختانِ سرآویز ساخته، و در کوهی به‌نام بغستان که اقامت‌گاه خدای آسمانی بوده نقشی از خودش بر بالای کوه کنده است؛ این کوه ۱۷ استاد (بیش از سه هزار متر) بلندي دارد، و سمیرامیس بخش پائینیِ کوه را مسطح کرده و نقش خودش را با صد نیزه‌دار که در کنارش ایستاده‌اند در آنجا نقش کرده، و در پائینِ نقش به زبان آشوری نویسانده که سمیرامیس برای آن‌که به‌قلهٔ این کوه برسد بارهای یک کاروان که با خودش آورده بود را بر روی هم چیده از آنها پلکان ساخت و از آن پله‌ها بالا رفت تا به‌قلهٔ کوه رسید.

کتیسیاسِ دروغین ادعا کرده که این نوشته را خودش به‌چشم دیده و خوانده است.

شهرِ نینوا در نوشتهٔ او در همان جائی قرار داشته که شهر بابل قرار داشته است؛ یعنی او نمی‌دانسته که شهرِ نینوا در کجا بوده است؛ و بابل را با نینوا اشتباه گرفته و پایتختِ آشور شمرده و نمی‌دانسته که بابل هیچ‌گاه پایتختِ آشور نبوده است. در نوشتهٔ او شهرِ بابل در شرقِ دجله و شهر نینوا در کنار فرات است؛ یعنی جای نینوا و بابل با یکدیگر عوض شده است.

افسانه‌های او دربارهٔ سمیرامیسِ آشوری که دعا کرده ۱۵۰۰ سال پیش از او می‌زیسته و شاهِ آشور بوده افسانه‌های دل‌کشی بوده و می‌توانسته برای شنوندگانِ او جذابیت بسیار داشته باشد. او نوشته که سمیرامیس وقتی زاده شد یکی از خدایان او را تحویل گرفته به‌کبوتری سپرد تا به‌او شیر بدهد (کبوتر به نوزادِ آدم شیر بدهد!؟)؛ سمیرامیس وقتی بزرگ شد زنِ یک ساتراپِ آشوری شد و به‌اتفاق شوهرش در لشکرکشی به‌باختریَه شرکت کرد، و به‌تدبیرِ او بود که باختریه (شرق افغانستان و تاجیکستانِ کنونی) به‌تسخیر شاه آشور درآمد؛ پس از آن شاهِ آشور سمیرامیس را زن خویش کرد. چون شاه آشور مُرد سمیرامیس پسری که از این شاه داشت را گرفت و تبعید کرد و خودش شاه بابل شد و باغِ درختانِ سرآویزِ بابل را ساخت، و فرمود تا نقش او را در بغستان کشیدند و نوشته‌هایش را در آنجا کَنده‌کاری کردند؛ آن‌گاه به‌مصر و حبشه و لیبی لشکر کشید و هر سه کشور را گرفته ضمیمهٔ آشور کرد؛ سپس به‌هندوستان لشکر کشید و هندوستان را نیز به‌قلمرو خویش افزود، و پسر شاه هند را عاشق خویش کرده او را با خودش به‌آشور برد.

در داستانِ کتیسیاسِ دروغینْ همهٔ این کارهای بزرگ را سمیرامیس کرده بوده است.

کتیسیاس دروغینْ زرتشت را نیز نمی‌شناخته و زرتشت در داستانهای او نه پیامبر ایرانی بل‌که لقب سمیرامیس بوده است، و مردی که دین مگوس (یعنی زرتشتی) را برای ایرانیان ابداع کرده بوده «اکسیارتوس» پادشاه باختریه بوده که همزمانِ سمیرامیسِ آشوری می‌زیسته و سمیرامیس در لشکرکشی به‌باختریه او را شکست داده و کشته است.

می‌دانیم که باغِ درختانِ سرآویزِ بابل شهرت جهانی داشته و در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م نَبوخَد نَصَّر بابلی برای شهبانویش که دختر شاه ماد بوده ساخته بوده است.

این کتیسیاس دروغین نام این باغ را در یکی از سفرهای چاروادایش شنیده بوده ولی درباره‌اش چیزی نمی‌دانسته است.

داستانهائی که او به‌عنوان تاریخ آشور و بابل و ایران و هند ساخته عمومًا افسانه‌های چاروداری بوده که به‌طور حتم در سفرهائی که همراه کاروانها می‌رفته از زبان

چاروادارهائی همچون خودش شنیده بوده که دانسته‌هاشان دربارهٔ تاریخ ایران و آشور و بابل بیش از او نبوده است. معلوم می‌شود که او مردی چاروادار از یکی از روستاهای دورافتادهٔ جائی از یونان بوده همراه کاروان از جائی به‌جائی می‌رفته، و کاروانیها در سفرهای دور و درازشان داستانهائی را برای همدیگر می‌گفته‌اند که او شنیده بوده، و بغستان و نگاره‌های آن‌را هم از زبان مردم یک کاروانی شنیده بوده، سپس این‌دو را با هم درآمیخته و بغستان و سنگ‌نگارهٔ داریوش بزرگ را (که شاه و دو مرد در پشت سرش و ۹ دستگیرشدهٔ مدعیِ سلطنت در جلوش ایستاده‌اند) را به‌این‌گونه بازنوشته و به‌یک زنِ افسانه‌یی به‌نام سمیرامیس نسبت داده است.

ارتفاع کوه بغستان را نیز بیش از سه هزار متر نوشته که معلوم نیست از کجا چنین گزافه‌ئی شنیده بوده است.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که او هیچ چیزی دربارهٔ بغستان و نقشهایش نمی‌دانسته، ولی ادعا کرده که خودش برای بازدید آن رفته و آنچه که در اینجا نوشته است مشاهدات شخصیِ خودش است و نوشتهٔ سمیرامیس بر دلِ آن کوه را نیز خوانده است.

او حتّا نمی‌دانسته که داریوش بزرگ نقش بغستان را به‌یادگار پیروزیهایش ایجاد کرده بوده است. و نمی‌دانسته که در ۱۵۰۰ سال پیش از او نه تنها از پادشاهیِ آشور بل‌که از قومی به‌نام آشور نیز نام و نشانی وجود نداشته است.

کتیسیاسِ دروغین زمانی داستانِ سمیرامیس و بغستان و باغِ درختانِ سرآویز را برای یونانیان بازگویی می‌کرده که هیچ انسان آگاه به‌تاریخ ایران وجود نداشته که از نگاره‌های بغستان بی‌اطلاع باشد؛ به‌ویژه که داریوش بزرگ ـ بنا به‌نوشتهٔ خودش ـ چندین نسخه از این نگاره‌ها را روی طومارهای چرم گاو و پوست گوسفند برای نگاه‌داری در آرشیوهای دربارهای شهریاران محلی کشورهای تابعه تهیه کرده و فرستاده بوده تا برای مردم سراسر کشورهای شاهنشاهی خوانده شود. یک نسخه از این نوشته نیز در سدهٔ اخیر در مصر یافت شده که در پادگان جزیرهٔ یِب (اکنون جَزیرة الفِیَلّه) نگهداری می‌شده است، و معلوم می‌شود که یک‌بار نیز چندین دهه پس از داریوش آن‌را بر روی طومارِ کاغذِ مخصوص مصری (بَربی/ بَردی) بازنویسی و نوسازی کرده‌اند.

کتیسیاس دروغین شنیده بوده که یک‌جائی به‌نام بغستان هست و بر صخره‌اش نقوش و نگاره‌هائی کنده شده است؛ ولی خبر نداشته که داریوش بزرگ آن کتیبهٔ معروف سه‌زبانه را در آنجا نقش کرده است؛ و این در حالی بوده که آوازهٔ این سنگ‌نبشته به‌گوش

بیشینهٔ مردم خاورمیانه رسیده بوده است.

ولی معلوم نیست که نام سمیرامیس را این کتیسیاس دروغین چه‌گونه آفریده است؟

زن یکی از شاهان آشور به‌نام شمشی‌اَدَد پنجم که در اواخر سدهٔ نهم پ‌م شاه آشور بوده سمیرامات نام داشته، ولی احتمال این‌که کتیسیاس دروغین نام این زن را شنیده بوده بسیار اندک است؛ زیرا دربارهٔ تاریخ آشور چیزی نمی‌دانسته.

آیا زنی به‌نام «سَمیرَه مَیثاء» در یکی از خاندانهای سلطنتیِ مردم یکی از مناطقِ شام وجود داشته و او نامش را شنیده و وی‌را به‌یک شاه آشوری تبدیل کرده، آن‌هم یک شاهِ مادینهٔ آشوری که در ۱۹۰۰ پیش از مسیح که هنوز نام و نشانی از آشور در جهان پدید نه‌آمده بوده شاه آشور بوده و باغِ درختانِ سرآویز ساخته بوده است؟!

نامِ اکسیارتوس شاه باختریه که کتیسیاس نوشته برای ایرانیها دینِ مغان را ابداع کرده بوده و این سمیرامیس او را کشته است نیز از همان نامهای عجیب است که این کتیسیاس دروغین ابداع کرده است تا عظمت قدرت سمیرامیسِ افسانه‌یی‌ِ خودش را نشان دهد.

این مردِ دروغ‌ساز در داستانهای چاروادارها شنیده بوده که کشورِ آشور را شاهان ماد و بابل به‌همدستیِ یکدیگر ورافکندند، ولی نمی‌دانسته که این رخدادِ بزرگ در چه زمانی اتفاق افتاده و نام شاهان آشور و بابل و ماد در آن زمان چه بوده است.

آن‌گونه که دیودور در کتابِ خودش به‌ما خبر می‌دهد، او نامِ شاه ماد را «اَرباگوس» نوشته که به‌ادعای او از فرمان‌برانِ شاه آشور بوده، و نام شاه بابل را «بلسیس» نوشته که فرمان‌برِ دیگر شاه آشور بوده. شاه آشور که توسط این‌دو از میان برداشته شده نیز بنا به‌نوشتهٔ او «سارداناپال» نام داشته (شکل دیگری از نامِ آشور بانی‌پال یا آشور نصیرپال).

به‌نوشتهٔ او آرباگوسِ مادی و بلسیسِ بابلی سارداناپالِ آشوری را در حوالی سال ۸۱۰ پ‌م در جنگ شکست داده کشتند و سلطنتِ آشور را وَرانداختند و شهرِ نینوا که بر کرانهٔ فرات بود را ویران کردند.

شاه باختریَه که در داستانِ این کتیسیاس کشورش همسایهٔ کشورِ آشور بوده نیز در این جنگ با آنها همکاری کرده است.

نینوا نیز در نوشته‌های او در کنار فرات در جائی که بابل بوده قرار داشته است نه در کنار دجله؛ یعنی او نام بابل را شنیده بوده و شنیده بوده که در کجا است، و آن‌را با نینوا که در زمان او وجودِ خارجی نداشته اشتباه گرفته است.

تاریخی که او برای سلطنت ماد نوشته بوده نیز شگفت‌انگیز است، و معلوم می‌دارد که او حتّا نامهای شاهان ماد را نیز نشنیده بوده است. نخستین شاه ماد در نوشتهٔ او «آرباگوس» بوده، و پس از او به‌ترتیب: سوسارموس، ارتیکاس، آریائوخوس، ارتینِس، استباراس و اسپنداس برای مدت ۲۸۴ سال سلطنت کردند.

مدت سلطنت هرکدام این ۹ پادشاهِ ابداعیِ خودش را نیز به‌سال و ماه نوشته است.

مشخص نیست که این مرد این نامها را از کجا آورده است.

به‌نوشتهٔ او، آغازِ سلطنتِ نخستین شاه ماد سال ۸۱۰ پ‌م بوده، و آخرین پادشاهشان تا سال ۵۲۶ سلطنت کرده است.

این نیز یکی از دروغهای ناشی از ناآگاهیِ او از تاریخِ ایران است که آخرین شاه ماد را معاصرِ داریوش بزرگ می‌پنداشته و نامش را اسپنداس (یعنی اسپندداتَه) نوشته است.

شماری از نامهائی که کتیسیاس در بخش تاریخِ مادِ کتابش آورده نامهای کسانی معاصر خود او (یعنی سدهٔ چهارم پ‌م) بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند، و او برای پرداختن تاریخ ماد از این نامها استفاده کرده ولی با این‌حال نتوانسته است که شکل درست این نامها را بنویسد. هارپاگه که او اَرباگوس نوشته نام یک خاندان ایرانی اهل ماد بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند و شهرت همگانی داشته‌اند. خاندانِ هارپاگه از نوادگان همان هارپاگه بودند که روزگاری وزیر اَشتَیاگ بود و برای براندازی پادشاهی ماد با کوروش بزرگ همکاری کرد. تاریخی که این کتیسیاس برای شاهان ماد ترتیب داده است نشان می‌دهد که سلطنت ماد تا حوالی سال ۵۲۶ پ‌م بر سرِ پا بوده و هنوز شاهنشاهیِ هخامنشی پدید نه‌آمده بوده است.

از نامهای شاهان واقعیِ ماد در نوشته‌های او هیچ خبری نیست، و حتّا نامهای بزرگی همچون هوخشَتَرَ و اَشتَیاگ هم به‌گوش او نخورده بوده است.

او نمی‌دانسته که میان آشور و باختریه چند هزار کیلومتر فاصله است، و نام باختریه را شنیده بوده و می‌پنداشته که می‌بایست در کنار آشور و ماد بوده باشد. لذا می‌بینیم که نوشته است در حین جنگِ شاهانِ ماد و بابل با شاه آشور نزدیک بود که شاهان ماد و بابل شکست بخورند که ناگهان شاه باختریه با لشکریانش رسید و سرنوشت جنگ را تغییر داد.

پیش از آن نیز ـ به‌نوشتهٔ او ـ سمیرامیس شاه آشور به‌جنگ شاه باختریه رفته بوده و شاه باختریه که ابداع‌کنندهٔ دین مغان بوده (یعنی زرتشت) را کشته بوده است.

عجیب جرأتی در دروغ‌پردازی داشته این مرد که خودش را به‌جای کتیسیاس پزشک

جا زده بوده است!

به‌نظر می‌رسد که او نمی‌توانسته نوشته‌های هرودوت را بخواند، یا خبر نداشته که شماری از تاریخ‌نگارانِ یونانی و از جملهٔ آنها هرودوت کتابهائی در تاریخ ایران تألیف کرده بوده‌اند، وگرنه امکان نداشت که این‌همه دروغ ببافد.

کسانی از ایران‌شناسانِ غربی که نوشته‌اند کتیسیاس هرچه که نوشته نظرش برآن بوده که نوشته‌های هرودوت را نفی و ادعای خویش را اثبات کند تا بهتردانیِ خودش را به‌یونانیان نشان داده باشد سخنشان قابل دفاع نیست، و احتمال این‌که او از نوشته‌های هرودوت بی‌خبر بوده بیشتر است، وگرنه امکان نداشت که این‌همه دروغ ببافد و این‌همه یاوه‌های بزرگ تحویل یونانیان بدهد.

او حتّا دربارهٔ کوروش بزرگ نیز چیزی نمی‌دانسته و فقط نامش را شنیده بوده، و می‌پنداشته که شاه ماد بوده است (نه شاه پارس). آنچه که دربارهٔ کوروش نوشته نیز داستان تخیلی است. کوروش در داستان او یک جوان بیابان‌گرد از یک طایفهٔ راه‌زن به‌نام طایفهٔ «اَمَردها» (نامردان) ساکن در بیابانهای شمالی ایران بوده که پدرش «اتراداتس» (آذرداتَه) نام داشته و بزچرانِ بیابان‌نشین بوده. مادر کوروش هم بزچرانی می‌کرده.

در نوشتهٔ او کوروش غلام خانگی شاه ماد بوده است. شاه ماد که کوروش غلامش بوده «اسپنداس» (اسپندداتَه) نام داشته، پسر نداشته و دخترش «آمیتیداس» را به‌مغی از خانوادهٔ خودش به‌نام «اسپیتاماس» (اسپیتامَه) داده بوده.

اسپنداس یک غلام دیگری هم داشته به‌نام اُی‌بارِس که کارش روبیدنِ سرگینِ اسپانِ طویلهٔ شاهی بوده. یک‌بار اسپنداس بر این غلام خشم می‌گیرد و او را به‌سختی می‌زند. غلام می‌گریزد، و کوروش را برمی‌آغالد که اسپنداس را به‌همدستی یکدیگر بکُشند. کوروش به‌نزد پدرش اترادات می‌رود و پدرش را با دویست هزار مرد جنگی از قبیلهٔ بیابان‌نشینِ امردها را برمی‌دارد و به‌پایتخت ماد برمی‌گردد. شاه ماد برای مقابله با آنها بیرون می‌آید، اترادات و بسیاری از امردها کشته می‌شوند، ولی کوروش پیروز می‌شود و اسپنداس و اسپیتاماس و دو پسر اسپیتاماس که نامهاشان اسپیتاکس و مهابرنس بوده را می‌گیرد و شکنجه و تبعید می‌کند و سلطنت ماد را غصب می‌کند.

پس از آن، اُی‌بارس دست‌یار کوروش می‌شود، و چون‌که دلش نمی‌خواسته که اسپنداس زنده بماند مردی به‌نام پتساکس را به‌باختریه می‌فرستد، و این مرد اسپنداس را گرفته به‌بیابان می‌برَد و طعمهٔ ددان می‌کند.

امیتیداس که زنِ اسپیتاماس بوده را نیز کوروش اسیر کرده به‌زنی می‌گیرد. امیتیداس وقتی می‌شنود که شوهرش اسپنداس را پتساکس به‌تحریک اُی‌بارِس با بی‌رحمی از میان برده است هردو را بازداشت می‌کند، اُی‌بارِس را مجبور به‌خودکشی می‌کند، و پتساکس را در زیر شکنجه می‌کُشد.

کوروش از امیتیداس دارای دو پسر می‌شود، یکی تانیوکسارکس و دیگر اسپنداتِس.

او با ۸۰۰ هزار مرد جنگی، همه از دلاورانِ ماد، به‌کشور کادوسِیّه که در همسایگیِ کشور پارس بوده لشکر می‌کشد، شاه کادوسیّه که یک زن بوده به‌جنگ او می‌رود، سپاهیان کوروش شکست می‌خورند و کوروش به‌دست این زن کشته می‌شود و اثری از جسدش به‌دست نمی‌آید.

به‌نظر می‌رسد که چوپان‌زاده بودن کوروش را کتیسیاس دروغین از داستانی که دربارهٔ سارگون اکادی در یکی از سفرهای چارواداریش شنیده بوده ساخته است. سارگون اکّادی (بنیان‌گذار سلطنت اَکّاد) که شرح مختصری از زندگی خودش را نویسانده و برای ما بازمانده است یادآور شده که پدر و مادرش چوپان بودند، و او وقتی زاده شد مادرش او را در سبدی نهاد و بر رودخانه افکند، چوپانِ شاه سومر او را برگرفت و بزرگ کرد، و دست تقدیر او را به‌کاخ شاه افکند، و خدمت‌کار شاه سومر شد و سرانجام به‌شاهی رسید.

کشته شدن کوروش در جنگ با کادوسیها نیز تکرار داستان کشته شدن دو سارگونِ دیگر -یکی اکادی و دیگری آشوری- در جنگ با ایرانیان است که ضمن سخن از پادشاهی ماد به‌هردو شان اشاره کردیم. یعنی او بر اساس داستانهائی که احتمالاً دربارهٔ دو سارگونِ اکادی و یک سارگونِ آشوری شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده زندگی‌نامه‌ئی را برای کوروش بزرگ ترتیب داده است؛ ولی او دربارهٔ آن سارگون‌ها چیزی نمی‌دانسته، زیرا در تاریخی که برای آشور نوشته بوده به‌نام سارگون اشاره نکرده است.

به‌عبارت دیگر، داستانِ زاده شدن و پرورده شدن و شاه شدن سارگون، و نیز داستان کشته شدن سارگونِ دیگر را از چاروادارها شنیده بوده ولی نامهاشان را نشنیده بوده است.

در داستان کتیسیاسِ دروغین، وقتی خبر کشته شدن کوروش شاهِ ماد به‌ماد می‌رسد پسر بزرگش که نامش تانیوکسارکس بوده شاه ماد می‌شود. اسپیتاماسِ مغ پسری به‌نام اسپنداتِس داشته که نامش شبیه نامِ پسر دوم کوروش و خودش نیز چنان هم‌شکلِ او بوده که هرکه آن‌دو را می‌دیده نمی‌دانسته که کدام پسر کوروش و کدام پسر اسپیتاماس است. مادرِ او و مادر پسران کوروش یکی بوده و همان امیتیداس بوده، و آنها همشکلِ مادرشان

بوده‌اند. یک‌بار میان اسپنداتِس مغ و اسپنداتِس پسر کوروش اختلاف می‌افتد، اسپنداتِس پسر کورش نزد برادرش ـتانیوکسارکس شاهِ مادـ شکایت می‌کند، برادرش به‌او قول می‌دهد که اسپنداتِس مغ را تنبیه کند، ولی چون‌که از مادرش امیتیداس که مادر اسپنداتِس مغ نیز بوده می‌ترسیده، در نهان با اسپنداتِس مغ توطئه می‌چیند و برادرِ خودش اسپنداتِس را می‌کُشد، و اسپنداتِس مغ را به‌جای برادرش اسپنداتِس اصلی معرفی می‌کند. علاوه بر مادرش، تنها کس از بزرگان ماد که از این راز خبر داشته یک ساتراپ به‌نام «ارتسیر» (اردشیر) بوده که در خانهٔ شاهِ ماد فرمان می‌برده. دوتا از غلامان خانهٔ شاه ماد به‌نامهای «ایکساباتوس» و «باگاباتوس» نیز از این راز خبر داشته‌اند. تانیوکسارکس شاه ماد می‌شود و پنج سال بعد به‌لشکرکشی مصر می‌رود، و اسپنداتِس مغ که نایب السلطنه در ماد بوده به‌دست‌یاری شش افسر مادی به‌نامهای انوف و ایدِرنا و ماردونیاس و نورون‌دایات و باریس و ایتافرناس قیام می‌کند و سلطنت ماد را قبضه می‌کند. تانیوکسارکس وقتی در مصر این خبر را می‌شنود دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند.

بنابر تاریخهائی که کتیسیاس به‌دست می‌دهد، اسپنداتِس مغ در حوالی سال ۴۹۰ پ‌م به‌سلطنت رسیده بوده است. از این زمان تاریخ ماد در داستانهای او دُم‌بریده می‌شود.

او داستانِ تسخیرِ مصر توسط کام‌بوجیه را نیز از چاروادارها شنیده بوده ولی نام کام‌بوجیه را نشنیده بوده، و نامِ پادشاهِ پارس که از شوش به‌مصر لشکرکشی کرد را بگاپات نوشته است. نامهای فرعون امازیس و پسام‌متیک را نیز نشنیده بوده است، و نام شاه مصر در آن زمان را امرتایوس نوشته است.

در نوشتهٔ او یک افسر مصری به‌نام کمبافیس که وزیر شاه مصر بود به‌کشور خودش خیانت کرد و با بگاپاتِ پارسی همدست شد، و بگاپات مصر را گرفت. هفت هزار پارسی و پنجاه هزار مصری در این جنگها کشته شدند. امرتایوس شاهِ مصر دستگیر شد و با هزار تن از دستگیرشدگانِ مصری به شوش فرستاده شدند، و پس از آن کمبافیس شاه مصر و دست‌نشاندهٔ بکاپات شاه پارس شد.

او از داریوش بزرگ خبر داشته، و در همین سال که اسپنداتس مغ به‌سلطنت ماد رسیده داریوش که شاه پارس بوده به‌یونان لشکر فرستاده و در ماراتون شکست یافته است.

داستان لشکرکشی داریوش بزرگ به‌یونان را چون‌که مربوط به‌وطن خودش بوده درست شنیده بوده است. شاید هم داریوش در آن بخش از داستانهای او که به‌ما نرسیده پس از رخداد ماراتن این اسپنداتس را کشته باشد و ماد را ضمیمهٔ پارس کرده باشد؛ ولی

داستانهای دیگری که او دربارهٔ اسپنداتس ساخته بوده یونانیانی که دیگر داستانهای او را آورده‌اند از آوردنشان خودداری کرده‌اند.

چنان‌که می‌بینیم، نامهائی که این کتیسیاسِ دروغین ساخته ساختهٔ ذهن داستان‌پردازِ خودش بوده است. «آمیتیداس» یادآورِ نام «اَمَّایتیش» (آمیتیس) دختر هوخشَترَ و شهبانوی نَبوخَد نَصَّر دوم بابل است، که این کتیسیاسِ دروغین در جائی شنیده بوده و وارد این داستان کرده و او را به‌زني به‌کوروش داده و مادر پسران کوروش کرده است.

تانیوکسارکس که او پسر کوروش و شاه ماد معرفی کرده نیز شاید تلفظ یونانی تَنَه‌وَزَرکَه (بزرگ‌تن) باشد، یعنی مرد درشت‌اندام و تَنَه‌مند، که می‌توانسته یکی از قهرمانان افسانه‌های چاروادارهای ایرانی بوده باشد و توسط چاروادارها در یکی از سفرهای بازرگانی به‌گوش این کتیسیاسِ دروغین رسیده بوده.

سرزمین کادوسیّه نیز شاید منطقهٔ آرامی‌نشین «خادوشیّه» باشد که در شمال عربستان بر کرانهٔ جنوبی فرات در سرزمینِ باستانيِ اور کَلدَه واقع بوده (جائی که نامش بعدها قادسیه شد)، و چه بسا که کتیسیاس دروغین در سفری به‌آنجا رسیده بوده و نامش را می‌دانسته است. این سرزمین منبعی برای بسیاری از افسانه‌های مردم میان‌رودان و قبایل بیابانهای شام بوده که برخی از آنها برای ما بازمانده است، و جای سخن از آنها اینجا نیست.

از گاؤماتَه و کام‌بوجیه و بَردِیَه در داستان کتیسیاسِ دروغین هیچ خبری نیست. شاید او این نامها را نشنیده بوده. شاید نامهای اسپنداتِس و اسپیتاماس را او در یکی از سفرهایش از داستانهای حماسی ایرانیان دربارهٔ رستم و اسپندیار شنیده بوده و به‌این‌گونه درآورده است؛ زیرا اسپیتامَه که نام خاندانيِ زرتشت بوده نیز مربوط به‌همان داستانهای حماسی است، و واقعًا هم زرتشت در یکی از لشکرکشیهای ایرانیان قبایل توران به‌باختریه کشته شده بوده است. ولی کتیسیاس دروغین زرتشت را نمی‌شناخته و چیزی دربارهٔ زرتشت نمی‌دانسته، «زروستر» که تلفظِ یونانی نامِ زرتشت است در داستانِ او لقبِ سلطنتی «سمیرامیس» بوده، و مؤسس دین مغانْ شاه باختریَه بوده و به‌دست سمیرامیس کشته شده و پسرش هم معشوق سمیرامیس بوده که سمیرامیس او را به‌آشور برده است (رسمی یونانی که در افسانه‌های منسوب به‌هومر آمده بوده است).

بقیهٔ نامها که در افسانه‌هایش آورده است، به‌اتفاقِ نظرِ پژوهش‌گرانِ غربی،

برخی‌شان ازآنِ بلندپایگان ایرانی در اوائلِ سدهٔ چهارم پ‌م در لیدیه و دیگر مناطق غربِ اناتولی بوده، و او به‌گونه‌ئی که دیدیم وارد داستانهایش کرده است؛ و برخی دیگر نیز ساختهٔ ذهنِ خود او بوده است.

داستانهای او هیچ ارتباطی با رخدادهای تاریخیِ ایران در زمان ماد و هخامنشی نداشته است. چنان‌که می‌بینیم، کوروش در داستانهای او یک جوانکِ بی‌نام و نشان از یک قبیلهٔ بیابان‌گردِ بدنام به‌نام اَمَردها بوده که دست تقدیر و تحریکاتِ یک غلامِ ناراضی از شاه ماد او را به‌پادشاهی ماد رسانده بوده، ولی سلطنتش دیرپا نبوده و به‌دست کادوسی‌ها کشته شده، و پسرش نیز نتوانسته است که سلطنت را نگاه بدارد و سلطنت ماد دوباره به وارث اصلی برگشته است که نامش اسپنداتس بوده است.

پس، کوروش -در نوشته‌های کتیسیاسِ دروغین- در میان شاهان ماد یک رخداد تصادفیِ زودگذر بوده که فترتی در سلسلهٔ سلطنتی ماد ایجاد کرده بوده است. پس از او هم سلطنتِ ماد به‌خاندان سلطنتی برمی‌گردد و اسپنداتس شاه ماد می‌شود، و این در سال ۴۹۰ پ‌م است (یعنی کوروش در همان سالی کشته شده که داریوش به‌یونان لشکر فرستاده و رخداد موسوم به‌ماراتن به‌پیش آمده است.)

شاهِ پارس نیز در این‌زمان مردی به‌نامِ بگاپات بوده که از شوش به‌مصر لشکرکشی کرده و مصر را گرفته و ضمیمهٔ پارس کرده است.

او وقتی از کوروش سخن می‌گوید از ارتباط میان او و پارس و هخامنشیان خبر نمی‌دهد؛ زیرا نمی‌دانسته که کوروش از پارس و از خاندان هخامنشی بوده است. نخستین شاهی که او به‌عنوان شاه پارس می‌شناسد بگاپات و شاهِ بعدی داریوش است که به‌یونان لشکر کشیده بوده. ولی داستانهای او دربارهٔ داریوش نیز افسانه است.

داریوشِ بزرگ در نوشته‌ها او منفور پارسیان بوده، و وقتی از دنیا رفته است پارسیان نگذاشته‌اند که او را دفن کنند، و پدر و مادرِ داریوش در راه دفن کردنِ جسد پسرشان به‌دست شورشیان کشته شده‌اند، و جسد داریوش بر روی زمین مانده و رها شده است.

از همهٔ اینها معلوم می‌شود که کتیسیاسِ دروغین یک مرد شارلاتانی بوده و کتیسیاس اصلی نبوده که پزشک معتبری بوده و سالها در ایران به‌کار طبابت مشغول بوده است.

این کتیسیاس دروغین ایران را ندیده بوده، با زبان ایرانی به‌کلی بیگانه بوده، هیچ کتابی دربارهٔ ایران نخوانده بوده، از تاریخ ایران به‌کلی بی‌خبر بوده، حتّا نوشته‌های هرودوت را نیز نخوانده بوده، و برای آن‌که خودش را آشنا به‌تاریخ ایران نشان دهد

افسانه‌هائی ساخته بوده تا در میدانهای شهرها برای یونانیانِ بی‌خبرتر از خودش بخواند و جایزه بگیرد و کسب نان و نام کند. تاریخ‌نگاران یونانی که نوشته‌های این کتیسیاس را برای ما بازگذاشته‌اند چیزی در ارتباط با پیشهٔ پزشکی از او ننوشته‌اند، و هیچ‌جا اشاره نشده که او وقتی مشغول روایت این داستانها بوده چیزی از پزشکی یا ریاضیات هم گفته یا نوشته باشد.

دربارهٔ این کتیسیاس فقط می‌توانیم تصور کنیم که یک چاروادارِ روستایی بوده که به‌سفرهای بسیاری رفته بوده و داستانهای بسیاری شنیده بوده، داستان‌پردازی دروغ‌ساز بوده، و برای آن‌که در میدانهای شهرهای یونان نوشته‌هایش را بخواند و ادعای تجربه و فضل کند و جایزهٔ ادبی بگیرد داستانهائی را از پیش خودش ساخته و پرداخته بوده است که هیچ ارتباطی با واقعیتهای تاریخی ندارند.

داستانهای او دربارهٔ تاریخ ایران از زمان خشیارشا تا اَردَشَیر سوم داستانهای زنانه است و چنان است که پیرزنی مشغول داستان‌سرایی است. در داستانهای او، خشیارشا مردی دارای انحراف جنسی و اخلاقی است و همواره به زنان خاندان هخامنشی نظر بد دارد؛ و این رفتارش موجب می‌شود که بسیاری از افراد خاندان سلطنتی گرفتار انتقامِ او شوند و از میان بروند. در یکی از این داستانها، خشیارشا عاشق زنِ یکی از برادران خودش می‌شود، و وقتی می‌بیند که زن حاضر نیست که تن بدهد دختر وی‌را برای پسر خودش می‌گیرد تا از آن‌راه بتواند به وصال مادر برسد؛ ولی اتفاقًا عاشق آن دختر می‌شود که اکنون زنِ پسرش است.

دختر به‌خشیارشا تن می‌دهد و شاه هدیه‌ئی به‌او می‌دهد، و این هدیه جامه‌ئی بوده که شهبانوی خشیارشا به‌دست خودش بافته بوده (درست به‌مانند زنان یونانی که می‌ریسیده و می‌بافته‌اند). پس از آن شهبانو از موضوع بو می‌برَد، و به‌این گمان که این به‌سبب حیلهٔ مادر دختر است، برآن می‌شود که از مادرِ دختر انتقام بگیرد. او در جشن سال نو از شاه درخواست می‌کند که این زن را ـ که زنِ برادر خشیارشا است ـ به‌او تسلیم کند. آن‌گاه اندام زن را به‌دست خودش تکه‌تکه می‌کند. شوهر زن که برادر شاه بوده نیز خانواده‌اش را برمی‌دارد و به‌باختریَه می‌رود تا برضد شاه بشورد؛ ولی در راه توسط مأموران شاه دست‌گیر و با همهٔ افراد خانواده‌اش از بزرگ و کوچک کشته می‌شود.

خشیارشا در داستانهای او قربانی توطئه‌ئی درباری شده که برآغالنده‌اش زنان بوده‌اند.

او گفته که خواهرِ خشیارشا زنِ یکی از خویشانش به‌نام مگابیزوس پسر زوپیروس بود و زنا کرده بود و میگابیزوس از خشیارشا تقاضا کرد که او را بکُشد. ولی خشیارشا از کشتن خواهر خودش امتناع نمود. مگابیزوس از خشیارشا به‌خشم شد و درصدد شد که خشیارشا را بکُشد. پسر بزرگ خشیارشا که داریوش نام داشت نیز از پدرش در خشم بود زیرا زنِ او را پدرش به‌فساد کشانده و وادار به زناکاری کرده بود. او با همدستیِ داریوش و ارتبانوس و خزانه‌دارِ سلطنتی که نامش میتراداتس بود توطئه چید و به‌خشیارشا زهر خوراند و او را کشت.

ارتبانوس پس از آن اَردَشَیر پسر ۱۸ سالهٔ خشیارشا را به‌سلطنت نشاند، و همهٔ پسرانِ خشیارشا ـ ازجمله داریوش که پسر بزرگ‌تر و شریک توطئهٔ قتل پدر بود ـ را نیز به‌دست اَردَشَیر از میان برد، داریوش را به‌فرمودهٔ اَردَشَیر به‌انبار خاکستر افکندند و خفه کردند. میترَدات نیز به‌جرم خیانت و قتل خشیارشا به‌فرمان اَردَشَیر بر دار زده شد.

سپس ارتبانوس درصدد شد که اَردَشَیر را بکُشد و خودش شاه شود، لیکن زخمی که در خواب‌گاهِ خانهٔ اَردَشَیر به‌اَردَشَیر زد کارگر نشد و اَردَشَیر فرمود تا او را زیر شکنجه کشتند. همدست او مردی به‌نام اسپامیترس بود که در زیر شکنجه کشته شد.

سه پسر ارتبانوس را اَردَشَیر به‌همراه مگابیزوس به‌جنگی فرستاد که یقین داشت کشته خواهند شد. هر سه پسر در آن جنگ کشته شدند، ولی مگابیزوس که زخم سختی برداشته بود جان به‌در برد، و زنش (همان زنی که متهم به زنا کرده بود و از خشیارشا خواسته بود که او اعدام کند) او را مداوا کرد تا بهبود یافت. پس از آن مادر و خواهر و برادر مگابازوس پادرمیانی کردند تا مگابازوس با زنش آشتی کرد و به زندگی با او ادامه داد.

داستان ـ چنان‌که می‌بینیم ـ داستان فساد و کشت و کشتار متقابل است که عامل آن نیز زنان‌اند، و خبر از فروپاشی سلطنت هخامنشی از درون می‌دهد. فساد اخلاقی خاندان شاهی مایهٔ اصلی داستان است. او در داستانش همهٔ توطئه‌گران را نیز به‌کشتن می‌دهد تا جنبهٔ اسرارآمیز داستان بیشتر شود. اَردَشَیر که توسط اینها به‌شاهی نشانده شده بود و می‌بایست که در برابر اینها زوری نداشته باشد همهٔ اینها را یکی‌یکی به‌اتهام شرکت در قتل پدرش از میان برداشت. اما کتیسیاس دروغین متوجه نبوده که نباید داریوش پسر بزرگ خشیارشا را شریک قتل پدر کند، زیرا او پس از پدرش شاه نشد. معمولاً در چنین مواردی پسر بزرگْ شاه می‌شود. در اینجا کتیساس دروغین در پرداختن داستانش دچارِ

پریشان‌گوییِ بزرگی شده است.

داستان خشیارشا نیز شبیه داستانهائی است که کتیسیاس دروغین دربارهٔ شاه آشور و ماد و کوروش و پسرانش و اسپیتاماس مغ و بگاپاتِ پارسی ساخته بوده است.

از آنجا که هرودوت ـ با اطلاع وسیعی که از تاریخ ایران داشته ـ هیچ اشاره‌ئی به‌موضوع توطئه در دربار خشیارشا و اَردَشَیر اول، و نیز هیچ اشاره‌ئی به‌کشته شدن خشیارشا ندارد، پس می‌توان به‌یقین گفت که داستانِ ترور خشیارشا به‌کلی دروغ و بی‌بنیاد و ساخته و پرداختهٔ ذهن شخص کتیسیاسِ دروغین بوده است. او خشیارشا را در خیالش توسط یک توطئه که عامل آن فساد زنانِ خانهٔ شاه بوده از میان برداشته و پسر نوجوانش اَردَشَیر را به‌سلطنت نشانده است، تا دربار ایران را مرکز توطئه و فساد و آشفتگی و نابه‌سامانی جلوه دهد. سپس چندین تن از بزرگان خاندان شاهی را در داستانش با توطئه‌هائی که ناشی از حسادتهای زنانه بوده به‌کشتن داده است.

در داستانِ کتیسیاسِ دروغین، با روی کار آمدنِ خشیارشا دوم که جانشین اَردَشَیر دوم شد درگیریهای خاندانی بر سر تخت و تاج با او آغاز می‌گردد و بسیاری از پسران اَردَشَیر اول به‌دست یکدیگر کشته می‌شوند.

بنابر این داستانها ۱۶ تا از برادرانِ خشیارشا دوم به‌صدد دست‌یابی به‌تاج و تخت پدرشان برآمدند. یکی به‌نام سگیدیانوس بود که خشیارشا دوم را در خانهٔ شاهی و در حالی که مست و مدهوش به‌خواب‌گاه رفته بود در خوابگاه کشت و خودش به‌سلطنت نشست.

شش ماه بعد برادر دیگرش اوخوس که شهریار باختریه بود برضد سگیدیانوس شورید و سگیدیانوس را گرفته در انبار خاکستر افکنده خفه کرد و خودش با لقب داریوش دوم به شاهی نشست. داریوش دوم نیز با شورش برادر دیگرش ارشیتش روبه‌رو شد که شهریار سوریه بود، ولی بر او پیروز شد و او را از میان برداشت وآنگاه همهٔ برادرانش که از همخوابه‌های پدرش بودند را کشتار کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت.

چنان‌که می‌بینیم، داریوش دوم که ولیِ‌عهد و جانشین بلافصل خشیارشا دوم بوده را کتیسیاس دروغین این‌گونه به‌تصویر می‌کشد تا فساد و خشونت هخامنشیان را نشان داده باشد؛ یعنی مردمی که با خاندان خودشان این‌گونه با خشونت رفتار می‌کرده‌اند و همواره در توطئه برضد یکدیگر بوده و همدیگر را کشتار و نابود می‌کرده‌اند ادعای سرپرستی جهان متمدن به‌خاطر برقرار داشتنِ صلح و آرامش در کل جهان را داشته‌اند.

داستانهائی که او در ذهنِ خودش می‌پرداخته و برای یونانیان بازمی‌گفته شنیدنش برای یونانیان دل‌انگیز بوده ولی هیچ حقیقتی از رخدادهای واقعی را در بر نداشته است.

به‌جز نامهای شماری از شاهان هخامنشی از داریوش بزرگ به‌بعد، دیگر نامها ساختهٔ ذهن خودِ او بوده، و بسیاری از نامهائی که او به‌عنوان اعضای خاندان سلطنتی آورده است حتّا نامهای ایرانی نیست و ساختهٔ ذهنِ خودِ او بوده است.

کتیسیاس همان‌گونه که نمی‌دانسته که پایتختِ بزرگ شاهنشاهی در استخر است و می‌پنداشته که شاه همیشه در شوش است، و همان‌گونه که نام همدان را هیچ‌گاه نشنیده بوده که سومین پایتخت شاهنشاهی بود، نمی‌دانسته که آرام‌گاههای داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول در کجا است، لذا وقتی از مرگ آنها خبر می‌دهد آنها را همچون مردگان شام و میان‌رودان در شوش زیر زمین دفن می‌کند، و حتّا چنین می‌نمایاند که در شوش دفن می‌شدند، و انگار که گورِ این شاهان در شوش را نیز دیده بوده است.

حتّا در یکی از داستانهایش می‌گوید که چون اَردَشَیر درگذشت او را در جائی دفن کردند که مورد نظر خودِ اَردَشَیر نبود، و باگورازوسِ هزاربد که او را بی‌خبر در آنجا دفن کرده بود مورد خشم جانشین اَردَشَیر قرار گرفت و به سنگسار کشته شد.

کتیسیاسِ دروغین خبر نداشته که اَردَشَیر پیش از درگذشتش آرام‌گاه باشکوه خودش را در استخر در کنار آرام‌گاههای داریوش و خشیارشا در دل کوه ساخته بوده و در آنجا دفن شده است، و می‌پنداشته که اَردَشَیر هم در شوش دفن شده است. او هیچ نامی از استخر و پاسارگار نشنیده بوده است.

دوران سلطنت اردشیر دوم را نیز کتیسیاس دروغین همچون دوران پر از توطئه و دسیسه به‌تصویر کشیده است تا اطلاع خودش از تاریخ ایران را برای یونانیان بازگویی کرده باشد. او بخش بزرگی از رخدادهای زمان اردشیر دوم را از سفرنامهٔ گزینوفون (اناباسیس) گرفته و داستانهائی از پیش خودش به‌آنها افزوده است تا آنها را دیده‌ها و شنیده‌های خودش معرفی کند. بنابر داستان او، اردشیر دوم از یک مادر بابلی بود و نام مادرش پریزاتیش بود. نامِ پریزاتیش را او از نوشتهٔ گزینوفون گرفته بوده، ولی مادرِ اردشیر که از خاندان هخامنشی بوده را بابلی معرفی کرده است.

کتیسیاس در داستانش پریزاتیش را زنی خون‌خواره و محور توطئه‌ها در دربار قلمداد کرده است و گفته که او بر شاه تأثیر شدیدی داشت و شاه به‌خواسته‌های او توجه می‌کرد و دست او را در خانهٔ شاهی بازگذاشته بود. در حالی که در دوران هخامنشی غلام

(بَرده) در میان ایرانیان وجود نداشته او از وجود برده‌های بسیاری در کاخ شاهی خبر می‌دهد؛ و این نیز بنابر گمان خودش بوده، زیرا در خیالش زندگی اشراف ایرانی را همانندِ زندگی اشراف یونانی به‌تصویر کشیده است.

دربارهٔ پی‌آمدهای شکست و قتل کوروش کهتر ـ که خبرش را گزینوفون آورده بوده ـ نیز این کتیسیاس داستانهای شگفتی ساخته است. در این داستانها می‌خوانیم که پریزاتیش از کشته شدن فرزند محبوبش کوروش به‌خشم بود، و از شاه خواست که مردی که روزی در حضور شاه گفته او کوروش را کشته است به وی بسپارند تا به‌او پاداش دهد.

پریزاتیش سپس به‌غلامان ویژه‌اش فرمود تا این مرد را به‌شکنجه سپردند و ده روز در زیر شکنجه‌ها نگاه داشتند و زبانش را بریدند و چشمانش را برکندند و در گوشهایش مواد گداخته ریختند و او را در زیر شکنجه کشتند.

و گفته که پریزاتیش مأموران ویژه‌اش را به‌کار گماشت تا کسانی که شخصاً در کشتن کوروش شرکت داشته‌اند را شناسایی کند و از آنها انتقام بگیرد. میتراداتس ازجمله کسانی بود که پس از جنگْ پاداش چشم‌گیری از شاهنشاه دریافت کرده بود و مورد رشک پریزاتیش بود. پریزاتیش یک‌روز میترداتس را به‌مهمانی فراخواند و مأمور خاص او در مستی از زبان میترداتس بیرون کشید که ضربتی به‌کوروش زده و او را ازپا افکنده است. میترداتس را پریزاتیش بازداشت کرده به‌شکنجه‌گران سپرد؛ او را در صندوقی نهادند و دستها و سرش را بیرون کردند، و روزها در این حالت بود و به‌او شیر و عسل و دیگر خوردنیها می‌دادند. او در همین صندوق قضای حاجت می‌کرد و پوستش عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد و ۱۷ روز زیر شکنجه بود تا متلاشی شد.[۱]

بنا بر داستان کتیسیاس دروغین، پریزاتیش چون‌که به‌نام‌آوران ایران رشک می‌ورزید و چشم آن را نداشت که مردانِ پرافتخار را ببیند، برآن بود که خدمت‌گزاران باوفای اَردَشیر را یکی پس از دیگری سر به‌نیست کند. ازجمله مردان مورد نفرت پریزاتیش افسری بود که پس از کشته شدنِ کوروش به‌سِمَتِ وزیر شاه منصوب شده بود. پریزاتیش توسط مأمور ویژه‌اش از زبان این مرد بیرون کشید که او سر کوروش را پس از کشته شدنْ بریده برای شاه برده است. پریزاتیش برای کشتن این مرد حیله‌ئی اندیشید، و روزی بر سر هزار زریگ (هزار سکهٔ زر) با شاه شطرنج بازی کرد. او در شطرنج‌بازی از اَردَشیر چیره‌دست‌تر بود، ولی در دور اول عمداً باخت و هزار زریگ را نقداً به‌شاه داد. در

۱. پلوتارک، اَردَشیر، ۱۴ـ۱۶.

دور دوم با شاه قرار گذاشت که هرکس بازنده شود پنج غلامِ خانگی را به‌برنده بدهد؛ زیرا می‌دانست که برندهٔ این دورِ بازی خودش خواهد بود. در این دور، پریزاتیش برنده شد و از شاه خواست که به‌جای پنج غلامِ خانگی فقط وزیرش را به‌او ببخشد. شاه مجبور شد که بپذیرد، و پریزاتیش چون وزیر را از شاه تحویل گرفت او را به شکنجه‌گران سپرد و فرمود تا او را زنده زنده در برابر او پوست برکندند و در میانِ آن پوست بر چارمیخ زدند تا در زیر شکنجه به‌هلاکت برسد.[1]

این نیز از شگفت‌ترین داستاهای کتیسیاس دروغین است که نهایت بلاهتِ شاهنشاه هخامنشی را نشان می‌دهد.

داستان دیگری که کتیسیاس دروغین آورده است آن‌که پریزاتیش به‌سبب شهرت و محبوبیتی که عروسش استاتیرا شهبانوی زیبا و نیکوکارِ اَردَشَیر در میان پارسیان کسب کرده بود رشک می‌ورزید و تصمیم گرفت که شهبانوی نیکوکار را ترور کند. او نقشه‌ئی پیچیده چید تا که وقتی استاتیرا بمیرد انگشت اتهام شاه به‌سوی او دراز نشود. او برای این منظور همه‌روزه با شاه و استاتیرا بر سر یک سفره غذا می‌خورد. روزی که می‌خواست جنایتش را انجام دهد، به‌فرمودهٔ او کاردی را بر سفره نهادند که یک طرفِ تیغه‌اش به‌زهری کشنده آغشته بود و یک طرفش پاک بود. پریزاتیش با دست خودش پرندهٔ بریانی که برسفره بود را دو نیم کرد و یک نیمه‌اش را در بشقاب استاتیرا نهاد. این کارِ او به‌مثابهٔ محبت نسبت به‌عروسش تلقی می‌شد، و استاتیرا به‌خوردن ادامه داد. در اثر زهری که همراه با کارد وارد گوشت شده بود شهبانوی نیکوکار درگذشت و اَردَشَیر را داغ‌دار کرد.[2]

کتیساس وقتی این داستانها را می‌گفته حتّا در فکرش خطور نمی‌کرده که اینها رازهای سر به‌مهری است که معمولاً به‌بیرون از دیوارهای خانه‌ها درز نمی‌کند. او وقتی این داستانها را می‌پرداخته چنان غرق در دروغ‌پردازی بوده که فراموش کرده که نباید رازهائی که هیچ‌گاه افشاء نمی‌شوند را وارد داستانش کند و خودش را نسبت به‌آنها باخبر نشان دهد. ولی عادتِ چارواداریِ او مانع از آن بوده که متوجه این موضوع بشود؛ و چنین داستانهائی را آورده است تا به‌آتنی‌ها بگوید که من از سربه‌مهرترین رازهای درون کاخِ شاهنشاهِ ایران باخبر می‌شده‌ام. اینها را او به‌جای تاریخ ایران به‌خورد یونانیان می‌داده

---

۱. همان، ۱۸.

۲. همان، ۲۰.

است تا خودش را آگاه به‌امور درونِ ایران نشان دهد.

در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش به وفادارترین سپه‌دار ایران در اناتولی که چیترفرناس بود کینه می‌ورزید، زیرا او در جنگ اَردَشَیر و کوروش رشادتهای شایانی از خود نشان داده بود و به‌نظر پریزاتیش در شکست و قتل کوروش سهم عمده داشت. او به‌عناوین گوناگون شاه را از این مرد بدبین کرد و برآن داشت تا کسانی به‌ساردیس فرستاد و چیترفرناس را سر به‌نیست کردند. این چیترَ فَرنَه شهریار لیدیه بوده که گزینوفون داستانش را آورده بود و این کتیسیاس دروغین خوانده بوده و درباره‌اش داستان نوشته است.

باز در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش در اثر حسادتی که به زن بسیار زیبای یکی از مردانِ خانهٔ شاهی به‌نامِ اردسیر داشت نزد شاه سعایت کرد که اردسیر هوای دست‌یابی بر تخت و تاج را در سر دارد، و به‌این‌وسیله شاه را تحریک به‌کشتن او کرد و خودش دست به‌قتل این مرد زد و او را به‌جلادانش سپرد تا او را در حضور وی در زیر شکنجه کشتند؛ زیرا می‌خواست که زنِ زیبایش که مورد حسادتِ او بود بیوه شود.

دیگر این‌که دختر شاه و پریزاتیش زن یکی از مردان خاندانِ شاهی به‌نام تری‌تخمس بود. این تری‌تخمس خواهر خودش را نیز به زنی گرفت. وقتی این خبر به‌پریزاتیش رسید، وسائلی انگیخت و اطرافیانِ تری‌تخمس را برضد او به‌شورش درآورد و او را به‌کشتن داد. پس از آن مادر و دو برادر و دو خواهرِ او را به‌بابل آورده همه را زنده به‌گور کرد، و برآن شد که زن پسر خودش که دختر تری‌تخمس بود را نیز زنده به‌گورکند، ولی در اثر گریه و زاری پسرش از او درگذشته او را زنده گذاشت.

در دنبالهٔ داستان کتیسیاس دروغین می‌خوانیم که پس از این جنایتها شاه از مادرش پریزاتیش خواست که به‌بابل نزد خانوادهٔ خودش برود، و پریزاتیش به‌بابل رفت، و پس از چندی دل شاه را به‌دست آورده دیگرباره به‌شوش برگشت؛ و چون‌که پیر شده بود چندان دیری زنده نماند و در همان سال درگذشت.

باز در داستانی از او می‌خوانیم که اَردَشَیر دوم ۳۶۰ زن داشت و هر روزِ سال را با یک زن می‌خوابید (سال یونانی ۳۶۰ روز بوده، ولی او نمی‌دانسته که سال ایرانی ۳۶۵ روز است وگرنه ۳۶۵ زن به‌اَردَشَیر دوم می‌داد). بر اساس داستان او، اَردَشَیر دوم از این زنها ۱۵۰ پسر داشت که ۱۴۷ تاشان ثمرهٔ همخوابیش با زنان غیرعقدی بودند (یعنی همه‌شان حرام‌زاده

بودند). از میان پسرانش داریوش و اُوخوس و ارياراتس از زن عقدیش استاتیرا بودند، همان استاتیرا که در داستان او به زهرِ پریزاتیش کشته شد.

در داستانِ شگفتِ دیگری گفته بوده که اَردَشَیر دوم وقتی به‌جنگ کادوسیها رفت پسر بزرگش داریوش را ولی‌عهد کرد. عمر اَردَشَیر دوم به‌درازا کشید، و داریوش شتاب داشت که زودتر شاه شود. وقتی اَردَشَیر بیمار شد داریوش رئیس نگهبانانِ خانهٔ شاهی که تری‌بازوس نام داشت را با خودش همدم کرد که پدرش را بکشد و زودتر شاه شود. برای آن‌که کارش با موفقیت انجام شود پنجاه‌تا از برادرانش را با خودش همدست کرد. قرار بر این شد که یک شب وارد خواب‌گاه پدرشان شوند و پدر را در خواب‌گاه بکشند. شبانه داریوش و تری‌بازوس و دو تن دیگر با دشنه وارد خواب‌گاه پدرشان شدند، ولی اَردَشَیر توسط یکی از نوکرانش از این توطئه آگاه شده بود و در بسترش نخوابید و پشت پرده در کنار دیوار ایستاد. داریوش و همدستانش چون بستر را خالی یافتند از خواب‌گاه بیرون رفتند. اَردَشَیر که در پشت پرده نهان شده بود آنها را شناسایی کرد و همان شب فرمود تا آنها را بازداشت کردند.

فردا جلسهٔ محاکمه برپا شد و داریوش و تری‌بازوس محکوم به‌اعدام شده بر دار زده شدند. پس از آن اوخوس و برادرانش برای قبضه کردن سلطنت در رقابت افتادند. ابتدا ارياراتس که برادرِ مادری اوخوس بود به‌توطئهٔ اوخوس زهر خورد و از دنیا رفت. اوخوس به‌او گفته بود که پدرمان از تو درخشم است و می‌خواهد که تو را بکشد، و او زهر خورده خودکشی کرد. پس از آن ارشامس که از یکی از همخوابه‌های اَردَشَیر دوم بود به‌تحریک اوخوس به‌دست ارتاباد پسر ارتابازوس ترور شد. اوخوس به‌ارتابابازوس گفته بود که پدرت را شاه به‌تحریک ارشامس اعدام کرده است، و او نیز ارشامس را ترور کرد.

اَردَشَیر دوم که ارشامس را به‌خاطر کاردانی و تدبیر و خردی که در او می‌دید بسیار دوست می‌داشت پس از ترور شدنِ این پسر از غصه دق کرد و مرد. اوخوس که بداخلاق‌ترین و زشت‌کارترین پسرِ اَردَشَیر دوم بود پس از پدرش با لقب اَردَشَیر سوم به‌سلطنت نشست. او همهٔ برادران و خواهران و شوهران خواهرانش را کشتاره کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت؛ آن‌گاه دست به‌کارِ کشتارِ دیگر بزرگانِ خاندان سلطنتی شد.

مجموعهٔ این داستانهای تخیلی که کتیسیاس دروغین جعل کرده بوده دربار ایران را ـ که در آن‌زمان محور تمدن جهان بود ـ مجموعه‌ئی از مردمان ابلهِ خشن و خون‌ریز و عاری از هرگونه اخلاق انسانی را به‌تصویر می‌کشد که کاری جز توطئه برضد یکدیگر و کشتار

یکدیگر نداشته‌اند، و حتّا زنان را نیز بی‌رحمانه کشتار می‌کرده‌اند. همهٔ این داستانها را این مرد که ادعا می‌کرده کتیسیاس است در زمان اَردَشَیر سوم برای یونانیان می‌گفته است.

از آنجا که در آن‌زمان ادعای آشنایی با تاریخ و فرهنگ ایرانیان از عوامل کسب نام و آوازه برای هرکدام از تحصیل‌کردگان یونانی در کشور خوشان بود، بسیاری از آنها دست به‌کار نوشتن تاریخ ایران شدند، که عموماً تاریخ‌نگارانِ واقعی بودند، ولی در میان آنها کتیسیاس دروغین یک استثناء شگفت‌انگیز است. این مرد بی‌آن‌که آگاهی‌ئی از ایران و تاریخ ایران و رخدادهای داخلی ایران داشته باشد دست به‌این کار زد و مجموعه‌ئی از داستانهای آشفته و غیرواقعی را تحت عنوان «تاریخ ایران» انتشار داد. داستانهای او اگرچه بی‌پایه بوده ولی برای یونانیان دل‌پذیر می‌نموده است. ادعای این‌که او همان کتیسیاس معروف است و در دربار ایران خدمت می‌کرده، و آگاهیهایش را در درون دربار ایران شنیده و از آرشیو سلطنتی گرفته است به‌مطالبی که نوشته بود و برای مردم می‌خواند اهمیت می‌داد.

ولی او نمی‌دانسته که پارس و ماد در کجای جهان قرار دارند، و همین معلوم می‌دارد که او هیچ‌گاه به‌ایران نرفته بوده است.

او به‌دروغ خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده بوده تا با داستان‌پردازی کسب نام و نان کند؛ زیرا خدمت در دربار ایران نزد یونانیان از بزرگترین افتخاراتی شمرده می‌شد که کمترکسی در جهان می‌توانست به‌آن نائل آید.

او بخش بزرگی از کتابش را به‌افسانهٔ سمیرامیس اختصاص داده است. لذا این سمیرامیس برای یونانیان دنیای باستان به‌یکی از اعجوبه‌های جهان تبدیل شد و داستانهایش در بسیاری جاها برسر زبانهای یونانیان افتاد و وارد کتابها شد.

ایران‌شناسان غربی نمی‌خواهند که دروغین بودن این کتیسیاس و شارلاتان بودنِ او را بپذیرند، و درعینِ حالی که بر دروغ‌پرداز و افسانه‌ساز بودنِ او اتفاق نظر دارند، او را همان کتیسیاس می‌دانند که در زمان سلطنت داریوش دوم و دورانی از سلطنت اَردَشَیر دوم برای مدت ۱۷ سال در شوش خدمت کرده بوده است؛[۱] و نمی‌خواهند توجه داشته باشند که داستانهائی که او ادعا کرده به‌چشم دیده است یک دوران هفتاد ساله را در بر می‌گیرد.

او از آخرین روزهای سلطنت اَردَشَیر دوم و اوایل سلطنت اَردَشَیر سوم نیز سخن گفته است، و انگار که بیش از هفتاد سال در درون دربار ایران بوده و از همهٔ رازهای نهانی

---

۱. اومستد، ۵۱۷.

دربار در این سالها آگاهی داشته است.

تاریخ‌نگاران غربی در زمان ما به‌جای آن‌که در ادعای کتیسیاس بودنِ این مرد شک کنند، می‌گویند که کتیسیاس آگاهیهای بسیاری دربارهٔ ایران داشته ولی نمی‌خواسته که حقایق را بنویسد بل‌که به‌خاطر ضدیتی که با هرودوت داشته این جعلیات را درست کرده و پراکنده است تا هرودوت را از اعتبار بیندازد. مثلاً دیاکونوف پس از آن‌که با دلیل و برهان دربارهٔ دروغ‌پرداز بودنِ کتیسیاس سخن گفته افزوده که «با این‌حال ما نمی‌توانیم که به‌کلی از نوشته‌های کتیسیاس چشم‌پوشی کنیم. او واقعًا مدتی دراز در ایران زیست و با بسیاری از پارسیان و مادها آشنا بود و روایات و افسانه‌ها و بگومگوهای فراوانی شنید، و گاهی در میان مطالب بی‌ارزشی که نقل می‌کند یک واقعه یا یک نام یا روایتی یافت می‌شود که محال است خودِ او جعل کرده باشد».

دیاکونوف به‌جای آن‌که فکر کند که یک شارلانی خودش را به‌جای کتیسیاسِ مفقود جا زده بوده، نوشته که کتیسیاس تا وقتی در ایران خدمت کرده چیزی را برای خودش یادداشت نکرده و بعد که به‌یونان برگشته شروع به‌نوشتن کرده و در نوشتنش به‌ذهن خودش متکی بوده لذا نامها و وقایع را آن‌گونه که به‌ذهنش می‌رسیده جعل کرده و تاریخ ایران را نوشته است تا به‌افتخاری شبیه آنچه که هرودوت با نوشتن تاریخ ایران دست یافته بوده است دست یابد. و افزوده که وقتی دست به‌کار نوشتن تاریخ ایران شد تصمیم جدی داشت که هرچه را هرودوت نوشته است تکذیب کند و به‌این‌وسیله بر او برتری یابد؛ «و از آنجا که حافظه‌اش یاری نکرده یا به‌کلی از وقایع بی‌اطلاع بوده با کمال بی‌بندوباری از پیش خودش مطالبی را جعل کرده است». با این‌حال، دیاکونوف در دنبالهٔ این مطالب افزوده که «می‌بایست که یکی از دو مورخ (یعنی هرودت یا کتیسیاس) را دروغ‌گو اعلام کرد. البته علم کنونیِ تاریخ به‌گونهٔ انکارناپذیری ثابت کرده که هرودوت دروغ‌گو نبوده است».[1]

دیاکونوف ـ دستِ‌کم ـ تا این اندازه رفته که کتیسیاس را رسمًا دروغ‌گو بنامد، ولی بسیاری از تاریخ‌نگاران نوین غربی نوشته‌های این مرد را باور کرده‌اند، تا جائی که برخی از آنها علاقه دارند که اسپیتامه مغ که در داستان او نامش به‌گونهٔ آشفته‌ئی به‌جای گاؤماتَه آورده شده است همان زرتشت حقیقی بپندارند و زرتشت را معاصر کوروش بزرگ و کام‌بوجیه بدانند که به‌دست شورشیان مخالف داریوش کشته شده است. این نظری است

۱. تاریخ ماد، ۲۸ ـ ۲۹.

که حتّا کسی همچون اومستد با باور کردن داستانهای کتیسیاس دروغین به‌آن پای‌بند است، و حتّا گمان برده که اسپنداس که در داستان کتیسیاس آمده نام اصلی داریوش بزرگ بوده است.

این‌گونه، برخی از تاریخ‌نگاران نوین غربی می‌خواهند که تشکیک دربارهٔ کتیسیاس دروغین را نفی کنند و او را کتیسیاس واقعی و همان پزشکِ دربارِ ایران بپندارند. آنها چندان علاقه به‌باور کردن داستانهای این مرد دارند که بر مبنای داستان او که اسپنداس شاه ماد را به‌لشکرکشی به‌باختریه فرستاده است این لشکرکشی را همان لشکرکشی داریوش به‌پارت بدانند و گشتاسپ پدر داریوش را همان گشتاسپ شاه باختریه بدانند که از زرتشت حمایت کرد؛ و چنین بپندارند که زرتشت در لشکرکشی داریوش بزرگ به‌باختریه کشته شد (یعنی زرتشتْ معاصر داریوش بزرگ بود و او را سپاهیان داریوش بزرگ کشتند که دشمن زرتشت بود). حتّا اومستد به‌خاطر علاقه‌ئی که به‌باور کردنِ داستانهای این کتیسیاس داشته پنداشته که گشتاسپ پدر داریوش پیش از آن‌که کوروش به‌سلطنت برسد شاه باختریه بوده و در زمان سلطنت کوروش بزرگ و کام‌بوجیه شهریارِ پارت شده است.[1]

باور کردن داستانهای دروغینِ کتیسیاس نمی‌تواند نتیجه‌ئی آشفته‌تر و گمراه‌کننده‌تر از این داشته باشد، نتیجه‌ئی که حیثیت یک پژوهندهٔ معتبر غربیِ تاریخ ایران را به‌عنوان مردی افسانه‌باور به زیر سؤال می‌کشانَد.

معلوم نیست که ایران‌شناسانِ غربی از کجا دریافته‌اند که کتیسیاس با هرودوت ضدیت داشته جز آن‌که هیچ‌کدام از داستانهایش با نوشته‌های هرودوت همخوانی ندارد.

آنچه که هرودوت دربارهٔ تاریخ ایران در زمان هخامنشیان نوشته به‌توسط بسیاری از اسناد تاریخیِ موجود و نوشته‌های دیگرمورخان یونانی تأیید می‌شود. گزارشهای او دقیق و از روی شنیده‌های درست از مردان آگاه بوده است. مثلاً داستانِ گاؤماتَه و بَردِیَه و داریوش بزرگ را با چنان دقتی نوشته است که اکنون که نوشته‌های بغستان و دیگر سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ و اسناد بابلی و مصری بازخوانی شده است ما وقتی نوشته‌های او را در کنار نوشته‌های داریوش بزرگ و دیگر اسناد بازمانده می‌گذاریم متوجه می‌شویم که او یا از اسناد مکتوب استفاده کرده یا از شنیدن از کسانی که آگاهی دقیق به‌تاریخ ایران داشته‌اند. نامها و جایهائی که او در رخدادهای تاریخ ایران آورده است نیز

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۰ـ ۳۱.

دقیق است و توسط نوشته‌های یافت‌شدهٔ سدهٔ اخیر قابل تأیید است. دربارهٔ کوروش بزرگ و خشیارشا نیز آنچه نوشته است همین‌گونه است. نامها در نوشته‌های هرودوت، آنچه که مربوط به‌تاریخ هخامنشی است، همه درست است، وقایع به‌طرز بسیار دقیقی پشت سر هم است و آشفته نیست، و گزارشها همه توسط منابع کتبیِ دیگر که در میان‌روردان و ایران و مصر و دیگرجاها کشف شده است قابل تأیید است.

ولی هیچ‌کدام از داستانهای کتیسیاس دروغین دربارهٔ ایران با وقایع تاریخی انطباق ندارند و همه از ساخته‌های ذهنِ خیال‌پردازِ خودِ او است. آنچه که دربارهٔ خشیارشا و شاهان پس از او تا اَردَشَیر سوم می‌گفته است چیزی بهتر از داستانهایش دربارهٔ کوروش و داریوش و شاهان ماد و آشور نیست. او مرد افسانه‌ساز دروغ‌پردازی بوده که خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده و داستانهائی برای یونانیان می‌گفته تا نشان دهد که دربار ایران و خاندان سلطنتی مرکز فساد و توطئه و کشت و کشتار است و دولت ایران دستگاه ازهم‌پاشیده‌ئی است که با هر بادی ممکن است که ساختمانش فروریزد و نابود شود، و آتنی‌ها و مردم یونان نباید برای چنین دستگاهی اهمیتی قائل شوند و از آن بشکوهند. اینها را او در زمانی می‌گفته که در مقدونیه سلطنت فیلیپ تشکیل شده بوده که درصدد یک‌پارچه کردن یونان در زیر سلطهٔ خویش و بیرون کشیدن سراسر سرزمینهای یونانی‌نشین از سلطهٔ ایران بوده است.

افسانهٔ پوریم (داستانِ اِستَر و مُردخای)

داستان استر و مردخای در یک سِفرِ کتابِ مقدسِ اسرائیلیانْ به‌نام «کتاب اِستَر» آمده و ادعا شده که در زمان پادشاهی به‌نامِ اَحشَویروش (خشیارشا؟) رخ داده است. ناقلان این داستان انبیای اسرائیلیان بوده‌اند که در زمانی از سدهٔ دوم پ‌م وارد تورات کرده‌اند تا یک داستانِ شبه‌حماسیِ تاریخی‌دینیِ قوم یهود موسوم به **پوریم** را جاودانه سازند؛ داستانی که از زمانهای دورتر در خاطرهٔ قومی آنها به‌گونهٔ مبهمی مانده بوده ولی حقیقتش در زمان نگارشش برایشان معلوم نبوده است و به‌گونه‌ئی که خواهیم خواند بازنویسی کرده‌اند.

این داستان را پائین‌تر از روی تورات خواهیم خواند، ولی پیش از خواندن آن خواهیم کوشید که منشأ داستان را بیابیم.

به‌نظر می‌رسد که اصل این داستان مربوط به‌شورشی باشد که در پایان سلطنتِ داریوش دوم و اوائل سلطنت اردشیر دوم در جریانِ شورشِ استقلال‌خواهانهٔ مصریان -که پیش از این به‌آن اشاره کردیم- رخ داد. در جزیرهٔ یِب (اکنون جزیرة الفِیَلَه) یک جماعت بزرگ یهودی از زمان فرعونان جاگیر بودند؛ جماعتی که شاید پس از تخریب اورشلیم در سدهٔ هفتم پ‌م به‌دست نبوخَذ نَصَّر بابلی به‌مصر پناهنده شده بودند. شاید هم از بقایای اسرائیلیان قدیمِ مصر بودند که همچنان در مصر ماندگار شده بودند. آنها جامعه‌ئی مجزا تشکیل داده بودند و شهر نسبتًا بزرگی داشتند.

چون مصر در زمان کام‌بوجیه ضمیمهٔ شاهنشاهی هخامنشی شد این اسرائیلیانِ مصری -به‌عنوان بخشی از رعایای فرعون مصر- دارای زندگی رضایت‌بخشی بودند، و معبد خاص خودشان را داشتند که در این جزیره واقع شده بود.

داریوش دوم ضمن یک سلسله اصلاحات که در کشورهای شاهنشاهی انجام داد، در سال ۴۱۹ پ‌م ضمن فرمانی به‌متولیان معبد یهودان مصر فرمان فرستاد که مجوعهٔ قوانینی که عزرا در سرزمین اصلی اسرائیل به‌دستور او وضع کرده است را در میان خودشان مجرا بدارند و مراسم عید فِصح را برطبق قوانین عزرا انجام دهند.

گفته شده که اجازهٔ نوسازیِ معبدشان با هزینهٔ خزانهٔ شهریاری مصر نیز به‌همراه این

فرمان‌نامه فرستاده شد. و گفته شده که این فرمان‌نامه در میان یهودان جزیره خوانده شد و شور و اشتیاقی در آنها پدید آورد.[۱]

ولی آنها پس از آن‌که معبدشان را نوسازی کردند، با سوء استفاده از آزادیهائی که چتر حمایت شاهنشاهی برای ادیان و عقاید ایجاد کرده بود دست به‌اقداماتی ازقبیل قربانی کردن گاو در معبدشان زدند که توهین به‌مقدسات مصریان به‌شمار می‌رفت، و کاهنان مصری را برضد آنها برآغالید.

در این زمان افسری به‌نام **وی‌دَرنَه** سپه‌سالار و فرمان‌دار جنوب مصر بود، و **اَرشامَه** هخامنشی شهریاریِ کل مصر را داشت. ارشامه در سال ۴۱۱ برای دادن گزارش روانهٔ ایران شد، و امر سرپرستی مصر به وی‌دَرنَه سپرده شد. پسر وی‌دَرنَه که نامش را اسرائیلیانِ مصر «نَفایان» نوشته‌اند جانشین پدر در جنوب مصر شد. به زودی کاهنان جنوب مصر سربازان مصریِ زیر فرمانِ نفایان را به‌اعتراضِ قربانی کردن گاو در معبد یهودان که یهودان انجام داده بودند برضد یهودان شوراندند.

از آنجا که قوانینِ ایران ـ به‌خاطر مراعات مقدسات مصریان ـ قربانی کردن گاو در مصر را ممنوع اعلام داشته بود و یهودان با آن کارشان قانون ایران را نقض کرده بودند، نفایان نیز گویا با این شورش موافق بود.

معبدی که یهودانِ جزیره در زمان آخرین فرعونان مصر و پیش از لشکرکشی کامبوجیه به‌مصر در جزیره ساخته و در زمان داریوش دوم نوسازی کرده بودند توسط شورشیان مورد تعرض قرار گرفت و گنجینهٔ آن به‌تاراج رفت.

یهودان با زنان و فرزندانشان پلاس پوشیدند و سوگوار نشستند و روزه گرفتند و از خدایشان تقاضا کردند که دشمنانشان را نابود کند؛ و با نوشتن شکوائیه‌ئی نزد فرمان‌داران اسرائیلی شهرهای اورشلیم و سامره ـ در فلسطین ـ دادخواهی کردند و به‌آنها آگاهی دادند که این معبد در زمان قدیم ساخته شده بوده و کامبوجیه وقتی مصر را گرفته حرمت آن‌را حفظ کرده است، و از آنها تقاضا کردند که برای بازسازی معبد ویران‌شده وساطت و اقدام کنند.

ولی اسرائیلیانِ سامره و اورشلیم با اسرائیلیانِ مصر میانهٔ خوبی نداشتند. پاسخی که از اورشلیم و سامره به‌آنها رسید آن بود که نزد ارشامَه ـ شهریار مصر ـ دادخواهی کنند، و از آن‌پس نیز از قربانی کردن گاه خودداری کنند.

---

۱. اومستد، ۴۸۴.

پلاس‌پوشی و روزه‌داری و زاریِ یهودان به‌درگاه خدایشان ادامه یافت. نفرین آنها متوجه وی‌درنه بود که می‌پنداشتند برآغالندهٔ این شورش بوده زیرا با قربانی کردن گاو و گوسفند مخالف بوده، و پسرش با اشارهٔ او مرتکب این جنایت شده است.

جمع بزرگی از آنها به‌سوی پایتختِ جنوب مصر ـ تبس ـ به‌را افتادند و در کنار دروازهٔ شهر بست نشستند. این اقدام آنها شورش تلقی شد، و همه‌شان به‌اتهام برهم زدن نظم عمومی بازداشت و زندانی شدند.

در دنبال گزارش که نشانهٔ خشم شدید اسرائیلیانِ مصر از شهریار ایرانی به‌خاطر بازداشت و زندانی کردن شورشیان است، می‌خوانیم که خدای اسرائیل لابه‌های مظلومان را شنید و وی‌درنه را مورد غضب قرار داد، پیِ پای وی‌درنه را سگهای هار دریدند، و همهٔ کسانی که در بی‌حرمت کردن معبد خدای اسرائیل شرکت کرده بودند به‌خواست خدای اسرائیلیان کشتار شدند.[1]

معلوم نیست که کشتار «دشمنان اسرائیل» چه‌گونه صورت گرفت، ولی می‌توان پنداشت که ارشامَه وقتی به‌مصر برگشت بازداشتیهای اسرائیل هنوز در زندان و در بیم کشتار بودند، و او آنها را آزاد کرد، و مسببان تخریب معبد را کیفر داد.

اما کیفرهای شدید مسببان مصریِ واقعه که عُمدَتًا کاهنان بودند برای ایران گران تمام شد، زیرا در همین زمان ـ چنان‌که بالاتر دیدیم ـ مصریان وارد شورش ضد ایرانی شدند.

اَردَشَیر دوم نیز همراه با آن گرفتار شورش کوروش کهتر شد و امکان نیافت که به‌موقع برای آرام کردن مصر اقدام کند، و مصر ـ چنان‌که دیدیم ـ از اطاعت ایران بیرون شد.

فرعونان جدیدِ مصر که به‌یاری سربازان یهودی نیاز داشتند، همچون نیاگان دیرینه‌شان با یهودان نیک‌رفتاری کردند.

اسنادی که از این‌دوره در جزیره بازمانده است نشان می‌دهد که یهودان به‌فرعون وفادار بوده و زندگی عادی داشته‌اند.[2]

چنان‌که می‌بینیم، زندگی یهودان مصر به‌دنبال این شورش ضد یهودی در خطر جدی قرار گرفت و بسیاری از آنها به زندان افتادند و بیم کشته شدنشان می‌رفت. به زودی شورش مصریان بر ضر سلطهٔ ایران آغاز شد که به‌احیای سلطنت فرعونی انجامید.

۱. بنگر: همان، ۴۹۴ـ۴۹۷.

۲. همان، ۵۰۸.

پس آن کشتاری که یهودان در داستان استر و مردخای خبرش را داده‌اند می‌بایست که در ارتباط با شورش مصریان تفسیر کرد. شاید یهودان نیز در این شورش با مدعی فرعونی همکاری کرده باشند، یعنی سربازان و ساز و برگ پادگان یِب را در اختیار او قرار داده باشند و به‌این‌وسیله توانسته‌اند که از کسانی که شورشیان یهودی را بازداشت و زندانی کرده بوده‌اند انتقام بگیرند.

داستان توراتِ کنونی که رخداد بزرگ تصمیم به‌کشتار یهودان را به‌پایتخت ایران و زمان خشیارشا انتقال داده است، می‌گوید که قرار شده بود یهودان را کشتار همگانی کنند؛ ولی خدا به‌دادِ یهودان رسید و دشمنانشان کشته شدند و یهودان از خطر رهیدند.

یعنی، یهودان اورشلیم در سده‌های بعدی در توراتِ خودشان داستان این یهودی‌ستیزی را مربوط به‌دوران خشیارشا دانستند که در پایتخت ایران اتفاق افتاده است، و داستان استر و مردخای را ابداع کردند.

در این داستان گفته شده که وزیر بزرگ خشیارشا که «هامان ابن هَمداتا اجاجی» بود محرک اصلی برای صدور فرمان کشتار همگانی یهودانِ سراسر کشورهای تابع شاهنشاهی ایران بود.

قبیلهٔ **اِجاج** از قبایل کهنِ قوم کنعانی در فلسطین بوده است، و یهودیانی که به‌فلسطین کوچیده بودند مدتهای درازی با آنها درگیری داشته‌اند.

در تورات گفته شده که «اجاج» از عمالیق بودند؛ و از شاه عمالیق نیز با نامِ «اجاج» یاد شده که شاؤل (بنیان‌گذار سلطنت اسرائیل) او را شکست داده دست‌گیر کرد، و سموئیل (پیامبرِ اسرائیلیان) او را به‌انتقامِ کشتارهائی که از اسرائیلیان کرده بود در پیش‌گاهِ خدا -یعنی در معبد- قربانی و تکه‌پاره کرد و به‌شاؤل گفت که باید همهٔ قوم او را به‌دمِ شمشیر بگذرانی. باز در جنگ دیگری که میان شاؤل و کنعانیان رخ داد داوود که رزمندهٔ جوانی بود با سنگ بزرگی که از فلاخن افکند شاه بعدیِ کنعانیان را کشت و به‌دنبال آن در کنعانیان شکست افتاد.[1]

پس اجاج نام یک قبیلهٔ کنعانی بوده، و هامان ابن همداتا اجاجی از همین قبیله بوده است. چه بسا که برآغالندهٔ کاهنان مصری برای ویران کردن معبد یهودان در جزیرهٔ یب به‌اتهام قربانی کردن گاو در معبدشان همین هامان بوده که امید داشته به‌این‌وسیله یهودان را برای شورش برآغالد و به‌کشتن دهد و کین دیرینهٔ قومیش که از زمان نیاگانش می‌کشیده

---

۱. کتاب سموئیل، بابهای ۱۵-۱۷.

است را از آنها بگیرد.

داستان یهودی‌ستیزی این هامانِ اجاجی کاملاً قابل توجیه است، زیرا اجاجی‌ها ـبنابر داستانهای تورات‌ـ از قدیم با اسرائیلیان دشمن بوده و جنگها با یکدیگر داشته‌اند. شاید او یکی از بلندپایگان در دستگاه شهریاری مصر بوده است؛ زیرا چنان‌که می‌دانم هم یونانیان در آن دستگاه بودند هم کنعانیان (آرامیان) و هم مصریان. در این‌زمینه نامهای بسیاری از آرامیان در سده‌های پنجم و چهارم برای ما مانده که در مصر جاگیر بوده‌اند. در گورستان آرامیها در مصر ـکه شماری از آنها در سدهٔ حاضر شکافته و مطالعه شده است‌ـ نامهای ایرانی همچون بَغَه‌داتَه نیز دیده می‌شود، ولی نام پدر و پدر بزرگشان آرامی است، و نشانهای قومی و دینی سرزمینهای بومیِ خودشان در کنارشان دفن شده است، و این نشان از آن دارد که برخی کسان از آنها که مناصب بلند در دستگاههای دولتی در مصر داشته‌اند در نسلهای بعدی نام ایرانی گرفته بوده‌اند.[1]

به‌هرحال، هامان اجاجی یک آرامی‌تبار خالص بوده، و بی‌شک در مصر می‌زیسته، ولی در داستان توراتِ اورشلیم تبدیل به وزیر خشیارشا شده است.

در قرآن گفته شده که «هامان» وزیر فرعون مصر و دشمن بنی‌اسرائیل بود.

این سخن نیز می‌بایست که ریشه در داستانهای بخشی دیگر از یهودان داشته باشد که تورات دیگری داشته‌اند. به‌نظر می‌رسد که یهودان حجاز تا اوائل سدهٔ هفتم مسیحی بنابر داستانهای توراتِ خودشان اصل داستانِ جزیرهٔ یب را به‌گونهٔ مبهمی به‌یاد داشتند که در مصر اتفاق افتاده بوده است.

چنان‌که می‌دانیم، داستان موسا و انبیای بنی‌اسرائیل در قرآن با آنچه در توراتِ کنونی آمده است تفاوتهای بنیادین دارد. علاوه بر موسا که شخصیتش در این تورات با شخصیت موسای توراتِ کنونی متفاوت بوده، داوود و سلیمان نیز که در تورات کنونی دو شاه بوده‌اند که خطاهای بزرگی هم داشته‌اند ولی پیامبر نبوده‌اند و کسان دیگری در زمان آنها نبوت داشته‌اند، در توراتِ یهودانِ حجاز هردوشان پیامبرانِ گزیدهٔ خدا بوده‌اند.

در تورات کنونیْ داوود و سلیمان پادشاهان یک شهر و چند روستا بوده‌اند، ولی در داستان آن تورات دیگر که در قرآن نیز آمده است داوود و سلیمان شاهان سراسر گیتی بودند و کلیهٔ موجودات روی زمین در فرمان داشتند.

داستانِ ابراهیم نیز در آن تورات ـآن‌گونه که در قرآن آمده‌ـ با توراتِ کنونی تفاوت

---

۱. بنگر: اومستد، ۶۳۵ـ۶۳۶.

بسیار داشته است.

یقینًا تورات دیگری نزد یهودان حجاز بوده که داستانهایش با داستانهای توراتِ یهودان اورشلیم تفاوت داشته، و آنچه مردم حجاز می‌شنیده‌اند داستانهای این تورات دیگر بوده، توراتی که کشتارِ یادشده را مربوط به‌مصر می‌دانسته، و هامان را ـ به‌درستی ـ وزیر فرعون مصر (یعنی کارگزارِ شهریار مصر) می‌دانسته است.

نام هامان در شش مورد در قرآن آمده و تصریح شده که وزیر فرعون و همدست او برای نابودگری بنی‌اسرائیل بود، و به‌همین‌سبب مورد خشم خدای بنی‌اسرائیل قرار گرفت؛ و سرانجام به‌خشمِ الله گرفتار آمد و به‌کیفر کردار بدش رسید و همراه فرعون غرق شد.

نوشته‌هائی که در سدهٔ اخیر در مصر، در همین جزیرهٔ یب (جَزیرة الفیله) کشف شده است حقیقت رخداد را برای ما بیان می‌دارد، و با بازخوانیِ آنها معلوم می‌شود که اصل واقعه در مصر اتفاق افتاده بوده است. اما نویسندگانِ تورات کنونی حضور جماعات یهودی در مصر را به‌رسمیت نمی‌شناخته‌اند، و عقیده داشته‌اند که پس از آن‌که بنی‌اسرائیل همراه موسا از مصر گریختند دیگر هیچ‌گاه هیچ یهودی‌ئی در مصر نزیسته است. یهودان مصر نیز اختلافشان با یهودان اورشلیم چندان بود که قبلهٔ آنها را به رسمیت نمی‌شناختند و قبلهٔ خاص خودشان را داشتند که در همان جزیره ساخته بودند.

علت سکوت تورات کنونی (تورات اورشلیم) دربارهٔ رخدادهای مربوط به یهودان مصر نیز همین اختلافِ ریشه‌یی است.

اینک داستانِ رهاییِ یهودان از کشتار همگانی با یک نماد دینی به‌نام «پوریم» گره خورده است و از آن به‌عنوان یکی از مهمترین رخدادهای تاریخ یهود یاد می‌شود و همه‌ساله یهودان در سراسر گیتی آن‌روز را گرامی می‌دارند؛ گرامی‌داشت روزی که قرار بوده یهودان کشتار همگانی شوند ولی دشمنان آنها که بر ضدشان توطئه چیده بوده‌اند کشتار شده‌اند تا بندگان گزیدهٔ خدای اسرائیل زنده بمانند و نام خدایشان جاویدان بماند.

این داستان در توراتِ کنونی (توراتِ اورشلیمی) چنین آمده است:

در زمان اَحشَویروش، همان اَحشَویروش که از هند تا حبش بر صد و بیست و هفت ولایت سلطنت می‌کرد، در آن ایام در حینی که اَحشَویروش پادشاه بر کرسی سلطنت خویش در دارالسلطنهٔ شوش نشسته بود، در سال سوم از سلطنتش ضیافتی برای جمیع سروران و خادمان خود برپا نمود و بزرگان پارس و ماد از امرا و سرورانِ ولایتها

به‌حضور او بودند. پس مدت مدید صد و هشتاد روز توان‌گریِ جلال سلطنت خویش و مجد و عظمت خود را جلوه می‌داد. پس از انقضای آن روزها پادشاه برای همهٔ کسانی که در دارالسلطنهٔ شوش از کهتر و مهتر یافت شدند مهمانی هفت‌روزه در ساختمان باغ قصر پادشاه برپا نمود. پرده‌ها از کتان سفید و لاجورد با ریسمانهای سفید و ارغوان در حله‌های نقره بر ستونهای مرمرِ سفید آویخته و تختهای طلا و نقره بر سنگ‌فرشی از سنگ سماق و مرمر سفید و مرمر سیاه بود. و آشامیدن از ظرفهای طلا بود و ظرفها را اشکال مختلف بود و شرابهای ملوکانه برحسب کرم پادشاه فراوان بود. و آشامیدن برحسب قانون بود که کسی بر کسی تکلف نمی‌نمود، زیرا پادشاه دربارهٔ همهٔ بزرگان خانه‌اش چنین فرموده بود که هرکس موافق میل خود رفتار نماید. شهبانو وَشتی نیز ضیافتی برای زنان خانهٔ شاهیِ اَحشَویروش پادشاه برپا کرد.
در روز هفتم چون دل پادشاه از شراب خوش شد هفت سرانوکر، یعنی مهومان و بِزنا و حَربونا و بِغتا و اَبَغتا و زاتَر و کرکسرا که در حضور اَحشَویروش پادشاه خدمت می‌کردند، را فرمود که شهبانو وشتی را با تاج شاهی به‌حضور پادشاه بیاورند تا زیباییِ او را به‌خلایق و سروران نشان دهد، زیرا نیکومنظر بود. اما شهبانو وشتی نخواست که به‌حسب فرمانی که پادشاه به‌دست سرانوکران فرستاده بود بیاید. پس پادشاه بسیار خشمناک شده غضبش در دلش برافروخته گردید... آن‌گاه «ممنوکان» به‌حضور شاه عرض کرد که... اگر این عمل وشتی نزد زنان در ممالک شایع شود شوهرانشان در نظرشان خوار خواهند شد.

پس از این رخداد، شاه می‌فرماید که دیگر وشتی حق ندارد که در بزمهای شاه حضور یابد. سپس تصمیم می‌گیرد که همسر دیگری بگیرد و به‌جای وشتی شهبانوی ایران کند. مردی یهودی در شوش می‌زِیَد که مُردخای نام دارد و دخترِ عمویش را که پدر و مادرش مرده‌اند در خانه‌اش سرپرستی می‌کند. مردخای یهودی نیرنگ‌بازی‌ئی ماهرانه می‌کند و این دختر که نامِ یهودیش هَدَسّه بوده را به‌عنوان یک دوشیزهٔ ایرانی که نامش اِستَر (ستاره) است به کارگزاران شاه معرفی می‌کند تا به‌شاه نشان داده شود.

پس چون فرمان پادشاه شایع شد و دختران بسیار در دارالسلطنهٔ شوش زیر دست «هیجای» جمع شدند، اِستَر را نیز به‌خانهٔ پادشاه زیر دست هیجای که نگهبان زنان بود آوردند. و آن دختر به‌نظر او پسند آمده توجه او را جلب کرد...

پس اِستر را در سالِ هفتمِ سلطنتِ اَحشَویروش پادشاه در ماه دهم که ماه طیبت باشد به‌قصر شاهی آوردند. و پادشاهْ اِستَر را بیش از همهٔ زنان دوست داشت و بیش از همهٔ دوشیزگان در حضور وی نعمت و التفات یافت، لذا تاج شاهی را بر سرش گذاشت و او را به‌جای وشتیْ شهبانوی خویش کرد...

در آن ایام در حینی که مردخای در دروازهٔ پادشاه نشسته بود دو نفر از سرانوکرانِ پادشاه و حافظان آستانه یعنی بِغتان و تارَش غضب‌ناک شده خواستند که بر اَحشَویروش پادشاه دست اندازند. و چون مردخای از این امر اطلاع یافت آن‌را به‌شهبانو استر خبر داد، و اِستَر از زبان مردخای به‌شاه خبر داد. پس این امر را تفحص نموده صحیح یافتند و هردو ایشان را بردار کشیدند و این قصه در حضور پادشاه در کتاب تواریخِ ایام نوشته شد.

پس از این وقایع اَحشَویروش پادشاهْ هامان ابن هَمداتا اجاجی را عظمت داده به‌درجهٔ بلند رسانید و کرسیِ او را از تمامیِ رؤسائی که با او بودند بالاتر گذاشت و جمیع نوکرانِ شاه که در دروازهٔ شاه بودند به‌هامان سر فرود می‌آوردند و سجده می‌کردند، زیرا شاه چنین فرموده بود. لیکن مردخای سر فرود نمی‌آورد و او را سجده نمی‌کرد. و نوکرانِ شاه که در دروازهٔ شاه بودند از مردخای پرسیدند که تو چرا نسبت به‌فرمان شاه بی‌توجهی می‌نمائی؟ هرچند روز به روز به‌او می‌گفتند به‌ایشان گوش نمی‌داد. پس هامان را خبر دادند تا ببینند که آیا سخنِ مردخای ثابت می‌شود یا نه، زیرا به‌ایشان خبر داده بود که من یهودی استم.

و چون هامان دید که مردخای سر فرود نمی‌آورَد و او را سجده نمی‌نماید از غضب مملو گردید. و چون‌که دست انداختن بر مردخای تنها به‌نظر او سهل آمد و او را از قوم مردخای اطلاع داده بودند، پس قصد هلاک نمودن جمیع یهودیانی کرد که در تمام مملکت اَحشَویروش بودند، زیرا قوم مردخای بودند.

در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشَویروش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هامان و هرماه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد فور یعنی قرعه می‌انداختند. پس هامان به اَحشَویروش پادشاه گفت: «قومی هستند که در میان قومها در جمیع ولایتهای مملکت تو پراکنده‌اند و شرائع ایشان مخالف همهٔ قومها است و شرایع پادشاه را به‌جا نمی‌آورند و ایشان را چنین واگذاشتن برای پادشاه مفید نیست. اگر پادشاه را پسند آید حکمی نوشته شود که ایشان را هلاک سازند»...

پس کاتبان پادشاه را در روز سیزدهم ماه اول احضار نمودند و بر وفق آنچه هامان امر فرمود به‌امیران پادشاه و به والیانی که بر هر ولایت بودند و بر سروران هر قوم مرقوم شد... تا همهٔ یهودیان را از پیر و جوان در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد هلاک کنند و اموال ایشان را غارت کنند...

و این حکم در دارالسلطنهٔ شوش نافذ شد و پادشاه و هامان به‌نوشیدن نشستند، اما شهر شوش مشوش بود.

چنان‌که می‌بینیم، شاهنشاه ایران می‌خواسته شهبانو را طلاق دهد و با دختر دیگری ازدواج کند و این دختر را شهبانوی ایران کند، و یک یهودیِ نیرنگ‌باز او را فریب می‌دهد و یک دخترِ یتیمِ یهودی را به‌عنوان این‌که ایرانی است به‌شاهنشاه قالب می‌کند، و این دخترِ بی‌نام و نشانِ یهودی شهبانوی ایران می‌شود.

در داستان می‌بینیم که نه شاهنشاه و نه هیچ‌کس از درباریان و بزرگان ایران متوجه این فریبِ بزرگ نمی‌شود. شاهنشاه به‌مانندِ یکی از دهاتیها یا یک کدخدای دهاتی یک روستای اسرائیلی، وقتی می‌خواسته زن بگیرد، چیزی جز زیباییِ دختر برایش اهمیت نداشته، و همین‌که دختر را برایش آورده‌اند و دیده او را پسندیده و بی‌پرس و جو گرفته و تاج بر سرش نهاده و شهبانوی ایران‌زمین کرده است.

نوییسندگانِ داستانهای تورات در تقلب‌کاری و برگرفتنِ داستانهای دیگران و منسوب کردنِ آنها به‌خودشان دستِ درازی داشته‌اند؛ و این‌را در بسیاری از داستانهای تورات می‌توان دید. به‌نظر می‌رسد که این بخشِ داستان می‌بایست که از داستان معروف «نارگیلیه» گرفته شده باشد که یونانیان می‌گفتند ایرانیان او را به‌آتن فرستاده بوده‌اند تا سران آتن را فاسد کند و به‌تبعیتِ از ایان بکشانَد، و او نزد سران آتن برای خودش جا باز کرد و همهٔ اسرار آتن را برای دربار ایران می‌فرستاد و در یونان جنگ داخلی به راه افکند، جنگی که سالها ادامه یافت و خرابیها و کشتارها به‌دنبال آورد، و پیش از این درباره‌اش سخن رفت.

دربار شاهنشاهی هم در این داستانِ ساده‌لوحانه چنان خانهٔ بی‌در و پیکری بوده که یک مرد بی‌نام و نشانِ یهودی به‌نام مردخای پس از آن‌که چند روزی در کنار دروازهٔ سرای پادشاهی نشسته بوده با حیله‌گری برای خودش در آن جا باز کرده بوده و به‌مقام بلند در خانهٔ شاه رسیده است بی‌آن‌که معلوم شود که اهل کجا است و از چه خاندان و قومی است و از کجا آمده است.

می‌بینیم که هیچ‌کس از بزرگان دربار ایران نیز از اصل و نسب و پیشینهٔ این مردِ غریبه هیچ آگاهی نداشته است. و می‌بینیم که شاهنشاه حتّا خبر نداشته که یهودانْ دین دیگری دارند و طبق احکام دینِ ایرانی رفتار نمی‌کنند، و همدان اجاجی این‌را به‌او آگاهی داده و از او اجازه گرفته که همهٔ یهودان را کشتار و نابود کند.

چرا کشتار و نابود کند؟ برای آن‌که دین یهودان دارند.

جالبترین بخش این داستانْ رسمِ قرعه‌اندازی در دربار شاهنشاه برای آن بوده که تصمیم بگیرند که در پایان هر سال باید کدام‌یک از اقوامِ زیرسلطهٔ شاهنشاهی کشتار همگانی شوند (در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحشوَیروش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هامان و هرماه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد فور یعنی قرعه می‌انداختند.) و آن‌سال قرعه به‌نام یهودان درآمد که کشتارِ همگانی شوند، و قرار شد که یهودانِ سراسر جهان در روز سیزدهم ماهِ آخرِ سالْ کشتار و نابود شوند. علتِ تصمیم به‌کشتارِ آنها نیز همین قرعه‌اندازی است نه چیز دیگری که باعث کیفردهی باشد؛ انگار هر سال یک چنین بازی‌ئی در دربار ایران انجام می‌گرفته است.

در دنبالهٔ داستان می‌خوانیم که مردخایِ یهودی که استر را نیرنگ‌بازانه شهبانوی ایران کرده بود همه‌روزه به‌طور ناشناس در برابر دروازهٔ سرای شاه می‌نشست، و اتفاقا زمزمهٔ دو مرد خشم‌گینِ مست از نوکران شاه که تصمیم به‌کشتن شاه گرفته بودند را شنید و آن‌را توسط استر به‌شاه رساند. این خدمت که جان شاه را نجات داده بود سبب شد که او دروازه‌بان خانهٔ شاه شود. شاه خبر نداشت که مردخای از خویشان استر و پرورندهٔ او است.

هامان وقتی متوجه می‌شود که مردخای از قوم یهود است تصمیم می‌گیرد که همهٔ یهودان جهان را نابود کند. علت این امر نیز فقط یهودی‌بودنِ مردخای است نه چیز دیگری.

مردخای به‌استر رهنمود می‌دهد که برای به‌کشتن دادن هامان توطئه بچیند.

استر از شاه اجازه می‌گیرد که هامان را با شاه مهمان کند.

در همین روزها شاه به‌یادِ مردخای می‌افتد و برآن می‌شود که به‌مردخای به‌خاطر خدمتی که با افشای توطئهٔ قتل به‌او کرده است پاداش بزرگی بدهد، و این در حالی بود که هامان قصد بر دار کردن مردخای را داشت و دار را نیز آماده کرده بود.

در این مهمانی استر به‌هامان سخنانی می‌گوید که باعث خشم شاه بر هامان می‌شود و شاه برای فرونشاندن خشم خویش به‌باغ قصر می‌رود تا قدم بزند. و چون شاه به‌بیرون

می‌رود استر زمینه می‌چیند که هامان وارد خواب‌گاه او شود و در غیابِ او بر بستر او بخوابد.

هامان فریب می‌خورد و وارد خواب‌گاه استر می‌شو و روی بستر او می‌خوابد، و شاه می‌آید و او را می‌بیند و از این‌که چشمِ طمع به‌ناموس ملکه داشته است به‌خشم می‌شود و به‌جلاد اش‌می‌سپارد تا اعدام اش‌کند.

چون پادشاه از باغ قصر به‌مجلس برگشت، هامان بر بستری که استر برآن می‌خوابید افتاده بود. پادشاه گفت: آیا شهبانو را نیز در خانهٔ من بی‌عصمت می‌کند؟ سخن هنوز بر زبان پادشاه بود که روی هامان را پوشاندند. آن‌گاه «حَربونا» ـ یکی از سرانوکرانی که در حضور پادشاه بود گفت: اینک دار پنجاه گزی که هامان آن‌را به‌جهت مردخای که آن سخن نیکو برای پادشاه گفته است فراهم نموده در خانهٔ هامان حاضر است. پادشاه فرمود که هامان را بر همان دار به‌چارمیخ بکشند. پس هامان را بر بالای داری که برای مردخای فراهم کرده بود بر دار کشیدند و خشم پادشاه فرو نشست.

چنان‌که می‌بینیم، انبیای یهودیْ این داستان را با بخیه کردنِ چند داستان که در اینجا و آنجا شنیده بوده‌اند بسیار ساده‌لوحانه ساخته‌اند. علاوه بر داستانِ نارگیلیه، جای پای یکی از داستانهای کتیسیاسِ دروغین نیز در اینجا به‌خوبی نمایان است. استاتیرای داستان کتیسیاس به زن «احشویروش» تبدیل شده، و برخی از داستانهای توطئه در دربار داریوش دوم و اَردَشَیر دوم که کتیسیاس به‌پریزاتیش نسبت داده نیز وارد داستان استر شده است. پریزاتیش می‌شود وَشتی، و استاتیرا می‌شود استر.

داستانهائی این‌گونه در تورات بسیار است که از این‌سو و آن‌سو گرفته شده و بخیه شده و مصادره شده و به‌قوم یهود نسبت داده شده است.

انبیای اسرائیلی که در دروغ‌سازی استادِ روزگارِ خویش بوده‌اند در موارد بسیاری چنین بخیه‌هائی انجام داده داستانهائی را به‌خودشان وابسته‌اند، و از آن‌جمله داستان معروف به‌آب انداختن موسای اسرائیلی است که رونویسی از داستان سارگون اکّادی است که اتفاقاً متن اصلی آن در کاوشهای باستان‌شناسی سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون آمده و ترجمه و منتشر شده است. همچنین است داستان توفانِ نوح که رونویسیِ ناقصی از بخشی از الواح گلگامیش است، و آن فیضانِ (طغیانِ آبِ) عظیمی بوده که در زمانهای بسیار دوری در سرزمین سومر اتفاق افتاده بوده است، و پیش از این در جای خود به‌آن اشاره کردیم.

اگر شاخ و بالهای داستانِ استر و مردخای را بزدائیم خواهیم دید که اصل داستان همان موضوع جزیرهٔ یب در مصر است. چون به‌نامهای شخصیتهائی که در این داستان آمده است دقت کنیم، می‌بینیم که نامها آرامی‌اند. قهرمان این داستان نیز همان «هامان پسر همداتا اجاجی» است. «اَجاجی» یعنی از قبیلهٔ اَجاج، که گفتیم یکی از قبایل کنعانی فلسطین بوده است. شهریار مصر نیز جایش را به‌شاهنشاه داده و شاهنشاه نیز خشیارشا است.

همهٔ این دست‌کاریها برای آن بوده که تا بر اهمیت رخداد افزوده شود و قوم یهود اهمیت و منزلتِ بیشتری برای خودش بتراشد. شاخ و بالهایش نیز داستان نارگیلیه و بخشی از داستان کتیسیاس دروغین، بعلاوه یک داستان نامعلوم دیگر است که به‌هم بخیه شده‌اند.

پریزاتیش که در داستان کتیسیاس زن داریوش دوم و مادر اَردَشَیر دوم است در تورات به‌وشتی شهبانوی خشیارشا تبدیل شده است. استاتیرا که در داستان کتیسیاس زن اَردَشَیر دوم است در توراتْ اِستر است و شهبانوی بعدی خشیارشا است.

توطئه‌گر در داستانْ کتیسیاسْ پریزاتیش است و قربانیش استاتیرا است؛ ولی در داستان تورات، توطئه‌گر استر یهودی است. در داستان کتیسیاس استاتیرا به‌توطئهٔ وشتی از میان می‌رود، و در داستان تورات این وشتی است که به‌خشم شاه گرفتار شده نابود می‌شود.

هدف انبیای اسرائیلی از واردِ تورات کردنِ داستانِ استر و مردخای آن بوده که واقعهٔ دینی موسوم به پوریم را با دربار ایران پیوند دهند، و همچون دیگر داستانهائی که چند جای دیگرِ تورات نیز به‌خودشان نسبت داده‌اند در اینجا نیز خودشان را قوم برگزیده و ممتاز و موردِ عنایتِ همیشگیِ خدای خودشان جلوه‌گر سازند.

مگر ما نمی‌بینیم که آنها از یک غلام بی‌شان و مرتبتِ یهود به‌نام یوسف که گفته شده غلام زرخریدِ یک حاکمِ محلی در جائی از مصر بوده (احتمالاً در نقطه‌ئی از غربِ رود اردن که جزو مصر بوده) که پدر و مادر و برادرانش را نیز به‌حاکم مصری فروخته بوده در یک روایت داستانی چه شخصیتی برای خودشان ساخته‌اند و چه‌گونه او را وارد کاخ فرعون کرده به‌مردِ تصمیم‌گیر دستگاه سلطنت فرعون تبدیل کرده‌اند؟

داستانِ استر و مردخای نیز با شاخ و بالهای بسیار آراسته شده است تا نشان‌گر عظمت قوم یهود باشد؛ قومی که به‌سبب احساس حقارتِ شدیدی که در اثر تحقیرهای

سختِ سده های متمادی در ژرفای روحشان انباشته شده بوده است برای خودشان به‌افسانه‌سازیهائی پرداخته‌اند تا احساس حقارتِ عینی را تبدیل به‌احساس غرور رؤیایی‌ئی کنند که انبیایشان همواره با پشتکار بسیار در آنها می‌دمیدند. و الحق که در این‌راه بسیار هم موفق بودند.

همین افسانه‌های حماسی بوده که قوم یهود را به‌عنوان یک قوم مشخص برای همیشه در تاریخ حفظ کرده است تا آن‌که در روزگار ما به‌چنین موقعیتِ ممتازی در جهان رسانده و به‌حاکمان حقیقی جهان تبدیل کرده است.

در داستان استر و مردخای اساسی‌ترین ویژگیِ قومیِ یهود نیز بیان شده است، و آن رؤیای نابودگریِ مخالفان قوم یهود و سلطهٔ انحصاری بر جهان است؛ موضوعی که دهها بار در تورات توسط خدای اسرائیل فرمان داده شده است و در جای خود اشاره‌ئی به‌آن خواهیم داشت. این رؤیا در داستان استر به‌ساده‌انگاریِ یک روستاییِ بی‌خبر از دنیا و جمعیت کشورها ولی مالامال از احساس حقارتِ فروخفته و آتش کینهٔ در دل مانده و دارای روحی دیوصفت و درنده‌خو و تشنهٔ خون بیان شده است.

در این داستان، قرعه‌اندازی سالانهٔ مزعومی که برای کشتار یکی از اقوام زیر سلطهٔ شاهنشاهی انجام می‌گرفته به‌تدبیر یک زن و مردِ بسیار حیله‌گرِ یهودی (استر و مردخای) به‌کشتار دسته‌جمعی دشمنان یهود در سراسر جهان می‌انجامد؛ انجام دادنِ این دستور نیز به‌خودِ یهودان واگذار می‌شود تا به‌دل‌خواه خودشان دشمنانشان را در هرجای جهان که باشند کشتار کنند؛ و این آرزوی رویاییِ سَبُعانه و بسیار خشونت‌گرای اسرائیلی را برای خنک کردنِ دلِ دگرستیزِ خودشان ساخته‌اند:

> پادشاه به‌همهٔ یهودیانی که در همهٔ شهرها بودند اجازه داد که به‌جهت جانهای خود جمع شده مقاومت نمایند، و تمامی قومها و ولایتها را که قصد اذیت ایشان می‌داشتند با اطفال و زنان ایشان هلاک کنند و بکُشند و نابود کنند و اموالشان را تاراج کنند. و حکم پادشاه در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد به‌همهٔ ولایتهای احشویروش رسانده شد که یهودیان در آن روز جمع شوند و از دشمنان خود انتقام بکشند... و در همهٔ ولایتها و جمیع شهرها در هر جائی که حکم و فرمان پادشاه رسید برای یهودیان شادی و سرور و بزم و روی خوش بود، و بسیاری از قومهای زمین به‌دین یهود گرویدند زیرا که ترس از یهودان بر ایشان مستولی شده بود.
>
> و در روز سیزده ماه دوازدهم که ماه آذار باشد، ... یهودان بر دشمنان خود استیلا

یافتند و در همهٔ ولایتهای احشویروش پادشاه جمع شدند تا بر آنان که قصد ایشان داشتند دست اندازند. و جمیع رؤسای ولایتها و امیران و والیانِ ایشان و عاملان (کارگزارانِ) پادشاهْ یهودان را اعانت کردند زیرا که ترس از مردخای بر دل ایشان مستولی شده بود از آن‌رو که مردخای در خانهٔ پادشاه معظم شده و آوازهٔ او در همهٔ ولایتها شایع گردیده بود. پس یهودان جمیع دشمنان خود را به‌شمشیر زده کشتند و هلاک کردند، و با ایشان هرچه خواستند کردند، و فرشنداطا و دلون و اسفانا و فورانا و ادلیا و اریدانا و فرمشنا و اریسا و اریدا و بزانا یعنی همهٔ پسران همداتا که دشمن یهود بود را کشتند... در دارالسلطنهٔ شوش پانصد نفر و ده پسر هامان را کشته و هلاک کردند، ... و ده پسر هامان را بر دار آویختند... و باز در روز چهاردهمِ آذار یهودان در شوش جمع شدند و سیصد نفر را کشتند، و در سایر ولایات هفتاد و هفت هزار نفر را کشتند... و مردخای یهودی بعد از اخشویروشِ پادشاهْ شخص دوم مملکت بود.

می‌بینیم که در پایان داستان گفته شده که وزیرِ اولِ شاهنشاهِ هخامنشی یک مردِ یهودیِ نیرنگبازِ بی‌نام و نشان بوده؛ و این نیز روایتِ دیگری از بخشی از افسانهٔ همان یوسف یهودی است که در پایان داستان گفته شده وزیرِ اول فرعونِ مصر و همه‌کارهٔ دولتِ مصر شد.

این‌گونه، انبیای داستان‌پردازِ تورات امور شاهنشاهی هخامنشی را در رؤیای کودکانه و خشم‌پرستشان به‌دست مردخای یهودی می‌دهند.

ولی در داستانهای دیگرشان که همچنان مربوط به‌یهودان میان‌رودان و خوزستان است، سخن از بیچارگیِ یهودان است، و کمکهائی که دربار ایران به‌آنها می‌کند تا بتوانند به‌دیار خودشان برگردند و شهرشان اورشلیم و معبد نیاگانشان را بازسازی کنند؛ و آن‌را پیش از این خواندیم.

مردخای این افسانه پس از این در داستانهای توراتْ به‌کلی فراموش می‌شود، و همچنین است استرِ این افسانه.

ولی شاید مردی به‌نام مردخای و زنی به‌نام استر در خاندانهای مقدسینِ یهودانِ خوزستان وجود داشته‌اند بی‌آن‌که هیچ ارتباطی با دربار ایران داشته باشند؛ ولی از نامشان برای ساختن این افسانه استفاده شده است تا آن‌را را حقیقی جلوه دهند؛ همچنان که از نام یکی از انبیای افسانه‌های یهود که دانیال بوده برای ساختن چندین افسانهٔ مشابه که یک زمان ۳۰۰ ساله را در بر می‌گیرد استفاده کرده‌اند، و یکی از سِفرهای بزرگ تورات (کتاب

دانیال) به‌افسانه‌های او اختصاص دارد.

دانیالِ افسانهٔ تورات در زمان نبوخذ نصر (اواخر سدهٔ هفتم پ‌م) پیامبر بوده و به‌دربار نبوخَذ نصر راه یافته و برای نبوخَذ نَصَّر پیش‌گویی کرده، صد سال بعد در زمان داریوش بزرگ به‌دربار ایران راه یافته و دارای جاه بود، در دربار داریوش دوم هم مقام مهمی داشته، تا زمان داریوش سوم زنده بوده و از وَرافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی خبر داده است.

داستانهای مربوط به زندگی این دانیال که انبیای اسرائیلی نوشته بوده‌اند نیز بخیهٔ چندین افسانهٔ محلیِ اقوامِ گوناگون است که در زمانی از سدهٔ دوم پ‌م از اینجا و آنجا گردآوری و بازنویسی شده است.

بخش سوم

هلنی ها در ایران

برآمدنِ اسکندر مقدونی

پیش از این اشاره کردیم که اردشیر سوم چون به‌سلطنت نشست بسیاری از بزرگانِ کشوری و لشکری را از کارهای مهم برکنار کرد. شماری از برکنارشدگان در ارمنستان و اناتولی بر او خشم گرفتند و به‌فکر مخالفت کردن با او افتادند. آرتَه‌بازو که شهریار لیدیه بود پرچم عصیان برافراخت و در صدد گردآوری نیرو برای نبرد با اردشیر سوم برآمد، ولی اردشیر سوم به لیدیه لشکر کشید و او به‌مقدونیه گریخت و شاهِ مقدونیه -فیلیپ دوم- را برآغالید که برضدِ اردشیر سوم برپا خیزد و کشورش را از سلطهٔ او بیرون کَشد؛ و اوضاع ایران را به‌گونه‌ئی برای او تشریح کرد که وارد دوران آشفتگی و نابه‌سامانی شده است و اردشیر سوم نخواهد توانست که شورش او را سرکوب کند.

در این میانه سرکوب شورشهای فینیقیه و مصر توسط اردشیر سوم به‌پیش آمد، و فیلیپ جرأت نکرد که پرچم عصیان برضد سلطهٔ ایران افرازد؛ ولی به‌دنبال کودتای درباریِ سال ۳۳۸ در ایران که اردشیر سوم در آن از میان برداشته شد و دربارِ ایران وارد یک دوران آشفتگیِ دو ساله شد فیلیپ این برنامه را باکام‌یابی دنبال کرد و در خلال دو سال (تا سال ۳۳۶ که داریوش سوم به‌سلطنت نشست) او شبه‌جزیرهٔ بالکان را به‌تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را در تاریخ اروپا تشکیل داد.

او دو ماهی پس از بر تخت نشستنِ داریوش سوم ترور شد و پسرِ بیست ساله‌اش اسکندر به جایش نشست. گویا عاملِ ترورِ او اسکندر بود؛ ولی اسکندر برای آن‌که دست خودش را از خون پدرش پاک کند ادعا کرد که پدرش توسط جاسوسان داریوش سوم ترور شده است و کشندگانش نیز به‌ایران گریخته‌اند. او به‌این‌گونه با یک تیر به‌دوهدف زد: هم خودش شاه شد و هم مردم مقدونیه را برضد ایران و به‌خون‌خواهیِ پدرِ خودش برآغالید.

اسکندر که سخت شیفتهٔ فرعونان کهنِ مصر بود وقتی به‌سلطنت نشست ادعا کرد که پسر فیلیپ نبوده بل‌که پسر زئوس (خدای یونانیان) است و زئوس یک‌شب از فراز کوه المپ به زیر آمده با مادرش همبستر شده و او از این همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آن‌که انتسابش به‌خدای یونان را اثبات کند شایع کرد که فیلیپ نیز گفته که اسکندر پسر او نیست.

پدرش فیلیپ نیز پیش از او، به‌پیروی از فرعونان مصر، خودش را خدازاده می‌دانست، و پیکرهٔ خودش را بر فراز پیکره‌های دوازده خدای یونان قرار داده بود، تا نشان دهد که از همهٔ خدایان برتر است.

پس از درگذشتِ فیلیپْ شهرهای آتن و تِبِس و چند شهر دیگر که فیلیپ ضمیمهٔ قلمرو مقدونیه کرده بود برای بازیابی استقلالشان آمادهٔ شورش برضدِ مقدونیه شدند. آتنی‌ها هیأتی را به‌دربار ایران فرستادند و از داریوش سوم خواهان کمک برای آزادسازی سرزمینهاشان از دست مقدونیان شدند. ولی داریوش سوم که درگیر و دار تهیهٔ مقدماتِ لشکرکشی به‌مصر بود به‌درخواست آتنی‌ها توجهی نداد و خطر اسکندرِ جوان را جدی نگرفت، و یونان در برابر اطماع اسکندر رها شد.

در ماههائی که داریوش سوم به‌مصر لشکرکشی کرده بود اسکندر فرصتِ کافی یافت تا شهرهای نافرمانِ یونانی را سرکوب و آرام کند. او سپس پرچم جهاد هِلِنی برضد ایران را برافراشت و درصدد لشکرکشی به‌اناتولی به‌بهانهٔ آزادسازی یونانیان از سلطهٔ ایران برآمد.

داریوش سوم وقتی از مصر برگشت تصمیم گرفت که به‌درخواست پیشین آتن پاسخ مساعد دهد؛ و عملاً هم مقادیر قابل توجهی پول (گویا ۳۰۰ قنطار زر) برای آتن و اسپارت فرستاد؛ ولی دیگر دیر شده بود. اسکندر، مصمم و پرتوان، شورش شهرهای یونان اروپایی را در هم کوبیده شهرها را یکی پس از دیگری بازگرفته بود. او هر شهری که در مقابلش ایستاده بود را بی‌رحمانه به‌کیفر رسانده بود؛ چنان‌که شهر تِبِس وقتی پس از مقاومتِ سرسختانه تسلیم شد، اسکندر به‌سپاهیانش فرمود تا شهر را غارت کنند و به زنان و دختران تجاوز جنسی کنند. شش‌هزار زن و مرد و کودک به‌دست سپاهیان اسکندر کشتار شدند و بقیه که حدود سی‌هزار تن بودند به‌اسارت رفتند و به زودی در مزایده به‌فروش رسیدند تا بَرده شوند. نیز، اسکندر به سپاهیانش را فرمود تا دیوارها و خانه‌های شهر را منهدم کردند و خاک تِبِس را به‌اماکن دوردست بُرده پراکندند تا از آن‌پس هیچ آثاری از شهر برجا نمانَد.

گرچه پلوتارک، به‌حکمِ شیفتگیش به‌اسکندر، نوشته که اسکندر بعدها از این جنایتش پشیمان شد (نوشته‌ئی که به‌هیچ سندی متکی نیست)، اما رخدادِ نابودگریِ کامل یک شهر بزرگ و تاریخی و امحای کاملِ یک قوم نام‌دار و باستانی به‌اتهام جانب‌داری از ایران، هیچ‌گاه از یاد مردم یونان نرفت، و در همهٔ نوشته‌های یونانیانِ پس از اسکندر بازتاب یافت.

نابودگری شهر زیبای تبس که روزگارانِ درازی سرسخت‌ترین رقیبِ آتن و اسپارت بود ننگ بزرگی بود که برای همیشه نزد یونانیان بر پیشیانیِ شخصیتِ اسکندر ماندگار شد.

کاری که او با شهر تبس و مردمش کرد همهٔ مردم شهرهای یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه را از او در هراس شدیدی فروبُرد و فکر مقاومت در برابر این جوانکِ مغرورِ خشن را از سرهای آنها بیرون کرد.

لشکرکشی اسکندر به‌اناتولی

اسکندر تا اواخر سال ۳۳۴ پ‌م که داریوش سوم مشغول بازپس‌گیریِ مصر بود کار تسخیر سراسر یونان اروپایی را یک‌سره کرد آن‌گاه پرچمِ «جهاد هِلِنی برضدِ بَربَرها» برای رهاسازی دیگر سرزمینهای یونانی‌نشین در اناتولی را برافراشت و آمادهٔ لشکرکشی به‌درون اناتولی برای بیرون کشاندنِ آن سرزمینها از سلطهٔ ایرانیان شد.

لشکرکشی به‌اناتولی که می‌توانست که غنایم بسیاری را نصیب سپاهیانِ او کند سبب شد که گروههای بزرگی از یونانیان ـ به‌رغم مخالفتشان با سیاستهای اسکندر ـ با او همراه شوند. چنان‌که بارها شاهد بودیم، یونانیان مزدوران حرفه‌یی برای همهٔ ارتشهای منطقه بودند؛ مثلاً چندین‌بار دیدیم که به‌طور هم‌زمان هم گروههائی از آنها در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر شرکت داشتند و هم گروههائی در کنار شورشیان مصر بودند. اکنون که اسکندر آمادهٔ لشکرکشی به‌اناتولی می‌شد، دهها هزار یونانی در ارتش ایران در اناتولی خدمت می‌کردند، و دهها هزارِ دیگر آمادهٔ همراهی با اسکندر برای لشکرکشی به‌اناتولی بودند. اگر اسکندر در این لشکرکشی پیروز می‌شد سپاهیانش غنایم بسیار به‌دست می‌آوردند، و اگر شکست می‌خورد نیز می‌توانستند که به‌دیارشان برگردند و در فرصت دیگری وارد ارتش ایران شوند و آنچه که نتوانسته بودند در همراهی با اسکندر به‌دست آورند از ایرانیان دریافت کنند.

گرچه مصر را داریوش سوم در سال ۳۳۴ بازگرفته بود ولی در غربِ خاورمیانه همهٔ زمینه‌ها برای توسعهٔ نفوذ اسکندر فراهم بود. خشونتهائی که از زمان کشته شدنِ اَردَشَیر سوم به راه افتاد و پس از کودتای داریوش سوم اوج گرفت بسیاری از سپه‌داران کشور را از داریوش سوم به‌خشم آورده و در برابر او نافرمان کرده بود. اهانتهائی که در لشکرکشیِ اردشیرِ سوم و داریوش شوم به‌مقدسات فینیقِیّه و مصر در هنگام فرونشاندن شورشها اِعمال

شده بود چنان دشنه‌ئی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که اصلاحش به‌یک داروی درازمدت بر دست یک حکیم ماهر نیاز داشت؛ ولی از بخت بدِ ایران دشمن در پشت دروازه‌ها کمین کرده و هرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود.

داریوش سوم مردی کاردیده و باتجربه بود، شخصیتی همچون اردشیر سوم داشت، و برای به‌اطاعت کشاندنِ ناراضیان پارسی و مادی متوسل به‌زور می‌شد و خشم بیشتر را برای خودش می‌خرید و خود را بیش از پیش تضعیف می‌کرد.

اقداماتِ فریب‌کارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در سرزمینهای غربی اناتولی و در فینیقِیّه و مصر انجام می‌داد و ارتباطاتی که او با عناصر ناراضی از سلطهٔ ایرانیان در این سرزمینها برقرار می‌کرد خبر از پیدایی یک رخداد ناگوار می‌داد، و داریوش می‌بایست که برای رویارویی با این فاجعهٔ احتمالی دست به‌کار می‌شد. ولی او در درون کشور درگیر نابه‌سامانیها و مقابله با رقیبان قدرتِ خاندانی بود.

چهار سال پیشتر اَردَشَیر سوم در کودتای بَگَه‌وُهوش کشته شده بود و دو سال بعد پسر او نیز در یک کودتا کشته گردیده بود. داریوش سوم که در یک کودتای دیگر برسر کار آمده بود بسیاری از نیرومندانِ ناراضی از خشونتها را نابود کرده بود.

چنین کردارهائی جز نارضایتیهای داخلی و زمینه‌چینی برای جنگ خانگی نتیجهٔ دیگری نمی‌توانست که درپی داشته باشد.

دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشهٔ تضعیف او و لطمه زدن به‌دولتش، و رقیبانش درصدد از میان برداشتنش بودند.

فینیقیه و مصر از ایران به‌شدت ناراضی بودند و زمینهٔ فریفته شدنشان توسط هر نیروی بیرونیِ ضد ایرانی فراهم بود.

سلطهٔ دربار ایران در لیکیه و فریگیه (غرب اناتولی) به‌سبب تحریکات ایرانیانِ مخالف داریوش ازبین رفته بود و فرمان‌دارانِ پارسی و مادی، ناخشنود از سیاستهای خشن داریوش سوم، در این سرزمینها با خودسری حکومت می‌کردند.

در کَت‌پَتوکَه و ارمنستان (نیمهٔ شرقی اناتولی) نیز وضع به‌همین منوال بود؛ و در سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای احیای پادشاهی ماد را درسر داشتند.

مردمِ مصر و شام آماده بودند که سلطهٔ هر عنصر «نجات‌بخش» را به‌خاطر رهاشدن از سلطهٔ ایرانیان بپذیرند.

بسیاری از سرزمینهای شاهنشاهی در آشوب بود، و آرزوی استقلال در بسیاری از

کشورهای زیر سلطه سر برآورده بود.

در چنین وضعیتی بود که اسکندر از تنگهٔ هلسپونت گذشت و گام به‌خاک آسیا نهاد. این نخستین‌بار در تاریخ بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا می‌نهاد، و همین نخستین‌بار آغازگر یک راه درازِ سلطهٔ اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ سدهٔ آینده ادامه یافت.

اگر در اروپا لشکرکشیِ اسکندر به‌آسیا به‌عنوان نقطهٔ عطفی در تاریخ جهان تلقی شده به‌همین علت بوده که با این لشکرکشی راهِ آسیا بر روی اروپا گشوده شد و هیچ‌گاه مسدود نگشت.

فرمان‌دار یونانیِ شهر یونانی‌نشین ایلیون بر کرانهٔ غربیِ اناتولی با خیانت به‌ایران راه‌گشای اسکندر برای ورود به‌آسیا شد. پاداشی که این شهر از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را یک شهر مقدس شمرد، و اعلان کرد که ایلیون همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچ‌گاه از او مالیات گرفته نخواهد شد. هدفِ او از این وعده ـ که به زودی دروغ‌بودنش آشکار شد ـ فریب دادنِ شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی و تشویق آنها به‌پیوستن به‌خودش بود.

اندکی پیش از آن داریوش سوم توانسته بود که شورش لیدِیَه را که توسط یکی از مخالفان ایرانیِ او برپا شده بود بخواباند. او یک هخامنشی که شوهرِ دخترِ خودش و نامش **سپیترَداتَه** (سپهرداد) بود را به شهریاری لیدِیَه منصوب کرده بود.

انتقال اسکندر و نیروهایش به‌این‌سوی دریای ایژه با حرکتی بسیار سریع و غافل‌گیرانه اتفاق افتاد که با خیانت بسیاری از سپاهیانِ یونانی ارتش ایران در منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویارویی سپاه ایران (سپاهِ لیدیَه) با اسکندر در کنار رود گرانیک در آخرین نقطهٔ غرب اناتولی رخ داد. اسکندر از مدتها پیش با برجستگانِ بومیِ محل تماسهائی برقرار کرده به‌آنها وعدهٔ استقلال و آزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی میان او و ایرانیان دربگیرد اینها در حین نبرد بشورند و سپاه ایران را به‌شکست حتمی بکشانند.

در درگیریِ چندروزه که تلفاتی هم بر سپاه اسکندر وارد شد و شماری از بهترین افسران اسکندر به‌کشتن رفتند، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی همچون **سپیترَداتَه** (سپهرداد) شهریار لیدِیَه و داماد شاهنشاه، **میترَبُرزین** (مهربُرزین) شهریار کَت‌پَتوکَه،

فَرَناکَه (فرناک) برادرزن شاهنشاه، **میتْرَداتَه** (مهرداد) دامادِ دیگرِ شاهنشاه و فرمانده ارتش در غرب اناتولی، **اَرشیتَه** (آرشید) شهریار فریگیه، **آریاوُهوپال** عموی داریوش سوم، و چندتن دیگر از بزرگان پارسی فدای دفاع از حیثیت تاریخی ایران شدند.

دوازده هزار تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش از بیست هزار تن به‌اسارت افتادند. مزدورانِ یونانیِ ارتش ایران در این جنگ تلفات بسیار دادند. شمار مزدوران یونانیِ ارتش ایران در این جنگ بالغ بر بیست هزار تن بود، و اسکندر که آنها را خائنان به‌یونان می‌نامید نمی‌خواست که زنده شان‌بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی پس از تسلیم شدن به‌کشتن رفتند، هزاران تن گریختند، و دو هزار تن از تسلیم‌شدگان را اسکندر زنده گذاشته به‌مقدونیه فرستاد تا به‌عنوان برده در کشتزارها و باغها برای مقدونیان بیگاری کنند.

شهر ساردیس ـ پایتخت لیدیه ـ به‌دست اسکندر افتاد. در گنج‌خانهٔ ساردیس چنان اموال انبوهی به‌دست مهاجمین افتاد که آنها با دیدن آن‌همه مال که به رؤیا شباهت داشت به‌شگفتی افتادند، و برای جان‌فشانیِ بیشتر در راه اهداف اسکندر آماده‌تر شدند.[1]

پس از شکستِ سپاهیانِ ایران در جنگ گرانیک نیروی ایران در غربِ اناتولی در هم شکسته شد و به‌دنبال آن پیش‌رویِ اسکندر در خاک اناتولی از کرانهٔ جنوبی ادامه یافت. پادگانهای کوچکِ ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی‌یکی از پا درآمدند و شهرهای سرِ راه تسخیر شدند. وعده‌های اسکندر به‌شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی مبنی بر اعادهٔ استقلالِ آنها مردم را فریفته و برضد حکامِ محلی به‌شورش درآورده بود. با این‌حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی که به‌ایران وفادار بودند در اثر مقاومت جانانه‌شان گرفتار خشم اسکندر شده تاراج و تخریب گشتند و زنده‌ماندگانشان اسیر شده به‌فروش رفتند.

شهر میلیتوس که از آغازِ شاهنشاهی هخامنشی از وفادارترین شهرهای یونانی به‌ایران بود ازجملهٔ این بلادیدگان بود.

شهر هلیکارناس نیز که وضعیتی شبیه میلیتوس داشت ازجمله شهرهائی بود که چندین هفته در زیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به‌نتیجه نرسید؛ زیرا شاه ایران نتوانست که به‌موقع به‌یاری این شهر قهرمان برسد.

اسکندر این شهرها و چهار شهر دیگرِ یونانی‌نشین کرانهٔ جنوبی اناتولی را

---

۱. آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۱، فصلهای ۱۱ـ۱۶. اومستد، ۶۷۶ـ۶۸۸.

به‌این‌سان به‌کیفرِ ماندنشان در اطاعت ایران و عدم آمادگی‌شان برای شرکت در «جهاد هلنی برضد بربرها» تاراج و ویران و مردمشان را کشتار کرد.

چند شهرِ جزایر دریای ایژه نیز به‌همین سرنوشت گرفتار شدند.

در این‌میان، یک افسر مقدونی که در دستگاه دولتیِ ایران در غرب اناتولی منصبی داشت، از روی حسدی که به‌اسکندر می‌ورزید به‌شوش رفته به‌خدمت داریوش رسید و از او تقاضا کرد که برای جلوگیری از تاراجها و تخریبها و کشتارهای اسکندر کاری کند.

داریوش که خودش در این زمان گرفتار رقابتهای داخلی قدرت‌خواهانِ نافرمان بود به‌او نامه‌ئی داد خطاب به‌یکی از خویشانِ اسکندر که این نیز نامش اسکندر بود و برادرش یکی از مشاوران نزدیک اسکندر و ـ گویا ـ همدست او در ترور فیلیپ بود، و در آن به‌این اسکندر نوشته بود که اگر اسکندر پسر فیلیپ را بکُشد پادشاهی مقدونیه به‌اضافه هزار قنطار زر به‌او داده خواهد شد.

ولی این فرستاده را جاسوسان اسکندر در راه شناسایی و دستگیر کردند، و نامه از او به‌دست آمد، و آن اسکندر نیز دست‌گیر شد، و هردو به‌شکنجه کشته شدند.

ناوسالار نیروی دریاییِ ایران در اَیونیَه و قبرس در این زمان یک افسر دلیر یونانی به‌نام **مِمنون** بود. این افسر و برادرِ بزرگش **مِنتور** در لشکرکشی اَردَشَیر سوم به‌مصر خدمات بسیار ارج‌مندی انجام دادند، و ممنون که پس از برادرش به‌دریاسالاریِ ناوهای ایران در ایونیه و قبرس رسید دختری از یک خانوادهٔ پارسی جاگیر در غرب اناتولی را گرفته داماد ایران شده عملاً ایرانی شد. این یونانیِ ایرانی‌شده که زیر دست **اوتوفراداتَه** (دریاسالار ایران در مدیترانه) خدمت می‌کرد از خواهندگانِ بقای شکوه ایران بود؛ لذا با ۳۰۰ ناو به‌قصد یونانِ اروپایی به‌راه افتاد به‌آن امید که به‌مقدونیه حمله کند شاید بتواند اسکندر را به‌یونان برگردانَد و جنگ را به‌درون اروپا بکشاند.

اسکندر در یونانِ اروپایی جنایتهای بسیار کرده و همگان را از خودش خشمانده بود. اسپارت و بسیاری از شهرهای یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریایی ایران در راه است شاد شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم ممنون گشتند و شور و شوقی برای رهایی از دست اسکندر و مقدونیان در میان یونانیان پدیدار شد.

ولی از بختِ بدِ ایران، این فرمان‌ده دلیر و پاک‌باز در این‌میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشه‌ئی که برای بیرون کشیدنِ یونانِ اروپایی از دست نیروهای اسکندر و بازگرداندنِ جبهه‌های نبردِ اسکندر به‌درون خاکِ اصلی یونان در سرداشت نیز با او به‌گور رفت.

افسری به‌نام **فرنَه‌بازو** که اینک منصبِ پیشینِ ممنون را برعهده گرفته بود به زودی طبق فرمانی که از شاه دریافت کرد ناوسالاریِ کشتیهای ایران در دریای ایژه را به **تیموندِاس** پسر منتور (برادرزادهٔ ممنون) سپرد و خودش به‌قبرس رفته به اوتوفراداتَه پیوست.

اما این تیموندِاس مردِ میدانِ آن‌روزگار نبود، و این تصمیمِ داریوش سوم اشتباه بزرگی بود. آتن و اسپارت آمادهٔ همکاری با نیروی ایرانی برای رهاسازیِ یونان از سلطهٔ مقدونیه بودند، ولی تیموندِاس تدبیرِ شایسته برای جذب نیروهای تازه‌نفس نداشت.

هیأت اعزامیِ آتن و اسپارت که گریختگانِ زنده‌ماندهٔ شهر تبس نیز همراهشان بودند برای دیدار با شاهنشاه به راه افتادند ولی در راه توسط مردان اسکندر دست‌گیر شدند.

سراسرِ یونان آمادهٔ شورش برضد اسکندر بود، ولی شاه که خودش گرفتار رقابت قدرت داخلی بود نمی‌توانست که اقدام شایسته را برای حمایت از یونانیان انجام دهد.

این گزارشها که نوشتهٔ مورخان یونانی در آن‌زمان است همهٔ افسانه‌سازیهائی که دربارهٔ «جهاد یونانیِ اسکندر با بربرها» ساخته شده است را بی‌معنا و پوچ می‌نمایاند. یونانیان خواهان اسکندر نبودند. او آنها را با خشونت و هراس‌افکنی به‌تسلیم کشانده بود، و اگر شاه ایران در وضعی بود که می‌توانست مردانِ باتدبیر و نیروی کافی به‌یونان بفرستد منتقل شدنِ جنگ اسکندر به‌درونِ خاکِ یونان حتمی بود، و نه تنها شاهنشاهی ایران بل‌که یونان نیز نجات می‌یافت. ولی انگار سرنوشت چنان بود که دوران سروریِ ایران خاتمه یابد. کودتاهای سه‌گانهٔ قدرت‌خواهان پارسی ازجمله خودِ داریوش، و رقابت کنونیِ اقتدارخواهان با داریوش سوم، شیرازهٔ امورِ سلطنتِ هخامنشی را به‌آستانهٔ ازهم‌پاشیدگی رسانده بود.

جنگ سرنوشت‌ساز ایسوس

تا بهار سال ۳۳۳ اسکندر فریجیه در جنوبِ میانیِ اناتولی را گرفته و به‌کیلیکیه در همسایگیِ شمالیِ شام رسیده بود. یک پارسی به‌نام ارشامَه که شهریاری کیلیکیه را داشت جانانه در برابر اسکندر مقاومت نمود، ولی فرجامش شکست بود. کیلیکیه به‌دست اسکندر افتاد. تاراجِ شهرهای جنوبی اناتولی اموال بسیاری را نصیب سپاهیان اسکندر کرده و اشتهای آنها را برای جهان‌گشاییِ بیشتر گشوده بود. بعلاوه او با این اموالْ مزدوران بیشتری از یونانیان را جذب سپاه خویش کرد و آن‌را به‌شمار بسیار زیادی افزایش داد. او

که از آشفتگیِ سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گستردهٔ سپه‌داران ایران از داریوش سوم خبر داشت درصدد بود که در میان این اوضاع آشفته شام و مصر را در یک حرکت سریع بگیرد. او پیامهائی از کاهنان (فقیهان) و سران بومیِ این کشورها دریافت کرده بود که خبر از آمادگیِ آنها برای تسلیم به‌اسکندر می‌داد تا اسکندر بنا به‌وعده‌هائی که ـفریب‌کارانه‌ـ برایشان فرستاده بود آن سرزمینها را از سلطهٔ بیگانگان بیرون کشیده به‌استقلال برساند. او مشاورانی در اختیار داشت که در اناتولی یا در ایران خدمت کرده بودند و از اوضاع ایران آگاهیهای بسیار داشتند.

اسکندر با خبرگیریهائی که از درون ایران انجام داده بود می‌دانست که وضع سلطنتِ داریوش به‌گونه‌ئی از آشفتگی و نابه‌سامانی است که نمی‌تواند نیروی کافی برای رویارویی با او فراهم کند. بعلاوه می‌دانست که مخالفان داریوش در ایران بسیار استند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگهای داخلیِ رقیبانِ قدرتِ داریوش شدت خواهد یافت و کشور هخامنشی را پاره‌پاره و تضعیف خواهد کرد. از این‌رو می‌خواست که در نزدیک‌ترین فرصتِ ممکن داریوش را به‌جنگ با خودش بکشاند.

اقداماتی که او تا این زمان به‌توسط جاسوسانش در تماس با شخصیتهای نیرومندِ محلیِ مخالفِ سلطهٔ ایران در شام و مصر انجام داده بود، او را امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها چندان دشوار نیست. او ـطبق برنامه‌ئی که برای به‌جنگِ خودش کشاندنِ داریوش طرح کرده بودـ در کیلیکیه ماند و شایع کرد که بیمار و بستری است و ادامهٔ جهان‌گیری را به فرصتِ دیگری موکول کرده است. او انتظار داشت که داریوش چون خبرِ بیماری او را بشنود به کیلیکیه لشکرکشی کند.

از سویِ دیگر، داریوش به‌توسطِ خبرگیرانی که به‌اناتولی فرستاده بود شنید که اسکندر در جنوبِ سرزمینِ کیلیکیه در نزدیکی ترسوس (شهر مرزی کیلیکیه و شام) لشکرگاه زده است و بیمار است و سپاهیانش سرگرمِ تاراج روستاهای منطقهٔ کوهستانی کیلیکیه استند، و اسکندر در نظر دارد که تاراجهائی که تا کنون گردآوری کرده است را بردارد و به‌مقدونیه برگردد. لذا داریوش برآن شد که به‌شام برود و از راه ایسوس با یک حرکت سریع وارد کیلیکیه شود اسکندر را گوش‌مالی دهد.

خطر مخالفانِ خاندانی در ایران نیز برای او شدید بود، و او مجبور شد که خانواده‌اش (مادر و خواهران و زن و فرزندان) را با خودش ببرد. او بخشی از جواهرات سلطنتی را نیز با خود برد تا اگر در غیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، و اگر دوباره نتواند

که به‌سلطنت دست یابد، بی‌چیز نمانَد و بتواند که با استفاده از این ثروتها به‌گردآوری نیرو بپردازد.

اسکندر نمی‌خواست به‌وعده‌هائی که به‌مردم اناتولی مبنی بر استقلال داده بود عمل کند، بل‌که تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به‌خودشان مشغول بدارد. درنتیجه، جنگ داخلی میان قدرت‌خواهان سرزمینهای درونیِ اناتولی رخ داد: لیدِیَه را آشوب فراگرفت. پیسیدیها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در کَت‌پَتوکَه از مدتی پیشتر و از زمان اَردَشَیر سوم اختلاف پارسیان و مادی‌ها در جانب‌داری یا مخالفت با اَردَشَیر بروز کرده بود و با روی کار آمدن داریوش سوم این‌وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش در جنگ داخلی کشته شد و کَت‌پَتوکَه میان دو مدعیِ سلطنت تقسیم شد که هردو از مخالفان داریوش بودند، و درگیری میان آنها مدتها ادامه یافت؛ سرانجام یکی از آنها که جنوب کاپادوکیه را گرفته بود برای آن‌که حمایت اسکندر را کسب کند هیأتی را به‌نزد او فرستاد و به‌دنبالِ مذاکراتی که این هیأت با اسکندر انجام داد اطمینان حاصل کرد که اسکندر قصد لشکرکشی به‌کت‌پتوکه را ندارد. طبیعی بود که اسکندر نیز از اینها قول بگیرد که چنان‌چه داریوش با اسکندر وارد جنگ شود سپاهیان کت‌پتوکَه با داریوش همراهی نکنند.

به‌این‌گونه، سراسر اناتولی عملاً از حیطهٔ قلمرو داریوش سوم بیرون و در آشوب شد.

سرزمینهای درونیِ ایران‌زمین نیز چنین وضعیتی داشت، و در چند نقطه چند نیرومندِ در ماد و پَرَتَوَ (پارت) و هرَیوَ (هرات) و مَرغِیانَه (مَرو) سر برآورده بودند و مدعی داریوش بودند و هرکدام هوای شاهنشاهِ ایران شدن را داشت. در نتیجهٔ این آشفتگیهای درونیِ کشور، ارتش شاهنشاهی (ارتشِ داریوش) به‌نهایت ضعف رسیده بود.

داریوش بنابر گزارشهای دروغینی که دریافت کرده بود ـ گزارشهائی که جاسوسان اسکندر طبقِ برنامهٔ او می‌پراکندند ـ اسکندر را ضعیف می‌پنداشت. به‌او خبر داده بودند که قصد اسکندر جز تاراج اموال مردم اناتولی نبوده و اکنون در کیلیکیه بیمار و درصدد بازگشتن به‌مقدونیه است.

او نیروهائی که برایش مانده بود را برداشت تا پیش از آن‌که اسکندر به‌یونان برگشته باشد در کیلیکیه کارش را یک‌سره کند. او از بابل به‌حلب رفت تا با زیرِ پا نهادن تنگ‌راه ایسوس (واقع در ناحیهٔ کوهستانی میان سوریه و کیلیکیه) وارد کیلیکیه شود. اسکندر نیز که این زمینه‌ها را چیده بود در سویِ دیگرِ این‌تنگ‌راه با همهٔ نیروهایش منتظر داریوش بود.

داریوش در دی‌ماه ۳۳۳ پ‌م در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد.

تنگ‌راه ایسوس، چنان‌که گزینوفون چندین دهه پیش از این تشریح کرده بوده است،[۱] باریکه‌ئی بود در میان کوهِ ایسوس و دریای مدیترانه که یک سویش را کوهِ دیواره‌مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دو سوی این باریکه، یعنی در شمال و جنوب، دو دیوار بلند و قطور با دروازه‌های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیواره‌ها به‌درونِ آبهای مدیترانه ختم می‌شد، و بر فراز هر دیواره برجهای دیده‌بانی ساخته شده بود، و در پسِ هرکدام از این دو دروازه یک قرارگاه نظامی دائر بود، که یکی در خاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع می‌شد. فاصلهٔ میان دو دروازه اندکی بیش از یک فرسنگ بود، و رودخانه‌ئی در این فاصله جریان داشت که به‌دریای مدیترانه می‌ریخت. این تنها راهِ ارتباطی میان سوریه و کیلیکیه بود، و ورای آن مناطقِ کوهستانی سخت‌گذر بود که امکان گذرِ لشکر از آنها وجود نداشت. این یک گذرگاه استراتژیک بود که یک لشکرِ کم‌شمار می‌توانست که از آن حفاظت و از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر ـ که در جای خود درباره‌اش سخن رفت ـ نیز وقتی می‌خواست که از این تنگ‌راه بگذرد کشتیهائی به‌کنارِ این معبر فرستاد تا چنان‌چه خطری برایش به‌پیش آید بتواند که از این کشتیها برای فرار استفاده کند.

اکنون به‌نظر می‌رسد که فرمان‌ده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگ‌راه ایسوس ـ که احتمالاً از مردم بومی بوده ـ فروختهٔ اسکندر شده بود و گزارشهای غلطی به‌داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگ‌راه شود و به‌دام اسکندر افتد.

داریوش برای رسیدنِ به ترسوس راهِ خطرناکی برگزیده بود. او می‌توانست که از حلب ـ از همان راهی که کوروش کهتر به شمال شام آمده بود تا خودش را به میان‌رودان برساند ـ به شرق کیلیکیه برود و اسکند را از پشت سر مورد حمله قرار داده در تنگنا قرار دهد. ولی به‌نظر می‌رسد که خودفروختگانی که برای اسکندر کار می‌کردند با گزارشهای نادرستی که به‌او رسانده بودند او را فریفته و به‌اینجا کشانده بودند تا به‌دامِ اسکندر افتد.

در اینجا، علاوه بر سپاهیانِ ایران که در شام بودند، شهریار مصر با سپاهیانش که عُمدَتًا مزدوران یونانی بودند به‌داریوش پیوست.

نیروهای زبدهٔ اسکندر در همهٔ بلندیهای پیرامونیْ موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهیانش به‌درون یکی از دره‌ها می‌رسیدند

۱. گزینوفون، آناباسیس، ۱، ۴/۴ـ۵.

اینها از فراز سرشان سنگ‌باران شان‌کنند.

گزارش جنگ ایسوس را آریاند و دیگران همراه با گزافه‌های بسیار آورده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش را ۶۰۰ هزار نوشته‌اند که سی هزار تنشان مزدوران یونانی بودند. مسلم است که ذکر چنین شمار کلانی برای بزرگ جلوه دادنِ پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است؛ و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در جنگ ایسوس بالغ بر صد هزار تن بود.[۱]

اما چون‌که گذر دادنِ چنین شمار کلانی از تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارش‌گران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش در پشت گزافه‌گوییها نهان مانده است.

آنچه یقینی است آن‌که داریوش در حین گذر از تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد و شکست یافت؛ ولی توانست که بگریزد و جانش را نجات دهد. او در وضعی قرار گرفته بود که جز نجات جانش در آن تنگنای مرگ‌بار هیچ انتخابی نداشت. او که می‌دانست در آن شرایطِ حساسِ تاریخیْ بقای کشور و ملت به‌بقای او وابسته است و باید به‌هر بهائی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکیِ شب از گردونه‌اش جهیده خود را بر پشت اسبِ تیزتکی افکند و از خطر رهید. روزِ دیگر چون پیروزیِ اسکندر بر سپاهیانِ شاهْ حتمی شد شاهْ یک‌سره راه بابل در پیش گرفت تا دیگرباره به‌گردآوری سپاه بپردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از فرار شاه آگاهی یافت که سپیده دمیده بود و گردونهٔ سلطنتی همراه با ردای شاه به‌دست افرادش افتاد.

عامل بسیار مهمی که معادلهٔ جنگ ایسوس را به‌زیان داریوش و به‌سودِ اسکندر رقم زد آن بود که مقدونیان برای پیروز شدن و برخورداری از ثروتهای ایران آمده بودند، و سپاهیان شاه ازجمله مزدوران یونانیِ او سربازانی بودند که بیش از هرچیزی در فکر زنده ماندن بودند. شکستِ داریوش در ایسوس نقطهٔ پایان شاهنشاهی هخامنشی را رقم زد.

سقوط سوریه و فینیقِیّه

پس از پیروزی در ایسوس اسکندر وارد سرزمین شام شده به‌سوی دمشق به راه افتاد. شماری از خاندانهای ایرانی و برخی از افراد خاندان هخامنشی در دمشق می‌زیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به‌دمشق رسانده بودند. این شهر مرکزِ شهریاری شام بود و گنج‌خانهٔ بزرگی در آن نگهداری می‌شد. داریوش سوم نیز اموال و

---

۱. تفصیل جنگ ایسوس در: آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۲/ ۶-۱۴.

جواهراتی که از ایران با خودش آورده بود به‌دمشق فرستاده بود تا نزد افراد مورد اعتمادش امانت باشد. مادر و زن و دو دختر و یک‌پسرِ داریوش نیز به‌دمشق فرستاده شده بودند. شکست داریوش در ایسوس خبر از آن می‌داد که اسکندر بیش از آن نیرومند است که ایرانیانِ شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که می‌دانست که داریوش زنده و در تلاش گردآوری نیرو است، درصدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به‌شرط عدم تعرض به‌اموال و مردم شهر به وی تسلیم کند. ظاهرًا این مذاکرات به‌نتیجه رسید، زیرا گزارشهای مورخان دربارۀ رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دخترِ داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به‌فرمانِ اسکندر مورد احترام قرار گرفتند، اجازه یافتند که پیش‌کاران و فرنام‌برانشان را داشته باشند، در تجملات پیشین بمانند و زیورهاشان را نگاه دارند. این گزارشها می‌گویند که درعین آن‌که شهبانوی داریوش زیباترین زنِ روزگار بود و در زیباییْ همتا نداشت، اسکندر چشم طمع از او بربسته از تجاوز به‌او خودداری ورزید؛ و وقتی آنها را به‌نزدش بردند به‌اطرافیانش گفت: «این بانوان ایرانی چه زیبا و دل‌ربا استند!»[1]

البته اسکندر برآن نبود که به‌قول و قرارهائی که با بزرگان دمشق بسته بود پابند بماند. او پس از آن‌که بر دمشق دست یافت، شهریار و دیگر نیرومندان شهر که به‌او اعتماد کرده خود را به‌او تسلیم کرده بودند را بازداشت کرده کُشت و زن و فرزندانشان را بَرده کرد. نقدینه‌ئی که به‌شکل سکۀ رایجِ زریگ و شمش در گنج‌خانۀ شهریاریِ دمشق به‌دست اسکندر افتاد بالغ بر سه هزار تالان (بیش از ۹۰ تُن) نوشته‌اند. پلوتارک با استفاده از نوشته‌های همراهانِ اسکندر، یادآور شده که مقدونیان وقتی بر ثروتهای دمشق دست یافتند و آن‌همه بانوان و دوشیزگان زیبارو را که نظیرش را ندیده بودند به‌بردگی گرفتند، چنان مسحور ثروتهای هنگفتِ ایرانیان و زندگی پرتجمل آنها و زیباییِ زنانشان شدند که پس از آن حاضر بودند برای دست‌یابیِ بیشتر بر چنین ثروتها و تجملاتی و بر چنین زنانی هرگونه فداکاری‌ئی را در راه منویات اسکندر انجام دهند.

از جمله شخصیتهای ایرانی که در دمشق به‌اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر اَردَشَیر سوم، زن و فرزندان ارتَه‌باد شهریار پیشین لیدِیَه، زن و فرزندان فَرَناکَه دریاسالار نیروی دریایی ایران در مدیترانه، زن و سه دخترِ منتور برادرِ ممنون که بالاتر ذکرش رفت، و زنِ پارسی و فرزندان ممنون. بَرسینَه بیوۀ ممنون که دختر اَرتَه‌باد و دخترزادۀ شاهنشاه بود چندان زیبا بود که اسکندر تا او را دید دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشته مورد

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۴۰ـ۴۱.

تجاوز قرار داد و از آن‌پس همخوابهٔ خویش کرد.[۱]

پیش از این دیدیم که فینیقیه از بلائی که در لشکرکشیِ اردشیر سوم بر سرش آمده بود سخت از ایرانیان رنجیده و در خشم بود و دیگر خواهان ماندن در زیرِ سلطهٔ ایرانیان نبود. آریاند نوشته که سرانِ شهر صیدا به‌اسکندر نامه نوشته او را برای گرفتن شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریایی ایران در شرقِ مدیترانه بود تصمیم گرفت که در برابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به‌فریب‌کاری زد و به‌پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است که وارد شهر شده برای خدایشان «هِرکول» قربانی بدهد؛[۲] ولی پادشاه صور که می‌دانست اسکندر دروغ می‌گوید به‌او پاسخ نوشت که بهتر است اسکندر به‌صیدا رفته قربانی خویش را تقدیم «بعل» کند که خدای بزرگ است.

چون اسکندر پافشاری کرد آنها پاسخ فرستادند که نه هوادار داریوش‌اند و نه حاضرند که بیگانهٔ مقدونی را به‌شهرشان راه دهند. پس از آن اسکندر ضمن یک سخنرانی که برای افسرانش کرد به‌آنها گفت که قصد تصرف مصر را دارد و اگر صور که پایگاه دریایی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریاییِ ایران در صور و قبرس نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بل‌که ممکن است که یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛ زیرا شهرهای یونان ازجمله آتن درصدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعت‌اند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقِیّه به‌دست ما خواهد افتاد، و آن‌گاه نیروی دریایی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید به‌فرمان ما درآید، و پس از آن قبرس نیز از ایران جدا شده به‌دست ما افتد. در چنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقِیّه و قبرس در دست ما باشد امکان این‌که دریانوردان و کشتیهای صور حاضر باشند که به‌خاطر ایرانیان برای حمله به‌یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بل‌که مجبور خواهند شد به‌شرایطی که ما برآنها

---

۱. همان، ۴۳. پیرنیا، ۱۳۲۱-۱۳۲۲. اومستد، ۷۰۰.

۲. هرکول یکی از دو خدای باستانیِ مردم فینیقیه بود (خدای بزرگترشان بَعل بود). هرکول خدای دریاها و حامی دریانوردان نزد فینیقیان بود. یک نسخه از پیکرهٔ سنگیِ او را فینیقیان از زمانی که نقاطی از کرانهٔ شمالی تونس و الجزایر و مراکشِ کنونی و نیز کرانه جنوبی اسپانیا را تصرف کرده بودند، در کنارهٔ شمالیِ آب‌راهی که بعدها تنگهٔ جبل طارق نام گرفت افراشته بودند و دریانوردان یونانی نیز آن‌را مورد پرستش قرار دادند. معبد اصلی هرکول بر کرانهٔ شهر صور بر دریای مدیترانه بود. اینجا نیز از دیرباز توسط یونانیان مرکز زیارت و نیازخواهی بود.

پیشنهاد خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به‌اطاعت ما درآیند. پس از آن ما با اطمینانِ بیشتری خواهیم توانست که برای تصرف مصر به راه افتیم، و مطمئن باشیم که در پشتِ سرمان هیچ خطری یونان را تهدید نمی‌کند.

او حتّا برای قوت قلب دادن به‌افسرانش گفت که شبِ پیش در خواب دیده که انگار او در پشت دیوار صور بوده و هرکول ـ خدای صور ـ آمده دست راستش را پیش آورده دست او را گرفته به‌درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعدهٔ خدایی برای سقوطِ صور تعبیر می‌کند.[1]

اسکندر مردانش را برای حمله به‌صور آماده کرده برای محاصرهٔ شهر به‌حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصرهٔ اسکندر پایداری ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به‌موقع به‌یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق‌کنندهٔ اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقیّه گسیل شدند، و سه تا از این شهرها برضد سلطه ایرانیان شوریدند و شمار بسیاری از جنگجویانشان سوار بر کشتیهائی شده به‌اسکندر پیوستند. در جزیرهٔ رودس نیز همین موضوع رخ داد و چند کشتیِ نیروی دریایی ایران که در دست یونانیان بود از رودس گریخته به‌اسکندر پیوستند. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه‌نفس برای اسکندر رسید.

مذاکراتِ فرستادگان اسکندر با سران قبرس و وعده‌هائی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار شاه در ایسوس بر اهمیت اسکندر صحه نهاده شوکت ایران در منطقهٔ مدیترانه را به‌کلی از میان برده بود.

در قبرس نیز شورش ضد سلطهٔ ایرانیان برپا شد و شاه قبرس سپاهیانش را برداشته سوار بر ۱۲۰ ناو جنگی به‌سوی صیدا به راه افتاده در کرانهٔ صیدا به‌اسکندر پیوست.

همهٔ اینها به‌معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریایی ایران در مدیترانه پس از شکست شاه در ایسوس بود.

به زودی چهار هزار جنگجوی تازه‌نفسِ یونانی در چندین ناو جنگی به‌صیدا رسیدند.

اینک اسکندر ناوهای کافی در اختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امیدِ صور برای رسیدنِ کمک از شاه بی‌فایده بود؛ و این شهر قهرمان پس از هفت ماه پایداری و پس از آن‌که تلفات سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد ازپا درآمد. اسکندر

---

۱. آریان، ۲/ ۱۵ـ۱۸.

وقتی وارد صور شد به‌سپاهیانش فرمود تا که بر هرکس دست یابند بکُشند. همهٔ مردان شهر به‌کشتن رفتند، و سی هزار نوجوانِ پسر و دختر که قابلِ فروخته‌شدن بودند به‌اسارت گرفته شدند سپس ـ برطبق رسم دیرینهٔ یونانیان ـ در مزایده به‌فروش رسیدند. صور ویران و خالی از سَکَنه شد. شاه صیدا که شهر خودش را داوطلبانه تسلیمِ اسکندر کرده بود پادشاهیِ صورِ ویران‌شده را نیز تحویل گرفت (سال ۳۳۲ پ‌م).[۱]

در میان این رخدادها قبایلِ بیابانیِ شمال عربستان نیز که سرزمینهای پرنعمت شام را بی‌دفاع یافتند در دسته‌های بزرگی به‌سوی آن سرزمینها به راه افتادند و کشتزارها و باغهای بسیاری را از بومیان تصرف کرده در سرزمینهای شام جاگیر شدند. اسکندر هیچ اقدامی برای ممانعت از خراب‌کاریهایِ عربهای بیابانی انجام نداد؛ زیرا ترجیح می‌داد که بومیان را این تازه‌واردان تضعیف و ذلیل کنند تا در اطاعت داشتنشان آسان‌تر گردد.

سقوط فلسطین و مصر

پس از گرفتن و تخریب صور و سقوط سراسر فینیقیّه (که یونانیان لیبانون نامیدند) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به‌شهر غزه رسید که شهری بزرگ در فاصلهٔ چهار کیلومتری جنوب کرانهٔ دریای مدیترانه بود. غزه آخرین شهر شمالی مصر در گوشهٔ شمال‌شرق آن کشور بود، و جمعیتش در آن‌زمانْ مردمی از یکی از شاخه‌های قوم سامی بودند که زبانشان نزدیک به زبان عربی بود. غزه آمادهٔ تسلیم به‌اسکندر نبود. اسکندر غزه را در محاصره گرفت. ایرانیان و رومیان در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خودِ او را نیز زخمی کردند. محاصرهٔ غزه دو ماه به‌درازا کشید و ده هزار ایرانی و بومی در دفاع از غزه جانهاشان را فدا کردند و تلفات سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها فرمان‌دار غزه به‌اسارت سپاهیان اسکندر افتاد. رفتاری که اسکندر با این مرد دلیر کرد یک نمونه از رفتار او بود که البته در همه‌جا انجام می‌داد. این مردِ اسیر در حالی که سخت زخمی شده بود آماج همهٔ خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در دل داشت. او فرمود تا پاشنهٔ پاهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب از درون آن گذراندند و طناب را به‌اسپ بسته او را پیرامون شهر بر زمین کشیدند تا در زیر شکنجه‌های سخت و فریادهای جان‌خراش جان بدهد. این فرمانِ او برای آن بود تا دیگر بزرگانِ غزه بدانند که در صورتِ ادامهٔ مقاومتْ چه سرنوشتی

---

۱. مشروح وقایع جنگ صور در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۲/ ۱۵ـ۲۴.

در انتظارشان خواهد بود؛ پس بهتر است که هرچه زودتر تسلیم شوند و شهر را به‌او تسلیم کنند.

پس از سقوط غزه همهٔ مردان شهر را اسکندر کشتار کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به‌معرض فروش بگذارد. غزه به‌کلی ویران و خالی از سکنه شد. اومستد که از جنایت اسکندر در این شهرِ مقاوم به رنج آمده است نوشته که «با وحشی‌گریِ معمول، زنها و بچه‌هائی که گرفتار شدند به‌بردگی فروخته شدند، و جایگاه شهر به‌دست تیره‌های همسایه داده شد، ولی در خودِ شهر کسی نشیمن نکرد».[1] یعنی ویرانه‌های غزره را اسکندر تحویل قبایل بیابانی عرب داد. از آن‌زمان منطقهٔ غزه عرب‌نشین شد.

بسیاری از یونانیانِ اناتولی که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به‌اسپارت رفته خود را در اختیار شاه اسپارت نهادند، که بنابر گزارشها کمکهای مالی از ایران دریافته بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراریِ ایران در فینیقیّه و بیشترِ ناوهای جزیرهٔ کریت نیز به‌شاه اسپارت پیوستند تا در پیکارهای او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانیِ تابع ایران به‌نام **امینتاس** که پیشتر در کیلیکیه بود بهترین ناوهای فراریِ طرابلسِ شام را برداشته با چهار هزار داوطلبِ یونانی به‌قبرس رفته خود را جانشین شهریارِ پارسی مصر نامید که در جنگ ایسوس همراه داریوش بود و به‌کشتن رفته بود. او قبرس را گرفت و نیرو فراهم آورده به‌مصر رفت تا مانع افتادنِ مصر به‌دست اسکندر شود. ولی وقتی به‌مصر رسید، مردم مصر در شورشِ ضدِ ایرانی و آمادهٔ پذیرایی از اسکندر بودند، و او و مردانش در پیکار با شورشیان کشته شدند.

مردمی که در آرزوی آزادی از سلطهٔ ایرانیان بودند خبر نداشتند که اسکندر تا کنون چندین شهر را از صحنهٔ گیتی برانداخته و زنده‌ماندگان آن شهرها را به‌بردگی افکنده است. نمی‌دانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که بر جهان نازل شده است و به‌هرجا برسد جز بردگی و فقر و فلاکت به‌ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همهٔ نویسندگان یونانی ـ به‌دلایلی که برای خودشان داشتند ـ ستوده‌اند؛ ولی در همین ستایشها از چنان رفتارهائی سخن گفته‌اند که در ارزش‌گذاریِ ایرانیان آن‌زمان و ارزش‌گذاریِ هر انسان نیک‌اندیشی نکوهیده به‌شمار می‌رفت. اقوام زیرسلطهٔ ایران در اناتولی و مصر چشم بر راه چنین مردی بودند که، به‌آن‌گونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیتهاشان به‌آنها وعده داده بود، به زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختیِ ضعیفان

۱. پیرنیا، ۱۳۵۰ـ۱۳۵۲ به‌نقل از کنت کورث. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۱ـ۷۰۴.

تاریخ همیشه این بوده است که هربار برای رها شدن از دست یک سلطه‌گر به‌دشمنِ تازه‌نفس روی می‌آورده‌اند، به‌این امید که «این یکی حتمًا دوست است». اما بعدتر متوجه می‌شده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیان‌بارتر است، و زمانی متوجهِ اشتباهِ خود می‌شده‌اند که دیگر کار از کار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که بر سرِ مردم اناتولی و شام و مصر رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه‌چیزِ این اقوامِ دیرینه را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی برآنان تحمیل کند. پس از فتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقِیّه دیگر نتوانستند که کمر راست کنند. آنها هستی تاریخی و هویت قومی‌شان را برای همیشه از دست دادند؛ در حالی که در زیر سلطهٔ شاهنشاهی هخامنشی همهٔ هویت تاریخیِ خویش را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویتِ (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانین و خط و نگارشِ) خودشان را داشتند. ولی با آمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها به‌کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع شد تا دین نوینی مبتنی بر خرافه‌پرستیِ یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با همهٔ عناصر فرهنگیِ مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ هلنیِ آمده از مقدونیه جایش را بگیرد. آنچه که اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بل‌که یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت قومی و دین و فرهنگ و همه‌چیز این اقوام را از میان برد.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان در خلال نزدیک به‌دو سده برای مردم مصر آورده بودند، از شاهان ایران در آن کشور چهره‌هائی از انسان کامل به‌تصویر کشیده بود و خشنودی از ایران برای دو سدهٔ تمام در مصر برقرار بود. ولی در دو دههٔ اخیر چنان رفتاری با مردم مصر شد که نارضایتی را در همه‌جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار اَردَشَیر سوم به‌ویژه از کشتن و خورده شدنِ خدایشان اپافوس سخت رنجیده بودند، و اسکندر نیز از مدتها پیشتر با برخی از کاهنان مصری و خاندانهای فرعونیِ پیشین ارتباطاتی بر قرار کرده و به‌آنها وعدهٔ آزادی داده بود. وجود چندده هزار سپاهی مزدور یونانی در مصر نیز کار اسکندر برای تسخیر مصر را آسان می‌کرد. زمینهٔ سقوط مصر فراهم بود و دستگاهِ شهریاری در مصر پس از سقوط فینیقِیّه با شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی در برابر اسکندر بی‌فایده است و مصریان خواهانِ اسکندرند.

مصر بدون مقاومت تسلیم اسکندر شد؛ و سران مصر که در اثر تبلیغات اخیر فقیهانشان می‌پنداشتند که اسکندر نجات‌بخش است به‌پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر

همچون یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و همهٔ اموال و داراییهای موجود در مصر را مصادره کرده به‌تملک درآورد. نوشته‌اند که زر و سیمی که اسکندر در خزانهٔ مصر به‌دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (بیش از ۲۴۰ تُن) بود. او در مصر اعلان کرد که فرزند خدای آسمان است و باید که به‌دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید.

آمون یک خدای دیرینهٔ مصری در معبد باشکوهی در بیابان لیبی بود که در کشتیِ زرینی نشسته بود (به‌عنوان آمادگی برای سفر به‌آسمان و بازگشتن به زمین) و کشتیش بر زمینِ معبد نهاده بود. از زمانی که یونان جزو متصرفات فرعونان بود این خدا در میان یونانیان پرستیده می‌شد، و در چندین مکان در خاک اصلی یونان پرستش‌گاهها و پیکره‌هائی برای این خدا ساخته بودند. یونانیان برای کارهای بسیار مهمی که داشتند از کاهنانِ معبد آمون درخواست الهام و راهنمایی می‌کردند. حتّا دوتا از نیاگان اسکندر نیز زمانی از کاهنانِ این خدا الهام خواسته بودند.[1]

لذا رابطهٔ عقیدتیِ اسکندر با این خدا در مصر یک رابطهٔ خانوادگی بود. او به‌معبد آمون رفت و دست در دست آمون نهاد و در آنجا آمون به‌توسط کاهن معبدش به‌او وحی کرد که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و به زودی سراسر جهان را خواهد گرفت و تا وقتی که به‌آسمان برگردد بر جهان سلطنت خواهد کرد. در آنجا بود که کاهن معبد آمون بنابر اشارهٔ اسکندر به‌همراهان اسکندر گفت که باید او را مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که اسکندر از چندی پیش در آرزویش بود. او که تا آن‌زمان ادعا می‌کرد که نه پسر فیلیپ بل‌که پسر آپولون است از آن به‌بعد رسمًا تصریح کرد که پسرِ آمون است و آمونْ تنها خدای بزرگِ جهان است. او وحیِ آمون را چندان باور کرده بود که در نامه‌ئی که به‌مادرش نوشت به‌او خبر داد که خدا یک‌بار به‌شکلِ ماری به‌نزد او (نزد مادرش) آمده است، و این نشانهٔ آن است که او روح خویش را در مادر اسکندر دمیده است و اسکندر از این روح است؛ و کاهنان مصری به‌او خبر داده‌اند که خدا به‌آنها گفته که روح فرعون اُح‌موسِس (امازیس) یک‌بار به‌نزد مادر اسکندر رفته و با او درآمیخته است، و از این نظر او پسر فرعون اُح‌موسِس نیز هست، و خون فرعونان بزرگ در رگهایش جاری است.[2]

این اُح‌موسِس ـ چنان‌که در جای خود شناختیم ـ آخرین فرعون بزرگ مصر و همزمان

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۷ـ۷۰۸ به‌نقل از منابع یونانی.
۲. بنگر: پلوتارک، کتاب اسکندر، ۵۳ـ۵۵. اومستد، ۷۰۷ـ۷۰۹.

کوروش بزرگ بود که یونان و قبرس و جزایر دریای مدیترانه را در قلمروش داشت، و آثار بسیاری شامل معابد و پیکره‌های خدایان از خودش در یونان به‌یادگار نهاده بود.

با خدا شدنِ اسکندر در مصر، یونانیانِ سپاه او مجبور می‌شدند که دین کهن خویش را رها کرده اسکندرپرستی کنند که شکل نوین فرعون‌پرستیِ مصریان بود. این امر گرچه بی‌اِشکال به‌پیش نرفت -و این‌را در جای خود خواهیم دید- ولی در سالهای بعدی -به‌مرورِ زمان- برای مقدونیان و یونانیان جا افتاد.

نتیجهٔ دو سده و اندی تلاشِ ایرانیان در راهِ رشدِ معرفتیِ مردم خاورمیانه با خدا شدنِ اسکندر در آستانهٔ فروریختن قرار گرفت. باورهای خرافیِ بدتر از خرافه‌های خودِ یونانیان می‌رفت که در میان هلنیهای خرافه‌باور همه‌گیر شود. خدای آسمانی باز به‌درون کاخ پادشاهی برگشته بود تا با مردم جهان همان کند که روزگاری پیامبرشاهانِ میان‌رودان و فرعونان مصر و پیامبرشاهانِ اسرائیلی می‌کردند.

زمانی که اسکندر در مصر بود اسرائیلیانِ سامره که هواخواهِ ایران بودند شوریدند و فرمان‌دار منصوب اسکندر که ننوشته‌اند چه جنایتِ بزرگی مرتکب شده بوده است را گرفته زنده‌زنده سوزاندند. اسکندر با شنیدن این خبر با شتاب به‌شام رفت، مردم سامره را چنان کشتار و شهر سامره را چنان ویران کرد که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. سامره در سال ۳۳۱ پ‌م به‌تاریخ پیوست و جز نامی از او برجا نماند، ولی یهودا (اروشلیم) باقی ماند تا نشانهٔ ادامهٔ زندگیِ قوم بنی‌اسرائیل باشد. مردم یهودا از این‌که رقیب چندین‌قرنه‌شان سامره نابود شده بود شاد بودند و اسکندر را عطیهٔ خدایی می‌شمردند. از اسرائیلیانِ مصر نیز از این پس دیگر هیچ خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که آنها را نیز مصریان به‌تحریک کاهنانشان کشتار همگانی کرده باشند؛ زیرا دیربازی بود که از دست اقداماتِ دینیِ آنها که منافیِ دین و عقاید مصریان بود در خشم بودند.

جنگ گاؤگَمَل

داریوش سوم پس از شکستِ ایسوس به‌میان‌رودان و خوزستان برگشته درصدد گردآوریِ نیرو برآمد، و چون‌که در این‌زمان گرفتارِ رقیبانِ قدرتِ داخلی بود با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند با دادنِ امتیازاتی به‌او صلحی رضایت‌بخش را با او منعقد کند تا بتواند ازپسِ رقیبان داخلیش برآید و سرِ فرصت به‌اسکندر بپردازد. اینک ستیزه‌های گستردهٔ قدرتِ رقیبان بر سر سلطنت در ایران با شدت تمام در جریان بود، و بیشینهٔ توانِ

داریوش سوم مصروف مقابله با شورشهای تاج‌خواهان می‌شد و فرصت مقابله با خطر اسکندر را از او می‌گرفت. زمانی که اسکندر شهرِ صور در فینیقیه را در محاصره داشت داریوش در نامه‌ئی که همراه یک هیأت بلندپایه برای اسکندر فرستاد به‌او پیشنهاد داد که سرزمینهائی که تا کنون به‌تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران به‌طور رسمی قلمرو اسکندر بشمارد، و مرز دو کشور مقدونیه و ایران را رود فرات قرار دهد. او ضمناً به‌اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراریِ پیوند دوستی و مودتْ یکی از دخترانش را به‌همسری اسکندر درآورَد و ده هزار تالان سیم (بیش از ۳۰۰ تُن نقره) به‌عنوان غرامتِ جنگی به‌او بپردازد.

اما اسکندر در پاسخ به‌داریوش نوشت که اگر حاضر باشد که پادشاهی را به‌اسکندر واگذارَد و اسکندر را رسماً پادشاه آسیا بداند آن‌وقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارهٔ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که اگر بخواهد که دختر داریوش را به زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد چه نباشد، او این کار را خواهد کرد (زیرا هر دو دختر داریوش با مادرشان در اسارت اسکندر بودند).[1]

وقتی اسکندر از مصر برگشته در شام بود شهبانوی اسیرشدهٔ ایران در حین وضع حمل در اردوگاه اسکندر در اثر نبودن پزشک و ماما در آغوش مادر شاه درگذشت، و به‌فرمودهٔ اسکندر تشییع جنازهٔ باشکوهی برایش ترتیب داده شد و او را به رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که ـ ظاهراً ـ از اردوگاهِ اسکندر گریخته به‌ایران رفته بود (شاید اسکندر او را به‌این‌تدبیر فرستاده بود تا خبر مرگ شهبانو را به‌شاه برساند) خبر این واقعه را به‌داریوش رساند و به‌او اطلاع داد که اسکندر با شهبانو **استاتیرا** همچون خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکویی در پیش گرفته است، و آنها جز دوری از شاه احساس هیچ تنگی‌ئی نمی‌کنند.[2]

شکستی که در ایسوس بر داریوش سوم وارد شده بود، مخالفتهای که از پیشتر در میان بسیاری از بزرگان پارسی و مادی و دیگر نقاط درونیِ ایران نسبت به‌او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان در کشور برضدش می‌کردند، و مدعیانی که از هرسو به‌امید دست‌یابی به‌تاج و تخت به‌پا خاسته بودند داریوش را بی‌نهایت تضعیف کرده بود.

سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ گریزی از آن نبود. داریوش

۱. پلوتارک، همان، ۵۷. آریان، ۲/ ۲۵.
۲. پلوتارک، همان، ۵۸ـ ۵۹.

چون از مذاکره با اسکندر ناامید شد جایزهٔ بزرگی معادل هزار تالان سیم را برای سَرِ اسکندر مقرر کرده اعلان کرد که هرکس سر او را برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت.

ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسپ تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. در حقیقت دوران سروری ایران بر جهان متمدن و دوران ثبات و آرامش و امنیتِ خاورمیانه به‌سرآمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرارسیده بود. خاورمیانه و جهان در آستانهٔ بازگشت به‌دورانِ آشوبها و ناامنیهای پیش از دورانِ هخامنشی بود.

داریوش پس از شکست ایسوس مجبور شد که در درون ایران‌زمین با شورشهای متعددِ قدرت‌خواهان مقابله کند، و این امر نه تنها همان اندازه از نیروها که برایش مانده بودند را به‌تحلیل برد بل‌که مقابلهٔ دیگرباره‌اش با اسکندر را که همواره در حال پیش‌رَوی بود به‌تأخیر انداخت و به‌اسکندر فرصت داد که شام و فلسطین و مصر را به‌تصرف درآورَد. داریوش در همهٔ این مدت گرفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران‌زمین را مقدم بر امر کشورهای تابعه قرار دهد و به‌سروسامان دادن به‌امور داخلی کشور بپردازد، و مواجهه با اسکندر را به‌فرصتِ مناسبی واگذارَد.

اسکندر چون از مصر به‌شام برگشت از راه حلب به‌سوی میان‌رودان به راه افتاد و در کنار شهر **کَرخَه‌میش** (واقع بر فراتِ میانی) از آبهای فرات گذشته وارد خاک میان‌رودان شد و از راه حَرّان به‌سوی بابل به راه افتاد. وقتی او به‌موصل رسید ماه‌گرفتگی رخ داد؛ و فال‌بینانش این پیش‌آمد را شگون تلقی کردند و گفتند که آسمان برضد ایرانیان و در کنار اسکندر است. اسکندر برای خشنودیِ ماه و خورشید قربانی داد و از آنها برای پیروزیش مدد طلبید.

چند روز پس از این واقعه داریوش در خاکِ میان‌رودان در کنار روستائی بنام **گاؤگَمَل** در شرق دجله با اسکندر روبه‌رو شد (مهرماه ۳۳۱ پ‌م). اینجا با ویرانه‌های شهر تاریخی نینوا ـ پایتخت باستانی آشور ـ چندان فاصله‌ئی نداشت؛ و شاید همان جائی بود که ۲۸۱ سال پیش از آن نیروهای آخرین شاه آشوری با هوخشَترَ نبرد کرده و شکست خورده بود، و همان پیروزی که هوخشَترَ در آنجا به‌دست آورد تاریخ آیندهٔ جهان را رقم زد و شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد. اکنون سرنوشت اراده کرده بود که عمر همان شاهنشاهی که اساس و هسته‌اش را هوخشَترَ نهاده و توسط کورش و کام‌بوجیه و داریوش بزرگ

به‌پهناورترین و شکوهمندترین حد خویش رسیده بود در همین نقطه خاتمه یابد.

شورشهای قدرت‌خواهانِ رقیبِ داریوش در درونِ ایران‌زمین ارتشِ او را به‌نهایت ضعف رسانده بود و او چندان نیروئی برای مقابله با اسکندر در اختیار نداشت. ولی مورخان یونانی برای بزرگ کردن پیروزیِ اسکندر نوشته‌اند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیلِ هندی بود؛ و شمار سپاهیان اسکندر در اینجا هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیان آن‌است که در حالی که نوشته‌اند از سپاه اسکندر در گاؤگَمَل بیش از صدتن کشته نشدند افزون بر سیصد هزار تن از ایرانیان به‌کشتن رفتند.[1]

گرچه مورخان یونانی ـ لاف‌زنانه ـ چنین نوشته‌اند، ولی اوضاع و احوالِ آن روزگار نشان می‌دهد که به‌سبب جنگهای داخلی گسترده‌ئی که میان چندین مدعی سلطنت در درونِ کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین میان‌رودان و خوزستان ـ و شاید همدان ـ هیچ بخش از ایران را در فرمان نداشت، و از این‌رو شمار سپاهیانش بسیار اندک و شاید کمتر از سپاه اسکندر بود. وضعیت داریوش سوم در این زمان ـ درست ـ شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی در زمان حملهٔ عرب به‌ایران بود.

مقدونیان به‌جائی آمده بودند که راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همگی‌شان به‌کشتن می‌رفتند. داریوش سوم در دو دورِ نبردهای جانانه سپاه اسکندر را شکست داد و وادار به‌عقب نشینی کرد. اسکندر برآن بود که شخص داریوش را ازپا بیندازد. او دلیرانه به‌قلب سپاه داریوش تاخت. داریوش و اسکندر به یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به‌سوی داریوش پرتاب کرد به رانِ شاه نشست و شاه را از گردونه بر زمین افکند. ایرانیان به‌خیال آن‌که شاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند.

داریوش توانست که با چالاکی برخیزد و خودش را از دست‌رس اسکندر دور سازد. اسکندر و افسران زبده‌اش به‌تعقیب داریوش پرداختند ولی نتوانستند که بر او دست یابند.

ایرانیان گرچه می‌پنداشتند که شاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمن جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی یونانیان چون‌که جز جنگیدن و پیروز شدن یا کشته شدنْ تصور دیگری نمی‌توانستند بکنند همهٔ توانشان را به‌کار بردند. نبرد تا تاریکیِ

---

۱. مشروح وقایع جنگ گاؤگمل در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۳/ ۷ـ۱۶.

شب ادامه یافت.

چون دو طرف با فرارسیدنِ تاریکیْ دست از نبرد کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاه نگران بودند و نمی‌دانستند که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به **اربیل** عقب‌نشینی کنند و به‌انتظار یافت شدن اثری از شاه بنشینند.

نیمه‌های شبْ شاه به‌اردوگاهِ ایرانیان وارد شد تا زنده بودنش را به‌همگان خبر دهد و آنان‌را گرم‌دل سازد. او پس از مشورت با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به‌همدان عقب‌نشینی کند و سپاهیانِ تازه‌نفس گردآوری کرده در فرصت مناسبی با اسکندر مقابله کند.

درپی این تصمیم، سپاهیان درهم‌شکستهٔ داریوش سوم در همان‌شب به‌همراهِ او به‌سوی همدان به‌راه افتادند.

تاریخ جنگِ گاؤگَمَل را روز ۱۲ مهرماه ۳۳۱ پیش از مسیح نوشته‌اند.

سقوط بابل و میان‌رودان

اسکندر پس از پیروزی در گائوگمل شهر اربیل را بی‌مقاومتی گرفت سپس به‌سوی بابل به راه افتاد.

می‌توان پنداشت که پس از شکستِ داریوش سوم در گاؤگمل بومیان میان‌رودان (یعنی آشوریان و کلدانیان و بابلیان) در شهرهای مهم سر به‌شورشِ ضدِ ایرانی برداشتند و زمینهٔ دست‌یابی اسکندر بر شهرهای میان‌رودان را هموار کردند. همین وضعیتْ ۹۹۰ سال بعد در زمان یزدگرد سوم به‌پیش آمد، بومیانِ جنوبِ میان‌رودان که در آن زمان مسیحی بودند و از نظرِ دینی با ایرانیان ضدیت داشتند پس از شکست ارتش ایران در قادسیه وارد شورش ضدِ ایرانی شدند، بابل تسلیم سعد ابی‌وقاص شد و عربها در کوتاه‌مدتی پس از آن به‌کنار تیسپون رسیدند که در آن‌زمان پایتخت شاهنشاهی ساسانی بود.

بابل که سومین پایتخت شاهنشاهی ایران بود بی مقاومتی به‌تصرف اسکندر درآمد؛ یعنی فرمان‌دار بابل چون نیروهایش را ـ‌که حتمًا سربازان بومی بودندـ برضد خود می‌دید مجبور شد که تسلیم اسکندر شود و شهر را به‌او تحویل دهد.

اسکندر چند هفته در بابل ماند و اموال خزائن بابل را گردآوری کرده با کاروانهائی به‌مقدونیه فرستاد. گویا ارسطو به‌اسکندر نوشته بود که چون بابل را بگیرد نوشته‌های علمی بابلیان را برای او بفرستد، و او فرمود تا صندوقهای پر از تورمارهای گردآوری‌شده

در مرکزِ علمیِ بابل را گرآوری کردند و بر بار کاروان شتر به‌دست برادرزادهٔ ارسطو که همراهش بود برای ارسطو فرستاد.[۱]

این گزارشِ شرم‌گینانه خبرِ تاراج کلیهٔ تألیفات دانش‌مندان بابلی است که بر روی تومارهای تهیه‌شده از پوست بز و چرم گوساله و گاو تهیه شده بوده است.

همین تألیفات بود که ارسطو و شاگردانش به‌نام خودشان مصادره کردند و بسیار مورد استفادهٔ آنها قرار گرفت و ارسطو را به‌آن مقام علمی رساند که می‌شناسیم.

این‌که چه شماری از دانش‌مندانِ بابلی را اسکندر اسیر کرده به‌یونان فرستاد گزارشها چیزی نگفته‌اند؛ ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که بابل دیگر روی هیچ‌کدام از دانش‌مندان خویش را ندید. نقش تمدن‌سازیِ بابل با افتادنش به‌دست اسکندر به‌سر رسید.

نیز، گزارشهای بعدی نشان می‌دهد که از آن‌همه مراکز علمی که در بابلِ زمان هخامشی وجود داشت تا چند دهه بعد هیچ چیزی برجا نماند و از معابد نیز آنچه که برای نسل بعد ماند جز ویرانه نبود.

بابل در زمان لشکرکشی اسکندر یکی از شکوهمندترین و پیش‌رفته‌ترین شهرهای جهان بود، ولی یونانیان در سالهای آینده بابل را تاراج و ویران کردند.

بابل دیگر هیچ‌گاه به‌شکوهی که در دوران هخامنشی داشت برنگشت. چند دهه پس از این رخدادها آنچه که از بابلِ شکوهمند مانده بود یک روستا بود.

۱. بنگر: اومستد، ۷۱۸.

تسخیر ایران‌زمین توسط اسکندر

داریوش سوم پس از گریختن از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به‌مرکز ایران برود. اوضاع درونیِ ایران به‌سبب ناخشنودیِ سپه‌دارانِ بزرگ از داریوش از هم پاشیده بود. اقدامات داریوش برای آن‌که مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونیان سازد و وحدت را به‌کشور برگرداند به‌نتیجه نرسید، و او نتوانست که نیروی کافی را برای مقابله با اسکندر فراهم سازد.

سر برآوردنِ مدعیان سلطنت در ایران‌زمین

برخی از سپه‌دارانِ غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصددِ جدایی از او برآمدند.

در این هنگام در منطقهٔ ری سپه‌داری به‌نام **اخشَه داتَه** ادعای سلطنت داشت. داریوش به‌ری لشکرکشی کرد و اخشه‌داته شکست داده دست‌گیر و در ری زندانی کرد.

نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپه‌داری بود که در نوشتهٔ یونانیان «بسوس» نامیده شده است و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم، و شاید **بَغَه وُهوش** بوده است. این مرد که شهریار باختریَه بود لقب اَردَشَیر چهارم برخودش نهاده خودش را شاهنشاه می‌نامید و بخشی از ارتش را با خود داشت، و فرجامِ او را پس از این خواهیم خواند.

همهٔ توان داریوش سوم در پیکار با شورشهای مدعیان سلطنت تلف می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیش‌رَوی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یک‌سره کند.

یک سپه‌دار آذربایجانی از سران قبایل **آتَرپاتیک** به‌امیدِ آن‌که پادشاهی ماد را احیاء کند درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد.

یک سپه‌دار دیگر مادی به‌نامِ **وُهوبَرووَ** که منابع یونانی بارياكس نوشته‌اند در تلاش دست‌یابی به‌سلطنت بود و با این سپه‌دار آتَرپاتیکی به رقابت افتاد.

معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارهائی داشته‌اند؛ ولی چند

سال بعد که اسکندر سراسر ایران را تسخیر کرده بود همین سپه‌دار آتَرپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ وُهوبَرووَ مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود زنده به‌اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به‌عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به‌نام **پردیکاس** درآورد. اسکندر برای آن‌که این سپه‌دار آتَرپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد مادِ شمالی را که با انتساب به‌قبیلهٔ او آتَرپاتیکان نامیده شد به‌او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنتِ خودمختارِ قبیلهٔ آتَرپاتیکان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمینهائی بود که پیش از تشکیل سلطنت ماد سلطنتِ **مان‌نا** در آن برقرار بود. آترپاتیکان در آن‌زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ سلطنت مان‌نا بودند سپس به‌شاهنشاهی ماد پیوستند.

اینک آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به وضعیتِ پیش از دورانِ پادشاهیِ ماد برگشته بود.

سقوط شوش

شوش در خوزستان دومین پایتخت شاهنشاهیِ ایران پس از استخر و پیش از همدان بود. جمعیتِ نیمهٔ غربی خوزستان به‌طور عمده از خوزیهای بومی بود.

پیش از آن‌که اسکندر به‌شوش رسیده باشد پیکهائی به‌نزدش آمدند و به‌او آگاهی دادند که سران شهرِ شوش آمادهٔ تسلیم کردن شهرشان‌اند.

تصرف شوش چنان به‌آسانی صورت گرفت که دیودور -از مورخان یونانی- این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به‌اشارهٔ شاه انجام گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی همچون بابل و شوش به‌دست اسکندر افتد یونانیها سرگرمِ گردآوریِ ثروتِ انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به‌اوضاع درونیِ ایران سروسامان دهد و دیگرباره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد.

ولی این امید شاه نابه‌جا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده بود که به‌مدتها وقت نیاز داشت تا دیگرباره رو به‌راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت.

این‌که خوزیها (بومیان خوزستان) چه اندازه در سقوط شوش به‌اسکندر یاری کردند گزارشها به‌کلی خاموش‌اند.

شهر شوش در آن‌زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای پهناور و سنگ‌فرش شده، سراها و کوشکهای سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دل‌گشا و گردش‌گاههای

کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوان‌مردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال دو سده در خزانه‌های شوش گردآوری شده بود چندان بود که منابع یونانی نوشته‌اند که شمش و سکه و جواهرات و ساخته‌های زرینه و سیمینهٔ موجود در گنجینهٔ سلطنتی که به‌دست اسکندر افتاد افزون بر چهل هزار تالان شد (۱۳۰۰ تُن).[۱]

کاخهای شاهنشاهان ایران در درازنای دو سده همواره هنر بر هنر افزوده بودند، و هزاران اثر هنریِ زرین و مرمرینِ جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعت‌گران جهان متمدنْ آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاه‌زادگان ایران و دیگر ساخته‌های هنری ارج‌مند از زر و سیم و جواهراتِ بهادار در خزاین این کاخها بیش از اندازهٔ شمارش بود، و انبارهای پوشاک و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالامال از ساخته‌های هنریِ سراسر جهان متمدن آن روزگار بود.

ازجملهٔ رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزهٔ ویژهٔ سلطنتیِ شوش برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیان پنداشتند ردای کوروش بزرگ است.

پلوتارک نوشته که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان تازه مانده بود بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. و نوشته که این ردای ارغوانی به‌پنج هزار تالان زر می‌ارزید.[۲]

به‌زودی همدان نیز بی‌چندان مقاومت ـ شاید با همکاری همان سپه‌دار قبیلهٔ آتَرپاتیک که اکنون به‌اطاعت اسکندر درآمده بود ـ تسلیم شد.

اسکندر اموال خزانهٔ سلطنتی شوش را به‌همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی همراه با اموال خزانهٔ همدان به‌مقدونیه انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به‌نام **پارمنیون** را با گروهی از افراد زبده در همدان به‌نگهبانی آنها گماشت، و سپاهش را برداشته قصد استخر کرد که پایتخت اصلیِ شاهنشاهی هخامنشی بود.

این در حالی بود که داریوش سوم در شمال ایران گرفتار پیکار با یک مدعیِ نیرومند سلطنت بود که گفتیم یونانیان نامش را بسوس نوشته‌اند.

---

۱. پلوتارک، پیشین، ۶۷.
۲. همان.

سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدنِ تخت جمشید

دربارهٔ نام استخر، باید اشاره کنم که در زمان هخامنشی شهر را «خشَترَ»، و شهریار را «خشَترَپاو» می‌نامیدند. بعلاوه، خشَترَ هم به‌معنای سلطنت بود و هم به‌معنای مقر حاکمیت، یعنی دارالسطنه و دارالإماره. خشَترَ در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به‌صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خشَترَپاؤ نیز به‌صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است.

تاریخ‌نگارانِ یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمهٔ «پارسَه خشَترَ» است، یعنی شهرِ پارس یا پایتختِ پارس.

پارسَه خشَترَ در دوران اسلامی، با کوتاه کردن و تغییر در تلفظش، استخر خوانده شد و به‌همین نام ماند. از این‌رو من نیز نام این شهر را **استخر** می‌نویسم، همان‌گونه که «اَسپَدانَه» را «اسپهان» و «آترپاتیگان» را «آذربایجان» و «اَرتَه‌خشَترَ» را «اردشیر» و «گُواتَه» را «قباد» گوئیم و بسیار نامهای دیگر که تلفظ کنونیش با تلفظ اصلیش تفاوت دارد.

اسکندر برسر راهش از خوزستان به‌پارس با مقاومت جانانهٔ یکی از شهرهای خوزستان روبه‌رو شد و شهر را در محاصره گرفته ازپا درآورد و به راهش ادامه داد.

در کوههای کهگیلویه یک سپه‌دار دلیر به‌نام **آریائو بُرزین** راه را بر او بست.[1] یونانیان نامِ او را آریو برزن نوشته‌اند. ما نمی‌دانیم که این سپه‌دار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن‌زمان حیطهٔ سلطنتِ او بوده یا او از وفاداران به‌داریوش سوم و فرمانده سپاهیان پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که قدرت‌خواهانِ رقیبش او را از پارس تارانده بوده‌اند.

آریائو بُرزین در دورِ اولِ نبرد چنان جانانه با اسکندر پیکار کرد که او را وادار

---

۱. «بُرز» در زبان ایرانی معادلِ «قامت» است، و «بُرزین» یعنی بلندقامت. «هَرابُرز» که اکنون البرز گوئیم نیز از همین واژه آمده است، یعنی «سبزقامت». «بُرز» به‌معنای «مُرتَفَع» نیز هست، یعنی زمینِ مرتفع. به‌نظر می‌رسد که «آریائو بُرزین» نام یکی از قبایل ایرانیِ مناطق شمالیِ خوزستانِ کنونی بوده است (یک قبیلهٔ لُر). در سرزمینِ کت‌پتوکَه نیز به‌نام «آریائو بُرزین» برمی‌خوریم. شاید «آریائو بُرزین» از همان مردمی بوده که روزگاری خوزیها به‌آنها «پالاهوتوپ» می‌گفتند.

به‌واپس نشستن کرد. اسکندر شبانه نیرنگی اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خودش با بخشی دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راه‌شناس اهل لیکیه که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به‌روانی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست خودش را به‌پشت سر آریائو بُرزین رساند و مقدونیان از دو سو به‌او شبیخون زدند.

آریائو بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیان نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جان‌فشانی می‌کردند. آریائو بُرزین چون در آستانهٔ شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به‌استخر برساند و مانع رسیدنِ اسکندر به‌استخر شود.

از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریائو بُرزین نتوانست که به‌هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیتِ ایران شدند و یادشان را جاودانه ساختند.

شکست آریائو بُرزین راه رسیدن اسکندر به‌استخر را هموار کرد. او که از مقاومتِ آریائو بُرزین در خشم بود بر سر راهش به‌هر روستا که می‌رسید می‌فرمود در روستا آتش می‌افکندند و روستا را به‌آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه‌های بهمن‌ماه ۳۳۰ پ‌م به‌کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به‌یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردمِ خوشی‌چشیده و نازپروردهٔ استخر از وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سدهٔ هشتم پ‌م) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی ندیده بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و سده‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت آموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به‌دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که بر صحنهٔ تاریخ پدید آمده بود چنین بود.

مردم آزادهٔ شهر استخر در برابر این بیگانهٔ خشم‌آورْ دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاهِ بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو سده بر جهانِ متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هاشان گنجهائی از دست‌آوردهای

تمدنی و فرهنگی و هنریِ بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانوادهٔ پارسی در این شهر جاگیر بودند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و بافرهنگ‌ترین مردم جهان بودند.

دیودور نوشته که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالامال از اثاث و زیورهای گران‌بها از همه‌نوع بود که در خلال سده‌های درازی گردآوری شده بود. و نوشته که بیشینهٔ خانه‌های شهر متعلق به‌مردمِ عادی بود ولی با این‌حال همهٔ خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیهٔ مجلل و ارج‌مند بود که شبیه آنهارا در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همهٔ خانه‌ها مُبلمانهای گران‌بها وجود داشت. و افزوده که رختهائی که در خانه‌ها به‌دست آمد ملیله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان همتا نداشت.

او ادامه داده که اسکندر از پارسیان در خشم بود و برآن شد که این زیباترین شهرِ جهان را با خاک یک‌سان کند؛ لذا خطاب به‌سپاهیانش گفت: «استخر منفورترین شهرِ روی زمین است و ما باید که آن‌را نابود کنیم». او به‌آنها فرمود که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را بر سرِ پا نگذارند. و افزوده که یونانیان وقتی وارد شهر شدند به‌هرکه می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر می‌کشتند، و هرچه به‌دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و نوشته که آنها چنان در غارت‌گری حریص بودند که با وجود فرارسیدن شب باز هم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار بکشند، و بر سر تصاحب اشیای گران‌بها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها برسر دست‌یابی به‌این اشیاء یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر زدند. او گزارشِ تاراج و ویران‌گری و کشتار در استخر را این‌گونه به پایان برده است:

> به‌این‌گونه، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین و زیباترین شهر در زیرِ آسمان بود، به ویران‌ترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر روی زمین تبدیل شد.[1]

یونانیان چندین روز سرگرمِ تاراج و کشتار مردم شهر بودند. مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیان بی‌رحمانه بر دخترکان و پسرکان و زنان چنگ می‌اندازند و آنان‌را وحشیانه مورد تجاوزِ جنسی قرار می‌دهند، زن و بچه‌هاشان را از بالای بانها به زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنشان را ننگِ تجاوزِ دشمنان نه‌آلاید. برخی دیگر

---

۱. دیودور، ۱۷/ ۷۰.

خانه‌هاشان را به‌آتش می‌کشیدند تا خود با زن و بچه‌هاشان در آتش بسوزند و به‌دست دشمنِ خشم‌آور نه‌افتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیان جان به‌در نبرد و زنان و بچه‌ها نیز پس از این‌که مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن می‌رفتند.

بزرگ‌ترین ننگی که به‌دست اسکندر و مردانش دامن‌گیر ایرانیان می‌شد آن بود که به‌عادت قومی‌شان پسرکان را به‌زور می‌گادند (مورد تجاوز قرار می‌دادند)، و این زشت‌ترین و دردناک‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسرَکانِ ایرانی برای آن‌که به‌چنین ننگی -که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود- تن ندهند مجبور بودند که خودشان را از بالای بانها پرتاب کنند یا در چاه اندازند و خودکشی کنند.

ثروتهائی که در استخر خفته بود به‌مراتب بیش از ثروتهای شوش و همدان بود. دربارهٔ ثروت بزرگانِ ایران در این زمان پلوتارک، با آوردنِ گزارشهای مورخانِ همراهِ اسکندر، نوشته که ارزشِ مادیِ یک رخت‌دان (کمدِ لباس) که در خانهٔ **بَگَه وُهوش** به‌دست آمد به‌هزار تالانِ زر می‌رسید.[1] ثروتهای استخر چندان بود که وقتی اسکندر و سپاهیانش آنها را گردآوری کردند تا به‌مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای بار کردنِ آنها شتر و اَستَر به‌اندازهٔ نیاز از آبادیهای اطراف به‌دست آورند.

و نوشته‌اند که اموال تاراج‌شده در استخر -از اثاث و رخت و وسائل خانگی- را بر بارِ بیست هزار اَستَر و پنج هزار شتر کرده به‌مقدونیه فرستادند.[2]

نقدینگیِ پول و شمش و زر و سیمِ به‌دست آمده از خُرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را معادلِ ۱۲۰ هزار تالان نوشته‌اند.

نیز از زیورهائی همچون تاکِ زرینی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را گوهرهای گران‌بها تشکیل می‌داده است.[3]

در استخر علاوه بر جواهراتِ بی‌اندازه صدها پیکرهٔ زرین از شاهنشاهان و شاه‌زادگان ایران وجود داشت که سپاهیان اسکندر پاره‌پاره کردند تا میان خودشان بهره کنند.

---

۱. همان، ۶۹.

۲. پلوتارک، پیشین، ۶۷.

۳. دیودور، ۱۷/ ۷۱. اومستد، ۷۳۱.

پلوتارک نوشته که وقتی یونانیان با شور و شوق سرگرمِ تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و بر سرِ دست‌یابی به‌نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می‌کردند چشم اسکندر در کاخ استخر به‌پیکرهٔ زرین و شکوه‌مندِ خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به‌پیکره کرده گفت: «نمی‌دانم که آیا باید بگذارم که برخاک افتاده باشی و به‌خاطر این‌که به‌یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به‌خاطر روح بزرگ و صفات والایت به‌تو احترام بگزارم و از زمین بلند ات‌کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به‌آن نگریست و بی‌آن‌که سخنی بگوید به راهش ادامه داد.[1]

او از کنار پیکرهٔ زرینِ شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیان آن‌را بشکنند و پاه‌پاره کرده در میان خودشان بهره کنند.

نوشته‌اند که اسکندر پس از تاراج و تخریبِ شهر استخر به‌افتخار خدای شرابِ یونانی جشنِ پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همهٔ آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چون‌که از پیش برای تخریب شکوه‌مندترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، پس از آن‌که مستی در او و سپاهیانش به‌اندازهٔ کافی اثر کرد، او از جایش برخاسته مشعلی بر سرِ دست گرفت و ضمن آن‌که نعره‌های مستانه برمی‌آورد رقص‌کنان به‌سوی کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. سپاهیانش به‌پیروی از او مشعلها به‌دست و پایکوبان و نعره‌کشان در پشتِ سرش روان شدند. اسکندر چون به‌کاخ شاهنشاهان رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و افسرانش هرکدام از گوشه‌ئی آن‌را به‌آتش کشیدند.[2]

این‌گونه، کاخ داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود، و بزرگترین و شکوهمندترین اثر فرهنگی‌هنری‌ئی بود که چشم گیتی به‌خود دیده بود، در این آتشِ کینه و انتقام به‌کلی سوخت و آوار شد.

اگر اسکندر در نیمهٔ بهمن‌ماه به‌کنار استخر رسیده باشد و تاراج شهر نیز یک‌هفته وقت گرفته باشد می‌شود که روزِ به‌آتش کشیده شدنِ این شکوهمندترین نماد تمدن ایرانی را تخمین زد. شاید بتوان با کَند و کاوِ بیشتری در گزارشهای وقایع‌نویسانِ همراه اسکندر روز به‌آتش کشیده شدنِ این عظمت و شکوه را به‌دقت تعیین کرد.

اومستد نوشته که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباه‌کاریِ وحشیانهٔ به‌تمام معنا

---

۱. پلوتارک، پیشین.

۲. همان، ۶۸. دیودور، ۱۷/ ۷۲.

بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خودش می‌بالید که همهٔ مردم استخر را کشتار کرده و یک‌تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامیِ خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به‌آتش کشیدن کاخهای به‌آن شکوه و عظمت بود.[۱]

نویسندگان غربی -ازقبیلِ دیودور و پلوتارک و دیگران- که برای تطهیر جنایتهای اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپیِ مقدونی بنام **تائیس** که معشوق یک افسر مقدونی به‌نام **بَطلَمیوس** بود اسکندر را به‌آتش‌زدن تخت‌جمشید برانگیخت. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکهٔ ننگ اسکندر را پرداغ‌تر و سیاهتر نموده‌اند؛ زیرا با گفتهٔ خودشان او را شخصیتی مسلوب الإراده نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض آغالِشِ (تحریکِ) یک روسپی زیبارو قرار گیرد.

اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به‌تحریک این روسپی دست به‌این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به‌این‌سان برآغالیده می‌شود شایستهٔ فرمان‌روایی بر سرزمینی به‌آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایستهٔ جانشینی بزرگانی همچون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته‌شدن کاخ شاهنشاهانْ آتش در اطراف گسترش یافت. چون‌که مقدونیان در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که خواستهٔ اسکندر بود همهٔ شهر در آتش سوخت و خاکستر شد، و او در نامه‌ئی که به‌مقدونیه فرستاد خبر داد که نه از شهر استخر اثری برجا مانده است و نه یک‌تن از مردم استخر زنده مانده‌اند.

آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خِشتی در آرشیو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به‌آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشتها تا امروز نسبتًا سالم بماند و به‌دست بشریت افتد تا جهانیان بدانند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راهِ برقراریِ عدالتِ انسانی و حمایت از حقوق انسانها کام‌یاب بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسیِ اخیر، این خشتهای کوچک به‌شمارِ دهها هزار از آرشیوِ زیرزمینیِ تخت‌جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتًا مهمی مربوط به‌دوران سلطنتِ داریوش بزرگ تا اَردَشَیر اول که نشان‌دهندهٔ عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف شد.

---

۱. اومستد، ۷۲۲-۷۲۳.

از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسانِ غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به‌تاریخ ایران قرار گرفته است ما اکنون می‌دانیم که در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به‌ویژه بنای کاخ استخر (تخت‌جمشید) همهٔ کسانی که کار می‌کرده‌اند به‌حسب شغلی که داشته‌اند مزدِ متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ‌کس بیگاری نمی‌کرده است.[۱] با بازخوانیِ این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفت‌گران، و دیگر کارگرانِ کاخهای شاهنشاهی و کاخهای فرمان‌روایان و شهریاران ایران نه غلام و کنیز بل‌که آزاده و کارمندان مزدبگیر بوده‌اند و هر صنفی به‌تناسبِ شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و همهٔ مردم کشورِ پهناورِ هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسیِ منظمی در سراسرِ ایران برقرار بوده تا از اجحافِ کارمندانِ دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که ما متوجه می‌شویم که زبانهای خوزی و آرامی که زبانهای ایرانی نبودند نیز دوشادوش زبان ایرانی رواج و رسمیت داشته‌اند تا بر تساویِ هویتِ فرهنگیِ همهٔ اقوامِ درونِ سپهر شاهنشاهی تأکید رفته باشد.

با خواندنِ این خشتها است که انسان درشگفت می‌مانَد که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلاتِ منظمی از این عدالت پاس‌داری می‌کرده است. با خواندن این سندها است که ما متوجه می‌شویم که زنانِ ریسنده و بافنده و دَرزی (خیاط) و خوراک‌پَز و جز آنها که در استخر کار می‌کرده‌اند حقوق ماهیانه‌ئی ـ تقریبًا ـ معادل مردان داشته‌اند، بعلاوه مردان و زنان از مرخصیِ استعلاجی و زنان از مرخصی دوران زایمان استفاده می‌کرده‌اند، و در زمانِ مرخصی نیز پرداختیهایِ هفتگی و ماهیانه‌شان را دریافت می‌کرده‌اند. و انسان متوجه می‌شود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است.

اسکندر تا زمانی که شهری به‌شکوهِ استخر را به‌کلی ویران کرد نشان داده بود که اقدام او یک لشکرکشیِ رَه‌گذرانهٔ کین‌مندانه و انتقام‌گیرانه به‌قصد تخریب و تاراج است. تا این زمان هیچ هدفِ تمدنی‌ئی در پشت لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود. او اگر به‌عنوان

---

۱. بنگر: «از زبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمهٔ پرویز رجبی. اومستد نیز در جای‌جای کتاب ارج‌مند «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» اطلاعات مفیدی از این سندها به‌دست می‌دهد.

یک شاهِ فاتح به‌ایران آمده بود و قصدِ ماندن داشت می‌بایست که بناهای بزرگ و با شکوهِ شاهنشاهی را برای خودش نگاه می‌داشت. ولی به‌نظر می‌رسد که هدف او از آغازِ حرکتش جز ویران‌گری و تاراج نبوده است. چند سال بعد بود که بنا بر توصیه‌هائی که مشاوران سال‌خورده‌اش به‌او کردند نظرِ او برگشت و تصمیم گرفت که جانشین شاهنشاهان تاریخ شود، ولی اجل به‌او مهلت نداد. او درست در زمانی که به‌فکر افتاد که لشکرکشیهایش باید دارای یک هدف تمدنی نیز بوده باشد، ناکام و درمند، و بی‌آن‌که تشکیل سلطنتِ واقعی داده و خویشتن را جانشین شاهنشاهان کرده باشد، چشم از جهان فروبست.

فرجامِ داریوش سوم

بدبختیِ ایران در آن بود که در میان این‌همه رخدادهای ناگوار، سپه‌داران و بزرگان کشور بر سرِ تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هرکدام درصدد بود که داریوش را از میان برداشته خودش اورنگ شاهنشاهی را به‌چنگ آورَد.

گزارشهای تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ فرجامِ داریوش سوم آشفته است، و همین اندازه می‌رسانَد که او درگیرِ مقابله با یک سلطنت‌خواهِ نیرومند به‌نام بسوس بود که شهریار باختریَه بود و اینک خویشتن را شاهنشاه ایران می‌نامید و لقب **اَردَشَیر چهارم** بر خود نهاده بود.

کسی در درون کشور از داریوش حمایت نمی‌کرد و او بی‌کس و بی‌یاور شده بود. دیودور نوشته که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط سی هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدورانِ یونانی بودند.[۱]

داریوش سوم پس از شکستِ گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بل‌که شاه نیز نبود و یکی از چندین مدعیِ سلطنت بود و ادعای پادشاهی داشت. وضعیت داریوش سوم پس از شکست گاؤگمل ـ درست ـ شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی پس از فاجعهٔ قادسیه بود.

همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به‌نام **اخش‌داتَه** را شکست داده دست‌گیر و زندانی کرده بود، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از **بسوس** شکست یافته به‌اسارت بسوس درآمده بود (سال ۳۳۰ پ‌م).

اسکندر از راه همدان به‌سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به‌تصرف درآورده به‌سوی

---

۱. دیودور، ۱۷/ ۷۳.

پارت به راه افتاد. او در نزدیکیِ هیرَکانیَه (گرگان) شنید که داریوش را بسوس شکست داده دست‌گیر کرده و به‌سوی باختریَه در حرکت است. او در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آن‌که دیگرباره به‌سلطنتِ ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار آورده‌اند که گویا اسکندر وقتی به‌جائی رسید که پیشتر بسوس در آن لشکرگاه زده بوده داریوش را زخم‌خورده با نیم‌رمقی بر گردونهٔ سلطنتی یافت، و پیش از آن‌که بتواند برای زنده نگاه داشتنِ او کاری انجام دهد داریوش چشم از جهان فروبست.

معلوم نیست که این روایت تا چه اندازه صحت داشته باشد، ولی آنچه مسلم است آن‌که داریوش پیش از آن‌که اسکندر به‌او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که بسوس عامل قتل شاهنشاه است و او قصد دارد که انتقام خون شاهنشاه را از او بگیرد. شایع کردنِ چنین داستانی برای فریب اذهان عمومیِ مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با اَردَشَیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی ایرانیان برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماندگار شد.

اَردَشَیر چهارم به‌باختریَه رفت و درصدد گردآوری نیرو برای پیکار با اسکندر برآمد.

با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفسِ شاهنشاهی هخامنشی به‌سرآمد و بقیهٔ نقاط ایران‌زمین به زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان‌گونه که یک مدعیِ دیگرِ سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به‌نام **ماهویَه سورن** پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست که به آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامهٔ عمل بپوشانَد، این بسوس نیز با کشتن داریوش سوم نتوانست که به‌آرزویش برسد. رخدادهای تاریخی به‌گونهٔ غم‌انگیزی شباهت به‌هم دارند. وقتی بخت از قومی برمی‌گردد همهٔ زیرکانش کور و کر می‌شوند و بزرگانِ قومْ خانه‌های خودشان را به‌دست خودشان ویران می‌کنند.

اسکندر چندی در پارت ماند و جشن پیروزی برگزار کرد و خود و سپاهیانش از دوشیزگان و بانوان اسیرشده که نازپروردگانِ بهترین خاندانهای ایرانی بودند کام ستاندند و شادیها کردند. پس از یک ماهی که در پارت (شاید در جائی که اکنون نیشاپور است) به‌شادی گذراند قصد اَردَشَیر چهارم کرد که در باختریَه بود. پیش از آن‌که به‌باختریَه برسد به‌او خبر رسید که **ساتی بُرزین** شهریارِ هرات به‌حمایت از سلطنت اَردَشَیر چهارم برخاسته

مقدونیان را در هرات به‌سختی شکست داده و تارانده است و درصدد پیوستن به‌اَردَشَیر چهارم است.

این ساتی بُرزین شهریارِ هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به‌پارت رسید او به‌نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیان برهانَد. و اسکندر یک لشکر را برای استقرار در پادگان هرات فرستاده بود.

به‌نظر می‌رسد که یونانیان در هرات دست به‌کارهائی زدند که ساتی‌بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به‌شورش واداشت و برآن داشت که از اَردَشَیر چهارم در برابر این تمدن‌ستیزان حمایت کند. اسکندر همین‌که این خبر را شنید بی‌درنگ به‌سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی بُرزین با سپاهیانِ هرات به‌اَردَشَیر چهارم پیوسته بود و از دست‌رسیِ اسکندر دور بود.

اسکندر از این‌که نتوانسته بود بر ساتی برزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را بر سر مردم هرات فروریزد. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیان چه بلاهائی برسر مردم شهرهای سقوط‌کردهٔ ایران درآورده‌اند از بیم کشتارها و تجاوزات ناموسی آنها شهر را رها کرده به‌کوهستانهای اطراف پناه بردند.

اسکندر که تصمیم به‌کشتارِ همگانی مردم شهر گرفته بود فرمود تا جنگلهای کوهستان را آتش زدند. هرکه از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتشْ جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و بچه در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت دیومنشانه و ضدبشری را وقایع‌نگارانِ همراه اسکندر که رخدادهای روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از این‌که اسکندر مخالفانش را این‌گونه به‌شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی که در آتشِ اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشمِ او و تجاوزهای جنسی سربازانش به‌جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس جرأت نکند به‌نیروهای به‌پاخاستهٔ ایرانی یاری برساند. وقایع‌نگاران یونانی وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌نویسند که مردمی که قادر به‌جنگیدن نبودند به‌این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به‌معنای مردمِ بی‌دفاع است که زن و بچه‌هاشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیانِ منطقه از میان

ببرد.

گزارشهای لشکرکشیها و فتوحاتِ ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هاشان برای ما بازنهاده‌اند. ولی در نوشته‌هاشان حتّا یک مورد از اقدامات ضدبشری شبیه آنچه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نه‌آمده است. نوشته‌های یونانیان از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهائی که به‌دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ‌منشی، انسان‌دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. همهٔ آنها نوشته‌اند که وقتی شهری به‌دست سپاهیان هخامنشی می‌افتاد بی‌درنگ فرمان همه‌بخشا (عفوِ عام) صادر می‌شد، و هیچ تجازی به‌خانه‌ها و مردم و اموالِ شهرِ تسخیرشده نمی‌رفت. ولی می‌بینیم که دربارهٔ لشکرکشیهای اسکندرِ خودشان آنچه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعیِ انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودگری ساخته‌های تمدنی است. در سالهائی که اسکندر در حال پیش‌روی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود، بل‌که آنچه هست ویران‌گری و کشتار همگانی و تاراج است؛ و در سخن از فتوحاتِ اسکندر در این سالها دربارهٔ هیچ هدفِ تمدنی‌ئی سخن نگفته‌اند.

طرح ترور اسکندر توسط مخالفانِ خدایی او

پیش از این گفتیم که اسکندر پس از آن‌که مصر را گرفت خودش را رسمًا پسرِ خدایِ آسمانیِ مصریان و از تبارِ فرعونان و خدای آسمانی‌نژاد نامید؛ و حتّا در نامه‌اش به‌مادرش نیز این‌را یادآور شد که خدا به‌صورتِ ماری به‌بسترِ او رفته بوده و روحِ خودش را در او دمیده بوده و او از این روحِ خدا پدید آمده و اکنون به‌مقامِ خدایی بر جهانیان رسیده است.

اسکندر پس از تاراج و ویران‌کردنِ هرات و کشتارِ مردمش به دِرَنگیانَه لشکر کشید. درنگیانه در حوزهٔ رود هیرمند و در جائی واقع شده بود که بعدها مرکزِ سیستانِ تاریخی شد. شهرِ زرنگ در سیستان (اکنون در غربِ افغانستان) یادآورِ آن نام است.

درنگیانَه یکی از بزرگترین و آبادترین شهرهای شرقیِ ایران‌زمین و مرکز مبادلاتِ بازرگانی میان ایران و هند، و میراث‌دارِ تمدنِ بزرگ و کهنی بود که بازمانده‌هایش اکنون به‌نام «شهرِ سوخته» شناخته می‌شود.

گزارش تسخیر درنگیانه را تاریخ‌نگارانِ یونانی با اختصارِ بسیار و بی ذکر جرئیات آورده‌اند. اسکندر که در عنفوانِ جوانی و اوج غرور بود کارهائی می‌کرد که بسیاری از

یونانیانِ سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانَه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به‌ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجرایش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد.

داستان این واقعه که وقایع‌نگارانِ یونانی آورده بوده‌اند و تاریخ‌نگارانِ بعدی یونانی بازنویسی کرده‌اند و برای ما مانده است چنان بوده که یک افسرِ بلندپایهٔ مقدونی -که نامش را آورده‌اند- روزی یک سربازِ جوان‌سالِ یونانی را برای گائیدن به‌درون معبدی (شاید معبد اناهیته) برد، و در آنجا وقتی به‌اوج لذت رسید برای این سرباز افشاء کرد که او با دو افسرِ دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را ترور کنند. این جوانک نیز راز را به‌برادرش گفت که از افسران اسکندر بود، و این افسر از بیم آن‌که توطئه نافرجام بماند و او به‌سبب این‌که از آن خبر داشته است مجازات شود آن‌را به‌گوش اسکندر رساند.

سردستهٔ توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و **فیلوتاس** نام داشت. اسکندر جلسهٔ محاکمه تشکیل داد و به‌اعضای جلسه گفت که او بی‌اندازه به‌فیلوتاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسمًا به‌مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به‌او اطلاع داده است؛ ولی فیلوتاس به‌جای آن‌که از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به‌خاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبور اند با یک انسانِ فناشونده که خودش را فراتر از یک انسان می‌داند زندگی کنند و او را همچون خدایشان بپرستند.

آن‌گونه که تاریخ‌نگارانِ یونانی نوشته‌اند، اسکندر چنان از این دوستِ صمیمیِ پیشین ولی اکنون مخالف الوهیتش که طرحِ ترورِ او را ریخته بود در خشم بود که فرمود تا در زیر شکنجه‌های سخت نگاه اش‌دارند. فیلوتاس را شکنجه‌گران در حضورِ اسکندر با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و اندک‌اندک پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، سپس بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدنِ آن لذت می‌برد.

وقتی فیلوتاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسرانِ یونانی چنان به‌هراس افتادند که از اردوگاه گریخته در کوهها و جنگلها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در توطئهٔ ترورِ اسکندر شرکت داشته‌اند.

فیلوتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که کسانِ دیگری نیز با خدا شدنِ (الوهیّتِ) اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به‌خدایان خودشان می‌دانند. او اعتراف کرد که اینها پیشتر برآن بوده‌اند که اسکندر را بکُشند، ولی چون‌که با داریوش در نبرد بوده‌اند این برنامه را به‌تأخیر افکنده‌اند.[1]

از جنبه‌های جالب در روایتهای وقایع‌نگارانِ از این داستان آن‌است که به‌مناسبتِ موضوع از یک جوانکِ یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به‌میان آمده و بر همجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است.

اسکندر در پیِ کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به‌همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلوتاس را که نایب او در همدان و نگهبان گنج‌خانهٔ همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از کینه‌کشیِ او بیم داشت. دو تنِ دیگر از دست‌یاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند.

اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانهٔ دست داشتن در توطئه کُشت. علت این کارِ او آن بود که او حسود بود و نمی‌توانست که کسی جز خودش را محبوب ببیند یا کسی جز او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به‌شدت شیفتهٔ الوهیتِ خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیان خواست که آنان نباید صِرفًا به‌الوهیتِ او درحد عقیدهٔ قلبی اعتراف داشته باشند بل‌که باید این‌را در عمل به‌اثبات برسانند؛ یعنی هم التزام نظری به‌مقام قدسیِ او داشته باشند و هم التزامِ عملی؛ و همان‌گونه که مصریان به‌آمون سجده می‌کنند یونانیان باید به‌او که پسر آمون است و خدا است سجده کنند.

فرصت‌طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشتِ مخالفانِ الوهیتِ او را دیدند برآن شدند که با اعتراف کردن به‌الوهیتِ او خودشان را به‌او نزدیک کنند. یک پیره‌شاعرِ یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایشِ الوهیتِ او تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به‌جای خدای پیشینشان بپرستند و در پیش‌گاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایش‌نامه خوش آمد و از او خواست که آن‌را برای افسران بخواند. وقتی افسران به‌فرمانِ اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمعشان می‌خواند اسکندر در پسِ پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یک افسرِ مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده می‌کنی مواظب باش که پیشانیت

---

۱. پیرنیا، ۱۶۵۶ـ۱۶۷۶، به‌نقل از کنت کورث.

را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به‌خشم شده خویشتن‌داری را از دست داد و از پسِ پرده بیرون آمده به‌او زد و او را با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سابید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آن‌گاه فرمود تا این افسر را در بند کرده به‌قفس آهنین افکندند تا به‌شکنجه بمیرد.[۱]

داستانِ رفتارهای ناشی از بی‌تعادلیِ روحی اسکندر را همهٔ مورخانِ یونانی نوشته‌اند و این داستانها چندان عمومیت داشته که حتّا مردی همچون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته که از نوشتن آنها خودداری کند. با همهٔ اختصاری که او در بازنویسیِ این داستانها به‌کار برده است بازهم اینها چندین صفحه از کتاب او را به‌خود اختصاص داده است.

من نمی‌خواهم که با پرداختن به‌چنین داستانهائی خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به‌عنوان آئینهٔ نمایش‌گر شخصیت این جوانکِ مقدونی در پیشِ دیدگانِ خواننده قرار دهم، به‌ناچار برخی از آنها را به‌اختصار بازگویی کردم، و دوتای دیگر را نیز ـ فشرده ـ از نوشتهٔ پلوتارک بازمی‌گویم.

پلوتارک نوشته که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزل‌خوانان در ستایشِ خدایيِ او می‌خواند، یک پیره‌افسرِ یونانی در مستی خطاب به‌اسکندر گفت: «این ما استیم که به‌ضرب شمشیرهامان تو را به‌این جاه و جلال رسانده‌ایم، و اکنون تو ادعا می‌کنی که پسر خدای بزرگِ مصر استی و از انسانها والاتر استی!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیان چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیرمرد که مست بود گفت: «ما مدتها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبور ایم که یک آدم معمولی را خدا بدانیم». اسکندر به‌سختی در خشم شد و بر او تُندید و سیبی از روی میز برداشته به‌او پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود بازهم چیزهائی به‌اسکندر گفت، و اسکندر کنترلِ زبانش را از دست داد و با دشنامهائی به‌لهجهٔ مقدونیِ بسیار رکیکی به‌نگهبانانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به‌سزایش برسانند. پیرمرد که مستیْ از خود بی‌خود اش‌کرده بود بازهم به‌انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشم‌گین شد که برجهیده خودش را به‌شمشیری رساند که در پسِ پرده نهاده بود، و آن‌را گرفته بر روی پیرمرد جهید و آن‌را درسینه‌اش فرو کرد و او را درجا کشت.[۲]

---

۱. همان.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۸۷.

پلوتارک ضمن یاد کردنِ داستانِ شکنجهٔ شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، نوشته که یکی از اینها هم یک پیره‌فیلسوفِ یونانی از دوستان ارسطو بود که همگان به‌او احترام می‌گذاشتند. این مرد چون‌که یک‌بار به‌دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به‌اسکندر که یک انسانِ فناشونده است به‌مانندِ دیگران رفتار کند به‌فرمانِ اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می‌دید تا در همان زنجیر جان داد.[1]

فروریختنِ آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آن‌که داریوش سوم را کشت خودش را اَردَشَیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به‌باختریه رفت تا به‌گردآوری نیرو بپردازد. اسکندر برای نابود کردنِ او از درنگیانَه به‌باختریَه لشکر کشید. شیرازهٔ امور کشور در همه‌جا و ازجمله در باختریه از هم پاشیده بود. اَردَشَیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به‌مرکز باختریَه (شهر بلخ) نزدیک شد او با سپاهیان اندکی که در فرمان داشت متواری شد. اسکندر که به‌وسیلهٔ جاسوسانش از اندک‌شمار بودنِ سپاه اَردَشَیر چهارم خبر یافته بود چند لشکر را در منطقه پراکند تا کارِ این آخرین مدعیِ پادشاهیِ ایرانیان را یک‌سره کنند. سرانجام یکی از این لشکرها اَردَشَیر را یافته شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد.

اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که وقتی او را به‌نزدش آوردند فرمود تا او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر بر گردنش افکنده او را به‌دنبال اسپ بسته بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگذرد و وی‌را ببیند. به‌فرمودهٔ اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن‌راه گذشت و وقتی به‌کنار اردشیر (بَسوس) رسید به‌او گفت: «چرا به‌شاه و دوست و ولی‌نعمت خودت خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» اَردَشَیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سرِ فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به‌وی تسلیم کند. ولی این پاسخِ فریبندهٔ او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوام‌فریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هرچه بیشتر این بزرگ‌مردِ دلیر را شکنجهٔ روحی دهد و در عین حال به‌ایرانیان بفهمانَد که

---

۱. همان، ۹۵.

او در نظر نداشته که داریوشِ سوم را بکُشد و اکنون بر «بسوس» به‌خاطر این‌که شاه را کشته خشم گرفته است. او برای این‌که این عوام‌فریبی را به‌گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به‌بانگِ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به‌خاطر شاه‌کُشی به‌کیفر می‌رسانَد.

اسکندر فرمود تا اَردَشَیر را به‌زیر شکنجه نهادند، گوشها و دماغش را بریدند، و برای این‌که روزهای درازی در زیر شکنجه باشد او را به‌حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود. او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراهِ اردوی اسکندر برده می‌شد.

اسکندر پس از چندی که به‌غرب ایران برگشت چون به‌همدان رسید فرمود تا دستها و پاهای او را از دو سو به‌دو درخت بستند به‌گونه‌ئی که تنهٔ درختها به‌زورِ چند مرد به‌هم نزدیک شده بودند؛ آن‌گاه هردو درخت را رها کردند و اَردَشَیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های تنِ او را بر سرِ جادهٔ بزرگِ کاروان‌رو (شاید در نزدیکی بغستان) بر دار کشیده به‌معرض مشاهدهٔ همگان نهادند تا خبرش به‌شرق و غربِ کشورِ هخامنشی برسد؛ و همگان بدانند که آخرین مدعی پادشاهیِ ایرانیان نیز نابود شده است.

لشکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سِند

اسکندر پس از آن‌که خیالش از داریوش سوم و اَردَشَیر چهارم و دیگر قدرت‌مندانِ ایرانی آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادیِ سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به‌او محتاج باشند و خداییش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز نکند.

نوشته‌اند که او لشکرکشی به‌هندوستان و گران‌بار بودنِ افسران و سربازان را بهانه کرد و به‌همگان فرمود تا هرچه مال و کالا باخود دارند را به‌آتش بکشند.

اینها کالاهائی بود که در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین به‌تاراج برده بودند، وگرنه آنچه که در آغاز فتوحاتشان در شهرهای بزرگی همچون بابل و شوش و استخر و همدان گردآوری کرده بودند را پیشترها برای خانواده‌هاشان به‌مقدونیه و یونان فرستاده بودند.

پلوتارک نوشته که سپاهیانِ اسکندر که کشته شدنِ آن افسران در زیر شکنجه‌های او را به‌چشم دیده بودند، گرچه به‌اموالشان دل‌بسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفتی نمایند؛ لذا همهٔ اموال و کالاهائی که با خود داشتند را به‌آتش کشیدند.[۱]

---

۱. همان، ۹۸.

اسکندر سپس از تنگهٔ خیبر گذشته به‌آن بخش از شبه‌قارهٔ هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد شهری شد که بعدها **پیشاپور** نام گرفت و اکنون پشاور گوئیم، و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از گذشتن از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سرزمینِ سِند شد، و شهرهای سرِ راه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهمِ شمالِ سند که دفاع مستحکم داشت **مُلتان** بود (اکنون از شهرهای پنجاب) که جانانه به‌دفاع از خودش پرداخت، و اسکندر ضمن محاصرهٔ آن زخمی شد. او سرانجامْ توانست که ملتان را تسخیر کند، و پس از آن‌که اموال موجود در کاخها و خانه‌های شهر را به‌تاراجِ سپاهیانش داد شهر را با خاک یک‌سان کرد و هرچه از مردم شهر که بر آنها دست یافت را از دم تیغ گذراند؛ سپس به‌قصدِ سرزمینهای درونیِ سِند به راه افتاد.

شهرهای درونی سندِ پس از مقاومتهائی به‌تسخیرِ او درآمدند. همهٔ این سرزمینها امروز بخش عمدهٔ کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند.

پلوتارک که ستایش‌گر اسکندر است نوشته که کشتارها و تاراجهائی که اسکندر در سند کرد چندان بود که خوش‌رفتاریهای گذشتهٔ او را تحت‌الشعاع قرار داد؛ او حتّا رهبرانِ دینی و برهمنانِ مسالمت‌جو را کشتار کرد و بردار زد.[1]

اسکندر سپس قصدِ برگشتن به‌درونِ ایران کرد، و در جنوب سند راه کرانه به‌سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستانِ امروزی شد و از راه کرمان به‌پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ‌م). یک بخش از سپاهیانش را نیز با ۱۸۰۰ لنج که از مردم سند مصادره کرد از راه دریا روانه کرد تا پس از درنوردیدنِ دریای پارس از راه اروندرود به‌بابل بروند.

آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را بر پایهٔ یادداشتهای فرمان‌ده یونانیِ این لنجها به‌این سفر دریایی اختصاص داده است ننوشته که اسکندر چه مقدار اموال تاراجیِ در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب آگاهیهای ارزش‌مندی دربارهٔ آبادیهای گرانه‌یِ بلوچستان و بنادر دریای پارس به‌دست داده است که خواندنش برای هر ایرانی‌ئی خالی از فایده نیست. مثلاً ما با خواندنِ این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن‌زمان **انامیش** (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبتًا بزرگی بوده بر دهانهٔ یک رودِ نسبتًا به‌همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به‌جز زیتون در آن وجود داشته است؛

---

۱. همان، ۱۰۳.

این منطقه (منطقهٔ بندرعباس و میناب) را **هُرموزیَه** می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیرهٔ خارکِ کنونیْ **هووَرکتَه** نام داشته، سرزمینی آبادان بوده و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیرهٔ کیشِ کنونی یک نقطهٔ مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به‌آنجا می‌رفته‌اند و برای میترَ و اَناهیتَه قربانی می‌داده‌اند. «بُستانَه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن‌زمان نیز همین نامها داشته‌اند و شهرهای آبادان بوده‌اند، و اولی **اَپُستانَه** و دومی **کگانَه** و سومی **رُگُنیش** بوده است. نیز در همانجا می‌خوانیم که در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیان به‌چشم دیده‌اند.[1]

گزارش برگشتِ شتاب‌آمیزِ اسکندر از ریگ‌زارها و چولستانهای خشک و پرخطرِ سِند و مَک‌کُران به‌درون ایران معلوم می‌دارد که فرجامِ لشکرکشیِ او به‌سند با ناکامیِ بزرگی همراه بوده است. نوشته‌اند که اسکندر در لشکرکشی به‌سند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به‌ایران برگشت جز یک‌چهارمِ این سپاه برایش نمانده بود.[2] و این گرچه خبرِ کشتارِ بیشینهٔ سپاهیان اسکندر در پنجاب و سند در مقاومتهای جانانهٔ مردمِ آن سرزمینها است تاریخ‌نگارانِ یونانی عادت ندارند که شکستهای اسکندر را بازتاب دهند؛ بل‌که در همه‌جا خبر از پیروزیها و کام‌یابیهای او و اطاعتِ مردم سرزمینها از او می‌دهند.

افسانه‌هائی را نیز روایت‌گرانی ضمن گزافه‌هائی دربارهٔ فتوحاتِ اسکندر در هندوستان آورده‌اند که راه به‌جائی نمی‌بَرَد، لذا من از اشاره به‌آنها خودداری کرده‌ام.

از هر سو که به‌فتوحاتِ اسکندر در سرزمین پنجاب و سِند بنگریم این فتوحات را چیزی بیش از کشتار و تخریب و تاراج، و سرانجام مجبور شدن به رها کردنِ آن سرزمینها پس از دادنِ تلفاتِ بسیار و از دست دادنِ بیشینهٔ سپاهیانش نمی‌بینیم.

تاج‌گذاریِ اسکندر در پاسارگاد

اسکندر اکنون که به‌درون ایران برگشته بود تصمیم داشت که شاهنشاه ایران و جانشین کوروش و داریوش و خشیارشا شود؛ ولی از آن‌که شهر شکوه‌مندی همچون استخر و کاخ عظیمی همچون کاخ پارس (تخت جمشید) را به‌آتش کشیده تبدیل به‌ویرانه کرده بود

۱. آریان، ۸/ ۳۳ـ ۳۹.
۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۰۹.

پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن‌همه شکوه را تباه نکرده بود تا در آن تاج بر سر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانندِ داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به‌حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

کونت کورت نوشته که یونانیان از آن‌که شهری به‌آن عظمت و کاخی به‌آن شکوه که پایتخت کل مشرق‌زمین بود را در حالتِ مستی به‌آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی باز هم با خودشان می‌گفتند که کار درستی شده است و این‌شهر و این‌کاخ می‌بایست که نابود می‌شدند. و یادآور شده که اسکندر که از کرده‌اش با استخر پشیمان بود گناهِ آن کارها را به‌گردن یونانیان افکنده گفت که یونانیان چشمِ دیدِ آن‌را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت نشینَد، و او را تحریک کردند تا آن‌را به‌آتش بکشد و ویران کند.[1]

چون‌که کاخِ شاهنشاهیِ استخر دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به‌پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به‌دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به رسم شاهنشاهان هخامنشی بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد و خویشتن را شاهنشاهِ ایران کند.

پلوتارک نوشته که وقتی اسکندر در پاسارگاد در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به‌گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیانِ ما زنده نیستند تا نشستنِ اسکندر بر تخت داریوش را به‌چشمِ خویش بنگرند».[2]

در پاسارگاد آن‌عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به‌اسکندر بگویند که یونانیان به‌آرام‌گاه کوروش بزرگ دست‌برد زده همه‌چیزش را غارت کرده نعشِ کوروش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به‌اشارهٔ شخص اسکندر و به‌خاطر اهانت به‌مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود. داغِ جگرسوزِ احساسِ حقارتی که در اسکندر و یونانیان نسبت به‌شکوه ایران و ایرانی وجود داشت فقط با نابود کردنِ ساخته‌های تمدنیِ ایران و از میان برداشتن نمودهای شکوه ایرانی و تحقیر کردنِ ایرانیان سرد می‌شد.

آرام‌گاه کوروش بزرگ در پاسارگاد (همین که اکنون اندکی از بازمانده‌اش بر جا

---

۱. کورتیاس، ۷/ ۱۰.

۲. پیشین، ۶۷.

است)، به‌گونه‌ئی که یونانیان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و پیرامونش را گل‌زارهای زیبا احاطه کرده بود که جویهائی با سنگهای تراشیدهٔ رنگارنگ در میانشان جاری بود و پیرامونِ جویها را چمن‌زاران و گُل‌گشتهای رنگارنگ فراگرفته بود. بنای آرام‌گاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین گونهٔ ممکن تزیین شده بود، فرازش گنبدی‌شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده واردش شد. جسد مومیایی‌شدهٔ کوروشِ بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیسِ بابلی و خالینهای (قالیهای) ارغوانی‌رنگ آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای او با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرینِ سلطنتیِ او چیده شده بود. وقتی به‌مجموعهٔ ساختمان بزرگ آرام‌گاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به‌سالن ویژه مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرام‌گاه پاس‌داری می‌کردند و برای شادیِ روحِ کوروش بزرگ به‌درگاهِ ایَزدان نیایش می‌کردند. گویا در کنار آرام‌گاه کوروش بزرگ کتیبه‌ئی به‌خط پارسی نصب بوده که بر رویش چنین نوشته شده بوده است:

> من کوروش پسر کام‌بوجیه استم. من‌ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به‌این پاره‌زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشتهٔ ساده ـ اگر واقعًا وجود داشته است ـ به زبان حالش به‌همهٔ مردم جهان اندرز می‌داد که فرجامِ هر انسانی مرگ است و انسان در هر مقامی و به‌هر شکوهی که باشد به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را گذشتِ روزگار خواهد خورد. این نوشته به‌همهٔ انسانهای روزگاران اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه‌چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به‌درون آرام‌گاه رفت متوجه شد که چیزی جز نعشِ بی‌پیرایه و برهنه‌شدهٔ کوروش بزرگ در درون آرام‌گاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دستِ جنایت‌کار یونانیان آن‌را بر زمین پراکنده است. و چون پرس‌جو کرد معلومش شد که عامل این دست‌برد یک افسر مقدونی به‌نام **پولی‌ماخوس** بوده است.

استخوانهای پراکنده شدهٔ کوروش را به‌فرمودهٔ اسکندر گِرد آوردند و در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و دربِ آرام‌گاه را با خشت برآوردند.

می‌توان نزدِ خود پنداشت که اسکندر به‌آرام‌گاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگ‌مرد تاریخ بشریت بگوید: ببین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و دخترانِ تو را به‌آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به‌مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار می‌کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به‌تاراجِ آنان دادم و قومی که تو به‌عنوان فرزندانِ خودت به‌آن عشق می‌ورزیدی را اسیر و بندۀ مقدونیان ساختم، و اکنون این تو استی که پاره‌های استخوانت همچون بی‌کسانِ جهان بر زمین پراکنده است و از هیبتِ من کسی جرأت ندارد که به‌تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبینِ شاهان جهان بر آستانت سوده می‌شد اکنون چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگانِ مقدونی که تا دیروز به‌بندگیِ تو و خاندانت افتخار می‌کردند پا بر استخوانهای لاشۀ تو می‌نهند.

پس از آن اسکندر به‌استخر رفت تا یک‌بارِ دیگر جنایتهایش را از نظر بگذرانَد، و بنگرد که از آتش‌سوزیِ تعمدی او چه چیزی از آن شهرِ باشکوه برجای مانده است، و کاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگارانِ درازی سجده‌گاه شاهانِ جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیان به‌آرام‌گاههای شاهنشاهان بر دلِ کوهِ مهر (میترَه‌کَوفَه) دست‌برد زده و لایه‌های زیوریِ بیرونشان را برکنده و درونِ آنها را تخریب کرده‌اند و چیزی جز سنگها بر جا ننهاده‌اند.

او دانست که آنچه از بقایای استخر از آتش‌سوزیِ بزرگ به‌دور بوده را یونانیان ویران کرده‌اند و هرچه در آنها بوده را به‌غارت برده‌اند.

گرچه کونت کورت نوشته که او عاملینِ تخریب آرام‌گاههای شاهنشاهانِ هخامنشی در استخر که اجسادِ داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به‌نظر می‌رسد که این جنایتها بی‌اشارۀ خودِ او صورت گرفته باشد.

در استخر همۀ آرام‌گاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ و دیگر بزرگانِ پارسی به‌دست یونانیان تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به‌تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ‌نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تخت‌جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به‌دست مقدونیان شکسته شده است را می‌توان به‌چشم دید. آنها حتّا چشمِ دیدِ آن‌را نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بمانَد. زیرا احساسِ حقارتی که از دیرباز در وجودشان لانه کرده بود اجازه نمی‌داد که توانِ دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهائی که اسکندر در شرق ایران‌زمین و سِند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در برابر یونانیان مقاومتی نشان می‌دادند، سردارانِ یونانی دست به‌انواع جنایتها زدند تا همهٔ مقاومتها را در هم شکنند. آنها بسیاری از آبادیها را به‌آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جائی سراغ داشتند کشتار کردند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نمانَد، و خودشان تنها جولان‌دهندگان در ایران باشند. از قبیلهٔ بزرگ هخامنش هیچ‌کس زنده نماند. مغانِ بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن‌همه پوست‌نوشته و چرم‌نوشتهٔ دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوهِ دیرینه را بازگو شود؛ همان‌گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت جمشید تا امروز بردلِ کوه و زیر آسمان با اندامِ استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدنِ ایرانی و تمدن‌ستیزیِ یونانیان داستانها برای مردم جهان می‌گویند.

ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به‌شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای بزرگان و سرشناسانِ ایرانی را از خانه‌ها بیرون کشیده به‌تاراج برده بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریَه به‌تاراج رفته بود و **رخشانک** نام داشت. این دوشیزه که همچون هزاران دوشیزهٔ دیگرِ ایرانی به‌کنیزیِ یونانیان افتاده بود مجبور بود که همراهِ دیگر دوشیزگانِ کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد و تن به خواریها دهد و ابزار کام‌گیری یونانیان باشد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که چون چشم اسکندر به‌او افتاد دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشت. او به زودی فهمید که این دخترِ یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختریه شکست یافته و متواری است. او برآن شد که برای آن‌که به‌سلطنتش بر ایران مشروعیت بخشد این دوشیزه‌بانو را به‌همسری خودش درآورَد. او وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه‌بانو را به‌گونه‌ئی به‌خودش جلب کرد و رسمًا از رخشانک خواستگاری کرد.

او با این ازدواجْ دامادِ پارسیان می‌شد و می‌توانست به‌خودش حق دهد که خویشتن را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به‌عنوان ولیِ‌عَهد خودش معرفی کند.

به رغمِ همهٔ آنچه که او در ایران کرده بود هنوز اهمیت و قدسیتِ ایران و ایرانی در ژرفای ذهن او بر جا بود و هنوز هم در اعماقِ وجودش می‌اندیشید که تنها خونِ پارسی

است که به‌یک سلطنتِ جهانی مشروعیت می‌بخشد.

او گرچه خودش را پادشاهی می‌دید که نه تنها ایرانیان بل‌که بخشی از یونانیانِ خودش نیز از او نفرتِ دارند، ولی امیدوار بود که با چنین ازدواجی (ازدواج با یک بانوی ایرانی) پسری برایش به‌دنیا آید که روزی همچون کوروش و داریوشْ شاهنشاه محبوب جهانیان گردد.

او با **استاتیرا** دختر داریوش سوم و **پریزاتیش** دختر کهتر اَرْدَشَیر سوم که در اسارت داشت نیز ازدواج کرد شاید اینها شاهنشاه‌زادگانی برایش بزایند که جانشینان شایسته‌ئی برای نیاگان مادری‌شان باشند. دختر دیگر داریوش سوم را به‌محبوب‌ترین رفیقش هفستیون داد. **آماسترین** برادرزادهٔ داریوش سوم، یک دختر شهریار ماد، **اَرتَه‌کامَه** دختر اَرتَه‌باد، **اَپامَه** و **بَرسینَه** خواهران اَرتَه‌باد و چندین دوشیزهٔ دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به هشتاد می‌رسید به‌ازدواج بهترین سردارانش درآورد.

جز اینها ده‌هزار تن از سران مقدونی و یونانی با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی ـ که همگی در اسارت بودند ـ ازدواج کردند. ازدواجها در شوش در مراسم ویژه‌ئی بر طبق آئینِ اشرافیتِ ایرانی برگزار شد، ولی دسته‌جمعی بود.[1]

هدف اسکندر از این ازدواجها سه چیز بود: یکی آن‌که با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به‌یونانیان تعلق خاطر یابند و به‌مرور زمان ثروتهای خانوادگی‌شان را که تا آن هنگامْ نهان مانده بود به‌خانواده‌های نوینشان انتقال دهند، تا در آینده همهٔ ثروتهای ایرانیان به‌یونانیان منتقل شود. دیگر آن‌که تعلق خاطری که ـ خواه و ناخواه ـ این بانوان به‌شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست که زنده‌ماندگان خاندانهای این بانوان را به‌یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیان را در ایران استوار بدارد، و به‌این‌وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیان در ایران افزایش یابد. و سوم آن‌که این بانوان، هم شوهرانشان را با فرهنگ ایرانی آشنا کنند و هم فرزندانی بزایند که خون ایرانی در رگهاشان باشد و شایستهٔ ادارهٔ کشور پهناوری شوند که اکنون در تصرفِ اسکندر بود.

او می‌خواست که فرزندان یونانیانِ سپاهش را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندانشان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود کارگزارانِ یونانیش همچون کارگزارانِ شاهنشاهان هخامنشی باشند.

---

۱. پلوتارک، کتاب ایومین، ۱. پیرنیا، ۱۸۸۳ـ۱۸۸۵، به‌نقل از آریان.

این یک برنامهٔ بلندپروازانه بود که او با جفت کردنِ ده هزار یونانی با ده هزار دوشیزهٔ ایرانی انجام داد.

تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر

اسکندر اکنون که ایران را از نزدیک می‌دید شیفتهٔ فرهنگ ایرانیان شده بود تا جائی که یاد گرفته بود که شلوار به‌پا کند و جامهٔ دوختهٔ آستین‌دار و یَخّه‌دار و دکمه‌دار بپوشد و به‌جای نعلینِ سه‌بندی و پنج‌بندیِ یونانیْ کفش چرمین به‌پا کند. ولی هنوز برای آن‌که یاد گرفته باشد که در حضور دیگران تف بر زمین نه‌اندازد یا در حضور دیگران نگوزد یا در حضور دیگران ایستاده نشاشد می‌بایست که چند سالِ دیگر از ماندنش در ایران بگذرد و مشاورانِ ایرانیش اینها را به‌او یاد دهند. او یونانیان را به‌پوشیدنِ رخت ایرانی و آموختن زبان ایرانی تشویق می‌کرد و می‌کوشید که ظاهرِ آنها همچون ایرانیان شود.

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریبِ ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به‌نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهایش هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون سخت زیرِ تأثیرِ شکوهِ شاهنشاهیِ نابودشدهٔ ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خودش و یونانیانِ همراهش ایرانی‌گونه شوند و جای شاهنشاهان و دولت‌مردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود.

او سی هزار تن از نوجوانان اسیرشدهٔ خاندانهای بزرگانِ ایران را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسرانِ برجستهٔ یونانی را برآنها گماشت تا با زبان یونانی آشنا شان‌کنند. او بر این جوانها صفتِ **اپیگونی** نهاد که به‌معنای **بازماندگان** بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران‌زمین. حتمًا هدفِ او از این کار آن بود که این جوانانِ ایرانی بر روحیهٔ یونانیان اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خُلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به‌تجربه می‌دانست که یونانیان روحیهٔ سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که نتیجهٔ دو سده و نیم سلطنت منضبط بودند در میان یونانیان نیز کسانی پرورده شوند که بشود به‌نظم و انضباطشان امیدوار شد.

به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیان یاد می‌گرفتند که نباید در برابر دیگران تُف

کرد و آبِ دهان بر زمین اندازند، نباید در حضور دیگران به‌شاشیدن ایستند، نباید در حضور دیگران بگوزند، به‌هنگام خوردن غذا باید که روی صندلی و پشت میز بنشینند و از کَفچه (قاشق) و چنگال استفاده کنند نه از انگشتان و کفِ دستهاشان. یاد می‌گرفتند که بر سرِ میز غذاخوری نباید که دست به‌جلو یکدیگر دراز کنند، نباید که به‌هنگام باده‌گساری چندان بنوشند که به‌استفراغ افتند، و نباید که تنشان را در برابر دیگران برهنهٔ مادرزاد کنند زیرا چنین کاری نشانهٔ بی‌ادبی است.

بسیاری دیگر از رسمهای تمدنی که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتابهای هرودوت و گزینوفون و دیگر نویسندگانِ یونانی دربارهٔ تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده بودند را یونانیان از این نوجوانان می‌آموختند. همین آموزشها بود که اسکندر را شیفتهٔ تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیان از ایرانیان یاد بگیرند.

مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسیِ طبیعی برای انسان و همهٔ جانوران فقط آمیزش نر و ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که دو تا انسان نرینه با هم آمیزشِ جنسی داشته باشد (همگایی کنند)؛ زیرا چنین کاری حتّا جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و چون جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشتن را به‌چنان مرحلهٔ پستی برساند که دست به‌چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنتِ طبیعت و مایهٔ شرم‌ساری در برابر سنت طبیعت است.

اومستد در اشاره به‌تأثیرپذیریِ یونانیان از تمدن و فرهنگِ ایرانی نوشته که «شرقْ کشورگشای خشم‌آگینِ خود را مسخر کرد».[1]

اکنون اسکندر با اطمینان از این‌که دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، برآن شد که از سپاهیانِ یونانیش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را اوپیس نوشته‌اند به‌سپاهیانش پیشنهاد کرد که هرکه فکر می‌کند که سال‌خورده و فرسوده است و ثروتهای کافی هم اندوخته است اجازه دارد که ایران را رها کرده به‌میهن خودش برگردد و بقیهٔ عمرش را در شهر خودش به‌آرامش بگذراند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیانِ سپاهش را مرخص کرده به‌اروپا بفرستد.

سربازان و افسرانش که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن‌همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به‌یونانِ فقیر برگردند به‌دنبال این پیشنهاد سر

۱. اومستد، ۷۳۴.

به‌مخالفت برداشتند و کسانی به‌اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به‌شهرهامان برگردیم؛ بگذارآن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت یونانیان چندان به‌خشم شد که فرمود تا سیزده تن از کسانی که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دست‌گیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید در برابر فرمودهٔ شاهشان مخالفت ورزند.[1]

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و نوشته که اسکندر چون دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیان‌اند، بر آن شد که بخشی از یونانیان را مرخص کند و به‌اروپا بازفرستد. یونانیان با فرمان او مخالفت کردند و به‌طعنه گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهان‌گشایی کنند». اسکندر از یونانیان در خشم شد و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به‌عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام در اثر لابه‌ها و زاریهای یونانیان برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به‌اروپا فرستاد.[2]

قربانی کردنِ آدمها در پیش‌گاهِ خدای یونانیان

اسکندر اکنون که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشی را گرفته بود آرزومند بود که روزی هچون شاهنشاهان هخامنشی سرور جهان متمدن شود. او اینک که در شوش بود آرزوی خودش را برآورده می‌دید. او از خوزستان به‌همدان حرکت رفت تا از آنجا به‌بابل برود. در میانِ راه به‌هر شهری که می‌رسید به‌بزم می‌نشست و سپاهیانش به‌مال و ناموس مردم بی‌دفاع شدهٔ ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون در اثر افراط در باده‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. این هفستیون بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که با اسکندر از کودکی روابط جنسی داشته است.

پلوتارک -به‌مناسبتی- یادآور شده که اسکندر عادت داشت که وقتی اندوه‌گین می‌شد اندوهش را با جنگ و آدم‌کشی فرونشانَد.

اکنون او برای بیمار شدنِ بهترین دوستش در اندوه بود. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از

---

۱. آریان، ۸/ ۱-۱۱

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۱۴.

سرگرمیهای دیرینهٔ یونانیان بود را به راه اندازد، و با کشتارِ کسانی که در آبادیهای نزدیک اردوگاهش جاگیر بودند از بار اندوهش بکاهد. او به‌این منظور گروهی مسلح را با خود برداشته به‌مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله‌ور شد و همهٔ مردم روستا را ازدم شمشیر گذراند و به‌دنبالِ آن آرام گرفت.

پلوتارک در توجیهِ این کشتار دیومنشانه از روستائیانِ بی‌دفاع نوشته که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانیش «آمون» فرمان رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.[1]

شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود کند تعقیب و شکار و کشتار انسانهای بی‌دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیورفتارانه کشتار کرد تا خدایش از او خشنود شود و دوستش را شفا دهد. شاید نمونهٔ چنین بازی‌ئی را فقط در افسانه‌های ایرانیان که دربارهٔ دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از آدمها، جز از اسکندر و مقدونیان، چنین رفتاری را نمی‌شود به‌تصور آورد.

چنان‌که از گزارشهای یونانیان برمی‌آید، قربانی دادن به‌این شیوه نزد یونانیان یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسرانِ او نیز به‌این‌گونه مردم بی‌دفاع را قربانی می‌کردند. چنان‌که در همین زمان و در آستانهٔ ورود اسکندر به‌بابل فرمان‌دار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازیِ تعقیب و شکاری برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به‌او الهام کند که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود.

پلوتارک که این داستان را آورده است توضیح داده که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به‌بابل رسید فرمان‌دار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیاری از لت‌وپار شدگانِ جان‌داده یا نیمه‌جان در پای دیوار شهر بر خاک و خون افتاده بودند، و اسکندر به‌چشم خود دید که خیل عظیمی از مردمِ شهرِ بابل همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می‌شدند.[2]

معلوم نیست که در این بازیِ تعقیب و شکارِ یونانیان چه نسبت از مردم فلک‌زدهٔ بابل ـ که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودندـ به‌خاطر خشنودی خدای یونانیان کشتار شدند؛ ولی به‌هرحال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانیِ «تعقیب و

---

۱. همان، ۱۱۵.

۲. همان.

شکار» انسان است که یونانیان به‌خاطر خشنودی خدایشان انجام می‌دادند، و با کشتار انسانهای بی‌دفاع دلشان را خنک می‌کردند.

خاورمیانه پس از اسکندر

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشیارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته‌های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج‌گذاری به راه اندازد و همهٔ شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باجهای کشورهاشان را به‌او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخهٔ دوم شاهنشاهان ایران بسازد.

کوروش در استوانهٔ بابلیِ خویش که پیش از این در جای خود خواندیم، نوشته است که وقتی بابل به‌تسخیر او درآمد شاهانِ سراسر گیتی در بابل به‌حضور او رسیدند و در پیش‌گاهش کرنش کردند.

اسکندر نیز این را شنیده و از نوشته‌های یونانیان خوانده بوده و دلش می‌خواسته که چنان افتخاری را کسب کند. او دربارهٔ شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی همطراز آنها تصور می‌کرد و به‌بابل می‌رفت تا همچون کوروش بزرگ در آنجا بر تخت شاهنشاهی بنشیند و شاهان و بزرگان را به‌حضورِ خویش بپذیرد؛ ولی شایستهٔ آن نبود که به‌چنین افتخاری نائل شود، و اجل مهلت اش‌نداد.

مرگ اسکندر

یک غیب‌گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر و همراهِ او بود، ظاهرًا برای آن‌که از وارد شدن اسکندر و سپاهش به‌درون بابل جلوگیری کند و مصیبتهائی بیش از آنچه که تا کنون دیده بودند بر بابلیان نه‌آید، به‌اسکندر پیام داد که از وارد شدن به‌بابل خودداری ورزد وگرنه ممکن است که رخدادِ ناگواری برایش به‌پیش آید.

اسکندر که پابند خرافات بود این غیب‌گویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هر از چند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به‌نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به‌سر می‌برد. پس از یکی دو ماه که در اطراف بابل گذراند، پیش از آن‌که بتواند به‌بابل وارد

شده رسماً تاج‌گذاری کرده شاهنشاه جهان شود بیمار شد و در خردادماه ۳۲۳ چشم از جهان فروبَست.

اسکندر چندان شیفتهٔ الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش فرمود که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات اندازند تا آب اش‌ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدرخدایش به‌آسمان رفته است و مدتی به‌عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند سپس برخواهد گشت تا به‌الوهیتش بر جهانِ انسانها ادامه دهد.[1]

این سخنِ او که به‌مثابهٔ «غیبت و انتظار ظهور بود» یک بیان دیوانه‌وار بود که از او سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدها هزار انسان را نابود کرده و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که هنگامِ چیدنِ ثمرات جنایتهایش بود مرگ به‌او مهلت نداد و او را از همه‌سو احاطه کرد؛ و او که این‌را می‌دید خردش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بل‌که باید به‌آسمان برود و به زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون هنگامِ آن‌است که از جهان رخت بربندد و همهٔ آنچه که برای خودش گرد آورده است را رها کند. و چون می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به‌آسمان بکند و به زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به‌مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر بسیاری از قهرمانان یونانی به‌مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانیان چنین خرافه‌ئی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدنِ انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خودِ انسانها. وقتی اسکندر به‌مشاوران یونانیش فرمود که پس از مردنِ او جسدش را به‌آب افکنند و شایع کنند که او به‌مهمانی پدرش به‌آسمان رفته است و به زودی برخواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این اقدامِ جاهلانهٔ یونانی در آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرمان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. نوشته‌اند که اسکندر چون متوجهِ مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران یونانی تأثیر

---

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

می‌گذارد، از رخشانک به‌خشم شد و با چشمان اشک‌باری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز این است که تو از این‌همه افتخارات که درنتیجهٔ خدا شدنم نصیبم شده است بر من رشک می‌ورزی؟»[1]

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود. او از سن بیست سالگی به‌بعد نزدیک به دوازده سال و نیم را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسپان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایرانیان بود، و هیچ خوشی‌ئی از دنیا ندیده بود. ولی درست در زمانی که می‌خواست ثمرهٔ جهان‌گشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فروبست.

گزارشها می‌گویند که به‌اسکندر زهری کشنده چشانده بودند و همین‌سبب مرگش شد. و نوشته‌اند که محرک قتل او یک افسرِ بلندپایهٔ مقدونی بنام **آنتی‌پاتر** بود که نیابتِ سلطنت او در اروپا را داشت. مادر اسکندر به‌سبب اختلافی که با آنتی‌پاتر یافته بود (شاید خواسته بوده که زنِ او شود و او نپذیرفته بوده) توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته دربارهٔ او سخنانِ برآغالنده برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر بدگوییهائی که مادرش برایش می‌فرستاد به‌آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی کیفر خواهد داد، و یک‌بار نیز گفته بود که هر دو را خواهد کشت.

/سرانجام هم مادر و خواهرِ اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان همنوا کرده برضد آنتی‌پاتر شوریدند و او را از مقدونیه بیرون کردند.

آنتی‌پاتر پس از آن به‌یونان رفت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورَد و به‌مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتنِ آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادنِ پیامهائی به‌اسکندر وی‌را برمی‌آغالید که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید که هرچه زودتر او را از میان بردارد.

آنتی‌پاتر به‌توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریز (یعنی ساقیِ بزمِ) اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدنِ بادهٔ زهرآلوده که باده‌ریزش به‌او داده بود بیمار شد، و چند روزی چندان درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به‌من دهید تا خودم را بکُشم و از این درد برهم»، و همواره هذیان می‌گفت و دشنام می‌داد.

مادر اسکندر پس از درگذشتِ او شماری از افسران مقدونی که متهم به‌توطئه چیدن در قتل او بودند را به‌حیله‌های گوناگون توسط دست‌یارانش گرفت و فجیعانه به‌قتل

---

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

رساند. پسر آنتی‌پاتر که متهم اصلیِ فرستادنِ زهر و برآغالیدنِ برادرش به‌کشتن اسکندر بود را زنده‌زنده در آتش افکنده سوزاند سپس خاکسترش را بر باد داد.[۱]

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغ‌دیدهٔ داریوش سوم که همچنان در زیرِ اقامتِ اجباری نزد اسکندر نگاه داشته می‌شد چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر را که جهانی را با جنایتهایش به‌سوگ نشانده بود به‌چشم خود ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد درد کشیدنِ قومِ بزرگ و بزرگ‌منشِ خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ پسرش داریوش شاه و در داغ شکوهِ از دست‌رفتهٔ ایران عزیزش و در داغ صدها هزار ایرانیِ پاک‌نژاد که به‌دست این جوانِ خشن کشتار شده بودند، و درداغِ شهرهای شکوهمند و زیبائی که به‌دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها هزار بانو و دوشیزهٔ آزادهٔ ایرانی که گرفتار دستهای یونانیان شده به روسپی مبدل شده بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه کند. مرگ اسکندر به‌او آسوده‌دلی می‌داد و می‌دید که اکنون می‌تواند از این جهان برود. این بانو پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آن‌که این پنج روز را به‌بهانهٔ مرگ اسکندر و در واقع به‌خاطر فرزندان و قوم و میهنش زاریها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی‌داند که دیگری چه اندازه خوش‌بخت و چه اندازه بدبخت است. خوش‌بختی و بدبختی را نمی‌توان با میزانِ جاه و مال و شهرت سنجید. چه بسا نام‌داران و ثروت‌مندان که اندوهانی به‌سنگینی همهٔ کوهها را با خود می‌کشند و دیگران آنان‌را خوش‌بختانِ روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و رنجِ دل به‌سر آورده بود. اَردَشیر سوم پدر و برادران و برادرزادگان این بانو که مخالفانش بودند را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به‌دنیا آورده بود که همه‌شان در ستیز قدرت کشته شده بودند و تنها بازماندهٔ آنها این داریوش بود که از روزی که به‌سلطنت رسید گرفتار بلای اسکندری شد و روزگار چنین می‌خواست که مادرش شاهدِ شکست و دربه‌دری و مرگِ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسان و نوادگانش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت قومِ بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورَد، و از خدا بخواهد که اگر به‌او این‌همه مصیبت داده است او را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندرِ نزدِ او سیاه‌دل و ستم‌پیشه را به‌چشم خویشتن ببیند.

ما ـ به‌عنوان بازخوانانِ سرگذشتهای ایران و ایرانی که سرگذشتِ دیرینهٔ خودمان

---

۱. همان، ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹. پیرنیا، ۱۹۳۷، به‌نقل از کنت کورث.

است- نمی‌توانیم که در اسکندر هیچ نقطهٔ مثبتی را بیابیم که درخورِ ستایش باشد. او نه باتدبیر نه تمدن‌ساز نه یک شخصیت باعظمت بود. او جوانِ دلیر و مغرور و خشن و کینه‌ورز و خرافه‌باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویران‌گر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غربیها اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که او غرب را از انزوای تاریخی به‌در آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادیش بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سدهٔ دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد همین اسکندر بود.

اسکندر سربازِ خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سرِ خویش داشت ولی -چنان‌که دیدیم- شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانیهائی که او در ایرانِ به‌آن شکوه و عظمت و پیشرفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کارِ اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند.

یورشِ اسکندر به‌همان اندازه که به‌تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن جهان لطمه زد، به‌همان اندازه به‌اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به‌ایران ثروتهای خاورمیانه به‌سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این‌رو مردم اروپا حق داشتند که او را به رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که داشت بستایند و از او شخصیت برجسته و -به‌ناحق- همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند.

هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیار اند کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز این‌که او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز همچون ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدنِ ایرانی همان خدمتی به‌ترکانِ بیابانی کرد که اسکندر با ویران کردن تمدن خاورمیانه به‌اروپائیان کرد.

باری، اسکندرکه رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آن‌که کشور بزرگ هخامنشی را به ویرانی کشاند، بی‌آن‌که فرصت باید تا به‌سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت از جهان بربست. او گرچه یک سرباز بی‌باک و خستگی‌ناپذیر بود، ولی مردی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتّا

از اداره کردن سربازان خودش نیز ناتوان بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش دردسر درست می‌کردند. او هرجا را می‌گرفت به‌یک سردار مقدونی وامی‌گذاشت تا با سپاهیانش مستقر شود و دست به‌تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در همهٔ مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسرانش در نواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند. آنها چندان که باید و شاید دارای تدبیرِ سیاسی هم نبودند که از مردم ستم‌دیده و سوگ‌زده اندکی دل‌جویی کنند شاید به‌پایه‌های حاکمیتشان استحکامی بخشند.

ایرانیانْ پیش از اسکندر بیش از دو سده جهان متمدن را به‌شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در همهٔ این دوران از اقوام زیرِ سلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت می‌کردند. ایرانیانْ مردِ عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاس‌داری کردند، آن‌هم چه جانانه پاس‌داری‌ئی که نظیرش را تاریخ جهان به‌چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیرِ سلطه برقرار کرده بودند زبان‌زدِ مردم جهان بود، و یونانیان که آن‌همه شیفتهٔ خودشان بودند وقتی می‌خواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به‌چشم می‌خورَد.

لشکرکشیِ اسکندر به‌ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بل‌که با عمل می‌توان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به‌خاک آسیا نهاد معلوم شد که آن‌همه تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به‌دردِ هیچ چیزی نمی‌خورَد جز آن‌که در میدانهای آتن برای جمعیتِ بی‌کاره بخوانند و تحسین شنوند و جایزه بگیرند؛ و این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهائی را نوشته‌ایم؛ و همشهریهاشان که هیچ افتخاری را نمی‌توانستند در جهان کسب کنند به‌این لفاظیهای بی‌ثمر که به‌درد ادارهٔ جامعه نمی‌خورد به‌عنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که چنین سخن‌ورانی داریم. جهان‌سازانِ ایرانی در آن‌زمان حق داشتند که بگویند یونانیان نه مرد عمل بل‌که مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌گفتهٔ کوروش ـ که پیش از این خواندیم ـ در میدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ ببافند ولافِ گزاف بزنند.

درگیریِ سرداران مقدونی بر سر تعیین جانشین اسکندر

اسکندر دربارهٔ جانشینیِ خودش هیچ رهنمودی به‌سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلتِ اسکندر از آنجا ناشی می‌شد که او می‌پنداشت کسی در میان سردارانِ سپاهِ او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینیِ او باشد، و شاید هم حسادتِ او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسیِ او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز همچون او خدازاده نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پر کند. شاید او وقتی به‌محرمانش گفت که می‌خواهد به‌سفر آسمانی برود و به‌زودی بازخواهد گشت (به‌غیبت خواهد رفت و به زودی ظهور خواهد کرد) حقیقتاً این‌را از روی عقیدهٔ قلبیش می‌گفت، و به‌راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند.

از این‌که یونانیان در آن‌زمان بیش از حدِ تصورِ ما خرافه‌باور بودند گزارشهای بسیار در دست است. شاید هم اسکندر واقعاً پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیانِ آن‌زمان هرچه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به‌دلایلی تبدیل به‌خدا شده بودند و تا جاویدانْ خدا می‌ماندند. به‌همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی و هوس داشتند با یکدیگر به‌جنگ می‌شدند و حتّا به‌انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی می‌کردند.

اسکندر هم بنابر این عقیدهٔ خرافاتی می‌پنداشت که او به‌یکی از خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران استحاله را می‌گذراند و پس از این استحاله به‌یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد و به‌زمین برخواهد گشت تا به‌سلطنتِ ابدیش ادامه دهد.

سرداران او که همچون خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دست‌یابی‌به مقام او به‌جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به‌نام **پردیکاس** مدعی شد که اسکندر انگشتریِ خودش را که مُهر رسمی او بوده به‌او سپرده است (شاید آن‌را در یکی از لحظات بی‌هوشی اسکندر از انگشت اسکندر دزدیده بود)، و با این ادعا می‌خواست بگوید که اسکندر او را برای جانشینیِ خودش بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که یونانیان یک فرمانده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند تا

جنین شش‌ماهه‌ئی که **رخشانک** در شکم دارد به‌دنیا آید تا او را به‌جای اسکندر بنشانند.[۱] پردیکاس انتظار داشت که چون مقدونیان بشنوند که اسکندر انگشتریش را به‌او سپرده است خواهند پذیرفت که حتمًا در نظر داشته که او را نایبِ سلطنت خودش کند، و از این‌رو او را به‌فرمان‌دهی‌شان برگزینند و او در آینده به‌عنوان نایبِ جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

اسکندر پسری نیز از **برسینه** (بیوهٔ پارسیِ ممنون) داشت که البته فرزندِ نامشروع بود، زیرا او برسینه را در دمشق مورد تجاوز قرار داده سپس او را همخوابهٔ غیرشرعی خویش کرده بود. اسکندر نام این پسر را **هراکلیوس** گذاشته بود. یکی از سرداران مقدونی که نمی‌خواست پردیکاس را در چنان مقامی ببیند که نیابت سلطنت را به‌دست داشته باشد به‌افسران مقدونی پیشنهاد کرد که هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبه‌رو شد و کار به‌دست و گریبان شدنِ هواداران دو طرف انجامید. سردار دیگری به‌نام **بطلمیوس** ضمن مخالفت با هردو گفت که مقدونیان هیچ‌گاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسینه، پادشاه کنند؛ زیرا اگر چنین شود مقدونیان باید در آینده دیگرباره غلام کسانی شوند که اسکندر آنها را غلامانِ ما کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران بلندپایه تشکیل شود.[۲]

یکی از افسرانِ هوادار پردیکاس به‌جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را بپذیرند؛ ولی افسر دیگری به‌نام **مِلی‌آگر** به‌پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای این‌که می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد در حقیقت برآن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر هم شخص اسکندر انگشترش را به‌پردیکاس داده باشد تا او نایبِ وی شود، اینک مقدونیان باید با این یک نظرِ اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیان چون به‌قصد تاراج اموال ایران به‌اینجا آمده‌اند اکنون باید هرچه اموال در خزانه‌های اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به‌یونان برگردند. او حتّا سربازان و افسران را تشویق کرد که هرچه زودتر دست به‌این کار بزنند، و خودش شمشیرش را برگرفته برای این اقدام به‌راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرف‌دار یافت و بیشینهٔ یونانیان آماده شدند که با او بروند و اموال را برداشته به‌یونان برگردند.

---

۱. کورتیاس، ۱۰، ۶/ ۱ ـ ۹.

۲. همان، ۱۰ ـ ۱۵.

یکی از مقدونیان چون اوضاع را سخت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بکشند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که **آریدائوس** برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر به‌خاطر از میدان به‌در کردنِ پردیکاس با این پیشنهاد موافقت کرد و رفت و دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و به‌افسران متنازع گفت: «این میراث‌برِ حقیقیِ سلطنت اسکندر است». پیشنهاد با موافقت بخش بزرگی از سپاهیان روبه‌رو شد و از اطراف شعار برخاست که «آریدائوس شاه است».[۱]

این آریدائوس پسر نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپیِ معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش در آن روز این جوانِ نیمه‌خُل را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود بر تنش پوشاندند و بر تخت شاهنشاهان اش‌نشاندند.

ملی‌آگر چون می‌ترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند تا کاری که کرده است به‌سامان برسد، به‌آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که فرمانِ بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند وگرنه او به زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید.

آریدائوس کسانی را برای دست‌گیری پردیکاس فرستاد، ولی پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آمادهٔ مقابله شدند. پردیکاس چون خبر شد که برآغالندهٔ بازداشت او ملی‌آگر بوده است گفت: «من ملی‌آگر را خواهم کشت». و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند فرمود تا برای حمله به‌قصدِ دست‌گیری ملی‌گر آماده شوند.

ملی‌آگر شاه را سوار بر یک پیلی کرد و پیاده‌نظام را در برابر پردیکاس به‌صف درآورد.

پردیکاس برای آن‌که به‌ملی‌آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افسرانی که روز پیش با پیشنهاد ملی‌آگر همراهی نموده بودند را از میان سپاهیانش بیرون کشیده به زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند.

ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست که ازپسِ پردیکاس برآید، و اگر بجنگد به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین‌راه را در فرار دید و خودش را به‌معبدی رسانده نهان شد؛ ولی به زودی مردانِ پردیکاس او را یافتند و زیر شکنجه کشتند.

پردیکاس پس از فرار ملی‌آگر سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او جلسهٔ

---

۱. همان، ۱۶ـ۲۴ و ۷، ۱ـ۷.

مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این جلسه پس از آن‌که توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به‌چندین پاره تقسیم شد و هر ناحیه به‌عنوان ملک شخصی (تیول) به‌یکی از سرداران رسید. مصر به‌بطلمیوس داده شد، مقدونیه و یونان به‌آنتی‌پاتر رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ شام و فینیقِیّه سهم افسری به‌نام لیومیدون شد؛ کیلیکیه نصیب فیلوتاس شد؛ لیکیه و فریگیه به‌انتیگون رسید؛ کاریَه و لیدِیَه به‌کاساندر و مِناندِر رسید؛ بخش کرانه‌یِ اناتولی بر دریای ایژه سهم افسری به‌نام لِئوناتوس شد؛ نیمهٔ شرقی اناتولی شامل کَت‌پَتوکَه و تراپیزونت سهم اومِن شد؛ و تراکیه به‌لیسیماخوس داده شد. ماد جنوبی نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به‌نام فیتون در نظر گرفته شد.[۱]

چون‌که قرار شد که بقیهٔ سرزمینهای شرقی در دست همان افسرانی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد (که از آن‌پس نام آتَرپاتیکان گرفت) در دستِ همان رئیس قبایل آترپاتیک ماند که یونانیان نامش را «آتَرپات» نوشته‌اند؛ پارت و هیرَکانِیَه نیز در دست یک سپه‌دار محلی منصوبِ اسکندر ماند؛ باختریه و سُغد در دست پدر رخشانک ماند که منصوب اسکندر بود. بابل و بقیه ایران نیز به‌برادر اسکندر ـ درواقع به‌پردیکاس ـ تعلق گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراثْ جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و گرچه به زشتی متلاشی می‌شد کسی فرصت نیافت که برای دفن او اقدامی کند. کنت کورت نوشته که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این‌را باور ندارم».

پس از آن، بطلمیوس که مالکِ مصر شده بود استخوانهای اسکندر را با خودش به‌مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چند سال بعد که پایتخت را به‌اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به‌اسکندریه برد.[۲]

به‌رغم این تقسیمِ میراث بازهم پردیکاس از توطئهٔ رقیبانش می‌ترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به‌حمایت از زنِ دیگر اسکندر ـ یعنی استاتیرا دختر داریوش سوم ـ برخیزند و به‌بهانهٔ این‌که او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین کس برای جانشینی اسکندر است سرپرستیِ استاتیرا را به‌دست گیرند و او را (پردیکاس

۱. همان، ۸/۷ ـ ۱۸/۹.
۲. همان، ۱۹/۹ ـ ۲۰.

را) از میدان به‌در کنند. او کسانی را مأمور سربه‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروک افکند و آن‌را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک می‌ورزیده و از پردیکاس خواسته که او را بکُشد؛ و پردیکاس او را به‌خاطر خشنودیِ رخشانک کشته است.[۱]

جنگهای داخلی بیست و دو سالهٔ سرداران مقدونی

مقدونیان و یونانیان که در آغاز به‌قصد غارت ثروتهای افسانه‌یی ایران با اسکندر همراه شده بودند پس از آن‌که میراث وی‌را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند که با هم کنار آیند و به‌نزاع افتادند و همهٔ کشورهای پیشین هخامنشی را از باختریَه تا یونان و از مَک‌کُران تا مصر در آشوبی بی‌سابقه فرو بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمینها سلب کردند و تلفاتی را بر مردم فلک‌زدهٔ منطقه وارد آوردند که به‌مراتب بیش از تلفاتی بود که ویران‌گریها و تاراجهای اسکندر به‌بارآورده بود.

در میان این جنگهای درازمدت و خونینْ بسیاری از سرداران اسکندریْ یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت درصدد برآمد که شاهِ بزرگ شود. پردیکاس به‌قصد برکنار کردن او به‌مصر لشکر کشید ولی شکست یافت و کشته شد (سال ۳۲۲). پس از او فیتون که مادِ جنوبی را داشت و در همدان بود به‌عنوان سرپرست آریدائوس و اسکندر کهتر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میانْ جنگهای شدیدِ سردارانی که هرکدام خواستار شاهیِ خودش بود در شام و اناتولی جریان داشت؛ و پس از آن‌که چند تنی از آنها در درگیریها به‌کشتن رفتند و معلوم شد که هیچ‌کدام قدرتِ برتر ندارد و اگر وضع به‌این منوال پیش برود همه‌شان به‌کشتن خواهند رفت، باب گفت‌وگو را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در محلِ «تِرِیے پَرادَیس» (سه باغستان) در همسایگیِ شرقیِ حلب در شمالِ شام برگزار کردند آنتی‌پاتر به‌نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرمان‌دهی نیروهای مقدونی در اناتولی به‌آنتیگون واگذار شد و مأمور شد که نیروهای اومن را در هم شکَنَد و اومن و افسران همدستش را دست‌گیر و اعدام کند.

آنتی‌پاتر به‌مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را به‌مقدونیه برد تا از دست‌رس رقیبانش به‌دور باشند و باز کسی قد نه‌افرازد که خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادنِ اومن و متحدانش در اناتولی

---

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

درصددِ از میان برداشتنِ آنتی‌پاتر افتاد و برآن شد که خودش را شاهِ بزرگ کند.

در میان جنگهای داخلی، برخی از سردارانِ مقدونی، با این عقیده که اسکندر به‌آسمان رفته و خدایی می‌کند و به زودی برخواهد گشت و پادشاهی جهان را به‌دست خواهد گرفت، برای خودشان یک پیکرهٔ مرمرینی از اسکندر ساخته بر تخت زرینِ جواهرنشان نهادند و عبادت کردند و شاه‌خدا نامیدند و به‌انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دیگرباره سلطنت را به‌دست گیرد.

حتمًا اینها همان کسان بودند که خودِ اسکندر به‌آنها گفته بود که قصد دارد به‌آسمان سفر کند و برخواهد گشت. شاید اینها پیشِ خودشان می‌پنداشتند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بنامند و بگویند که او به زودی از آسمان به زیر خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد.

انسان باید واقعًا بی‌خرد یا خردسوخته باشد که بپندارد کسی که مرده است در این دنیا زنده خواهد شد (رجعت خواهد کرد) و به زندگی ادامه خواهد داد. نظریهٔ مذهبیِ «رجعت» که هنوز در جاهائی از خاورمیانه بازمانده و وارد احادیث دینی برخی از مذاهب اسلامی نیز شده است ریشه‌اش در همین خرافاتِ دیرینه است.

درسال ۳۱۹ پ‌م آنتی‌پاتر که در مقدونیه بود از دنیا رفت و افسری به‌نام **پولِس پِرخون** به‌نیابتِ سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هرکدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولیس پِرخون به‌مخالفت برخاستند. کاساندر به‌یونان لشکر کشید و با پولِس پِرخون وارد پیکار شد. در این میان پسر پولِس پِرخون به‌ضد پدرش برخاست و او را برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به‌دست گرفته به‌جنگ با کاساندر ادامه داد.

در اناتولی نیز درگیریهای خونینی میان سرداران مقدونی ازسر گرفته شد.

جنگ قدرت در مقدونیه نیز به‌شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پ‌م آریدائوس را المپیاس (مادر اسکندر) سر به‌نیست کرد و خودش را شاه نامید. او درصدد نابودگری مخالفانش برآمد و بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به‌عناوین گوناگون توسط دسته‌های ویژه‌اش (سربازانِ گم‌نامش) ترور کرد.

کاساندر در همین سال پسر پولِس پِرخون را در یونان شکست داد و بر بیشینهٔ یونان دست یافت، و برای آن‌که ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهرِ اسکندر را به زور به‌عقد

ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داد و به‌جنگ المپیاس -مادر اسکندر- برخاسته او را در سال ۳۱۶ پم شکست داده اسیر و زندانی کرد و به زودی به‌گونهٔ فجیعی در زیر شکنجه کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی در اناتولی به‌دست آورده قدرتِ بسیار زیادی به‌هم زده بود و رقیبان قدرت را تهدید به‌نابودی می‌کرد.

کاساندر و لیسیماخوس با هم متحد شدند و در سال ۳۱۵ به‌قصدِ نابودگریِ آنتیگون برضدِ او وارد جنگ شدند.

در این جنگها **سلوکوس** که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت می‌کرد؛ ولی بر سرِ بهره کردنِ اموالِ تاراجي که به‌خزانهٔ بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد، آنتیگون قصد نابودگریِ او کرد، و سلوکوس اموال خزانهٔ بابل را برداشته به‌مصر گریخته به بطلمیوس پیوست.

در یونان پسر پولِس پرخون که هنوز نیمه‌توانی داشت در سال ۳۱۴ کشته شد.

در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به‌شدت ادامه داشت بی‌آن‌که هیچ‌کدام از دو طرف پیروزیِ نهایی به‌دست آورَد.

فینیقیه در دست دیمیتریوس پسر آنتیگون بود. بطلمیوس در سال ۳۱۲ لشکر آراست تا از راه غزه و فلسطین به‌فینیقیه برود و فینیقیه را از دیمیتریوس بگیرد. ولی پیش از آن‌که او به‌فلسطین رسیده باشد دیمیتریوس خاک فلسطین را به زیر پا نهاده قصد او کرد. در غزه میان دیمیتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی درگرفت، پنج‌هزار یونانی به‌کشتن رفتند، دیمیتریوس با شکست گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند. پس از آن فینیقِیّه به‌دست بطلمیوس افتاد.

سلوکوس نیز با مردانش در این لشکرکشیْ همراهِ بطلمیوس بود و در این پیروزی سهم داشت. او پس از آن به‌یاریِ سپاهیانی که بطلمیوس در اختیارش نهاد به‌بابل لشکر کشیده بابل را پس از جنگهای خونینی از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید.

نیکاتور که از یارانِ نیرومند آنتیگون بود از ماد به‌بابل لشکر کشید تا سلوکوس را بیرون کند. ولی سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و مردانش به‌سلوکوس پیوستند. سلوکوس پس از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شده خودش را شاهنشاه نامید.

در همین زمان آنتیگون به‌شام لشکر کشید تا آن سرزمین را از دست بطلمیوس بیرون

بکَشد. بطلمیوس شهرهای عکا و یافا (اینک در اسرائیل) را تاراج و تخریب کرد، و پیش از آن‌که آنتیگون با او وارد جنگ شود با اموال بسیاری به‌مصر گریخت.

کاساندر که رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داده بود از بیم آن‌که هواداران آنتیگون اسکندر و رخشانک را آزاد کنند مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ‌م). او هراکل پسر ۱۴ سالهٔ اسکندر از برسینه را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهری مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در سارديس می‌زیست. این زن را نیز آنتیگون در سارديس ترور کرد. مادرِ اسکندر را نیز پیش از این در زیر شکنجه کشته بودند.

این‌گونه، نسل اسکندر مقدونی به‌دست سرداران خودش به‌کلی از جهان وَرافتاد و از افراد خاندانش هیچ‌کس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در اناتولی ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی به‌دست آورد و به‌سال ۳۰۶ خودش را شاهِ بزرگ نامید.

بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و لیسیماخوس، که هرکدام مدعی بود که شاهِ بزرگ است به‌قصد آن‌که آنتیگون را از میدان به‌در کنند با یکدیگر پیمانِ اتحاد بستند، و درعین حال هرکدام درصدد فریب دادن و نابود کردن دیگری بود.

آنتیگون با یک سپاه نود هزاری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به‌مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به‌دست نه‌آورد. نیز، او جزیرهٔ رودس را توسط پسرش به‌محاصره درآورد و یک‌سال آن‌را در محاصره گرفت، ولی رودس سقوط نکرد و سرانجامْ پیمان اتحادی میان سران رودس و آنتیگون منعقد شد.

در درونِ اناتولی جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و همگان تلفات سنگینی دادند. این جنگها بیش از پنج‌سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب اناتولی شکست یافته به‌کشتن رفت. پس از آن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. اناتولی تا کوههای توروس نصیب لیسیماخوس شد؛ شام و میان‌رودان و ایران به‌سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسماً خودش را خدا اعلان کرده بود، و می‌گفت که یک‌بار خدای آسمانی با مادرش درآمیخته است و او پسر واقعیِ خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و فشرده به‌کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی

را به‌دست آورده بودند ولی نمی‌دانستند که با آن چه‌کار کنند! و بر سر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و ۲۲ سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به‌آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی می‌گویند که اسکندر مقدونی برای جهان باستان به‌ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و رنج و ذلت بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد. از آن‌زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سالِ تمامْ آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره گرفتارِ جنگ و آشوب بود؛ شهرها تخریب می‌شد، آبادیها ویران می‌شد، اموالْ تاراج می‌شد، دوشیزگان و بانوان به‌اسارت و بردگی می‌رفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار می‌گرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهانِ متمدنْ عملاً بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراج‌گران بیگانه‌ئی بود که از غرب به‌آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج‌گری و گردآوریِ مال در سر نداشتند.

یونانیانْ جهانِ پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به‌خود آمدند دیدند که این جهانِ پهناور را باید اداره کرد، ولی نمی‌دانستند که این جهان را چه‌گونه می‌شود که اداره کرد! این بود که به‌این نتیجه رسیدند که اموال و املاک تاراجی را میان خودشان بهره کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعتشان آرامش‌پذیر نبود و آمادگی آن را نداشتند که به‌توافقهای خودشان خشنودی دهند، و وقتی توافق کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به‌بردگی بکشانَد، باز هم به‌جان یکدیگر افتادند و همدیگر را در آن جنگهای درازمدتْ نابود کردند.

علت ناتوانی یونانیان در ادارهٔ کشور پهناور هخامنشی که به‌دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگیِ سیاسی و نارساییِ تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که از نظر سنتی به‌نظام سیاسی کدخدامنشانهٔ موسوم به‌دمکراسی یونانی، و حداکثر به‌نظامی همچون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و توان‌مند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این‌رو هرکدام از سرداران مقدونی خواستارآن بود که بخشی از این سرزمینِ پهناور به‌وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچ‌کدام به‌سهمی که به‌او می‌رسید قانع نبود، جنگهای داخلی ۲۲ ساله میانشان درگرفت. در این جنگها بیشینهٔ سردارانی که همراه اسکندر به‌ایران یورش آورده بودند، و نیز همهٔ افراد خاندان اسکندر در پی هم به‌کشتن رفتند، و چنان شد که کمتر از دو دهه پس از درگذشتِ اسکندر هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خاندانِ

اسکندر زنده نمانده بود.

پادشاهی سلوکوس و جانشینانش

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین و حیله‌گرترین سرداران اسکندر بود که خوب می‌دانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدنِ فرصتِ مناسب بنشیند. شیوهٔ سیاسیِ سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشناییِ روز به‌درون لانه می‌خزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمان‌ده یک لشکر هزار مَردی شد. پس از اسکندر به‌عنوان معاونِ نائب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به‌مصر لشکر کشید بهترین موقعیت برای از میان برداشتنِ پردیکاس را در پیش روی خودش دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته شدن پردیکاس شد. سپس به‌خاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذارشد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون را گرفت سپس بر سرِ بهره شدنِ تاراجهائی که در بابل در اختیار او بود با آنتیگون اختلاف یافت، و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال را برداشته به‌شام و از آنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس زیست. در جنگهای دیمیتریوس و بطلمیوس در کنار بطلمیوس ایستاد، و پس از آن به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را برای خودش گرفت. پس از آن واردِ پیمانِ اتحاد سرداران برضد آنتیگون شد، و پس از شکست و نابودیِ آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بی‌رقیب یافت. از آن‌پس به‌نبرد با دیگر سردارانِ اسکندری در پارس و ایرانِ مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و سلطنتی تشکیل داد که از مدیترانه تا مَک‌کُران و سیستان گسترده بود.

اما این مردِ دلیر و باتدبیر نیز گرچه خوب می‌جنگید و حیله‌گر و زیرک بود، جهان‌داری را نمی‌دانست و سلطنتش به‌معنای واقعی نمی‌توانست که سلطنت باشد.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به‌بابل برگشت فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرفِ برتر در این جنگها سلوکوس بود که پیوسته پیروزمند درمی‌آمد، و طرف بازنده ایرانیانِ رنج‌زده‌ئی بودند که آبادیهاشان پیوسته تاراج می‌شد تا هزینهٔ این جنگها تأمین شود، و

زنان و دختران و پسران به‌اسارت می‌رفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرها تخریب می‌شد تا رقیبان متقابل نتوانند که از آنها به‌عنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند.

چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری از هخامنشیان را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومتهای اندکی که از سوی برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز می‌شد، بیش از آن‌که نتیجه‌ئی بدهد برای مردم رنج‌زده آتش‌سوزی و کشتار و تخریب می‌آورد و بر دردهای مردم افزوده می‌شد. اگر در جائی آذرگاهی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این سالها به‌دست سرداران مقدونی تخریب شد و ازبین رفت. اگر در گوشه‌ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به‌وسیلهٔ اینها دست‌گیر و کشته می‌شد تا هیچ شخصیتی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته برای یونانیان گردند.

سلوکوس تا سال ۳۰۱ پ‌م سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک سلطنت سراسری ـ اما نیم‌بند ـ تشکیل داد که همهٔ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل می‌شد و در شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به‌دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسمًا شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر این‌که خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسمًا ـ همچون استادش اسکندر ـ ادعای خدایی کرد. این افسانه می‌گفت که شبی‌از شبها اپولون از آسمان به زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را به‌عنوان هدیه به‌آن زن داد و از این آمیزشْ نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنابر این، سلوکوس تخمهٔ اپولون می‌شد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتّا این حلقهٔ ادعایی را به‌عنوان شاهد به‌یونانیانِ خرافاتی نشان می‌داد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به‌راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمی‌گوید. حتمًا یونانیان با خودشان می‌گفتند که اگر سلوکوس دروغ می‌گوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به‌مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت می‌کرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ او از آن همبستری بسته شده است. نوشته‌اند که فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند.[۱]

جانشینانش (شاهانِ سلوکی) از آن به‌عنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده

۱. پیرنیا، ۲۰۵۳، به‌نقل از ژوستن.

می‌کردند و همه‌شان خودشان را خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که ایشان را عبادت کنند.

این‌گونه، سلوکوس وقتی شاه شد همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست که او را بپرستند. نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱ - ۲۴۶پ‌م) از این هم فراتر رفته لقب **تئوس** را برای خودش برگزید،[۱] که برترین خدای آسمانی و خدای همهٔ خدایان یونان بود. تئوس همان دَیوَ -خدای کهنِ آریایی- بود. این انتیوخوسِ دوم خدای خدایان یونان شد.

بابل در جنگهای مقدونیان به‌کلی ویران شده بود. چون‌که یونانیان نه در شهر ویران شدهٔ بابل بل‌که در پادگانی در شرق بابل و برکرانهٔ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل سلطنت او تبدیل شهری شد و سلوکوس نام این شهر را **سلوکِیّه** نهاد. ولی چون می‌دانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به‌شام و فینیقِیّه دارد، به‌زودی مرکز حاکمیتش را به‌شام انتقال داد و در پادگان یونانی که بر کرانهٔ دریای مدیترانه -اندکی پائین‌تر از ایسوس- دائر بود اسکان یافت. او این پادگان را به‌شهری مبدل کرد و آن‌را به‌نام پسرش -انتیوخوس- کرده **اَنتیوخِیَه** نامید. این نام در سده‌های بعدی توسط رومیان «انتیوکیه» خوانده شد (زیرا رومیها «خ» نداشتند)؛ و سریانیها آن‌را **اَنتاکِیَه** خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است (با تلفظِ عربیِ انطاکیه).

سلطنتی که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به‌یک تعبیر نمی‌توان سلطنت به‌مفهوم ایرانیش نامید. سلطنتِ او مجموعه‌ئی به‌هم‌پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای بیگانه از او بود که تنها کاری که انجام می‌دادند گرفتنِ مالیاتهای اجباری (باج‌گیری به‌زور شمشیر و نیزه) از مردم بومی بود. شمارِ پادگانهائی که او به‌این منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که هرکدام یک نام یونانی برخود داشت و ساکنان آنها سپاهیانِ یونانی و مقدونی بودند، و همچون جزایر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران می‌زیستند و بی‌تردید همگان به‌آنها به‌دیدهٔ دشمن می‌نگریستند؛ زیرا نه ذاتِ آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خُلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی می‌شناختند که از راههای دور آمده با زورِ سلاح و ارعاب و هراس‌افکنی نشسته بودند و از مردمْ زورگیری و باج‌گیری می‌کردند و روزگار می‌گذراندند. این مراکز نظامی در یک خطِ

---

۱. همان، ۲۰۷۳.

دراز در درازای جادهٔ بازرگانیِ بین‌المللیِ بلخ- مرو- هیرَکانیَه- ری- همدان- بابل- نصیبین- حران- حلب- اَنتاکِیَه دائر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات غارت‌گر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنیِ ایران تأسیس شده بودند و پیوسته دست به‌غارت شهرها و آبادیها می‌زدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و همهٔ آذرگاهها و معابد اناهیتَه را غارت و ویران کردند و چندده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آذرگاهی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیهٔ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود کنند، و هرچه توانستند کردند.

تا زمانی که سلوکوس و جانشینانش (شاهانِ سلوکی) در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی‌ئی اجازه نداشت که نامهائی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزندانش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرهٔ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. به‌کار بردنِ خط و کتابت ایرانی به‌کلی ممنوع کرده شد تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود شود. نگاه‌داریِ تومارهای کتاب و نوشته برای ایرانیان کیفرش اعدام بود.

جماعات جاگیرشده در پادگانهای یونانی که به‌مرور زمان حالت شهر را به‌خود گرفتند، دو چیز از مردم ایران دریافت می‌داشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این‌دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنیِ متقابلِ آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمنِ آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مَزدایَسن و خردگرا؛ اینها غیر پایبند به‌اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به‌اصول والای اخلاقیِ برخاسته از آموزه‌های زرتشت. هیچ چیزی نمی‌توانست که میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان بدرفتاریهائی با ایران و ایرانی داشتند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نمانده بود؛ یا می‌بایست که ایرانی می‌شدند و در میان مردم ایران گم می‌گشتند یا از میان می‌رفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به‌جز ایرانی‌شدن هیچ راهی نداشتند، و این‌راه را در آینده به‌مرور زمان - خواه و ناخواه - در پیش گرفتند.

یونانیان پس از آن‌که کشور پهناورِ هخامنشی را گرفتند به رغم تلاشهائی که انجام دادند نتوانستند و شایستگیش را نداشتند که از تجاربِ تمدنیِ ایرانیان استفاده کنند. سلوکوس در ایجاد سلطنتِ باثبات در سرزمینهای درون قلمرو خودش ناکام ماند. او در سالهای ۲۸۲ - ۲۸۱ با دوست و همپیمان پیشینش لیسیماخوس در جنگ شد و او را شکست

داده کشت و بر اناتولی نیز دست یافت. به‌دنبال این پیروزی برآن شد که به‌مقدونیه لشکر بکشد و مقدونیه را نیز ضمیمهٔ قلمروِ خویش کند؛ ولی وقتی که سوار بر کشتی از تنگه می‌گذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. پس از او پسرش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی اسیرشدهٔ ایرانی به‌نام **اپاما** دختر اسپیتمان[1] از مردمِ سغد بود به‌سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به‌پسرش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریَه یکی از سرداران تابع اَنتاکِیَه تشکیل یک حاکمیت خودمختار داد. نسل دومِ یونانیانِ پادگانها که در این نواحی می‌زیستند زیرِ تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقهٔ کابلستان قرار گرفته آئین بودایی گرفتند و خُلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانی‌گری بیرون رفتند.

چون‌که سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به‌اَنتاکِیَه بر کرانهٔ دریای مدیترانه منتقل کردند، به‌علت دور بودن از ایرانِ مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و سلطهٔ آنها بر ایران یک سلطهٔ اسمی درحد گرفتن باج و خراج بود که مراکزِ پادگانی انجام می‌دادند. یونانیانِ مستقر در نقاط گوناگونِ سرزمینهای درونیِ ایران به‌تدریج در جوامع ایرانی حل شدند، و در نسلهای بعدی‌شان آنچه از یونانی‌گری برایشان ماند خط و نگارشِ یونانی بود. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم می‌کردند. اینها را نیز در آینده از دست دادند و ایرانی شدند.

سخن پایانی

گرچه شاهنشاهی هخامنشی با لشکرکشیِ ویران‌گرانهٔ اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادیِ ایران را مقدونیها و یونانیان به‌غارت بردند، و در ایران یک سلطنت یونانی تشکیل شد، و چنان به‌نظر می‌رسید که جهان هِلِنی با همهٔ عناصر تمدنی نامقبول خویش به‌ایران هجوم آورده است؛ ولی به زودی معلوم شد که ایران به‌عنوان یک کشور و ملت در عرصهٔ گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در سدهٔ ششم پ‌م در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به‌ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی

۱. اپاما نامی ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «اَپَه»، به‌معنای خواهر بزرگ و عمه (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به‌معنای مادر. یکی از شهرهای شام به‌این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آن‌را «افامَه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی فراوان به‌میان می‌آید.

جز پاس‌داری از آن را در پیش نداشت. انگاری ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخْ دو روی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به‌نظر می‌رسیدند، و هیچ‌کدام بدون دیگری نمی‌توانست که مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. پس از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه در پی هم میدان‌داری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به‌ماندگاریِ تمدن ایرانی نبود.

مرزهای ایران از یورش اسکندر تا سدهٔ حاضر دگرگونیهای بسیاری را به‌خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابه از سوی بیگانگانِ ایران‌ستیز قرار گرفت که هرکدام به‌تنهایی کافی بود که نام و نشان یک قومی را از صحنهٔ روزگار بزداید.

اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگِ ریشه‌دارش، به‌شیوهٔ خاصِ خودش، با صبوری و دَردکشی و بُردباریِ بی‌مانندش، در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هستهٔ مرکزی ایرانِ تاریخی را تشکیل می‌داد بر روی نقشهٔ جغرافیا دست‌نخورده با قی ماند، و در هر شرایطِ غالب و مغلوبِ تاریخی سهمِ شایستهٔ خودش را در تمدنِ خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که در شاهنشاهی هخامنشی به‌شکوه رسید زمانی آشکار می‌شود که آن‌را با تمدنهای کهن و پیشینه‌دار و چندین هزار سالهٔ میان‌رودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میان‌رودان پس از تشکیل شاهنشاهیِ هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در همهٔ دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیان رو به زوال نهاد و تا سدهٔ نخست پ‌م از عرصهٔ گیتی محو شد و جایش را به‌تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شد و به‌دیگر فرهنگهای استحاله‌شدهٔ خاورمیانه پیوست به‌گونه‌ئی که جز گورستان تمدن مصر ـ یعنی بناهای متروکِ معابد و مقابر که با مرور سده‌ها در زیر لایه‌های شن نهان شدند تا در سده‌های اخیر دوباره ظهور کنند ـ هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتّا نامِ سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمرهٔ نامهای فراموش‌شدهٔ تاریخ درآمد و نام یونانی گرفت.

ایرانی از زمانی که به‌عنوان یک قوم در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا ظاهر شده بود دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی او را تضمین می‌کرد. روحیهٔ ایرانی یک روحیهٔ تَحَمُّل‌پذیر و مُداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در کنار خودش تحمل می‌کرد، به‌آنها احترام می‌نهاد و با آنها سازگاری می‌نمود.

این خصیصه‌ئی بود که از آئینِ آزاداندیش مَزدایَسنَه برآمده بود و در همهٔ اقوام جهانْ ویژهٔ ایرانی بود. در اثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنِ تلفیقی‌ئی را ساخت که عمدهٔ عناصرِ مادیِ تمدنهای کهنِ خاورمیانه را درخود داشت.

یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را می‌توان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر به‌خوبی متَجَلّی دید. در این بناها که در کلیتِ خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و آشوری و بابلی را دوشادوشِ یکدیگر می‌بینیم که در هماهنگی شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به‌وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

پس از آن‌که سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردانِ کار و سیاست و دین تهی کرد، قوم ایرانی با همین روحیهٔ سازگاریش و با بردباریِ ماهرانه‌اش، هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که این‌چنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری ورزد و هویتِ تاریخیِ خود را حفظ کند. در اثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیانِ سلطه‌گر و تعصب‌گرا را ـ که در اثر تنگ‌نظریِ قبیله‌یی‌شان خودشان را محور آفرینش می‌پنداشتند و هر قومِ بیگانه را بربر (یعنی وحشی و بی‌فرهنگ) می‌نامیدند ـ زیرِ تأثیر فرهنگ و آداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خودشان حل کردند و به‌شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیان بل‌که پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیان تواناتر و پرعددتر و ویران‌گرتر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این‌را دربارهٔ خزش عرب، و پس از آن در پیوند با خزش اقوام ترک به‌درون ایران خواهیم دید. این خصیصه‌ئی است که ویژهٔ قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در همهٔ فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد که سرزمینش، و هویت تاریخی و فرهنگ قومیش را به‌این شایستگی حفظ کرده باشد و هر مهاجمِ قدرت‌مندی را در خودش حل کرده باشد.

اسکندر ایران و خاورمیانه را ویران کرد، ولی کمتر از بیست سال پس از مرگِ او حتّا یک‌تن از افراد خاندان او در جهان نماند. کشور و مردم مقدونیه نیز در آینده چنان از صحنهٔ جغرافیای جهان گم شدند که ما اکنون به‌طور دقیق نمی‌دانیم که مقدونیه در کدام

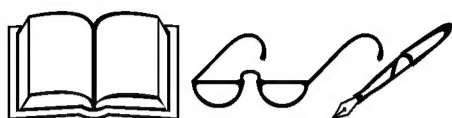
نقطه از اروپای شرقی قرار داشته است، و ما نمی‌دانیم که بازماندگان قوم مقدونی را در کجا می‌توان یافت. کشوری که اکنون نام ساختگیِ مقدونیه بر خودش نهاده است ارتباطی با سرزمینِ مقدونیه‌ی باستانی ندارد.

بخشِ بزرگی از مردم یونان و مقدونیه پس از لشکرکشیِ اسکندر به‌جهان پهناور و پربرکتِ خاورمیانه منتقل شده در ایران و میان‌رودان و مصر و شمام پراکنده شدند به‌گونه‌ئی که ازآن‌پس نسبت اندکی از آنها در سرزمین اصلی خودشان ماندگار شدند.

این‌گونه، آن آرزوئی که گزینوفون در نوشته‌های خویش کرده بود که چرا یونانیان در یک سرزمینِ تنگ و کم‌روزی چپیده‌اند و به‌سرزمینهای پهناور خاورمیانه منتقل نمی‌شوند (و آن‌را در جای خود خواندیم) پس از اسکندر تحقق یافت.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که گروه بزرگی از ایرانیان که پس از شکست ایسوس و سقوط شام و فینیقیه از شام گریخته بودند وارد اناتولی شدند. شهریارِ کت‌پتوکه شمالی که در این زمان یک پارسی به‌نام **آریاارَتَه** بود (یونانیان آریارات گفتند) اینها را به‌کت‌پتوکَه دعوت کرد. او اکنون خودش را شاهِ کت‌پتوکه می‌نامید به‌یاری اینها سراسر کت‌پتوکَه را از دست رقیبان قدرت بیرون کشید و یک پادشاهیِ نوین هخامنشی را در نیمۀ شرقی اناتولی تشکیل داد که با آذربایجان و ارمنستان هم‌مرز بود. آریاارَتَه کوشید که سرزمینهای غرب اناتولی را نیز از دست بیگانگان مقدونی بیرون بکشد، ولی این تلاش که در میان درگیریهای شدید سرداران اسکندری انجام گرفت کام‌یاب نشد.

مردم کت‌پَتوکَه از قبایل دلاورِ ایرانی‌زبانِ گوم‌مِری بودند که ضمن سخن از پاشاهی ماد آنها را شناختیم. این کشور برای همیشه از دست‌برد هلنی‌ها مصون ماند و تا پایان دوران هلنی استقلال خویش را حفظ کرد. در بخش بعدی که در آغازِ دفترِ دوم خواهد آمد، به‌مناسبتِ پیش‌آمدها و رخدادهای تاریخی، به کت‌پتوکَه و شاهانش و نقشی که در تاریخ تمدن ایرانی داشتند برخواهیم گشت، و خواهیم دید که آنها در زمانی هم رقیبان سرسختی برای امپراتوری نوپای روم بودند و درصدد افتادند که رومیان را از اناتولی بیرون برانند.



{پایان دفتر اول. دنبالهٔ مطالب در دفتر دوم خواهد آمد}